دانلود
رمان

برج سرطان

سروناز روحی

برج سرطان

نویسنده: سروناز روحی

به نام خدا

فصل اول :صداها را دنبال کن !

سقف ،نمای همیشگی !
-یادته دبیرستانی بودیم؟!
یادم می آمد؟
خاطرات گردنبند های زنجیری و سنگینی بودند که از گردن نازک و نحیف نورون های مغزیم
آویزون بودن !
-خب...
-یه دختره بود ،تو خیاط خونه ی صغری خانم ...همیشه لنگ ظهر ما تعطیل میشدیم این‌میومد بیرون سر به سر که میشدیم یه سالم یواش میداد و زود جیم میزد .یادته؟
یادم نمی آمد اما گفتم :خب...
-تو ازش خوشت میومد ...قدش بلند بود

آها حالا یک تصویر واضح تر ازش جلوی چشمم خود نمایی کرد .

-آره! اسمش پریسا بود ؟!
گیج نگاهم کرد :
-پریسا ...امم ...پریناز نبود؟
لبخندی از به یاد نیاوردن اسمش زدم و گفتم :الان دارم به پونه فکر میکنم.
-پونه که مال سال اول دانشکده بود!
اخم کردم :
-پس پریناز کی بود؟
-پریناز خواهر مجید بود ! دوقلو بودن ...ترم دوم مهمان شده بودن .یادت نیست؟
حوصله ام سر رفت :حالا همون پریسا!
-نه دیگه اسمش اخه پروانه بود ...
-اینا اسم خواهراته !
-مطمئنی با پ بود؟!
خندید و لب زد :نه ! دارم فکر میکنم به اینکه اسمش چی بود .
-نصف شبی وقت گیر آوردی...
-بابا صورتش جلو چشممه ،اسمش یادم نمیاد .از سر شب به جون تو ،هی دارم فکر میکنم .
میگم منا نبود؟ !
-منا ؟! منا نداشتیم.
بلند خندید :تو که از من شوت تری!
نگاهش کردم :

-مطمئنم اسمش پریسا بود .
-پریسا یا پرنیا ؟!
روی هوا حرفش را زدم:
-افرین پرنیا .همین ....همینه .خب ...حالا راحت شدی؟
خنده ای کرد و به پهلو شد ،از همان زاویه به صورتم زل زد و گفت :آره .تو پرنیا رو دوست داشتی ...قدش بلند بود منم ازش خوشم میومد .
-حالا چی شد یاد اون افتادی ؟
ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت و در چشمهای من زل زد و گفت :همینطوری .اون موقع که تو نخش بودی روم نمیشد بهت بگم تو نخش نباش .ولی غیرتی میشدما ! یکی دوبار یادته قشنگ به فاکت دادم .
-میگم تو چرا یه وقت ها پریود میشدی نگو سر اینه.
پوزخندی زد و گفت :حالا دیگه حال کن .گفتم بدونی اون وقتا اخلاقم اگر گه میشد دست خودم نبود داداش .بچگی بود .روم سیاه!
-فدای سرت حالا که نه به ما رسید نه به تو !

-اخه میگم شاید اگر بهت میرسید خوب می شد...
نگاهش کردم.
شرمنده گفت :حالا داداش نخور ما رو...
-آخه خوردنی هم نیستی!
-میگم همه حرفم اینه زن میگرفتی ...

چشم گرد کردم :که چی بشه؟
-آدم زن میگیره که چی بشه کیا ؟
سوالشو با اسم خودش تکرار کردم :آدم زن میگیره که چی بشه سهند ...
نگاهی به من انداخت :میگم بالاخره ننویسن رو آگهی ترحیممون جوون ناکام...
دستهامو زیر سرم قالب کردم :مگه حالا تو ناکامی...
-حاجی چرا بحث ومیکشی سمت من؟! دارم راجع به تو حرف میزنم.
-پوفیوز اگر دردت اینه که بالای آگهی ترحیم من مینویسن ناکام ...برو تو گوش تک تک شون بگو ناکام نبودم ! خیالت راحت شد.
دوباره شوکه تماشام کرد :جون سهند راست میگی ؟
-چرا نمیخوابی تو امشب...
-خسته ات کردم؟
-الله اکبر...
-میگم کی بوده حالا؟
-یه خری بوده دیگه...
سرحال شد :یه شب بوده یا مثال بوده چند مدتی...
-همین مونده مرده شوره تو ناحیه اصلی دنبال زگیل باشه !
-خب داداش من برگه آزمایش که نمیگیری !
لبخندی زدم :گرفتم!
-تو رو علی اول آزمایش گرفتی ؟ مگه داریم کجا بوده مکان؟

-تو فکر کن اتاقم...
-اینجا وسط یه سپاه زن ؛ زن آوردی خونه؟ حاجی میدونه؟
-بالاخره من حاجی یا حاجی حاجی؟
-حاجی شایسته رو میگم ...بابات ...
_نه آقاجون اطلاعی نداره .تو هم زیپ و بکش ...فقط گفتم خاطرت جمع باشه به خاطر اره و اوره وشمسی کوره نبوده که دم به تله ندادم بشینم پای سفره ی عقد دختر مردم و بدبخت کنم وبشینم حالا به زنجموره هاش گوش بدم ! دم آخری....
سهند ساکت شد.
پوفی کشیدم و چشمهامو بستم.
-می گم کیا...
-بگو ...
-دختره چجوری بود ...اسمش چی بود ....ما مگه با هم رفیق نیستیم چطور من خبر ندارم؟!
-یه شب بود حاجی...
-یه شبه آزمایشم گرفتی...
حوصله م سر رفت .
-میخوابی سهند؟
-نه اخه گیرت نیاوردن...
-کیا ...مادرت اینا...
و بعد مکث کرد و پرسید :حالا ولش کن تو از کجا گیر آوردی؟

-به خاله گفتم یدونه شسته رفته تر و تمیزشو برام سوا کنه ...آدرس دادم در محل حاضر شد.
-کی دقیقا؟
تا تاریخ و پیدا نمی کرد ول کن ماجرا نبود !
-شیش ماه پیش که هنوز بنیه اشو داشتم....
سهند نفس عمیقی کشید :خاله کی بود ؟؟؟
-خاله دیگه چه میدونم صغری کبری اعظم ...هرچی .بهش گفتم یه دونه پرفشنال باشه ! پول خوبی هم دادم...
اومد لبه ی تخت نشست و گفت :جون کیا یعنی مثال گزینه داره؟ انتخاب میکنی چه آیتمی میخوای؟ بعد همه کارم برات کرد؟ !
-آره.
-تایمش چقدر بود ؟
-ساعتی بود دیگه هر یک دقیقه باید مازاد شهریه می دادی !
-شهریه؟ !
-حالا وجه رایج مملکت ...پول نقد .کش ...چی بگم اسمشو .تعرفه ! اها تعرفه ...
-تهران چه حرفه ای شده...
-ما بهره نبردیم از امکانات پایتخت. ...
_دیگه داداش همون یه شب تو برابری میکنه با کل عمر من ! دیگه چه امکاناتی رو
میخواستی ...حالا میگم چه آیتم هایی رو تیک زدی ؟! همه کاری برات کرد نه؟ ای ناکس تنها خورم شدی این دم آخری؟ !

لبخندی حواله اش کردم که سهند گفت :اصلا شیش ماه پیش تو خالی نداشتی ....
-داشتم .یه شب خالی کردم ...
دوباره چشماشو واسم گرد کرد :حاجی خب چرا نگفتی!
-دیگه میخواستی کل محله بفهمن امشب اینجا چه خبره.
-مگه من برات کل محل و خبر میکردم .
-تو زندگی قبلیت شیپور بودی!
-گمشو بی ناموس ...غم وغصه هات مال ماست عشق و صفات ماله خاله ؟! اصلا این شماره ی خاله رو بده ...
-توگوشیمه.
مثل فشنگ از جا پرید گوشی رو آورد و گفت :رمز.
_فیس آیدی!
-بابا رمز و بگو آخه کار داریم.
-سال تولدم بزن ...دو تا هم دو!
-چرا بیست ودو ؟ بیست ودوساله می پسندی!
-نه کوچیکا حرفه ای نیستن...
سهند خوشش اومد :آفرین تجربه هاتو بگو ببینیم چی در میاد ...
-شماره اشو بردار بزن تو گوشیت.
-چی سیو کردی؟
-خاله !
-بابا کیا گرفتی ها ...تو خودت الان ده دوازده تا خاله داری ....
-بزن خاله ی خالی ،میاره شماره اشو....

سهند دوباره دست به کار شد .بالاخره شماره رو پیدا کرد ،توی گوشی سیوش کرد وگفت: ساعت چنده؟ الان زنگ بزنم؟
-برای کی میخوای؟
-فردا شبی پس فردا شبی از کی وقت میدن؟
بذار شماره رو بگیرم....
با گوشی خودش شماره رو گرفت ...
یه دفعه جنی شد وفورا تلفن و قطع کرد و با مشت گره کرده اش بالای سرم وایستاد و با صدای بلندی گفت :بی ناموس این که شماره ی ننه ی خودمه!!!
پقی زدم زیر خنده.
حالا نخند کی بخند ....
سهند آتیشی تماشام میکرد .خنده هام که تموم شد سرفه ام گرفت .داشتم خفه می شدم که ماسک اکسیژن رو با قسی القلبی خیلی دیر روی صورتم گذاشت.
یکم که هوا تو ریه هام پمپاژ شد ماسک و عقب کشیدم و رو بهش که قهر کردم گفتم :قهر نکن!
_کس...کش ! حاال ننه ی ما رو آخر عمریت کردی جا...کش ! برم زن حاجی رو .... لا اله الله بی غیرت شده بودم .
مرگ منو بی غیرت کرده بود...
-برو ...فکر کردی حاجی دستش به ننه ی من خورده از خداشم هست دعاتم میکنه...

سهند پوفی کرد :اینجوری ایستگاه منو نگرفته بودی دیگه اصلا شماره ی ننه ی من تو گوشی تو چه گهی میخوره...
-ننه ات روم کراش زده!
-گه نخور...
-آبجیت رسمی رد داده بود خل بازی درمیاورد زنگ زده بود نصیحتش کنم .
-آبجی من؟
-عقلشو گذاشته تو کاسه شیر دیگه برنمیگرده ! مغزشو با کف گیر هم ،هم بزنی ته نداره !
-ستاره ی ما ؟ این بارم ایستگاه گرفتی؟
-میگم ننه ات زنگ زد نصیحتش کنم...
-که چی؟

-که اِکسش که داره میره دنبال نکست باشه نه عزرائیل و خبر کنه! واسه این...
گیج تماشام می کرد.
خسته شدم .این روزا دیگه حرف زدن زیاد خستم میکرد .داشتم نفس ذخیره میکردم که تهشو بگم خودش حالیش شد و گفت :ستاره ی ما کاری کرده من خبر ندارم؟
-اگر میخوای جنی بشی ،بذار فردا...
چشمهاش باریک شد.
میدونستم میخواد بگه شاید به فردا نرسم.

راست میگفت ...باید کار امشب جمع می شد .
-بیا یه دقیقه بشین.
دستی لای موهاش کشید و روی زمین کنار تخت نشست و
گفت :ستاره چش شده؟
-هیچی زده به سرش ...خبر داری دیگه؟ !
-که خواهرم شیفته و واله ی توئه؟
_اره...
-خب اینکه چیز جدیدی نیست .از وقتی ما رفیقیم ستاره هم لای ما پر میزنه ...یه بارم بهت گفتم از خدامه تو بشی دومادمون کی از تو اهل تر و با مرام تر....
-موضوع اینه تا اومدیم بفهمیم دست چپ و راست کدومه گفتن کنسر ...تا اومدم فکر کنم دارم خوب میشم گفتن منشا نامشخص ! تا اومدم کنار بیام امیدوار بشم گفتن شیمی درمانی کنسل برو بشین تا نوبتت بشه بری برزخ .موضوع اینه من زندگی نکردم سهند که بخوام به کسی زندگی بدم ...خواهرتم عاشقه دیوونه است اداشه سوسوله ننوره هرچی که هست ...من کِرِ
خواهرت نبودم ونیستم ! اصلا زنده موندنی هم بودم باز به ستاره به چشم خواهر نگاه می کردم تا جور دیگه .مگه غیر اینه.
-نه والله .
-تو دیدی ادایی از من در بیاد که خواهرت شل بشه بگه کیا هم آره.
-نه حاجی ندیدم .جز آقایی ازت چیزی ندیدم ...
-خواهرت پریروزا قرص خورده که زودتر از من بره اون دنیا ...

سهند جا خورد.
حالی به حالی داشت تماشام میکرد که گفت :مادرت لاپوشونی کرده که کسی شاکی نشه و مواخذه اش نکنن ...ولی باید ببرینش تراپی ...
ساکت خودشو سر داد روی تشکی که روی زمین پهن کرده بود.
سرمو روی بالش جابه جا کردم وگفتم :داداش شرمنده صریح گفتم!
-خوب کردی حاجی .دمت گرم .همین الانشم تو از جون مایه گذاشتی ...همون موقع که ستاره ی ما هم قید گوشت مرغ و گوسفند و زد شستم خبردار شد که کراشش شدی!
گفتم الگوی مصرف بهینه اشی ! میخواد مثل تو به محیط زیست کمک کنه .دیدم نه ...این سری فرق داره!
-حالا دیگه گفتنی ها رو گفتم .حواست به ستاره باشه ! نبینم برم دو روزه پسش بدین اون ور ...
لبخندی به لبش اومد وگفت :نوکرتم خودم میام.
-گه خوردی....
-گه تو باشه دو لپی میخورم داداش.
-باشه حالمو بهم نزن .
-کیا ؟
-جونم...
-میگم میترسی؟
-والا الان از نمردن بیشتر می ترسم !
-احمق نمردن ترس نداره ! مردن ترس داره...

-واسه من نمردن عین بی آبروییه سهند ....آقا جون قبر خریده .حاج خانم هم پارچه سیاه یراق دوزی برا شب اول تا چهلم !
هر شب یه دست لباس سیاه بپوشه .تو فک و فامیل منو نمی شناسی ؟!
من هر روز یه خاله ام زنگ می زنه ببینه مردم یا نه ...
عمه هام از اون سر مملکت پاشدن ببینن من کی می میرم !
داماد هامون تو بازار پر کردن ...کل حجره دارها، آماده به خدمتن برا آقاجون جلو حجره اش پرده بزنن درگذشت پسر گرامیتان تسلیت ما را شریک غم خود بدانید ....
سهند با صورت مچاله تماشام میکرد.
کفری گفتم :به خدا این از صد بار مردن برای من سخت تره که ببینم همه منتظرن بمیرم ولی من هنوز خبر مرگم زندم ....
کیلو کیلو آرد خریدن گوشه انباری گذاشتن برای حلوا !
گونی گونی برنجه برای هفت شب عزا ...بعد تو می پرسی مردن ترس داره؟ حاجی با این زندگی من، نمردن ترسش هزار بار بیشتره!
سهند ساکت شد.
من هم دیگه جونی برای حرف زدن نداشتم.
صدای جیغ میومد...
اما خواب قوی تر بود.
به خودم قول دادم فردا حتما به باغ برم و ببینم اونجا چه خبره!

سهند ماسک رو روی صورتم گذاشت و گفت :داداش یه کم استراحت کن...
از زیر ماسک گفتم :داداش این روزا واقعا سنگ تموم گذاشتی .هر شب هر روز ....از صبح تا شب ...
-این چه حرفیه ...تو رفیق منی .داداشمی .با تو بزرگ شدم!
پشت دستم رو بوسید.
خجالت کشیدم ولی خستگی و بی حالی مزید بر علت شد نتونم کاری کنم حتی نتونم دستم و پس بکشم.
تو زندگیم از دو چیز متنفر بودم :اول گوشت ...دوم ناتوانی!
اولی رو تونستم کنترل کنم و روی دومی ....هنوز هیچ اقدامی نشده بود .خودمو به خدا سپرده بودم ...امیدوار بودم همه چیز رو اون درست کنه .
با صدای خش خشِ کاغذی چشمهامو باز کردم.
از دیدنش توی پیراهن سبز سدری و موهای دم اسبی نگاهم باریک شد.
اگر منو خواب می برد دنیای این و آب!
برای خودش تو حال خودش بود .عشق صفا سیتیش سرجاش بود .انگار نه انگار ! یکی تو این خونه داره جون می ده ....
-به به آقا کیا ! می بینم که منتظر صبحونه ای اعلی حضرت...
چشمهامو به روش بستم و گفتم :برو بذار بخوابم.
-وقت واسه خواب زیاده ! الان بیا یه دوری بزن....
یک چشممو باز کردم داشت لباس های منو تا می کرد .

رقت آور بود همه چیز...
درحالی که شورت های منو مرتب و کتابی توی دراور می گذاشت گفتم :به خودشم می تونی
یه دستی بکشی!
به سمتم چرخید و گفت :به چی ؟ گرد توی کشوت رو گرفتم....
ای خنگ ساده!
همونطور داشتم نگاهش میکردم که گفتم :این
پوششه ...کاوره .دارم میگم اصل جنس اینجاست !
-کدوم جنس؟!
باز هم نفهمید .گاگول...
-هیچی ! مادرم بیداره؟
_نه خدایی منظورت چیه ؟ پوشش چیه ؟ کاور چیه ...کمد ومیگی؟ رو کمد چیزی بکشم؟
-ول کن عطرین ...میگم مادرم بیداره؟
_اره میدونی که بعد از نماز صبح پیاده میره تا امامزاده و میاد هنوز برنگشته.
-خوبه ...اینجا همه در ودیوونه ان کی شیش صبح میاد لباس تا کنه؟

-سهند زود رفت بیدارم کرد دیگه منم گفتم بیام اینا رو جمع و جور کنم .شب پسرخاله هات از فرنگ میان ...زشته توی حیاط لباس پهن باشه !

-پسرخاله های من؟
_رامین و جواد....
دستمو به صورتم کشیدم :پشمام ...این دوتا چرا دارن میان؟
-خاله عزت خبرشون کرده...
-مگه مردم من؟
-خب روا اینه که قبل مرگت ببیننت بعد مرگت که دیگه مهم نیست !
بعد لبهاش لرزید و نخ اضافه ی شورت مشکی رنگ منو با انگشتش کشید و گفت :اه این چرا کنده نمی شه.
-با دندون بکن...
خواست شورت رو دم دهنش ببره که یه دفعه تازه فتوای کلام منو درک کرد و شورت گرون قیمت منو توی صورتم پرتاب کرد
وگفت :خاک برسربیشعورت کنم ! اه روانی.

عطرین

-این ریحون های تر و تازه رو می بینی!
-کور که نیستم مادر من!
-خدا اون روز رو نیاره ...اینا رو عطرین کاشته ببین چه عطری داره؟! خودش امروز چیده !
-افرین .عطرین خانم تو کاشت وبرداشت تیز وبز شده !
-ماشالله بگو به دست و پنجه اش.
هومی کشید :ماشالله به این همه هنر .
-نمیخوری؟

-ولی ریحون فقط با نون سنگگ و کوبیده !

چنگال رو تو رشته های ماکارونی فرو کردم ،نگاهش تیز بود .همانطور که کچاپ ،روی ماکارونی ها می ریختم گفت :هوس کباب کردم.
زن عمو زد زیر گریه ! زل زدم به صورت استخونیش وگفتم :جدا؟!
-آره .با ریحون هایی که تو با دستهات از باغچه چیدی .
زن عمو حینی که مف مف میکرد گفت :برم برات بگیرم؟
-نه .میل که ندارم.
صدایم بلند شد :پس چرا میگی؟
-خب آدم دم مرگ هوس میکنه.
-هوس نخواسته!
-حالا خواستم.
زن عمو ضجه زد :براش بگیر.
چنگالمو توی ظرف پرت کردم :زن عمو چرا جدیش میگیری این نمیخوره.
-شاید بخوره زن عمو .برو براش سفارش بده.
چپ چپ نگاهش کردم :میخوای آیین و دینت رو دم رفتن بشکنی!
نوچی کرد :فقط یه هوسه .به خاطر ریحون هایی که تو چیدی !
زن عمو گوله گوله اشک می ریخت ومن با حرص بلند شدم تلفن روبرداشتم و زنگ زدم به کوبیده ای سرکوچه !
-آقا دو سیخ کوبیده میشه برای من بفرستین؟اشتراک . 18 18

-سه سیخش کن !
زن عمو بیشتر مویه کشید و من زمزمه کردم :سه سیخ لطفا ...ممنون.
***
لبه ی تخت نشسته بود و گلهای قالی رو میشمرد.
دیس کوبیده رو جلوش گذاشتم و گفتم :بفرما.
-چه بوی گندی میده !
-اتفاقا خیلی برشته و آبداره .لقمه بگیرم؟
نگاهش کردم :قیافتو اونطوری نکن مگه کوبیده با ریحون نمیخواستی؟
روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد :میخواستم ببینم بعدش چه بویی خونه رو برمیداره !
-این عطر واقعی نیست ! باید قاطیش گلاب و حلوا هم کنی!...
نگاهم کرد لبخندی زدم :من که میدونستم نمیخوری ما هم که ناهار داشتیم این کوبیده رو برای چی سفارش دادی اونم سه سیخ!
-بده گربه ها...
-اونو که می دم ! تو بگو چرا سه تا!
-پس چند تا.
-من و تو و زن عمو ...؟ زن عمو که بخاطر چربیش نمیخوره تو که وضعت معلومه ...منم سه تا زیادمه.
-یکی رو برای عزرائیل گرفتم.
از حرفش پشمهام به قول خودش ریخت.

همونطور که نگاهش میکردم گفتم :این دیگه جدید بود.
-میگم چند وقته تو خونه دور میزنه گرسنه نباشه.
-چه خوب بلدی آداب میزبانی رو به جا بیاری میگم نمکگیرش نکن قرمساقو ،کس دیگه ای رو با خودش نبره !
-میگم دون بپاشم زودتر دست منو بگیره ببره !
دستشو گرفتم وگفتم :بیابریم.
-کجا؟
-پشت بوم.
-که چی؟
-کار این قرمساق و میخوام سریع تر جلو ببرم...
دستش رو از دستم بیرون کشید و گفت :گمشو بابا.
-اتفاقا داشتم فکر میکردم تو گمشی اتاقتو تصاحب میکنم.
-شوهر نمیکنی؟
سیخ کباب رو درسته لای نون پیچیدم و حینی که بهش گاز میزدم گفتم :چرا بذار سیاه تو رو درآرم.
-نپوشیده لخت نشو!
-دیگه از تو که بخاری بلند نمیشه لختم بگردم جلوت کاری از دستت برنمیاد.
-هنوزم دود از کنده بلند میشه.
-بشرطی کنده ای باشه که دود کنه! خاکستر شده عزیزم ...خسته شد و نفسی گرفت .می ارزید به خستگیش ...به رنج چشمهاش .اون لبخند از همه ی زندگیم قشنگتر بود .وقتی انقدر پا

به پاش میومدم تا اون خط کج روی لبش رو ببینم .می ارزید حتی اگر نتونه چند لحظه نفس بکشه و به خودش استراحت بده.
-میدونی که ققنوس ،زاده ی خاکستره !
-یعنی یه تنه جاده ی ادبیات باستانی رو با خاک یکسان کردی کی آخه سالار رو با ققنوس تاخت میزنه اه حالت تهوع گرفتم!
لبخندش بیشتر شکل یک لبخند شد .
همیشه کار به اینجا که می رسید عقب نشینی می کرد ،میخواست برنده ی بازی من باشم.
روغن از گوشه ی لبم چکه کرد و روی آرنجش باال اومد و گفت :تو آخرین وصیتم بهت میگم گوشت نخور.
-چرا؟
-محیط زیست خراب میشه .بچه هات بی نفس میشن!
-حالا کو بچه!
-حالا تو گوشت نخور.
-تو سفارش دادی میمون!
-میمون باباته .
-خدا رحمتش کنه!
-میرم سلامتو بهش میرسونم.
-خوب میکنی بگو مرتیکه دو زاری برای چی مردی که دخترت با عموش بزرگ بشه.
-باشه پیغام دیگه نداری؟

-میترسم سر از جهنم دربیاری ...وگرنه میگفتم به مادرمم سر بزنی.
لحظه ای مکث کرد :تو جهنم منتظرت میمونم عطرین!
-حالا اگر من جون به عزرائیل دادم باشه !
نگاهم که می کرد دلم رعشه می گرفت.
-میدونی عزرائیل فعلا داره کم کاری میکنه .بذار اول مطمئن شیم ماموریتشو درست انجام می ده بعد راجع به مرگ من و پستم به جهنم با هم نظرات رو جمع بندی میکنیم.
-مگه منو می بینی؟
-آره دیگه لش تو میاری توی خوابم.
-مگه اسکولم؟ میرم تو خواب جنیفری ...بیانسه ای ...
-اه اه اون دختر گندهها به چه دردت میخورن حمال .یه ظریفشو چوز کن !
-قدت کوتاهه انقدر نخور گردو میشی میمونی رو دست بابام .
لقمه رو به سختی جویدم وقورت دادم :تو نگران نباش .من تهش یه باغبونی چیزی تور میکنم
.
-برای همین زدی توکار ریحون و نعنا!
-گفتم تو زندگی قبلیت گوسفند بودی که این زندگیت گیاهخواری ...
-تو زندگی بعدیم چی ام؟
-شاطره!
چشمهایش خندیدند :گشنیز باشم؟

-چون ورق دوست داری باشه.
-خیلی حرف میزنی.
-می بینم پا به پام نمی یای ...دراز بکشم....
کمکش کردم و بالشها رو زیر سرش مرتب کردم وقتی شونه هاش روی تشک قرار گرفت تو چشمهام زل زد :میگم وصیت کنم تو باغچه خاکم کنن بشم کود ریحون گیشنیزهات؟
سکوت کردم .
این سری دیگه هیچ جوابی براش نداشتم که بلبلی کنم .پتو رو تا روی سینه اش بالا کشیدم و گفت :کاش کار و تموم کنه.
ماسک اکسیژن رو روی صورتش قرار دادم وگفتم :تموم میشه عجله نکن ...
نگاهم کرد اونقدر که کم کم اثر داروها باعث شد خواب آروم آروم به صورتش نفوذ کنه ...
دستش رو تا لحظه ی آخر نوازش کردم.کی فکرشو میکرد پسر خوش قد وبالای فامیل که قدش صد و نود ویک سانت بود و وزنش صد ! حاال تبدیل بشه به یه پاره استخون که سرجمع شاید شصت کیلو هم نباشه.
واعظ از من می گفت، حس کمیابی بود از نجابت هایم،
از همه خوبی ها و به خانم ها گفت: اندکی آهسته تا که مجلس بشود سنگینتر
سینه اش صاف نمود
و به آواز بخواند:

"مرغ باغ ملکوتم نیم از عالم خاک
چند روزی قفسی ساخته اند از بدنم "...
قبل بسته شدن در ،از جا پریدم .این روزها از همه چی می ترسیدم
.از صدای شاخ و با صدای برگ توی حیاط ،از صدای
لوله‌ها ،از صدای جریانِ آبِ توی لوله ها ،من این روزها از همه
چی می ترسیدم ...
از اتاق بیرون پریدم و پله های مفروش شده رو پایین رفتم ...سهند
ایستاده بود جلوی در ورودی و زن عمو که این روزها یه چشمش
خون بود یه چشمش اشک داشت باهاش صحبت می کرد.
پشت سر سهند ،عمه کوکب ایستاده بود و مف مف میکرد .وسط
پله‌ها ایستاده بودم که چشم عمه به من افتاد .خب توی خونه که لای
چارقد نمی جَستم !
سهند ،وسایلی که انگاری پیک آورده بود رو از جلوی راه عمه کنار
زد.
زن عمو روی عمه رو بوسید و عمه کوکب دست دور گردن زن عمو
انداخت گفت :محترم جان چه خبر؟
زن عموی بیچاره حرفی نزد .
-اینا چیه کوکب خانم؟
عمه با پر روسریش ،اشکهاشو پاک کرد :گفتم لازمت میشه .به
دومادم گفتم از داروخونه چند قلم جنس بیاره !
سهند پاش انگاری خورده بود و یکی از نایلون ها ،اقالمش سر ریز
شده بود بیرون روی پادری!

چشمش به من افتاد و گفت :اوا عطرین ....عمه!
و با چشم وابرو اشاره میزد برم بازوهامو با چیزی بپوشنم.
محل ندادم و پایین رفتم بسته ی خمیر دندون رو توی نایلون انداختم ...من و سهند هر دومون دستمون به بسته ی پوشک بزرگسالان که رفت ،نگاهی به عمه کوکب کردیم.
حتی زن عمو هم بهت زده شده بود.
کوکب با غصه گفت :لازم میشه دخترم ...لازم میشه!!!
در اتاق باز شد ،از دیدنش روی ویلچر برقی توی چهارچوب سهند بسته رو توی نایلون فرو کرد و من سرپا شدم :جان کیا چیزی لازم داشتی؟
-کسی اومده؟
سهند سلام کرد :منم داداش ....
خواستم فضا را تلطیف کنم و گفتم :اون دوست عزیزی که منتظرشی که زنگ نمیزنه !
-اینا چین؟
عالی شد دقیقا همون سوالی که نباید می پرسید!
سهند جلوش ایستاد وگفت :هیچی داداش خنزر پنزر.
-مثال؟
-حالا هرچی .بریم یه دست حکم بزنیم؟!
نگاهی به من انداخت و گفت :ولی سوادمو از دست ندادم روشو میتونم بخونم .کی زحمت کشیده؟ !

عمه کوکب با غصه گفت :من عمه .این زن که کمر نداره ،داداشم که قد صد سال پیر شده تو این چند مدت! تو هم دو روز دیگه نتونی کارهاتو خودت بکنی باید یکی فکر اینجاشو بکنه؟
نیشخندی زد :همینم مونده بود غصه ی پوشک گرفتنمم بخورن .
زن عمو بالاخره غرش کرد :کوکب مگه نگفتم از این بند وبساطها برندار بیار؟ سری قبل یادت نیست؟
-واه بیا و خوبی کن ...سری قبل هم زمین گیر شده بود! خاطرت نیست؟! حتما باید کمرت به سوز و ناله بیفته؟

زن عمو دو دستی بر سرش کوبید و جیغ کشید :کوکب بچم بمیره کمرمو میخوام چیکار ؟
ستون فقراتمو میخوام چیکار ...برای چی اینکار ومیکنی ؟ خونمون رو توی شیشه کردین شما این مدت!
ویلچر برقی عقب گرد کرد و بعد دراتاق و سهند محکم بست.
سهند کم ادمی نبود!
دوستِ بیستوپنج ساله و هم محلیش بود!
فهمیدم فقط اونه که میتونه یک جوری ،اوضاع رو ماست مالی کند.
به عمه کوکب خیره شدم همینطور که
تماشایم میکرد گره ی روسریشو شل کرد وگفت :قربون دستت عمه یه آب دست من میدی!
به آشپزخانه رفتم.

از لای شیشه های گلاب ،دستم را به زور به بطری ابسولوت رسوندم؛ که توشو زن عمو با آب پر کرده بود.
نگاهی به شیشه گلاب‌ها انداختم.
این همه آینده‌نگری جدا روحیه‌ی منی که زنده بودم رو به تاراج میبرد وای به حال کیا!
حالا هرکس میگفت کیا که پاش به آشپزخونه نمیرسه اما این همه گوشت و مرغ و ماهی!
گونی های برنج و روغن های نباتی!
مگه چند شب میخواستن سوگواری کنن و سفره بندازن؟!
صدای یخچال که در اومد یادم افتاد عمه آب خواسته بود!
لیوانو براش بردم که عمه نگاهی به آب انداخت گفت :محترم شربت بِه لیمو نداره؟
-نمیدونم والله!
روی مبلی نشستم و زن عمو که آروم شده بود مشتی به روی پاش کوبید وعمه بیخیال گفت: خیال کردی واسه ما عزیز نیست؟ نور چشم ما نیست؟
زن عمو نیم نگاهی به من انداخت و عمه کمی آب نوشید و گفت :عطری .پاشو اینو پر کن از یخ! پاشو معطل نشین!
عمه کوکب عادت داشت ،نون اسممو میخورد؛ نکه گشنه بود همیشه!
پِی دو لپی کردن نقله‌ای رو میز و آجیل تو کشوهای کنسول بود.
لیوانو به قول خودش پر یخ کردم یه تف آبدار هم مهمون آبش!

صدای مویه‌های یواش زن عمو ،ذهنمو آماده ی پرخاش میکرد اما سعی کردم آروم باشم.
عمه گفت :واسه ما آسون نیست به خدا اما دیگه قسمت اینه! کی باورش میشه پسر حاجی، نتونه دیگه صاف صاف راه بره!!! نتونه نفس تازه کنه!!! مگه کم کسی بود؟ محمدکیا شایسته !
یکی یدونه ی حاج ولی شایسته ! وقتی صاحب اسمش نگهدارش نبود بگرد تو سرنوشتش ببین کدوم کوچه رو جای راه راست ،چپ پیچیده !
دست به سینه نشسته بودم و چنگال هامو تو بازوهام فرو میکردم مبادا دهنمو باز کنم به دفاع از کیا!
عمه آهی کشید :دیگه این فامیل بی پسر میمونه! ولی یکی بود ! خدا بیامرزه علی رو!
بابای منو میگفت .تو چشمهاش وقی شدم که لب زد :عطری عمه پاشو کولر و بذار رو تند هلاک شدیم!
-دما برای کیا مناسبه ۲۴ .درجه است شما هم مانتوتون رو دربیارین خنک میشین.
عمه دوباره تو صورت زن عمو خیره شد :میگم رفتی دکون اصغر اقا؟ اون باطل سحر و گرفتی؟!
زن عمو بی حال گفت :نه کوکب نرفتم!
-چرا؟! بخدا این بچه چشم خورده!
از اول بازار تا آخر بازار اسم این پسرتو دهن این و اون چرخیده! تو که به هرچی تن دادی به باطل سحر اوس اصغر تن نمیدی!

مگه مادر نیستی؟
زن عمو خسته گفت :تو که میدونی کیا بشنوه چه آتیشی به پا میکنه؟!
نفهمیدم عمه تیکه انداخت یا بی معنی گفت :مگه جونی هم داره؟!
کوکب که لیوان آب آغشته به بزاقمو قورت داد و یک نفس سرکشید
خیالم جمع شد .با آسایش از جا بلند شدم و قبل اینکه برم بالا به اتاقم ،جلوی در اتاق کیا معطل کردم.
عمه صدام کرد :عطری ....با این سر و ریختت !...
محلش ندادم خیلی وقت بود دیگه تابوی این چیزها توی این خانواده شکسته بود اما خب هنوز دهنشون رو نمی تونستن ببندن ! چون اگر سکوت می کردن بهشون میگفتن لال !
در اتاق و به آرومی باز کردم.
سهند روی صندلی مقابل دراور چوبی نشسته بود وسرش توی دستهاش بود.
یه آدم مچاله!
پشت به من که ملحفه ی نازک سفید روی تنش پهن شده بود ،روی تخت به چشم می
خورد...
ته دلم خالی شد.
از قیافه ی سهند ...
از ندیدن تنفس و بالا و پایین شدن تنش !
اومدم وا برم که صدای گرفته و دو رگه اش اومد :در و ببند!

در و بستم و یک نفس راحت کشیدم.
هر بار با خودم فکر میکردم این آخرین باره که صداشو میشنوم ...این آخرین باره که چشمهای بازشو می بینم ...اگر ببینم که نیست بعدش قراره چی بشه؟!
به تنها چیزی که نمیتونستم فکر کنم همین بعد کیا بود !
برای من انگار بعدی وجود نداشت...
کیا بود و اگر نبود ...عطرین وجود نداشت !

خودمو جلو کشیدم ...سخت بود ببینی عزیز چهار شونه ات شده یه پاره استخون مچاله که قیمت مرگش از زنده موندش بیشتر بود !
لبه ی تخت نشستم و با احتیاط دستمو روی پهلوش گذاشتم و گفتم :استاد این دفعه کی رو میندازی ؟ !
-جفتتون!
-چرا پس؟! پاس نمیشیم؟ استاد نه و ده بده !
-نه ننوشتی آخه تو برگه...
-چند نوشتیم؟!
به سمتم چرخید و با یه نگاه خمار و بی روح گفت :ننوشتی هیچی تو برگه که توقع نمره داری
! صفره صفر ....
لبخندی حواله اش کردم :تو که میدونی ما مسئول تصمیماتی که بقیه میگیرن نیستیم ...

همه هم به زعم خودشون میخوان کمک کنن .نه به تو ها ...به زن عمو .به عمو ...به پروانه و پریسا ...آدما اینجورین ...یکی برات کمپوت میاره ...یکی هم ایزی لایف ! مگه زن حاج کشاورز نبود ! کفن از کربلا آورده ! پیشکشی همینه .دندونشو نمیشمرن!

-دردم اینا نیست.

-پس چی؟! کفن کربلا رو نخواستی بذار کنار میذارم تو گنجه ام واسه خودم ! میخوام لای خاک کربلا پیچیده بشم !

-اون که حتما ...به این گولاخ بگو چرا عروسی رو کنسل کرده!

وا رفتم.

میومدم ریش و بگیرم قیچی از دستم در می رفت ...قیچی رو برمیداشتم تحمل نمیکرد کاتش کنم!

به سهند خیره شدم و لب زد :من کنسل نکردم ! فقط عقب انداختم.

کیا ادامه داد :که سیاه منو از تنش در بیاره ! بعد...

و ملافه رو روی سرش کشید...

به سهند خیره شدم!

خب راست میگفت ....دلشو پیش کی میذاشت؟! خواهراش که از الان خودکار بیک می خریدن مغزی شو در میاوردن تا خرما رو بی هسته کنن! یا عمه ای که ایزی لایف میخرید ! یا زن هم محله ای که کفن خودشو میاورد واسه جوون مردم ؟ !

اینم رفیق شفیقش ...عروسی شو عقب می نداخت!

به سهند چپ چپ نگاه کردم و با چشمهاش حالیم کرد الان وقت مالمت اون نیست!

کیا

چشمامو بستم و بعد باز کردم.
بی اختیار شعر مولوی توی سرم تکرار می شد ...این جهان کوه است و فعل ما ندا /سوی ما آید نداها را صدا .
روی پهلوی راست خزیدم ،اینطوری فشار از روی ریه ام کم می شد ...به خطوط کج و معوج ترک های روی دیوار نگاه می کردم که صداشو دوباره شنیدم .
به کمک دستم بالا اومدم ...پرده رو کنار زدم.
سهند از حرکتم بلند شد و لب زد :چی شده داداش؟ چی میخوای ؟!
-صدا میاد.
سهند نفسشو فوت کرد وخواب آلود گفت :حاجی صدا نمیاد بگیر بخواب ...
-گوش کن !
سهند چنگی به موهاش زد :به قرآن اگر...
جلوی دهنشو گرفتم و به چشمهاش خیره شدم.
دوباره مجبورش کردم با دقت گوش بده !

ابروهاشو بالا داد که یعنی هیچ خبری نیست .اینکه به من احساس احمق بودن می داد ؛ بدجوری تو ذوقم می زد .اگر حال و روز چند ماه پیش وداشتم درس درست و حسابی ای بهش می دادم .

دستم رو از جلوی دهنش برداشتم و گفتم :پنجره رو باز میکنی!
سهند نفس عمیقی کشید :سرده...
-وسط مردادیم !
سهند باز گوش نکرد .تشر زدم :
-باز کن هوا خوبه!
سهند بالاخره لای پنجره رو باز کرد و گفت :ببین داداش هیچ صدایی نیست...
مصر گفتم :دیشب همین موقع ها صداش اومد.
به چشمهام زل زد :من که چیزی نمیشنوم! خیالاتی شدی داداش...
که درست همون موقع،صدای جیغ زنی از لای پنجره ی نیمه باز به اتاق نفوذ کرد ،سهند پنجره را بیشتر باز کرد و گفت :بابا گربه است....
-گربه چیه !
دوباره صدا واضح تر اومد که سهند با وحشت گفت :خبریه؟
سرفه ای زدم :پسر ریدی به خودت!
سهند پنجره رو بست و گفت :ببین میتونی منو تو هچل بندازی.
سرفه هام شدت گرفتن ،چشمهامو بستم که سهند ،ماسک روی صورتم گذاشت .نمیخواستم!

توی چشمهاش نگاه کردم و دو سه تا نفس گرفتم و گفتم :میخوام برم ببینم چه خبره خونه باغ.
سهند شوکه نگام می کرد.
دستمو رو دستش گذاشتم و گفتم :بریم خب؟
همونطور که زل زل تو چشمام خیره شده بود ،من و منی کرد وگفت:حاجی این موقع شب، حالا میخوای چه خبری باشه تو خونه ی متروکه ! اصلا ببین نه نور داره نه چراغی ،کل خونه هم یه ساختمون در و دیوار شکسته است لای شاخ و برگها پنهونه .میخوای چی باشه اونجا؟!
-نمیریم؟

-داداش تو که میدونی مسئولیت بدی رو دوش من میوفته!
-سهند ،عروسیتو کنسل کردی ! واسه چیزی که من میدونم تو هم میدونی .پس بهم بدهکاری! تو رفاقتمون یه چیزی ازت میخوام ،در ازای کاری که واست از آبروم گذشتم !
سهند چنگی به موهاش زد :کیا داداش این به اون چه ! نوکرتم خودتم میدونی تا ابد مخلصتم. ولی ....
میون کلامش صورتم رو جلو کشیدم و پیشونیش رو بوسیدم.
واسم روشن بود که تنهایی حتی نمیتونستم تا توی حیاط برم ،چه برسه به ته کوچه و خونه باغی که چفت درش زنگ زده بود و عمرا با اشاره ی من زپرتی باز می شد!
سهند دو دل بود .

وسط تصمیم گیری هاش ،خودمو روی ویلچر نشوندم و گفتم :راه بیفت .بریم ببینیم چه خبره!
با شک و تردید ،تهش دلش به حالم سوخت.
عجب وضعی بود!
دیگه عادت کرده بودم به این همه مدارا و دلسوزی!
نفسشو فوت کرد و بالاخره از اتاق زدیم بیرون.
توی سکوت شب خونه ،از سراشیبی سیمانی که به خاطر ویلچر من ساخته شده بود پایین رفتیم .
-کفش نپوشیدم!
-حاجی روی این ماسماسکی دیگه.
دستم رو دراز کردم و یه جفت کتونی نیوبالانس رو چنگ زدم وگفتم :شاید لازم شد! بینی شو بالا کشید ،فهمیدم حالش خوش نیست!
سهندی که تمام مدت تلاش میکرد آروم باشه ،دیگه بریده بود.
وارد کوچه که شدیم ،دستشو رو شونم گذاشت وگفت :گوش کن هیچ خبری نیست.

به در زنگ زده ی انتهای کوچه زل زدم وگفتم :حالا برو جلوتر.
-تو میخوای حاج ولی ،سر منو بذاره رو سینم آره؟ بابا من دومادم ...نیلا گناه داره! من هنوز حجله نرفتم.
-جدی میفرمایید؟
-زهرمار!

لبخندی به لبم اومد و جلوی در باغ ایستاد .
نگاهی به من کرد وگفت :برگردیم؟
-در وباز کن.
-با چی مومن؟
-اون پاره آجر رو می بینی ،بکوب به قفل.
-قفل زنگ زده می شکنه!
-بشکن خسارتشو میدم.
توی چشمهام خیره شد وگفت :دم آخری از جون این خونه چی میخوای؟
صدای جیغ زنی از پشت درها به گوش جفتمون رسید.
سهند لب زد :بسم الله.
-باز کن در رو! باز کن ،اینجا یه خبری هست !
-بذار زنگ بزنم صد و دهی جایی!...
-باز کن بابا صدا فقط صدای یه زنه.
-اجنه نباشه !
-بزدل!
یکم این پا و اون پا کرد وگفت :چقدر جفنگ میبافی!

نیشخندی زدم و به بیقراریش برای باز نکردن در زل زده بودم و گفتم :ببینم ،اگر یه پیرزن چرک معتاد بود اون وقت چی؟ !
-همه پرپر زدنت واسه دیدن یه پیرزن چرک معتاده؟!

نیشخند زدم :پس تا اونجا برسیم صلوات بفرست جوون باشه! بلکه مهمونی مجردیت رو امشب بگیریم.
سهند فکرشو بلند بلند گفت :
-جدی جدی جن باشه چی؟!
-بازم دعا کن یه جن مونث جوون باشه!!!
زنجیر در آهنی رو با ضربه‌های متعدد پاره کرد و کشید در با صدای تیکی باز شد .به محض اینکه پایش به آسفالت محوطه‌ی باغ رسید ،نگاهش به انتها کشیده شد؛ جایی که تا چشم کار می کرد درخت بود و محوطه‌ی متروکه که سالها بود انگار کسی به درختهاش رسیدگی نکرده بود!
خونه باغ قدیمی سی ساله ای که از زمان تولدش تا به حال ،هیچ احدالناسی توش
ساکن نشده بود.
سهند صدام زد :کیا هنوز کلیدی یا برگردیم؟!
به چشمهای سهند زل زدم .هنوز داشت دو دو تا ،چهار تا می کرد.
زیره ی زنگ زدهی در روی زمین لخ لخ می کرد.
نگاهی بهش کردم و دگمه رو زدم.
ویلچر به جلو حرکت کرد و گفتم :اگر میترسی نیا!
-گه نخور به قرآن همین الان اینجا چالت میکنم.
خنده ای کردم و پشت سرم اومد :نامسلمون یه بلایی سرت بیاد کی میخواد جواب این جک وجونورهای فامیلت رو بده آخه!
از شدت هیجان نفسم به شماره افتاده بود.

سهند دسته‌های ویلچر رو گرفته بود و گفت :صبر کن ....حالا چته هولی!
نفسم رو حبس کردم تا سرفه نکنم .الان وقت ترحم برانگیز بودن نبود!

از راهروی باریک کناره ی استخر خالی و پر از برگ ،رد شدیم .هنوز به پله ها نرسیده بودیم که بالاخره سرفه ،امونمو برید .حمله کرد و جلوم متوقف شد.
ماسماسک همراهی؛ که همراه این یک سال اخیرم شده بود روی صورتم گذاشت و گفت :بابا! چی میخوای تو از جون این خونه؟! یه عمره چشمت پی اینجاست.
فشار اکسیژن رو بالا برد و رو به منی که قفسه ی سینه ام با شتاب بالا و پایین می شد گفت :
برگردیم داداش؟ دیدی که خبری نیست.
دستمو پشت ماسک انداختم و آوردمش پایین و گفتم :شاید اینجا...
-اینجا چی؟
-اینجا منو صدا کرده برا همین!
-برای چه گهی دقیقا ؟
-اینجا حسرت یکی مونده به آخر زندگیمه .میخوام کشفش کنم!
-گه سگ تو کشف و شهودت!
-بریم؟
-جون داری آخه؟!

لبخندی زدم وگفت :چه اسیرمون کردی!
-خوبم .بریم ،میبینی اینجا یکی ساکن شده .بعد سی سال ! این خونه ی نفرین شده، صاحبخونه پیدا کرده.
از سراشیبی من رو هل داد و بالا رفتیم .در ورودی خونه باز بود ،نگاهی به عمارت کهنه ی آجری انداختیم و سهند که جدی خوف کرده بود گفت:
-حالا چی؟
-بریم ببینیم چه خبره!
-چه خبری میخوای باشه؟ صدای باده!!!
ماسک و بالا کشیدم دو سه تا نفس گرفتم و گفتم :یکی داره اینجا زندگی میکنه!!!

سهند غرولندی کرد وگفت :بیا بریم . ...بیا انقدر دردسر درست نکن .الان مادرت زهله ترک میشه ببینه سرجات نیستی.
محل حرفش ندادم.
سهند غرش کرد :ما خودمون کم بدبختی داریم؟ بیا بگیر بخواب ،من فردا کلی کار دارم.
-چیکار داری؟ میخوای بری برای من یه تاج گل خوش آب و رنگ سفارش بدی ؟! گفتم اگر می ترسی نیا ،نگفتم؟!

و ماسک رو ،از صورتم برداشتم و به سمتش پرتاب کردم .کپسول کوچیک روی زمین پرت شدو جلوی پای سهند رفت و برگشتی غلت خورد.
دگمه ی ویلچر و زدم و الی در رو که باز بود و بازتر کردم.
سهند با حرص گفت :حیوون مگه با تو نیستم؟ با کی لج کردی؟ بابا سرما میخوری ...بدتر میشی!
به سمتش چرخیدم :بدتر از این ؟
لال شد .نفسش زو فوت کرد و وسط دست دست کردن
هاش ،صدای واضح جیغ زن‌هردومون رو توی جامون خشک کرد.
به سمتش چرخیدم .یه لنگه ی ابرومو حق به جانب بالا دادم که
سهند گفت :خبر میدادیم لاشی ! هیشکی نمیدونه ما دو تا تن لش الان اینجاییم.
خواستم داخل بشم که سهند مستاصلم کرد:
-بیا بریم زنگ میزنیم صد و ده بیاد!
دهنمو برای بلعیدن یه جرعه هوا باز کردم؛ اما ریه هام خالی بود !
درد بدی وسط سینه هام پیچید .اومدم وسط چک و چونه
هاش ،دهنشو ببندم اما دهن خودم بسته شد.
سهند که دید اوضاع بدتر شده ،دو دستی توی سرش کوبید و گفت :آخه حیوون زبون نفهم ...
حتما باید جلوی من خاک برسر جون بدی!

کپسول از پله‌ها پایین افتاده بود سهند طوری با عجله به سمت پایین پله ها رفت که نفهمیدم
چطور پاش تو هم پیچید و با صورت هفت هشت تا پله رو زمین افتاد.
اومدم صداش کنم اما نای به لب آوردن اسمش رو نداشتم.
فقط دیدمش که سرشو دو دستی گرفت اومد بلند بشه اما انگاری به خاطر ضربه ،از هوش رفت.
خواستم از روی صندلی بلند بشم که یه شبح سیاه نرم و خوشبو از کنارم رد شد ،از پله ها نرم و رقصون پایین رفت و کنار سهند زانو زد !
صداش زدم :هی ...نوبت منه!
اول حس کردم نشنید!
خودمو به سمت زمین مایل کردم ،یه چاقوی سانتوکوی اشپزخونه توی دستش بود و بالای سر سهند ایستاده بود ،اول با نوک پاش به پهلوی سهند ضربه زد و بعد دولا شد ،از سمت سرشونه ،اونو به زور به سمت خودش چرخوند من تتمه ی انرژیمو خرج کردم...
صداموبردم بالا...
-هی لعنتی ! اول نوبت منه!
نگاهش به سمت من چرخید که از شدت سرفه دیگه نمیتونستم حتی بزاق توی دهنمو
کنترل کنم .
فکر کنم دیگه کافی بود...

کار داشت تموم میشد ،با زانوهام از روی ویلچر به زمین پرت شده بودم...
درست وقتی که فکر کردم داره همه چیز بالاخره تموم میشه!
اما نه...
ماهی ای که از تنگ بیرون پریده و روی سطح آب نقش بسته روی آسفالت تلاش میکنه تا زنده بمونه! حال منو خوب میفهمه!
ماسک اکسیژن همراه ،روی صورتم بود

قطره قطره اکسیژن به ریه هام ورود میکرد...
حالا که فشار کمی فقط کمی ازروی ریه هام برداشته شد و هوای سرد توی نای و قفسه ی سینم نشست ،چشمهاموباز کردم!

پری‌سیاه پوش با دقت تماشام میکرد...
مژه های تاب دار و بلندشو به هم کوبید انگار سرم توی یه کوزه ی آب بود و صداشو درست و حسابی نمیشنیدم اما اروم
میگفت :خوبی؟
-حالت خوبه؟
-آقا...
-آروم باش ... نفس بکش فقط! عمیق نفس بکش!!!
معمولا حمله ها اگر طولانی میشد ،دیگه انرژی مقابله رو نداشتم ،اخرین باری که اجازه ندادم حمله ی تنفسی برنده بشه رو خاطرم نیست!

فقط خوب یادمه بخاطر مستقر شدن زیر چادر اکسیژن مادرم خون گریه میکرد!
دستشو روی قفسه ی سینه ام گذاشت پنجه های سفیدش سرد بود.
توی چشمهام خیره شد و گفت :از کجا اومدی؟ تو خونه ی من چیکار میکنی؟ واقعا اینجا لوک خوبی برای مردن نیست آقا پسر!
توی صورتم خیره شده بود.
چند بار دیگه سعی کردم به خودم مسلط باشم ولی شدنی نبود ! از گوشه ی چشم به لاشه ی سهند زل زدم که هنوز بیهوش بود...
وقتی رد نگاهمو دید آروم گفت :نگرانشی؟
خواستم ماسک و از روی صورتم بردارم که نچ نچ کرد :بذار باشه سرجاش .نفست که جا اومد بگو دقیقا با رفیق ک*خولت تو باغ من چیکار میکنی ؟!

نگاهم باریک شد...
لبخندی به لبهای جیگری رنگش نشست و بینی نخودیش رو بالا کشید وگفت :موندم دوتا پت ومت با دست خالی و ویلچر و کپسول اکسیژن اومدید دزدی ؟ !
چشمهاش گرا داشت .نافذ و سیاه تماشام می کرد.
موهای چتری مشکی رنگش با هر حرکتش شلاقی تاب می خورد...
همونطور که با دقت تماشام می کرد گفت :هی ...بگو که هنوز زنده ای !
یکم نفسم جا اومد...

اگر حرف میزدم دوباره بهم حمله دست می داد.
ماسک رو از روی صورتم به آرومی پایین کشیدم و گفتم :تو عزرائیلی!
خنده ی شیرینی کرد و چال گونه اشو به رخ کشید :هلک هلک با این حال و روز سینه ات اومدی اینجا که ازمن بپرسی عزرائیلم؟ !
نه من جبرئیلشونم !
پوزخندی زدم :میشناسیش؟
من و من کرد :وحی اینا میکنه دیگه ...
و با یه نگاه ساده بهم پرسید :همونه ؟!
-معارفت خوبه پس ...
-دیگه با بالا در ارتباط باشی ناچاری فک و فامیل هاتو بشناسی !
از بلبل زبونیش خوشم اومد.
همونطور که به چشمهام خیره بود پرسید :نگفتی تو کی هستی ؟!
-من همونم که باید ببریش ...
-کجا ؟
-بالا !

ابروهاشو درهم کشید و لب برچید :
-ای بابا ...ناراحت شدم که !
بریده بریده گفتم :
-اشتباهی داشتی رفیقمو می بردی ...صدات کردم بگم به نوبت !

-اون رفیقت فقط بیهوش شده ! به نظر نمیاد جدی باشه به هرحال باید زنگ بزنم آمبولانس و صد و ده ...
-قبوله فقط قبلش...
-چی؟
به چشمهای سیاهش زل زدم :تو کی هستی ؟
چشماشو باریک کرد و نمکی گفت :به تو چه !
-اینجا چیکار میکنی ؟ چطوری اومدی تو ؟
-از در...
سرمو خم کردم میخواستم دست وپاهاشو ببینم که فورا خودش جمع کرد .یه پیراهن مشکی توری پوشیده بود ....آستین دار و یقه اش کیپ بود .موهای چتری و مشکیش تا نیمه های
بازوش دوره اش کرده بود...
از جا بلند شد و چاک پیراهنش باز بود ،از نیمه ی زانو ،پاشو دیدم ...لاک های ناخن های پاش قرمز رنگ بودند.
دوال شد و گفت :صبر کن برات آب بیارم...
دوباره نرم و رقصون روی پنجه های پاش وارد خونه شد...
از لای در سرمو فرو کردم داخل ...دو سه تا ساک و چمدون یه گوشه از سالن به چشم می خورد ...یه پایه ی پارتیتور روشن بود و صدای موزیک آرومی از گرامافون کهنه یه آهنگ
ایتالیایی پخش می شد ...
George frideric handel !

وقتی برگشت یه کوپی¬تا باریک و خوش دست ؛ توی دستش بود...

آب رو نزدیک لبم برد وگفت :یه کم بخور بهتر میشی !
صدای محکم و متحکمی داشت.
بر خلاف چهره ی ظریف و اندام کشیده اش ،اما صداش تو خالی نبود ...صدای گرمی داشت .
پر شور و کلمات رو قشنگ ادا میکرد.
_آبه ؟!
-دوست داشتی یه شات تکیلا باشه؟
نیشخندی حواله اش کردم :تو کوپی¬تا تکیال نمی ریزن ....بدرد ویسکی میخوره ! یا شری....
ابروشو باال داد :کوپی¬تا ؟
حتی توان نگه داشت لیوان هم نداشتم.
انگشتش زیر لیوان بود .رو به روم زانو زده بود و یکی از زانوهاش از لای چاک پیراهنش درست تو معرض دیدم بود.
کمی اب خوردم و گفتم :به این لیوانه مدلش ...میگن !
یک لنگه ی ابروشو بالا برد و پرسید :شری چی هست؟
-شراب شیرین !
-اوه لالا ...دزد خونه چه های لول هم هست ! توی کوپی تا ....دنبال شری میگرده ! پسر جون کلانتری دو تا کوچه بالاتره!
-سه تا!
تو چشمهاش برقی رد شد و لبخندی حواله اش کردم :من سی و چند ساله تو این محلم ...تو بگو کی هستی !

-گفتم دیگه ...جبرئیل ! گفتنی ها رو گفتی ...یاد دادنی ها هم دادی ...حالا که فهمیدم اسم این لیوانه چیه و توش چی میچسبه فکر کنم باید جیش بوس لالا ! قبل اینکه اینجا جون بدی برگرد خونه .مامی نگرانت میشه ....

آب دهنم وقورت دادم وگفتم :صدای جیغ میومد اومدم ببینم اینجا کی رو دارن رنده می کنن!
لیوان و از دستم گرفت ...چون دیگه چسبونده بودمش به سینم تا نگهش دارم !
روی زمین کامل نشست و زانوهاشو تا کرد وبا دقت بهم خیره شد ...
-یکی اینجا جیغ میکشید !
کوپیتا ر وکناری گذاشت و روی زانوش پایین اومد و گفت :من داشتم تمرین میکردم!
-جیغ بزنی؟
متعجب تماشام کرد :جیغ؟
-از دست سگ های ولگرد فرار میکنی ؟! تمرین میکنی جیغ بکشی ؟؟!!
اخم کرد .ابروهای خوش تراش مشکی رنگش به هم نزدیک شدند و گفت :اپرا ...
صدام از ته گلو دراومد :اپرا؟
-من خواننده ی سوپرانوی اپرام !

نفسش که به گلوم خورد لبخندی به لبم اومد ...دیگه حتی توان سرفه هم نداشتم ...
به چشمهاش زل زدم و گفتم :خوب شد...
-چی ؟
-قبل مرگم ...یه خواننده ی ...سوپرانوی ...اپرا رو دیدم !
-هی حالت خوبه؟
لبخند خفیفی روی لبم نشست :فکر کردم یکی ....کمک میخواد ...
-تو؟! شدی کمک رسان مردم؟! امداد غیبی؟ !
-تو با ...بالا ...در ارتباطی ....بگو من کی ام ...
-تو ...نمیدونم .باید بگم احتمالا ستاره ها بهتر از من بدونن .ولی چیزی که میدونم تو رها ششده ازبند زمانی ! اما هستی وجودت هنوز تموم نشده !
-تاثیر گذار بود...
دستمو فشار داد و لب زد :فکر نکنم اینجا جای خوبی برای مردن باشه !
چشمهامو آروم بستم....
دست سردش روی پنجه ام نشست :هی پسر ...اقا
پسر ....آقا ...چت شد ؟!
توی صورتم فوت کرد :با تو ام....
صداش دور و دورتر می شد.
خواستم بهش بگم خارج میخونی خواننده ی سوپرانوی اپرا ...اما نشد ...دیگه فراموش کردم کجام ...کی ام ...چی ام!

فصل دوم :در مدار ستارگان !

عطرین

با تقه ای ،سر از کاغذ رنگیهای پیش روم بالا گرفتم.
عمو در چهارچوب در ایستاده بود.
از جا بلند شدم و دامنم رو مرتب کردم دستم رو ،روی بازوم کشیدم یه بلوز حلقه‌ای حریر سبز ماچا به تنم بود و دامنی تیره تر از تاپم ،عمو پیراهن آبی کمرنگی به تنش بود و شلوار راحتی سورمه ای سیر که جیب داشت و یک دستش رو ،توی جیبش فرو کرده بود ،یک لحظه نگام کرد و بعد گفت :خوبی عمو؟
-مرسی عمو شما خوبین؟بیاین تو.
نگاهی به بند و بساطم کرد و بعد به آرومی از کنار قیچی وچسب ماتیکی و ستاره هایی که بریده بودم ،رد شد ،روی تخت نشست و یک نفس کشید«هو!»

دستهامو توی هم پیچیدم و گفتم :خوبی عمو؟
-یادم رفت چی میخواستم بگم دختر!
و دوباره لپ هاشو باد کرد و یه چند لحظه نفسشو نگه داشت.
انگار بخواد حال کیا رو درک کنه ،بفهمه نفس نکشیدن چه حالی داره!
انگار بخواد بی هوایی رو تجربه کنه!
کیا میگفت وقتی اکسیژن رو صورتمه بازم قطره قطره بهم هوا میرسه!
مثل تشنه ی آبی که با قطره چکون بهت آب بدن تا سیراب بشی!
هرسری بهش فکر میکردم سینه ام سنگین میشد.
مفاصل انگشتهامو میترکوندم که عمو پرسید :خوبی عمو؟
از بی قراریش ،وحشت کردم و کنارش نشستم ،دستمو روی دستش گذاشتم و پرسیدم :عمو طوری شده؟
چشمهاشو به صورتم دوخت و لب زد :تو میدونی چرا کیا حرف نمیزنه؟!
روی لبهای خشکم زبون کشیدم.
عمو خم شد ،چنگی به موهای جوگندمی که دیگه بیشتر طیفش سفید بودند کشید و آروم گفت :این دوستش هم نتونست یه کلوم از دهنش بکشه بیرون!
نگاهی به من انداخت و گفت :تو میری باهاش حرف بزنی؟
-شما که دیدید با من هم حرفی نزده!
عمو مجاب نشد.

توی صورتم زل زد و گفت :از وقتی مرخص شده حرف نزده!
انگشتهامو میچلوندم!عمو نفسشو باز حبس کرد.
من هم همینکارو کردم.
دستی به صورتش کشید و گفت :از وقتی مرخص شده چیزی هم نخورده!
لبم و گزیدم و گفتم :عمو با خودت اینکار رو نکن...
-گفتم میشه عصای دستم! گفتم اگر خواستن زمین رو از زیر پام بکشن ،پسرم وایمیسه سنگین میکنه زیر پامو!گفتم همه دنیا ،من و پسرم باهم!
نگاهی به من انداخت رو با چشم پر از اشک گفت :بچم داره دستی دستی جلو چشمم آب میشه کاری از دستم برنمیاد!

اخرین باری که گریه ی عمو رو دیده بودم ،موقع خاک کردن بابام بود.
دستشو گرفتم و گفتم :آروم باشین عمو... کیا قویتر از این حرفهاست.
-من پسرمو میشناسم! دیگه نمیخواد این وضع و ادامه بده!
-عمو جون... بسپارین به خدا! خودش به جوونیش رحم میکنه !
نگاهی به چشمهام انداخت.
انگار بخواد با نگاهش بگه :دختر جون خدا؟! کدوم خدا!

و سری تکون داد و از جا بلند شد ،نگاهی به قاب عکس دو نفرهی من و کیا انداخت ،با پهلوی انگشت سبابه ،صورت کیا رو نوازش کرد بعد قاب عکس رو با سرانگشت براندازش کرد روی میز.
وقتی داشت مسیر تخت تا در رو طی میکرد از روی ستاره هایی که درست کرده بودم رد شد و بعضی هاشون از وسط ترک خوردند، نفسم روفوت کردم ،قاب عکس و صاف کردم.
تولد ده سالگی من بود.
اینجا کیا هجده سال داشت و محکم منو بغل کرده بود ،دستش از جلوی گلوم رد شده بود و با پنجه اش سرشونه امو محکم توی انگشتهاش فشار میداد .
من اخم کرده بودم و کیا میخندید.
برای تولدم یه اسب تکشاخ بزرگ صورتی خریده بود.
یکیاز قشنگترین هدیه‌هایی که بعد از مرگ مادر و پدرم از کسی گرفته بودم همون اسب بود
که حالا کمی چرک ،کمی زوار دررفته و یکم لکه و بهم ریخته ،اما جاش همیشه پایین تختم زیرپنجره بود.
من هم مثل عمو ،تصویر خندون و شاد کیا رو نوازش کردم.
اینجا موهاش پر پشت و سیاه بود مدل فرینج؛ فرق کج باز کرده بود و موهای مواجش صورتشو قاب گرفته بود.
الان اما!

خب حق داشت ساکت باشه،

چی بگه؟!
کم مونده همه بهش اتهام خل و چلی هم بزنن!
«یه خواننده یسوپرانو ی اپرا رو ،پریشب تو باغ متروک ته کوچه ملاقات کردم»!

دستمو روی صورتم کشیدم و یک پُف بلند باال از دهنم دراومد بیرون!
ستاره ها رو جمع کردم ،حتی اونهایی که چروک بودند رو لای کتاب قطور لغت نامه ی دهخدا توی کتابخونه گذاشتم تا ترکش کم نما تر بشه.
تاپم رو با یه بلوز آستین سه ربع عوض کردم.
خودم هم نمیدونستم میلم برای پوشیدن لباس های روشن چیه!
یه چیزی ته ذهنم میگفت تا میتونی رنگ های روشن بپوش...
چون تو...
و صدای توی سرم و خفه کردم!
آره.

آره من اگر سیاه کیا رو میپوشیدم...
زبونم و بین دو ردیف دندون بالای و پایین نگه داشتم و فشار دادم اونقدر فشار دادم که توی چشمهام اشک جمع بشه...

ناخن هامو توی کف دستم فرو کرده بودم و با عصبانیت از پله ها پایین اومدم.

موهامو دم اسبی بستمو و وارد باغچه ی کوچیکی که برای خودم کنجی ازحیاط درست کرده بودم شدم.

لبه ی جدولی که سیمان کشی ناشیانه اش کار دست خودم بود نشستم،

دولا شدم و ریحون های تازه که به سرانگشتهام خورد ،بینی مو بالا کشیدم...
داشتم با خودم حرف میزدم:

حالا که چی؟!
-جالب نیست؟!
-چیش جالبه ؟!
-یه خواننده ی اپرا ... با لباس مشکی! موهای چتری! سرتا پا سیاه!
-خب؟!
-عطرین خوبه آدم ،ادم های متفاوت رو ببینه و باهاشون هم کلام بشه!
-اره خب خوبه چه بدی ای میتونه داشته باشه!!!

ولی اخه این خواب بوده کیا...
این ها رو حتی با هم مکالمه نداشتیم ولی من مدام توی سرم مرورش میکردم

هی میخواستم مکالمه ای فرضی به سمت حسادت من نره اما میرفت.
ناگزیر میرفت
از هر سمتی من کیا رو مورد غضب قرار میدادم و بعد اتهام میزدم توهمه!
در واقع همه ی ما بهش اتهام زدیم این کابوس بوده!
و البته اون ازش به عنوان خواب خوش یاد میکرد نه کابوس!
از جا بلند شدم وبه آشپزخونه رفتم .مطمئن بودم که میخوام برای کیا یه صبحانه ی مفصل ببرم ...زیر قابلمه ی عدسی مثل همه ی این روزها روشن بود ...هرچند که کیا گفته بود که
گوشتخوار نیست !
اما باز هم زن عمو محترم ،کار خودشو می کرد و یه اب قلم مکعبی یخ زده
توی قابلمه ی عدسی ول می داد !
به خیال اینکه کیا متوجه نمیشه و کیا از وقتی که فهمیده مزه ی عدسی مثل همیشه نیست، دیگه لب نزده بود ....

زیر قابلمه رو خاموش کردم .قبل از اینکه زن عمو دست به کار بشه و یکی از اون آب یخ های منجمد شده اش رو از توی قالب دربیاره و بندازه توی دیگ عدسی !
برای کیا یه کاسه پر ریختم

.ادویه های محبوبش ،دارچین و کمی پول بیبر ریختم و روی کاسه رو با ریحون تازه
کمی رنگ و لعاب دادم .

یه برش نون سبوس دار کنارش گذاشتم و سینی رو برداشتم...
به اتاقش رسیدم تقه ای به در زدم ...ساعت هشت و نیم صبح بود .
سهند هم مهمون شبانه روز اتاقش...
از دیدن قیافه ی چرتی سهند که روی صندلی میز تحریر کیا دست به سینه به خواب رفته بود ،لبخندی زدم و جلو رفتم
.لبه ی تخت کیا نشستم ...از حضورم چشمهاشو باز کرد .
سعی کردم گریه نکنم .راستش دیگه سخت بود ...
بعد از دوشبانه روزی که توی بیمارستان تو بخش مراقبت های ویژه ،تو اتاقی که اصطلاحا پرستارا بهش میگفتن اتاق پرواز ! اتاق بیمارانی که دیگه عمرشون به دنیا نبود ...بستری شده بود!
حالا دیگه زیر چشمهاش بی حد و اندازه گود رفته و سیاه بود...
لبهاش بی رنگ و پره های بینیش خشکه زده بودند ...
انگاری هیچ وقت صورت بی رنگ وروش عادی نشد که نشد!
توی صورتم خیره شده بود ...
دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم :تختت رو بیارم بالا؟
فقط تماشام می کرد....

دو روز بود که کسی صداشو نشنیده بود یعنی آخرین باری که درمورد خواننده ی اپرا حرف زده بود ! دیگه کسی نشنیده بود کیا چیزی بگه !
به سهند که سرش بانداژ شده بود و خرناس میکشید نگاهی کردم وگفتم :گرسنت نیست؟
باز هم به من خیره بود...
دستمو روی دستش گذاشتم و کمی ساعدش را نوازش کردم و گفتم :
مثلا عدسی که بدون آب قلم پخته شده باشه اشتها برانگیز نیست؟
نگاهش باریک شد.
همین عکس العمل جزئی هم من تشنه رو سیر می کرد...

منی که پلک زدن کیا برام شده بود غصه که اگر نزنه چی!
بعدش چی...
بعد کیا چی واقعا ؟!
سکوتش که طول کشید تخت رو کمی بالا آوردم ...سهند از صدای جیر جیر تخت از جا پرید و پرسید :چی شده چی شده؟

هیسی کردم :هیچی ! حضرت میخوان صبحانه بخورن!
و انگار خودش فهمید چه بندی به آب داده .دست روی سینه اش گذاشت و گفت :خب حالا .چرا انقدر سر وصدا میکنی!
تخت بالا اومد .کیا چشمهاشو بست...
خسته شده بود!

از اینکه همه منتظر مرگش بودن ولی به قول خودش هنوز زنده بود خسته شده بود ...خسته که نه !
خجالت میکشید انگار یه بار سنگینی رو دوشش بود و هی با خودش این ور و اون ورش میکرد.

رو به سهند گفتم :برو دست و روتو بشور یه کم سرحال بشی...
-باشه .
ولی نرفت.
با چشمهام بهش اشاره کردم چند دقیقه تنهامون بذاره!
بالاخرع کش و قوسی اومد و از جا بلند شد .نگاهی به کیا کرد و با لب و لوچه ای آویزون از اتاق خارج شد.

نگاهش کردم و گفتم :دیگه جدی جدی تصمیم بر این شد که خودت سفر و جلو بندازی؟!
هنوز چشمهاش بسته بود.
نفسم رو فوت کردم و گفتم :کاش بخوای یه کم تجدید نظر کنی ...
انگشتهام و لای انگشتهای لاغر و استخونیش فرستادم و گفتم :من حرفتو باور کردم!

یه طرحی از پوزخند لبهاشو کمی به ارتعاش درآورد.
دستشو فشار دادم :من واقعا باورش کردم کیا ...حتی اگر سهند نشون بده اینا توهمات تو بوده!
چیزی نگفت ....

هنوز چشمهاش بسته بود!
نفسم و فوت کردم و گفتم :سهند باور نمیکنه چون براش خجالت آوره که از پله ها افتاده وسرش شکسته و بیهوش شده ! شرم آوره که با هفت هشت تا پله یازده تا بخیه خورده !
بازم سکوت کرده بود.
-میخوای یه نشونی ازش بده برم پیداش کنم!
چشمهاش و باز کرد و به سمتم چرخید.
همونطور که تماشام می کرد انرژی گرفتم و گفتم :میرم در خونه اشون ....
صدای خش دار و دو رگه اش به گوشم رسید :که چی بشه...
ذوق کردم لبخندی به لبم اومد و گفتم :خب بیاد اینجا...
به صورتم خیره موند و گفتم :مگه نمیخوای دوباره ببینیش ؟!
سری به علامت نه تکون داد وکمی روی بالش جا به جا شد و گفت :ببینمش که چی بشه؟
-شاید برات یه اجرای اختصاصی اماده کنه ...
-مگه منو چقدر میشناسه؟!
نمیدونستم چی بگم ...همینطوری نگاهش میکردم که صدام زد :عطرین...
همین که قفل سکوتش رو با باورم شکسته بودم به خودم می بالیدم .
نگاهش کردم و گفتم :بله؟
-به سهند بگو دیگه لازم نیست شبها بیاد اینجا ...
-چرا؟!

-نیلا داره ازش جدا میشه!
ماتم برد .نیلا ؟! امکان نداشت ...نیلا دیوونه ی سهند بود .شیفته و شیدا ...امکان نداشت ازش جدا بشه !
-تو از کجا میدونی؟
سکوت کرد و چشمهاشو بست و زیر لب گفت :میخوام تنها باشم!
چند ثانیه تماشاش کردم و بعد از ریتم تنفسش فهمیدم خوابش برد
...صورتش به سمت پنجره ی اتاقش مایل بود و راستش هیچ فرقی با یه مرده نداشت!

وقتی به زیر چشمهاش نگاه می کردم که چقدر گودتر شده ...وقتی یادم میفته که به محض بهوش اومدن توی بیمارستان فقط به من گفت که ای بابا هنوز که زنده ام...

حتی شوخی کرده باشه تا دل زن عمو رو نرم کنه که کمتر هق بزنه ! دیگه انگار باید گریه میکردم!
خود داری کافی بود...
از جا بلند شدم...

خواستم از در اتاق خارج بشم که صدام زد :عطرین...
برگشتم یعنی به سمتش پرواز کردم.
-جونم؟

-درکشوی میزتحریر و باز کن...
به حرفش گوش دادم ،در کشو رو باز کردم و گفتم :خب.
-زیر ژورنال یه جعبه ی چوبی هست...
ژورنالها روبالا نگه داشتم و جعبه ای که میگفت روبیرون کشیدم .به اندازه ی یه کتاب رمان بود نه خیلی قطور نه خیلی سنگین.
-درش آوردم.
-مال توئه!
-مال من؟ به چه مناسبت ؟
چشمهاشو باز کرد و من و تماشا کرد وگفت :روز اول کارت شاید نباشم! هدیه ی من برای شروع جدی کارت...

پلکهام لرزیدند...
جعبه رو به قفسه ی سینه ام فشار دادم و گفت :بازش نمیکنی؟
قطره اشک لعنتی بالاخره فرود اومد روی گونه ام.
با پشت دست اشکمو پاک کردم و گفتم :چرا چرا...
به آرومی جعبه رو باز کردم و از دیدن گچ های رنگارنگ لبخندی زدم.
روی کارت کوچکی که روش بود نوشته بود:

تو امروز فقط وارد یه کلاس نمیشی...
تو وارد حافظه ی عمر یک آدم می شی.
تو کسی هستی که به یه کوچولوی تازه نفس یاد میدی "آ" یعنی آغاز!

اگر بیشتر از این می موندم دیگه نمیتونستم دووم بیارم ،صدای فریاد وفغانم گوش کل اهل خونه رو پر می کرد ...
دز اتاق و به شدت باز کردم و خواستم به طبقه ی بالا برم که صدای پروانه منو درست وسط پله ها خشکوند.
-کجا عطرین؟ !
بینیم رو بالا کشیدم و گفتم :سلام پروانه .چطوری ؟ تازه اومدی...
چادرش روی شونه هاش افتاده بود و گره ی روسریش شل بود.
نگاهی به من انداخت و لب زد :کجا با این عجله ؟ این چیه بغلت ؟ !
از پله ها پایین اومدم و رو به روم ایستاد جعبه رو از دستم کشید :این چی هست؟ چه جعبه ی قشنگی ...جواهره ؟
درشو باز کرد :واه اینا چین خمیر بازی ان؟

-گچ!
-گچ؟
-گچ رنگی!
تکرار کرد :گچ رنگی واسه چیته؟
-تخته سیاه...
-میخوای چیکار؟!
جوابشو ندادم و با چشمهای پف کرده تماشام کرد وگفت :دختر جون انقدر پولاتو خرج این آت آشغالا نکن ...برو دو گرم طلا بخر .
-طلا گرون شده!

چیشی کرد و گفت :چی تو این مملکت گرون نشده!
و بعد دستشو به پیشونیش کشید وگفت :سرم داره می ترکه...
پف چشماش واسه کیا نبود.
آشفتگی و بدی حال و روزش هم خب ...کیا چند وقته مریضه ! بازم این حال بدش دلیلش کیا نبود...

نگاهی به سرتاپای برآشفته و سرگردونش کردم و گفتم :بچه ها خوبن؟
-آره .خوبن .گذاشتمشون خونه ی مادر شوهرم !
-طوری شده؟
شونه ای بالا انداخت وگفت :دیشب ریختن تو داروخونه ی عماد ...یه عالمه ضرر زدن ...همه ویترین ها ...ارایشی بهداشتی ...داروهای کم یاب ...داروهای گرون قیمت ...یه عالمه جنس
...خرد و خاکشیر کردن ! شیشه ها رو شکستن ...دخل و خالی کردن !
نمیدونی چه بلایی سرمون اومده از دیشب...
نگاهم باریک شد :به داروخونه حمله شده؟
لبهاش لرزید :یه مشت اوباش ریختن...

-وسط منطقه ی جردن اوباش ریختن؟!

سرشو تکون داد :می بینی چه روزگار سیاهی داریم ما ...دیگه عماد از دیشب تو کلانتری و پاسگاهه .خدا رحم کرد خودش نبود ! دکتر داروخونه هم نبود ...پرسنل آسیب ندیدن ...
-شوخی میکنی ؟ یعنی چی واقعا؟ وسط جردن حمله شده؟ ساعت چند؟
-نزدیکای ده یازده شب ...دخترا نبودن .دو سه تا پسر هم خراش سطحی ...در حد کبودی ...
اصلا معلوم نیست اینا کی بودن چی بودن چه کاره بودن ! میدونی چقدر خرابی به بار آوردن عماد کلی چک داره .خدا به داد ما برسه...
حالا فهمیدم ...عماد کلی چک داشت و آمده بود از عمو احتمالا قرض کند ....البته بالعوض بود!
پروانه هیچ وقت پس نمی داد ! فقط دست بگیر داشت .
-برو بشین برات یه چایی بیارم.
-این پسره اینجا چیکار میکنه؟
سهند را می گفت.
-خب هست دیگه ...همیشه چیکار میکرد.
ابرو در هم کشید و گفت :گفتیم زن میگیره دیگه کمتر سر وکله اش پیدا میشه.
پوزخندی زدم وسعی کردم به روش نیارم که چقدر حسرت می کشید عروس خانواده ی
رجبیان باشد ! به هرحال دهنم و بستم...

به طبقه ی بالا رفتم ،جعبه ام را در بهترین قسمت از کتابخانه ام قرار دادم و به طبقه ی پایین رفتم ،برای پروانه چای بردم و پرسیدم :صبحونه خوردی...

-هیچی از گلوم پایین نمیره ....

-عدسی هست!

لب برچید :اه اه اصلا این آت اشغالای گیاهی از گلوم پایین نمیره صبح اول صبحی!

براش چای و بیسکوییت روی میز گذاشتم .سهند تنها توی آشپزخونه نشسته بود صداش زدم:

سهند بیا پیش ما بشین...

-مزاحم نمیشم.

-مزاحم نیستی بیا برای تو هم چایی ریختم.

پروانه اخ و پیف میکرد ...

زیر لب گفت :بذار همون جا بترمگه!

اما سهند اومد.

دوباره یالله گفت و پروانه کمی روسری شو مرتب کرد و گفت :چه خبرا اقا سهند ...عروس خانم خوبن؟ !

سهند تشکری کرد و پروانه پرسید :خدا بد نده سرتون چی شده ؟

سهند مکثی کرد و پروانه گفت :اها ...سر همین توهم کیا ؟! رفتین خونه باغ ....اصلا برای چی به حرف این پسر گوش میدین ... نمیگین یه اتفاقی براش تو مسیر بیفته مگه میتونین جواب بدین؟!

نفس عمیقی کشید :دیگه وقتی اصرار میکنه نمیتونم بهش بگم نمیشه !
-خب اصرار کنه قرار نیست که هرچی بخواد بشه ! مگه نی نی کوچولوئه ...
سهند نگاهی به من انداخت تا کمکش کنم.
لیوان چای خودم رو برداشتم وگفتم :چایی تون یخ نکنه!
سهند هم خم شد و پروانه گفت :الان خودتون سرتون شکسته ! دو شب بستری شده زبونشو مار خورده ...
زمزمه کردم :موش پروانه! زبون و موش میخوره.
-زبون بچه های من که کوچیکه رو موش میخوره .زبون اون حضرت اقا رو مار آناکوندا هم نمیتونه بخوره ! بس که دراز و تیزه ...
و بعد یه مرتبه زد رو پاشو با پره ی روسریش اشکهایی که یه دفعه از چشمهاش شروع به باریدن کردن و پاک کرد وگفت :خدایا نذار داغ جوون ببینیم...

پوفی کشیدم وگفتم :اتاقش همین بغله پروانه.
-داداشم رعنا بود ...قیافش ...تیپش ...موهاش ...الان شده یه پاره استخون!

به سهند اشاره کردم حرفی وسط بندازه تا دوباره شیون و زاریش زن عمو رو بیدار نکنه !

چون مادر و دختر به هم که میخوردند سیل همه جا رو برمیداشت!
سهند یه قند گوشه ی لپش گذاشت و گفت :اقای دکتر خوبن؟ یه مدته سایه اشون سنگین شده!
پروانه بینی شو بالا کشید و گفت :اقا سهند نمیدونی از دیشب به ما چی گذشته...
-بسم الله ! چی شده؟
-ریختن داروخونه با خاک یکسان کردن ...
سهند چشمهاش گرد شد .قند گوشه ی لپش آب شد و چایی روش نخورده قورتش داد.
-یعنی چی؟
و نگاهش به من افتاد که دختر عموم چی میگه؟!
-مثل اینکه یه مشت ارازل اوباش ریختن تو داروخونه و همه چیز و خراب کردن ...کلی خرابی بار اومده خسارت دیده ...اقای دکتر هم درگیر کلانتری و ایناست الان !
-ای بابا دیشب زنگ می زدین میومدم کمک...
-ای بابا اقا سهند ،میومدین چیکار .بیچاره دکتر انقدر شوکه شده بود که نگم براتون ...
سهند بالاخره جرعه ای از چای خورد وگفت :چه زمونه ای شده .هفته ی پیش دکون عطاری سر نبش هم ریختن شیشه گلاب ها و عرقیجاتش رو شکستن!
-لعنت به دل بی رحمشون ! اخه دکون عطاری مگه چه سودی داره براشون که ریختن شکستن ؟ !

-میگن انقدر عرقیجات و گلاب شکسته بود کف مغازه که پر شده بود عین رودخونه!

پروانه سری تکون داد و گفت :چه مملکتی شده .همه جا ناامنی... لیوان چایی توی دستم خنک می شد...

نفسمو فوت کردم و از همون سالن نشیمن چشمم افتاد به آشپزخونه و گفتم :بنک داری آسید حسین هم ماه پیش آتیش گرفت ...چقدر اون بنده خدا ضرر کرد ! گونی های برنج... روغن ...حبوبات!

پروانه سری تکون داد و گفت :والا همین برنجی که حاجی این سری از استانه خریده هم انگار واسه صاحب مغازه اش اومد نداشت!

سهند لیوان نیم خورده ی چایش رو روی میز گذاشت و پرسید :چطور...
-انگاری محصول تو انبارش و دزد برده ! میگن یه تن برنج ازش زدن ! شبونه ...واسه حاجی از این ور و اون ور نیازشو فراهم کرده ...
چند وقت دیگه محرمه و خب حاجی هیئت داره و هیئت امسال خودش یه پا کربلاست !

سهند فکری شده بود...
هیئت امسال کربلا بود؟!
برنج و روغن و حبوبات ...
گلاب و عرق هل و زعفرون!
هیئت حاجی که که امسال میخواست پر شور برگزار بشه و ...
چشمم رفت روی گونی های برنج گوشه ی آشپزخونه ! شیشه های گلاب و هلی که زن عمو ، چیده بود روی کانتر دم اجاق گاز ! شیشه های زعفرون و چوب های دارچین آسیاب نشده !
روی لب خشکم زبون کشیدم که دیدم سهند زل زل خیره مونده به در اتاق کیا...
بی اراده رد نگاه سهند و دنبال کردم....
نمیدونم چرا یهو یادم افتاد عمه کوکب از داروخونه ی شوهر پروانه بسته های مراقبتی بزرگسال و گرفته بود برای کیا !
بعد یادم افتاد که چون محرم نزدیکه و هیئت حاجی امسال کربلاست جلو جلو عرقیجات و از دکون عطاری گرفته بودند و بار زده بودند گوشه ی اشپزخونه!

از برنج و روغنی که توی زیر زمین انبار شده بود هم...
یه دفعه این همه بد بیاری ؟!
پروانه سکوت ما رو شکست :پاسپورت پسرخاله ها رو هم دیروز ظهر زدن ازشون .بیچاره ها فعال موندگار شدن ایران!

چشم از در اتاق کیا گرفتم و رو به پروانه گفتم :چی؟
-خبر نداد خاله عزت؟
-نه!
-پاسپورت رامین و محمد جواد و ازشون زدن ...تو فرودگاه ! از پرواز جا موندن نتونستن برگردن...
ماتم برد :یعنی چی!
-واه ...یعنی همین دیگه .همش ضرر و بدبیاری...
خیره ی سهند شدم که لب زد :وای!
بعد به من زل زد و سرشو به علامت نمیدونم به چپو راست اروم تکون داد و من دلم ریخته بود کف زمین !
چرخیدم و دوباره برگشتم سمت در اتاق خواب کیا...
کیا !...
از هر سمت به قضایا و بد بیاری ها نگاه می کردم...
چشمم فقط به یه اسم میخورد :اونی که دنبال هیجانه همیشه!
دنبال تجربه های جدید!
دنبال صداها و ستاره ها...
دنبال کشف راز و پیدا کردن یه روزنه تو دنیای تاریکی!
شایدم برعکس!
بستن همه روزنه ها...
واسه موندن تو تاریکی!
کی میتونست باشه جز ...

محمد کیا شایسته!

تلفن پروانه که زنگ خورد و مشغول صحبت شد ،زن عمو هم سر وکله اش پیدا شد ..
کورمال کورمال جلو اومد و رو به من گفت :کیا خوبه ؟
لبخندی حواله اش کردم :آره زن عمو .حرفم زد ...نگران نباشین.
مثل یه روح سرگردان توی صورتم زل زده بود.
دستشو گرفتم و پرسیدم :زن عمو حالت خوبه؟
نگاهی به لباس هاش کردم
.سر تا پا سیاه پوشیده بود بلوز سیاه و دامن پلیسه ی سیاه
.به خاطر سهند روسری سرکرده بود.
گره ی روسریش هم زیر گلوش محکم بسته بود.
به جوراب های مشکی رنگش خیره شدم و پرسیدم :زن عمو....
دستی به لباسش کشید و گفت :گفتم زشته !
-چیش زشته زن عمو ...چیکار داری میکنی .کیا ناراحت میشه!
-آدم مرده که ناراحت نمیشه عطرین!
انگشتمو بین دندون هام فشار دادم و گفتم :زن عمو ...کیا هنوز زنده است نکن تو رو خدا ....
پروانه تلفنش تموم شد و به آشپزخونه اومد.
-واه مامان چرا سیاه پوشیدی!
زن عمو توی یه عالم دیگه ای بود .دیگه اینطوریشو ندیده بودم ...

نفسم رو فوت کردم و زن عمورو به پروانه سپردم ...رو به سهند گفتم :بیا یه لحظه !
سهند با خستگی از جا کنده شد.
به هرحال فاصله ی نشیمن تا آشپزخونه اونقدری نبود که مکالمه ی من با زن عمو محترم رو نشنوه !
عمو از خونه بیرون رفته بود و پروانه سعی میکرد مامانش و مجاب کنه تا اون لباس
لعنتی رو از تنش دربیاره !
من توی این خونه آخر سر دیوونه می شدم ...

سهند دستهاشو توی جیبش فرو کرد و درست از سمت پنجره ی اتاق کیا داشت روی ایوون قدم می زد .
آستین لباسشو کشیدم وگفتم :بیا این طرف...
-چی شده؟
-من ازتو باید بپرسم چی شده!
-چرا؟
-چرا ؟! تو میدونی این همه اتفاق زنجیره وار پشت سرهم علتش چیه؟!
سهند مکثی کرد :نه والا از کجا بدونم ....
نگاهم باریک شد :
سهند اگر چیزی میدونی بگو ...این آخر عمری همین مونده کارش به کلانتری و پاسگاه بکشه !

سهند دستشو لای موهاش فرو کرد وگفت :میدونی چی شده؟
-چی ؟
-نیلا قهر کرده با من ...رفته خونه باباش !
-خب اینکه چیز عجیبی نیست ! هنوز عقد نکردین که بیاد خونه ی تو زندگی کنه !
مستاصل گفت :این قرمساق برداشته یه مکالمه ی مردونه رو برای این فرستاده .
دختره حساسه نازک نارنجیه برداشته قهر کرده !
موشکافانه به سهند خیره شدم و گفتم :دقیقا چه مکالمه ای و چقدر مردونه !
-تهش ضرر یقه مادر منو گرفت ...به خدا من گرفتارم از هر سمت نگاه می کنم آچمزم عطرین .
به ستون تکیه زدم و گفتم :میدونی چرا این بلا داره سرت میاد؟
پوفی کشید :چون عروسی وکنسل کردم ! چون رزرو باغ و لغو کردم به تریش قبای اقا برخورده ! خب چیکار کنم ...خودش بود نمیکرد ...شب تا صبح به جون کندن داره نفس میکشه !
آدم دلش ریش میشه میگه اگر قرار به رفتنه خب خدا ...
کرمتو شکر ببرش بذار راحت بشه این که نشد زندگی ! ده روز پیش حداقل راه می رفت الان عضله های پاهاش آب شده ! پنج روزه دیگه خودشم نمیتونه از روتخت بکشه رو ویلچر ...
خب چیکار میکردم عروسی میگرفتم وقتی سیاه رفیق سی ساله ام تنمه ؟ !

چشمهای سهند پر اشک شده بود.
به نبض شقیقه اش نگاه می کردم و گفتم :میشنوه...
-برداشته ویس من و خودشو که همش شوخی بود اول و اخر شوخی بود فرستاده نیلا !
نیلا هم خیال کرده ما از اوناشیم آره ! جواب منو نمیده ...از دیروز !
دستهاشو لای موهای قهوه ای تیره اش فرستاد و گفت :موندم کی وقت میکنه اینکارا رو بکنه !
اصلا کی پلن شو می ریزه !
-همینجوری که دستوراش تا آستانه میره انبار یارو رو آتیش بزنه !
بی اهمیت به آداب معاشرتش گفت :پشمام از دستش واقعا پشم ندارم از دست این بشر ....
صدای جیغ زن عمو از توی آشپزخونه دراومد!
قلبم هری پایین ریخت.
سهند لب زد :یا امام زمان...
خواست برود تو که یقه اش را گرفتم و گفتم :باز زن عمو حالش بد شده ! فکر کرده کیا رو از دست داده .
مثل همه ی این چند وقت اخیر که دکترا کیا رو جواب کردن ...
سهند از تحکم کلامم جا خورد.
بر و بر تماشام می کرد .
راستش میخواستم بدوم تو....

مثل همه ی این وقتها ،در اتاقش و مثل وحشی ها باز کنم و بپرم توی اتاق و مطمئن بشم هنوز نبضش میزنه !
اما...
ما همه ی ما نفهمیده بودیم دقیقا با کی طرفیم !
پسری که برای امنیت سایبری و تست نفوذ ،هر روز ایده داشت...

ساده ترین تفریحش بانجی جامپینگ و کایت سواری بود و بقیه اش رو من نمیدونستم!!!
حالا این آدم چطور میتونست زمین گیر و منتظر مرگ باشه!
حتی الان هم میدونستم میتونه یه جوری منو زمین بزنه که تا آخرین روز زندگیم نتونم از جام بلند بشم ...

سهند طاقتش طاق شد خواست بره داخل که صداش زدم :بمون سرجات...

دستهاشو به کمرش زد و گفتم :چرا نمیری به شرکتتون یه سری بزنی ...چرا همش میشینی راجع به چرت و پرت حرف میزنی که ازت ویس ریکورد کنه و بده به زنت ؟!
چرا همش تو اتاقش نشستی و هیچ کار خاصی نمیکنی ...
لحظه شماری میکنی که بمیره؟!
لحظه ای سکوت کرد وگفت :فرزام هست !
-فرزام؟! مطمئنی فرزام به اندازه ی تو از جون و دل مایه میذاره ؟ !
-شرکت بدون کیا میخوایم چیکار عطرین...

دستی به صورتم کشیدم :یعنی چی ؟! تو نمیخوای کار کنی؟ واسه ایندہ ی نیلا ...

لپ هاشو پر از باد کرد وخسته از کلنجار رفتن با این آدم گفتم :میدونی مشکل ما چیه ...در واقع مشکل هممون ...
هی میگیم یکی دو روزه دیگه ...نیست ! یکی دو روزه نیست ! ممکنه چند ماه طول بکشه !
اصلا ممکنه زندگیش نباتی بشه وصل بشه به مانیتور !
دکترش همه ی احتمالاتو گفت .
یادت که هست ...
سهند ساکت بود ...میدونستم با این حرفها قرار نیست توجیه بشه .
یعنی بیشتر بلند بلند می گفتم خودم توجیه بشم .
خودم رعایت کنم عادت کنم...

خودم کوتاه بیام و کنار بیام و حداقل از این سفره ی عزایی که همه براش انداختن من توش سهیم نباشم ویه گوشه نشسته باشم!

زورم نمیرسید سفره رو جمع کنم ...ولی حداقل جون بلند کردن سهند و مثل خودم از پای سفره داشتم!
با تشر گفتم :حالا برو سراغش ...بعدم به جای بازی های مسخره !
یه گزارش از فرزام بگیر یه

گ کم از شرکت و فضای کاری براش حرف بزن بذار بدونه در نبودش همه چیز مرتبه !
و قراره مرتب بمونه ...زحماتش به باد نمیره

سهند لال تماشام می کرد.
کالفه گفتم :اگرم خواستی من با نیلا حرف میزنم.
-چشمهاش برقی زد :راست میگی.
-دروغم چیه.
لبخندی زد و گفت :خدا از خواهری کمت نکنه !
-تو هم از برادری...
تا کمر برام دولا شد و وارد خونه شد ،انگار شارژ شده باشه ...قبل اینکه در ورودی به سالن ورو باز کنه دیدم گوشی و دم دهنش گذاشت
و گفت :علیک سلام آقا ...چه عجب تو بالاخره جواب تماسای ما رو دادی !
داداش کجایی ...شرکتی ؟!
میگم نشستی رو صندلی بلیط خریدی
یا توقع حقوقم داری ؟!
بابا نا مسلمون بودنت از نظر فنی فقط فشار روی کولره !
من کمرم شکسته از قبض آب و برق و گاز تو ...داداش اگر پایان نامه ی دکترای رشته ی نوشتن دستته موضوعشو بذار تاثیر بی تفاوتی بر بهره وری محیط کاری!

حاجی صندلی ما رو دفرمه کردی
انقدر باسن مبارکت و گذاشتی روش ...
نفسمو فوت کردم.
گفتم گزارش بگیر نگفتم این همه تیکه بار اون بیچاره ی مظلوم کن !
سهند از پس کیا برنمیومد ...فرزام ازجفتشون !
خودمو بغل کردم و چشمم به پنجره ی اتاق کیا رفت...
پرده تکونی خورد و فهمیدم که قطعا زیر نظارت مستقیمش بودیم !
نفسمو حبس کردم...
یه چیزی درمورد کیا جالب بود !
اون همیشه همه چیز و زیر نظر داشت ! فرقی نمی کرد چی باشه !
یه مورچه که یه دونه به لونه اش می بره ...
یا یه عروس هلندی که گم شده و دنبال
خونه اش میگرده !
کیا همیشه همه چیز و می دید ...
جزییات و ...چهارچوب و مختصاتو ...
همه ی مداد های من که گم میشدن کیا پیداشون میکرد! انگار
جاشون رو بلد بود ...

یا یه چشم سوم داشت ! با اون چیزهایی میدید که ما نمیدیدیم...

کیا

در اتاق باز شد و سر وکله ی سهند پیدا شد.
ابروهاش در هم گره خورده بود ...حوصله نداشتم بپرسم کی پشت خطه .صدای شیون مامان
یه لحظه هم قطع نمی شد.

حتی توان اینو نداشتم که صدامو ببرم بالا و بگم
:مامان هنوز هستم به خدا ! خون به جیگر خودت و من نکن لامصب !
صدای سهند توی اتاق پیچید :
-دیتابیس کجا هاست شده ؟ !
-...
-لوکال فایروال کی ست شده ؟!
-...
-الان از ساختار راضیه ؟ !

سهند مکث کرد جلوتر اومد و گوشی و از دم گوشش فاصله داد و گفت :طرح امنیت شبکه ی صرافی دیجیتال .پروژه ی نورا !
نگاهم باریک شد.
مدتی بود که من شخصا تو هیچ پروژه ای ست آپ نشده بودم .
سهند دوباره گفت :سیستم احراز شده یا نه ؟! اینو بگو ...نه ؟ !
پوفی کشید و گفت :دو مرحله ای قرار بود باشه ! گفته بودم بهش فعال رو تسته ...

صدام ضعیف دراومد :تا وقتی کیف پول خارجی رو وارد نکنه میتونه هندلش کنه !
سهند گوشی و از دم گوشش کنار اورد :خب میخواد وارد کنه .سیستم باگ میده.
-چه باگی؟
صدای فرزام و شنیدم :شده یه سوراخ با یه در خوشگل ! به تقی باز می شه !

به سهند زل زدم و گفتم :یعنی چی...
صدای فرزام اومد :خوبی مهندس جان حالتون بهتر شده الحمد الله ؟ !
سعی کردم متمرکز بشم .با مکث پرسیدم :قضیه چیه فرزام؟ چی شده...
-ببین مدیر پروژه اولش گفته بود یه دیتابیس رمزگذاری شده می خواد .خب انجامش دادیم ...
ولی الان موضوع اینه که میخواد لینک بشه با صرافی دیجیتال تو استانبول !
پایگاه اون طرف هم عمقی تره هم داده هاش قوی تر و بیشتر .
خروجی که میگیرن رمز ها می پرن! دسترسی به وَلِت میره ...رو ادمین اصلی که تو استانبوله ! خب اینا نمیخوان دیگه .موضوع اینه ....
چشمهامو بستم :از کدوم کد نویسی استفاده کردی مگه؟

-آخری !
-آخری مال ولت بود ...این مال دیتابس اولیه است ! چرا اینا رو با هم هم زدی!
-خب مهندس من میخواستم رمزگذاری کنم .
-رمز گذاری ولت با قفل کردن اطلاعات اولیه یه کم فرق نمیکنه به نظر خودت ؟ !
سکوت کرده بود.
سهند گوشی و سمت دهن خودش برد و گفت :استاد جا داره بیایم یه مقدار ازت یاد بگیریم.
-اشتباه کردم؟
سهند پوفی کشید وگفت :با مدیر پروژه نورا یه قرار ست کن فردا ببینمش برم دست بوسی!
صداش بلند شد :یعنی انقدر خرابه ؟
-حاجی یارو درخواست داده رو اطلاعاتش رمز بذاریم تو در حد کارت عروسی اطلاعات طرف و تا استانبول پخش کردی!
-داداش به خدا از کد نویسی ها مهندس من خروجی گرفتم! همین مسیر و رفته بود.
-کد نویسی مهندس کیف پول و قفل میکنه !
کیف پول دیجیتال ! به اعداد ارتباط داره ! ما داریم راجع به یک سری اطلاعات کلی از اسناد و داکیومنت های تصویری و اعداد و غیره و ذالک حرف میزنیم !
عکس و فیلم هم شاملشه ...

تو فقط با کد نویسی وَلت اعداد و حذف می کردی ما بقی ماتحت یارو ریختی رو دایره .
انگار بخوای ناف و بپوشونی و آلت تناسلی رو نشون بدی ! متوجه شدی؟

سکوت فرزام نشون میداد تا بنا گوش سرخ شده.
سهند نفسش رو فوت کرد وگفت :فردا رو هماهنگ کن ساعت و بگو ...
تماس که قطع شد پرسیدم :از پارسا چه خبر.
-رفته بود انتالیا...
و نگاهی دوستانه به من کرد و گفت :نطقت باز شد .
-ریده تو پروژه نورا ...
-فردا حلش میکنم .
-چطور تا به حال صداشون درنیومده!
-میدیدم تو گروه مینویسه باگ داره فکر نمیکردم تا این حد ...
چشمهامو بستم.
خسته شده بودم.
ولی دوست داشتم خودم کار و تموم کنم.
همونطور با پلک های بسته گفتم :لپ تاپو بیار.
-الان؟
-پس کی؟
-بیار ببینم قابل ادیت هست یا از اول باید نشست پاش.

صداش جری شد :تو از اول بشینی پاش...
-کار بهتری سراغ داری انجام بدم.
-حاجی بیخیال.
-لپ تاپو بیار سهند .انقدر با من کلنجار نرو .تمام انرژیم داره تو بحث کردن با تو تموم میشه !

تسلیم وار نگاهم کرد وگفت :چشم استاد چشم ! شرمنده من اومدم انرژی بدم نه که بگیرم...
-سه...ند!
به سرفه افتادم.
-جون داداش؟
سعی کردم ریه های بی تاب و اروم کنم
تو چشمهاش نگرانی موج میزد
دستمو مشت کردم و گفتم :شب .شام.همه .مهمون منن!
امروز .سالگرد .ازدواج .حاجی و حاج خانمه!
-باشه داداش رو چشمم! ردیفش میکنم .

-رستورانش... خودم... میگم ...
-علف به خوردمون ندی!
-مگه...
نفسم و حبس کردم :تو دعوتی!
بعد سرفه کردم.
سهند قیافه اش آویزون شد :چی بگم ! راست میگی!

لبخندی زدم و ماسک و روی صورتم گذاشتم .تقلا برای نفس کشیدن...
این اخرین تصویری میتونست باشه که از خودم برای خودم رسم میکردم!
عطرین پیراهن سفیدم رو اتو کرده بود.
با شلوار سورمه ای رنگ و جوراب های های نو!
این جوراب ها رو امروز از توی کمدم بیرون کشیده بود و اصرار داشت حتما بپوشمشون !

اتیکتش رو با دندون و البته چشمهایی که پر وخالی میشدند کند ...

لبه ی تخت نشسته بودم و به جوراب ها نگاه می کردم.
کمی دولا برای اینکه ریه هام قدری بهتر عمل کنن !
اینطوری انگار نفس کشیدن راحت تر بود ! عصر یه متخصص اومده بود بالای سرم وبا چند تا تزریق حالم بهتر شده بود ...
حداقل می تونستم بشینم !

سهند در اتاق و باز کرد و از دیدنم گل از گلش شکفت!
-جون بابا ! چطور سلطان ؟ !
-ریش تراش منوبده !
-حاجی با ته ریشم خوبی ...
به هرحال کلنجار نرفت.

-نیلا اومد...
دست از جستجوی کشو ها برداشت و گفت :اره فکر کنم با پیام دعوتت بیاد ...
نگاه خیره ای بهش انداختم وگفتم :شام؟
-سفارش دادیم.
-بقیه؟
-عمه سرور و کوکب که هستند .شوهراشون نه !
رامین و جواد هستن ...پریسا و پروانه با شوهراشون هستن بچه هاشون نه !
خاله عزت و بقیه ی خاله ها هم هستن ...بچه ها و شوهراشون نه !
خم شد و ریش تراشو روشن کرد ...
درحالی که صورتمو صفا می داد گفت :همونایی که میخواستی هستن؟ !
-خوبه !
-حالا مگه چه موضوع مهمی هست که بچه ها رو خط زدی؟
-میخوام وصیت کنم ...
از حرفم جا خورد .
ریش تراش روی یه نقطه از صورتم استپ کرد و داشت به چشمهام خیره می شد.
دستشو گرفتم وگفتم :تا صدام در میاد بهتره اینکار و بکنم ...

-باز یه امپول بهت زدن نطقت باز شد .

نیشخندی زدم و با تاسف سر تکون داد و گفتم:شماره ی خاله ی واقعی هم بهت میدم دیگه فکر کنم ازدواجت کال کنکِل شد !

یه لبخند کج روی لبم نقش بست.
سهند اخم کرد ولب زد :مرض بابا ! دیوث !
کارشو تموم کرد ،خواست عطراسپری کنه که یاد ریه های آش و لاشم افتاد و با تمرکز شیشه ی عطر وسرجاش برگردوند و گفت :ویلچر ؟!
-عصا رو بیار ...میخوام بایستم !
سهند مکث کرد .
این آخرین ثانیه هایی که آدم ها دو دل می شدند به انتخابم احترام بذارن چون ممکنه آخرین خواسته ی من این باشه ،
جدا چشمهاشون رو به حالت خاصی پر استهزا جلوه می داد !

سهند عصای چوبی ای رو که سرش یه عقاب نقره ای نقش بسته بود جلو آورد و مثل شوالیه ای که به پادشاهش خدمت میکنه جلوم زانو زد و عصا رو تقدیمم کرد .
پوزخندی زدم وبه محض برداشتن عصا از روی دستهاش همونو توی پهلوش کوبیدم که صدای فغانش دراومد! با صدای زنگ ...

فهمیدم که شام رسید!

ضیافت من بالاخره شروع شده بود..

آقا جون مثل همیشه روی مبل سه نفره وسط عماد و سبحان نشسته بود ! از عماد بیشتر خوشم میومد تا سبحان !

عماد آقای دکتر بود ...سرش به تنش می ارزید ...
سبحان اما منو به چالش دعوت می کرد ،
چالش اینکه آدم خوبی باشم با یه خاطره ی خوب برای داماد !
یا آدم بدی باشم با یه خاطره ی بد برای داماد!
داماد سرخور !
سرخونه!
جیره خور و نسخِ همیشگی وجه رایج مملکت !
حالا چه سکه ...چه دلار چه...
صداشو صاف کرد.
بادقت بهش خیره بودم ...
سهند با نیلا پچ پچ می کرد از سر شب که دیده بودمش تو خودش بود و دمغ!
سهند میخواست سرحالش بیاره
.عطرین هم توی آشپزخونه بود .
پروانه و پریسا و مامان و عمه ....جلسه گرفته بودن ...
مامان بهتر بود!
به خاطر سبد گل و یه انگشتر با نگین عقیق !
که روش یه الله حک شده بود!

عمه می گفت موقع وضو که می ری دستشویی باید از دستت در بیاری!

خاله می گفت فقط اگر امر واجب توی مستراح انجام نمی دی می تونه دستت باشه!
عطرین هم با جوییدن پوست لبش سعی میکرد مثلا خود دار باشه!
مثل همه ی این روزها ...
سبحان تک سرفه کرد وگفت :آقا کیا ساکتی....
عماد لبخندی حواله ام داد و جمع ساکت شد.
نگاهشون کردم و پرسیدم :گوش میدم .
عماد دوستانه لب زد :مرسی بابت این دورهمی ...خیلی وقت بود اینطوری جمع نشده بودیم.
خواستم بگم بعد از این هم نمی شین ....
ولی خب سکوت بهترین گزینه ی روی میز بود.
شوهر عمه کوکب ،آقا رضا خیاری پوست کند و گفت :از چند و چون بازار بورس بگو ...البته
اگر هنوز اخبارش دستته!
سبحان چشمهاش برق زد .
میخواست بگه عمو دیگه چیزی تو دستش نیست !
-فعلا تو بورس سرمایه گذاری نکنین
.این تنها توصیه امه!

سبحان با طعنه گفت :دادا تو همیشه توصیه ات اینه اول و آخر میگی رو بورس نریم جلو ...
عوضش طلا ...چقدر خوب میکشه بالا .
نگاهم بهش باریک شد ....
دنبال پریسا گشتم.
پولایی که حاجی برای پریسا و پروانه کنار زده بود ...
و سبحان به اسم خودش طلا می کرد یا
فاکتور به اسم پریسا بود؟!
هرچی پروانه عادت داشت دولا پهنا فرو کنه تو حلق خودش ... این
یکی دو دستی تقدیم این واون می کرد ...
سبحان لبخندی زد :حجره ای که حاجی وا کرد تو نپسندیدی ...
میون کلامش گفتم :عوضش تو خوب پسندیدی !

سبحان نیشش باز تر شد و گفت :چند ماه دیگه میده دستم خودم بگردونمش ...

سهند گوشهاش تیز شد.

-خوش به سعادتت...
سبحان تیکه انداخت :واسه افتتاح گالری فرش دعوتت می کنم.
چند ماه دیگه!
منو دعوت کنه؟!

مگه اصلا بودم ...تا اون موقع؟
به چشمهاش خیره شدم که درست همون موقع زنگ در و زدن!

پیک غذاها رو آورده بود ....
بین زن ها ولوله شد تا سفره بنداز ن!
مرد ها هنوز مشغول خیار خوردن بودن
و آقا جون امشب بدجوری ساکت بود .

خواستم از عماد بپرسم از داروخونه چه
خبر که عطرین گفت :
بفرمایین .سفره رو تو حیاط انداختیم ....بفرمایین از دهن میفته!

خودمو لبه ی مبل کشیدم که عماد یه اسپری جلوم گذاشت و
گفت :پروانه میگفت حمله ها سنگین تر شده !

به چشمهای خسته و خواب آلودش زل زدم وگفتم :داروخونه چی شده؟

دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت :نگران نباش رو به راه می شه...

متانتش همیشه باعث میشد در برابرش عقب نشینی کنم !
حتی اگر خواهرم میگفت از دستش دارم دق می کنم !

خب ما خانوادگی عجول بودیم ...هول ! البته نه هَوَل ! شایدم من یکم هَوَل!
بیشتر از هرکسی دلم برای مادر می سوخت!
این زن انگار از زندگی هیچ چی نفهمید...
یعنی از من بپرسی میگم خودش خواست چیزی نفهمه !
به هرحال دلم میخواست براش میتونستم کاری کنم !
یعنی بهش بگم اشکالی نداره ولی فقط به صورت بی روحش زل زده بودم و فکر میکردم بازم می خنده ؟!
پیک غذاها رو آورده بود ..
.ورق آلمینیوم روی هر دیس رو سبحان کنار می زد ...
رنگ کباب ها ،بوی نامتبوعی که از نظر من بیشتر از اینکه اشتها بر اَنگیز باشه متعفن بود !
بوی مرده می داد !
موقع شام !
یا کلا موقع غذا ...
و شاید احتمالا موقع دفعش ...تنها وقت هایی بود که آدم ها به مرگ یکی
دیگه فکر نمی کردند...
صدای پروانه میومد داشت برای پریسا حرف میزد ...
مطمئن نبودم از چی ولی خب زر زرهای
دوتاخواهر هیچ وقت تمومی نداشت!
من تک افتاده بودم...

وسط این جماعت به ظاهر علاقه‌مند به من !
عطرین با غذاش بازی می کرد .
ابروهاشو در هم فرو کرده بود و مدام برنج ها رو زیر و رو می کرد.

هر ازگاهی هم به بشقاب های خواهر ها و داماد ها زل می زد.
احتمالا از ذهنش میگذشت که اینها چه راحت شامشون رو میخورن و اصلا اهمیتی نداره که ممکنه این شام اخر باشه!

توی سرم صداش می کردم :بخور عطرین! یه لقمه بخور ...
بابا تک سرفه ای کرد و نیلا و سهند انگار با هم نرم شده بودند.
به عطرین زل زدم و پرسیدم :
چرا هیچی نمیخوری؟ خوشمزه نیست؟
سرشو آورد بالا و توی صورتم خیره شد وگفت :
چرا دستت درد نکنه .چرا زحمت کشیدی ...
-سالگرد ازدواجه!
لبخندی به لبش اومد و بقیه به اِع و اِو افتاده بودند.
عطرین هنوز چیزی نخورده بود.
با ابرو اشاره زدم :
یه چیزی بخور....
کمی مکث کرد و بالاخره یه قاشق به دهنش برد و با چشمهاش بهم خندید !
کمی ظرف سالادمو بالا و پایین کردم و آقا جون ...
رو به مادر گفت :فراموش نکردم امروز و ...

مامان ساکت بود.
در واقع همشون !
به ساعتم زل زدم.
عطرین یه کم دیگه خورد !
البته نه اونقدری که من راضی بشم اما باز از هیچی بهتر بود.
سبحان رو به عماد گفت :دکتر این کباب مال کدوم رستوران بود؟!
عماد روی بسته ی کاتلری رو خوند و گفت :تهیه ی غذای ...جالبه اسمش توی قسمت پک
گم شده ! چه تبلیغ احمقانه ای!

عماد دستش رو روی پام گذاشت و گفت :امروز رو به راه تر از هر وقت دیگه ای هستی !
سبحان به بهونه ی سیگار تا دم در رفت و بعد زود برگشت !
پریسا پرسید :چی شد؟
-یه خری وایستاده داره کشیک خونه رو می ده !
پروانه پوزخند زد :کشیک چی آخه ...
سبحان بی ملاحظه گفت :ناکس وایستاده بر و بر نگاه میکنه.
سهند نیشخند زد :هرکس بر و بر نگاهت کنه داره کشیک میده ...
سبحان پاکت سیگار و فندک و کناری انداخت و گفت :حاجی برم یه سر و گوشی آب بدم!
به آقا جون چشم دوختم با چشمهاش داشت پیاله ی ماست و وارسی می کرد.

حاج خانم هم سیر خورده بود...
بالاخره سکوت که کش اومد ،سبحان صدا زد :
حاجی دوره زمونه دیگه نا امنه ! دیدین دیگه چه بلایی سر عماد اومده !
پروانه هیهات سر داد و پریسا شونه های پروانه رو مالید گفت :غمت و نبینم آبجی ...
سبحان دوباره گفت : حاجی این زنامون همه طلا رو گلو و گردنشون آویزونه !
این خونه هم چفت و بست درست و درمون نداره !
عماد دخالت کرد :نشستیم تو حیاط خونه ! ماشالله مرد کم نداریم ..
و با چشمهاش اشاره زد که دیگه کشش نده !
قبول کرد.
با اینکه راضی نشده بود اماسکوتش نشونه ی علامت رضا بود .
میخواست خودی نشون بده ! یه منمی بکنه !
عطرین ساکت بود.
اون از همه کمتر خورده بود ...
نگاهش کردم.
چشمهاش خمار شده بود .کم کم همه ی خانواده دوباره به داخل خونه برگشتن .
سهند
خمیازه می کشید ونیلا کسل شده بود .

عطرین هنوز مثل فرفره می چرخید.
با صدای پرت شدن لیوان از توی آشپزخونه ،نگاهم باریک شد ،سبحان خواست بلند بشه که سرشو گرفت توی دستش!
آقا جون به خر خر افتاده بود و سهند دستی به معده اش کشید :توی این غذای وامونده چی ریخته بودن!

سبحان خس خس می کرد انگار راه گلوش بند اومده بود.
-پیک هنوز توکوچه است !
و اینو گفت و افتاد روی زمین !
عماد که خواست بلند بشه اما سر خودش هم گیج رفت و پهن شد ...
مثل دو مینو یک به یک پخش زمین شدند
و وقتی ویلچر رو به راه انداختم
متوجه
چشمهای نیمه باز عطرین شدم !
درست بالای سرش توقف کردم و گفتم :چرا نمی خوابی؟
زن ها رو دید و با وحشت پرسید:
-چیکار کردی؟
نگاهی به عمه و خاله و اره و اوره و شمسی کوره انداختم ...همشون پخش و پلا شده بودند و صدای خرناسشون بدترین سمفونی ای بود که تا به حال به گوشم رسیده بود.
عطرین ناله کرد :کیا ...چی به سرمون اومد؟

-هیچی ! بخواب ...فردا صبح روز بهتریه !
به سختی روی آرنجش بالا اومد و رو به چرخ من خزید ...
مچ پامو گرفت و گفت :کجا ....
-هیچ جا!
مقطع گفت :
-اما کیا تو مریضی ...
لبخندی حواله اش کردم :شام کم خوردی ! بخواب
عطرین .هیش ...فقط بخواب ...

دیگه جون مقابله نداشت !
دگمه رو فشار دادم و به سمت سراشیبی ایوون رفتم.
این خونه خیلی وقت بود انقدر ساکت نبود ...
از ویلچرم بدم میومد اما با این سریع تر جلو می رفتم ! تا عصا ....از عصا هم بدم میومد ...دلم قدرت سابق پاهامو می خواست!
با یه لیزر قرمز ،که توی دستم بود ،روی دیوار خونه ی جلوی علامت انداختم.

چند ثانیه بعد ،خودش در و باز کرد .
از دیدنش که مشتی وار جلو میومد لبخندی به لبم زدم
.
کپ هَتِش رو روی سرش جا به جا کرد و با دیدنم که روی ویلچرم ،

با انگشت اشاره زیر بینی شو عقب و جلو کرد و ریش های نامرتب ،مرتب شدند.

لبخندی حواله داد وجلوم زانو زد ،بوسه ای به زانوم نشوند و گفت :سلام علیکم !
-علیکم السلام ! اقا منوچهر ...
منوچهر لبخندی زد و خط بخیه ی لبش بالا اومد و گفت :آقا همه چی اونجور که خواستی شد؟
یقه ی کتش رو مرتب کردم وگفتم :آره !
باید عجله کنیم .اثر داروها بره نمیتونم بلبلی کنم !
-از کدوم ور آقا؟
-این مرتبه می خوام از در اصلی وارد شم ...باید دور بزنیم!
-دور ؟
-آره !
لبخندی به لب منوچهر اومد وگفت :اقا کم پیدا بودی روزگارمون یه جور شده بود .
کلاهش رو جا به جا کردم و گذاشتم روی سر خودم وگفتم :چه جور ...
-مثل همون موقع ها که نبودی تو زندگیمون آقا .چی میگن این آدم حسابی ها ...یخ ...بی روح!

پوزخندی زدم و گفتم :بریم روح بدیم به زندگیمون؟
-بریم آقا .من که رکابتم ....

به رو به رو خیره شدم و گفتم :پس عجله کن ! تا روح از تن من جدا نشده راه بیفت .

ی نوچه ام با خودش آورد ...من عصا رو محض احتیاط سوار موتور شدیم ،ویلچر و نوچهِ برداشتم.

جلوی در اصلی که به سمت خیابون بالایی باز می شد ،متوقف شدیم...
منوچهر دستش رو روی زنگ گذاشت و فشارش داد.
در با صدای تیکی باز شد .قنبر ،با نفس نفس صدا زد :آقا چرخت ...
-بذارش جلوی در ! با عصا می رم.
منوچهر هوامو داشت وارد باغ شدیم ...تاریک بود ....از لا به لای درخت ها ،مسیر سنگفرش رو پیش رفتیم .
نفسم توی سینه گیر کرده بود .
منوچهر بازومو فشار داد :آقا چرخت و بیارم ؟
-نه...
سایه ی تاریک درست روی ایوون ایستاده بود.
خون دوباره تو رگ هام گرم شد.
جلو که رفتم ،از دیدنش که با شمایل سیاه کمی کج به ستون تکیه زده بود ،نفسم رو با سرفه ای کوتاه ،از توی ریه ام بیرون کشیدم.

شومیز مشکی و شلوار گشاد سیاهی به تنش بود.

یه جام شراب توی دستش بود و بین همون انگشتهایی که جام و نگه داشته بود یه سیگار سوبرانی روسی مشکی می درخشید !
فیلتر طلایی سیگار از لای انگشتهای ظریفش قابل رویت بود.
منوچهر سلام کرد.
نگاه مخموری به ما انداخت و گفت :باز دوباره تو؟ !

-متاسفم که بیکاری زیاد منو هر وقت و بی وقتی به اینجا می کشونه!
جامش رو کمی بالا آورد :من مهمون نواز خوبی هستم !
-این نشونه ی اینه که من حداقل باید یه نمای کلی از دکوراسیون داخلی رو به یاد بیارم.
لبخندش گیرا بود.
-البته اگر از هوش نری !
و به منوچهر خیره شد وگفت :راهنماییتون می کنم به داخل ...
-تنها میام !
نوچی کرد :من از مرد ها نمی ترسم ! اگر مراعات میکنی نیازی نیست .
به منوچهر اما اشاره کردم پایین پله ها منتظر باشه!
اما خب ...من اصلا نمی تونستم از پله ها تنهایی بالا برم.
عصا رو تکیه گاه کردم تا پله رو بالا برم پاهام یاری نمی کرد .تا همین جا هم معلوم نبود با چه انرژی و قدرتی ،داشتم جلو می رفتم ...

ولی هنوز پس نیفتاده بودم.

منوچهر دستشو پشتم گذاشت و همین نقطه ی اتکا شد تا پله ها رو یک به یک بالا برم.
وقتی به جلوی در رسیدم ...از کنار ستونی که تا به حال بهش تکیه زده بود ،رد شدم ...
بوی ادکلن زنونه اش تحریک کننده بود.
دوست داشتم یه نفس عمیق بکشم اما نشد.
حوصله ی سرفه های خشن و زخمی خودم رو هم نداشتم.
در با صدای قیژی باز شد...
از دیدنش که روی یکی از مبلهای سلطنتی نشسته بود پاهاشو لبه ی مبل گذاشته بود تعجب کردم.
با چشمهاش اشاره زد :بشین...
به ناخن های قرمز رنگش زل زده بودم پاچه های شلوارش تا سینه ی پاش رو پوشونده بودند.

عصا رو به جلو حرکت دادم و قدمی روی پارکت های کهنه و زوار در رفته ی عمارت گذاشتم
....
بالاخره مسافت در تا مبل ،به هر سختی وآسونی طی شد وقتی نشستم از این مسیری که بدون ویلچر اومده بودم جدا به خودم می بالیدم

.
نگاه سیاهش رو به من انداخت :رنگ و روت بهتره !
-امروز دکتر بالای سرم بود .کلی سرم و دارو و تقویتی و ...
-پس حضور تاثیر گذاری داشته !
-به نظر اینطور میاد.
-شراب میل داری ؟
-اگر باشه ...
با رخوت از جا بلند شد و یه گیلاس برای من اماده کرد و جلوم گذاشت وگفت :ببخشید من تازه به اینجا نقل مکان کردم و اسباب پذیراییم در همین حده.
به چشمهاش خیره شدم و گفتم :ممکنه نزدیک من بشینی ؟
لبخندی روی لبش نشست :شما مردها هیچی روتون اثر گذار نیست ؟
-چی ؟
-مثال دارو ...شیمی درمانی ! سرطان؟!
لبخندی به لبم اومد :بستگی داره مسائلی که گفتی روی چه نقاطی تاثیر گذار باشن !
کنارم نشست و پرسید :خب روی چه نقاطی تاثیر گذارن؟
-سوالتو تصحیح می کنم ...شاید باید بپرسی نقاط تاثیر پذیر داری ؟ !
لبخندی به لبهای قرمز رنگش نشست :خب ..داری؟
-چند تا نقطه هنوز دست نخورده است .

خندید :بکر به نظر نمیای ؟ !
-من مدرک غریق ساحل و دارم!

با تعجب نگاهم کرد :چه جالب .توی تهران زندگی میکنی...
تاکید کردم :که دریا نداره.
متوجه نشد ونیشخند زدم :آب ندیدم شناگر ماهری ام...
سرشو برد عقب و با صدای ظریف وقشنگی قهقهه زد
داشتم تماشاش میکردم که چشممبه گرامافون افتاد ،صفحه ای توش درحال چرخش بود و صدایی اما ازش بلند نمیشد.
-صداش کمه؟
متوجه خط نگاهم شد و سوالم رو کامل کردم :یا قطع شده
-میخوای زیادش میکنم.
-گوش میدم به سلیقه ات!
ازجا به نرمی بلند شد.
انرژی زنانه اش صد از صد بود!
وقتی صدای گرامافون بلند شد...
از انتخاب اهنگ شوکه نگاهش کردم به سن سالش نمیومد ادیث پیاف گوش بده!

من خیره نگاهش میکردم؛ حتی حرکت دستش وقتی بازوی گرامافون را جابهجا کرد ،انگار خودش بخشی از موسیقی شده بود.

-انتخاب قشنگیه...
لبخند زد ،آروم و مطمئن.
بی ربط بود شاید هم با ربط لب زد :میدونی موسیقی هیچوقت دروغ نمیگه.
لحظه‌اق مکث کرد ،نشست روبهروم ،و چشمهاش برق زدند .
صدای گرامافون پسزمینه شد ،اما
حقیقتا اونچه که گوش میدادم ،طنین حضورش بود!
با صدای آرومی پرسید :قهوه میل داری؟

-البته اگر ممکنه.
بلند شد کمی بعد با دو فنجون قهوه برگشت و گفت :من نمیدونم قراره تا کی اینجا بمونی اما شام نخوردم و دوست دارم اگر مایلی یه چیزی سفارش بدم تا برامون بیارن...

-خیلی نمیمونم که مزاحم باشم.

-نیستی همسایه! خب چی دوست داری البته با توجه به شرایطت میتونی میل کنی؟

-همه چیز درواقع!

-خب مثال گوشت قرمزیا مرغ چون من وگن هستم!

چشمهام برقی زدند :منم همینطور!

-جدا؟ چه جالب پاستای پستو و سالاد کینوآ؟
-با سیب‌زمینی شیرین؟!
ازجا بلند شد و هیجان زده گفت :حتما اماده اش میکنم ... موادش هم دارم... دوست داری بیای اشپزخونه؟
توی سالن تنهایی انتظار نکشی؟
عجب سوالی پرسیده بود!
نیکی و پرسش؟
خودم رو لبه ی مبل کشیدم و گفتم :راستی؟
تکونی خورد و موهاش روی هوا پرت شدند و برگشتند سرجا.
-بله؟
-اسمت چیه؟
با شیطنت خاصی گفت :تو چی دوست داری صدام کنی؟!
جوابی ندادم ترجیح میدادم خودش اسمش رو به زبون بیاره!
من تو سن و حالی نبودم که دنبال اطلاعات بدوئم!
با دقت تماشام کرد و وقتی سکوتمو دید گفت
:چی شد ساکت شدی؟
-چیزهای زیادی هست که دوست دارم بدونم واجب تر از اسمت!
حتی واجب تر از همه اونا... تواین دنیا سوالای زیادی هست که بخوام بدونم و به جواب برسم!
موندن اینجا وقت کشی شده.

-پس میخوای بری...
به درخیره شدم که گفت :گرسنه نرو.
جدی نگاهش کردم.
لبخندی که روی لبش بود و جمع و جور کرد وگفت :فکر کنم سیب زمینی های شیرین حاضر شده باشن...
خواست بلند بشه که مچ دستش رو گرفتم و گفتم :قبل از اینکه جوابمو بدی ،میز و ترک نکن! این یه جور اهانته!

نگاهی به انگشتهام انداخت که دور مچ ظریفش قالب شده بودند.
ابروشو بالا انداخت و گفت :داری از حد خودت میگذری پسر حاجی!
یه لنگه ی ابرومو بالا دادم :پس تحقیقات محلی رو اغاز کردی.
-مگه تو نکردی ؟ !
دستشو ول کردم و گفتم :نه! من یه پام لب گوره .لزومی نداره درمورد یه دختری که ندیدم و نمی شناسم تحقیق کنم !
-برای همین امشب با دار و دسته ات اینجایی ؟! میخوای اسممو بدونی اما نازمیکنیوطفره میری؟ !
-گفتم با عالم بالا در ارتباطی حداقل تاریخ دقیق و بدونم.
نیشخندی زد :تاریخ دقیق چی ؟!
سکوت کردم.

نفسشو فوت کرد و گفت :منتظرم! جواب ندادن به سوال هم اهانته !

-جواب بدم جواب میدی ؟!
-تو سوال خوب بپرس جواب خوبم بشنو !

-کی هستی؟!

-خواننده ی اپرای گروه دیهیم !

-اسم ؟ !

لبخند ظریفی به لبش اومد :هرچی دوست داری این دم آخری صدام کن !

چند ثانیه ساکت شدم و گفتم :خیلی خب ...اسمتو میذارم ....سایه ! خوبه ؟

نگاهش باریک شد :سایه ...برات مثل یه سایه ام؟!
-یه شبح سیاه...

ابروهاشو باال برد و گفت :جدا ...چه دارک شد !

-حالا این گروهت قراره تو کدوم کشور اجرا کنه که خواننده ی سولو تو باشی ؟

-ایران...
-ایران گروه اپرا داره؟ که خواننده اش زن باشه ؟! حکومت عوض شده ؟ !

-گروه دیهیم یه گروه متشکل از چند ملته !
من ایرانی ام ...و چند نفر دیگه!
برای مهمانان خاصی اجرا داریم ...

نگاهم باریک شد :چند نفر؟
-مهمون ها ؟
-گروهتون !
-یه تیم اپرا ...ممکنه ناخواسته اعضا جدید الورود باشن ...یا جایگزین .بستگی به اجرا و البته توانمندی هنرمند داره !

کنایه زدم :پس تو یه آرتیست تازه کاری....

با اعتماد به نفسی که از چشمهاش می بارید گفت :من ...من قدیمی ترین عضو گروه دیهیم هستم !
-اسم خوبی روی گروهتون نذاشتید .تو دهن نمی چرخه.
-معنی شو میدونی؟
بی حوصله گفتم :تاج ! یه لغت یونانیه .

هومی کشید :بیشتر بگو...
-به معنی کاله پادشاهی ...تو مبحث گیاهشناسی هم یعنی خوشه ...بندی مثل خوشه با گل های یک دست که دور سر بسته می شد !

پوفی کشیدم و سینه ام رو صاف کردم...
دیگه بیشتر نمیتونستم ادامه بدم.

بیماری و ضعف ،دوباره داشت غالب می شد ...
بی حوصله نگاهش می کردم که لب زد :حیفه بمیری پسر حاجی !
توی چشمهام زل زد و گفتم :اونی که سناریو رو برات نوشته معنی اسم گروه و برات توضیح نداده؟

سرشو بردعقب ودوباره خندید ؛ خنده هاش که تموم شد با حرص گفت :کدوم سناریو؟!

چی میگی برای خودت ...چرا فکر می کنی آدم مهمی هستی که کسی بخواد تو رو دم آخر زندگیت دست به سر کنه ؟!
بد کردم اجازه دادم فکر کنی هنوز سرپا و قدرتمندی؟!
نصف شبی اومدی تو خونه ی من باهام لاس میزنی یه اسم با استعاره ی نامطبوع بهم نسبت میدی و در نهایت منو متهم میکنی به دروغگویی؟!
واقعا فازت چیه آقای شایسته ؟ !

-فکر نمیکنم فامیلی مو توی مکالمه امون ذکر کرده باشم !

طعنه زد :از عودالجان تا سپه سالار و چراغ برق همه میدونن تو کوچه پهنه ی محله ی سنگلج ،یه حاجی شایسته است که دردونه اش کنسر ریه داره! میخوای من ندونم ؟! منی که همسایه ام؟! دیوار به دیوار خونه ی پدریتم؟!
-پس همه چیو میدونی.میگم تحقیق کردی نگو نه!

خندید :گفتم که با عالم بالا در ارتباطم.
خواستم بلند بشم...

اما نوک ناخن زرشکی رنگش رو لبه ی میز چوبی قرار داد و مستقیم تو چشمهام خیره شد و گفت :شاید بد نباشه قهوه اتو بخوری!
-یه قهوه ی از دهن افتاده چه ارزشی داره؟؟

-خب یه تازه دمش رو برات میارم ارزشمنده که بمونی...
-که چی بشنوم؟ مهملات تو درمورد خودم؟! یا عالم بالایی که ازش فقط یه ردی؟!
-من ؟ حالا شدم رد؟ سایه بودم...
-چراغا روشن شد ،رد سایه محو شد.

صورتش رو نزدیک آورد :کدوم چراغ؟ من اینجا نوری نمیبینم.
پوزخندی زدم و گفتم :منم همینطور!
لبهاش نامحسوس لرزید.
طرحواره ای از یه پوزخند مایوس کننده.
عقب نشینی کرد و در سکوت دو فنجون قهوه ی تازه فراهم کرد.
سیب‌زمینی های شیرین حاضر بودند ،محض خالی نبودن میز اونها رو هم آورد.
قهوه امو نوشیدم.
خیلی وقت بود این حجم از کافئین رو سرنکشیده بودم...
یه روبوستای خوش عطر بود و البته سنگین .
ته مزه ی کاکائو که روی زبونم پیچید بهم گفت :خب نیت کن و فنجونت رو برگردون.
-توی فال قهوه دنبال نوری؟
-دنبال یه ردم مثلا یه سایه...!
داشت حرفهای خودمو تحویل خودم میداد.

یه شمع روشن کرد و گفت :نیت کردی؟

در سکوت تماشاش می کردم وقتی دید که دیگه قرار نیست بینمون دیالوگ بیشتری برقرار بشه از جاش بلند شد انگشتهامو دور فنجون قهوه بردم و در حالی که به میز زل زده بود ،

از توی شیشه ی میز تصویرش رو تماشا کردم .
پلک هاشو به هم می کوبید و داشت حرفی رو برای گفتن توی دهنش مزه مزه میکرد.
تیزنگاهش کردم :خب بگو...
-باید اونقدری بنوشی که لَرد قهوه ته فنجون باشه.
همونطور که مستقیم نگاهش میکردم .جرعه ای دیگه ازش نوشیدم.
-بهتره نیت کنی
-من نیتمو چند وقته کردم! تو فالت رو بگیر!
شمع هنوز داشت آروم میسوخت و دودش پیچ و تاب میخورد .انگشت های باریکش رو روی فنجون کشید و مستقیم به چشمهام زل زد و گفت :خطوطی که توی قهوه ات هست یه چیزی بیشتراز یه فال ...یا پیشگویی ئه!
-مثل یه بازی؟
-مثل یه پیغام ...یه ستاره ...یه نشونه!
-از ؟!
-درست مثل خط زمان می مونه .انگار وقت بخواد در گوش تو چیزی بگه!
سکوت کردم.
ادامه داد !:تو انگاری برگزیدهای .نه به شکل معمولش ،نه مثل قصه‌ها .یه معجزه‌ست که از سر راهت عبور کرده .و نه... حداقل الان نه!
-چی نه ؟

چشمهاشو روی لَرد (به قول خودش) قهوه ثابت نگه داشت و گفت :
-قرار نیست مرگ مسیرت رو ببنده.

با مکثی اضافه کرد :من نشونه هایی از معجزه می بینم!
لبخند تلخی زدم و گفتم:
معجزه؟ تو از کجا میدونی؟
-از خطوط این فنجون .از چرخش ستاره‌ها .از چیزی که بینشون پنهانه .قهوه ی تو هنوز گرمه ...مثل خون توی رگ هات !
انگار هنوز یه عالمه راز تو سینه ات داری که گفتن ازشون زمان می خواد !
-زمان دارم؟
-داری ...همه چی اینجاست...
نشونه‌ها ،فرصتها... و تو... باید فقط نگاه کنی و بفهمی.
دستمو روی فنجون کشیدم و ته قهوه ی اونو نگاه کردم ،خطوط تیره و روشن ته فنجونش مثل نقشهای مرموز جلو چشمام جا خوش کرده بودن .گفتم :خب دیگه ؟
فنجون من رو به سمتم گرفت و گفت :نگاه کن... اینجا ،لبهی فنجون ،یه مسیر روشنه .مسیر توئه .ولی وسطش... سایهای هست .یه سایه که نمیدونه راهشو پیدا کنه

-سایه؟ یعنی چی؟

-یعنی گذشتهات ،چیزی که هنوز کامل رهاش نکردی... ولی نگران نباش .مسیر روشن همیشه برندهست.
تو چشمهاش خیره شدم :بازم بگو ..

-این قسمت اینجا ،ته فنجون... میبینی؟
یه دایرهی کوچک... اون دایره نشونهی کسیه که همیشه کنارته .
کسی که حتی وقتی نمیبینیش ،
حضورش حس میشه.فنجون میگه تو تنها
نیستی.
لبخند زدم...
به صورتم خیره شد و در آخر گفت :این لکه رو می بینی ؟!
-آره....

-بهش میگن لکه ی طالیی ! لکهی شانس و معجزه .یعنی هنوز خیلی فرصت هست .هنوز قرار نیست هیچ چیزی تموم بشه ! مرگ به تعویق افتاده ...همه چیز موکول میشه به برج سرطان!

-برج سرطان؟! تیر ماه سال آینده ؟ !

سکوت کرد...

با مکثی گفتم :پس حدودا یه سالی وقت دارم...

جوابی بهم نداد کماکان نگاهش نه به من نه به ته فنجون بود که جایی دور دست تر ازمایی که بودیم رو میکاوییید...
صداش کردم :سایه؟

به من نگاه کرد و گفت :مبارکت باشه !

یه تلخ خندزهرمار روی لبهام نشست...

دو قطره اشک همزمان از پلکهاش سقوط کردند.

تو چشمهاش خیره شدم و پرسیدم :تو اجراهای سوپرانوت هم گریه میکنی.

واضحا انکار کرد :نه...

-کارگردان بهت گفته گریه کنی ؟

پوزخندی به لبش نشست ...تکرار کرد :کارگردان؟!
و با مکثی فاصله دار بین سوال من و جواب خودش لب زد :نه ...

-زیاد گریه میکنی ؟
بدون اینکه پلک بزنه تا قطره های اشک بعدی جمع شده توی چشمهاش ،دو مرتبه سقوط کنند ،جواب داد :نه!

-پس تا برج سرطان!

جوابی بهم نداد ،دیگه نای موندن نداشتم از جام بلند شدم و گفتم :خوش گذشت!
-به منم.

-فردا هم اینجایی؟
یه نفس عمیق کشید و بازدمش رو از بینی بیرون داد این کار باعث تسالش میشد.

بهم خیره موند وجواب داد :نه !

از جا بلند شدم.

زمین زیر پام متحرک بود.

به آرومی گفتم :خداحافظ ....

جوابی بهم نداد .مسیر خروج رو در پیش گرفتم که لب زد :کیا ...

دستهامو روی گوشهام گذاشتم وگفتم :اجازه بده نشنوم جمله ی آخرت به من چی می تونه باشه .
اینطوری صفحه ی قصه ات همیشه واسم باز میمونه !

و از عمارت خارج شدم.

منوچهر منتظرم بود .دلم میخواست برم شمال.

بهش گفتم .ماشین آماده کرد.

روی صندلی عقب نشستم .سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم و اون با سرعت میروند سمت دریا.

فصل سوم :معجزه ی یک برگزیده

عطرین

اینطوری نبود که بگم یک شبه اتفاق افتاد!

حتی اینطوری نبود که بگم چند روز طولکشید...

به قول خودش ،فقط خوابیدیم و بیدار شدیم...
هرچند عمو و زن عمو بینایین توی چشمش نگاه کردن و ذوق کردن براش مردد بودن اما من میدونستم چقدر حالش بده!
چقدر اوضاع وخیمه

چقدر نمیتونه تحمل کنه!

راستش پسرا میگن تخمشو نداریم و...

من نمیدونستم کدوم عضوم رو مثال بزنم!

مثل رحم بود شاید...

من َرحِمش رو نداشتم ازش بپرسم خوبی!

سهند بدتر ازمن!

پریسا و پروانه هم سعی میکردند جلو چشمش نباشند...
راستش هیچکس تخم نداشت از جلو پلک نیمه بازش رد بشه چه برسه به وقتی که هوشیار کامل بود.

از خواب کردن ما و نمردنش...

تا خبر پاک شدن سرطان از تنش!

تا بمب معجزه که تو فامیل ترکید و صدا کرد...

شاید فقط ده روز گذشته بود.

ده روزی که کیا انگار از امتحان الهی سربلند بیرون اومد.

امتحانی که از نظر عمه ها و خاله ها از عذاب تبدیل شد به نعمت و رحمت.
هیچکس فکرش هم نمیکرد کیا زنده بمونه!
اونم انقدر ناگهانی.

خاله عزت میگفت :خدا قهرش گرفت وقتی فهمید میخواد سرنوشت رو خودش قیچی کنه!

کیا به همه ی ما گفته بود ما رو بیهوش کرد تا کار و تموم کنه!

ولی عوضش معجزه شد.

عمه ها میخواستن لباس هاشو ببرن امام زاده برا بچه های مردم بگن کیا شفا میده.
خودم و پری جلوشون رو گرفتیم.

اگر کیا میفهمید...

وای اگر میفهمید پیله کرده بودند به شورت وزیر پیراهنش!

داشتم کدو ها رو توی ماست رنده میکردم که تقه ای به شیشه خورد.

از دیدنش تو قامت سرپا یه لحظه خشکم زد

همه ی این روزا رو ویلچر بود...

همه ی این ماه های اخر نفس نداشت!
همه ی این روزا زیر سیبیلی زنده بود...
با دستش اشاره زد بیام بیرون.

اومدم یعنی کدو ها رو پرت کردم توی ظرف و دستهامو شسته نشسته پریدم تو ایوون.

از دیدنش با رکابی و شلوارک جردنش لبم رو گزیدم.

تا قبل مرگش همیشه تی شرت و گرم کن می پوشید.

دوران نقاهتش اگر لختم بودملافه ها حجاب بودند.

نگاهی به من انداخت و گفت :کرنومتر میگیری؟

لبمو گزیدم به طناب توی دستش زل زدم و گفتم :برا چی؟

یه نگاهی به من انداخت و گفت :میخوام رو پایی بزنم !

چشمامو باریک کردم:با طناب.

نیشخند زد :شایدم لاپایی!

به شوخی خنکش نخندیدم.

-بیا برو یکم دراز بکش از صبح پدر خودتو دراوردی!

-خوب شدم دیگه! قبال تو یک دقیقه دویست تا میزدم!بگیر...
-چیو؟

به خشتکش نگاه کرد و من داشتم سرخ میشدم که گفت :زمانو !

و جوری چپ چپ نگاهم کرد که دیگه جرات فشار ندادن دگمه ی کرنومتر گوشیش رو
نداشتم!

همینطور تماشاش می کردم.
طناب رو زیر پاش نگه داشته بود و متمرکز به کاشی ها زل زده بود.
یه نفس کشید و پرسید :آماده ای ؟
دستم می لرزید.
-آره ...

شروع کرد ....از سرعت رد شدن طناب از زیر پاش ،جدا یه طوفان به پا شده بود
.محکم به زمین پاهاشو می کوبید و دوباره طناب از زیر پاش رد می شد.

یه نگاهی به چشمهاش انداختم.
فقط به یه نقطه خیره بود...
رو به رو ...
صدای خس خس سینه اش که بلند شد ،خودمو منقبض کردم ...اماده بودم هر آن که قراره بیفته زمین ،بگیرمش ...وحشت زده گفتم :بسه دیگه...

محلم نداد.

یک دقیقه رو تموم کرد!

طناب رو ثانیه ی یک دقیقه و سی ،به پاش پیچید و قبل از اینکه روی زمین پرت بشه ؛
خودمو جلوش سد کردم.

بازوشو گرفتم .

وسط نفس زدن هاش بریده گفت :برو کنار.

-نه نمیذارم دوباره شروع کنی !
-به تو چه...
-ای بابا چه اسیری ای داریما ...ول کن دیگه! تو کار دیگه ای جز طناب زدن نداری؟ !

توی صورتم خیره شد .
کرونمتر و با شدت از دستم کشید و گفت :گمشو تو !
-چرا اینطوری میکنی کیا ....هنوز رو به راه نیستی !
-من رکورد هشت دقیقه طنابو دارم!

-خب ....داشته باشی .باهاش کجای دنیا رو گرفتی که الان دنبال اینی که هشت و بکنی نه ...

نه و بکنی ده ...به درک !
توی صورتم زل زد عصبانی گفتم :بس کن دیگه برو خدا رو شکر کن که زنده ای ....
نفس میکشی .
مردم حسرت این روز و روزگار تو رو دارن ...
خانواده ها هر روز میرن امامزاده ها
دخیل می بندن که بچه هاشون شفا بگیرن ...
تو شفا گرفتی بعد ناراضی ای ؟! این بود اون همه حسرت برای زنده موندن و زندگی کردن؟!

موقعی که دکترا جوابت کردن تو چشمام زل زدی و گفتی از اینکه آدما دلشون به حالت بسوزه ناراحت میشی
....الان داری یه کاری میکنی واقعا ترحم برانگیز تر از هر وقت دیگه ای به نظر برسی ! چته تو ؟!

-چمه ؟ واقعا می پرسی؟

یه نفس کشید و یه قدم ازم فاصله گرفت.
-کیا خب حرف بزن یه چیزی بگو ...من واقعا دوست دارم حالت خوب باشه ! بخندی ...به خدا با خودم میگم کاش هنوز روزهای آخر عمرت بود
.عزیزتر بودی ...شیرین تر بودی ...مهربون تر بودی !

-برای کی مهربون باشم عطرین؟برای مادری که لباس سیاهشو اتو کشیده آماده کرده بود...

خواهرهایی که خوشحال بودن از مساوات تقسیم ارث ؟! دوماد هایی که رخت دومادی شون رو دوباره میخواستن تن کنن از عزای من؟! برای کی من باید مهربون باشم آخه؟

خواستم بگم بی انصاف...

من که توی این دایره نبودم!

برای من مهربون باش...
نگاهش کردم که یه نفس کشید و گفت :فکر میکنی راحته ...تا دیروز میگفتن مردنی هستی و یهو ...این سرطان لعنتی کجا رفت عطرین؟ چرا رفت ....من لیاقت مردن و نداشتم؟ !

-فکر کنم برعکس شو باید بگی ! آدما لیاقت زندگی رو ندارن ...مرگ که اول و آخر قسمت همه است .
روی صورت ته ریش دارش دستی کشید و گفت :من از امروز دیگه وگن نیستم ! هرچی برای خودتون درست میکنین منم همونو می خورم....

تقریبا بهم شوک هزار ولتی وصل کردند!

کیا...
عجیب بود .مرموز بود ...اما مهربونم بود!

خواسته هاش تمومی نداشت اما منتظر اینکه کسی اونو به آرزوش برسونه هم نمی موند .

خودش دستشو به زانوش میگرفت و بلند می شد ...
خودش بود وخودش!

کیایی که برای محیط زیست نطق میکرد ....نمیتونست روی اصولش پا بذاره حاال بعد از مرگ ..یعنی بعد از شانس دوباره زنده موندن!
تنها کسی که خوشحال نشد !
خودش بود ...
و البته دوماد ها...

راستش دروغ چرا ...حاجی هم انگار خوشحال نشد!
آبروش میرفت انگاری پسرش زنده مونده.
دیگه چیزی نگفت.
منم همینطور!
رفت و لبه ی حوض نشست.
منم یکم دست دست کردم یکم دنبال کلمه گشتم و تهش هیچی!
مغزم لال بود.
فقط موقع رفتن به آشپزخوته گفتم :برو سرکار! خونه نمون .خونه بمونی بیشتر رو مخت میرن!
بچه که بودیم این غذارو دوست داشتم .مامانم برام درستش میکرد...
یادم میاد که با نظم و سلیقه ،گوشت های قلقلی کوچیک رو توی تابه سرخ می کرد وبعدمنتظر می شد ،تا گوجه ها کمی پخته بشن و بهشون پیاز داغ اضافه می کرد.

البته راز خوشمزگیش کره ی زیادش بود .
این وسط ها عطر کته ی بدون نمک و روغن که ته دیگ ظریفی داشت هم فضای اشپزخونه رو عالی نگه می داشت .

داشتم به حباب های کره که روی سطح ماهی تابه تشکیل شده بود و جلز و ولز میکرد نگاه می کردم که زن عمو از پشت سرم صدام زد.

زیر تابه رو کم کردم وگفتم:جانم؟

با من و منی گفت :باهاش حرف زدی؟

آب دهنم رو قورت دادم وجواب دادم :نه ...
دستی به صورتش کشید و پریشون گفت :نمیخوای بگی؟

لبمو گزیدم .

چند ثانیه به چشمهای قرمز زن عمو زل زدم وگفتم :راستی راستی برم بگم؟

-تو که عمه رو می شناسی ...ندونه یهو بیاد با این وضع و اوضاع ...الم شنگه به پا میشه .

دست زن عمو رو گرفتم و نشوندمش روی صندلی وسط آشپزخونه و گفتم :ازم میخواین برم به کیا ...به محمد کیا بگم که قراره سرکتاب باز کن بیاد که برات سر کتاب باز کنه ؟

زن عمو پلکی زد دو به شک گفت :
-کارش حرف نداره...

-زن عمو...

ناله کرد:
-بگو به خاطر دل مادرت.
-آخه میدونین چه برخوردی میکنه ...مگه نمیدونین....

صداش لرزید :
-ما دچار وهم شدیم کابوس بود ...تو که خاطرت هست ....

دستشو گرفتم وگفتم :زن عمو ...به لحاظ علمی...

انگشتشو روی لبهای من گذاشت و گفت :من بنده ی آنم که شیشه را در بغل سنگ نگه می دارد.
یک قطره اشک از چشمهاش چکید وگفت :پسر من برگزیده است عطرین! از یه قدمی مرگ برگشت ،تا حکمت زندگی رو یادمون بده!

نگام رفت سمت ماهی تابه ،که گوجه ها دیگه ته گرفته بودند وبوی کره ی سوخته کل
آشپزخونه روبرداشته بود.

از جاش بلند شد و گفت :به هرحال عمه و آ سید ساعت پنج عصر میان.

این و گفت و از آشپزخونه رفت بیرون.

من موندم و ماهی تابه‌ی گوجه های سر سوخته! کته ای که دیگه بوش منو مست نمیکرد.
گوشت قلقلی هایی که دوست نداشتم بدم کیا !
آخه کیا گوشت نمیخورد....

نمیدونم کدوم حال بدتره؟! اینکه عزیزت عمرش به دنیا باشه و از به دنیا بودن عمرش شاکی !

یا اینکه عزیزت میون یه مشت غربتی گرفتار باشه و ندونه محض خاطر کی ،خوش باشه از موندنش!

همون هایی که براش زودتر سیاه تن کردن ...یا خواهرهایی که خوش بودن از تقسیم ارثیه ای ،که به مساوات بین خودشون قول و قرار گذاشته بودن .
میخواستم بهشون بگم مگه مرگ
عدالت و تقسیم میشناسه؟!
اصلا مگه زن ومردی تو مرگ مهمه.
توی آشپزخونه نشسته بودم و مفصل انگشتهامو میشکستم که زن عمو دوباره اومد تو و نگاهی به من کرد و پرسید :از اون موقع اینجایی؟

نگاهی به ساعت خواب رفته‌ی بالای اپن انداختم ،یک ظهر بود.
-مگه چنده ساعت؟
-از سه گذشته.
دو ساعت؟!
از جام پریدم و گفتم :داروهای کیا رو یادم رفت...

-خوابه.
دستهام یخ زدن!
به زن عمو خیره شدم و گفتم :الان چه موقع خوابه؟!

-رفتم بالای سرش دیدم خوابه.
دلم هری می ریخت.

از خواب کیا می ترسیدم....

با عجله از آشپزخونه زدم بیرون زن عمو دنبالم دوید تو راهرو ،جلوی در اتاق کیا ،نگاهی به هم کردیم و من دستگیره رو بی اذن ورود پایین کشیدم و از دیدنش ،روی تخت خوابش، شوکه نگاهش کردم.

ملحفه ی سفید رو روی صورتش کشیده بود وطاق باز خوابیده بود.

زن عمو منو هل داد به کناری وجیغ کشید :محمد کیا...

تکونی خورد و روی آرنجش بالا اومد و خواب آلود گفت:چرا جیغ میزنی خانم محترم !

دستشو روی پیشونیش کشید و من به قلب لعنتیم گفتم :اروم باش ...هست .هنوز هست...
لب های خشکمو به هم مالیدم و زن عمو دستهای کیا رو گرفت وگفت :قربونت برم چرا اصلا از خونه بیرون نمیری.

پاهاشو از تخت آویزون کرد و گفت :چیه مامان .دیدی در برزخ خدا به روم بسته است ،شدم تف سر بالا .داری از خونه بیرونم میکنی....

زن عمو واهی کرد :خدا به دور این چه حرفیه!

کیا دستهای زن عمو روبالا کشید و روی صورتش گذاشت
وگفت :میگم تو که همش سرت تو مفاتیح و ادعیه بود ...تو بگو چی شد من راهم عوض شد؟ مگه نمیگن مرگ حقه! چرا حق من نبود پس؟

زن عمو دستشو روی صورت کیا کشید و گفت :مادر هرچی وقت داره ....لابد وقت دیگه ای برات مقدر شده!

-بازم باید انتظار بکشم آره؟

زن عمو اشکهاش روگونه هاش لغزید و لبه ی تخت کنار کیا نشست.
کنار پسرش یه جسم رنجور و چروک بود ....
سرشو روی شونه ی کیا گذاشت وگفت :همه ی ما انتظار میکشیم....
کمرمو به دیوار چسبوندم و درحالی که بهشون نگاه می کردم
گفتم :میون اختلاط مادر و پسریتون ...ساعت پنج عصر مهمون داریم.

زن عمو پلک هاشو بست و کیا حینی که موهای جو گندمی زن عمو رو نوازش میکرد پرسید: کی...

-آسید ....

نگاه پر سوالشو به من دوخت وبا نیشخندی گفتم :یه چند دست لباسی که نمیخوای هم بذار کنار.

-واسه ی ...؟
-میخوان ببرن امامزاده ...تیکه اش کنن بدن مریضا و لاعلاج ها شفا بگیرن....
نگاهش باریک شد.

توضیح دادم :میدونی دیگه!

میدونست چون چشمهاش خون افتاد.
طعنه زدم :تبرکه!

زن عمو خودشو بیشتر به شونه ی کیاچسبوند و من خونسرد ادامه دادم
:فقط مراقب باش از لباس هایی که میذاری جین لی وایز و تی شرت های پولوت نباشه !
چون قراره همش شرحه شرحه بشه دیگه ....خودت که میدونی ...وقتی میگیم یکی شفا گرفته ....معجزه شده ...

برگشته ....منظور چیه !!!

کیا فقط منو تماشا می کرد.

قدمی به عقب برداشتم و در رو ،به روی خودش و مادرش بستم!

وقتی میخواستم از پله ها بالل برم ،یه چیزی واقعا اذیتم
میکرد ...اونم این بود که چرا خدا سرنوشت و عوض کرد .حکمتش
در چی بود ...آدمی که همه ی دکترها جوابش کرده بودن ...

تو یک قدمی مرگ! سرطان ناپدید شد،
اونم فقط بخاطر مالقات با یه زن عجیب تو یه خونه ی متروکه؟! مگه
میشه!
وارد اتاقم شدم.

دلم میخواست زار بزنم ...نمیدونم چرا راضی نبودم ...انگار چون
کیا نمیخواست باشه ،منم نمیخواستم این بودن اسفناک و...

این معجزه ای که دل هر آدمی رو بند میکرد و متصل....

شده بود دلیل دوری و دل سردی و زوال !

حاال وسط این قوم یاجوج ماجوج گرفتار شده بود که پیراهنشو ریش ریش کنن ببرن رو الم حضرت ابوالفضل گره کنن وسط محرم بگردونن و بگن تی شرت پولوی محمد کیا شایسته!

تبرکه!

غنیمته....

از یه قدمی مرگ برگشته!
بدو بدو....
تیکه اش کردیم....
میدونم دیگه!
میدونم درد کیا چیه....
درد کیا ،همین درد جهل فامیله....

درد قافیه‌ی باخته ی دومادهامونه که دیگه سهم زن هاشون یک به یک نیست !

اصلا این دردها که کیا بهشون فکر میکنه کمر منو میشکونه !

اصلا همین که حس شرمندگی داره جلو آقا جون که نمرده و شاید حالا حالاها نمیره
،بدتره تازنده موندن به قیمت تیراژ بالای تی شرت شرحه شرحه!

اصلا خنده داره ولی راستش خنده ام نمیومد....
از گریه سرخ شده بودم که صدای زنگ اومد.
پرده رو کنار زدم و از همون پنجره ی طبقه ی بالا ،داشتم دید میزدم که کیا وارد حیاط
میشن.

آسید پیرمرد ریش حنایی بود ،که پیراهن سفید بلندی داشت و عرقچینش ،کم پشتی موهایسفیدشو پوشونده بود.

شال سبزی به کمر بسته بود و گیوه به پا داشت.
پشت سرش عمه خانم ،چادر سیاهش رو محکم تو مشت نگه داشته بود و بعد از اون ،دختر زن عمو ،به همراه خاله عزت تشریف فرما شدند ...
انگار که هیئت ژوری اومده بود ،
تا عموِ به استحضار همه برسونه واقعه های که در حال وقوع بود
تا چه حدی صادقه است!
روسری را به سرم کشیدم و از اتاق بیرون دویدم .

در حیاط خونه باز بود ،نمیدونم از کجا اما سهند و نیال هم سر رسیدند درست وقتی که من از پله‌ها سکندری و دوتا سه تا پایین اومدم .یالله سهند رو شنیدم ...
و صورت حیرت زده ی نیلا از دیدن زن های فامیل ما!

نفس عمیقی کشیدم و با سهند چشم تو چشم شدم.

تو نگاهش اینطوری بود :اینجا چه خبره!

و من تو نگاهم این بود :به داد برس که بد جوری توی مخمصه ام!

نیلا روی منو بوسید و زیر گوشم گفت :ببخشید بد موقع اومدیم.

-اختیار داری قربونت برم اتفاقا نگم که چقدر خوش موقع است اومدنتون .
خوراکی های مورد علاقه‌ی کیا رو دستم داد و گفت :بهم بگو کمک می خوای اگر ....

-حتما! با تو که تعارف نداریم.

لبخند گرمی بهم زد و دستشو کشیدم و با سهند رفتیم توی آشپزخونه!

صدای زنها بیشتر می شد .
دیگه تیم تخصصی کامال سر جای خودشون قرار گرفته بودند ...
به جز خاله عزت و عمه کوکب و دختر عمویِ زن عمو ،
که اسمش فتانه خانم بود ،پری و پروانه
هم سر رسیدند ...
البته به همراه چند تن دیگه از همسایه های خانم !

راستی حموم زنونه بود .نیلا آستین هاشو باال داد و چای دم کرد .
سماور رو دوباره از آب کتری جوش پر کرد و من لیوانها رو چیدم
توسینی که پری غر غر کرد :
معلوم هست حاج خانما اینجا چیکار میکنن؟

پُفی کشیدم و سهند از فرصت استفاده کرد سیگاری گوشه لبش
آتیش زد و رو به من گفت:
برم پیش کیا ؟
-نه دیگه .صبر کن ! نمایش شروع نشده که!

پروانه غرغر کرد :صداتو می شنون...

سکوت کردم و پری گفت :نمایش چیه ؟
اومدن سر کتاب باز کنن ...خدا رحم کرده نون همین سفره رو کنار
ما میخوری و اینطور پشت کردی به خودمون!

پروانه هیس کرد و من چشم غرهای رفتم و گفتم :خوبه آقا داداشت هم خیلی میزون نیست با این اوضاع !

پروانه صداشو کلفت کرد :عطرین ....
پری خونسرد گفت :آقا داداش من اگر میزون نیست؛ واسه خاطر این بود که یک ساله شده مقرب خدا! واسه خاطر اینه که حکمت و تقدیرشو نمیشناسه!

لبخندی زدم وگفتم :الان می شناسه ! الان دیگه کامل میدونه حکمتش چیه و تقدیر براش چی رقم زده .آسید میگه دیگه ...نمیگه ؟!

و قبل اینکه نیلا سینی چایی رو برای تیم تخصصی بیرون ببره ،خودم دست به کار شدم زن ها پچ پچ میکردند و آسید کتاب کهنهای رو ورق میزد
. ...نفسمو فوت کردم و یالله گفتم و سلام کردم.
زن ها جوابم رو دادند.

نفسم رو توی سینه نگه داشتم و از اولین نفری که روی مبل نشسته بود ،خم شدم و چای رو تعارف کردم.

سینی رو که گردوندم در سالن باز شد و یه مشت پیر و جوون دیگه چادری و بی حجاب وارد خونه شدند
.زن عمو بلند شد و سلام کرد .
پیرمرد شاطر نونوای سرکوچه بود با زن و بچه و نوه و عروس پاشده بود اومده بود تماشا !
سهند توی درگاهی آشپزخونه ایستاده بود و دگمه ی اول یقه اشو باز می کرد.
دل دل میکردم حداقل خان عمو پاشو بذاره تو خونه که اصلا قرار این نبود این همه جمعیت !

یه آسید بود و یه عمه کوکب ...چه خبر بود امروز ؟ معرکه ی کبری می شد .....نگاهی به در بسته ی اتاق کیا کردم و برگشتم زل زدم به سهند که داشت همون جا رو تماشا می کرد ....
نفسمو سنگین بیرون دادم و با یالله یه مرد که نه ....

چند تا مرد دیگه که پشت سر اولی گفته
بود یالله ،حس کردم دیگه قلبم یارای این همه درد و نداره وباید خودمو یه گوشه گم و گور کنم .
وارد آشپزخونه شدم .پری و پروانه هم ول کرده بودند و داشتند تماشا می کردند .

پری پرسید :اینا کین دیگه ؟

پروانه من و من کرد :اقا یدالله خرازی نیست ؟

-یکی شاطره یکی خراز ....بقیه چی ؟ دزد مزد نباشن ...حاجی ها رو نگیم بیاین ؟میخوای به دکتر زنگ بزنیم ...

-دکتر یه سر داره هزار سودا !!! به سبحان زنگ بزن...

_واه دکتر یه سر داره هزار سودا ،سبحان سرش خلوته اون وقت؟

سرمو به شیشه ی پنجره تکیه دادم و روی زانوهام فرود اومدم .نیلا از دیدنم هول کرد :عطرین جون ...خوبی ؟

زانوهامو تا کردم وپیشونیمو چسبوندم به کاسه ی استخون زانوم ....

دستشو گذاشت رو بازوم و گفت :بذار برات اب قند بیارم....

صدای صلوات که از توی سالن بلند شد ،پری گفت :وای کل محل ریختن اینجا ....
عرق سرد نشسته بود رو پیشونیم .گوشهام سوت می کشید که سهند در آشپزخونه رو بست و گفت :من میخوام کیا رو ببرم ....

پری جیغ ظریفی زد :ببری ؟کجا ؟

-نمیبینی ...میخوای آبرو ریزی کنه؟ کل محل اینجان ....حاجی بفهمه خودش خونش رو می ریزه ....

نیلا به تته پته افتاد :اصال اینجا چه خبره ....

سهند ترش کرد :سر کتاب باز کنن ببینن جدی جدی خوب شده و شفا گرفته یا چی ! ...
-واه مگه نسل اینا هست؟

-نمی بینی چند تا شاهد و ناظر اینجان ؟ !

نیلا من و منی کرد :خدایی نکرده دعوا نشه ....زشت میشه بعدا .....به نظرم برو کیا رو ببر بیرون.

پروانه نگران شد :ببریش کجا سهند .اونطوری که بدتر ه...

-بمونه یکه به دو کنه با این سید خوبه ؟

چنگی به موهام زدم و سهند غر زد :چرا نگفتی به ما ؟

-چی بگم آخه یه جوری میگی چرا به من نگفتی من از کجا می دونستم انقدر موضوع وسیع و پر ماجراست .....
زن عمو به من گفت یکی قراره بیاد سر کتاب باز کنه همین

! همراه عمه کوکب دیگه بیشتر هم نه توضیح داد نه من فکر کردم باید توضیح بخوام .

-تو کیا رو نمی شناسی؟

انقدر از این سوال بیزار بودم ...مسئولیت شناخت کیا به دوش من بود !
همیشه .برای همه ی عمرم ....این با من می موند!!!

از جام بلند شدم و گفتم :من کیا رو می شناسم .ولی عموم و زن عموم هم می شناسم ....عمه و خاله ی کیا هم می شناسم .فکر میکنی دست بردارن ؟!

امروز نه یه روز دیگه ....یه جای
دیگه بالاخره که چی ....فکر کردی دست بر میدارن !

صدای صلوات که از داخل سالن بلند شد سهند به سمت در چرخید و گفت :خدا به خیر کنه!

لبمو گزیدم و گفتم :بعدشم وقتی تا الان واکنشی نشون نداده یعنی حداقلش قرار نیست به اون وسعت آبرو ریزی کنه!

همهمه بیشتر شد...
سهند انگار داشت گزارش می داد از لای در اشپزخونه گفت :دارن میرن تو اتاقش ...

نفهمیدم چطور خودمو از پنجره ی آشپزخونه که به حیاط باز می شد به بیرون پرت کردم و خودمو به پنجره ی کیا رسوندم ...
چشمهامو به شیشه چسبوندم کیا روی تخت نشسته بود و ملحفه ی سفید رنگ روی شونه هاش بود ..
.یه لباس خاکستری تنش داشت .
بلوز و شلوار راحتی خاکستری !
حتی هنوز هم می تونستم استخون های بیرون زده اشو از زیر لباسش ببینم .
سهند و نیال هم کنار من ایستادند
اما پری و پروانه هم جز آدم هایی بودند که پشت در اتاق قرار گرفتند .
آ سید که پاشو گذاشت تو اتاق ،ساام کرد .کیا ساکت بود ....

اولین کاری که کرد این بود که با صدای گرفته اش زیر لب خواند:

ت فَهُوَ يَشْفِينِ وَإِذَا مَرِضْ ُ
و هرگاه بیمار شوم ،اوست که مرا شفا میدهد(.سوره شعرا ،آیه)۸۰

انگار نه آیه بود ،نه ذکر؛
یک جور اعلام حضور بود .....

کنار کیا نشست و دستشو روی پاش گذاشت و گفت :چه نور بزرگی از این پسر بلند شده ....

صدای صلوات شاطر و قصاب و بزاز بلند شد ....

عمه ،با چادر گلبهی و چشمهای اشکی ،کنار تخت کیا زانو زده بود و گفت:
«الهی به همین آیهای که آ سید خوند ،خدا شفاتو کامل کنه قربونت برم من ....

و بلند بلند گفت :خدا خودش این پسر و برگردونده به ما .....الهی شکرت ....الهی آمین که جوونمون رو به ما برگردوندی !
یا مادر ابوالفضل ....به جوون ما رحم کردی به جوون های همه ی آدم های حاضر اینجا رحم کن!

من پشت شیشه ناگزیر به تماشا بودم ....

نفسهام شیشه رو مه میکرد و من هی با آستین پاک می کردم،انگار اگه نبینم ،یک چیز مهم از دست می ره.

آ سید کف دستشو گذاشت رو پیشونی کیا ،همونطور که قصابها قبل از انتخاب گوشت بهش دست میزنن ،
کف دستش رو به پیشونی کیا فشرد و چشمهاشو بست و گفت :
«یُخْرِجُ الحَیَّ مِنَ المَیِّتِ»

ترجمه« :اوست که زنده را از مرده بیرون میآورد(».سوره روم ،آیه)۱۹

عمه زد زیر گریه و زن عمو و خاله رنگ به رو نداشتند ،آسید تکرار کرد :

-اگه خدا نخواد ،حتی یک استخون هم جمع نمیشه...

قرآن میگه:

جمَعَ عظَامَ ُه»
«أَیَحْسَبُ الْإِنسَانُ أَلَّن نَّ ْ

ترجمه« :آیا انسان میپندارد که ما استخوانهای او را جمع نخواهیم کرد؟» (سوره قیامت ،آیه ۳)*

ولی خدا جمع کرد... این بچه رو برگردوند... این معجزهست!

صدای فغان همسایه ها وادارم کرد صورتمو از شیشه به عقب بکشم ...ارتعاش صداشون به تنم لرزه انداخت .
داشتم به کیا نگاه میکردم با شونه هایی افتاده در سکوت مطلق خبری ،فقط
سعی میکرد آروم باشه ...
ملحفه ی سفید رو روی صورت خودش کشید ....
.و آسید بلند شد
ایستاد .
قران به دستش بود و رو به روی کیا ایستاده بود .

قبل اینکه شروع کنه دعایی خوند و بعد چشمهاشو بست و دستش رو از روی ملحفه روی سر کیا گذاشت و بلند گفت :

و پروردگار عالمیان می فرماید :
«وَنُنَزِّلُ مِنَ الْ ُقرْآنِ مَا هُ َو شِفَاءٌ وَ َرحْ َمةٌ»
ترجمه« :ما از قرآن چیزی فرو میفرستیم که شفا و رحمت است(».سوره اسراء ،آیه *)82

این شفا از آسمونه... من دنبال یه نشونه ام ....یه نشونه که به اهالی معرفت بگم جوونی رو ملاقات کردم که از یه درد لاعلاج نجات پیدا کرده !!!

یا ارحم الراحمین ....
همه باهاش تکرار کردند ...زن عمو خیز برداشت ....

اون چند دست لباسهای کیا رو که گوشه ای جمع کرده بود بغل زد و
آ سید گفت :یا ارحم الراحمین !
و باز همه تکرار کردند ...
.این لباس ها که از تن این جوون گرفتیم ...
که بوی این جوون ...

عصاره ی وجود این جوون تو تار و پود این لباس ها رخنه کرده !
میشه پرچم معجزه!

صدای گریه ی زن ها بلند شد .....

آ سید زمزمه کرد :تبرکه ...

هیهات می کشیدند و انگار ضجه هاشون که بیشتر بالا می رفت
لرز شیشه ها شدت می گرفت ....
چند نفری توی حیاط جمع شده بودند ....
تبرک!
چقدر این کلمه تو گلوی من گیر می کرد .....

از پشت شیشه به کیا نگاه می کردم آروم آروم به چپ و راست معلق وار تاب می‌خورد .
آ سید زمزمه کرد :فَصَبْرٌ جَمِيلٌ
پس صبری زیبا [الزم است](.سوره یوسف ،آیه)18

اما این صبر زیبا نبود؛
این تسلیم بود..... .
تسلیم نه به خدا ، به مردم. به خرافه.

به بازاری که به اسم دین ،
بدنِ مرد زنده ای رو برای تبرک میخواستند تا بازار به قول خودشون معرفتشون امسال پر رونق و روزی باشه !!!

آسید صدا کرد :ای جوون ....تو از مرگ باز گشتی .....خدا برای تو رشته ی سرنوشتجدیدی به تحریر در آورده !
کیا بیشتر خودشو تاب می داد.

تاب دادنش منو به یاد چیزی میانداخت که حضور ذهن نداشتم .

آسید دستشو روی شونه ی کیا گذاشت و کیا با شدت بیشتر خودشو به چپ و راست تاب میداد و انگار آتیشی تو جونش شعله ور شده بود...

مردم باز از پشت سر زمزمه می کردند ...
.صدای دعاهاشون رو می شنیدم ....
آسید که دید کیا حرفی نمیزنه رو کرد به عمه کوکب و گفت :این بی تابی بنده ایه که تشنه ی دیدن حضرت یار بود اما ....

صدای هق هق زن عمو در اومد ...

دستهاشو رو به آسمون گرفت وناله کرد :یا رب الشفا ....پسرمو به من بخشیدی ...خدا رو شکر....

صدای گریه ی بقیه هم در اومد و تاب خوردن های کیا شدت گرفت ...

سهند زیر گوشم گفت :جنی شده ؟ چشه....
از خوردن نفس کسی به پشت سرم برگشتم و توی حیاطو تماشا کردم ...
چه قیامتی بود !
همه ی محل ....همه ی همسایه ها تا چند تا خیابون اون طرف تر هم اینجا بودند .....
حیرت کردم و رو به چشمهای نگران سهند گفتم :جن کجا بود!

سهند زمزمه کرد :بسم الله
ابروهامو تو هم فرو کردم که سهند گفت :محض احتیاط....

نگاهی به نیلا انداختم به پهنای صورت اشک میریخت و بدتر از کیا خودشو به چپ و راست تکون میداد.
با چشمام به سهند حالی کردم زنش تحت تاثیر قرارگرفته!

سهند دستهاشو دور شونه های نیلا حلقه کرد وگفت :نیلا ....چی شدی بانو ....ای بابا گریه نکن ....
نفسمو فوت کردم و دوباره به نمایش پیش روم زل زدم ....
کیا تاب میخورد و آ سید دعا می کرد و من چشمهامو بستم .
فیلم محبوب کیا رو به یاد اوردم ...

یادم اومد از کدوم فیلم سینمایی تقلید می کنه ...
عاشق سینمای بیضایی بود ...
پوزخندی زدم ...از تدبیرش خوشم اومد .اجازه داد نمایش مطابق میل بقیه پیش بره ...
خودمو از توی حیاط جلویی که صحن اصلی معرکه بود به حیاط پشتی منتقل کردم .
روی تاب زنگ زده ای نشستم و به آسمون خیره شدم.
دلم میخواست با کیا حرف بزنم ....
چشمهای کیا همه چیز و میگفت .هیچی رو پنهون نگه نمی داشت .
قلبم شعله ور شده بود ...صدای صلوات محمدی همه ی حیاط و پر کرده بود .

دلم میخواست تنها می شدیم .یه قلیون آتیش میکردم و به کیا و دود های حلقه حلقه ای که از دهنش بیرون می آورد زل میزدم و میگفتم :

خیلی دوست دارم ! ....خدا رو شکر که هستی !

حتی اینطور نسیه و با یه عالم علامت سوال !

حتی اگر بگن بودنت نذر نا معلوم حاجی بوده ....

و تا ابد تی شرت و شلوارت رو بدن امامزاده ی ده تا ازش تطهیر بشن تن مریض و سالم !

چشمهامو بستم .

آها اسم فیلم یادم اومد " ...باشو غریبه ای کوچک" !

فصل چهارم :روز اول کاری

عطرین

پوشیدن لباس فرم به همراه کیف و کفش چرم و مقنعه ی اتو کشیده!

شاید آرزوی هر زنی نباشه!

اما آرزوی واقعی من همین بود...

که تو خیابون وقتی دیده میشم ازم به عنوان یه زن کارمند یاد بشه.

امروز روز اول کاری من محسوب میشد.
البته به جز جلسات معارفه و آموزش ،امروز به صورت جدی من یه معلم بودم.

معلم کلاس اول دبستان پسرانه ی شهید پژوهان!

درِ مدرسه که باز شد ،یه بوی آشنا خورد تو صورتم؛

ترکیبی از گچ ،وایتبرد ،مقوای رنگی و بوی لیاس های نوی بچه ها...

بوی شیطنتشون! همون عطرهایی که منو به بچگی هام میبرد.
تا رسیدم به راهرو ،چندتا از معلمها سر گرم صحبت بودن.

یکی «سلام » گفت ،یکی (خوش اومدی)،
ولی از روی نگاهشون معلوم بود دارن قِلق منو میگیرن ببینن تازهواردِ ساکت واقعا قراره چی کار کنه !

کیفمو محکمتر گرفتم و رفتم سمت کلاس (.)۲/1
کلاسی که توی لیست زده بودن تحویل من میشه.

دستمو گذاشتم روی دستگیره.

یه لحظه مکث کردم.
با خودم گفتم:
«خب عطرین خانم روزاول کاری برو که بریم!!!... از همین لحظه ،تو معلمی.
بچه‌ها بهت نگاه میکنن.

ازت یاد میگیرن.

نترس».
در رو که باز کردم ،دنیا یهو پر شد از سروصدای ریز و بامزهی بچهها !

پسر بچه ها جدی بامزه شیطون و البته جسوربودند.
فقطیکیشون ترسناک تماشام میکرد.
خیلی ترسناک!
جلسه ی اول کلاس به همون خوشمزگی به همون شیرینی ای که توقع داشتم گذشت و
تموم شد.

وقتی دونه دونه بچه هام داشتند از کلاس بیرون می رفتند ،سعی کردم با خوشرویی بدرقه اشون کنم درحالی که ذهنم مشغول یه نفر شده بود که ته کلاس با اون قد کوچولوش نشسته بود

و با اون دو تا حفره تماشام می کرد.

حفره که میگم جدی حفره بود!

توی چشماش هیچی نبود .
سیاه ...خالی ...انگار ته چشمهاش یه چاهی بود که عمق نداشت ...
زندگی نداشت .
جریان نداشت .به جز اسم و فامیلش...
متین نجفی ،
دیگه هیچ چیز دیگه ای به زبون نیاورده بود .
همه ی بچه ها سعی کردند روز اول کلی از من سوال بپرسند ....
ازم اطلاعات بگیرن ....حتی چند تا از شاگردهای کوچولو و فضولم ازم پرسیدند که ازدواج کردم یا نه!

پسر بچه های هفت ساله ی نقل و نبات ازم سایز پامو پرسیدن !

و عجیب ترین سوال این بود :بچه دارم!
و یادمه کیارش گفته بود :آخه کسی که ازدواج نکرده باشه که خدا بهش بچه نمیده!

و متین لبخند زده بود.

این تلاش برای سکوت و عدم تمایل برای بحث های گروهی واقعا جالب بود !
دوست داشتم کشفش کنم به خصوص که آخرین کیس کلاس بود که ثبت نام کرده بود .

صورتش خیلی سفید بود دستهای کوچولویی داشت
و موهای خرمایی تیره اش مرتب کوتاه شده بودند.

خوشبختانه توی کلاسم هیچ کس گریه نکرد و با شوخی و بازی ،اضطراب ابتدایی شون رو تونستم کنترل کنم البته که همشون به شدت هیجان زده بودند
.در عین حال که دلشون میخواست همه چیز و همین امروز یاد بگیرن و از فردا مدرسه نیان !
اما وقتی گفتم کلاس تموم شد دل های کوچیکشون بی قرار شد برای فردا .

سکوت متین در همه حال ،چیزی جز متانتش به همراه نداشت...
کیفمو روی شونم انداختم و از کلاس بیرون اومدم.

امروز فقط معارفه بود و تا آخر هفته قرار بود صرفا بازی کنیم وروی هم شناخت پیدا کنیم ...
و من فکر میکردم یک هفته هم کمه!
شاید یک ماه و نیم وقت کلاس رو دقیقا به همین اختصاص بدم !

که همشون رو بشناسم...
احساس میکردم یه مادرم که بعد از سالها تازه بچه هاشو پیدا کرده....

بچه های واقعی !
نه از جنس خز و پولیش و پلاستیک !
من همه ی عمرم به عروسک ها درس
داده بودم.

با دفتر خداحافظی کردم وسوار پراید سفید رنگم شدم
،به آویز کاج خوشبو کننده ای که کیا
به آینه آویخته بود ضربه ای زدم و سر خوش روندم به سمت خونه.

گوشیمو نگاه کردم .
هیچ پیغامی جز تبلیغات و کد های تخفیف مزخرف نداشتم!

توی کوچه جاپارک خوبی بود ،همون جا متوقف شدم و فکر کردم با وجود نزدیکی مدرسه به خونه ،واقعا چه احتیاجی هست که ماشین راه بندازم !
به خصوص که به قول کیا ،نصف سال تعطیله!

پوزخندی زدم و از ماشین پیاده شدم .دلم میخواست وقتی در حیاط وباز میکنم ،زن عمو آلو اسفناج پخته باشه و کیا با همون روحیه

ای که مال حداقل یکی دو سال پیششه ،سر به سرم بذاره و بگه تو رو چه به الف یاد دادن ،الف بچه !

دلم تنگ شده بود برای پسرعمویی که همیشه در خل و چل ترین حالت اما عاقالنه ترین رفتارهارو ازش میدیدم.

دلم لک زده بود برای حال سرحالش و....
از دیدن یه کپه گل وسط حیاط شوکه شدم.
در خونه چهار طاق باز بود
.الوار و یه ضریح کوچیک طلایی به قاعده‌ی قابلمه‌های ،که زن عمو توش شله زرد تولد امام حسن رو می پخت ،روی ایوون بود.

یکی دو تا کارگر توی اتاق کیا چرخ می خوردند و من همینطور که وسط حیاط هاج و واج بودم .صدای سالم سهند رو از پشت سرم شنیدم.
به سمتش چرخیدم وجوابش رو دادم.

چشمهاش قرمز بود.
ته ریش داشت و انگاری کل شب رو بیدار مونده بود.
همونطور که نگاهش میکردم گفتم :چی شده ؟
دستشو به چونه اش کشید وگفت :رد داده!

نگاهم باریک شد :مگه عجیبه ؟

-نه دیگه این سری عجیب نیست ...عادت کردیم دیگه ،نکردیم؟!

و دستی به ساعدش کشید و یهو خودشو تکون داد وگفت :امروز یا عزرائیل پیله کرده به من ، یا جدی جدی از چیزهایی که اتفاق میوفته مدام موهای تنم سیخ میشه !
سیخ ها ! سیخِ سیخ!
لبمو گزیدم وبه اَنگشت اشاره ی سیخش زل زدم که داشت نشون میداد وضعیت موهای تنش رو !

نفسم رو توی سینه حبس کردم ویک کله خودمو توی سالن خونه پرت کردم!

صدای صوت عبدالباسط کل خونه رو برداشته بود.
راستش همون لحظه زبونم به سقف دهنم چسبید ...

حیرت زده به نور سبز رنگی که از اتاق کیا بیرون می زد خیره شدم و خودمو جلو کشیدم !
جلوی ورودی اتاقش رو با کاه گل و ماسه ،دو تا ستون کار گذاشته بود و بالای ستون ها درست بالاف چهارچوب در ،یه ضریح کوچیک طلاقی رنگ نصب شده بود لبم رو گزیدم و صداش زدم :کیا!

و همون لحظه مرد جوونی جلو اومد توی دستش یه تابلو بود و با دست خط خوشی روی تابلو نوشته بود :امام زاده آ سید محمد کیا شایسته !

همونطور که میخواست جا نمایی تابلو رو مشخص کنه من مرد رو کنار زدم وگفتم :ببخشید برید کنار.

و وارد اتاق شدم.
خاک برسرم!

فرش اتاق رو عوض کرده بود و تبدیل شده بود به یه فرش الکی !

بوی گلاب توی دماغم زد ...
.نگاهی به دور تا دور اتاقش انداختم کی وقت کرده بود این همه تابلو فرش قرآنی و احادیث رو آماده و نصب کنه رو در و دیوار!

خودش روی تخت نشسته بود و دونه های تسبیح گلی رو تماشا می کرد.

حیرت زده صداش کردم :کیا !
نگاهش از دونه های تسبیح به سمت من چرخید.

منی که توی مانتو و شلوار سورمه ای رنگ مدرسه ،نه به عنوان معلم که عینهو یه بچه مدرسه ای به چشم میومدم.
با دقت تماشام کرد.

تو چشمهاش یه هاله ی سرخ بود و زیر پلک هاش گود رفته و کبود بود.

ناله کردم :کیا!...
با چشمهاش به دیواری که تا قبل از این ماجرا ،کنسول ادکلون هاش بود ...ادکلون هایی که به خاطر ریه اش معمولا دست نخورده باقی میموندند و بلا استفاده!
حالا شده بود یه پنجره ی فولادی ...یه شباک ...چه میدونم ! نرده ی ضریح ! منو وادار کرد به اون قاب زل بزنم.

عالی بود دو تا بند سبز هم لاب قاب فولادی گره خورده شده بود.

دستمو به صورتم کشیدم و گفتم :داری چیکار میکنی ؟
-نیت داری ،باید پولشم بدی ! زیر پنجاه هزارم قبول نیست ! بزن روشن کن چراغ اول این صندوقِ شفا دهی رو ! ....

مات لبهای خشکش بودم.
به صندوق صدقات آبی رنگ نویی که وسط دستهاش بود زل زدم وگفتم :دقیقا داری چه گهی میخوری عزیزدلم؟!

توی چشمهام نگاه کرد و ضربه ای به سر صندوق آبی کوبید و گفت :مگه نمیخوای شفات بدم ...وجه رایج مملکت !
دلار و یورو هم قبوله ...سگ خور ...من فرانک و پوند هم قبول دارم .

نفسمو توی سینه حبس کردم وگفتم :خاک بر سر من که زنده موندم تو اون تصادف کوفتی که وایسم تا امروز این لحظه روببینم!
چه مرگته ! چرا رد دادی ..هرکی از خداشفا میگیره این همه داستان درست میکنه ؟ !

سرشو انداخت پایین.

اگر حرفهام ذره ای سر سوزن اهمیتی داشت ! به خدا اگر داشت دلم نمی سوخت...

مرد وارد اتاق شد ...با حوصله گفت :آقا تابلو هم نصب کردم .دیگه امر بفرما....

از جام بلند شدم :مرتیکه ی نا حسابی تو بیخود کردی تابلو امامزاده تو این خونه بردی بالاف دیوار نصب کردی ! تازه خوشحالم هستی .آقات خیلی غلط اضافه کرده ...

آقات پس فردا بره ادعای امام زمانی بکنه می خوای چیکار کنی ؟ هان ؟

مرد بیچاره از شدت عصبانیت من ،خودشو به دیوار اتاق چسبوند و سرپایین انداخت.

با خونسردی گفت :خانم ما هرچی آقا دستور بده اجرا میکنیم.

نگاهی به آقا کردم که تو این باغ نبود.

نفسمو فوت کردم و گفتم :بابای اقا بیاد دهن همتون سرویسه ! صبر کن زنگ بزنم بهش....

مرد همونطور که سرش پایین بود :حقیقت مطلب ....بابای آقا تو اتاق طبقه بالاست و عجالتا
خدمتتون عرض کنم که در به روشون قفل شده !

دهنم باز موند.
با سر انگشتهاش ضربه ای به صندوق صدقات زد و گفت :خیلی حرف میزد!

به عقب رفتم و قبل از اینکه از اتاق خارج بشم همون مرد جوون سد راهم شد و گفت :تا آقا کیا دستور ندن در و باز نمیکنم.

جیغ کشیدم :تو خیلی غلط میکنی ! برو کنار ببینم .این کیه کیا....

-منوچهر ! سلام کردی منوچ به عطرین ؟!

-سالم عطرین خانم مشتاق دیدار .آقا خیلی از شما برای من صحبت کرده ! خدا خیرتون بده . مثل خواهر میمونین براش!

واژه ی خواهر ...همون جا تو همون نقطه منو کشت ! کفن کرد ....خاک کرد ! ااای تل وماسه های حیاط....
اره خب...
من یه دخترخونده ام!
یه مزاحم....
یه جیغ جیغوی نا مرغوب لای اون همه قو و پری و سیندرلا !
نفسمو توی سینه حبس کردم و درحالی که تلاش میکردم اشک از چشمام پایین نچکه رو به کیا گفتم :زن عمو کجاست؟

-نمیدونم از صبح که رفته برنگشته!

-این نمایش رو کی تموم میکنی ؟

-نمایش چیه؟ امامزاده ساختم از این به بعد به جای اینکه جمع بشن توی حیاط از پشت شیشه تماشا کنن .بیان داخل فیض ببرن .پول بندازن حاجت روا بشن منم به نون و نوایی برسم .

-برو آقا جون رو دربیار از اتاق.خجالت نمیکشی پیرمرد رو حبس کردی؟ !

نگاه منوچهر از روی من به صورت کیا توی رفت و برگشت بود که دیگه نفهمیدم با چه حنجره
ای اونطور جیغ کشیدم :با تو ام کیا!

با چشمهاش اشاره زد و منوچهر دست به جیب شد ،کلید و به دست من داد و من دوان دوان به طبقه ی بالا رفتم.

در اتاق رو باز کردم و از دیدن چشمهای به خون نشسته اش وحشت کردم.

صداش زدم :عمو...
لبه ی تخت من نشسته بود و انگار حالیش نشده بود من برگشتم .من تو چهارچوب در
ایستادم ،من الان در و به روش بازکردم.

اصلا براش انگار تو اون ثانیه همه چیز متوقف بود.

ثابت و بدون تحرک.

صداش زدم :عمو حالتون خوبه؟
به خودش اومد و ازجا بلند شد.
-اومدی دختر.
-سلام.
یه نفسی کشید وگفت :تیاتر شو دیدی؟!
لبمو گزیدم.

از کیا این مدت انگار فقط تیاتر دیده بودم!
عمو نفسی کشید :تو بگو من با این پسر چه کنم!!

خواستم بگم فلسفه ی عاقل شدن مرد نا اهل ،زن دادنشه...

زنش بدید.

من اینجام حی و حاضر!

این دیوونگیشم به جون میخرم!

اما لبمو گزیدم و گفتم :درست میشه!
-کی؟!
ناله‌اق کردم :خدا شفاش داده!

-درد بزرگتری داده عطرین نمی بینی؟
مشاعرشو از دست داده! چی بدتر از اینکه یه پسر خل و چل رو دستم بمونه!!!

-نگید عمو .کیا فقط دلگیره...غمگینه؛ غم و پریشونیش اینجوری بروز کرده!

نگید بخدا این حرف روا نیست .
-کاش مرده بود نمیدیدم اینطور کافر شده!!!!
چند ثانیه فقط به چشمهام خیره شد وآخر سر وقتی دید اونقدر پرم که به تشری خالی می شم دستمو کشید و گفت :بشین رو تخت !

خواستم به خودم بجنبم که فهمیدم عمو کلید اتاق و ازم قاپیده و در رو به روم بست .

11

قبل اینکه به خودم بجنبم ....از پشت در بلند ورسا گفت :هر صدایی شنیدی از جات تکون نخور !
وحشت زده به در بسته زل زدم و ناگهان ازجا جهیدم.
-یعنی چی؟ عمو... عمو چیکار میکنی؟

آویزون دستگیره ی در شدم و جیغ میکشیدم...
صدام مثل شیهه شده بود.
صدای فریاد و نعره های عمو تمام ساختمون رو پر کرده بود.
مطمئن بودم دیگه هیچی جلو دارش نیست.

حاجی شایسته دیگه عنان از کف داده بود و نمیتونست خودشو کنترل کنه!

از پشت پنجره به سهند زل زدم که با چشم های وق زده شاهد و ناظر اتفاقات پیش روشه!

نفهمیدم چی شد ،یعنی ترجیح میدادم این مرتبه جدی جدی عمو کاری کنه که کیا به
خودش بیاد.

دلم نمیخواست این وضع ادامه داربا‌شه!
دوست داشتم برگردم به یک سال پیش حداقل...
اون موقع که همه چیز در ظاهر خوب بود...
شاید هم خوب نبود ،اما خوب به نظر میرسید.
با صدای چرخش کلید توی قفل در ،روی تخت جا به جا شدم.
دو ضربه به در خورد:
-بله؟
-میتونم بیام داخل.

سهند بود.
-بله بیا تو.

در اتاقم رو باز کرد و از دیدنش تو اون احوال ،تقریبا خشکم زد.

سهند مادامی که کیا توی بستر بیماری بود اینطور خودشو نباخته بود که حالا ،سر در گریبان و آشفته رو ،جلوم ظاهر بود.

نفسم رو فوت کردم و پرسیدم :چی شد؟
-حاجی پرتش کرد تو انباری!

-زیرزمین؟؟؟

دستشو تو هوا پرت کرد :اره همون جا.
-این یارو کیه؟
-کدوم؟
-همین نوچه ی نو کیسه اش! به هیچ صراطی به نظرنمیاد مستقیم باشه!

چطور مانع نشد.

-کیا اشاره کرد بره دخالتم نکنه!

نفس راحتی کشیدم و دستمو روی قفسه ی سینم گذاشتم و گفتم :خوبه انقدر پس هنوز مغزش سرجاشه !

سهند گوشه ی دیوار اتاق سر خورد روی زمین و چمباتمه زد و ناله کرد :ای کاش نبود !
ای کاش جدی جدی مغزش تعطیل شده بود ....
توی چشمهای سهند زل زدم و اون چنگی به موهاش زد و گفت :وسط این همه ماجرا ،عمو نعره می کشید که میخواد دختر شیرین دخت رو به عقد کیا دربیار ه!

حیرت زده گفتم :ها؟

-ببین من باید برم نیلا کلاسش الان تموم میشه میخوام برم دنبالش .تو بهش میرسی ؟
-به چیش ....جنونش؟
-جنون چیه تو چه ساده ای مثل اینا نباش باور نکن ...

-سهند نمیبینی چه آشی پخته ؟! د آخه کی میتونه باور نکنه این همه احمق بازی رو ....
یعنی هرکی از برزخ برگرده کارش به تیمارستان می کشه ؟
زمزمه کرد :تیمارستان؟
-دیوونه خونه ! میخوای ببندنش به تخت...

چشمهاش فکری شد ...انگار بهش گرا داده باشم گفته باشم فکر خوبیه !
بره دیوونه خونه ببندنش به تخت!

سهند از جاش بلند شد و گفت :هرچی میگه و میشنوی تو باور نکن ...فکر کن همون کیاست ....تازه دیوونگیشم یه جور باحاله!
-خاک برسرم که تو هم رد دادی!
-دور از جون بابا...
-ببین به من بگو چی شده ...آدم که کرنومتر میگیره دستش که تو زیر یک دقیقه طناب بزنه
اونم دویست تا فردا صبحش نباید اتاقشو بکنه امامزاده که مردم وحاجت روا کنه ! د آخه
شیزوفرنی هم حدی داره !
-آدم شیدا که حد نداره !
چشمهام مردند .
داشتم به سهند نگاه می کردم ولی انگاری دیگه چیزی نمی دیدم ...کدوم شیدایی!
یعنی یه روح پریشون ...یه شبح سرگردون ....یه سایه ی تاریک ،انقدر تاثیر گذار بود که از پر شدن قلبش تا این حد لبریز بشه که مغزش گنجایش و کشش و درک اتفاقات رو دیگه نداشته باشه ؟
این چیزی نبود که دلم میخواست از سهند بشنوم.

تو چشمهاش خیره موندم که حرفشو اصالح کنه .درستو یکپارچه کنه و تحویلم بده اما لام تا کام دیگه حرفی نزد ....

فقط مکث کرد و بعدش گفت :یه وقت نذاری دختر شیرین دخت و نسخه بپیچن برا کیا .... افت داره واسش .....

-بده مگه! با باسن میفته تو دیگ عسل !
-وقتی میخوای یه ضرب المثل اینطوری بگی باید به تک تک لغاتش وفادار باشی ! تحریفش نکنی .....
-بگم کون خیالت راحت میشه؟
لبخندی به وقاحتی که نمیدونم یهو از کجا متولد شد زد و گفت :عصبانی هستی...
-نباشم؟
-به نظرم نباش .....یه روز می بینی شیش تا بچه داری و این روزها به هیچ جات نیست!

—کلاسم بیست و دو نفر شاگرد دارم !
-افرین ....موفق باشی!
-تو جمع کردن کاسه کوزه ی کیا ...تو هم موفق باشی!
ابرو تو هم کشید :تو رو حساب نکنم؟
-البته که نه ...
و رومو برگردوندم و زیر لب گفتم :بگو همون شیدای سایه ...یا سایه ی شیدا بیاد!

چند ساعت گذشته بود .خودم و با کارهای مسخره سرگرم کرده بودم مرتب کردن کشویی که هیچچیزی توش جابهجا نشده بود ،عوض کردن ملحفههای که کاملا تمیز بود ،ور رفتن با موهام جلوی آینه!

موهایی که ساده دورم ریخته بودند و به دونه های نقره ای روی سرم مدام اضافه میشد...
خودم بودم که میدونستم میخوام مغزم و گول بزنم.
اما فایده نداشت .هیچچیز صدای توی سر من و ساکت نمیکرد.
وقتی نفسهام سطحی شد و دستهام سرد ،فهمیدم دیگه نمیتونم توی اتاق بمانم.
بلند شدم .چراغ و روشن نکردم .در و آهسته باز کردم.
خونه ساکت بود...

تقریبا مطمئن بودم امامزاده ی نیمه کاره ی کیا ،تا ابد نیمه کاره می مونه!!!
از جلوی سر درش رد شدم و به حیاط رفتم...
راه پله های زیرزمین مثل همیشه سرد بود ،ولی امشب یه چیزی...
یه حس عجیب تو هوا بود.
پابرهنه قدم زدم تا پایین .هر پله صدای خفهای داد .نفسهام تند شد .نزدیک شدم .گوشه ای دور ،همون جایی که همیشه تو بچگی ازش میترسیدم یکی چمباتمه زده بود.

ایستادم...
نه از ترس...
نه حتی از کنجکاوی.

صدای نفس هاش به گوشم مینشست ...

دستموبه در آهنی زنگ زده چسبوندم صداش زدم :کیا....
بوی نم و چوب پوسیده پیچیده بود .در و هل دادم باز نشد هیهات که قفلش کرده بود عمو.
نفسمو دادم بیرون و کف دستمو کشیدم روی در سرد .انگار همه تنم میلرزید.
نه صدایی ،نه آوایی... هیچ .همین سکوتش بیشتر میترسوند آدمو .قفلو گرفتم و با یه فشار کوچیک تو دستم کوبیدمش به تنه ی در....
تکونی خورد و ناله کردم :
کیا ... ببین کاراتو.
سکوتش یه زخم بود به قلبم.
وسط اتاق نمور نشسته بود ،درست مثل کوهی که افتاده باشه وسط خرابه ،دستاش دور زانوهاش حلقه شده بود .سرشو آروم بلند کرد... و همون لحظه قلبم یه ضربه جا انداخت .
انگار یه هیوالی آشنا باشه؛ همون کیا ،اما نه اون کیا.
صداش خش داشت:
اینجا چیکار میکنی؟

-چیکار دارم بکنم؟
-فردا مگه کلاس نداری؟
شونمو به درچسبوندم و گفتم :کو تا فردا....
-چیزی به صبح نمونده...
-شیش هفت ساعت!
-بخواب.
-نه تو بیداری.
پوزخندی زد :تعارف نکن دختر عمو!!!

این زهر نسبتی که با هم داشتیم همیشه کاممو تلخ میکرد...
مکثی کردم و گفتم :بابات کلید و کجا انداخته؟
-قورتش داده!
-نه بابا !
-برو عطرین خودتو قاطی این ماجراها نکن...
تو چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم :
نمیدونستم آدم داری!
تو سکوت تماشام کرد و چونه ام رو خاروندم و گفتم:
-آدم داشتن چجوریه کیا؟
نیشخندی زد...
وسط این بلبشو ...
جدی جدی برام سوال بود!
مستقیم به چشمهام خیره شد و کفت :خوبه!

-واسه اینکه آدم داشته باشی چیکار کردی؟
کنج لبش یه لبخندی .اومد.

داشتم تماشاش میکردم که گفت:
آدم داشتن که زور نمیخواد... باید کاری کنی خودش حس کنه تو از همه سرتری .
بفهمه اگه پشتتو نگه داره ،دنیاش امنتره .آدم از ترس میمونه ،نه محبت!

چشمهام گرد شد .گفتم :یعنی تو این همه مدت هرکی دورت بوده از ترس بوده؟
لبش پیچ خورد به سمت بالا .گفت:
نه... بعضیاشون از دیوونگی .بعضیاشونم فکر میکردن سایه‌ی من سنگینتر از سایه‌ی خودشونه .
آدم وقتی احساس امنیت کنه میمونه ،وقتی احساس خطر کنه خب بیشتر میمونه .
آدم بودن واسه کسی یعنی اینکه بلد باشه پشتتو گرم کنه و در عوض تو هم کاری
کنی سایه ات رو سرش بمونه!!!
حیرت کردم.
دهنم از حرفهاش خشک و بی بزاق بود.
-پس سایه ات بزرگه!
-بی مساحته!

-بی مساحت؟ یعنی چی؟
-تو خانم معلمی نمیدونی بی مساحت یعنی چی؟
چشماش چه قدر فروغ داشت و راز...
تو تاریکی انباری نشسته بود به من نگاه میکرد از پنجره ی اتاقش نور سبز به کف حیاط میتابید و یه فضای گرگ و میشی بینمون روشن بود.
تو ذهنم بی مساحت و تعریف کردم:
بی مساحتی یعنی شکلی که هر چقدر دورش خط بکشی ،باز یه جای تازه برای ادامه پیدا میکنه.
یعنی صفحه ای که مرزهاش همیشه از تو فرار میکنن.
یه گستره که هر چی بخوای اندازه اش بگیری ،اندازه گیر رو می بلعه.

یه بی کرانگی که به جای اینکه محدود شه ،مدام خودش رو اضافه میکنه.
شبیهِ سطحی که وسطش باید ایستاد ،اما هیچوقت نمیفهمی اطرافش دقیقا کجا تموم میشه!
مثل یه دایره با یه شعاع بی نهایت که تبدیل میشد به یه صفحه ی نامتناهی!
کیا همونطور که نگاهم میکرد در سکوت ،پلکی زد و گفت :برام یه کاری میکنی؟
بی فوت وقت پرسیدم :چیکار؟

-باید سایه رو پیدا کنم!
گیج شدم:سایه؟ منظورت از سایه ؟

-همون شبح معروف! نجات دهنده ی من! معجزه ی زندگیم...
قلبم مالامال از گدازه های داغ شد.
همیشه حسرت کش این بودم که من معجزه باشم!
اصلا مرگ پدر و مادرم رو اینطور برای خودم تحلیل میکردم تا کیا برای و من برای کیا باشم...
حالا شبحی که نه اسم داشت نه رسم داشت نه موجودیتش مشخص بود ،شده بود هووی روح عاشق من!
-میخوای پیداش کنی چی بهش بگی؟
-بگم این دم مسیحاییت چطور منو نجات داد!!!
-کیا ... چرا نمیخوای باورش کنی که سرطان تو بدن تو متوقف شده و بدنت به داروهای شیمیایی که تمام این یک سال و خرده ای مصرف کردی جواب مثبت داده! هیچ احدی باعث و بانی این نیست که سرطان و از روح تو بکشه بیرون!!!
به خودش فرو کنه یا تو زندگی کس دیگه ای ببره !
سرطان تو برای همیشه متوقف شد!
-چطور؟
پوفی کشیدم:

تو یه بدن فوق العاده داشتی با مجموعه ای از واکنش های نادر ،که باعث شدن تومورها کاملا برطرف بشن!بعضی از سرطان ها هم خود به خودی فروکش میکنن ....
-پرت و پالهای دکتر برای من repeatنکن!
-کیا چه خوشت بیاد چه بدت بیاد دیگه آدم دم مرگ نیستی! دیگه قراره زنده بمونی! متاسفانه !!! یا خوشبختانه!!! اینو دیگه خودت باید بگی حست چیه!!!

یه تای ابروشو باال برد و گفت :پس باید کلاه و شالگردنی که مشغول بافتنش بودی رو برام تمومش کنی!
تو همون لحظه برای چند ثانیه قلبم متوقف شد.

کیا

دستهامو دور زانوهام حلقه زده بودم و به چشمهای براق و پر از سوالش نگاه میکردم.
خیلی دلم میخواست بهش میگفتم دلم میخواست آخرین کسی که نا امید میشه از موندن و بودنم تو باشی!
دلم میخواست به بافتن شالگردن ادامه میدادی تا خیالم راحت باشه یکی هست که امید داره شاید به بودن و ادامه دادن.

صدام کرد :کیا...

دوست داشتم به جای ک....شعرا ،درمورد کارش و محل کارش حرف بزنم...
اما اون اصرار داشت تا دیوونگی پر سوال منو به جواب برسونه!
-میدونی زن عمو پریشون میشه!
-میدونم!
-میدونی عمو دیگه طاقت نداره!
-میدونی برام شیرین دخت رو باز لقمه گرفتن!!!
یه لبخند کج زد :میدونی باباش ،چند صد هکتار باغ انار داره؟!
-من انار دوست دارم؟!!!!
-چرا واقعا؟
-چی چرا؟؟
-چرا انار دوست نداری؟!
تو چشمهاش زل زدم و گفتم :تو چرا به این فکر نمیکنی که به جای رسیدن به علاقه ی من درمورد انار ،باید برسیم به اینکه یه جوری شیرین دخت رو از سرم باز کنی؟!!!
خندید و مهربون گفت :تو که میدونی بابات شوخ طبعه!
-ادمی با اوضاع یک سال من ،بهتر از شیرین دخت گیرش نمیاد.
-ازکجا معلوم؟
و شبیه مادری شد که میخواست برای پسرش صد عروس ازبالا دست ،دست چین کنه.
تو چشمهاش خیره موندم و گفتم :برای سایه بهت چند تا گرا میدم اینا رو دنبال کن.

-خودت چیکار میکنی؟
-میشینم به تماشا...
-که؟
-پیداش کنی خانم معلم!!!
-من و سننه؟
-پس تو این سیاهی شب نشستی جلو زیر زمین ،اره میدی تیشه میگیری که چی بشه؟ پاشو
جیش بوس لالا!!!
-اره میدم تیشه میگیرم که عقلت بیاد سرجاش!
-سرجاشه!
-نیست.
-کلکل نکن عطرین .راه بده بگذره.
-از چی؟

-از من...
-چی ازت بگذره؟؟؟؟ بس کن دیگه جمع و جور کن خودتو! عاصیمون کردی دو ساله!
پشتمو به در کردم و به عطرین.

عطرین صدا کرد :کیا...
-برو فعلا!
-برم کجا؟
-گفتم بهت چند بار بگم؟!

-یعنی یه زن انقدر برات مهمه؟
-آدم مرده که زن نمیخواد... .زنده ام دیگه؟ نیستم؟ نمیخوای برای من آستین بالا بزنی؟
یه نفس عمیق کشید وگفت :هروقت عقلت اومد سر جاش....
به تاریکی جلوم زل زدم و کفتم :حالا برو شب بخیر!
در بسته شد و صدای قدمه‌ای عطرین در راه‌پله گم شد.
فکر نمیکردم بره ذاتا مصرتر ازاین حرفها بود...
خواستم صداش کنم که تک سرفه ی متحکمش ،باعث شد چهار ستون بدنمو صاف کنم.

–باز با این دختره جاروجنجال راه انداختی؟
بلند شدم ایستادم.
دستهامو توی جیب های گرمکن فرو کردم و حاجی از پشت سرم گفت:

تو که هنوز دهنت بوی خاک میده! عوض این کارا به خودت بیا...
ساکت بودم.
صداش کل زیر زمین و برداشت:
-برگرد سمت من ببینم!!!

نفس عمیقی کشیدم :حاجی احترامت واجبه اما...
از پشت سر یقه امو کشید و وادارم کرد تا به سمتش بچرخم...با چشمهای به خون نشسته زل زد به من غرید :اگر قراربود یه دیوونه

ی یه لا قبا پسم بده ،بهتر بود به حرمت اون همه دعای اجابت نشده ،این یکی هم ندیده و نشنیده میگرفت و یه خل و چل رو تو سفره ی ما پس نمینداخت!!!!
یه نفس عمیق کشید و گفت :از فردا عین یه پسرواقعی عین اولاد ذکوری که توقع شو از خدا داشتم ،بلند میشی پاشنه‌ی کفش تو ور میکشی و با من میای تو دکون وامیسی!
کار یاد میگیری! کار میکنی!!! از پود کشی و کجو گرفته ،تا تیماج و سابر خورده روباید بفهمی و دونه دونه جواب پس بدی روش!!!
که اگر جلوت فرش تبریز میذارم از اصفهون و کاشون بتونی سواش کنی!!! محمد کیا ... مردی و زنده شدی دیگه بایست وایسی پای کار...
-نذر کردی حاجی؟!
-چطور؟
یه نفس کشیدم و گفتم :میخوام بدونم چند راس گاو و گوسفند قراره تلف بشن...
ساکت تماشام کرد.
-حاجی جوابت مهمه ها !
-از خدا پسر خواستم ،خدا تو رو داد... البت میبینی که نیمبند! حالا که نمردی و از گور برگشتی ،باید پای کار وایسی .اینجایی که حرفشو زدم پسرجون محل کسبه ... دکونه ،نه خانه‌ی سالمندان و از کار افتاده ها!
لبخند تلخی زدم.

–حاجی... نذر کردی من زنده بمونم؟ راستشو بگو!!!
-باز که برگشتی سر پله اول!
نذر نکردم... ناز خریدم! از خدا ،از پیغمبر ،از امامزادهی س ِر گردنه... هر کی اسمش اومد وسط .

–پس من نذری برگشتم؟

–نه پسر! تو از صدقهسر گریه های مادرت برگشتی ،نه نذر من .من که از خدا توقع نداشتم همچین چیز نصفهنیمه ای برگردونه!!!
یه قدم عقب رفت و من جلو دستشو گرفتم و گفتم:
یعنی باور کنم قبرخوش آب هوایی که خریدی مال من نبوده؟
تو صورتم pauseشد.
خشکش زد....
فکرنمیکرد بدونم!
یه نفس عمیق کشید و در نهایت به آرومی شونه های افتاده اشو به سمت در کشوند.
دلم سوخت .به هیبت پیر و خموده اش دلم سوخت !
صداش کردم :آقا جون...
برنگشت.
-ببین ناراحت نیستم فقط میخواستم مطمئن شم اون قبری که خریدی رو قرار نیست شوهر بدی !

-تو این خونه سر تنها چیزی که با هم دست به یقه نمیشین همون قبره توی قبرستونه!
لبخندی زدم :پس مال من دیگه.
-صداتو ببر کره خر !
لبخندم عمیق تر شد .
قبل اینکه بره از زیر زمین بیرون فقط پرسید :کیا...
-بله آقا جون ؟
-این مرتیکه کی بود عین آدمت باهاش رفتار می کردی....
پوزخندی زدم :خودت داری جواب خودتو می گی!
-آدم داری ؟

نفس عمیقی کشیدم و دوباره آقاجون تکرار کرد :آره ؟ آدم داری ؟ !
-حالا چیه مگه ؟!
-البد یار غار زندونته ؟! د اخه نا حسابی چرا هیزم میدی به آتیش تو دل من که از دست تو همه استخون هامون آب شده ....
چشمهای قرمزش و دوست داشتم.
خیلی وقت بود بهم نمی تاخت....
این تاختن یعنی برگشتن به اوضاع ماقبل از کنسر !
دلم برای روزهای اون موقع تنگ بود.
برای وقت هایی که هیچی جلو دارش نبود و میزد تو گوشم و صدای سوت سیلیش تک تک نورون های مغزیمو میسوزوند !

وقتی دید جوابشو نمیدم و خوشم اومده یه لا اله الله گفت و لب زد :خیال می کردم وقتی رخت عافیت به تنت کنی ،یه کم عاقل تر میشی ...سر به راه تر میشی! اما انگار خیال خوش داشتم فقط! نفسمو فوت کردم و آقا جون بالاخره از زیر زمین دل کند و رفت.
ما مدت ها بود گفتگوی تراز نداشتیم و این سخنوری حاجی جدی خوشحالم کرد ....
ولی همین که در و بست ،سکوت زیر زمین خفه ام کرد ....
این زیرزمین یه وقتایی بیشتر از قبر میترسونه آدمو... مخصوصا وقتی قراره توش زنده بمونی روی زمین سرد نشستم دلم میسوخت برای تک تکشون...

پیرمرد...
همیشه حرفاش بوی نفرین میده ،بوی نارضایتی از تنها ذکور پس افتاده از توی خشتکش!
ولی تهش میدونم اون سیلی ها ،اون داد و بیدادا... از ترسه.
از این میترسه که من دوباره بیفتم رو اون تختِ سرد ،همونجا که هر روز میومد بالای سرم وبه هیچکس نمیگفت گریه کرده.

ولی خب...
اگه از خدا پسلرزه خواسته ،خب همینم میشه دیگه.
منم شدم پس‌لرزه یه مرگ نصفه‌نیمه.
من برگشتم ،اما هیچ‌چیزی سر جاش نیست... نه تو تنم ،نه تو سرم.

حتی حاجی هم نمیدونه...
اون شب تو باغ...
اون زن...
اون صدا...
اونی که گفت برج سرطان بعد... !
گاهی فکر میکنم شاید هنوز نمردنم کار خدا نبود...
کار یه چیز دیگه بود .یه کسی دیگه.
پیرمرد فکر میکنه اگه فردا برم دکون و پاشنه کفشو ور بکشم ،همه چی رو به راه میشه.

آره...
کاش همه چی مثل سوا کردن فرش تبریز از کاشون بود.
اما نیست.
نیست لعنتی.
چنگی به موهام زدم !
چرا زندهم؟
چرا من؟
چی ازم میخوان؟
اون زن چرا برگشتم داد؟

خودم... چرا حس میکنم یه چیزی هنوز پشت گردنم نفس میکشه؟
یعنی واقعا نمیمیرم؟

یا فقط وقت مرگم رو یکی دیگه تعیین میکنه؟
آدم هایی که رفته باشن بازار فرش ،میدونن که اینجا بوی تار و پود به مشامشون نمیخوره ...
هرچی فرش ها رنگارنگ باشن و خوش نقش و نگار تر ،از هنر دست و قدرت ایده نیست ! رنجِ گره هاست ...
رنج دستهای زن هاییه که حتی حقوق واقعیشون هم دریافت نمیکنند ....
اینجا بوی گره با بوی گریه های شبانه ی زن های کارگر عجین شده .در کنارش هم بوی دمبه ی سوخته و بوی پشم میاد.
انگار وارد آغل شده بودم ...همینقدر واضح ! روشن ....
و توصیف یک کلمه ای که میشد در برابر حجره ی پر عظمت آقاجون به کار برد.
سبحان پشت میز نشسته بود و صدای کلاآو کل حجره رو برداشته بود.
تک سرفه ای کردم و سرشو بالا گرفت.
هنوز وقتی سرفه می کردم سینه ام میسوخت.
از دیدنم توی درگاهی چنان شوکه شد که بدون هیچ کلامی با چشمهای باباقوری و دهن باز تماشام می کرد.
یه قدم جلو اومدم و پرسیدم :حاجی کجاست؟

به تته پته افتاد :اع ...سلام .چطوری داداش خوبی ....بهتری؟
نگاهم باریک شد.

از جاش بلند شد و بالاخره اومد سمتم .رومو بوسید وگفت :خبر میدادی گاوی گوسفندی جلو پات زمین می زدیم ...
کت چرمی مو در آوردم و دادم دستش.
از اینکه کاپشنم دستش باشه یه لحظه شوکه شد ...با این حال به خودش اومد و فورا کاپشن و آویزون چوب لباسی کرد وگفت :راه گم کردی داداش .از این ورا..
.
پشت میز نشستم یه قالیچه ی نفیس گل برجسته با نقش و نگار عشایر روی میز چوبی پهن بود.

نگاهی به زنی که کوزه ی به شونه اش بود انداختم و گفتم :اومدم سرکار ! راه گم نکردم ...راه درست و پیدا کردم!
ابروهاشو بالا داد...
-یه چایی دم کن بیار ! دفتر دستک هات هم بیار ببینم چه خبره ...
سبحان دستهاشو کرد تو جیب کتون سفید رنگش...
تازه دقت کردم چه تری زده به تیپش!
نگاهش باریک شد :میخوای بشماری؟
-پولای بابامو نشمارم؟
یک تای ابروشو بالا داد :به ما شک داری؟
-تو به خودت شک داری؟
لبخندش روی قیافه ی عبوسش سایه ی احمقانه ای انداخت و جواب داد :به فکر کار جدید باشم پس ...

-اگر مو لا درز حساب کتابت بره آره ! حجره بابامه .فرشهای بابامه ...حساب کتاب های بابامه
.عشقم میکشه بشینم چرتکه بندازم ... .حرف حساب تو چیه؟
-چه حساب کتابی برادر من .نیومده نشستی پشت دخل میگی دفتر دستک بیارم ؟ اصلا رو چه حسابی .صبر کن آقات بیاد بعد ....
-کلید های گاوصندوق هم بذار رو میز!
-کیا نیومده بد شروع کردی ...دو سه روزی بشین سر صبر و حوصله ببینیم چند به چندیم!
-چندمون به چندمون بیاد بازی برات برد میشه؟ باخت دادی الان منو دیدی ؟
سکوت کرد.
صدامو یکم بالا بردم :باخته که من زنده موندم نه ؟! دیگه خبری از تقسیم اراضی پنجاه پنجاه نیست ....
سرشو تکون داد و به آبدارخونه ی ته حجره رفت.

بچه تر که بودم بیشتر میومدم اینجا .حال وهواش همون حال و هوای بچگی بود به شرط اینکه منم بچه باشم ...نه یه پسر بازاری که بازار و دریده !

به چرتکه ی قدیمی پدربزرگم که روی میز دیگه جنبه ی دکور داشت زل زده بودم که در باز شد و سر و کله ی حاجی پیدا شد.
از دیدنم پشت میز نور امید و تو چشمهاش دیدم !

معمولا ازم بعید بود به حرفهایی که میزنم وفادار باشم ! مخصوصا قول های خانوادگی ....
لبخندی زد و اومد سمتم :گفتم امروز نور میزنه از در حجره بیرون .نگو چشم و چراغم‌اومده اینجا رو منور کرده!
درست زد وسط قلبم!
درست وسط احساساتی که معمولا تو نوجوونی کشته میشن ....به هرحال بعد از یه مسیر سخت قربون صدقه ی پدر میچسبه !
افتخار توی چشمهاش .لبخند مسرت بخش روی لبش ...
کت های باز شده اش برای به آغوش کشیدن دردونه ی ذکورش بعد از شکست دادن سرطان
!
کی حاضره به اغوش پدرش نره ؟ حتی منی که تخس ترین ذکور نحس جهان محسوب میشدم؟! ابدا...

منم اغوشمو به روش باز کردم .بازوهاش به پشتم نمی رسید با این حال سیر بغلم کرد و گفت:
خوش اومدی .خوش اومدی کار درستی کردی !
خواستم جلوی دخل روی صندلی های مهمان بشینم که حاجی با اصرار گفت :نه نه بشین
سرجات بشین پسر ....بشین که امروز حسابی کولاک کردی!
لبخندی زدم.
مدتهابود کسی اینطور از من تعریف و تمجید نمی کرد ....

نفس عمیقی کشیدم و سبحان با یه سینی و سه تا چای کمرباریک وارد شد.
دولا شد و سمت آقا جون گفت :سلام آقا خوش اومدین.

-به به شاه دوماد ...چه چای خوش رنگی دم کردی ...افتاب از کدوم طرف دراومده؟
سبحان طعنه زد :از همون سمتی که آقا کیا رو امروز کشونده حجره !
حاجی خندید و سرخوش گفت :البته .بشین بابا .بشین یه کم چاق سلامتی کنیم ببینیم این آفتاب سر صبح امروز از پشت کدوم کوه رخ نشون داده که کیا رو کشونده اینجا.....

استکان چای رو توی دستم نگه داشتم و گفتم :شکل وشمایل مغازه رودست نزدی....
-حوصله ای نبود.
-یه کم تغییرات میخوام بدم....
-الله اکبر بذار برسی نفست جا بیاد.
چایمو تلخ سر کشیدم و گفتم :ازوقتی خاطرم هست شیشه ی ویترین یه ترک داره .یعنی یه شیشه بر نبوده اینجا که شیشه رو عوض کنه؟
نگاهم به سبحان رفت.

سبحان سرشو پایین انداخت و گفت :حاجی کارهای مهمتر و اولویت قرار میده.
-ویترین مهم نیست؟
حاجی لبخند زد :به روی چشم ویترین هم نو نوار میکنم.
-حساب کتاب ها هم میخوام برات چک کنم ....از کی مالیات ندادی ؟ !
-اینا به دوش آقا سبحانه .تو که میدونی بابا جون من خیلی دیگه حوصله ی عدد و رقم ندارم
....
خودمو جلو کشیدم وگفتم :خب اگر فکر میکنی حوصله اشو نداری بسپارش به من !
سبحان براق شد و استکان رو به نعلبکی کوبید و گفت :حاجی برم پی کسب و کار خودم ؟
آقا جون دستشو کمی بالا آورد و اونو به آرامش دعوت کرد.
خشک گفتم :از چی میترسی سبحان ؟! عقب نشینی واسه چیه ؟!
-من میترسم؟ از چی باید بترسم .آنکه حساب پاک است از محاسبه چه باک است.

_افرین یه دفتر چهل برگ بشین از روش بنویس که آویزه ی گوشت بشه که از وقتی اومدم با غیظ و غضب نشینی برام چشم و ابرو بیای تو مغازه ی آقام!

آقاجون انگار از حرفم بدش نیومد یه لبخند کج روی کنج لبش نشست و بالاخره وقتی سبحان دید هیچ رقمه اوضاع به نفعش نیست تصمیم گرفت شال وکلاه کنه و بره.
وقتی آقا جون پرسید :کجا شاه دوماد؟
-میرم چک آقا نقدی رو بگیرم .دیر میشه !
-باشه پسرم به سلامت .
وقتی که رفت آقاجون روی صندلی لم داد و گفت :از دست تو که زبونت عینهو تیغِ سپه
سالاره !
-الان بدت اومد یا خوب بود؟
-ضریح ساخته ی سر در اتاقت رو باور کنم؟ یا این پاشنه ای که ور کشیدی که بیفتی به جون قبیله ی خواهرت ؟ !
-نیفتم به جونشون؟ بشینم به تماشا ؟راضی ای مثل اینکه اموالت رو این گره گوری ها بالا بکشن دولا پهنا....
-دست اون اعجوبه ها رو با اون همه صغیر و کبیرشون که پشت هم تا تنور داغ بوده زائوندن ....
تو دست کدوم نامسلمون بذارم ؟یه حرفی میزنی .نفست از جای گرم بلند میشه ....
سکوت کردم.
به این صراحت هیچ وقت نمیگفت چه خواهرهای پتیاره ای دارم !

ابروهامو تو هم فرو کردم که آقا جون چای یخ زده اشو یک نفس بالا کشید و گفت :بعد دو تا دختر ،دامن مادرت سبز شد ! به یمن حرم حضرت عبدالله اسمشو گذاشتیم عبدالله ! ولی چی
بگیم که دیگه بعدش هم محترم بچه دار نشد و اون پسرم به سال نکشید ....نموند برامون گفتن بچه رو نباید از خدا زوری خواست مخصوصا اولاد ذکور ! دیگه نه نذر کردم نه دعا اما ته دلم پسر میخواستم .
میخواستم که بیاد این سکان و به دست بگیره مالمون رو هرچی هست و نیست اصلا نخواستم زیادش کنه!
همین رو حفظ کنه ! خدا تو رو به ما داد ...گفتم الهی شکر.
تو هم تمام زندگیت نیت کردی جفتک بندازی ! غیر اینه بگو غیرشو بگم !

به سکوتم ادامه دادم.
-گفتن نوجوونه کاریش نداشته باش خودش عاقل میشه سرش به سنگ میخوره ....خیال کردم
برگشتی خونه سرت به سنگ خورده! تو چشم من زل زدی گفتی شرمنده عمرم به دنیا نیست
! یادته سالها با ما زندگی نکردی ؟ !
-الان نوبه ی این رسیده کدورت ها تو بکوبی تو صورتم؟

-کدورتی نیست .خواستم بگم تو همه این سالها که تو نبودی این دوتا پسر غریبه بودن ....اره جیبشون هم رونق دادن خب بردن سر سفره ی زن و بچه اشون .
نوه هام ...دخترام ...اشکالی هم نداره اما چراغ این حجره به مدد تو نه !
که به مدد دوماد اول و دوم روشن بوده ! پس اینطوری براق نشو تو صورتش که حساب و کتاب!
شنفتی یا نه؟
-بله!
-بلا !
-تازه از سرم گذشته!
یه نگاهی بهم کرد وگفت :این مرتبه داشتی میرفتی دکتر منم باهات میام.
-میای که چی بشه ....بفهمی سرطان کجا دمشو گذاشته رو کولش و رفته ؟ !
حاجی لا اله اللهی گفت و نفس عمیقی کشیدم :تو که از شاه دومادت راضی ای ....منو خواستی که چی بشه من شرکت خودمو دارم!

-باز ترش کرد! پسر جون یه دو دقیقه آروم بگیر بذار ببینم اصلا چمون شده! کجاییم ...چند چندیم ...به خدا من هنوز دارم خواب می بینم ....والله که خوابم! بالله که خوابم به ابی عبدالله

قسم من خوابم که پسرم بعد این همه وقت شیش کلوم باهام حرف میزنه و سینه اش به خس خس نمیفته !
د آخه پسر ! از دست تو ....
تسبیحشو مچاله کرد تو دستش و دستی به صورتش کشید و گفت :یه نشست دارم باید برم.
-نشست؟
-میخوایم گل ریزون کنیم پسر اوس قاسم رو از زندون دربیاریم .تو حجره بمون تابیام!

کتش رو برداشت و رو به من گفت :به پر و پای این پسر هم نپیچ ! آخر و عاقبتش سنگش پای خودمون رو لنگ میکنه! میره سر خواهرت خالی میکنه !

ساکت تماشاش کردم که زد رو شونم گفت :شنیدی چی گفتم ؟
-خیلی خب.
-نشنیدم!
-باشه دیگه کوتاه بیا !
-حوصله ات سر رفت ...زنگ بزن زودتر بلند شم .میشینم با رفقای قدیمی زمان از دستم در میره!
-هستم فعلا.
-خوش تشریف آوردین ،باشید آقا ! سالار ....
و یک ضربه ی نرم به شونه ام کوبید و بالاخره از حجره بیرون رفت.

داشتم نگاهش میکردم که از پشت شیشه ی ویترین نگاهی به من انداخت و با لبخند کلاهشو از سرش برام برداشت و بالاخره رفت.
اگر میدونستم حاجی انقدر ذوق مرگ میشه از حضورم زودترمیومدم!
فقط داشتم اخبار بورس و عرضه و تقاضا رو درمیاوردم .این مدت از همه چیز عقب بودم...
با بوی عطر خنک زنی ؛ سرمو باال گرفتم ...از دیدن یه سایه ی الغر اندام و سیاه که پشت به
من داشت و مشغول تماشای نقش و نگار بود از جا بلند شدم.
صدامو صاف کردم و به امید دیدن زنی که شده بود رویای دور دست ،پشت سرش ایستادم.
منتظر بودم تا برگرده و با همون لحن تند و تیز و بی آدابش بهم بگه که از دیدنم خوشحاله اما
به محض اینکه با دخترک چشم تو چشم شدم ،یک تای ابروم بالا رفت.
چهره ی ظریف واستخونی وسفید رنگش ،وادارم کرد قدمی ازش فاصله بگیرم.
نه به خاطر عدم اعتماد به نفس من!
به خاطر عدم اعتماد به نفس اون !

لبخندی بهش زدم و تلاش کردم با نگاهم کمکش کنم تا اعتماد به نفسش رو بازیابی کنه!

اما حسابی قافیه رو باخته بود.
نفسمو فوت کردم.
سن من از این سرخ وسفید شدن های کودکانه گذشته بود.
دخترک بالاخره به ضرب و زوری که معلوم بود هر سلول تلاشش ،از سوزوندن سلول های مغزیش متولد میشه گفت :حجره ی حاج اقا شایسته؟
-بله!
سعی کردم کوتاه جواب بدم تا بتونه دیالوگهای از حفظش رو سر هم کنه! سناریوی این راسته رو از بر بودم.
با چشمهاش که تلاش میکرد از من بدزده به زمین خیره شد و گفت :حاج اقا خودشون تشریف ندارن؟
-برای خرید در خدمتتون هستم ....
-برای ارائه چطور؟
-چه درسی ؟
ابروشو بالا داد :درس؟
-کنفرانس دارین؟
لبخندی زد و دندون های سفید رنگشو نشونم داد و گفت :نه من طراح فرشم!
-باریک لله .....چه عالی !
-یه کارگاه کوچیک دارم ....خودم وخواهرم و خاله ام درواقع کار انجام میدیم .چند باری اومدم خود حاج آقا تشریف نداشتن میخواستم بدونم چطور میتونم کارهامو معرفی کنم !

-فقط به حاج بابای من میخوای فرشاتو ارائه بدی ؟
خجالت زده گفت :میگن حاج آقا شایسته تو این راسته منصفه!
-حاجی منصف تو بازار فرش زیاده ! بسته به اینکه انصاف و تو چی ببینی شما!

-تو اعتماد اولیه !
سناریویی که تو ذهنم بود خط خورد .دختره اومده بود قرارداد کاری ببنده ! لاجون و ضعیف با این انگشتهای لاغر و چشمهای نافذ چطور گره میزد؟
پشت میز نشستم و با دست اشاره زدم روی صندلی قرار بگیره.
توقع داشتم وقتی میشینه پاهاش به زمین نرسه که البته رسید ! پس بلند قامت بود نسبتا !
پس چرا انقدر ریز بود!
انگار عطرین سه برابر این هیکل داشت! هرچند که عطرین هم ریز بود....
چرا مقایسم از زن ها انقدر باگ داشت ! آخرین زنی که به نظرم خوش قامت بود سایه بود ....
مثل مدل ها بود .کشیده ...استخونی و البته جون دار!
حرفهاش که تموم شد ،یه نگاهی به من انداخت که دو به شک بود که اصلا تمام این مدت گوش داده بودم یا نه !

به هرحال یه چیزهایی دستگیرم شده بود که میخواست فرش هایی دستی کارگاه خصوصی رو تو بازار بفروشه !

بیشتر از این حوصله نداشتم در قالب یه فرش فروش به مردم گوش بدم....
این نه هنرم بود !
نه استعدادم ...
نه کاری که میخواستم انجام بدم .به هرحال یه شماره بهش دادم تا اونقدرها هم نا امیدانه رفتار نکرده باشم .
ساعت حوالی دوی بعد از ظهر بود که بالاخره طاقتم طاق شد و به آقا جون زنگ زدم تا بیاد .
دیگه تحمل نشستن تو اون دخمه رو نداشتم !
بازار فرش جدا افتضاح بود تا وقتی که بودم پرنده پر نمی زد ....
حاجی که اومد دیگه نایستادم .مستقیم راه خروج بازار و طی کردم و با اولین تاکسی سبزی که دیدم ،
دستمو بالا بردم ....
میخواستم زودتر از اون فضا که عین روستا بود و همه با نکته سنجی تماشا می کردند ،فاصله بگیرم .
به کوچه رسیدم ...به عمارت ،انتهای کوچه ،که یه شعله ی کوچیک و کم سو شده بود زیر تلی از خاکستر ! درست وسط قلبم!
لعنتی قلبم تیر می کشید وقتی به دیوارهای آجری خونه ی ته کوچه نگاه می کردم.
عطرش...

نفس هاش...

لبهاش...
حال و هوای چشمهای مخمورش !
تن صداش !
حتی جیغی که اعتقاد داشت اپراست ...
دستهامو توی جیبم فرو کرده بودم و وسط کوچه زل زده بودم به عمارتی که توش معجزه اتفاق افتاده بود.
همون لحظه صدای سرفه ای از پشت سرم شنیدم.
به عقب چرخیدم.
از دیدن ستاره درست یک قدمی خودم تعجب کردم .یعنی انقدر محو و غرق بودم که متوجه حضور یک نفر پشت سرم نشدم؟!
یه تای ابرومو بالا دادم که گونه هاش سرخ شد .
-سلام !
-سلام خوبین؟!
چه قدر خجالتی!
بی حوصله گفتم :
-مرسی تو خوبی؟
-می بینم که دیگه مثل قدیم صحیح و سالم شدین مگه میشه خوب نباشم؟
این وگفت و کلی سرخ شد و عرق شرم کرد !
لبخندی حواله اش کردم و گفتم :چه خبر؟
-براتون یه کم ماهیچه و پلو آوردم !
با انگشت اشاره به سینه ام کوبیدم و ابروهامو بالا دادم :برای من؟

لبشو گاز گرفت :مامانم پخته ! -باشه .میدم عطرین بخوره .ماهیچه دوست داره.

دستشو جلو آورد و ساک رو به دستم داد و گفت :قهوه هم جز لیست ممنوعه است ؟
-نه ولی فعلا قهوه نمی خورم .باعث تپش قلبم میشه .
-ای وای چرا ؟
پوفی کشیدم و گفتم :همینطوری شاید چون خیلی وقته قهوه نخوردم تو رژیم کَنسر یه سری‌چیزها رو باید رعایت میکردم.
-شاید باید کم کم شروع کنین؟
-چیو ؟
-مثلا قهوه خوردن و اینا....
بعد خندید و گفت :مزاحمتون نباشم.
-نه بابا چه مزاحمتی .دوست داری بیا تو ...فکر کنم عطرین باشه !

یه تای ابروشو بالا داد و گفت :نه دستتون درد نکنه .می خواستم همین ماموریت و به
سرانجام برسونم.
-پلو وماهیچه ؟
-آره دیگه...
-یه مشت لوبیا سبز برام میاوردی باز بد نبود.

خندید :چرا شما گوشت نمیخورین؟
-چونکه زیرا !
لبش خندید و چشماش نه!
-تو بخور جای منم بخور .....کاری نداری...
-آقا کیا ؟
-بله ؟
-میگم خیلی ....خیلی خیلی خوشحالم که حالتون خوبه!

اینو که گفت چشمهاش یه کم اشکی شد.
هومی کشیدم :تشکر ....
-دیگه وقتشه که برگردید سرکارتون ! سهند خیلی دست تنهاست.
-راستی عروسی داداشت کیه ؟
شونه هاشو بالا داد :نمیدونم فعلا که عروسمون جفتک میندازه!
-خواهر شوهر بازی درنیار.
یه طره موی خرمایی شو داد پشت گوشش و گفت :داداشمو اذیت میکنه.
-تو هم داداش یکی دیگه رو بعدا اذیت کن .
سری تکون داد و گفت :نه ما خانوادگی اذیت کن نیستیم.
-داداشت که تو این لیست خط میخوره!
-مگه شما رو اذیت میکنه !
-کم نه!
-باشه پس برم گوش اون هم بپیچونم...

سری تکون دادم و بی حوصله از این مکالمه وسط کوچه
گفتم :کاری نداری ...
تو چشمهام خیره شد وگفت :نه مرسی .یعنی ببخشید وقتتون گرفتم.
-خواهش .فعلا...
رومو کج کردم سمت خونه که صدا زد :آقا کیا...
-بله؟
-ببخشید تو این ساکه ،کلید خونمونه .
ساک رو به سمتش گرفتم و گفتم :بیا...
دستشو دراز کرد و کلید رو از داخل ساک برداشت و گفت :با اجازه!
و فورا روشو ازم گرفت و با قدم های بلند کوچه رو تا انتها تقریبا یک نفس دوییدا!

دسته های ساک رو از هم فاصله دادم یه کاغذ از این استیکر های سبز رنگ روی در قابلمه ی ماهیچه چسبونده شده بود !
کاغذ رو از روی در قابلمه برداشتم...
با خط خودش نوشته بود :تو سکوتِ البهالیِ حرفهایِ منی
از حرفهایم
آنچه نمیگویم
تویی
پوفی کشیدم و خواستم مچاله اش کنم ...
اما کاغذ و محترم تا کردم و توی ساک برگردوندم.

وارد خونه که شدم ،نور سبز رنگ از توی اتاقم هنوز بیرون می زد .وارد خونه شدم و به اتاقم خیره شدم. ...
دستهامو به کانتر چسبوندم و زل زدم به سردر طلایی و سبز بالای چهارچوب در !
هنوز هیچ کس جرات نکرده بود اون امامزاده ی فیک رو جا به جا کنه!
محترم می ترسید که ضریح و برداره!
حاجی می ترسید نوار و پارچه های سبز و از در و دیوار بکنه!
اما عطرین....
نه اون نمی ترسید....
اون فقط از دور تماشا می کرد ! میخواست بدونه سرانجام دیوونگی های من عاقبتش چیه!

فصل پنجم :صبر از ما دور بود ! عجله دور تر !

عطرین

یه ملافه ی سفید روی صورت ماهشو پوشوند ....
این من بودم که ناخن هامو توی گوشت گونه ام فرو می کردم ...

اره خودم بودم !
درست بالای سر اون جنازه!
هیچکس نبود ....
یه نور سبز از بالای تپه تابیده می شد....

یهو یکی گفت :لا اله الله !
سیلی از جمعیت بودند که جنازه رو به دوش می کشیدند هنوز نشسته بودم ...
سردم بود و یکی انگار یهو هلم داد ....
از بالای اون تپه پرت شدم پایین و داد زدم :نه!
چشمهامو که باز کردم بهم گفت :بیا اب بخور .چته جنی شدی ؟
توی چشمهاش زل زدم.
هنوزم فکر می کردم خوابم....
-ساعت چنده؟
-پنج پنج و نیم.
-پنج و نیم صبح؟
ماگم رو از توی رو شویی حمام اتاقم پر کرد و اورد داد دستم وگفت :عصر .
-اها ...چه خوب .
موهام دوره ام کرده بود ...دیدم از اتاق بیرون نمی ره...
یه نگاهی به در و دیوار اتاقم کرد و گفت:خیلی وقت بود این ورا نیومده بودم ....

پاهامو از تخت اویزون کردم ویقه ی لباسم ر و مرتب کردم .نگاهی به صورت سرحالش کردم و
گفتم :خب ....حالا اومدی ؟! امرت چیه ؟
از لحنم جا خورد.
با تعجب تو صورتم زل زد و گفت :قبلا مهربون تر نبودی ؟
-این دکوری که سر در اتاقت زدی رو کی برمی داری؟
-خوبه که قشنگه!
نفسمو فوت کردم وگفتم :دقت کردی از مادرت خبری نیست....
-خب....
-خب به جمالت!

ازجاش بلند شد و عصبی دستهاشو به کمرش زد وگفت :تو دوران بدی مزاحمت شدم؟
-نه اتفاقا دوران خیلی خوبی هم هست.
-جدی می فرمایید؟
از جا بلند شدم و رو به روش ایستادم :برای پسر عموم معجزه شده ! فقط اگر دست از بی آبرویی برداره ،
اون سور و ساتی که همه توقعش رو دارن بالاخره برپا می شه!
-من شدم بی آبرو ؟
-نمی دونم.

مستقیم تو چشمام براق شد :نه بگو ...اگر از نظرت بی آبرو هستم بگو !
-با کارهایی که می کنی تو جرگه ی آبرودار ها جایی نداری!

نگاهش باریک شد :چیکار کردم؟
ملحفه ی تشکم رو مرتب کردم وگفتم :از خودت پرسیدی...
بازومو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و گفت :از تو می پرسم مشکلت چیه ؟.
دستمو از دستش بیرون آوردم و ملافه رو به سینم چسبوندم و گفتم :مشکلم اینه که هنوز نمیدونم چی داره دقیقا سرمون میاد!
از حرفم شوکه شد .
سرمو پایین انداختم و گفتم :برو شمایل اتاقت رو درست کن .یکی در این خونه رو میزنه با خودش فکر می کنه اینجا دست کمی از تیمارستان نداره!

-از یکی منظورت کیه؟

-هرکی ...مردم .آدم ها ....قبیله فامیل چه میدونم ....

یکم تماشام کرد ووقتی دید که دیگه بیشتر از دهنم کلمه خارج نمیشه ،سری تکون داد وگفت :این پیشت باشه علی الحساب ....
بعدا جواب این روی ترشت هم میدم !
-من روم ترشه؟

-نه پس مثل عسل شیرینی و گوارا!

اخم کردم اما لبخند کم سویی هم روی لبم بود.
از اتاق داشت بیرون می رفت که کارتی رو روی میزم انداخت و گفت :برام لباس پیدا کن !
همینو گفت و در اتاق رو بست .
نفسم رو فوت کردم ....جلو رفتم .کارت سفید رنگ و توی دستم تکون دادم شبیه یه کارت دعوت بود که با نوشته های کم رنگ اما برجسته فقط اسم یه باغ نوشته شده بود و همین !

کارت و روی میز انداختم و توی آینه به چشمهام خیره شدم.
چرا میزون نبودم؟ !
مگه کیا ...خوب نشده بود ؟! معجزه نشده بود؟! برکت به زندگیمون برنگشته بود؟ !
پس چرا حال هیچ کدوم از ما خوب نبود؟ !

دوش گرفتم تا کسلی از جونم بره .نمی دونم چرا توی آینه ی حمام زل زده بودم و با خودم کلنجار می رفتم ...
یه جور بدی تمام استخون های تنم انگاری داشت ذوب میشد ...
کیای قبل از سرطان!
کیای بعد از سرطان !
کیای قبل از جواب شدن...
کیای بعد از معجزه ی بهبودی!

انگاری هیچ کدوم از این محمد کیا ها رو نمی شناختم !
من هیچ وقت نفهمیدم چی ازش میدونم ....

نفهمیدم چرا رفت زندان! نفهمیدم چرا با آقا جون یه دو سالی قهر کرد وبعد وقتی برگشت که دیگه توان و جونی براش نمونده بود ....
برای من کیا همیشه یه نقطه ی مبهم و مرموز بود که وقتی بچه بودم شب ها قبل خواب بهش فکر می کرد م ووقتی بزرگ شدم دیگه شد پادشاه ذهنم !
دیگه ساعتی نبود که بهش فکر نکنم....
فقط این یک سال اخیر...

خوب یاد گرفته بودم که قراره نباشه و بله...
کیا قرار بود زندگی کنه!
بمونه!
جوونی کنه !
عاشق بشه ....
عاشق بشه!
عاشق بشه!
مشتی آب توی آینه پاشیدم و از حمام بیرون اومدم .
موهامو بافتم و بعد لباس مرتبی پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم.
گرد و خاک کل خونه رو برداشته بود!
وقتی ملات درست میکرد کمتر کثافت زده بود ....

با گرد وخاک درگیر بود و دوردهنش رو یه روسری بسته بود و با کلنگ افتاده بود به جون سردر اتاقش !
از الی دود و غبار که منو دید لبخندی زد و گفت :سرفه نمی کنم جالب نیست ....

از کنارش رد شدم و نگاهی به نخاله های روی زمین ریخته انداختم.
دستهامو به کمر زدم وگفتم :بذار کمکت کنم.
-تو دست نزن ....
محلش ندادم و چند تا کیسه ی بزرگ آوردم ...
یک ساعتی مشغول بودم ،اواخرش کیا دیگه نشسته بود ،تی کشیدم و جارو برقی ،وقتی سیم جارو و جمع کردم ،کمرم رو صاف کردم دیدم داره تماشام می کنه.
-چیه ؟!
-بیا بشین خسته شدی...
-گفتی دست نزنم که! همه کارارو من کردم .تازه دوش گرفته بودم بازم خاکی شدم ...
به آشپزخونه رفتم و دو استکان چای تازه دم ریختم .

شونه هام از تمیزکاری درد گرفته بود .زن عمو هنوز نیومده بود ...کم کم داشت دلم میرفت که شور بیفته.
کنارش نشستم و بهش گفتم :بعد این همه بدو بدو چایی میچسبه !

تو چشمهام خیره شد وگفت :یه چیزی ازت می پرسم راستشو میخوام بشنوم!
از سوالش شوکه شدم.
کمی چایمو بوییدم و گفتم :چی شده؟
-تو از من بدت میاد؟!
حیرت کردم!
تو چشمهاش خیره شدم و با دقت به صورت استخونی و مردونه اش زل زدم!
حیرت کردم!
چشمهاش هنوز خیلی تیز بود ..
.مثل چاقو فرو میرفت درست توی ماهیچه ی قلبم !
-چرا این سوال ومی پرسی ؟ چیکار کردم که با خودت چنین فکری کردی ؟ !
-کاری نکردی فقط حس میکنم انگاری نبودنم بیشتر پوئن بود!
-نبودنت ؟! تو کی نبودی ؟ !
-نبودم چند سالی نبودم ...
با دقت به چشمهای جدی و نافذش خیره شدم ...
هنوز آثار بیماری توی رخش بیداد می کرد
....
دستهامو توی هم قالب کردم!
بهش خیره موندم و گفتم :خب چون نبودی باید ازت بدم بیاد؟!
-جواب سوال من نیست!

-جوابت چیه؟ میخوای لوست کنم؟ بگم وای بدون تو می میرم ...
یک لنگه ی ابروشو بالا داد و لب زد :نه اونقدرا هم بهت نمیاد بدون من بمیر باشی!

قلبم ایستاد!

چه خوش ظاهر بودم! چه خوب ظاهر حفظ میکردم .
آفرین به من ...
مرحبا به منِ دورو ِ دغل باز که بخاطر این غرور مسخره ی پتیاره ام که نمیدونم از کجا تو من پیچ زده بود و مثل یه پتوس توی آب ،همینطور ریشه دووندە بود و جلوم می ایستاد و نمیذاشت عطرین واقعی رونشونش بدم!
که خدا میدونست ...
که مامان می دونست ...
بابا می دونست ....
چقدر دلم میخواست دهنمو باز کنم ؛
بهش بگم ....ببین من اصلا اونجوری که تو به من فکر میکنی من بهت فکر نمی
کنم !
زبونم فرمانبردار غرورم بود.
مکثی کردم وگفتم :خب قرار نبود بعد از تو زندگی متوقف بشه!
-صد در صد...

-ولی قرارم نیست فکر کنی ازت بدم میاد ...چون واقعا اینطوری نیست.
-تو برای من مثل خواهر می مونی عطرین .واقعا از خواهرام بیشتر دوست دارم خودتم اینومیدونی...
کاش امشب تلاش نمی کرد منو همین جا تو همین نقطه متوقف کنه !
سرمو تکون دادم و گفتم :آره میدونم ....منم اگر برادر داشتم اندازه ی تو دوستش میداشتم.
-پس بهم کمک کن .
تو چشمهاش خیره شدم و گفتم :هرکاری ازم بربیاد برات انجام می دم ....
-قول میدی؟ بدون قضاوت ...بدون قساوت ؟!
-البته....
یه نفس عمیق کشید و گفت :باید سایه رو پیدا کنیم ...همراهیم میکنی ؟
نمی دونستم به "باید" فکر کنم که چقدر این موضوع براش جدیه ! یا به فعل ته جمله اش!

که بوی همراهی می داد .
بوی نیاز ...
که با من بره پی سایه اش !
-کمکم میکنی عطری ؟

نونِ عطرینمو که می خورد ....حس میکردم برکت اسمم دو برابر می شد !
-کمکت نکنم چیکار کنم ؟ !
لبخند کمرنگی روی لبش اومد و لب زد :هیچی به زندگیت برس...
-لای زندگیم به سایه ی تو هم می رسم !
-سایه ام یا سایه ؟ !
-سایه خانمت !
دستی به صورتش کشید و گفت :نمیدونی عطری نمیدونی هر شب بهش فکر می کنم مرورش‌میکنم ...
یه برخورد بودا یعنی دو تا ...ولی نمیدونی چی بود چه آتیشی بود!
زهرخندی زدم :ای آتیش پاره ! خون به دل داداش من کرده !
دستشو روی زانوم گذاشت و گفت :دمت گرم ...تو همه ی این روزهای نحس نور بودی .واقعا میگم .
انگشتهاشو روی زانوم فشار داد و بلند شد .
قبل اینکه بره تو چشمهام زل زد و گفت :عطری یه چیزی....
-چی؟
-فکر کردم اگر بمیرم و تو هنوز عروس نشده باشی یه کار نکرده تو ذهنم می مونه و دستم از قبر بیرونه !
زانوهامو تا کردم تو بغلم و کف پاهامو لبه ی مبل گذاشتم و خیره شدم تو چشمهاش.
چه خوب بود که بغضم نمی ترکید.

لبخندی به لبم نشست وگفتم :حالا که کل سر تا پات از قبر بیرونه یه فکری به حال داماد بخت برگشته بکن !
خندید وبا سرخوشی گفت :راستی یه بار باید دعوتت کنم خونم...
-خونه ؟
-خونه ی من .نیومدی...
-دعوت نکردی!
-دعوتت میکنم.
-اونم میام .دیگه چی ؟ !
-دیگه هیچی .خیلی مخلصم !
خندیدم...
خنده ای که انگار جام زهر و قبلش نوشیدم !
از جلوی چشمم رفت ....چه مرگم بود ؟! چرا از جلو ذهنم گذشت :کاش ....مرده !!! نه نه
....بخدا نه ...نگفتم نخواستم .مگه میشه آدمیزاد طلب کنه جوون رعناش خار به پاشنه یپاش بره !
مگه میشه ....
نگاهش میکردم ...با قدم های آرومی می رفت و دور می شد ....چقدر دلم برای شونه های شقو رقش تنگ بود ....قامت صافش ....قدم های محکمش !
همین پاشنه ور کشیدنش برای اینکه ربطی به ما و فک و فامیلمون نداشته باشه !

اصلا همینش خوب بود ...تخس بودنش ...بیراهه رفتنش ....حتی سرطان بی وقت گرفتنش !
معجزه شدن و خوب شدنش . ...
مگه قرار نبود بره ؟ !
وای چرا من خفه نمی شدم؟ !
توی اتاق پر از خاکش لای مه ناشی از گرد و غبار گم شد.

توی قلب منم خاک بلند شده بود !
صدای توی سرم می گفت :دیدی عطری ...دیدی نونِ اسمتو خورد و تفت کرد !
گفتم :سرش سلامت!
-دیدی تو چشمات نگاه کرد و گفت خواهر !
گفتم :تنش سلامت !
-دیدی دنبالِ عشقه برا زندگی !
گفتم :برای رخت دومادیش برنامه دارم!
-دیدی زنده موند که عاشق بشه!
گفتم :البته قسمت همین بود ...
-دیدی...
-بسه ...بسه ...بسه ! ....
کهن دیارا دیار یارا دل از تو کندم ولی ندانم که گر گریزم کجا گریزم وگر بمانم کجا بمانم

کهن دیارا (کهن دیارا) دیار یارا (دیار یارا) دل از تو کندم ولی ندانم
که گر گریزم کجا گریزم
وگر بمانم کجا بمانم
نه پای رفتن
نه تاب ماندن
چگونه گویم درخت خشکم
عجب نباشد اگر تبرزن
طمع ببندد در استخوانم
در این جهنم گل بهشتی چگونه روید چگونه بوید
من ای بهاران ز ابر نیسان چه بهره گیرم که خود خزانم
نشد خوبزاربزنم

وقت نشد...
یعنی تا به خودم بجنبم وقت شام شد .
مشغول پخت و پز بودم
شام ساده ای آماده کردم ،که حداقل اگر زن عمو و عمو اومدن ،یه سفره ای پهن بشه ،کیا از اتاق بیرون نمیومد.
دیگه مثل ماه های گذشته از سکوتش دل نگران نمی شدم.
دستهامو توی سینک میشستم که بالاخره صدای چرخش کلید و شنیدم.
عمو در و باز کرد و زن عمو پشت سرش ظاهر شد.

چادرش روی شونه هاش افتاده بود با بی قراری نگاهی به اتاق کیا کرد.
عمو هم رد نگاهش رو دنبال کرد...
وقتی جفتشون دیدن که خبری از اون سردر و تشکیالت نیست
انگاری یه نفس راحت
کشیدند.
زن عمو وارد اشپزخونه شد یه به به و چه چهی راه انداخت که انگار مرصع پلو و شیش جور غذا پخته بودم.
دستمو گرفت و گفت :دیگه چادر ببندم به کمر!
یه کم برای خودم آب ریختم و گفتم :از چه بابت؟
-دیگه وقت سور و ساته !
چشمهاش برقی زد و چشمهای من مکدر شدند از تماشای برق نگاه زن عمو!
نفس عمیقی کشیدم و گفتم :چه خوب بالاخره یه رنگ خنده به لبات اومد محترم جون!
لیوان و به دهنم چسبوندم خنکی آب که به زبونم نشست
دستی به شونم زد :میخوام بهترین جهاز و برات مهیا کنم!
اب پرید تو گلوم.
به سرفه افتادم زد به پشتم گفت :دختر چت شد؟ خوبی؟
عمو خنده کنان وارد اشپزخونه شد و گفت :سرفه نکن عطرین سرفه میکنی مو به تن من یکی سیخ میشه!
و رفت سمت قابلمه و گفت :چه کردی؟

-یه خوراک ساده است.
-عالی دست و پنجه ات طلا!
لبمو گزیدم
با ورود عموبه اشپزخونه دیگه نمیتونستم از زن عمو بپرسم مقصودت از جهاز مهیا کردن دقیقا چیه؟!
نمیدونم چرا همیشه یه کدورت خفیفی ازشون داشتم
نمیدونم مگه قدیمی ها نمیگفتن عقد دختر عمو وپسرعمو رو تو آسمون ها بستن!
پس چرا هیچ وقت منو اندازه ی دهن پسرشون ندیدن!
به شام میلی نداشتم مخصوصا که کیا هم از اتاقش بیرون نیومد ،به بهانه ی دوست نداشتن غذا و معده دردی که ناشی از مصرف داروهای بیشمار بود ،ترجیح داد توی اتاق بمونه.
وقتی دیدم زن عمو اصرار میکنه
ظرف ها رو خودش بشوره ،برای همین ،با یه خسته ام ،شب بخیر ،ترجیح دادم برگردم به طبقه ی بالا.
جایی که حداقل پونزده سالی میشد ،پناهگاه تنهایی من بود ...
این جور وقتا که دلم میگرفت قاب عکس مامان و بابا رو بغل میکردم و روی تخت زیر پنجره اتاق دراز میکشیدم.

پرده ی اتاقم ،زیر پرده ی توری ای بود که مامانم برای جهیزیه اش دوخته بود...
خونه ی بابام قزوین بود.

به خاطر مادرم که رشتی بود و دوست داشت به رشت نزدیک باشه.
بابایی که میخواست نزدیک تهرون باشه.

همین هم شد که یه جاده ،یه ماشین شد کابوس همه عمر من...
هیچکس باورش نمیشد به همین راحتی یه زن و شوهر تو جاده تموم کنن و من بمونم و
حوضم!
چقدر سر سرپرستی من دعوا بود،
چقدر برای اینکه منو ببرن پیش خودشون جنگ بود...
عمه کوکب و عمه سرور!....
داشتن شهید میشدن که حاجی قراره منو ببره خونه خودش!
آخه کیا...
تنها ذکور فامیل بود.
اصلا خود کیا به من گفت :عطرین بیا بریم خونه ما...
خوب یادمه تو حیاط مادر بزرگم اینا نشسته بودم دم حوض.
یه پیراهن سیاه تنم بود و به ماهی ها نگاه میکردم
آب حوض و پاشید تو صورتم و گفت :آی موشموشک...
دماغمو کشید و بعد کنارم نشست ،دستشو گذاشت رو زانوم
گفت :چرا رو سری سرته؟
بهش گفتم :اخه عمه کوکب گفته تو میای سرم کنم!
-چرا؟
-اخه به سن تکلیف رسیدم.

-میدونی تکلیف چیه؟
-نه!
-پس ولش کن...
رو سریمو از سرم کشید و گفت :میای بریم خونه ما؟
-نمیدونم.

-اگر دوست داری بلند شو...
از توی خونه ،کلی سرو صدا میومد.
نمیدونستم برم یا نه...
اما یه جوری شده بودم دلم نمیخواست دیگه خونه مادر بزرگ و پدر بزرگ باشم.
نگاهم کرد و ازجاش بلند شد.
دستشو به سمتم دراز کرد و گفت :پاشو عطری ،بریم خونه.
-خونه شما؟
کمرشو تا کرد و تو چشمام زل زد و گفت :دیگه خونه ی تو هم هست .خونمونه ! قبوله؟
اشکمو پاک کردم و گفتم :اره.
خوب یادمه ،دستمو گرفت با هم تادم در حیاط رفتیم ،در و با چیکی باز کرد و انگار صداهای تو خونه خفه شدند.
برگشتم به عقب دیدم عمه ها و عمو همه دارن تماشا میکنن ،کیا حتی تردید هم نکرد ،منو سوار ماشین هیلمن عمو کرد و اون موقع یادمه هنوز گواهینامه نگرفته بود.

به گاز رفتیم تا خونه.
خوشحال بودم ... خیلی!
به پهنای صورت اشک میریختم
خب محمد کیا فقط سرپرستی منو به عهده گرفت!
قرار نیود مسئول احساس من به خودش‌باشه!

کیا

ساعت شش صبح بود.
و من...
زنده‌ام.

همین.
میدونم چی شنیدن.
میدونم مردم یا فامیل چیا گفته بودن.
میدونم خیلی ها مطمئن بودن دیگه برنمیگردم.
ولی برگشتم.
همینقدر ساده.
نه قصد داشتم درباره بیمارستان حرف بزنم ،نه درباره سرطان ،نه درباره اون ماهایی که‌گذشت.
تموم شد.

دفترش بسته شد.
من یه بار اون بازی رو بردم و دیگه حوصله ندارم هی برگردم دربارهش حرف بزنم.

دیگه ضعیف نیستم...
اتفاقا هیچوقت اینقدر قوی نبودم.
یه زمانی فکر میکردم بزرگترین سرمایه آدم ،زمانشه.
بعد فهمیدم نه...
بزرگترین سرمایه اینه که بفهمی زمانت محدوده.
اون موقع دیگه برای آدمهای اشتباه ،حرفهای اشتباه و تصمیمهای اشتباه وقت تلف نمیکنی.
رسیدم و ماشین و توی دروازه ی پارکینگ طبقاتی فرو کردم.
جای وی آی پی من با ماشین فرزام پر شده و کنار ماشینش وسپای سهند جا خوش کردهبود .
ماشین رو همون جا متوقف کردم و از ماشین پیاده شدم.
یه کاله لئونی جین روی سرم بود.

مسئول کارواش از اتاقش بیرون اومد:

آقا اینجا که جا پارک نیس...
به سمتش که چرخیدم خون تو تنش خشک شد.
رنگ از رخش پرید و با لکنت گفت :آ آ آقای مهندسسسسس....

سوییچ روبه سمتش پرت کردم و بعد به سمت اسانسور رفتم و گفتم :یه دستی بهش بکش...
-چشم آقا.
آسانسور توی طبقه چهاردهم متوقف شد.
در چوبی واحد چهارده نیمه باز بود با قدم بلندی وارد شرکت شدم .پرسنلم با پارتیشن های بدون سقف از هم جدا شده بودند. منشی از جاش بلند شد و بدون هیچ شناختی گیج و منگ تماشام میکرد.

پامو جلو کشیدم و خواستم به سمت اتاق ریاست برم که صدام زد :اقا ببخشید...
-بله؟
-شما قرار قبلی داشتید؟
-باید داشته باشم؟
-آقایون جلسه دارند .اصلا امروز با شرکت های دیگه جلسه ای نداشتند.
لبخند کجی زدم :تازه استخدام شدی؟
اخم کرد :بفرمایید بنشینید لطفا من هماهنگی انجام بدم.
خودمو به جلو تاب دادم .وزنم رو
.روی دستگیره در انداختم و در با هول کوچیکی باز شد.
اقایون از دیدنم شوکه شدن.از جاشون پریدن و با تعجب زل زدن به من!

—تو اینجا چیکار میکنی؟
جوابش را ندادم.

نگاهم روی دیوار چرخید .روی لوح‌های تقدیر ،تندیسهای شیشهای ،عکسهای قدیمی افتتاحیه و سالهایی که برای ساختن این شرکت جون کنده بودیم.
سهند ماتش برده بود.
از پشت میز کنار رفت و با دست اشاره کرد روی صندلی بنشینم .نگاهی به قیافه ی مبهوت فرزام کردم و روی صندلی چرمی قرار گرفتم.
دستهامو لبه ی میز چسبوندم و کمی صندلی رو به جلو کشیدم...
روی شیشه ی میز اثری از هیچ گرد و غباری نبود !
سهند روی صندلی مهمان نشست و رو به من که حالا در جایگاه واقعیم نشسته بودم گفت:
خب پس دیگه خبری از آف های طولانی و دورکاری های دور از دسترس نیست !
نیشخندی حواله اش کردم :یه جدول برام آماده کن.
-چه آیتم هایی رو میخوای داشته باشی؟
-بالک چین پروژه های نورا ،شاهین و مترو نوم ! اندیکاتور توزیع پروژه های سه ماه اخیر ، اختلاف میزان سهام سال گذشته و سود سرمایه ی شش ماه ابتدایی سال جاری شرکت ، سوابق مالی طی

سه ماه اخیر ،سوابق تراکنش ها طی یک سال اخیر ،لیست صرافی های فعال
یک ماه اخیر و حضور و غیاب پرسنل !
فرزام آب دهنش رو قورت داد که فورا توی گلوش پرید.
سهند گیج گفت :کیا همه ی چیزهایی که گفتی خروجیش سه تا اتاق دوازده متری داکیومنتکاغذه ! پرینت بگیرم.
-چرا تو هاردم نمیریزی برام ؟
-چند تا هارد بگیرم داداش .میدونی چی میخوای ....
-میدونم و باید برام انجامش بدی وگرنه فکر کنم هر کدومتون جداگانه دلایل استعفاتون رو تکست بدید !
سهند خندید.
میخواست آبی باشه روی آتیش.

-چه استعفایی!
-چرا نه ؟ رو هرکدوم از دیتاهایی که خواستم اگر آپدیت باشید نهایت یک ساعت زمان می بره
....
فرزام با انگشتهاش به زانوش فشار می اورد.
نگاهی به سهند کردم وگفتم :به عنوان قائم مقام و مدیر داخلی و با حفظ سمت ها به عنوان حسابرس شرکت حداقل سه آیتم رو تو میتونی سریعا بهم جواب بدی!
-من آپدیت نیستم .فکر کنم خودت دلیلش رو بدونی !
-چه خوب که انقدر صادقی پس چرا

همین الان برنمیگردی تو اتاقت و به جای حشر و نشر با فرزام حداقل سوابق تراکنش ها رو برام جمع آوری کنی !

از جاش بلند شد و شونه ای بالا انداخت حس کردم معنی بادی لنگوئجش یعنی :از دست من کاری برنمیاد فرزام !
یه با اجازه ی کم جون گفت و خواست از اتاق خارج بشه اما منصرف شد توی چشمهام خیره شد و گفت :خوش اومدی رئیس.
توی چشمهاش یه اشک صادقانه رو دیدم.
خواستم نرم بشم اما ابروهامو تو هم فرو بردم وگفتم :ممنون.
در اتاق رو که بست فرزام انگار نفسش تو سینه حبس شد !
از قلمدان روی میز یه خودکار فشاری مشکی رنگ بیرون کشیدم وگفتم :قرارداد نورا رو برام بیار ببینم چی به سر پروژه اومده !

نگاهی به من انداخت و لب زد :قرار دادش یا نسخه ی فسخش؟
خودکار و روی نوت روی میزم فشار دادم و گفتم :مگه نورا قرارداد و فسخ کرده؟

فرزام خیس عرق شده بود :آقا سهند چیزی بهتون نگفت؟
-جالب شد ! خیر.
دولا شد و گفت :متاسفم واقعا میگم اگر بخوای الان استعفامو مینویسم.

خودموبه عقب کشیدم دستهامو زیر سرم قلاب کردم و به هالوژن مهتابی نیم سوز سقف خیره موندم.
فرزام گیج گفت :میدونم خیلی توقعت بالا بود سود خوبی میداد ولی من واقعا دست تنها بودم!
دستی به چونه ام کشیدم ،تا فکم رو نگه دارم مبادا تمام حرص این یک سال اخیر و سر این بدبخت خالی کنم!
فرزام به لرز افتاده بود.
از جا بلند شدم و دستهامو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم :فسخ قرارداد نورا ضرر صد در صدی نبود! ما فقط قرار بود از سی درصد سود *walletرو در صورت مغایرت دیتاها ،صرف نظرکنیم .توی اصل متن قرار داد شفاف توضیح داده بودم!
فرزام تو چشمهام زل زد :برنامه نویسی برای حفظ دیتاها مدام دچار باگ میشد .در نهایتم برنامه * crashشد!
-خب؟ نتیجه؟
-نورا انصراف داد .
-از؟
-اصال ما خروجی ای به نورا ندادیم که به سود برسه !
-نورا الان دقیقا سیستم ارز دیجیتالش رو کی براش ساپورت میکنه و خروجی ودیتاهاشو آپدیت میکنه؟
مکثی کرد و جواب داد :شرکت رقیب!
-دانا توسعه؟
-گسترش !

ابروهام بالا رفت .شرکتی که کار منو ازم زده بود حتیجز لیگ دسته یک هم نبود!

کیف پول دیجیتال Wallet :
.خطا آنقدر شدید است که برنامه متوقف میشود Crash: اصطلاح نرم افزاری

به عقربه های ساعت مچی خیره شدم.
فرزام ده دقیقه ای میشد که در سکوت فقط به سنگ های زیر پاش نگاه میکرد.
-حدودا چقدر تو ضرریم؟
سرشو بالا آورد ،از دیدن رگه های سرخ چشمهاش ناراحت شدم.
از پشت میزبلند شدم و رو به روش همونجایی که سهند تا به حال نشسته بود ،نشستم و به صورتش خیره شدم.

فرزام هنوزساکت بود ،بعد از چند دقیقه سکوت طولانی که دیگه از دایره ی اعصابم خارج بود
بهش گفتم :با مسئول نورا یه قرار ملاقات بذار!
-فکر نمی کنم بخوان دیگه با ما ملاقاتی داشته باشن...

-اوضاع افتضاح شده نه؟
دستی به پیشونیم کشیدم و گفتم :رک و پوست کنده بگو چقدر ضرر؟
-شرکت در آستانه ورشکستگیه! آقا سهند بهتون چیزی نگفته؟
پوزخندی زدم و گفتم :نمیدونم فکر میکنی چقدر میدونم این مدتی که نبودم چه اتفاقاتی افتاده؟
-من فکر میکردم از پسش برمیام.
-بازم خوب جلو اومدی !
تو چشمهام زل زد که مطمئن بشه دروغ نمیگم!
یه نفس عمیق کشیدم و قاطع بهش گفتم :منم خیلی وقتا فکر میکردم قراره تموم بشه و نشد....

-آدمی مجبوره برای بقا بجنگه!
-تو برای شرکت نجنگیدی؟
کمی خودشو به جلو تا کرد :چرا آقا ... جنگیدم !
-پس چرا سر یه پروژه انقدر ضرر دادیم!
-من اندازه پروژه نورا نبودم!
-من تو زندگیم همیشه سمت چیزی رفتم که اندازه ام نبوده!
حتی بخوایم با هم صادق باشیم سرطانم اندازهی من نبود برای همین شکستش دادم .
حالا به این شماره که میگم زنگ بزن و ازش بخواه که بیاد جلسه ی مستقیم با ریاست .

اتاق کنفرانس هم بگو طوری بچینن که هرکس وارد شد اول خودکارشو روی میز بذاره!

ـــــــــــــــــــــــ
منظور :برای امضا کردن قرار داد ،تا امضا بشه.

فرزام که از اتاق رفت ،از منشی و باقی پرسنل خواهش کردم تک تک به اتاقم بیان تا باهاشون گفتگو کنم ترجیح میدادم اول از وضع همکارام با خبر باشم تا وضع حسابهای شرکت.
منشی جدید که منو نمیشناخت و تازه تازه داشت دستگیرش میشد که کی ام و چی ام ،تک به تک افراد حاضر و به اتاق فرستاد.

اکثر همکار های خانم از نا برابری حقوق شکایت داشتند...
همکارهای آقا وام میخواستند!
و البته خدمات هم از کسری بودجه تن خواه شرکت ،شکایت داشت.
نوت برداری کردم تا بهشون رسیدگی کنم.
حوالی ساعت دوی ظهر کیفم رو برداشتم به اتاق سهند رفتم...

لاب در و باز کردم دو تا لپ تاپ و تعداد زیادی زونکن و اظهارنامه های مالیاتی جلو دستش بود
.عینک کائوچویی مشکی به صورتش داشت و غرق کار .بود.
متعجب بهش گفتم :عینکی شدی؟
سرشو بالا اورد که صدای تق قلنج گردنش بلند شد.
جلو رفتم و انگشتهامو به کتف و پشت گردنش رسوندم و گفتم :حالا نگفتم خودکشی کن!

-بعدا نسخ آدمو میکشی...
بازوهاشو مالش دادم ...
که نگاهی به من انداخت و گفت :رو به راهی؟
-اره تو چی؟
-بگی نگی! دکتر رفتی؟
-نه!
-کی میری؟
-میرم حالا اوضاعت با نیلا چی شد؟
-همونجوری !
-پسر عروسیت! ساقدوش نمیخوای؟ رو من و عطرین میتونی حساب کنی!
-بعنوان کاپل؟
گیج نگاهش کردم :عطری خواهرمه!!!
-پس شوهر عطرین میشه ساقدوش!

-شوهر؟ کو شوهر! عطری بیخ ریشمونه!
ابروهاشو بالا داد :واسه خانم معلم شوهر خوب پیدا میشه!
-خانم معلم؟
-مگه کادر مدرسه نیست؟
-چرا!
-خب دیگه .
-خب و مرض! جمع کن بریم ناهار!
-ناهار؟!
نگاهی به وضعیتش کرد وگفت :خودت برو من کار دارم.
-سهند میگم گرسنمه!
-برو یه بزی گوسفندی چیزی کرایه کن همراهیت کنه من بخوام غذا بخورم باید چنجه و جوجه بزنم!
-عاشق سوپ عدس و جوی دو سر بودی!
پوزخندی زد :ناچار بودم!
-الان نیستی؟
تو چشمهام خیره شد و مهربون گفت :خدا نکنه ناچار بشم باز!
یه دوری توی اتاقش زدم وگفتم :بالا سر فرزام نبودی ؟
-از چه نظر....
-از نظر اینکه بزرگترین پروژه امون رو از دست ندیم!
از جاش بلند شد و تو چشمهام خیره شد :بزرگترین پروژه زندگیم نورا نبود.
نگاهش یه غیظ غلیظی داشت.

نفسمو فوت کردم :درسته ! بزرگترین پروژه زندگیت ازدواجت با نیلا بود اون چی شد ؟
پوفی کشید وگفت :کیا امروز خوابیدی رو اثنا عشرم ! ول کن دیگه ...اصحاب کهف انقدر سوال نداشتن که تو داشتی !
-یک سال نبودم !

-یک سال ؟ واقعا فکر میکنی تایمش یک ساله ؟!
دستهامو توی جیبم فرو کردم .این جدیترین مکالمهی من و سهند بعد از مدتها بود !
-پس چقدر؟
-از وقتی که فهمیدیم سنگینی ریه‌هات به خاطر کنسره! از وقتی که رفتی گرفتار ام آر آی و سی تی و پت اسکن شدی ....
دو ساله عملا تو این شرکت نیستی و هنوز سرپاست .پروژه نورا هم مال نه ماه اخیره !
نه یک سال ...
نه ماه اخیر هم هرکس من رو شناخت و میدونست با تو چه صنمی دارم ،یا راه اومد یا زد جاده‌خاکی .کسی که رفت اوت شد ! اونی که موند هم شد تاج سر
.به جز پروژه نورا ،صد تا کار دیگه هم تو این شرکت انجام شد که از سودش حقوق
پرسنل و مالیات سالو دادیم .

چند برگه از لای زونکن هاش بیرون کشید و گفت :چون آخرین امضاتو پای نورا زدی دلیل نمیشه فکر کنی این مدت داشتیم خودمون رو باد می زدیم !
-خیلی خب .فقط چیزی که برای من گنگه...
وسط حرفم پرید :زورت اومده پروژه رفت تو دست رقیب ؟ !
-چاووش پرسنل من بود ...کار رو از من داره.
-باشه ...اگر تو مرده بودی به تو چه؟! ها ؟ تو رو سنن !
نفسمو فوت کردم :از بد روزگار چاووش ،من زندم ....برگشتم.

-خوش اومدی داداش ولی نون بری تو کت من نمیره ....ما نتونستیم نشد به هر علتی به هر دلیلی .یکی دیگه میخشو کوبید .الان چی میخوای ...بیفتی تو بازار هرکی به هرکی امضا داده
پس بگیری ...میخوای دشمن تراشی کنی؟ میز بچینیم با تشریفات و دِمو ،سود و از سفره یکی دیگه بکشیم این ور چون مدیر جاه طلبمون برگزیده ی خداست و برگشته؟!
-از من کینه گرفتی داداش ؟ !
سهند دستی به صورتش کشید و با نیشخندی گفت :حاجی کینه چیه ! دارم روتو برات رو می کنم!
-رو من که برام روئه ! روی تو برام قفله !!!

-بگو بازش کنم ! کجا قفله؟! میگم چیزی که مال ما نیست نیست دیگه .دردت چیه ؟
-خب چرا چیزی که مال من بوده باید از دستم بره چون پرسنل بی عرضه ام نتونسته باگ سیستم و رفع کنه !

-چون مدیر پرسنل بی عرضه رو دکترا جواب کردن بالا سر کار نبوده!
-خب برگشتم!
-خب تو که کار خودتو میکنی بحثت چیه ؟!
-بحثم اینه که...
اصلا چه بحثی واقعا ! چرا نمی فهمیدمش.

-بحثم اینه که چرا دیگه نمی جنگی ؟ !
یه نیشخند دیگه زد :واسه چی بجنگم...
-واسه اینجا ...واسه ی زندگیت ...آینده ات ...نیلا !
پشتشو کرد به من گفت :پس بهتره یه استعفا از سمت من بنویسی ! بده فرزام بیاره امضاش کنم.
همونطور که داشت کیف و دستکشو جمع می کرد گفت :ادامه ی گزارش مالی ها رو هم از خونه برات ارسال می کنم .
نگران نباش من امنیت رفاقتم برام مهمتر از امنیت حساب ها بوده ...
-الان داری قهر میکنی پسر جوون؟!

به سمتم چرخید و گفت :نه فقط حالا که خودت برگشتی و سکان کشتی دست خودته گفتم دیگه دخالتی تو امور نکنم !

بند کیفشو روی شونه اش انداخت و گفت :خودتم میدونی هرچی بلدم از تو بلدم !
دستشو روی شونه ام نگه داشتم و از مچ گرفتم و گفتم :حرفات بو گند خداحافظی میده !
-آره .
-بابت چی داری از این خراب شده میذاری میری ؟

-چون هدفم دیگه باهات یکی نیست....
-هدفت چی بود؟ ریاست ؟!
یه تای ابروشوبالا برد و گفت :حرفم و از نون بری نفهمیدی یا دوباره نطق کنم ؟ !
-نون بری ؟ نون چاووش و می برم اگر پروژه خودمو پس بگیرم ؟
-حالیت میشه پروژه شکست خورد ؟ !
-چون بالای سرش نبودم ...حالا هستم!
-کیا بفهم حالا مال تو نیست ....از دست رفته !
-باید برگرده!
-سر زندگیتم با خدا اینطوری معامله کردی ؟ یه کلام وایستادی که اره ....باید بمونم ....
نفسمو فوت کردم و گفتم :تو شاکی ای من برگشتم؟
سکوت کرد.

-نکنه مشکلت همینه .صندلی ریاست بهت چسبیده بود و حالا....
وسط حرفم گفت :خاک برسرت !
متاسف سرشو تکون دادو بدون اینکه یک کلمه ی دیگه بشنوه و بگه از اتاق بیرون رفت و در و چنان کوبید که شیشه ها لرزیدند.
لگد محکمی به مبل چرمی کوبیدم و خواستم دنبالش برم که دیگه دیر شده بود!
از شرکت رفته بود بیرون.
جلوی پرسنلم دلم نمیخواست برم منت کشی مالی چی رو بکنم که برگرد و بشنو!
من و سهند کاسه کوزه یکی بودیم.
سر سفره ی هم بزرگ شده بودیم...
حالا برای من نطق نون بری میکرد پروژه ی من بود ...من قانعشون کرده بودم که امنیت کیف پول دیجیتالشون رو به ما بسپارن!
اون تایم ،به متازتاز بیماریم خورد و حالا من سرپام خوبم اینجام .
چرا نباید کارمو پس می گرفتم ! نون بری ! واقعا مسخره بود ...
روز اول کاری جدا شیرین بود ! ....
سوار ماشین شدم و تا رسیدن به مقصد فقط آهنگ bohemian rhapsodyبود که توی ماشین پلی شده بود ....
خیلی طول نکشید که سر وکله اش پیدا شد .
با یه دست لباس اداری تمام طوسی از پله ها با سرعت نور پایین میومد.

واقعا سریع بود .با سرعت نور داشت جلو میومد و اگر این لحظه رو از دست می دادم جدا حوصله ی پیاده شدن رو نداشتم ....
اگر توی دنیای مارول ،بهش نقش میدادن میتونست سوپر گرل باشه !
مقنعه ی طوسی کمرنگش با مانتو شلوار و کیف وکفش !
واقعا سرسام آور بود مثل
یه مداد طوسی متحرک داشت از در میله ای خارج می شد و من میتونستم از لا به لای میله ها حرکت قدم هاشو پیش بینی کنم که کی به من می رسه !
در و براش باز کردم که جیغ زد :هوی!
-هوی تو کلاهت ! بشین ببینم ....
از تعجب چشمهاش دو تا توپ پینگ پونگ شده بود .
وحشت زده گفت :خودتی ؟ کیا خودتی ؟
سر خورد و فورا روی صندلی شاگرد نشست و ناگهان پرید و بغلم کرد....
چشمهاشو روی سر شونم چسبوند و محکم با پنجه های ظریفش پشت کتفم رو به خودش فشار می داد.
شونه های نحیفش شروع کردن به لرزیدن!

دستمو آروم روی کمرش گذاشتم و با اشاره ی خفیفی گفتم :اگر از روم بلند شی میتونم حرکت کنم!
-وای خدا لعنتت کنه!
خنده ای کردم وگفتم :چطوری....

اشکهاشو پاک کرد و روشو ازم گرفت.
-بابا مُف مُف "ت" رو جمع و جور کن !

به سمتم چرخید.
به پهنای صورت اشک میریخت.
دیدم نمیشه رانندگی کرد ،به اولین جایی که میشناختم برای توقف کردن پیچیدم و زیر سایه ی کاجی نگه داشتم وگفتم :ببینمت بسه دیگه چرا آبغوره گرفتی !
چرا شما زن ها آبغوره
گرفتن هاتون تمومی نداره ....
دستمالی از توی داشتبرد بهش دادم و گفتم :آروم باش میخوام باهات حرف بزنم .
-فکر کردم میخوای منو ببری یه ناهاری چیزی بهم بدی !
-ناهارم بهت میدم عسلم دیگه چی میخوای!
-کوفت کاری .بی تربیت .زبونت باز شد...
-دوست داشتی همونطور زبون بسته بمونم؟! شماها چتونه ؟! چرا هر وقتی یه رنگی دارید .
خندید و با سرخوشی گفت :دوست داری چه رنگی باشیم عزیزم ؟ بگو همون جور مستقیم بریم تو خُم رنگ رزی !

دستمو پشت صندلیش گذاشتم و راحت به سمتش مایل شدم و گفتم :خب تعریف کن چه

خبر.... -خبرها که پیش توئه! سایه ی ملکوت اعلا رو دیگه ملاقات نکردی ! چه اسم باشکوهی...
سایه ی ملکوت اعلا !
به رو به رو خیره شدم و گفتم :نه....
-پس هنوز نمی دونیم مثال فقهی راجع بهش وجود داره یا نه!
-مثال فقهی ؟
-چه میدونم ،مثال بچسبونمش به احکا ِم «نجاسات» یا «مباحات»؟ شاید هم باید فتوا داد که
اصال وجود خارجی داره یا فقط توهمِ یه ذهنِ خسته است.
-منظورت چیه که توهم؟

-منظورم اینه که بعضی چیزها رو اونقدر با کلماتِ گنده صدا میزنیم که یادمون میره ممکنه اصلا وجود نداشته باشن .....فقط یه سایه ان ،همین.
پوزخندی زدم :پس تو هم خیال میکنی من توهم زدم....
-نه کیا جون خیال نمی کنم .حالا بگو چی شده یاد رفیق قدیمی کردی...
نگاهی به اطراف انداختم یه فست فود اون دست خیابون بود و رو بهش گفتم :اگر گرسنه ای به یه غذای نه چندان سالم دعوتت کنم.
رد نگاهم رو دنبال کرد و گفت :اگر برای من سیر و استیک سفارش میدی میام !
-اونم به چشم پیاده شو ...

به محض اینکه از ماشین پایین اومدم ،احساس کردم چشمهام یه لحظه ارتباط رو با دنیا از دست دادند .همه جا سیاه شد و بعد دوباره تصویر برگشت.
از مکثم نگران پرسید :هی حالت خوبه؟ سرت گیج رفت.
دستی به پیشونیم کشیدم وگفتم :هنوز به اون رو به راهی که مد نظرمه نرسیدم.
-دیوونه ای ...یک سال تمام شیمی درمانی ودارو تراپی و رادیوتراپی واقعا چه توقعاتی از خودت داری؟ مگه سوپر منی ؟ !
خندیدم و گفتم :اتفاقا تا قبل اینکه بیای داشتم فکر میکردم تو سوپر وومن هستی !
سریع حرکت میکنی.
بازوم رو گرفت و گفتم :چیکار میکنی.
-هیچی از رد شدن از خیابون می ترسم.
-وای مامانم اینا ولم کن خوبم.
-حالا ردم کن دیگه چی ازت کم میشه دیلاق !
با هم وارد رستوران شدیم و روی یه میز دو نفره نشستیم....
دستهاشو خیلی مودبانه روی میز روی هم گذاشته بود و من رو تماشا می کرد.
برای اینکه سکوت رو بشکنه ازم پرسید :

-قبلا اینجا اومدی؟
-آره با عطرین ...

لبخندی به لبهاش اومد :چقدر دلم برای عطرین تنگ شده.
-خب چرا نمیای بهمون سربزنی؟
-وقت نشد واقعا ...خیلی سرم شلوغه !
منو رو به سمتش هل دادم و گفتم :خب چی انتخاب کردی؟
-گفتم دیگه ولی جلوی تو آدم روش نمیشه گوشت سَق بزنه!
خندیدم وگفتم :عطری کباب و لول میکنه تو دهنش....
-اون فرق میکنه دختر عموته باهاش بزرگ شدی ...
-با تو هم بزرگ شدم .
لبخندی زد و گفتم :راحت باش مجبور نیستی با ایدئولوژی امثال من کنار بیای ....
-باشه انتخابم همونه.
از بین سالاد هاش چیزی انتخاب کردم و با سیب زمینی به سفارش خاتمه دادم ....
به دستهاش زل زدم.
صدف ناخن هاش مرتب بودند و سوهان کشیده ...لاک نمی زد .روی دست چپش چند تا خال کمرنگ مثل کک و مک خیلی ریز ماه گرفتگی داشت که با دقت به دونه ها زل میزدی متوجه رنگ صورتی کم رنگش میشدی....
زیر چشمهاش هم چند تا کک کوچولو داشت .
صورتش خوش فرم بود و استخونی .البته هنوز از بین همه ی زن هایی که دیده بودم ظرافت چهره ی سایه چیز دیگه ای بود....
-چرا حلقه ننداختی...

از سوالم وحشت کرد و دست راستش و روی دست چپش گذاشت و گفت :یعنی چی ...
-حلقه دیگه ! حلقه ی ازدواجت با سهند ؟ !

-میرم میام طلاست گم و گور میشه!
از زیر مقنعه اش که یه زنجیر مشخص بود و به لبه ی میز می خورد ،دستمو جلو بردم و مقنعه اشو کمی بالا دادم
معذب گفت :وای چیکار میکنی...
دستمو به زنجیر توی گردنش رسوندم و وادارش کردم کمی جلو بیاد.
آروم گفت :آی کیا ...گردنم....
-نیلا حلقه اتو انداختی گردنت ؟ !
سکوت کرد.
قبل اینکه خیلی حرف بزنه با یه حرکت زنجیر و از گردنش کشیدم.
جیغش رفت هوا!
با پام به پاش کوبیدم و حلقه رو کف دستم نگه داشتم .حلقه ی سهند بود ! نه حلقه ی
خودش .
پشمام ...حاجی پشمام! این چی بود دیگه ...
نیلا متحیر تماشام می کرد دستش پشت گردنش بود و با چشمهای پر اشک زل زد به من.
-نیلا بهم زدین ؟

تقریبا تو رستوران عربده کشیدم !
و باز نفهمیدم چطور از دهنم پرید بیرون :حلقه هاتون رو به هم پس دادید ؟ !
دستشو به سمتم دراز کرد وگفت :بدش من....
-برای چی بهم زدین؟
تو چشمهام زل زد وگفت :توقع داشتی چیکار می کردم....
-منظورت چیه؟
سکوت کرد و به میز خیره شد....

پسر جوونی امد و نوشیدنی ها رو روی میز گذاشت.
بطری آب معدنی رو باز کردم ویک نفس اونو سر کشیدم ...حالا برزخی بودن سهند و درک میکردم .به من چرا چیزی نگفتن!
تو صورت نیلا خیره شدم وگفتم :با تو ام...
-بگم ؟
-آره صادقانه بگو ...مثل یه وکیلی که صادقانه از جایگاه متهم دفا ع میکنی ...میخوام شفاف و
واضح تو صورتم زل بزنی و بگی چرا با مردی که اونقدر عاشقانه دوستش داشتی و دوست داشت به همین سادگی تموم کردی و انگار نه انگار....

-انگار نه انگار ؟ واقعا ؟! تو چی میدونی مگه....
-من نمیدونم چقدر شماها هم دیگه رو دوست داشتین؟

-اینو میدونی که قرار بود سه هفته ی پیش عروسی ما باشه ؟ داماد کجاست ؟ با رخت آویزون توی کمد ازدواج می کردم؟ با لباسی که منو نبرد تا از خیاط بگیرم؟ آرایشگاهی که حتی موقع نظرخواهی هم تلفن منو جواب نداد تا رزرو کنم ....عکاسی که برای مشاوره بهمون باغ و برکه و خزنده و پرنده نشون میداد و ککش هم نمی گزید ....مادر وپدرم که ازش میپرسیدن اصلا
میخوای نیلا رو ؟! مادرش که جواب زنگ های ما رو نمی داد ! خب چقدر صبر کنم که سهند زنگ میزنه .سهند میاد شام .سهند ناهار و خونه ی خاله ی من میاد ...عصرونه خونه دایی من
میاد ....باغ کردان میاد ...ویلای شهریار میاد ...نیومد هیچ جا ....تهش هم گفت نیال عروسی نگیریم بریم سر زندگیمون گفتم جهزیه من آماده است خب کو خونه ؟

کجا بیارم یخچال بی صاحب رو بذارم من؟ روسرم مبل بچینم ....کریستال های لعنتی رو تو کدوم قبرستون جا می دادم ....
اشک همینطور از گونه هاش پایین میریخت تو صورتم زل زد وهرچی ته دلش بود یهو بالا آورد.

نفسشو فوت کرد وخسته گفت :نه خونه گرفت ...نه عروسی رو خبر داد چیکار کنیم ...نه گفت خرت به چند ...
اصلا نیلا خوبی زنده ای ...هر روز که زنگ زدم گفت کیا ...گفتم بمیرم برای

جوونی کیا ...گفت میمیرم بدون کیا ! گفتم خدا نکنه خوب میشه سلامتی شو بدست میاره ...
گفت موندنی نیست بی رفیق زندگی هیچه! گفتم چیکار کنیم ما ؟!
گفت چیکار میتونیم بکنیم

کیا برادرمه ...جونمه ....نفسم به کیابنده گفتم طفلی کیا بی نفس شده ..سرطان لعنتی گند زد به همه چیز ما ....گفت میمیرم بدون کیا ...یه روز بعدش میدونی چی شد؟ دیدم ماشالله زبونش عین بلبل کار میکنه !
نفسمو حبس کردم :نیلا شوخی بود به جون محترم!
انگشتشو بالا آورد :شوخی رو من درک میکنم ولی بابام نه ...مادرم نه ...شوخی شوخی عروسی کنسل شد خونه نگرفت ....شوخی شوخی بهم خورد کیا ! الانم تو بگو من بایدچیکار
میکردم که نکردم ....نمرده بودی عزای رفیق نمرده اشو گرفته بود به خدا .....تو منو میشناسی مثل برادرم دوست دارم رو چشمام جا داری ولی آخه تو حق نمیدی به من؟ وسط همه چیز
ولم کرد قالم گذاشت....

-نکن نیلا این کار و در حق خودتون نکنین...
-داریم طلاق میگیریم ....
-نیلا .چه طلاقی دختر جون چه کشکی ....قشنگ مثل دو تا بچه ی آدم زندگیتون رو بکنین

.....منم که سرپام....
تلخ خندی زد :عزیزم کیا جون مشکل همینه .دور از جونت رفته بودی حداقل من یه سند
داشتم ببرم به بابام نشون بدم بگم این آگهی ترحیم رفیق صمیمی دامادت! ناگهان معجزه شد
...تابیدی وسط زندگیت ...خدا رو شکر .ماشالله ....لا حول والا قوه الا بالله ! ولی آخه من پاشیدم دیگه ...
بابام حتی نمیذاره اسم سهند وبیارم .
میگه مردی که رفیقش براش مهمتر از زنشه بره پی همون رفیقش .....چی بگم بهش؟ بگم من مهمم ...دید دیگه این چند ماه دید من کجای
زندگی سهندم ! ....
دستی به پیشونیم کشیدم.
هیچکس انقدر واضح حقیقت رو نکوبیده بود توی صورتم !
نیلا مکث کرد...
غذاها روی میز چیده شد...
یخ توی لیوان آب شد .
اشکهاش روی صورتش خشک شد .

نیلا توی صورتم خیره موند و گفت :معذرت میخوام.
-چرا ؟
-دلتو شکستم.

-چه حرفها !
-بخدا نمیخواستم اینا روبهت بگم.
-ولی اگر به من نمی گفتی کی می فهمید چی بهت گذشته این یک سال !
یه نفس عمیق کشید و بالاخره ضعف و فشاری
که روزها بود روی شونه هاش حمل میکرد ،رو انگار روی زمین گذاشت.
دستی به صورتش کشید :کیا؟
-هوم؟
-اومده بودی من درددل کنم؟
لبخندی زدم و گفتم :اومده بودم بهت یه پرونده حقوقی بسپارم!
-خب من تماما گوشم!
-قبل استارت ماجرا اول میخوام مطمئن شم که یه راه برگشتی برای شما وجود داره!
انگشت اشاره اشو بالا اورد و گفتم :اگر بخوای ناز کنی دستشو بند میکنم!
چشمهاش گرد شد.
-یعنی چی؟
-یعنی تا دلت بخواد دختر خوب سراغ دارم!
-اون وقت کیس پیشنهادیت کیه؟
-تو حدس بزن!
-نمیدونم خواهرات که ازدواج کردن!

-خوبه! واقعا وکیل باهوشی نیستی و از این جهت ممنونم که اطلاع رسانی کردی!

چشمهاش گرد شد :نکنه کیس پیشنهادیت عطرینه؟
-آره میسپارمش دست رفیق ترین آدم زندگیم کی از سهند لایق تر و با معرفت تر!
-واقعا اون بوزینه ارزشش رو داره؟!
-عطری بوزینهاس؟
مشتش رو روی میز کوبید :سهند لیاقت نداره!!!!
-پس خوبه یه راه برگشتی هست!
ناگهان دستشو باز کرد و به من خیره موند.
یه تای ابروشو بالا داد وگفت :بدم میاد ازت کیا!!!
-وقتی هنوز دوستش داری و دوست داره دوری جایز نیست!
-تو ازدوست داشتن چی میدونی؟!
-میدونم یه چیزهایی بالاخره تو چنته دارم!
-هیچی بارت نیست!
-برو پیش قاضی و ملق بازی!
-کیا واقعا منفوری جدی میگم!
-خوبه که .قرارنیست همه از من خوششون بیاد .کیا عزت داره نه لذت !!!
نیشخندی زد و گفت :خوشم نمیاد کوچیک بشم!
-مثلیه ملکه سوار کالسکه ی طلایی میشی وبه خونه بخت میری!

همونطور خیره من موند و جدی گفتم :اصلا خوشم نیومد سر نمردن من بهم زدید!
دستشو دراز کرد یه برش از پیتزا برداشت و گفت:
دور از جونت می مردی هم اوضاع همین بود!

-حالا بگذریم...
-کیا؟

-بله؟
-این اواخر مراجعه پزشکی داشتی؟
-نه!
-نه؟
-نه!
نیلا تو صورتم خیره موند و نگران گفت :نمیخوای دوباره اسکن و بررسی و شروع کنی؟
-که مثل مار از یه جای دیگه بزنه بیرون؟
-کنسرریه با منشا نا مشخص! چطورممکنه یه دفعه....
میون کلامش گفتم :معجزه نیلا!الان وقت پایان من نبود .شاید برج سرطان بعدی!
-برج سرطان؟ چی میگی... شبیه آدم هایی حرف میزنی که اهل فال گرفتن و پیشگویی هستن!
-اتفاقا یه هدف بزرگ برام پیش اومده!
-هدف بزرگ؟!

-پیدا کردن یه آدم!
نیال برش دیگه ای از پیتزاش خورد :چجور آدمی!
با یادآوریش به نیلا زل زدم:
میگفت سوپرانو ی اپرای دیهیم رو اجرا میکنه! فکر کنم کنسرت غیرمجاز و زیرزمینی باشه!
میخوام پیداش کنم!
-نمیدونستم به اپرا علاقمندی!
و زیر لب گفت :پس وجود داره توهم نیست!
جدی گفتم :ابدا...
اون یه زن مرموزه ... خیلی مرموز! مثل یه سایه ی تاریک با یه رخساره ی روشن!

یه قولی دادم و بعد سریع پشیمون شدم.
اما ارزش داشت لبخند نیلا رو ببینم

نیلا کمی غذا خورد و درمورد رفتن پیش دکتر و بررسی هایی که مد نظرش بود حتما انجام بدم ،نطق کرد .راستش دیگه حوصله نداشتم چیزی بشنوم .ظرفیتم امروز کامل شده بود.
خوبی کافه این بود که میشد سیگار روشن کرد...
زیر سیگاری رو به سمت خودم کشیدم که نیال فورا گفت :سیگار؟
کیس کنسر ریه ؟ سیگار ؟؟؟؟

لحنش باعث شد نیشخندی بزنم و بگم :آره .نمیتونم کامل بکشم نصفش !
-اذیت میکنی کیا....
تکیه داد به صندلی و گفت :خانواده ات حالشون خیلی خوبه نه ؟
شونه ای باالا انداختم و گفتم :باید از داماد هامون بپرسی!
-نه داماد پسر خانواده میشه نه عروس دختر خانواده ...
-مادر سهند زن بدی نیست...
-میدونم! ولی خب میتونست خیلی بهتر مدیریت کنه....
-تو خبر از ستاره داشتی؟
-چه خبری...
مکثی کردم و تو چشمهاش خیره شدم ممکن بود به خاطر موازی بودن اتفاقی که ستاره رقم زد با داستان کنسر من با بهم خوردن عروسی همه چیز ،همه چیز همزمان بود !
مادر سهند هم یه زنی بود مثل مادر من...
معتقد ...با فرسنگ ها اختلاف با رویا ها و آرزوهای ما ....
متعصب ....با سالهای نوری فاصله از تعصبات ما !
-نیلا من یه پرونده حقوقی دارم....
-خب؟
-یه وکیل قدر میخوام!
چشمهاش گرد شد.
لبخندی زدم :میدونم قوی هستی ولی پرونده ی من زیادی سنگینه !
-همون پرونده که مربوط به زندانت میشه؟

-نه !
-دقیقا این یک سال که درگیر بیماری بودی چه خطای دیگه ای ازت سر زده....
-نیلا برام یه وکیل قدر پیدا کن !
سکوت کرد.
فهمید جدی ام و قرار نیست بیشتر از این نم پس بدم.
حرف بیشتری نزد...
فقط پرسید :مشکلت که احیانا خانوادگی نیست ؟
-نه ....
-خب من باید بدونم دنبال چه وکیلی با چه تخصصی باشم ! هزار تا وکیل با انواع تخصص
داریم ....وکیل ملک ! وکیل مهاجرت و تابعیت ....وکیل دعاوی خانواده ...وکیل تعزیرات ...
وکیل حقوق کیفری !
پوفی کشیدم ونیال با پر حرفی ادامه داد :وکیل حقوق بین الملل ! فرهنگی اجتماعی....
نفسی کشیدم و گفتم :
وکیل متخصص حقوق فناوری اطلاعات و ارتباطات !
نیال درسکوت تماشام کرد
بعد از تعللی پرسید :باور کنم سَرورِ serverهای عالم نگران شده که برای کاراش نیاز به وکیل داره؟
-این سَروری که ازش حرف میزنی فعلا نمیتونه باخت بده!

-کیا وقتی دو سال پیش شرکت زدی که میخوای درمورد امنیت سِرورِ های walletدیجیتال یه سامانه ضد سرقت طراحی کنی با وکیل حرف زدی!
-آره!
-یادمه گفتی مکالمه ی مثبتی بود!
نیشخندی زدم :مکالمه ی مثبت در مورد یه پروژه ی مثبت!
نیال چشمهاش گرد شد :الان پروژه ات منفیه؟
-من احتمال میدم تیم امنیتی که طراحی کردم تو یکی از پروژه ها دچار باگ شده!
-منظورت چیه؟
دستهامو پشت سرم قالب کردم و خسته گفتم :
یک سال شرکت رو رها کردم با این تصور که مرگ نزدیکه! من تموم شدم به پایان رسیدم و حالا...
-حالا چی؟
-حالا زنده ام و دارم درگیر یه پرونده قطور مالیاتی میشم!
نیلا مستقیم تو چشمهام خیره شد.
قبل اینکه خودش بگه گفتم :برای سهند مشکلی پیش نمیاد! نگران نباش....
-چطور نگران نباشم کیا... پرونده مالیاتی ! هدف شرکت این بود که تو با کد نویسی برنامه نویسی اجرا و پیاده سازی امنیت سرور

و تامین کنی! تو میخواستی سرقت از کیف پولهای دیجیتال رو تقریبا غیرممکن کنی!
اهداف پروژههای تو غیراز این بود؟!
کمی واضح تر حرف زدم :یک سال شرکت رو رها کردم .با این فکر که دارم میمیرم .همه چیز رو سپردم به بقیه .قراردادها ،پروژهها ،مشتریها...
-خب؟
-حالا برگشتم و میبینم یه جای کار بوی گند میده.
-چه بویی؟

-بوی پول.
نیلا ابروهاش در هم رفت.
گیج گفت :تو رو خدا واضحتر حرف بزن.
سرم رو به عقب تکیه دادم.
-دارم وارد یه پرونده مالیاتی میشم که ضخامتش از رساله دکتری بیشتره.
نیلا ناله کرد :کیا چرا هم میزنی مالیات که به تو ربطی نداره .حسابدار دارین.
-وقتی چند میلیون دلار جابهجا بشه ،همه چیز به مدیرعامل ربط پیدا میکنه نه حسابدار!

عطرین

از دیدن سایه اش پشت دری که به حیاط منتهی میشد ،نفسمو تو سینه حبس کردم
متوجه شد که دیدمش با سر اشاره کرد :در و باز کنم.
پرده ی توری سفید رو کنار کشیدم و در شیشه ای و به روش بازکردم.
قیافه اش خسته بود و کسل.
-روز کاری خوب بود؟
اومد و پشت میز روی صندلی چوبی لهستانی نشست و گفت :افتضاح!
معمولا احساساتش رو بروز نمیداد.

بیشترنگاه میکرد...
تا قبل این یک سال هم ترجیح میداد هیچی نگه!
از هیچی از هیچ کجا!
-داشتی چیکار میکردی؟
لبمو گزیدم.
برگ نعنای تازه رو بین انگشتهاش گرفت و تا دم چشمهاش بالا آورد و گفت :میخوای موهیتو درست کنی؟

-اگر دوست داری اره! اتفاقا یخ نعنایی هم دارم!
به کار دستیم خیره شد و گفت :داری از این یخ های فانتزیت درست میکنی؟
-چرا میخندی؟!

-نخندم!

قالب های یخ رو برداشتم و به آرومی توی جا یخی گذاشتم و گفتم :لازم میشه...
-یخ نعنا! یخ گل! این چیه؟
-یخ هل و تخم شربتی!

-آفرین !اعتیاد زیادی به زندگی داری...
-تو دوست نداشتی زنت انقدر اعتیاد داشت به زندگی؟!
-زنم کجا بود...
-مگه دنبال سایه نیستی تا جلوش زانوبزنی ؟!
-نه !
و براق شد :معلومه که نه!
نه گفتنش مثل یه نسیم خنک بود که از روی دهلیزهام رد شد...
-پس چرا انقدر له له میزنی؟!
-میخوام ببینمش ازش یه سوال بپرسم!

-چه سوالی...
همون وقت زن عمو وارد اشپزخونه شد و با خنده گفت :به به چه پسری چه شاخ شمشادی...
عطرین جان اینا حاضر شد؟
-آره زن عمو...
-دیگه چی لازم داریم؟!

-نمیدونم والا؟

کیا پرسید :چه خبره؟
-فردا برا عطرین جون خواستگار میاد ایشالا به دل خوش....
سرم پایین بود.
آخرین گل خشک و توی قالب ریختم ،و کمی گلاب و آب توی قالب ریختم و زن عمو گفت:
راستی عطرین جان برای شب میخوام بهت یه زحمتی بدم...
-خواهش میکنم چی شده؟
-میخوام از اون ته چین های مجلسیت بذاری... .پروانه وپریسا با بچه ها و شوهرهاشون میان دور هم باشیم.
صدای کلفت کیا آشپزخونه رو برداشت:
اونا میخوان بیان مفت خوری این باید در نقش خدماتی باشه؟! ته چین میخوان بپزن بیارن!
-ای بابا مادر چرا ترش میکنی!
تو چشمهام نگاه کرد :زودتر شوهر کن برو انقدر ازت کار نکشن تو این خونه!
لبمو گزیدم من که مشکلی نداشتم.
-چرا اینطوری حرف میزنی دختر عمو هامن من خوشحالم میشم براشون چیزی بپزم!
صداشو برد بالا :بیخود میکنی! اصلا امشب برنامه ی من و تو چیز دیگه ایه!

ابروهام رفت بالا!
زن عمو هم گیج گفت :برنامه چه برنامه ای؟ چه خبره؟
-من و عطری قراره جایی بریم امشب خودتون دور هم باشین!
یه چشمک به من زد و از اشپزخونه بیرون رفت.
زن عمو با عصبانیت گفت :نمیدونستم سرپا بشه نا فرمون تر از قبل میشه!

-حرفی نزد که به دل نگیرین...
-حالا کجا میخواین برین؟

گیج گفتم :والا نمیدونم!
-اخه سلیقه ی غذاییتون هم به هم نمیخوره!
-نمیدونم شاید از الان باید به فکر شام من هم باشین گشنه میرم گشنه تر برمیگردم.
زن عمو با سرخوشی خندید :آره والله خدا صبرت بده از دست این پسر عموی نا فرمون و یاغی!
لبخندی زدم و تو سرم هزار تا رویا متولد شد...
میخواست چی بهم بگه که دعوتم کرد به شام !
از اشپزخونه به اتاقم رفتم... چی باید میپوشیدم!

چطور حاضر میشدم....
چی باید میگفتم؟!

اصلا چی باید میشنیدم؟!
راستش همینطور خیره بودم به آینه!

یه جایی تو من داشت نیشم میزد...

داشت خفه ام میکرد...
داشت نیشگونم میگرفت!
خب که چی؟
قراره چی بشه؟!
تنها پسرعموت بیاد جلوت زانو بزنه؟!
همونی که دکترا جوابش کردن؟!
همونی که گفتن یک ماه نهایت دو ماه قراره زنده بمونه؟!
حالا چی شده؟!
خدا بهش نظر کرده؟!

معجزه شده؟!
برگزیده ی خداست؟!
اصلا باشه...
مگه مجبوره؟!
چون سر پرستی من رو قبول کرد!
چون من و از لا جماعتی که دندون تیز کردن برا خونه کلنگی بابام و هی گفتن خون شایسته تو رگ هاته از فک و فامیل مادری هم دورم کردن!

چون کیا دستمو کشید و از لا دندون های تیزشون منو آورد یه جای امن !
تو گوشم خوند درس بخونم!
برای همه این ها اون نمیتونه ازم بخواد باهاش زندگی کنم!
ولی من که میتونم
من میتونم بهش بگم چقدر برام عزیزه چقدر دوستمه رفیقمه همه چیزیه که دارم....
دستهامو روی صورت داغم گذاشتم
قرار نبود مسئولیت احساس من رو دوش اون باشه!
اون هم بعد از این همه مصیبت...
بعد این همه رنجی که متحمل شده بود.
با صدای موبایلم ،ازجا بلند شدم.
کیا پشت خط بود،
سعی کردم آروم باشم.
یکی از خاصیت های آبان ماهی بودنم همین بود سریع میتونستم خودمو تطبیق بدم!
مثل اب هوای آبان!
-بله؟

-حاضری؟
-چرا فکر کردی فشنگی چیزی ام...
-میخوای الاگارسون کنی؟

-نه بابا مگه عروسیته؟
-یعنی عروسی من الاگارسون میکنی؟!
لبمو گزیدم :احتمالا!
-مگه عروس تویی؟
چرا کاری میکردکه انگار میخواست خون توی تن من یخ بزنه!

-مگه گفتم عروسم؟! حالا ببین میام...
تخس شد :مگه قراره نیای؟
-مگه برای تو داره خواستگار میاد که نقشه کشیدی که عروسی افتادی؟؟؟
-نه بابا خوشت اومده!
در رژ گلبهی رنگی رو باز کردم و به لبم فشردم :دیگه بعد این همه مویه و عزا یه عروسیمون نشه؟!
-جدی میخوای شوهر کنی؟
-بمونم ور دلتون برای خواهرهای دریزلا و آناستازیا ته چین بذارم؟!
خندید :آره دیگه کسی که تو حیاط صنوبر و نعنا میکاره و یخ دیزاین میکنه ازش طلبکار میشن ته چین بپزه! گفتم وگن شو! برای این روزات بود!
پوزخندی به لبم اومد چشمام چه حالی بود!
-خب گیریم وگن شدم شوهری که میخواد جمعه دیزی بخوره با پیاز و سبزی رو کجای دلم بذارم!
ترش کرد :خب شوهر نکن.

-بمونم ور دل زن عمو اذان صبح و مغرب و یاد آوری کنم؟
-پسچرا تا الان موندی خب زودتر میرفتی انقدر دلت باد داشت!
-باد کجا بود مومن!
خنده ی مردونه اش به دلم نشست.
-مومن کجا بود دختر عمو!
-نمیدونم یکیبود ضریح انداخته بود بالای سر اتاقش! میخوای بگی از عدم ایمان بود...
-میخوام بگم کار سر کتاب و همزاد بود شاید.

پوفی کشیدم و در رژ و کوبیدم روی میز آرایش :باز اسم اون بو داده رو برای من نیار ...
-اسم نداشت بیچاره!
-نکنه اسمش سایه اس!
کوفته ای نثارم کرد :سایه پا داشت نه سم !
-کیا اذیتم کنی باهات جایی نمیام! هی خر و سم و پری ! میترسم میگم حالیت نمیشه؟
-من که هستم !
-والا تو هم نشین غریبه و باشنده های عالم غیبی!
-! what the fuck
کمی پشت پلک هامو با سایه ،دودی کردم و ریمل زدم:
-چرا بد و بیراه میگی؟!

-باشنده چیه؟
-ساکن...مقیم! اهل...
توی خیالتم گذشت باشنده منم !
یه نفس عمیق کشید :عطرین؟
-هوم؟

-حاضر شدی؟

-تقریبا...
-سر کوچه منتظرتم لفتش نده!
-باشه!
تماس قطع شد و من یه کت جین آبی روشن و شلوار بگ انتخاب کردم که بپوشم.
این کت جین رو خودش برام انتخاب کرده بود!
تولد پارسال؟!

نه...
سال گذشته رومودش نبود... اخه تازه فهمیده بود هیولای کنسر روی ریه هاش چنبره زده!
راستی چی شد؟! یهو واقعا چی شد؟!

از پله ها که پایین اومدم ،زن عمو داشت با عمه کوکب تلفنی صحبت میکرد.
خداحافظی گفتم و زن عمو حواب داد :حالا میرین بیرون برید ولی شام سنگین نخورین
راضیش کن شب بیاد جلو دومادا زشته ! چرا خودشو از مردم پنهون میکنه؟ چشمم کف پاش سر و مر و گنده اس!
صدای عمه از اون ور خط بلند اومد :چی شده محترم؟
-هیچی خواهر ،کیا و عطرین دارن میرن بیرون؟!
صدای عمه کلفت شد :بیرون؟؟ بیرون چه خبره؟ تو که گفتی شام دخترا و دوماد ها دارن میان مهمون دارین کجا میخواد بره تو رو دست تنها بذاره!

زن عمو گیر کرده بود چطور صدای تلفن رو کم کنه ،از من فاصله گرفت ،و من نموندم دیگه بشنوم!
همیشه همین بود!

نمیدونم حسادت بود ترحم بود! از روی غصه عمه با من چپ بود؟! یا چون برادر کوچکترش،
بخاطر اردوی دخترش توی راه از بین رفت همه منو مقصر اون تصادف میدونستند...

هنوز هم گیر بودم ! وسط یه قومی که نمیدونم سر نخواستنم دعوا بود یا خواستنم!
راستش سر همین حرف و حدیث ها بارها خواستم با هر خواستگاری صحبت میشه ،خودمو جدی کنم دل و دین یکی بشم و دیگه برم!
زن عمو محترم ،به حد اسمش محترم بود... اما بالاخره زن بود!
خودش دختر داشت! عمه دختر داشت!
خاله های کیا هر کدوم دو تا دختر داشتند... و به جز کیا در نهایت دو تا پسر خاله سن و سال دار تنها دکور فامیل حساب میشدند!
مطمئن بودم اگر پسر بودم اوضاع یه شکل دیگه ای میشد برام!نفس عمیقی کشیدم و از خونه بیرون رفتم!
کیا سر کوچه منتظرم بود به یه درخ تکیه زده بود و داشت به شاخه هاش نگاه میکرد.
وقتی متوجهم شد چشم از رد مورچه ای که روی شاخه ای داشت راه میرفت برداشت و به من
گفت :احوال خانم معلم!
به دیوار تکیه زدم و انگاری فهمید :چت شده؟
-هیچی !

-الکی....
-با چی بریم؟
-رخش و آوردم!

-رخش؟
و چشمم افتاد اون دست خیابون!
هارلی دیویدسون مشکی!
یادمه وقتی کیا خریده بودش،اولین کسی که خبرش کرد من بودم!

وقتی پشت موتورش نشستم احساس کردم رو ابرهام.
سعی کردم خیلی بهش نچسبم.
چه عطری زده بود ...
باورم نمی شد که کیا عطر زده باشه ! آخه این مدت نمیتونست ریه هاش اذیت میشد....
نفسش بالا نمیومد ....به عادت همون روزها هم من هیچ پرفیومی استفاده نکرده بودم.
ولی حالا بوی عطر مخملی مردونه اش بدجوری حس هامو تحریک کرده بود.
دستهامو به پشت موتور گرفتم که از آینه متوجهم شد.
یه اخم ریزی بین ابروهاش افتاد و یهو گاز داد .
طوری که به جلو پرت شدم و محکم جلوی بدنم با پشت کمرش برخورد کرد!
دیگه قبحش شکست و من همون لحظه دستهامو به پهلوهاش چسبوندم وگفتم :یواش چه خبره ....از دست عزرائیل فرار نکرده داری دنبالش می دویی ؟

-عزرائیل فراری شده فعلا باید پیداش کنم! -ماشالله چقدر هم آیتم داری برای پیدا کردن!
خندید و از توی آینه گفت :یک سال بیکار بودم...
-بعد یک سال دوره افتادی تو خیابون که بگردی یه آدمی که نمیدونیم توهم بوده یا واقعیت
رو پیدا کنی ؟ !
سکوت کرد.
مشت آرومی به پهلوش زدم و گفتم :زندگی عادی مگه چشه کیا ....
-چش نیست گوشه ! -ها ها خندیدم ....
-نگفتم که بخندی !
-من جات بودم این کارگاه بازی مسخره رو میذاشتم کنار .آدمی که معلوم نیست انسانه ...
جنه ...پریه ! اصلا چه موجودیه ...گشتن نداره .یه رویا دیدی ! همین ....برگرد وسط زندگیت ....یک سال از زندگیت رفت کیا ....باورت میشه پرت شدی به سی و یک سالگی ؟!
یه کم به خودت بیا ،زندگی عادی هم هست؛ همون زندگی ای که توش آدم ها صبح بیدار می شن ،سر کار می رن ،عاشق می شن و شب راحت می خوابن .تو کی میخوای اون طوری زندگی کنی؟

هیچ حرفی نزد!
در واقع سکوتش یه معنی داشت "هیچ وقت ! "

جلوی یه کافه ی خیلی لوکس پیاده شدیم ....سوئیچ رو برای دربان پرت کرد و دربان با خوشرویی گفت :جناب شایسته چقدر خوشحالم می بینمتون!
سری براش تکون داد و با هم واردلابی برج شدیم .
نگاهی به اطراف کردم و گفتم :چه خوبه ...
-بهترم میشه اگر بریم بالا!
و از لا به لای صندلی های کافه عبور کردیم و به انتهایی ترین دیوار رسیدیم که منتهی به یه آسانسور تماما نقره ای وآینه می شد.
دگمه رو که زد درهای آسانسور باز شدند و کیا دستمو کشید و من رو به داخل اتاقک برد.
زن قبلی ای که توی این اتاقک فلزی بود جدا بوی خوبی می داد.
کیاتکیه به دیوار زد و من پرسیدم :ببینم تا به حال شده به املاک آقای صالحی سر بزنی ؟
یه نگاه پر از طعنه بهم انداخت و گفتم :دروغ میگم مگه ؟ اون ملک یه خرابه است ...هیچ کس اونجا زندگی نمیکنه .خب شاید یه جوری رفت وامدی چیزی اگر میشد رو میتونست بهت بگه...
-از نظر اون هم هیچ رفت و آمد و عبور و مرور مشکوکی نبوده !
پفی کشیدم.
همه چی رای به این بود که کیا واقعا خواب نما شده ! چه اصراری داشت نشده جالب بود ....

هرچند که منم واقعا با تک تک سلول هام بوی زنی که ازش حرف میزد رو میتونستم از روی
توصیفاتش حس کنم!
یه زنی که جدا زن بود ! خیلی ....سوپر لاکچرب سکسی سایه وار !!! لعنت بهت شبح بی ارزش ! همینطوری من یه معلم بازنده بودم ...وای به حال مقایسه با رقیبان !
روی تراس نشستیم ...چه جای خوبی بود ....چند تا میز و صندلی های چوبی که رنگ چوبها آلبالویی سوخته بود با تشکچه های طوسی که واقعا نرم و راحت بودند ! هوا عالی بود و یه بوی عود دلچسبی میومد.
فضای اینجا قشنگ تر از پایین بود.
از تراس که نرده اش شیشه بود به خیابون اصلی مشرف بودیم و برگ درخت های چند صد
ساله قابل لمس بود....
-چه خوشگله ! مرسی.
-بابت؟
-یه جای جدید....
منو رو با گوشی اسکن کرد و رو به من گوشیش رو هل داد وگفت :آوردمت اینجا بهت یه ماموریت بدم !
هیجان زده منو رو به سمت خودم چرخوندم و گفتم :وای چی بخوریم حالا...
و از دیدن اسم ها یه لحظه ابروهام بالا رفت.

کیا مکثی کرد وگفت :میخوام بدونم رابطه ات با نیلا چطوره؟
خیلی خوب متوجه سوال نشدم به جاش منو رو خوندم :طلای گرمسیری؟ اقیانوس بنفش....
خاطره ی محو ؟! معجون پژمردگی زمان؟! اینجا بستنی نداره؟
یه قیافه ی تلخ به خودش گرفت وگفت :اینجا نوشیدنی هاش حرف اول و میزنن ؟
-جدا محتوای نوشیدنی هاش دقیقا چیه؟
-طلای گرمسیری یه پالپ غلیظ پشن فروت ،آناناس و کمی نعنای کوهی !
ابروهام رفت بالا و پرسیدم :معجون پژمردگی زمان چیه اون وقت؟
-بلو بری ،انگور سیاه و آلو ! یه کم هم آب گاز دار....
-واه خب عین آدم بنویسن چرا انقدر پیچیده اش کردن ....اصلا برای چی باید بهش بگن زمان پژمرده؟!

نیشخندی زد :معجون پژمردگی زمان !
-خب ...همونه دیگه .چه فرقی میکنه پژمرده رو اولش بگی یا آخرش؟
-برای اینکه ترکیب اینا میشه یه بنفش مایل به سیاه ...درست مثل زمانی که دیگه برنمی گرده ! منظور تاریکیه !
چشمهام ابری شد .
دوست داشتم دست بندازم و دهنش رو جر بدم ! چرا کیا هیچ چیزش مثل آدمیزاد نبود.

-میشه بستنی شکلاتی برام سفارش بدی ؟! از لا به لای این همه کلمه های بالاستفاده !
خبر مرگشون هیچ جا ننوشتن بستنی با شکالت نوتلا اضافه !
گوشی رو از دستم کشید وگفت :به سلیقه ی خودم برات نوشیدنی میگیرم.
-نمیخوام بستنی میخوام!
اخم کرد :
-بستنی نداره اینجا عطرین!
کفری شدم :من از این آت اشغال ها نمی خورم اصلا خوشم نمیاد .
نفسشو فوت کرد و دگمه ی کلا رو فشار داد.
پسر خوش قامتی با موهای فرفری جلو اومد و در نهایت یه اسپرسو و یکی از اون نوشیدنی ها بااسم عجیب رو سفارش داد و تاکید کرد که الکل نداشته باشه!

ابروهام بالا رفت.
-اینجا الکل میریزن تو نوشابه هاشون؟
-نوشابه عطرین؟
-همین آبمیوه...
چشمهاشو بست و به درخت کنار دستی خیره شد و بعد گفت :داشتم راجع به سهند و نیلا
حرف میزدم میخوان جدا شن !

هنوز در گیر منو بودم.
بالاخره حواسم جمع کیا شد و گفتم :خب ....چی میگفتی؟
-گوش نمیکنی؟
لبخندی زدم و گفتم :چرا نیال و سهند چی ؟ دعواشون شده؟
-یه چیزی فراتر از دعوا !
-میگن زن و شوهر دعوا کنند ابلهان باور !
یه نفس عمیق کشید و یهو دیدم یه دختر باریک و بلند قامت از میز پشت سری بلند شد .
اصلا کی اومده بود؟ کی اونجا نشسته بود؟
وقتی ما نشستیم هیچ کس روی میزهای پشت سر ما یا جلوی ما ننشسته بودند ....
کمی خودمو به چپ مایل کردم.
یه شات اسپرسو سفارش داده بود و آب و شکلات هم دست نخورده باقی مونده بود.
از دیدن موهای مشکی رنگش جدا شوکه شدم ،موهای شبق زده و لختش که دو طرف صورت سفید رنگش رو احاطه کرده بودند ...
موهای بلندی که تا دم آرنجش میومد و در تضاد با پوست سفید و لبهای سرخش....
ازش یه اثر هنری خلق کرده بود.
یه حریر نازک مشکی با دگمه های براق نقره ای به تن داشت و یه دامن یا دامن شلواری بلند با کفش های پاشنه دار!

فکر میکنم کفشش از برند لوبوتین بود ! همون کفش معروف پاشنه دار رویه سیاه و زیره ی قرمز ! ...
عینک دودی شو به چشمهاش گذاشت ...
انگشتهای قلمی و باریکش لای زنجیر طلایی کیف پاسپورتی فندی مشکی رنگ واقعا حیرت انگیز بود .
یه نیم نگاهی به من انداخت و بعد از بین درهای شیشه ای رد شد.
کیا رد نگاه من رو دنبال کرد...
نفسمو فوت کردم تمام فضا از عطر این زن پر شده بود.

-کیا چی میگفتی؟
حواسش به من نبود ....
دختر به سمت ما چرخید ،یه لحظه عینکش رو از روی چشمهاش برداشت و خیره ی کیا شد ....
و کیا ابروهاش آروم آروم به هم نزدیک شد....
در چشم به هم زدنی دختر رفت سمت آسانسور و بعد به ثانیه نگذشت که کیا از جاش بلند شد ،صندلی با صدای وحشتناکی به عقب رفت ...
پسر جوونی از در شیشه ای به تراس اومد و نوشیدنی های ما توی سینی مرمری توی دستش بود.
پسر لیوان معجونی که رنگش زرد بود رو از روی سینی برداشت و کیا حیرت زده گفت :عطری سایه بود !

و همون لحظه با لیوان نوشیدنی برخورد کرد و پسر نفهمید یه دفعه چی شد که لیوان روی زمین افتاد و هزار تیکه شد!
کیا اما اهمیتی نداد ...
و با دور خیز عجیبی از درهای شیشه ای رد شد و بدون توجه به آسانسور از پله ها ی مارپیچ پایین رفت .
پیش خدمت خجالت زده گفت :وای شرمنده ببخشید....
شات اسپرسو ،رو روی میز گذاشت و گفت :الان یه نوشیدنی دیگه میارم.
من محلش ندادم ....
ازروی تراس خم شدم یه پورشه قرمز با سرعت رد شد و هارلی دیویسون هم با سرعت پشت سرش می تاخت ! من موندم و تکه های شکسته ی لیوانی که روی زمین افتاده بود و اسپرسویی که داشت سرد وسرد تر می شد !
نیومد...
فکر کردم میاد ! اما نیومد....
فکر کردم

نیم ساعتی صبر کردم با گوشی بازی کردم و اینستاگرام رو چک کردم !
حوصله ام سر رفته بود.

اسپرسوی کیا رو خورده بودم و اون نوشیدنی ای که دوباره شارژ شد رو لب نزدم ! دلم میخواست وقتی دارم مزه مزه اش میکنم کیا با اون اشتیاق از میوه های عجیب و غریب حرف بزنه !
چیزی که تا به حال امتحان نکرده بودم رو دلم میخواست با کسی که تجربه اشو داشت حس کنم !

از جا بلند شدم ،از بین درهای شیشه ای عبور کردم ،پشت کانتر یه دختر جوون مشغول خشک کردن یک سری جام شیشه ای بود ...
.پسر قد بلند لاغری هم داشت قهوه خرد میکرد.
وقتی صدای قهوه خرد کن قطع شد پرسیدم :ببخشید ممکنه صورت حساب و داشته باشم؟
دختر جوون لبخندی به روی لبهاش نشست و پسر لاغر فورا گفت :اختیار دارید ولی شما مهمان ما هستید !
شوکه نگاهش کردم.
چشمهام از صورت دختر به چهره ی پسر چرخید و گفتم :چرا ؟
-رسم اینجاست مهمان ما باشید.
لبخندی زدم و از حسن نیت و انرژی مثبتش خوشم اومد.
واقعا مهربون و با اخلاق بود....
با اصرار گفتم:
-خواهش میکنم نفرمایید .اگر ممکنه صورت حساب و بهم بدید ممنون میشم .

با اصرار گفت :اصلا و ابدا ...ما از مهمانان آقای مهندس چیزی دریافت نمی کنیم .
گیج نگاهش میکردم شوخی می کرد؟!یه تعارف مرسوم بود دیگه .مثل همه ی جاهای که می رفتم !
کارتم رو از توی کیفم بیرون کشیدم و گفتم :ولی این درست نیست.

چشمکی حواله ام کرد وگفت :اقای مهندس بفهمن ناراحت میشن...
-منم ناراحت میشم .خواهش میکنم....
-اینجا کافه ی خودشونه آخه ....مهمون رئیس هستین ! اصلا قانون اینجا همینه ! هرکس با رئیس بیاد مهمان هستند !
دختر از پشت کانتر صدا کرد :آرسام بسه دیگه...
بهتم زد.
یه بار دیگه به شمایل اینجا نگاه کردم ...
چیدمان ....فضا ....دکور ....منو ! اینجا مال کیا بود...
همونطور که داشتم همه چیز و برای خودم تحلیل می کردم دختر از پشت کانتر گفت :شما باید عطرین خانم باشین درسته؟
از اینکه اسمم رو می دونست مبهوت تر گفتم :بله !
-آقای مهندس از شما خیلی تعریف کردن...
پسری که اسمش ارسام بود لب زد :مدرسه خوش میگذره؟ کلاس اولی های کوچولو ...راستی مدرسه ی دخترونه است یا پسرونه ؟!
باورم نمیشد چنین مکالمه ای باهاشون دارم.
-پسرونه!

-حیف من عاشق این دخترهای کوچولوی کلاس اولی ام .یه کوله پشتی صورتی متحرک تو خیابون هستن ! آدم دوست داره لپ هاشون رو محکم فشار بده وقتی از مقعنه هاشون زده بیرون !
دختر خندید :آرسام وقتشون رو نگیر ببخشید داداشم خیلی پرحرفه!
-نه خواهش میکنم .خوشحال شدم از آشنایی باشما.
دختر دستشو جلو آورد :من هم نازلی هستم....

شونه ای بالا دادم و باهاش دست دادم :عطرین دیگه میدونین ...معلم کلاس اول یه مدرسه ی پسرونه !
جفتشون خندیدن و خواستم برم کارتم توی دستم عرق کرده بود ....مثل خنگ ها گفتم :خب خیلی ممنون ...ولی اگر حساب کنین....
جفتی با هم گفتند :نچ !
-باشه پس ببخشید مرسی بابت همه چیز...
نازلی سری تکون داد و من با مکثی گفتم :ببخشید یه سوالی؟
-جانم؟
-شما این خانم رو می شناختید ؟
آرسام فورا گفت :خانم آرا ؟ !
-آرا؟ فامیلی شونه ؟
نازلی جواب داد :فامیلیشون آراسته است ولی خودشون رو آرا معرفی میکنن....

-آرا آراسته ؟ !
-نه ...فکر کنم یه اسم دیگه ای داشته باشن ....ولی فامیلیشون رو خالصه میگن ...همه ی ما به اسم خانم آرا می شناسیمشون ....
-خانم آرا...
و توذهنم تکرار کردم :سایه آراسته !
-باشه مرسی .
آرسام با پرحرفی گفت :خونشون همین مجتمع طوباست بعد از میدونه ! چند باری کمکشون کردم خرید هاشون رو بردم براشون!
چشمهام گرد شد :به کیا گفتین؟
نازلی پوفی کشید :آرسام...

و رو به من گفت :نه هنوز واقعیتش فکر نمی کردیم مهم باشه که بخوایم بگیم یه مدتی هست میان کافه ویه سفارش همیشگی دارن ....معموال هم صبح هامیان ...حاال امروز این ساعت اینجا بودن یه کم برای ما هم عجیب بود !

-باشه مرسی ....واقعا ممنون خوشحال شدم از آشنایی با هر دوتون....
هر دو تشکر کردن و من از پله ها پایین رفتم. نیاز داشتم با هر پله ای که فرود میام ،یه کلمه از اطلاعاتی که شنیده بودم رو برای خودم تحلیل کنم !
سایه اراسته ! مجتمع طوبا....
کافه ی کیا....

اسپرسو !
معجزه ی قرن ! یه پری که واقعا درخشان بود با تمام تاریکی های موهاش ....لباسهاش ....و حتی احتمالا چشمهاش ! اما جدا پر نور بود !
بمباران اطلاعاتی شده بودم پس وجود داشت ....واقعا وجود داشت یه آدم واقعی و زنده بود !
یه ریل ! یه فکت ...یه حقیقت ! خدای من حقیقت داشت !

فصل ششم :ظهور نور ،آغاز سایه !

کیا

مثل اسب سرکشی ویاغی می تاخت ...انگار خیابون ارث پدرش بود! رحم هم نداشت .تا به حال ندیده بودم زنی چنین دست فرمون تیزی داشته باشه! با همه ی تشنگیش برای سرعت اما قانون گریز نبود!

پشت چراغ پارک وی گیر افتاد .هارلی رو لب به لب آینه اش پارک کردم و ازش پایین اومدم.
حتی زحمت نکشید تا به من نگاه کنه!
در و باز کردم و روی صندلی جلو نشستم.

بوی عطرش کل پورشه رو برداشته بود ...
بدون اینکه تماشام کنه ،هنوز به رو به رو خیره شده بود ....
کمی به سمتش مایل شدم و گفتم :ایو سن لوران لیبر اینتنس !
یه لبخند کمرنگ روی لبهای سرخش ،نشست .
بوی وانیل ... و lavender!
قلمروت رو خوب خط کشی کردی !
هنوز ساکت بود ولی کم کم انحنای لبخندش داشت شکل عمیق تری میگرفت.
چند ثانیه به سکوت گذشت ....و دقیقا تا سبز شدن چراغ ،دوازده ثانیه باقی موند.
د وازده ثانیه وقت داشتم تا پیاده بشم و سوار موتور بشم ....و یا توی ماشین بمونم و ادامه بدم
! اونقدر ک*س تفت بدم که بالاخره زبون وامونده اش رو باز کنه !
-فکر نمی کردم واقعی باشی ؟ فکر میکردم رویا
باشی ...نمیدونستم انقدر نزدیکی وگرنه زودتر میومدم سراغت !
بالاخره به سمتم چرخید و گفت :چراغ د اره سبز می شه ...
پنج ثانیه مونده بود .
شونه ای بالا انداختم.
-چه اهمیتی داره ؟ !
یه لنگه ی ابروی دودی شو بالا داد و پیشونی سفیدش چینی خورد :
-موتورت تنها بمونه ؟ !

-ایرادی نمی بینم ...موتور تنها بمونه بهتره تا خودم .
نیشخندی زد و پاشو روی گاز فشار داد و باسرعت بیشتری تاخت.
کمرم چسبیده بود به صندلی.

نمیترسیدم مدت ها بود دیگه از هیچ چیز نمی ترسیدم....
اونقدر پیش رفت و رفت تا بالاخره خودش خسته شد و جلوی یه هایپر مارکت متوقف شد .
لب به لب یه بی ام دبلیوی سفید ترمز کرد و من بدون اینکه تکونی بخورم رو بهش گفتم:
هنرت همینه ؟!
جوابی نداد فقط پیاده شد و پیاده شدنش به نشونه ی این بود که حتما باید پیاده شم !
کنار دستش قرار گرفتم و اون به سمت دیگه ی خیابون رفت.
دستهامو توی جیبم فرو کردم و به قد و بالاش نگاه کردم.
تیتیش راه میرفت ولی محکم!
روی پل منتهی به هایپر مارکت ایستاد ،از توی شیشه دیدم که میبینتم!
انگشتهامو رفت و برگشت از سمت شقیقه براش به حرکت درآوردم.
عینک دودیشو بالاس موهاش گذاشت و کامل به سمتم چرخید.
دستهامو توی جیبم فرو کردم و به کاپوت پورشه قرمز تکیه زدم!
نکنه توقع داشت برم دنبالش!

کمی منتظرم شد و وقتی دید بی حرکتم ،داخل هایپر شد و بعد دیگه نتونستم ببینمش!
چون لای جمعیت گم شد!
دستهامو توی جیب شلوار جین کردم.
از پشت شیشه های هایپر مارکت میتونستم ببینمش که تو لاین های مختلف آروم و با اعتماد
به نفس قدم برمیداره.
یه قطره عرق از سمت شقیقه ام داشت به سمت گونه ام می چکید.
نگاهی به اطرافم انداختم توی پیاده رو آدم های معمولی در حال رفت و آمد بودند؟
نمیدونم!
توی هایپر مارکت افراد معمولی در حال رفت و آمد بودند؟
نمیدونم!

سرچهار راه ماشین های معمولی در حال حرکت بودند؟
نمیدونم!
فقط اینو میدونستم که همه ی اینها نشونه است...
توی سطل مکانیزه که صد متری با پورشه فاصله داشت ،چند میلگرد اهنی بریده شده وجود
داشت...

به یک آن به ذهنم رسید... .که این یه قلم نشونه ای از پروردگار منه!
همون پروردگاری که احتمالا باید جلوش سجده میزدم و بابت بهبودیم ازش تشکر میکردم!!!
و بعد بهش قول میدادم از این پس ،بنده ی بهتری براش باشم!
اما خب یه چیزی رو خدا هم احتمالا توی من از یاد برده بود....
قدمی از پورشه فاصله گرفتم... .به سمت سطل مکانیزه رفتم.
یه موتور کاوازاکی نینجای قرمز مشکی با دو سرنشین کاملا پوشیده ،سر چهار راه
بودندمتوقف کامل!
یه پسر جوون هم توی ایستگاه اتوبوس اون دست خیابون توی گوشی موبایلش فرورفته بود...
دو میل گرد و از توی سطل بیرون کشیدم و برش داشتم و با نهایت شکرگزاری از پروردگار مهربان ،بی اهمیت به اتومبیل هایی که از راست و چپ میومدند به سمت هایپر مارکت دویدم.
میل گرد ها با قطر شونزده میل روبهم کوبیدم.
صدای ضرب آهن ،بوی آهن زنگ زده ،توی ریه هام پیچید و همون لحظه هر دو رو با قدرت به شیشه های ورودی هایپر کوبیدم.
صدای فروریختن شیشه ها قلبمو تکون داد.
مردم شوکه شده بودند....
دست راستم رو دراز کردم و تمام محصولات شیشه ای ،رب و روغن و تن ماهی رواز توی قفسه ها بیرون کشیدم و روی زمین ریختم.

صدای جیغ زن و بچه ها توی گوشم می پیچید.

آژیر فروشگاه به صدا دراومد .همه با هم هجوم آوردند تا از فروشگاه بیرون برن ،صدای پاهاشون حین رد شدن از روی خرده شیشه ها توی گوشم می پیچید....
کسی اومد مانعم بشه ،با نهایت شرمندگی با یکی از میلگردهایی که توی دستم بود محکم به کمرش کوبیدم.
مرد ناله ای کرد و از دو نفر دیگه که به من هجوم آوردند تا جلومو بگیرن ،فرار کردم و به قسمت لبنیات رفتم شیر و ماست و پنیر و بهم ریختم.
صدای جیغ و فریاد ها بالا گرفت.
قسمت جالبش شکستن شیشه های عرقیجات و آبلیمو بود هر کدوم که هزار تیکه شدند،
ضربان قلبم بالا رفته بود و هنوز مشکلات تنفسی من انگار به قوت خودش باقی بود چون دیگه داشتم از شدت ضربان قلب بالا خفه میشدم که پلیس اسلحه اشو به سمتم نشونه گرفت و فریاد زد :بخواب روی زمین....

میلگرد ها رو شخصا روی زمین انداختم و دستهامو پشت سرم حلقه کردم ،دو پلیس قوی هیکل از پشت منو گرفتند ،و اونی که بهم دستور ایست داده بود ،اسلحه اشو غلاف کرد و منومجبور کرد دمر

شم روی زمین ،از ناحیه تخم هام کمی اذیت بودم وقتی بیضه هامو به کف
سرامیک و خیس و لزج هایپر مارکت فشار میداد تا دستبند به دستم ببنده.
چیزی که توجهمو جلب کرد پاشنه های بلند بود و پاهای سفیدش!
سرمو کمی بالا آوردم با چشمهای درشتش تماشام میکرد،.
چشمکی حواله اش کردم ،و او متعجب با یه لنگه ابروی بالا رفته زل زده بود بهم!
بلندم کردند و من توی ماشین پلیس نشستم.
حالا ضربانم آروم شده بود... تنفسمم بهتر بود .فقط بوی گالب و عرق نعنا گرفته بودم و شلوارم طوری خیس بود که انگار سه بار توش شاشیدم!
سربازی که کنار دستم نشسته بود با دقت داشت تماشام می کرد.
پشت سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم و به سقف ماشین نگاه می کردم....
-چرا اینطوری نفس میکشی؟

راننده از آینه تماشام کرد و من سعی کردم روی تمرین تنفسی که یادم داده بودند تمرکز کنم!
سرگردی که جلو نشسته بود غر ولند کرد :مواد زدی؟
سرباز انگار که بخواد تاکید کنه که نیاز به درمان دارم بلند
گفت :جناب سرهنگ خوب نفس نمیکشه ها !

-به جهنم..
ولی به هرحال چرخید و من رو تماشا کرد.
ضربه ای به زانوم زد و گفت :این چه حماقتی بود کردی ؟!
لبخندی به لبم نشست.
-میخندی ؟ !
جوابشو ندادم .تکنیک تمرکز برای بهبود تنفس داشت جواب میداد.
به کلانتری که رسیدیم همون کارهای همیشگی رو انجام شد در کسری از ثانیه شکایت ثبت شد و من افتادم تو اتاق بازجویی !
شلوارم هنوز خیس بود و خرده های شیشه الی تار و پود لباسم گیر کرده بود ....
سرگرد جلوی روم نشست و بعد از کلی توضیح وتفسیر فقط یه سوال و تکرار می کرد :هدفت از این بهم ریختن چی بود؟ تحت تاثیر مواد مخدر هم که نیستی ! چه مرگته دقیقا که سالی چند بار پات به اینجا باز می شه ...؟

-البته سال گذشته کلا گذرم به این اطراف نیفتاده ! همچنین لازم به ذکره که بدون
حضوروکیلم صحبت نمی کنم.
-برای چهار تا آبلیمویی که شکستی وکیل می خوای ؟ !
-دیگه هر بزهکاری نیازمند وکیله ...
-خودتو بزهکار میدونی ؟ !
سرگرد با دقت تو صورتم خیره شد.

ازروی اتیکت روی سینه اش اسمش رو خوندم.

مجید منتظم ....پسر جوونی بود شاید هم سن وسال خودم ...موهاشو به سمت بالا سشوار کرده بود و یه ته ریش مناسب هم روی صورتش داشت.
با دقت توی صورتم خیره مونده بود و نمی دونم چرا مثل بقیه ی پلیس ها نبود تا خالفکار ی که رو به روشه رو تحقیر کنه !
یه پوشه ی نارنجی هم رو به روش بود و با خونسردی تماشام می کرد .
چند ثانیه با دقت به صورتم خیره شد و زمزمه وار گفت :محمد کیا شایسته ی تبریزی ! اصالتا تبریزی هستی؟
-از سمت پدربزرگم .
-منم تبریزی ام !
یه لنگه ی ابرومو بردم بالا .چه مکالمه ی راحتی داشتیم !
یه خودکار آبی روی میز بود پوشه رو باز کرد وگفت :اینجا رو امضا کن و برو بیرون.
-برم بیرون؟
-به خاطر آشوبی که تو یه سوپر مارکت به پا کردی دوست داشتی بفرستمت بند عمومی ؟
-شاکی خصوصی ندارم؟
-شاکیت رضایت داده ....حتی خسارت هم نمی خواد گفته گذاشتم به پای جوونی و هیجانات جوونی!

-سرگرد من زیادم جوون نیستم ...
-سی ودو سال خیلی جوون حساب میشه ! آقای دکتر !
-هنوز مهر رساله ام خشک نشده !
به هرحال کاغذ رو به سمتم هل داد و گفت :آزادی .
پوفی کشیدم و دستمو پشت گردنم فرستادم...
-رزومه ات رو دیدم ....نصف سال حبس ...چهار ماه حبس ...دو هفته حبس ! دقیقا توی
زندان چه هدفی داری که مدام دوست داری رفت و آمد کنی ؟

لب هامو روی هم فشار دادم وگفتم :از زندگی یک نواخت بدم میاد ....
-جرم هات جالبه ! رزومه ی جرم هات همشون به یه هدف ختم میشه ! ...ضرب و شتم ....تخریب ! آشوبگری ....از این کار خوشت میاد؟ !
-واقعا صاحب سوپر مارکت ازمن شکایت نکرد؟
یه تای ابروشو بالا داد :نه !
یه نفس عمیق کشیدم و گفت :تیرت به سنگ خورد؟! تو زندان چیکار داشتی ؟ !
برگه رو امضا کردم و گفتم :با من امری نیست؟
-بسلامت...
قبل از اینکه از در خارج شم صدام زد :آقای دکتر...

-گفتم که مهر رساله ام هنوز کامل خشک نشده که مستحق این عنوان باشم!
-به خاطر کنسر مدرکت رو نگرفتی؟!
نیشخندی زدم :تو این یه ساعت کل استعلام های منو گرفتی سرگرد؟
دستی به درجه هاش کشید و گفت :تو زندان چیکار داشتی؟!
شونه ای بالا انداختم و گفتم :فقط حوصلم از زندگی یکنواخت اون بیرون سر رفته!
-کسی که کنسر داره اهداف مهمتری هم داره ...ببخشید انقدر رک میگم!
نگاهی به موهام کرد وگفتم :البته کنسر متوقف شده ! شیمی درمانی هم همینطور توی استعلام های آخر برگه های آزمایش جدیدم لود نشده هنوز!
توی صورتم زل زد :مدیر شرکت امنیت سایبری ....دکترای نرم افزار و الگوریتم ! مشهور به حفظ امنیت کیف پول های دیجیتال رمز ارز ! کیسِ کنسر ریه !
چرا شیشه های یه هایپر مارکت رو آوردی پایین ؟!
-شاکی خصوصی ندارم برگه ات هم امضا کردم .زندانم که نمی فرستی منو ...کاری نداری سرگرد؟
سرشو تکون داد و متاسف گفت :سر از کارت درمیارم.
-باشه .روز خوش ....

و از سر راهم کنار رفت و وارد راهروی اصلی شدم .باید بند کفش ها ،کمربند و گوشی موبایلم
رو تحویل می گرفتم .
دولا شدم زبونه ی جلویی کفشم برام آزار دهنده بود خم شدم راستش کنم که مردی با کت و شلوار دودی از کنارم رد شد .یه نفس از هوا گرفتم.
سربازی که جلوی در اتاق بعدی بود پا کوبید .
فهمیدم شخص مهمی در حال عبور از راهروئه.
دیدم که چند افسر عالی رتبه دارن با احترام و سینه های ستبر شده به سمتش میان ...پامو تند کردم و بدون هیچ فکری فقط فریاد زدم :مرتیکه ی حروم لقمه ی بی وجود !
و یک آن من یورش بردم به سمتش ،یقه اش رو گرفتم کوبیدمش به دیوار و یه مشت محکم توی گونه اش فرود آوردم.
جو راهرو بهم ریخت !
من رو روی زمین خوابوندن و یه شوکر برقی به پهلوم زدن که نفسمو توی سینه حبس کرد .....
پاهام شل شد و از شدت درد نعره زدم ! همهمه ای شد و از لا به لای حرفهاشون فهمیدم :به دادیار عالی رتبه ی یکی از استان ها حمله کردم !

عطرین

یه نگاهی به ساعت کردم و بعد کلید رو توی در چرخوندم!

حوالی نه شب بود ....بی هدف تو کوچه پس کوچه ها پرسه زده بودم و بدون هیچ دلیل
موجهی برای خودم کمی خرید کرده بودم.
در و که باز کردم ....حجمی از بوی غذا و همهمه با هم رفت توی صورتم.
بوی ادکلن های پروانه و پریسا و قرمه سبزی ای که زن عمو بار گذاشته بود ،با دود سیگار عمو جان جوری در هم قفل شده بود که یه لحظه نفسم بند اومد.
سلام کردم که هیچکس جوابی نداد!
فقط پریسا مثل طلبکار ها پرسید :تا این موقع شب کجا بودی ؟!

پروانه خندید :کلاس فوق العاده داشته!
خواستم بگم آره کلاس فوق العاده ی برادر شناسی جنابعالی رو داشتم !
عمو نگاهی به من انداخت وگفت :اگر شام حاضره همگی دست و روتون رو بشورید سفره بندازید.
پروانه غر زد :سفره چیه حاج بابا ...دور میز میشینیم.
عمو اخم کرد :محمد کیا کجاست ؟!
همشون به من زل زدند.
چی داشتم بگم؟! چه می دونستم !
به سمت پنجره ها رفتم ....
عمو صدا کرد :عطرین خانم؟

-جانم؟
-محمد؟
-والله فکر کنم شام باب میلش نباشه دیگه خودتون که میدونین....
پریسا تیکه انداخت :چسی چسی چسی !
هوای خونه خفه بود .فقط پنجره های قدی رو که منتهی به حیاط می شدند رو باز کردم
وگفتم :آدم سالم تو این هوا خفه می شه! چه دمی گرفته خونه رو ...کاش یکم هوا بذارین بیاد تو !
پروانه نیشخند زد :مگه هنوز مریض داریم ؟ !
سبحان و عماد سلامم کردند .
جوابشون رو دادم و بچه ها داشتند از سر و کول هم بالا می رفتن که یه دفعه ای ،عمو بلند
داد زد :ساکت بذارید ببینم اخبار چی میگه!
توجه ها جلب تلویزیون شد واز فرصت استفاده کردم و به آشپزخونه رفتم .

زن عمو مشغول بود لبخندی زدم وگفتم :شرمنده دست تنهات گذاشتم !
-نه بابا چیکار داشتم مگه .چه خبر ....چی خریدی ؟
-نمیدونم مانتوی اداری...
-به سلامتی بپوش ببینم بهت میاد یا نه!

پروانه و پریسا هم بدو بدو وارد آشپزخونه شدند و ساک من رو باز کردند و گفتند :برای خواستگاری فردا خریدی ؟
پریسا لباسمو بیرون کشید :واه اینکه اداریه!
پروانه طعنه زد :باید خانم معلم عنوان کنه معلمه !
سبحان از پیشخون آشپزخونه از سمت سالن آرنج هاشو روی کانتر گذاشت وگفت :حالا این خواستگار محترم از تو لپ لپ پیدا شده!
زن عمو با کفگیر به ساعد سبحان زد :از همون جایی پیدا شده که تو و باجناقت سر وکله اشون پیدا شد!
پروانه خندید :واه مامان عماد و با این یکی میکنی!
پریسا اخم کرد :باز پز شوهر دکتر تو دادی!
پفی کشیدم و روی صندلی توی آشپزخونه نشستم.
صدای بلند اخبار داشت نورون های مغزیمو می جوید .
از توی سبد سبزی خوردن ،سبزی ها رو به پیشدستی منتقل کردم که پروانه گفت :حالا شازده چه کاره است ؟
پریسا فورا پرسید :شناسه ؟! قوم و خویشه؟
پروانه هینی کشید :نکنه پسر اعظم خانم باشه؟
پریسا اخم کرد :همون ازگله ؟
سبحان با یه حرکت از پیشخون پرید تو آشپزخونه :اقا سیاوش رو میگین؟
پروانه جیغ زد :وای چرا مثل قورباغه می پری....

پریسا غر زد :شوهر تو شبیه وزغه ،ما حرفی می زنیم؟

-وزغی که داروساز باشه و سرش به تنش بیارزه چه ایرادی داره؟
سبحان لب برچید و به زن عمو گفت :حاج خانم به دختر بزرگه ات حرفی نمی زنی؟
زن عمو فورا گفت :چی بگم خدا زده رو حرفی نیست!
پریسا وسبحان خندیدند و من با لبخندی گفتم :حالا ترش نکن!
-والا شوهر من کجا ....بقیه کجا! قربونش برم از آقایی و نجابت طومار طومار می تونم براش یادداشت بذارم !

سبحان ترش کرد:یادداشت هاتو بذار جلو آینه دو تا بشه!
پروانه جواب داد :اون پوله که میذارن جلو آینه !
سبحان تربی از تو ظرف سبزی برداشت :تو این خونه اسم پول رو بیاریم خط قرمزها رو رد کردیم ...
پروانه با چنگال ضربه ای به پهلوش زد :آفرین از شوهر من و رفتار و منشش برو سه صفحه
مشق بنویس .ایشالله برا عطرین هم یکی مثل عماد جور بشه !
پریسا چینی به ابرو داد :یه شوهر با قیافه وزغی؟! ایشالله یه پر جنب وجوش و شیطون وسر زبون دار مثل سبحان قسمتت بشه !
جواب جفتشون رو دادم :حالا با جهندگان وصلت کردن انقدر هم کلاس نداره ! ایشالله آدم باشه!

جفشتون غرش کردند :عطرین !
که همون لحظه صدای حاج عمو کل خونه رو برداشت ....
-قرمساق حروم زاده!

قلبم توی سینه سنگین شد.
همه از آشپزخونه با هول بیرون پریدیم.
عماد داشت شونه های حاج عمو رو ماساژ می داد و با استرس میگفت :شما از کجا میدونین؟

-میخوای بگی من این قرمساق بی ناموس رو نمی شناسم؟!
متوجه مکالمه اشون نبودم فقط دیدم مانیتور کوچیک تلفن بیسیم نارنجی بود و نارنجی به
معنای روشن بودن بود! گوشی رو از دست عمو گرفتم .
یه صدایی از پشت خط میگفت :الو...
-بفرمایین.
-ببخشید با کی حرف میزنم؟
-من من عطرینم....
حاج عمو فریاد زد :تو مطمئنی حیدری؟
حیدری رو می شناختم وکیل خانوادگی بود.
روی لبهای خشکم زبون زدم وگفتم :آقای حیدری من عطرینم!
-خوبی دخترم.
-سلامت باشید.
-ببخشید چی شده؟ حاج عمو خیلی عصبانیه!
-والله چی بگم ...بزنین اخبار شبکه شش ،ببین دست گل محمد کیا رو!
-دسته گل؟ چه دسته گلی...

و همزمان کنترل رو برداشتو شبکه رو عوض کردم.
همون لحظه داشت یه فیلم از زد و خورد تو یه راهرو با صورت های محو پخش میشد .که بعد چند نفر به یه مردی که انگار به یکی دیگه حمله کرده بود ،هجوم آوردند و روی زمین اون رو دراز کردند وبهش از پشت دستبند زدند.
-قضیه چیه؟
-تو کالنتری شعبه ** به یه دادیار عالی رتبه حمله کرده!
حتی بدون بازداشت منتقل شده به زندان !

یه نفس عصبی کشید :شخصا به قرار وثیقه هم فکر کردم اما اخه پایان ساعت اداریه و احتمالا
فردا هم که چهارشنبه است و بعد هم که میخوریم به آخر هفته!
مخصوصا که تهران هم نیستم!

جیغ زدم :اقای حیدری ببخشید ولی اخه چه وقتی اتفاق افتاده مطمئنین خودشه؟

-کی ؟! همین امروز... خودش؟!به نظرت کی میتونه دلش برای زندان تنگ شده باشه تو این خانواده ؟ !
اصلا به خاطر نداشتم که از اقای حیدری خداحافظی کردم یا نه.

دوباره خونه بوی سوگ گرفت!
صدای گریه های زن عمو ،های و وای کردن خواهر ها...
غرغرکردن داماد ها...
اگر کسی بود که محرم رازهام بود...
دوست داشتم بهش زنگ بزنم ،بگم چه اتفاقاتی داره رخ میده و من از هضم کردنشون عاجزم!
دلم میخواست حداقل یه دوست صمیمی داشتم که وقتی از کیا براش حرف میزنم مدام تو صورتم نپره که لیاقتشو ندارم!
شاید برای همین بود که هیچ دوست صمیمی ای نداشتم!
که بهش زنگ بزنم و بگم کیا دوباره افتاده زندان!
دستهامو به صورتم چسبوندم داشتم آتیش میگرفتم.
زن عمو بی صدا اشک میریخت و برای بچه ها گوشه ی خونه جلوی شومینه ی خاموش سفره میانداخت.
دخترها دیگه تو سرو کله ی هم نمیزدن.

هوای خونه برام تلخ شده بود... از خونه بیرون اومدم
هوای حیاط رو به ریه هام کشوندم که صدای مردونه ای از پشت سرم گفت:
میدونی کی به داروخونه حمله کرده بود؟

به سمتش چرخیدم عماد شوهر پروانه بود.
دستهاش توی جیبش بود و با یه نگاه عاقل اندر سفیه تماشام میکرد.

کمی مکث کردم :نه چطور؟
-یعنی میخوای بگی خبر نداشتی پسرعموت درست وقتی که توی بستر بیماری بوده انقدر دستش میرسیده که آدم اجیر کنه !
ابروهام بالا رفت :چرا باید اینکار و کنه؟

-چرا نکنه؟! منم جاش بودم وقتی میدیدم همه برای بعد مرگم نقشه میکشن عصبانی میشدم و ترجیح میدادم تا اخرین روزی که زنده ام آدم های اطرافمو تحقیر کنم!

دست به سینه شدم :کیا از تحقیر کردن ما لذت میبره؟
-تو نه !
نه قاطعش مثل یه بوی ملایم بود توی سرم!
-پس کی؟
-من و سبحان و پریسا و پروانه!

-اینا توهمه عماد اصلا نباید درمورد کیا اینجوری فکر کنی....
-اتفاقا خیلی وقته میخوام بهش بگم! بگم تو واقعا همونقدر که باید عزیزی همونقدر که اعلام میکنیم تظاهری درکار نیست!

-مگه فکرش اینه که تظاهر بوده؟!

-با خودش خیال کرده من دو دو تا چهار تای بعد مرگش رو میکنم.

-حالا که خدا رو شکر رو به بهبوده!

لبخندی زد :آتیش به پا کرده!
-به نظرت چرا رفته زندان؟
-چون که کیا ساکن نیست !

-آدمی که دوست داره تکون بخوره زندان جایی نیست که بخواد برای بارچندم تجربه اش کنه!
-پس تو چی فکر میکنی؟
یه نفس عمیق کشیدم :من فکر میکنم میخواد بره یه نفر و ملاقات کنه! یه نفری که حداقل تو این دو سه سال قرار نیست حالا حالا ها از زندان آزاد بشه!
ساعت که از دوازده شب گذشت و من شدم همون سیندرلا با نقش کوزت ،به سرم زد کلید ها رو بردارم و از خونه بیرون برم.

با وجود مدرسه ی فردا ،اما خواب از چشمام رفته بود.
دلم نمیخواست بخوابم و فکر کردن و از دست بدم...
به خاطر بی قراری بچه های پروانه ،خانواده ی اونا شب پیشمون موندن...
بچه ها تو اتاق کیا خوابیده بودند و عماد و پروانه تو اتاق مهمان طبقه ی بالا .زن عمو و عمو هم توی اتاق خودشون بودند هرچند که

عمو حوالی یازده شب رفت پیش اقای حیدری و دیگه هم خبری ازش نبود فعلا .به قول پروانه بعید نبود تا اذان صبح برسه!
لباس پوشیدم و سکوت شب کمکم کرد تا از خونه بیرون برم.
کوچه اون موقع شب واقعا ترسناک بود،
دستهامو به سینه چسبوندم وقاطعانه پشیمون شدم که برگردم داخل اما با صدای تقی به عقب چرخیدم.

از دیدن عماد که در حیاط و پشت سرش بست وحشت کردم.
قبل اینکه جیغ بزنم دستمو جلوی دهنم گذاشتم و پشت تیر چراغ پنهان شدم.
-الو...
داشت با تلفن صحبت میکرد.
کی بود این موقع شب؟!
-الو کیا تویی؟
گوشهامو تیز کردم و عماد کفری گفت:پسر چیکار کردی باز؟!

-چی؟!
-یعنی چی؟؟
-از من توقع داری برم سراغ کی آخه؟
-باشه این موقع شب اخه؟!
-خیلی خب شماره اشو بده!
-متوجه شدم حفظ میکنم....خیالت راحت به کسی چیزی نمیگم! مگه از من دهن لقی

دیدی؟!
بعداز چند کلمه ی دیگه رد و بدل کردن در نهایت گفت :یادم میمونه منوچهر اسماعیلی!
میدون خراسون! باشه! خبرم کن.
گوشی و تو جیبش سر دادو دستهاشو روی سرش گذاشت چند دقیقه به همون سمت خیره موند که صداش زدم :عماد؟
وحشت زده به سمتم چرخید و گفت :تو تو بیداری؟!
-با کیا صحبت میکردی؟!
یه لحظه نفسش جا اومد :احتمالش هست...
-بهت زنگ زد و خواست تا کسی رو براش پیدا کنی؟ یه وکیل؟!

-نه!
-منوچهر اسماعیلی کیه؟؟
دستیبه پیشونیش کشید :واجب نیست همه معادلات کیا رو امشب حل کنی عطرین! بهتره بری و بخوابی!

قبل از اینکه وارد حیاط بشه ،بازوشو از پشت سر کشیدم و گفتم :معادله؟ از چی حرف میزنی؟
چنگی به موهاش زد و گفت :تو میدونستی هر بلایی که این مدت سر هممون اومده زیر سر کیا بوده؟
-از چی حرف میزنی؟

عماد گیج گفت :نمیدونم ! نصف شبی پرت و پلا میگم.
-نه میخوام بدونم حدست چیه؟

عماد دوباره دستی به موهاش کشید و کالفه گفت :من همیشه کیا رو تحسین میکردم خودتم میدونی!
-خب؟؟
-هیچ وقت فکر نکردم اگ خدایی نکرده کیا نباشه چه میدونم سهم الارث و این مزخرفات...
لبش خشک شده بود.
چشمهاش پر از اضطراب بود.
-من این حرفها رو نمیتونم به پروانه بزنم اما میخوام تو بدونی!
-چرا؟!
-که بهم بگی مقصر نیستم!!!
-مقصر؟ درمورد چیحرف میزنی!
-من خودم دو تا بچه دارم!!!
-عماد کاش رک و پوست کنده بگی ماجرا چیه؟

-داروهای کیا...
یک تای ابروم بالا رفت:
-من داشتم!
-خب؟!
-درست تو اون شرایط بغرنج که گیر نمیومد من داشتم!
-ارائه ندادی؟!

-نمیدونم چرا سکوت کردم ! چرا کاری نکردم...
-همون تایمی که عمو از لندن درخواست کرد براش بفرستن؟!

-موضوع اینه کیا الان حالش خوبه !
پوزخندی زدم :برای همین دچار عذاب وجدانی .و شدی دست راستش!
عصبانی شده بودم...
نمیدونستم چطوری خودمو اعصابمو خشمی که به زحمت داشتم قورتش میدادم رو کنترل کنم دلم میخواست زمین دهن باز میکرد و همون آن عماد و میبلعید!

من اون روزهای سیاهو هیچ وقت فراموش نمیکنم...
هیچ وقت از یادم نمیرفت که چه قدر همه چیز لجن بود!
بیخود نبود که کیا هیچ وقت دل خوشی از سبحان و عماد نداشت!
خواستم از کنارش رد بشم که مانعم شد وگفت :این حرفها رو نزدم که از چشمت بیفتم!
اخم کردم :چی فکر کردی؟ صداقتت موجب موهبته؟ .افتخار کنم؟ میدونی حاجی بفهمه چی میشه؟!
-به امن ترین آدم خونه گفتم!
-از کجا میدونی من انقدر آدم امنی ام؟!
نفس عمیقی کشید و اروم گفت :یه فکت دیگه هم میخوام بهت بگم!
-تو رو خدا برای امشب بسه عماد!

-عطرین به عنوان یه داروساز ،سوگند یاد کرده بودم ولی نمیدونم چرا تو اون زمان انقدر ولع داشتم ....

-من میدونم همتون فکر میکردید میمیره! عمرش به دنیا نیست .از کوری چشم شما ،الان سر پاست و رو به راه!
عماد کلافه گفت :میدونم که کیا برات یه جور دیگه عزیزه!
-ساکت باش عماد دیگه چیزی نمیخوام بشنوم !
عماد جلومو گرفت :ببین عطرین یه فکتی درمورد کیا هست که تو هم باید کمکم کنی! که بتونم ثابتش کنم!

-چه اثباتی؟! لابد یه خونه با غ و معجزه ارتباط داره!
-نه ...نمیدونم یعنی چی بگم!
-لطف کن دیگه ماست مالی نکن .خیالتم راحت من آدم فروش نیستم تو باید ولی جواب کارتو به خدای خودت بدی!
قبل از اینکه وارد خونه بشم عماد فورا گفت:
عطرین سه ماه آخر دیگه کیا دارو نمیگرفت !
سرجام خشک شدم!
همونطور موندم به تماشای عماد....
نمیفهمیدم چی میگه انگار گوشهام سوت می کشید.
یعنی چی؟!

اصلا چه لزومی داشت اون بدونه؟! چرا پس الان می گفت؟ همون موقع لال شده بود؟
خودمو جلو کشیدم و گیج گفتم :یعنی چی؟
-نمیدونم فقط اینو میدونم وقتی به هر دلیلی که بهت توضیح دادم از دارو ندادن پشیمون شدم تصمیم گرفتم پرونده ی بیماریشو با دقت بیشتری چک کنم!
-پرونده ی بیماری کیا ؟!
-آره ....چون نمیخواستم به خاطر تهیه نشدن دارو ببینم یه جوون این طوری داره از دست میره...
-از عذاب وجدان؟
عصبانی گفت :اسمشو هرچی میخوای بذار ...عذاب وجدان ...ندای درونی ...ترحم ! من فقط میخواستم مطمئن بشم که به خاطر داروهایی که بهش ندادم قرار نیست بمیره!
-بعدش چی؟
-دیدی دیگه ....خودت دیدی!

پوزخندی زدم :یعنی با خودت فکر می کنی کیا یه برگزیده است؟ یا واقعا یه شبِ
اومده زندگی َشو نجات داده؟!
عماد چنگی به موهاش زد :تو هیچی راجع به کیا نمی دونی.
-پس چرا منو شریک داده هات درمورد کیا نمیکنی؟ که بفهمم دقیقا با کی و چی طرفم ... .از هرچیزی چرا نصفه حرف میزنی!

-من فکر میکنم....
کمی من و من کرد.
زبونشو روی لبش کشید و آروم گفت :فکر میکنم کیا یه خلافکار بزرگه!...
همونطور زل زدم به صورت جدی عماد....
احساس میکردم وسط دهکده ی هالیوود ایستادم!
دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و زدم زیر خنده!
عماد از خنده هام عصبی گفت :عطرین من فقط اون چیزی که حس کردم رو بهت گفتم...
-شوخیت گرفته؟ به خاطر جرمهای کوچیک و بیارزش به یه آدم نمی گن خلافکار بزرگ !!!

به خاطر چاقو کشی و نزا ع خیابونی میوفته زندان خیلی زود هم از اونجا میاد بیرون...
-به خاطر رهایی از یه بیماری کشنده دارم بهت میگم!
-زده به سرت عماد خوابت میاد برو بخواب ....خسته شدم از چرت و پرت هایی که به هم می‌بافی....
ازش فاصله گرفتم که دنبالم اومد و گفت :اگر بهت بگم خونهی پدریت رو کیا خریده چی؟!
پوفی کشیدم :خونه ی پدری دیگه چه صیغه ایه!
-همون خونه ی دو طبقهای که توش به دنیا اومدی.
پاهام شل شد.

به سمتش چرخیدم :یعنی چی؟

-خونه ی کلنگی پدرت که بیست و هشت سال پیش با عشق آجر به آجرش رو ساخت و دست مادرت رو گرفت و برد اونجا براش عروسی گرفت ...تو همون خونه هم متولد شدی ....تو ده سالت بود که پدر و مادرت رو از دست دادی قطعا خاطرات کودیکت همراهت هست .... نتونستم بایستم ...
لبه ی باغچه فرود اومدم و زانوهامو بغل گرفتم.
عماد رو به روم ایستاد :من نمیخوام ذهن تو رو در مورد کیا مخدوش کنم ولی آخه هرچی فکر می کنم جور درنمیاد .کیا بدون حاجی چطوری از پس خرید اون خونه بر اومده ....
-تو از کجا میدونی؟
-موقعی که دیگه امیدی بهش نبود مجبور بود به یکی اعتماد کنه ...
-به تو اعتماد کرد؟
-چاره ای نداشت ....
-چرا ؟!
-چون سهند درگیر نیلا بود ....یه روز که زیاد حالش خوب نبود قضیه خونه رو به من گفت!
- که چی بشه؟
-که وکالت بگیرم تا بعد از مرگش خونه رو به نام تو انتقال بدم !
قلبم ایستاد.

-به نام من؟!
-کیا اونجا رو به نیت اینکه صاحبش تو باشی خریده ....خونه ی پدریت !
-چرا به خودم نگفت ....
چنگی به موهاش زد :میخواست روز تولدت وقتی که نیست من خبرش رو بهت بدم!
چشمهام پر از اشک شد :سورپرایزشو خراب کردی...
عماد کفری گفت :عطرین یه پسر سی و دو ساله که مستقله از باباش پول نمیگیره تو حساب کتابهای حجره های حاجی خودشو دخالت نمیده تو به من بگو چطوری میتونه اون خونه

روبخره و چشمش هم دنبالش نباشه ! پروژه هایی که برای امنیت میگیره اونقدر بزرگ نیستن به خدا !
توی چشمهای عماد خیره شدم.
اصرار داشت حرفهاشو باور کنم...
نمیخواستم!
داشتم تو خودم خون گریه می کردم .عماد میدونست کیا یه کافه هم داره ؟! چرا زبونم قفل
شده بود....
عماد کلافه گفت :میدونم باور نمی کنی ولی بعد از بهبودش من هنوز شوکه ام ...هنوز موندم

تو یه خط که چی شد ؟! اون شبی که هممون رو بیهوش کرد یادته ...عطرین چطوری این کارا رو میکنه ؟! این رفتارهاش برای چیه؟
شونه ای بالا انداختم :نمیدونم....
-یکم فکر کن ...بیماریش شبیه یه حصار شده ...که کسی بهش نزدیک نشه ! و درست وقتی که حالش بهتر شد و تونست سر پا شه کاری کرد تا بره زندان ! ...

وسط این همهمه پی یه زن هم می گرده !

فصل هفتم :تقدیسِ پوچِ سالمت !

کیا

تاس رو ریختم.
یه نگاهی به چشمام کرد و نوبت اون بود...
من راند دو بودم !
به نظر میومد این سری قرار به برد من بود ،تاس و ریخت خوب نبود.
از جفت شیش و جفت دوی من ،کمتر آورده بود!

این سری هم جفت میاوردم دیگه تموم بود.
اطرافم پر بود از آدمهایی که بوی تند زیر بغلشون قابل تحملتر از دهنشون بود!
یه ترکیبی که توش میشه تا آخرین برگ سرنوشت و زندگیت باخت بدی! عرق و ورق و زن !
دستی به ته ریشش کشید و زل زد تو چشمهام.
جفت تاس عرقی رو توی مشتم نگه داشتم و خلطمو قورت دادم ،نگاهی به اطرافم انداختم .اگر جفت یک میاوردم بازی به راند بعد کشیده میشد یه جفت بالاخر از چهار نجاتم میداد ،یه نفس عمیق کشیدم و بعد مشتمو بازکردم!
جفت شیش!
هورا و هوار که بلند شد رقیبم یه تف پرت کرد کنار میز بازی!
حس کردم لای ته ریشم تَر شد!
زدم زیر چهارپایه ،و اسکناسها رو برداشتم گذاشتم تو جیب پشتم!
یه نفس عمیق کشیدم و خودمو به دستشویی رسوندم.
هم میخواستم پولا رو بشمارم هم صورتمو بشورم !
یکی اومد کنارم دستهاشو گرفت زیر شیر آب ،همون وقت هم یه نفر جلو در دستشویی کشیک
ایستاد.
-تازه کاری؟!
آب دستهامو چکوندم و گفتم :چطور؟
-ندیدمت!

-دیروز اومدم!
-سالام علیک و معاشرت بلد نیستی؟
-آدم نمیبینم!
براق شد تو صورتم و گفت :نسناس .دو بار جفت اوردی فکر کردی چه خبره!!!

اومد بیاد تو یقم که ،یکی از تو توالت بیرون اومد و جلوی چشمهام شلوارشو بالا کشید و گفت:
اوه اوه حسن خطریه نزدیکش نشو!

تو چشام با نفرت خیره شد :این مادر به خطا کجاش خطر داره؟

یه بشکن تو شکمم زد و پخم کرد.
داشت میخندید که مرده دستهاشو شست و گفت :بیمه آقا شمشیریه بکش بیرون ازش تا به گامون ندادی!
بهت رو که تو چشمهاش دیدم گفتم :اقا حسن جرمت چیه !
-تو رو سنن! معلومه آقازادهای ...حیف نون! گه تو این دنیای که باید من اینطوری زندگی کنم
و تو توی زندونش اینطوری!

خواست بره که صداش زدم:

-آقای محترم !
به سمتم چرخید و با یه لنگه ابروی بالا رفته تماشام کرد.
اسکناسهایی که از سر بیحوصلگی و تموم کردن روز ،تو جیبم جا خوش کرده بود رو به سمتش گرفتم و گفتم :مال تو.
-به گدا میبخشی شاهزاده خانم؟!
پوزخندی زدم :مگه همینو نمی خواستی ؟!
-یه تُف کن روش بذارش جلو آینه ،دو بار حساب شه ! نسناس.
یه نفس عمیق کشیدم :اگر بهم بگی لیست بدهکارهای این بند چند نفره پول خوبی بهت میدم.
اونی که جلوی در منو میپایید خودشو جلو کشید و گفت :کی هستی آمار میخوای در بیاری؟
دستهامو توی جیبم فرو بردم و رو بهشون گفتم :یه پولی بهم رسیده میخوام تخسش کنم ...
زیادم وقت ندارم میارنم بیرون! پس تا دیر نشده اسم هر کس و ناکسی که میشناسید برام بنویسید!

دستهامو جلو آوردم یقه اونی که تا به حال یقه به یقه شده بودیم رو مرتب کردم و پولهایی که برده بودم رو توی جیبش گذاشتم و گفتم :نمیگم آدم من باش ولی میگم کاری کن که بتونم بهت اعتماد کنم ،اون وقت میتونم بهت قول بدم که ضرر نمیکنی !

و ضربهی دوستانهای به اون یکی رفیقش زدم و از سرویس بیرون اومدم .
داشتم توی حیاط قدم می زدم که صدای زنگ به صدا در اومد .باید برمیگشتم به بند ...
توی حال وهوای خودم بودم ...راهروی کثیف هنوز اینجا بوی حقارتشو حفظ کرده بود ،صدای لخ لخ دمپاییهای مردونه و بوی تعفنشون !
کی میخواست یک ماه این شرایط مصیبت بار رو تحمل کنه!
دوست داشتم یه عطر تو مایههای "" Dior Hypnotic Poisonزیر بینیم پمپاژ بشه .
نه این فضای متعفن و نفرت انگیز!
وارد بند شدم و روی تخت دراز کشیدم.
تازه داشت چشمهام گرم میشد که با صدای پیس پیسی مجبور شدم هوشیار بشم.
روی آرنجم بالا اومدم.
به جز اونی که تو توالت نخ داده بود قبلا به سرپرستی گرفته شدم ،حالا سه جفت چشم
وحشیانه تماشام میکردند .
با حدقهای که انگار خون سالهاست توش دلمه بسته !
-آقایون امری هست؟
همونی که تو سرویس بود دستشو جلو آورد و دوستانه گفت :چاکر شما عزیز هستم!

-خوشوقتم.
کناری کشیدند و من پاهامو از روی تخت آویزون کردم.
با تکتکشون آشنا شدم ،عزیز که نماینده اشون بود یه برگه ی چروک رو به دستم داد و گفت :آقا حسین به خاطر پونصد تومن ،نورعلی هم به خاطر هشتصد تومن ...منی هم که اینجا می بینی به خاطر ششصد تومن ناقابل.
لبخندی به سهتاشون زدم و گفتم :موضوع اینه که جرایم هممون منتهی شده به اختالال درآسایش عمومی! پس صرفا بحث بدهی وسط نبوده.

-تو مستراح نگفتی نوع جرمم جلو اسممون بنویسی.
دوستانه گفتم :هنوزم نمیخوام ولی اینو بدونین که صرفا بدهی مالی برای من قابل حله! و اینکه لیست کلی اسامی رو هم میخوام.
یکیشون گفت :حالا ما زودتر اومدیم.
-مشکلی نیست ولی اسم همه رو میخوام.
عزیز پرسید :تا سقف چقدر ؟!
شونهای بالا انداختم :هر سقفی.
هر سهتاشون بهتزده تماشام میکردند.
نورعلی یهو بهم حمله کرد منو کوبید به دیوار پشت سرم و گفت :حروم لقمه داری تی آتر بازی میکنی؟ فکر کردی ما خریم! گاگول گیرت اومده؟ مگه کی هستی تو؟ شلوارتو نمی تونی بالا

بکشی پوفیوز بی همه چیز ....میخوای آدم آزاد کنی؟! من توی ریق ماستی بیهمه چیز و همینجا خاکت میکنم .
عزیز جلوشو گرفت :بذار تا فردا شمشیری از مرخصی بیاد آخه!
نور علی نعره زد :د حیوون یه گله آدمو گذاشته سر کار! مردم گرفتارن ...چرا حالیت نمیشه دیوث مادر ....
با زانوم به وسط دو تا پاش کوبیدم .از شدت درد ناله کرد و پخش زمین شد.
اون یکی اومد حمله کنه عزیز جلوشو گرفت و گفتم :به مادرم پدرم و کلا خانوادهام توهین نکنین .حرفم حرفه .در مورد صحتش فقط میتونم بگم سری قبلی کسی رو از زندان آزاد کردم که اندازه ی سه دهنه مغازه تو قیطریه بدهی داشت! اسمش هم منوچهر اسماعیلیه! حالا قبل
از اینکه بهتون توهین کنم و باهاتون گلاویز بشم خودتون اسم و فامیلتون رو روی کاغذ
یادداشت کنید و گورتون رو گم کنید و مزاحم استراحتم نشید !
صبح با صدای اذان چشمهامو باز کردم ،تویصف قرار گرفتم ،تا وارد روشویی بشم و وضوبگیرم.
داشتم توی سرم دو دو تا چهار تا میکردم ،که دست آشنایی از پشت سر روی شونم قرار گرفت.
به سمتش چرخیدم ،از دیدن چشمهای سبز زیر ابروهای جو گندمی ،خون تازه بود که توی‌رگهام جوشید.

با یه دست منو کشوند بغل خودش و روی گردنمو بوسید و گفت :خبرای خوبی ازت نداشتم...
هیچ خبری ازت نداشتم!!! هیچی!!!!
صورتمو به سر شونهاش فشار دادم ،با دست منو به سمت خودش کشوند و نفهمیدم چطور از صف خارج شدیم ،قبل رسیدن به نمازخونه ،یه دیواری کج میشد به یه دالونی که به دیوار نگهبانی منتهی میشد.
روبهروم ایستاد و یه سیگار اتیش کرد کنج لبش.
پشتمو چسبوندم به دیوار سیمانی بلند که ،بالاش با سیم های خاردار پوشونده شده بود.
سیگار دوم رو برام آتیش زد ،رو بهم گفت :لاغر شدی!
-شما زود برگشتی؟!
-جواب من این بود؟!
-شما نباید از مرخصیت میزدی!
-از دیروز که فیلم شکل و شمایلت رو دیدم که چطور تو شکم دادستان رفتی دل تو دلم نبود که بیام ببینم خودتی یا بدلت!
-بدل؟ !
-خبرای خوبی نبود کیا هیچ خبری ازت نبود!
-داستانش مفصله!
-خب من اینجام که بشنوم! نگو که نیومده شروع کردی لشگرکشی کردن!
-کردم آقا ... شروع کردم!!!

یه کامی از سیگار گرفت و رو بهم گفت :نمیکشی؟؟
-نمیتونم نفسم دیر جا میاد.
-از اون حرفهاست!

-نشنیده بودین؟!
-که چی؟ سرطان ریه؟!
-اقا من نباید زنده می موندم
-میبینی که هستی !
-آقا من حرف زیاد دارم ... نمیتونم این حجم از اطلاعات رو هضم کنم!!!! باید کمکم کنی!
-تو جون بخواه ولی نبایست بی گداز به آب بزنی بی‌برنامه بی‌نقشه! همینطوری رفتی تو شیکم‌یارو....
-آقا من دیگه از سایه خودم میترسم! شما نمیدونی من تو چه جو بدیام! این اتمسفر من نیست... .فاز من نیست! آقا من با این همه پول چیکار باید بکنم!!! شما بگو جای‌من بودی چیکار میکردی.

شونه هامو تو دستهاش گرفت و گفت :آروم پسر آروم خوف نکن! من اینجام همین جام نگران نباش ،کله‌هامون رو یکی میکنیم به یه جایی میرسیم!

بعد از نماز صبح ،صبحانه رو توی بند تخس کردند...
شمشیری میدونست گیاهخوارم برای من یه ظرف عدسی آورد و بعد خودش کنار دستم

نشست.
لب به او عدس‌های غوطهور توی آب نزدم ....شمشمیری دستی به زانوم کشید :خب حرف بزن.
یه نگاهی به سر تا پاش کردم و گفتم :از کجا بگم؟
-از نمردنت !
یه لنگهی ابروم بالا رفت و خواستم چیزی بگم که صدای حسن و عزیز و بقیه رو شنیدم ...جلوی ورودی سلول دور هم جمع شده بودند و داشتند با هم کلنجار میرفتند.

شمشیری حرصی گفت :چتونه؟ مگه آغله؟ !
حسن به نمایندگی از همشون جلو اومد و با تشر گفت :آقا شمشیری این یارو رو چقدر می‌شناسی؟!

شمشمیری نفس عمیقی کشید و عزیز ،حسن رو کنار زد :حاجی به خدا ما گرفتاریم خودت که دیگه می دونی من بچهام رفته کلاس اول ،هنوز نتونستم اونجور که دلم میخواد براش پدری
کنم.
سکوت کرده بودم تا وکیل بند خودش حرف بزنه.
شمشیری رو به قدرت یه ابرو نشون داد تا همشون رو جمع کنه و با خودش ببره یه طرفی.
قدرت هم دست نشوندهی شمشمیری بود.
پفی کشیدم و به موکت قلوه‌کن شدهی روی زمین زل زدم.

شمشمیری دستشو رو پام گذاشت :تا بهم نگی که نمی تونم کمکت کنم ....
-گفتن نداره.
-پس میخوای حالا حالاها اینجا بمونی؟ !
-بنظرت چارهای هم دارم؟
-داری دور خودت حصار می کشی پسر.
-حصار کشیدن مال وقتیه که اون بیرون امنتر از داخل باشه !
-از چی میترسی؟
ابرومو بالا بردم :من از هیچی نمی ترسم .
-پس خیال میکنی اون بیرون نمی تونی دووم بیاری آره ؟
-کلا امنیت چیز عجیبیه! یکی ته چاه زنده میمونه ...یکی وسط یه جمع بزرگ کشته میشه...
آدمیزاد هیچ وقت سردرنمیاره زمان مرگش واقعا کی میرسه !
شمشمیری اخم کرد :من اینجا امنیتت رو تضمین میکنم.
-بحث امنیت نیست ...بحث اینه که...
پشیمون شدم! دلم نمیخواست نوشخوارهای فکریم رو مستقیم تو صورتش پرت کنم !
شمشیری تو چهرهام خیره موند و گفت :من فقط یه چیزی تو ذهنم از حرفهات روشن شد.
ابرو در هم کشیدم.
-چی؟

-اگر فکر میکنی در خطر بودی و حالا جستی ...شاید این سری صحبت تو وسط نباشه!
-منظورت چیه؟
-تا حالا فکر کردی میتونه مستقیم بره سراغ عزیزات؟ اون موقع چیکار میکنی؟! نمی تونی تا ابد تو این سگدونی بمونی چون از رو به رو شدن باهاش می ترسی.

از جام بلند شدم :من نمی ترسم! فقط نمی خوام.
-سر نخواستن همیشه دعواست ! چه حرف زن باشه چه حرف رفیق ،چه حرف رئیست باشه !
پوزخندی زدم و خواستم از در سلول برم بیرون که یه مشت آدم چپ ،بدجوری به رخم نگاه می کردند.
یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :یه موبایل می خوام.
-آفتاب بره می دم دستت.
سری تکون دادم و پرسید :میدونی رفتی تو شیکم کی ؟
-نمیدونم فقط بو کشیدم کله‌گنده است !
-ناغافل خودتو انداختی وسط بازی ای که اصلا نمی دونی اندازه‌ات هست یا نه.
شمشیری از جاش بلند شد.
سابقا عادت نداشت ته دلمو خالی کنه.
کلافه از سبک سریهام غرید :تو هنوزم نمی فهمی با چه کلاشی قراره روبهرو بشی ...حالیته چه خطری دنبال خودت راه انداختی؟

شونهای بالا انداختم و با لاقیدی گفتم :برای من این روزها همه چیز مثل سایه است میدونم یه چیزی هست اما هنوز چهره اشو ندیدم !
-بار سنگینیه کیا !
-میدونم ....
-سنگ بزرگ برداشتی ! ممکنه زیرش له بشی....

دوباره نگاهش کردم :میدونم .....ولی چیزی که دست منه ارزش این همه له شدن و قطعا داره !
نداره ؟ !
-من نگران خودتم.
نیشخند زدم :نباش ....فعال باید نیرو جمع کنم!
چشمهای سبزش پر سوال شد :نیرو؟
-لشکر می خوام.
فکری شد :پس این گلریزونی که راه انداختی واسه خاطر اینه که خیال میکنی اینا میان تو تیم
تو؟
-نمیان؟
-زیادی مطمئنی.
-آدم خوب هنوزم پیدا می شه! لا اینا.
-منوچهر قضیه اش فرق داره اگر خط تو رو میخونه؛ چون تو براش معجزه کردی !

دستهامو توی جیب شلوار فرو بردم وگفتم :حالا هم میخوام معجزه کنم !
زل زد به چشمهای قاطعم گفت :کیا دست بردار.
-چطوری میتونم؟ من اینجوری بزرگ نشدم.
-اینا برای تو آدم نمیشن ! اینا با اولین بادی که بیاد هر کدوم پرت میشن یه نفر.
به سمتش رفتم وگفتم :برای همین به کمکت نیاز دارم ...رو رفاقتمون حساب کردم.
-کاری از دست من برنمیاد آفتاب لب بومم.
-من خودم این روزهامو گذروندم ....هنوز زوده برای اینکه آماده بشی برای اینکه عزرائیل بیاد سفره ات کنه!
همینطور خیرهی من موند و کفری گفت :امان از تو پسره ی چموش ...انقدر با این زغال داغ
بازی نکن ! هرچیزی انقدر ارزش نداره سرش بجنگی.

-برام موبایل پیدا کن ...و البته تا یه ساعت دیگه دلم میخواد اولین معجزهای که میتونم تو این بند باهاش هلهله راه بندازم رو هم پیدا کن.
ترش کرد :کیا!
-شمشیری میدونی از حرفم برنمی گردم ...اینا باید بهشون ثابت بشه از من چه کار هایی برمیاد !
-لابد همین امشب؟

-اره نگاهـهاشون اذیتم میکنه!
یه تلفن میخواستم.
سرباز بند رو قانع کردم که باید با تلفن حرف بزنم.
تلفنهای عمومی خارج از بند بودند.
شماره‌ی نیلا رو از حفظ نبودم بین دو خط ،ذهنم توی نوسان بود.
به دیوار روبهرو زل زده بودم که یادم اومد رو عدد 8مطمئن شدم و شماره رو گرفتم.
بعد از سه چهار بوق ،صدای نیاا توی گوشم پیچید.
-سلام!
-سلام صبح به‌خیر چه وکیل خواب آلویی!
شوکه گفت :محمد کیا! از کجا زنگ میزنی؟!
-زندان!
جیغ کشید :معلوم هست داری چیکار میکنی؟!
-زیاد وقت ندارم فقط کوتاه و صریح میگم ساعت هشت صبح فردا یه وکیل قوی میخوام !
وکیلی که قابل اعتماد باشه و کار بلد! زیاد وقت ندارم.
-کیا چی داری میگی؟! اصلا چرا حرف نمیزنی این چه کاری بود کردی؟! برای چی با آبروی خانوادهت بازی کردی؟؟ عطرین میگفت بابات و مامانت دارن سکته میکنن خواستگاری عطرین بهم خورده ! اصلا به عواقبش فکر کردی؟!

نیشخندی زدم :ا ع من سفارش کتوشلوار داده بودم بهم خورد همه چیز؟!
نیلا جیغ کشید :کیا!
نفسمو فوت کردم و گفتم :کاری که ازت خواستم رو در کمترین زمان و مطلوبترین حالت انجام بده! عجله دارم زمان ندارم!
و بدون خداحافظی گوشی رو سرجاش گذاشتم ،سرباز تا بند مشایعتم کرد ،وقتی وارد شدم چیزی نگذشت که یکی از همراه های حسن ،هراسون از سلولها میگذشت تا بهش چیزی بگه ،وقتی بهش رسید در گوشش حرفی زد وبعد نعره‌ی شادی حسن بلند شد.
شمشیری نگاهی به من انداخت ،توی بند ولوله شد ،دستهامو توی جیبم فرو کرده بودم و به اشکهای شوق حسن که رو گونه هاش ،میچکید نگاه میکردم هنوز به ساعت نکشیده بود که در بند باز شد و چند سرباز ظروف در بسته ،رو بین زندانیها پخش کردند.
روی تخت ولو شدم و به فنر های تخت بالایی که توی معرض دیدم بود زل زدم.

عطرین

ساعت ده صبح بود و من ویلون و سیلون تو خونه رژه میرفتم.
زن عمو خون به چشمش افتاده بود و قرص های فشار خونش رو نمیخورد.
یه شومیز آبی آسمونی داشتم و تو دستم گرفته بودمش و دور خودم میچرخیدم.

زن عمو منو که دید گفت :کجا میری؟مگه پنجشنبه نیست؟
-سرکار نمیرم.
دستمو گرفت و با بغض گفت :یه چیزی میخوام بهت بگم دوست دارم جواب راست بشنوم!
-من تا حالا دروغ گفتم؟!
-تو از دست ما دلخوری؟
روی صندلی نشستم و دستشو گرفتم و گفتم :چرا باید دلخور باشم.
-ما رو نفرین نکردی؟؟
-خاک بسرم چرا نفرین کنم؟!

-از ما راضی ای؟!
-اگر قرص هاتون رو بخورین اره!!!
لبشو گزید :پس این بلاها چیه سر ما میاد؟؟
-کدوم بلا؟ !
-از وقتی این بچه به دنیا اومد همه دنیا بهم فهموند نبایست چیزی رو زوری از خدا طلب کرد.
-کیا رو از خدا زوری خواستید؟
یه نگاهی به من انداخت :فکر کردم پسر بیاره حاجی نمیره سراغ خطا و ناثواب!
شوکه نگاهش کردم :نا ثواب؟ عمو؟!
-منو حلال کن عطرین خواستگارت هم که فعلا...

یه آهی کشید و گفتم :زن عمو من اصلا قصد ازدواج ندارم! اونم حالا تو این شرایط بخدا هنوز شوکه ام... کیا هنوز سرپا نشده رفته زندان اخه چجور با چه عقلی این قضیه جور درمیاد ...
وحشت زده نگاهم کرد :بهم بگو چی تو سرته؟!
رنجیده نگاهش کردم
کاش زبون به دهن میگرفتم دل بنده خدا رو نمی لرزوندم.
زن عمو همینطور منو تماشا می کرد .از چشمهاش میخوندم دلش مثل سیر و سرکه می جوشه.
کلافه گفت :اخه پسری که تحصیل کرده تازه سلامت شده چرا بایستی دستی دستی آینده و زندگیشو خراب کنه اینطور به غریبه حمله کنه که بیفته زندون؟! اخه نونش کمه ابش کمه ...
دردش چیه؟ !
-نمیدونم والا چی بگم ...
سری تکون دادم و گفتم :من برم تو اتاق کیا ببینم تو اتاقش چیزی گیر میارم یا نه...
-چی مثال ...

و کوبید رو زانوش :مواد؟
-نه بابا مواد چیه آخه...
هی هی کرد :این پسره اخه زبونش هم کوتاهه جلو هیچکس بروز و بلا نمیده خاطرت نیست

همین حال و نا نداشت به خوردمون داروی بیهوشی داد ؟ خب چرا ...گفتم روزهای آخرشه
دلش میخواد شر و شیطون باشه حالا که دیگه بحمدالله نفسش برگشته! حالا چه مرگشه؟
خدایا منو با چی امتحان میکنی ...چرا زن نمی گیره بشینه سر زندگیش ...سر خونه و بچه اش
! ای خدا حق میگفتی من نا شکری کردم ! اون از دخترام اینم از پسرم ....
و سرشو گذاشت روی میز و های های شروع کرد به گریه کردن ...
دیگه نای اینکه دلداریش بدم رو نداشتم .شومیزم رو بغل کردم وبه اتاق کیا رفتم.
کلافه به در و دیوار زل زدم.
چرا هیچی ازش سر درنمیاوردم ....چرا نمیدونستم چی تو سرشه ....
به در و دیوار و میز آینه و عطر و ادکلن ها خیره شدم .
به کتابخونه ...به ملافه ی آنکارد روی تخت....
به پرده ای که آویزون بود و از پنجره میتونستم یه بخش کوچیکی از اون عمارت معروف رو ببینم.
عمارتی که اصرار داشت صدای یه جیغ زن رو ازش شنیده!!
یه زن رو دیده....
چرا با سهند نمی رفتم اونجا ؟ !
چنگی به موهام زدم و لبه ی تخت نشستم.

یه پیراهن آبی درست همرنگ لباس من روی تخت گوله شده بود .اونو باز کردم و مرتبش
کردم ....آرنج هامو روی زانوهام گذاشتم و به رو به رو خیره شدم.
به در کمد نیمه باز و لباس هایی که از لای در قابل رویت بودند...
چشمهامو بستم...

دلم میخواست بیدار شم و ببینم همه چیز خوابه!
می ترسیدم فکر کنم مرگش قشنگ تر از زنده بودنشه !
با صدای زنگ موبایلم ،از جا پریدم.
سهند بود.
-ما جلوی دریم....
چنگی به لباس آبی زدم و از همون در پنجره اتاق کیا که به حیاط منتهی می شد خارج شدم.
گوشی موبایل و یه کارت بانکی تو جاساز پشت قاب گوشیم بود.
حوصله نداشتم عینک دودی رو بردارم....
در خونه رو باز کردم.
نیلا پشت فرمون بود و سهند مثل برج زهرمار روی صندلی شاگرد نشسته بود.
حالا کی میخواست اخم و تخم این دو تا رو تحمل کنه !
من جدا باید شوهر میکردم خودمو از این زندگی نجات می دادم...
در عقب رو باز کردم و روی صندلی نشستم.
یه سلام کردم که هیچ کدوم جوابم رو ندادن.

نفسمو فوت کردم و گفتم :نیلا جون حرکت کن چون زن عمو بفهمه تایممون کافیه یهو شال و کلاه میکنه همراهمون میاد....
سهند به جلو نگاه می کرد :اوضاع چطوره؟
-بد...
نیلا از آینه نگاهم کرد :امروز مهمون داشتین؟
-نه دیگه ! مهمونمون کجا بود تو این اوضاع؟
سهند بد اخم پرسید :مهمونتون کی بود ؟

جواب ندادم.
سهند دید ساکتم دوباره پرسید :کی ؟!
نیلا با لحن بی حوصله ای گفت :خواستگار های عطرین !
-چند تایی با هم میان؟
خندیدم :دیگه بخواد بیاد با ننه باباش میاد دیگه ...
نیلا هومی کشید :از این آدم هایی که کس و کارشون زیاده خوشم میاد ...بی کسی آدمو خار و زبون میکنه!
سهند غرش کرد :من مگه بی کس و کار اومدم خواستگاریت؟
نیال ترش کرد :حالا...
-حالا چی ؟ ننه ندارم خواهر ندارم؟ دایی و عمو ندارم؟ تو کمبود حس کردی تو مراسم ؟ !
-بزرگتر نداری....
دستی به صورتم کشیدم :حالا راه میفتی...

سهند نفسشو فوت کرد :تو که بزرگتر داری و بزرگتری بلدی تو چرا درک نکردی که وقت عروسی گرفتن نیست.
-عروسی؟ واقعا فکر میکنی درد من عروسیه؟ توقع داشتی وقتی دوستم تواون حال و روز بود دادار دودور راه بندازم؟
-پس چی؟! توقعت چی بود ...دوست و رفیقمو ول کنم تو روزهای آخرش بیام تو رو ببرم سر زندگی !
-خب اگر زندگیت دوست و رفیقته ...دیگه چرا طلاق نمیدی؟ شرت کم برو با همین رفیقت زندگی کن...
عصبی از پشت سرشون ناله کردم :بسه دیگه! کیا زندانه چرا نمیفهمین!!!
سهند ساکت تماشام میکرد.
نیلا هم دیگه چیزی نگفت.

از پنجره به بیرون خیره شدم و گفتم :یه سری مسائل هست که فکر میکنم باید در موردشون بلند بلند حرف بزنم!
نیلا مکثی کرد :بهتون گفتم دیروز از زندان بهم زنک زد؟
سهند خشکش زد :به تو؟؟ برای چی؟؟
-دنبال وکیل کار بلده وقتم نداره!
گیج گفتم :که درش بیارن؟؟
-نه درمورد یه سری مسائل حقوقی ! وکیل میخواست نمیدونم بخدا همه چیز خیلی سریع پیش اومده!
-به سرعت و کندیش کار نداشته باش فقط بگو دقیقا چی گفت!

-گفت نیاز به وکیل داره! برای مسائل خانوادگی که نمیخواست...
سهند با طعنه گفت :تو مثلا وکیلی؟!
-بی تربیت! عطرین من فقط به خاطر تو اینجام!
-برو بابا!
از پشت سر ناله کردم :سهند بسه! ای بابا اصلا شماها میدونین کیا تو قیطریه کافه داره؟!
جفتشون به سمتم چرخیدند :کافه؟!

_اون دختره مرموزه هم اونجا بود انگار داشت اونو می پایید....
-همون دختره که ته کوچه...
وسط کلامش گفتم :همون !
نیال شوکه گفت :پس دیدیش؟
-اره واقعی بود رزولیشن هم بالا! کاملا پرفکت طوری که جدا به کیا میومد!!!!
نیلا چینی به بینیش انداخته :غلط کرده! دختره پتیاره! با همین ماشین از روش رد میشم.
سهند کج و کوله گفت :چرا؟! داداشم میخواد سرو سامون بگیره!

نیال با حرص گفت :غلط کرده ! ادم با ادمی که یه بار دیده که مدهوش نمیشه!
-حالا شده !

دوباره تشر زدم :باید بریم کافه اش ببینیم چه سر نخ هایی گیرمون میاد...
سکوت کردند و رضایت دادند تا به ادرس هایی که خیلی حفظ نبودم تن بدهند...
نیلا در سکوت به جلو می رفت.
سهند فکری بود .
-تا حاال فکر کردی بری اونجا....
سهند جوابم رو نداد .
نیال به جای سهند گفت :رفته ! چیزی گیرش نیومده...
خودمو جلو کشیدم :واقعا کی؟
-همون بعد از اینکه شفا گرفت ....
نیلا عصبی گفت :اصال چطور ممکنه یه آدمی که انقدر نزدیک به مرگ باشه یهو از این رو به اون رو بشه ! یهو انقدر سرحال بشه حالش خوب بشه...
سهند کفری لب زد :دوست داشتی بمیره که جلوی پدر ومادرت سر بلند باشی؟
نیلا یه مرتبه جیغ کشید :خفه شو سهند خفه شو ! هرچی بهت هیچی نمی گم تو بیشتر وقیح میشی ...تو تمام این روزها فکر کردم کاش جای کیا من سرطان داشتم و مرده بودم که انقدر خار و خفیف نمیشدم جلو خانواده ام !

دستمو روی شونه ی نیلا گذاشتم و گفتم :نیال تو رو خدا به خودت مسلط باش ...سهند فقط یه سوال پرسید.
-آخه سواله این؟ کیا مگه دوست من نبود؟ مگه باعث ازدواج من نبود ....چرا باید ازش بدم بیاد؟ !
-باعث طلاقت هم بود ! مگه غیر اینه به خاطر یه شوخی مسخره همه چیز و خراب کردی...
نیلا پشت چراغ قرمز متوقف شده بود...

قبلا از اینکه سهند دوباره اره بده و نیال تیشه بگیره ،بلند گفتم :من فکر می کنم کیا یه زندگی مخفی داره !
سهند پوزخندی زد :زندگی مخفیش کجا بود...
نیلا براق گفت :چیه می ترسی قفس همه ی مرغ عشق هاتون لو بره آره؟
سهند غرید :چه کشکی چه دوغی ! چرا چرند میگی....
از آینه نگاهم کرد وگفت :چی میگی این همینطوری نزده می رقصه!
نمیخواستم حرفهای عماد را محکم توی صورتشون پرت کنم ...
نیلا زیر لب گفت :یکی نیست به خودش بگه که چقدر خطا کاره ....انگار همیشه مواد زده !
همیشه رو بنگ و درگه !
دستهامو روی گوشهام گذاشتم و خسته گفتم :میشه شما دو نفر بس کنین ...بذارین اصلا
پیاده شم خودم ببینم چه خاکی به سرمون شده !

سهند عصبی گفت :چرا نصفه حرف میزنی عطرین؟
نیلا جیغ کشید :سر عطرین چرا داد میزنی؟
نفسمو تو سینه حبس کردم و گفتم :کیا از زنده موندنش یه هدفی داره ! از زندان رفتنش یه هدفی داره ! ازا ین همه پول نگویی که داره یه هدفی داره ! من نمیفهمم نمیدونم فقط میدونم هرچی هست قد و قواره اش نیست ! بزرگتره عین یه بازی میمونه مثل دو مینو ....هی دنبال هم میرن مثل پلیس بازی های بچگیمون !
سهند با لحن تمسخر آمیزی گفت :چی
میگی بابا عطرین یه چیزی بگو بگنجه! با همون لحن پر از تلخیش ادامه داد :به خاطر داشتن یه کافه ،از آدمی که نبوغش همیشه مثال زدنیه تو داری چی جمع میکنی ؟ دلیل ؟ برای اینکه ثابت کنی کیا بازیمون داده دقیقا چی تو چنته داری یه کافه که سندش به نامشه خب
....باشه دیگه چی ؟
-سرطان بهبود یافته اش ....جنون بی دلیلش ؟! چی بگم ؟! اینجا کافه ی
کیاست ..
نیال مقابل ساختمون متوقف شد و گفتم . :من تحقیق کردم نه یه طبقه ...کل
ساختمون کل برج مال کیاست ...

پیاده که شدم ،دیدم یه برلیانس سفید رنگ که جلوتر بود و میخواست پارک کنه با عصبانیت پیاده شد وگفت :خانم کوری نمی بینی داشتم پارک می کردم...

سهند ابرو درهم کشید و جوابش رو داد :یک ساعته اینجا ایستادی پارک ازت ندیدم تا دیدی
جا به جا شدیم یادت افتاد تو نوبت پارک بودی؟
مرد عصبانی گفت :گمشو بابا کی با تو حرف میزنه...
نیلا شوکه پشت فرمون داشت تماشا می کرد....
سهند خودشو جلو کشید :با کی بودی گمشو ! دو زاری ....یک ساعته ما داریم عقب جلو می کنیم ،تا الان صدات در نیومده بود که تو صف پارکی....
-دوزاری هیکلته و اینی که نمیتونه پارک کنه هزار تا ایما و اشاره کردم حالیتون نیست...
سهند غرید :خودت حالیت نیست ...
و نفهمیدم چطور شد که ناگهانی دست به یقه شدند.
نفسم تو سینه حبس شد که نیال پیاده شد :ولش کن ...من جا به جا میکنم.
سهند مشتی به تخت سینه ی پسر کوبید و گفت :بیخود حرف زور میزنه مرتیکه ! اصلا
نمیخواست پارک کنه!

پسر که درشت تر بود یقه ی سهند رو گرفت و اونو رو کاپوت ماشین نیال پهنش کرد.
تا به خودم بجنبم نیال جیغ کشید ...و صدای آخ بلند سهند تو فضا پیچید ...
پسر نفس نفس میزد ...
نیلا بازوی پسر و گرفته بود که فرار نکنه .نوک چاقو رو دیدم که خونی شده بود....
برای اینکه از دست نیلا ،خودشو بیرون بکشه با لگد به شکم نیال کوبید و اون وسط خیابون پرت شد.
سهند عربده کشید :چیکار میکنی حروم زاده....
من قفل شده بودم ....
خودمو به سهند رسوندم نیلا کف زمین پرت شده بود ...پسر سوار برلیانس شد و با سرعت رفت..
به پلاکش باید نگاه می کردم باید پلاکشو اون اعداد و حروف و حفظ میکردم ...باید قیافه ی پسر و تو ذهنم ثبت می کردم ...
نگهبان برج بیرون اومد ...
بالاخره چند نفری دوره امون کردند ....

نیلا بیهوش شده بود و از جاش تکون نمیخورد...
سهند با چشم گریون فقط صدا میزد :نیلا چت شد ....نیلا...
من گوشهام سوت میکشید....

اینا هیچ کدوم نمیتونست یه اتفاق یه لحظه ای باشه ! اصلا ممکن نبود ....پلاک برلیانس !
نه...برلیانس سفید حتی پلاک هم نداشت !

کیا

دستبند به دستهام بود و پشت سر سربازی که راه و بلد بود حرکت می کردم.
وکیل برام گرفته بودند ...چطور ممکنه؟! به وکیل حاجی گفته بودم خودم وکیل دارم ....
هرچند میدونستم حاجی بیخیالم نمیشه!
اما وکیل خودم قرار نبود امروز بیاد بهش زنگ زده بودم روز کاری ...اداری ! نه وسط جمعه !
وقتی هنوز کارم تو این زندان تموم نشده بود ....تو یه اتاق با دیوارهای طوسی که وسطش یه میز مربعی بود نشستم .صندلی چوبی ناراحت بود.
سرباز کنجی از اتاق قرار گرفت و من به در بسته زل زدم !
ساعت نداشتم ....اتاق هم ساعت نداشت ...ساعت بند ،حدود یک و نیم ظهر و نشون میداد ....
آرنجم رو لبه میز گذاشتم وبه زنجیر دستبند خیره شدم.
به در ورودی تقه ای خورد ...و باز شد .نور راهرو که توی صورتم تابید ....از قد و قامتش توی
چهارچوب تعجب کردم.

ظرافت شونه هاش وبلندی گردنش یه تقارن مخصوص داشت...
بوی عطرش جلوتر از خودش وارد اتاق شد.
سرباز جفت کرده بود...
سروانی که همراهیش می کرد گفت :بفرمایید ...
-ممکنه خصوصی باشه؟

صدای خوبی داشت .محکم ...در عین حال ظریف بود ....سر تاپا مشکی پوشیده بود با کفش های عسلی رنگ و یه فولدر چرم که زیر بغلش داشت که البته اونم عسلی بود ....
قدمی به جلو اومد و پشت میز روی صندلی فرود اومد .توی چشمهاش خیره شدم .چشمهای درشت و مشکی رنگش با دقت تماشام میکرد.
البته موشکافانه!
لبخندی حواله اش کردم وگفتم :راننده ی خوبی هستی...
-تو هم بزن بهادر خوبی هستی !
-از این ورا ...چطوری راهت دادن...
از توی فولدر چرمی عسلی رنگش یه برگه بیرون کشید و رو به روم گذاشت وگفت :میتونم وکیلت باشم ....
-من وکیل دارم.
-نیلا دهقان ؟! وکیل خبره ای نیست....
لبخندی حواله اش کردم :دوست خوبیه !

خودشو جلو کشید و گفت :توی دردسر بدی افتادی محمد کیا شایسته ! بهتره اجازه بدی کمکت کنم.
خودمو جلو کشیدم و کف دستهامو روی میز گذاشتم طوری که به دستبند بین دو مچ دستم
خیره و مسلط باشه.
توی صورتم دقت کرد و گفت :برای هممون بهتره که توی بازار باشی تا توی زندان ...
-من به وکالت تو نیازی ندارم...
-نیازهاتو تو تعیین نمیکنی !
-تو تعیین میکنی؟
شونه ای بالا انداخت :من هم برات تعیین نشدم ...
-پس تقدیر خواسته که اینجا باشی....

-من به انتخاب خودم اینجام.
-نبوغی داری؟ !
یه تای ابروشو بالا برد و گفت :من ذاتا باهوشم.
-پس میدونی که اونقدر نابغه نیستی که پرونده ی منو دلخواه انتخاب کنی...
-کیس جسور و جذابی هستی ...منم دنبال ماجراجویی ام...
پوزخندی زدم :اونی که دلش ماجراجویی میخواد ،اهل ریسک هم هست ...سر نترسی داره ...
تو ....تو آدم غیب شدن تو شرایط خاص و حادی .

-من غیب نشدم...
-اتفاقا ! شدی ! کجا بودی تو این مدت ؟ !
با لحنی که بوی هشدار میداد ،گفت :خیلی زود قضاوت میکنی .شاید من برای ماجراجویی دنبالِ چیزی نمیگردم؛ شاید من "خودِ" ماجراجوییام که قراره یقه پروندهی تو رو بگیره !
پس آروم باش و گوش بده ...
میدونی که من دست آویز و عروسک خیمه شب بازی کسی نیستم !
یه گوشه ی لبشو بالا داد و با خونسردی گفت :اتفاقا چون میدونم چجور آدمی هستی اومدم سراغت ....
-از کجا میدونی ؟ !
-طالعت رو دیدم ...
-منو از مرگ نجات دادی ؟
-دوست دارم قهرمان قصه ات من باشم !
نیشخندی حواله اش کردم :کدوم قصه دقیقا؟
-همین چیزی که براش اومدی زندان و قرار نیست ازش بیرون بیای ...
دستی به صورتم کشیدم و کالفه گفتم :تو وکیل انتخابی من نیستی....
روی کاغذ اسم وفامیلش رو نوشت و برگه رو به سمتم گرفت وگفت :از حالا به بعد هستم ....

-نمیخوامت.

شونه ای بالا انداخت :توفیق اجباری....
خودمو جلو کشیدم :من شده اینجا قتل بکنم از این خراب شده بیرون نمیام...
یه نگاهی به سرباز کرد و اشاره زد تا ساکت بشم....
پوفی کشیدم و کلافه از مکالمه ای که سودی نداشت گفتم :ببین دختر جون..
-سایه ! میتونی سایه صدام کنی....
چونه ام رو توی دستم گرفتم و خواستم چیزی بگم که با خودکار پشت دستم یه نقطه گذاشت و با قدرت خودکار رو بین مفصل های پشت دستم فرو کرد وگفت :یه خبر بد برات دارم یه خبر خوب و یه خبر خنثی ...خبر بد رو زودتر میگم تا با خبر خوب از هم
خداحافظی کنیم تا دل چرکین نشی ! سهند و نیلا طی یه حمله ی خیابونی هر دو به بیمارستان شریعتی منتقل شدند ..
.سهند طی درگیری از ناحیه ی ربع فوقانی چپ شکم آسیب دیده و دچار خونریزی
داخلی شده !!!
نیلا به دلیل اصابت ضربه به قفسه ی سینه اش ،ریه collapseشده و فکر
میکنم به خاطر شکستگی استخوان های دنده ،اکسیژن رسانیش به طور کل مختل شده و شاید خیلی زنده نمونه !
برای لحظه ای دوباره همون فشار هایی که قبلا روی ریه ام احساس میکردم ،برگشتند.

نفسم دیگه از نای بالا نمی اومد....
توی چشمهای جدی و بدون روحش خیره مونده بودم وفقط تماشاش میکردم...
سرد گفت :خبر خنثی ! کسی که توی راهروهای کلانتری بهش حمله کردی دوست محترمیه که با یه تلفن حاضره از سر تقصیراتت بگذره !
قبلا هم رضایت صاحبین هایپر مارکت رو
گرفتم ...
توی چشمهاش زل زده بودم.
با سردرگمی پرسیدم:خبر خوب؟! اینو جا انداختی...
-نه .میخواستم در آخر مکالمه امون بهت بگم خبر خوب اینه که عطرین اسیبی ندیده! پس فکر میکنم تا دیر نشده باید عنوان کنی من وکیلت هستم و تو به عنوان موکل من باید به زودی از این مخمصه بیرون بیای !
پس دیگه داری تهدیدم میکنی...
ناراحت گفت :این حرف ونزن .من قراره وکیلت باشم و فقط میخوام کمکت کنم تا بهترین و درست ترین راه ممکن رو پیدا کنی....از من میتونی به عنوان یه دوست صمیمی یاد کنی ...یه وکیل حرفه ای که فقط قصدش اینه که به موکلش تا میتونه کمک کنه ....
تا زمانی که این برگه رو امضا نکنی نمیتونم کاری برات انجام بدم !
-امضای منو بلد نیستی...

-چیزی ازت به زور خواسته نمیشه ...
تلخ خندی زدم و گفتم :چه تضمینی هست که دوست های من حالشون خوب باشه !
-من تضمین بهت میدم ....
-تو کی هستی مگه؟! یه سایه ی بی روح و تاریک که معلوم نیست چه جور آدمی هستی ...
-میخوام کمکت کنم.
-جالب بود رو این فکت فکر می کنم ...
از جا بلند شدم و متعجب گفت :امضاش نکردی....
دستهامو روی میز گذاشتم و گفتم :به عنوان کسی که میخواد به من کمک کنه ،باید اول یه حرکت مثبت ازش ببینم ...نه فرار نه تعقیب نه حضوری مثل یه shadow !
-خوبه حداقل اهل معامله ای ! گوش میکنم...
-با من ازدواج کن !
حاضرم قسم بخورم از شنیدن این حرف پشماش ریخت.
تو چشمهام خیره شد و گفت :نشنیدم!
-یه عاقد بیار با من ازدواج کن بعد به هر سازی که زدید می رقصم ....اینطوری میتونی حسن نیتت رو به من ثابت کنی ! اعتمادم رو جلب کنی ...و در نهایت شکوه وار وکالت منو به عهده بگیری .....البته اگر بخوای میتونی سرپرستم هم باشی فکر کنم به یه آدم قوی نیاز دارم ...
ندارم؟ !

با اینکه تمام تلاشش رو میکرد اون چهره ی سردش رو حفظ کنه و نشون بده حرفهای من ذره ای از اتم های اتمسفرش رو جابه جا نکرده اما مویرگ های حدقه ی سفید چشمهای درشتش دچار تورم و احتباس شده بود....
نفسمو فوت کردم وگفتم :فکر میکنم اونقدر مرد ارزشمندی باشم که به عنوان یه زن قدری بیشتر روم فکر کنی ...

کاغذ رو از جلوم کشید به سمت خودش رو گفت :تا چهل و هشت ساعت آتی باید وکیلت رو انتخاب کنی ...
-شرطم برای اینکه وکیلم تو باشی گفتم ! میدونی که تو شغل ما بیشتر از اینکه وکیل بخوام نیاز دارم به یه سرپرست قانونی !

کسی که بتونه منو از شرایطی که توش گرفتار شدم نجات بده ...تو ناجی خوبی هستی ...

باز بهم خیره شد:
-لاس زن خوبی هستی...
-من تو همه چیز خوبم .تو رخت خواب از همه جا بهترم !
خودشو عقب کشید .

زبان بدنش میگفت که از حرفهای من کاملا شوکه و دگرگون شده !
فکر نمی کرد پرونده ای که قراره با من داشته باشه به این ناکجا
ختم بشه .
از پشت میز بیرون اومدم و توی چشمهاش خیره شدم ...بینی
استخوانی و چونه ی خوش ترکیبش به زیباییش دو چندان کمک
کرده بود حال و هوای چشمهاشو دوست داشتم وقتی فکر میکرد من
واقعا آدم عجیبی ام !
خب چی بهتر از این؟! که زنی که با زیباییش مسحورتکرده اینطور
گیج و گنگ تماشات کنه و
به درست و غلط بازی ای که خودش راه انداخته شککنه !
به سمت در رفتم که سرباز بیچاره تکیه اشو از دیوار برداشت.
قبل از اینکه از در خارج بشم گفتم :یه زنی هست باید بهش در
ساخت کارگاه فرش بافی وافتتاح یه گالری برای فرش های دستی
کمک کنی ...شماره اشو یادداشت کن.

با بی میلی خودکاری از توی فولدر بیرون کشید و روی همون
کاغذی که نسخش بود که
امضاش کنم ،فشارش داد.
شماره ی دختری که تو حجره آقاجون اومده بود رو هنوز حفظ
بودم ...براش خوندم و گفتم:
بهش زنگ بزن یه سوله بهش بده تا ببافه ! یه گالری براش بخر که
بفروشه !

قبل از اینکه از در برم بیرون بلند گفتم :راستی ما رسممون اینه مهریه فقط به نیت چهارده معصوم مهر میکنیم ...چهارده تا سکه!
خندیدم و بالاخره از اتاق بیرون اومدم.
سرباز دستشو به بازوم گرفت دو سه قدم که از اتاق دور شدم گفتم :حرفهای این اتاق و به مافوقت بگی کاری میکنم که یک سال اضاف بخوری ! حواستو خوب جمع کن!
با حرص گفت :منو تهدید میکنی...
-میتونم میکنم !

عطرین

حاج عمو جلوی روم نشسته بود و به من نکاه میکرد.
صدای مویه های مادر نیلا ساکت شده بود...
فضای بیمارستان داشت اذیتم میکرد دوست داشتم برم یه گوشه دنج یه قهوه داغ سفارش بدم
و فکرکنم و فقط فکر کنم!
عمو وقتی دید ساکتم دوباره پرسید :خب؟! هنوزم نمیخوای بگی قضیه چیه؟ این دو تا بچه‌چرا به این روز افتادن؟!
-گفتنی ها رو گفتم دیگه عمو چی میخواین بشنوین؟!
سرشو تکون داد و کلافه گفت:این همه بد بیاری علتش چیه!!!!
پوفی کشیدم و مثل خودشون گفتم :قسمت! سرنوشت ادمیزاد که به زور سلامتیشو از خداطلب کردید !

اینو گفتم و بلند شدم ،دیگه طاقت اون فضا رو نداشتم.
بدون اینکه منتظر حرف دیگهای از حاجعمو بمونم،راهروی بیمارستان رو بیهدف طی کردم تا به تریای کوچک طبقه همکف رسیدم از ساختمون بیرون رفتم و محوطه رونشون کردم.
چند میز فلزی کنار هم چیده بودند .برخلاف شلوغی راهروها ،اینجا آرامتر بود؛ آرامشی کهبیشتر به خستگی شباهت داشت تا آسودگی.
روی یکی از صندلیها نشستم و سرم و میون دستام گرفتم.
کاش میشد ذهنم رو مثل گوشی موبایل خاموش کنم.
چشمهامو بستم و با کف دست هامبه شقیقه هام فشار دادمچند دقیقهای نگذشته بود که صدای کشیده شدن فنجانی روی میز ،منو از افکارم بیرون
کشید.
سر بلند کردم.
مردی با لباس یکدست مشکی مقابلم ایستاده بود .دگمه های کت چرمی رنگش رو نبسته بود
و دستکش چرمی سیاهی به دست داشت .بدون اینکه چیزی بگه ،فنجونی قهوه مقابلمگذاشت.
اخم کردم.
ببخشید... فکر کنم اشتباه آوردین .من چیزی سفارش ندادم.
توی صورتم با دقت خیره شده بود.

بدون هیچ حرفی پشت میز نشست و گفت :درسته سفارش شما نیست ،ولی فکر میکنم بهش‌نیاز داری!!!
قد بلند بود اونقدری که مجبور شدم سرمو بالا بگیرم تا توی صورتش خیره بشم...

نفسمو فوت کردم وگفتم :من باید برگردم توی بیمارستان...

-خب برمیگردی...
خواستم بلند بشم که مرد دیگه ای از پشت سرم احساس کردم مسیر و سد کرده.

به نفر رو به رویی خیره شدم و گفتم :ببخشید فکر میکنم اشتباه گرفتین...
-عطرین شایسته ! دبیر پایه اول دبستان مسرور ! بیست و چهار ساله !
فکر کنم بشینی و منو بشناسی برات بهتر باشه!
ناچار روی صندلی فرود اومدم.
قهوه ای که برای من بود به سمت خودش کشید و گفت :

خیلی وقتتو نمیگیرم توی لیست امروز تو نفر اول بودی...
-نفر اول؟؟
-آقا لحظه اخر گفت ،اونی که اول اوردم اسمشو بذار اخر!
بدنم یخ کرد.

لبخند کمرنگی روی لبش نشست و با همون موضع از بالا گفت:
اقا به من گفته ،هیچکس نمیدونه که واقعا قضیه چیه منم اصرار ندارم صبر هم دارم ولی ممکنه
اقا صبرش سر بیاد... به کیا زنگ بزن بگو پسر آقا اومده بود به من قهوه تعارف کرد....
قهوه رو یک نفس سر کشید و بعد سر کج کرد و روی زمین تفش کرد!
چشمکی حواله ام کرد و از جا بلند شد و رفت.

به قهوه ی روی زمین ریخته شده زل زدم که داشت کف میکرد....
هرچی بود قهوه نبود!
این یه نشونه بود... یه تهدید!
کیا...
لعنتی کاش بفهمم واقعا چیکار کردی یا داری میکنی؟ !!!
اون زن سایه

این مرد مثل یه سایه...

انگار هیچ کدوم واقعی نبودند همشون شبیه شبح های بی هویت بودند... که کاری از دستشون برنمیومد!
البته به جز تهدید!

ستاره خواهر سهند کنار من نشسته بود و مادر سهند هم داشت به گلی خانم مادر نیلا دلداری میداد.
حاج عمو هم یک راست تو راهروها قدم میزد.
ستاره نگاهی به من کرد و گفت :کیا کجاست؟!
لبمو گاز گرفتم و گفتم :خبر نداره چی شده وگرنه میومد!
یه نیشخندی تحویلم داد :میدونم زندانه.
تو صورتش نگاه کردم و گفتم :خب توکه میدونی چرا منو تو منگنه میذاری!
دستمو گرفت وگفت :میشه یه دقیقه بیای بریم بیرون!
پوفی کشیدم و گفتم :باشه.
وارد همون تریای منحوس شدیم و پرسیدم :چیزی میخوری؟
-نه .
نگران بود و هراسون.
نمیدونم چش بود...
انگار هی داشت با خودش دل دل میکرد تا یه چیزی بگه!
بین گفتن و نگفتن مونده بود...
صداش زدم :ستاره!
دستشو جلو اورد و مچ دستش رو نشونم داد و گفت :میدونی این نشونه ی چیه؟!
خواستم بگم حماقت اما در سکوت تماشا کردم.
با چشمهای پر اشک گفت :من یه کاری کردم...

دستمو زیر چونه ام گذاشتم و بی حوصله پرسیدم :چیکار؟!
-من به کیا گفتم چقدر دوستش دارم....
با همون بی حوصلگی تو صورتش خیره شدم و گفتم :خب اون چی گفت؟!
گوشیشو به سمتم گرفت و گفت :اون دو میلیارد تومن برام واریز کرد و بعد یه اس ام اس داد
که دیگه نه به خودم آسیب بزنم نه بهش فکر کنم!
یک لحظه قلبم تا دم مغزم بالا اومد.
با چشمهایی که داشت از حدقه بیرون میومد نگاهش کردم و گفتم :چی؟!
با لحن عاجزیگفت :ببین من صد بار صفرهاشو شمردم! دو میلیارد تومن الان تو حساب منه!
من بهش گفته بودم دوسش دارم براش نامه نوشته بودم ولی اون اینو نوشت .بهش زنگ زدم
بهم گفت هرجور دوست دارم خرجش کنم ولی اخه من اصلا ...
چرا؟! چجوری؟ چی بخرم؟!!!!
نکنه بخواد ازم پس بگیره؟! خانواده اش میدونن؟! بعدم این چه پولیه؟ .رو چه حسابی به من این پول و داده؟! من چیکار کنم عطرین؟!
به هیشکی جرات نکردم بگم میترسم همه دعوام کنن!
بپرن بهم یا مجبورم کنن به کیا پسش بدم!

انواع و اقسام احساسات متناقض بود که توی منم به وجود آورد با این حرف هاش!
الان دیگه دوستش نداری؟!
برای یه لحظه از سوالم شوکه شد.
با دقت به من زل زد و گفت :نه چرا یعنی آره ولی اخه این چه کاریه کرده؟!
-عشقت رو خریده! مبلغ خوبی بود ... .تو هم فروختی دیگه ! درسته؟!
با نگرانی گفت :ازم پس نگیره!!!
-نه خیالت راحت ....
احساس میکردم دچار میگرن های عصبی شده بودم ...درد کم و کم داشت وسط پیشونیم ظاهر می شد.
ستاره با نگرانی گفت :من باید با این پول چیکار کنم؟

-نمیدونم....
-اصلا شماره کارت منو از کجا اورده؟
گوشیشو به سمتم گرفت وگفتم :واقعا دو میلیارده ؟
خودش با دقت اس ام اس رو نشونم داد و گفت :ایناهاش....
راست میگفت.
نه یه صفر کم نه یه صفر زیاد!
یه مبلغ رند بود...

-طلا بخرم ؟ یا دلار ...مامانم دوست داشت بره مکه ...سهند دلش میخواست برای نیلا از این بلیط های سورپرایزی تور استانبول بگیره با این پول جفتش میشه تازه یه چیزی هم برای خودم میمونه ...میتونم باهاش یه گالری نقاشی راه بندازم نه؟
پوفی کشیدم و گفتم :آره...
-خرجش کنم؟ بگم چطوری اومده تو حسابم ...مامانم بفهمه ! خب مامانم میگه پسش بدم....
-نه بذار فکر کنم ...فعلا یه کم دیگه صبر کن ...
تو چشمهام خیره شد :آره صبر میکنم ولی خیلی خوشحالم به تو گفتم ...اینطوری انگار یه باری از رو دوشم برداشته شد.

روی انگشتاش ضربه ای زدم وگفتم :عوضش از فکرش بیرون اومدی...
-آره بابا ....اصلا خودم ودیگه تو این حد و اندازه نمی بینم ...باورت میشه تو این مدت صد هزار تا نقشه کشیدم ... یه وقتا پول کم میارم برای رویاهام یه وقت ها هم زیاد ...
لبخندی زدم و فکرکردم چه راحت عشقش رو فروخت !
به قیمت و به صرفه....
قلبم توی سینه سنگین شد...
لیست کیا داشت سنگین میشد ! یه کافه ...یه خونه ی قدیمی ...حالا هم دو میلیارد پول نقد که تو حساب یه دختر هجده ساله بود!

نفسمو فوت کردم وگفتم :ستاره؟
-بله؟
-هیچ وقت پیش اومده بود تو شماره حسابی به کیا بدی ؟
ستاره گیج به گوشیش خیره شد :نه ...
-مطمئنی؟
-آره اخه چرا باید به کیا شماره حساب بدم ...مگه جز یه سلام و علیک و چهار تا تولد و مهمونی و عکس یادگاری چیز دیگه ای ازش دیده بودم یا داشتم؟
-نمیدونم ...فقط برام عجیب بود اصلا شماره حساب تو رو از کجا آورده ...
ستاره موهای فر شو توی شالش فرو کرد و با غصه گفت :ببین عطرین اصلا همه چیش عجیبه
....فکر میکنم یه خوابه! من تازه هجده سالم شده ...این حسابو یه ماه پیش باز کردم ....حتی به این فکر کردم بگم تو قرعه کشی بانک پول بردم اما آخه تو حسابم همش صد هزار تومن بود ... یا مثال پاستیل واسمارتیز و کیک هایی که میخرم برنده شدم ولی آخه ...
کدوم قرعه کشی ! مامانم میفهمه...
تو صورتش خیره موندم.
-تو یک ماهه این حساب وباز کردی؟

-اره حساب های قبلیم ...همه با سرپرستی مامانم بود .این تنها حسابیه که دیگه نیاز نبود مامانم باشه و خودم برای خودم باز کردم....
چشمهام باریک شد :و کیا دقیقا به همون حساب واریز کرده تا کسی حتی شک نکنه تو انقدر پول داری و از کجا آوردی ...
سرش و تکون داد :آره دقیقا !
یه لحظه انگار یه فکر جدید از سرش

گذشت :میتونم حتی ماشینم بخرم نه؟
نفسمو فوت کردم و گفتم :ستاره فعلا به این پول دست نزن تا بهت خبر بدم...
-میخوای پس بدم به کیا؟

دستی به پیشونیم کشیدم :نه بابا .صبر کن ...فعال هیچ کاری نکن ....کیا الان زندانه بذار آزاد بشه .
ستاره دیگه چیزی نگفت من هم نه نصیحتی داشتم نه اصلا میدونستم دیگه باید چی بگم؟!
از جا بلند شدم و از تریا بیرون اومدم...
هوای سرد راهرو به صورتم خورد.
حاج عمو همون طور کنار پنجره ایستاده بود .دستهاش پشت کمرش قفل شده بود و به حیاط بیمارستان خیره مونده بود؛ انگار نه صدای رفت وآمد پرستارها رو میشنید ،نه گریه ی خونواده هایی که

تو اورژانس همه جا رو روی سرشون گذاشته بودند بابای نیال رفته بود مادر
سهند و نیلا مشغول صحبت بودند انگار کینه رو شسته بودند...
کنار عمو ایستادم.اول متوجه نشد.
صداش زدم:

حاج‌عمو...
برگشت.
-جانم دخترم؟
-من میرم خونه... اگه خبری شد ،زنگ بزن.
چند ثانیه فقط نگاهم کرد.
نه جواب داد...
نه حتی پلک زد.
نگاهش... عجیب بود.
انگار اولین بار بود که من رو میدید.

یا شاید...
داشت مطمئن میشد چیزی رو فهمیده‌ام.

لبهاش کمی از هم باز شد ،اما دوباره بسته شدند.
بعد خیلی آروم گفت:
-برو... استراحت کن.
همین.

نه مثل همیشه سفارش کرد چیزی بخورم...
نه گفت مواظب خودت باش...
نه حتی لبخند زد.
از کنارش رد شدم.
اما قبل از اینکه به در خروجی برسم ،بیاختیار برگشتم.
هنوز همون جا ایستاده بود.
و هنوز...
داشت به من نگاه میکرد.
نه به راهرو.
نه به جمعیت.

فقط...
به من.
حتی نه!

به من هم نگاه نمیکرد...
بیاختیار لرزی از ستون فقراتم بالا رفت.
برای اولین بار احساس کردم حاجعمو چیزی رو میدونست که هیچکس ازش خبری نداشت!
با یه تاکسی به خونه رفتم...

ساعت یازده شب بود و چراغ های سالن روشن بودند .زن عمو خبر داشت که چی به سر نیال و

سهند اومده و نگران و مشوش توی راهرو راه میرفت ،کفش هامو از پام دراوردم و گفتم :هنوز نخوابیدید .....
-اومدی ؟ چه خبر چی شد؟ چی بسرشون اومده؟
دستی به سر و گوشم کشید :تو حالت خوبه؟؟ خودت خوبی؟
نفسی کشیدم و گفتم :نگران نباشین بچه ها هم خوبن بخیر گذشت نیلا بهوش اومد سهند هم فردا مرخص میشه امروز بخاطر اینکه بیشتر مراقب باشن نگهش داشتند...

-خدا بهمون رحم کرد تو حالت خوبه نمیدونم وقتی طوریت میشد جواب کیا رو چی میدادم...
زن عمو پشتشو به دیوار اتاقی که منجر به اتاق کیا بود چسبوند و یهو دیدم سر خورد و زانو هاش تا شد.

با چشمهای خیس نگاهی به من کرد و گفت :آه مادرت بود این روزهای سیاهمون...
جلوش نشستم و دستهامو روی زانو هاش گذاشتم به پاره استخون شده بود...
دستهامو دور صورتش گذاشتم و گفتم :زن عمو این چه حرفیه؟! من تو بهشت بزرگ شدم زیر بال یه فرشته ی واقعی!
برای من نه زن بابا بودی نه نا مادری ! برای من یه فرشته ی واقعی بودی دیگه چی میخواستم؟! دیگه چی میخوام جز یه خانواده که دارم ؟! جز سالمتی شما و سر پا بودن تو و حاجی دیکه چی میخواستم؟!

تو چشمهام زل زد :تو از من راضی ای؟؟
-اره معلومه من بخدا خیلی خوشبختم ... زن عمو خدای ناکرده نکنه شما از من ناراضی هستی ؟
-زبونتو گاز بگیر این چرت و پرت ها چیه؟!
لبخندی حواله اش کردم و گفتم :یکی باید اینو به خودتون بگه!!!!
یه آه عمیق کشید و گفت :پسر من هیچ وقت به راه نبود هیچ وقت اروم و مطیع نبود...
هرچی بزرگتر شد غیر قابل کنترل شد نمیدونم چیکاررکنم عطرین نمیدونم.
-الان بهتره برین بخوابین... .بذارین کیا از زندان ازاد بشه...
دستمو گرفت :بهم گفت بهش زنگ بزنی!
-زنگ بزنم؟
حیرت زده نگاهش کردم :به کجا؟ زندان؟
-یه موبایل... شماره اشو نوشتم روی کاغذ نوشتم روی میز ناهارخوریه!
با سرعت اون بریده کاغذ رو برداشتم و گفتم :زنگ بزنم؟! بهش؟ الان؟ تو دردسر نیفته.
زن عمو بینی شو بالا کشید و از پای دیوار بلند شد و گفت :زنگ بزن خیلی مطمئن بود که
اتفاقی نمیفته اگر هر وقتی خواستی بهش زنگ بزنی!!!
دلم نمیخواست زنگ بزنم
هرکار کردم نشد

یکم کتاب خوندم و با لوازم ارایش رو میز ور رفتم... دوش گرفتم....
لباس راحت پوشیدم!مغزم تحریک شده بود وتو همین فاصله کم
اعداد و حفظ بودم!!!
موبایلم هم شارژ داشت...ساعت از دوازده شب گذشت بالاخره
گوشی رو دم گوشم گذاشتم.
روی بوق سوم جواب داد :به به عطرین خانم پارسال دوست امسال
آشنا!
صداش چقدر عوض شده بود..
صدای کیای یک سال پیش ،بدون اکسیژن بود خسته بود کلمه اول
به دوم نرسیده هوا
کم میاورد و خس خس میکرد.
حالا دوباره شده بود همون کیا ! محمد کیا شایسته !
-نمیکی یه آناناسی شکلاتی ؟ میلکایی چیزی برام بیاری! نپوسم لا
این همه مرد؟!
صدام بغضی بود
کاش این بشر مال من بود!
کاش همه جون و انرژیش مال من بود

همه سلول هامو تقدیمش میکردم...

-مگه خودت مرد نیستی؟!
-من با اینا آخه؟ با اینا آره؟!

نفسموفوت کردم یکم اروم بشم سینه ام میجوشید...
دستمو مشت کردم و کوبیدم توقفسه سینه امو گفتم :چیکار کردی؟!
چرا رفتی زندان؟!
-معمولا میپرسن چی شد افتاد زندان خانم معلم!
-غلط کردی تو برای کاری رفتی منو نمیتونی گول بزنی... میدونی
در نبودت چه اتفاقاتی افتاده؟!
خندید :همون اتفاقاتی که در بودنم افتاده... نگران نباش...
پریدم بهش :نیلا و سهند امروز تا مرز مرگ رفتن حالیت هست؟!
-پارگی خفیف طحال به خاطر آسیب سمت چپ بدن سهند که با
توجه به پایداری علائم
حیاتی ،درمان غیرجراحی و بستری جهت مانیتورینگ ،کنترل
خونریزی و تصویربرداری براش تجویز شده و تحت کنترله!!!
نون نیلا به دهنم اومد که گفت:
ضربه بالنت به قفسه سینه ! درواقع شکستگی بدون جابهجایی یکی
از دندهها و کوفتگی ریه) (Pulmonary Contusionجهت کنترل
درد ،پایش تنفسی و درمان حمایتی تا چهل و هشت ساعت بستریه
و پرونده ی طلاق خانم مودت به هفتاد و دوساعت دیگه موکول
شد .من حیث المجموع اوضاع اونقدرها هم که فکر میکنی از کنترلم
خارج نیست!!!
برگ برنده امو رو کردم :تو تریای بیمارستان تهدید شدم!
یه مکث داد و گفت :باز کیومرث گنده تر از دهنش لقمه برداشت!!!
تهدید؟! تو؟! غلط کرد...

با صدایی که عصبانیت ازش چکه مبکرد ناله کردم :هدفت چیه؟!
قصدت چیه؟! داری چیکار میکنی؟!
-مقدمات یه امر خیر و فراهم میکنم!!!!
پوست لبمو کندم :مبارکه به سلامتی !!!

-خواستگارت چی شد؟!
لبه تختم نشستم و گفتم :تو زندان با یه موبایل قاچاقی یا قرضی زنگ نزدم بهت که در مورد خواستگارم بپرسی!
محلم ندادم پرسید :دیدیش؟
-کی و؟!
-همین که بند کرده بهت؟!
-دلت خوشه کیا... بخدا خیلی خوشی یه نگاهی به ما بکن؟! تو معلوم هست شغلت چیه؟ دردت چیه؟! تو رو چه به زندان اقای مهندس!!! تو رو چه به زندان شاگرد اول ریاضی... تو رو چه به زندان ؟!!
-میام بیرون عطری نگران نباش!
-کیا محض رضای خدا بگوواقعا نیتت چیه؟!
-ساده است دو کلمه است...
-خب میشنوم!

-امر خیر...

چنگی به موهام زدم :ازتو زندان زن عمو چطور برات آستین بالا بزنه؟!!! اون دختر مثل یه اسب وحشی .و سرکشه به درد تو نمیخوره!!! خودتم میدونی!
-میدونم من زنی میخوام بساز باشه با خوب و بدم بسازه!
-همچین کسی رو خدا برات نیافریده!
با یه صدایی که بوی یه نیشخند بزرگ و پت و پهن میداد گفت :دارم باهاش حرف میزنم الان!
سکوت کردم.
قلبم ماتش برده بود و چشمهام جای اون نبض میزد.
نفسم فوت کردم و کیا وقتی دید ساکتم گفت :نرفتی اون مرتیکه گاو و ببینی؟!
لال بودم!

هنوز زبون نداشتم .دهنم تلخ شده بود و معده ام تیر میکشید...
کیا تو گوشم زمزمه کرد :احتمالا تا چهل و هشت ساعت دیگه آزاد میشم به مامان گفتم چی میخوام بوی گل میداد دهنش حتی از پشت این خط به قول تو قاچاقی وقتی گفتم چی ! بوی اطاعت میداد سکوتش! ولی اونی که باید دهنش بوی گل بده تویی عطری! تو همیشه بوی
خوب میدی بوی یاس بوی گلیسیریا که سر از دیوار کشیدن بیرون ! ....
صدام مرده بود .شاید از سرطان...

کیا جدی گفت :من میخوام از تو بشنوم و بعد بیام بیرون! وگرنه عجله ای ندارم...
کلمه ها کجا بودند؟!
از سر خاک عطرینی که مرده بود دوتا جمله مثل گنج بیرون کشیدم :کیا ... معلومه چه چرندی داری بلغور میکنی؟! چت شده امشب؟!
-تا وقتی در امانی که کنار من بمونی!!!
اخ عطرین بیچاره !
این همه سرخ و سفید شدن و کبود و بی اکسیژن شدن بیخود بود.
آخه اون زندونی که اسیر بندی بود که خودش به آب داده بود ،کی دلش برای تو نبض زده بود
که بار دومش باشه!!!
آخ عطری بدبخت!!!
تو بوی یاس وگلیسیریا نمیدی !!!
تو بوی بدبختی میدی !
بوی مظلومیت و تو سری خور بودن!!!
-حرفای من جوابش سکوت نیست عطرین!
اشکهام روی صورتم ریخته بود... چقدر منتظر این لحظه بودم!
چقدر دلم میخواست کیای من ،کیای عزیز دل من ،ناجی مهربون و مقتدر من... پسر باهوش فامیل! یکی یکدونه ی خاندان شایسته مال من باشه و مال اون باشم!

اما نه اینجور !!!
نه از سر ترس دشمنی که معلوم نبود تخم و ترکه ی این دشمنی کی و کجا کاشته شده بود...

فصل هشتم :داماد دو تقدیر!

کیا

شمشیری تماشام میکرد...
شش تیغ کرده بودم و لباس های مرتبی از هم اتاقی ها بهم رسیده بود موهامو شونه میکردم
که اومد و پشت سرم ایستاد و گفت :حودتو توی هچل نندازی!
-نه بابا مگه بچه ای!
شمشیری‌نگران تماشام میکرد.
محکم به شونه اش کوبیدم و گفتم :خیالت راحت!
و از سلول ببرون اومدم سربازی مشایعتم میکرد.

از اخرین قراری که باهاش داشتم دقیقا پنج روزی میگذشت...

از شبی که به عطرین گفتم قراره برگردم و منتظر جوابتم ،پنج روز گذشته بود!
پنج روزی که دیگه نه مادرم نه حاجی درست و حسابی جواب نمیداد!!
حتی عطرین هم فقط تماس و قطع کرده بود....
به هرحال من دیگه اینجا کاری نداشتم.
چیزهایی که میخواستم به دست بیارم
دنیاهایی که نیاز داشتم نجاتشون بدم!
پروژه ی قهرمان بازی من تو همین روزها به پایان میرسید!
از دیدنش پشت میز چونه ام رو بالا دادم .جلوی این زن نمیخواستم بزدل ،احمق یا زیادی ساده به نظر بیام.
روبه روش نشستم.

از دیدن صورت یخ زده اش لبخندی زدم و گفتم :هر روز زیباتر از دیروز.
یه تای ابروشو بالا داد وگفت :اردو دیگه کافیه!
خونسرد تماشاش کردم :پرونده بسته شد؟!
پوشه ی مشکی رنگش رو به سمتم روی میز هل داد و گفت :چند خطی که دیکته میکنم رو یادداشت کن روی کاغذ...
-دقت کردی مکالمات ما بدون سلام و آداب معاشرت آغاز میشه؟!
تو چشمهام زل زد و گفت :چند خطی که بهت میگم رو...
پوشه رو به سمتش هل دادم و گفتم :منو زیاد نمیشناسی!

چشمهاشو محکم روی هم گذاشت و دوباره بازشون کرد تو تیله های سیاهش یه شهاب بود که رد میشد.
نفسمو فوت کردم وگفتم :از لحظه ای که دیدمت از اون کسشرایی که برام تفت دادی که نفهمم خط و ربطت به چیه و کیه! صادقانه ازت خوشم اومد!
گروه دیهیم و اپرای بدون نیت قبلی و !!! جالب بود همه ی سناریویی که نوشتید حتی اون جستجوهای بی حاصل من و آخر سر پیدا شدن خودت توی کافه ی شخصی من!
جدا معاشرت منحصر به فردی باهات داشتم که تا این لحظه با هیچ زن دیگه ای نداشتم!!!!
در سکوت به من خیره مونده بود.
پرونده ی مشکی روی میز روبه سمتش هل دادم و گفتم :همه ی اینها باعث شد به جای دلسرد شدن بیشتربهت نزدیک بشم! کاری کن ازت میخوام رو انجام بدیم بعد من سند آزادیم رو امضا میکنم.
غرش کرد :یعنی هنوزم میخوای تو این خراب شده بمونی؟!
آرنج هامو روی میز گذاشتم و انگشت وسط و سبابه ام رو به شقیقه هام چسبوندم و گفتم:
سناریوهای محتمل رو برات میگم ببین کدومش برات جذاب تره!
اخم کرد :من زیاد وقت ندارم!

-یکی از بچه های بند ،بهم یه چاقوی ضامن دار دسته مشکی از برند .گربر هدیه داده تا یکی دیگه رو که خیلی جالب نیست از صفحه ی روزگار محو کنم!
در صورت اینکه امشب اینکار و انجام بدم ،احتمال اینکه هیچکس نتونه از خانواده متوفی رضایت بگیره تقریبا هشتاد به بیسته!
چون دقیقا بیست و چهار ساعت قبل تمام اعضای خانواده اش به یه واحد دویست متری تو یکی از برج های چیتگر نقل مکان کردند!
پس مسئله ی مالی حل شده !
سایه خواست حرفی بزنه :سناریوی دوم ،به خاطر رفتارها جن زده و ایجاد امام زاده ،بحث شفاعت از ملکه ی شب ،ورود به عمارت تاریک ته کوچه که .از همه طرف مهر موم شده ،کاملا میتونم یه کیس سایکوسوماتیک باشم .که تنها راه درمانم بعد از خروج از زندان به خاطر پایین
آوردن شیشه های یه هایپر مارک و حمله به یه شخص مهم ،بستری شدن تو یه بیمارستان اعصاب و روانه! جایی که هیچکس به حرفت گوش نمیده !!!
چشمهاش گرد شدند.
-پسوقتی بهت میگم ازدواج منظورم این نیست که قلبم شیفته وجناتت شده! مجذوب نقشت شدم نه ابدا... منم دوست دارم چیزهایی تحت کنترلم باشه !

پس بهتره به جای رفتن به چهار پایه اعدام ،یا بخش اعصاب و روان ...
برای رسیدن به مقصود رئیسِت .اول کاری که من ازت خواستم رو انجام بدی!
نفسشو فوت کرد و با لحن سردی گفت :
من فقط یک روزه که سند های طلاق رو امضا کردم.
لبخندی زدم :مشکلی نیست تا پایان عده ات صبرمیکنم!
خشک پرسید :تو زندان؟!
-انتخابشوبذار به عهده خودم! زندان تیمارستان یا قبرستون!!!
خودکارشو توی دستش مشت کرد وهمونطور که منو تماشا میکرد گفت :بهتره وقتتو تلف نکنی! ما هر دومون میدونیم که پشت میله های زندان چی در انتظارته!
-خوبه برای همین از زنی مثل تو توقع دارم مثل یه سوپاپ اطمینان باشی و مطمئنم کنی که کسی قرار نیست به من خانواده ام آسیبی برسونه !
یک تای ابروشو بالا داد :همه این چیزهایی که گفتی حول و هوش یه اسم میگذره !

مشتمو روی میز محکم کوبیدم :اسم عطرین رو به دهنت نیار سایه!
پوزخند ظریفی روی لبهاش نشست و همونطور که تماشام میکرد گفت :من یه وکیلم .باید تمام احتمالات رو در نظر بگیرم!

-عطرین احتمال نیست!هیچ کس حق نداره از عطرین به عنوان ابزار تهدید من استفاده کنه!

نوچیکرد :آدمی که همه چیز و زیرنظرداره و براش کد نوشته ،عجیبه که انقدر از احتمالات میترسه!
میخواست کفر منو دربیاره!
-خوب نیست همه بدونن با یه اسم تا این حد تعادلت بهم میریزه!!!
-عطرین نقطه ضعف نیست !
صورتشو جلوکشید و خونسرد گفت :پس صادقانه باید بگم عطرین خود ضعفته! چون اون وقت بنا به یه قانون نا نوشته دست میگذارن همه ی وجودت که ضعف سرتاپاشو گرفته!!!
با نیشخندی اضافه کرد:
نمیدونستم یه زن اینطوری از پا درت آورده!!!کیس ملموس تری شدی برام کیا!
پوشه اش روبرداشت و با آرامش از جاش ببند شد و گفت :گفتگوی امروزدر مورد احتمال، ضعف و البته ترس هات اینجا میمونه!
دست سفیدش رو روی لیاس سیاهش گذاشت درست روی قفسه ی سینه اش و گفت:
اینجا مخزن اسراره! هرچی دوست داری بهم بگو!
چشمکی حواله ام کرد و خواست بره!
قبل خروجش گفتم :راستی نپرسیدی تایپ من در مورد زن مورد علاقه ام چیه!

به سمتم چرخید :عطرین دیگه! یه معلم کلاس اول... کسی که تو ارزیابی های اولیه ی دینی اجتماعی مذهبی رتبه داره! من مقابلش بازنده ام؟
و فورا زد زیر خنده !
سرشو تکون داد و از اتاق خارج شد!

شمشیری به حرصم نگاه میکرد.
دستهامو تو هم قفل کردم .و وقتی دید با انقباض تنم هم نمیتونم خودمو کنترل کنم دستشو
رو شونه ام گذاشت و گفت :نمیتونی الان انقدر عجولانه تصمیم بگیری!
-ببین من هرجور فکر میکنم به هیچ نتیجه ی دیکه ای نمیرسم!
-تو پسر باهوشی هستی!
ترش کردم :حالم ازاین جمله بهم میخوره!
شمشمیری نفسی از هوای خفقان آور سلول گرفت و گفت:
ازدواج با دختری که نگرانی اتفاق براش بیفته نه به صلاح اون دختره ،نه خودت!
-پس چیکار کنم؟ تو این جماعت رو نمیشناسی؟! نمیدونی چه کثافت هایی هستن!! خودت میدونی!!!
برای زدن من گلوله هدر نمی دن؛ مستقیم می رن سراغ کسی که دوستش دارم .من نمی تونم یه نفر رو فقط به جرم اینکه کنارم ایستاده ،تبدیل به هدف کنم.

شمشیری با دقت به چشمهام خیره شد:
مرگ دست خداست تو برگشتی که اینو بفهمی!معجزه همینه !
نوچی کردم :من برگشتم آدم هایی که دوستشون دارم رو زنده نگه دارم! اون زن همین پیامو به من رسوند که الان وقتش نیست!
نمیدونم بدنم ...
جسمم چطور این مقابله رو هضم کرد
من یه ماموریت مهم دارم!!!

شمشیری لبخندی زد :معجزه یعنی همین! تو هنوز حق انتخاب داری! یعنی میتونی کاری کنی...
-پامو از این سلول بیرون بذارم میشم برده! یه ربات که باید فقط حرف گوش بده و کد بنویسه!
من باید اینجا بیشتر بمونم!
به سمتش چرخیدم و جلوی پاش زانوزدم.
دستشو به موهام کشید :پسرم... تو با پول خرج کردن و صدقه دادن نمیتونی یار جمع کنی!

کرخت شدم :پس چیکار کنم...
-فعلا صبر! تو تازه سرپا شدی انقدر عجول نباش...
کمرم تا شده بود.
سرمو روی پای شمشیری گذاشتم و دستشو رو موهام کشید و گفت :

از پس اون با اسلحه نمی شه براومد .اون سال هاست برای هر گلوله ای که سمتش شلیک بشه ،ده تا سپر ساخته
.آدمی مثل اون از جایی ضربه می خوره که مطمئن باشه هیچ کس جرأت نزدیک شدن بهش رو نداره!!!
-یعنی؟!
-یعنی قبل از اینکه تاجشو بشکنی ،باید تختش رو خالی کنی .قدرتش از خودش نیست...
از آدم هاییه که براش کار می کنن ،از ترسیه که تو دلشون کاشته .
وقتی اون ترس بریزه ،اون فقط یه پیرمرد می مونه؛ نه یه امپراتور !
-من یه سربازم و اون پادشاه!
شمشیری ضربه ی ارومی به گونه ام زد :
تو ولیعهدی پسرجون!!!
صدای سرباز شیفت از بلندگوها پخش شد:
محمد کیا شایسته ،لوازمت و جمع کن آزادی!!!

عطرین

نیلا از درد چهره اش در هم شد.
خواستم خم بشم تا کفشش رو پاش کنم که سهند بازومو کشید و گفت :بذار ببینم پاش تو این مدت کوچیک شده!
-نگران نباش من از نوادگان دریزلا و آناستازیا نیستم که برای پوشیدن کفش شیشه ای انگشتهامو ببرم!

سهند لبخندی زد :خوبه که منو در حد شاهزاده میبینی!

ابروهای نیلا بالا رفت قرار نبود از سهند تعریف کنه.
سهند مچ پاشو تو دستش نگه داشت و گفت :این به معنی آشتی ئه؟!
-حال و روزمون رو ببین واقعا الان دنبال اشتی هستی!
-فکر کنم بهترین فرصته تا برم دوباره به بابات بگم من حاضر نیستم حتی یه لحظه از این زن دل بکنم و جدا بشم!

نیلا تلخ شد :عین همه این چند وقت!!!
دست به سینه به دیوار تکیه زده بودم و تماشاشون میکردم.
به پوزیشن سهند نگاه میکردم
جلوی نیلا زانو زده بود
بعضی مردها هنوز بلد بودند عشق و با کارهای کوچکی نشون بدهند؛ مثل زانو زدن برای بستن بند کفش زنی که دوستش دارند

البته که باید هم دوستش داشت!

نیلا تو این مدت فقط همه روبه ارامش دعوت میکرد با وجود درد با وجود زخم!!!

طوری رفتار میکرد انگار چیزی نشده!
ازهمه میخواست اروم باشن و سکوت کنند تا پلیس به ماجرا رسیدگی کنه!
وکیل جوون و قانون مدار تلاشش همین بود که همه چیز قانونی باشه.
دست به سینه مونده بودم.
نیلا ریز ریزمیگفت :باید زودتر با بابا حرف بزنی!
سهند هم درجواب گفت :مادرم با مادرت دیشب نشستند کتلت خوردند.
نیلا ساکت شد و سهند گفت :بعدش هم شیرینی کشمشی!
نیال هیجان زده پرسید :بابام چی؟
-اخرش اومد نشست خورد وقتی سیر شد فهمید دستپخت مادرمه ،تشکر کرد ولی مامانت رو چپ چپ نگاه کرد.

نیلا خندید :پس بابامم اوکی شد...
-اره دیگه یه کتلت و نون کشمشی زندگی ما رو نجات داد!
داشتم تماشاشون میکردم مکالمه اشون ساده بود و پر از جزییات که فقط خودشون ازش سر درمیاوردن! در با تقه ای باز شد...

سهند با گفتن آی سرپا شد و من دیدم یه سبد گل بزرگ داره از چهارچوب داخل میاد.

بوی عطرش شامه امو سوزوند.

بوی تلخ تنباکو و کنیاکِ عطرش زودتر از خودش وارد اتاق شد؛.
جلوتر که اومد احساسَ کردم قلبم داره ازجا کنده میشه.
من در برابر محمد کیا همیشه یه دوست صمیمی و یه دخترعموی گرفتار و پر چالش بودم...

اما در برابر کیا...
یه ترسو!
یه آدم وحشت زده از حرکت بعدی!
سبد گل رو روی میزگذاشت و روبه نیلا که چشمهاش گرد شده بود گفت :احوال خانم
وکیلالوکال !
چطوری؟ بهتری؟!
نیلا ساکت تماشاش میکرد.دهنش خشک شده بود.
کیا نفسی کشید و رو به سهند دستشو دراز کرد تا باهاش دست بده.
سهند خونسرد گفت :آزاد شدی؟
-امروز صبح.
سهند به جای دست دادن دستهاشو توی جیبش کرد و سعی کرد شق و رق بایسته .
تو چشمهای سیاه کیا خیره شد و گفت :قفس حریف شیر نمیشه !
دست کیا تو هوا مونده بود!

سهند جدی تماشاش میکرد.
وقتی دید قرار نیست دستشو بگیره اونم دستشو گذاشت تو جیبش ،بادی به غبغبش داد و گفت :وقتی شنیدم چی بهتون گذشته ناراحت شدم!

سهند جدی پرسید :ناراحت؟! یعنی شوکه نشدی؟!

کیا لبخندی زد :چرا ولی فکر کردم ،عدو شود سبب خیر!

دستشوازجیبش دراورد و به صورتهاشون اشاره زد :این خنده ها و خیلی وقت بود ندیده بودم!

و روشوکرد به من :مگه نه عطرین خانم؟!
چه غریبه صدام میکرد.
سرمو تکون دادم و گفتم:الحمد الله دارن مرخص میشن.

لبخندی روی لبهای کیا نشست :الهی شکر .پس بریم...
سهند جواب داد :پدر نیلا جان ،ما رو میرسونه شما زحمت نکش .نیلا بریم؟

از لحن سرد سهند نسبت به کیا ابروهام بالا رفته بود .نیال هم جوابی نداد .مطیع سهند ازجا بلند شد ،و همونطور که شونه های نیلا رو بغل زده بود گفت :با اجازه!

کیا یه تای ابروشو بالا داد و نگاهی به سهند انداخت وگفت :کج خلقیت به خاطر ضعفته!
سهند نیشخند زد :به خاطر زخمه!
و از اتاق بیرون رفتند.
در که بسته شد من موندم و یه جفت چشم سیاه که هیچ خطی از اون سیاهی قابل خوندن نبود!
دستهاشو تو جیبش فرو برد و رو به من گفت :پایه ی یه قهوه داغ هستی؟

شونه ای بالا انداختم و گفتم :فکر کنم چاره ای جز تایید و پذیرفتن ندارم.
لبخندی زد و با هم از اتاق خارج شدیم.

لحظه ی اخر چشمم به سبد گل موند که هیچکس دلش نمیخواست اون گل مال اون باشه!
دلم به حال اون گل های زیبا سوخت!

از بیمارستان که بیرون اومدیم ،از دیدن یه رنج رو ور مات لوکس ،جلوی پله های ورودی به ساختمان بیمارستان که پارک شده بود تعجب کردم.

فکر کردم مال یکی از پزشک ها باشه اما کیا مستقیم به سمتش رفت در سمت شاگرد رو بازکرد ومنتظر من بود.

بدون اینکه انرژیمو حروم کنم تا مخالفت کنم و خودم با این جنونی که داشتم باهاش دست و پنجه نرم میکردم به خیابون و جاده بزنم ،روی صندلی راحت ماشین فرود اومدم.

یه شاخه گل تک رز روی داشتبرد .بود.

پشت فرمون نشست و گفت :این مال کیه؟!

و گل وبه سمتم گرفت و کفت :بالاخره به صاحبش رسید.

گل رز قرمز واقعا مورد عالقه ام بود اما از دیدن شاسی بالالز شیشه ،اونو فشار دادم و گل رز رو بر خلاف میل باطنیم به بیرون پرت کردم!
بعد شیشه روبالا دادم و نفسمو تو سینه حبس کردم تا گریه نکنم.
کیا اروم گفت :باشه!

جلوی کافه ی کوچیکی که صندلی هاش توی پیاده رو بود متوقف شد و گفت :اینجا پخت کیکهاش با رسپی گیاهیه دوست داری امتحان کنی؟!
-اصلا دلت نمیخواد درمورد مسائل مهمتر حرف بزنی نه؟؟ دوست داری حاشیه بری!!
-چه عروس عجولی نگران نباش حلقه هم خریدم البته اگر پرتش نکنی خیابون!!! چون این یکی واقعا گرونه !!!
لبمو گزیدم.
بالاخره پیاده شدم پشت میز چوبی مربعی روی صندلی های لهستانی نشستیم و دستهامو تو هم قالب کردم.
به سلیقه خودش کیک و قهوه سفارش داد.

تو صورتم خیره شد و همونطور که مستقیم تماشام میکرد گفت :باید با من ازدواج کنی!
یک راست رفت سر اصل مطلب نه حاشیه نه مقدمه!
اعتماد به نفسش داشت حدقه چشمهامو میسوزوند.
نفسمو فوت کردم باید چیکار میکردم؟!
از اون شب که خواب و از چشم های من ،زن عمو و حاج عمو گرفته بود تا حالا
که آزاد شده بود....
من همشفکر میکردم چی باید بگم...

وقتی سکوتمو دید گفت :میدونم توی سرت هزار تا سواله! همرو میدونم حتی میدونم چقدر شوکه شدی چقدر نگرانی و مطمئنم نمیدونی قراره چه اتفاقاتی بیفته!

همون موقع قهوه ها و کیک رو جلومون گذاشتند.
دستهام عرق کرده بود.

کیا ریلکس تماشام میکرد انگار نه انگار بحث یه عمر زندگی بود.

اونقدر هول شده بودم که تمام سوالاتم رو فراموش کرده بودم زبونم بند اومده بود.
کیا با لبخندی گفت :حق داری شوکه بشی کسی که همه ی عمرت مثل یه برادر برات بوده
حالا ازت میخواد باهاش ازدواج کنی... کسی که همه ی عمرت بهش تکیه کردی و بزرگت کرده حالا میخواد شریک زندگیش باشی!
ای کاش میتونستم بگم چقدر دوستش دارم.
مهمتر از دوست داشتن برای من یه چیز بود! این آدمی که رو به روی من نشسته بود واقعا کی بود؟! چی میخواست؟! هدفش چی بود؟!
اصلا یه مرتبه چی شد؟! تو زندون سنگ از آسمون افتاده بود توی سرش؟! مخش دوباره تاب خورده بود!!! مثل وقتی که سر در اتاقش ،ضریح درست کرده بود...
کمی از اسپرسوی تلخش نوشید و گفت :

ازدواج منو تو برات شوکه کننده است ولی عطرین من چاره ای ندارم...

دستهامو زیر می زبردم تا نبینه چطور مفصل های به لرزه افتادند از حرفهاش!
-منظورت چیه؟! یه شب خوابیدی صبح بیدار شدی و پیشنهاد ازدواج دادی ؟! حالیت هست چی داری میگی؟!

-عطرین شرایط شغلی من ایجاب میکنه تا تو رو نزدیک خودم نگه دارم این کار برای حفظ جون و سلامت توئه!

پوزخندی زدم :داری چرند میگی ...
-عطرین ممکنه منو با تو تهدید کنن ولی وقتی بدونن تو چقدر به من نزدیکیو چقدر برام با ارزشی دستشون بهت نمیخوره!
منم قول میدم ازدواجمون مثل یه قرار داد باشه .
چی داشت میگفت!
چرا من خوشحال نبودم؟!
چرا با هر کلمه ای که از دهنش درمیومد من می مردم!
چرا دلم میخواست از این شهر دور بشم...
-عطرین خوبی؟
خوب؟!
من مرده بودم.

آدمی که میمرد مگه میتونست حسی داشته باشه!

-من دلم نمیخواد تو آسیبی ببینی...
-از سمت کی؟! این همه خطری که ازش حرف میزنی دلیلش چیه؟!
منشا این خطر کیه؟!
به لبخندی زد و گفت :به وقتش همه چیز و بهت توضیح میدم ولی تو این سناریو باید همراه من باشی.
-چطوری همراهیت کنم کیا؟

-مثل یه اتفاق واقعی بدونش! من و تو ازدواج میکنیم یه مراسم واقعی میگیریم تو عروس من میشی و من شوهر تو!
اما همه ی اینا عطرین همش رو کاغذه!
شاید یک ماه طول بکشه شاید یک سال... بعد تو میتونی بری سی خودت اصال ازدواج کنی
حق وحقوق قانونیت هم بهت میدم .
هرچی بخوای از من... من بهت تعهد میدم فقط قبول کن!
کاش مادرم زنده بود بهش میگفتم مردی که همه عمر دوستش داشتم با من حرف از قرارداد و تعهد میزد.
صدای کیا تو گوشم پیچید :قبوله؟!
اخم هام تو هم فرو رفت
ادمی که تا دیروز توی بستر مرگ بود و نفسش بالا نمیومد تا حرف بزنه حالا بلبل زبونی میکرد و از قرداد منحوسش سخن میگفت!

کسی که هیچ وقت منو به چشم یه زن بالغ ندیده بود میخواست با توصیفات شاعرانه خام کنه تا تن بدم به قرارداد بی شرمانه ای که هیچ کدوم از بند هاش به نفع عطرین بخت برگشته نبود!
من یتیم بودم بی کس و کار بودم و کیا داشت از بی کسی من سو استفاده میکرد.

توی جشمهاش خیره شدم و گفتم :بقیه خانواده ات رو میخوای چطوری محافظت کنی با مادر وخواهرت هم میخوای ازدواج کنی؟ !
عصبی نیشخندی زد :آدم با مادر خواهرش ازدواج میکنه؟! دست اینا به خانواده من نمیرسه پاشنه آشیل من تویی دخترجون چرا نمیفهمی؟!
-چرا من؟!
-اونا فکرمیکنن من از سمت تو اسیب پذیر نیستم چون دخترعموی منی اما...
ساکت شد.
-خب مگه غیر از اینه؟!

-عطرین من تو رو بزرگ کردم مثل بچه ی منی مثل خواهرم اما خواهرم نیستی .مثل دوست صمیمی منی اما اونا نباید به تو اسیب بزنن نمیتونم اجازه بدم با یه نره خری که از راه میرسه ازدواج کنی

پس فردا شوهرتو بکشن چی؟! همه ی زندگیم لحظه شماری کردم که به ثمر
برسی خانم معلم بشی سرکار بری خوشبخت بشی نمیتونم بذارم به خاطر جاه طلبی من همه چیز خراب بشه!
چشمهام لرزیدن... چی داشت میگفت.
-چیکار کردی کیا؟! چرا عین ادم حرف نمیزنی!!!
یه نفس عمیق کشید و بعد به سرفه افتاد از توی جیبش اسپری سالبوتامول روبرداشت و توی دهنش دو پاف زد.

بعد از خوب شدنش و رها شدنش از بند اون مریضی لاعلاج خیلی وقت بود این اسپری منحوس رو دم دست و بالش نمیدیدم!

یه کم هوا گرفت و تو چشمهام خیره شد و گفت :همه چیز و بهت میگم یه مدت نقش نامزد و زن منو بازی کن کم کم خودت میفهمی! قبوله؟

دستشو رو دستم گذاشت و گفت :میدونم دوستم نداری میدونم این اون زندگی ای نیست که دلت بخواد داشته باشی همشو میدونم میدونم همه عمرت بهم به چشم برادر نگاه کردی و حالا ...

دستی به پیشونیش کشید و گفت :اما این به نفع همه ی خانواده است بهت قول میدم.... باشه؟

کیا...
داشت با من چیکار میکرد؟
اون هیچ وقت کاری نمیکرد یا حرفی نمیزد تا زیرش اب بره!!!
حالا ازم میخواست نقش بازی کنم؟!
نقشی که حسرتش و میکشیدم رو باید با بی میلی بازی میکردم!
اخ عطرین چه سرنوشت عجیبی داری!

توی چشمهای سیاهش زل زدم و گفتم :فقط بایدبدونم چرا باید این کار و بکنم پسر عمو! اونم نه یک روز دیگه نه یک ساعت دیگه !
همین حالا!
یه تقویم کوچیک از توی جیبش بیرون کشید و گفت :باید پنجشنبه ی آینده عقد کنیم...
یک ساعت قبل از عقد بهت توضیح میدم !

-درست زمانی که میدونی نمیتونم عقب نشینی کنم!!! کیا داری چیکار میکنی...
-به عنوان بازیگر ... کسی که نقش همسر منو ایفا میکنه!!! باید خوب تو نقشت فرو بری باید همه قانع بشن که بین ما چیزی هست... همه بدونن که عطرین شایسته زن محمد کیا شایسته میشه!!! برای مراسم هرکاری هر پلنی هر ایده ای تو سرته پیاده کن... هرچی بخوای اجرا میکنم برات! بهترین تشریفات و دیزاینرهای خارجی و ایتالیایی روبرات مهیا میکنم...

عطرین مهمترین قسمت ماجرا اینه که همه چیزش واقعی و قابل باور به نظر برسه! حتی اگر یک ثانیه اشو قبول یا باور نداری!!!

وحشت بند بند وجودمو گرفته بود.

-تو چیکار کردی مگه؟!

-بهتره بپرسی قراره چیکار کنم؟!!

-من نمیخوام اینطوری یعنی اصلا نمیدونم...

-درست میشه به من اعتماد کن قول میدم بعدش همه چیز به روال قبل برگرده قسم
میخورم!!!
حتی خواستی طلاق بگیری،اسمم میتونی از شناسنامه ات پاک کنی!

تیره ی کمرم یخ کرد...

پس قرار بود حتی دستش هم به من نخوره؟!

این چه ازدواجی بود...

چه پلنی بود...

چه رویای کثیف و غبار آلودی بود!

توی صورتش خیره شدم وقتی قهوه اشوکامل نوشید ،یه سیگار از توی جیب شلوار مشکی
رنگش بیرون اورد و با فندک روی میز حصیری کافه ،خواست روشنش کنه که مانعش شدم.

-به فکر ریه هات نیستی؟!
-کم جونه!
منظورش سیگار بود.
اونو گوشه ی لبش گذاشت و گفت :وقتی میریم خونه خبر ازدواج ما مثل یه بمب تو فامیل میترکه!

-شاید حاج عمو و زن عمو نخوان تو با من ازدواج کنی!

زهرخند زد :خودت نظر مادر و پدر منو میدونی!

شونه ای بالا دادم :کاش بهم بگی تو یه خط تو یه جمله!!! چیتو سرته؟! آدمهایی که تورو با خانواده ات تهدید میکنن خطرناکن !!!
کامی محتاط از سیگار گرفت و دودش رواز بینی بیرون داد وگفت :نمیخوام فکر کنن میتونن نزدیکم بشن!!!

چون تو دختر عموی منی و صرفا با من زیر یه سقف بزرگ شدی ...

-پس نظرشون مهمه! چطوره عروسی دعوتشون کنیم؟!

یه نگاهی از لای چشمهای باریک شده بهم انداخت :میاد عروسی!!! تنم مور مور شد.
-دشمنت؟!
-آره!
-سرچی با هم اختلاف دارید؟ کاری؟ بدهکاری بهش؟!
نوچی کرد و پرسیدم :شراکتی باهاش داشتی؟ تو زندان بهش اسیب زدی؟
دوباره نچ کرد و گفتم :خب چی؟!
-سرش کلاه گذاشتم!
موهای تنم سیخ شدند.
تا امروز محمد کیا برای من یه آدم سفید بود...

با زندان رفتن های پی در پی هم نمیتونست لوح سفیدی که ازش برای خودم ساخته بودم
خدشه دار کنه!
آب دهنم و قورت دادم و گفتم :خب حالا پولشو میخواد؟!
-آره!

-خب چرا باهاش تسویه نمیکنی؟!
لبخندی احتمالا به سادگی من زد و گفت :قراره همین کار و کنم!!!
-تو میتونی حاجی کمکت میکنه!
-اره!
خوشحال شدم :خب پس دیگه دردت چیه؟!

-کلاهبرداری ای که ازش حرف میزنم مالی نیست...
دوباره خشکم زد.تو دنیای کوچیک من بیچاره کلاهبرداری یعنی صد تومن پول یکی رو بالا و پایین کردن و خوردن و بالا کشیدن!!!
تو دنیای کیا که یه کافه به اون عظمت داشت و خونه ی پدری منو بدون کم و کسری هیچ خشت وآجری خریده بود مترادف کالهبرداری حتما مقیاس گنده تری داشت!!!

صداش زدم :کیا...
نگاهم کرد و گفتم:
-این کلاهبرداری عاطفیه؟ !
-نه! یعنی خب میتونه باشه ولی پای یه زن درمیون نیست!
پوزخندی زدم :همیشه پای یه زن درمیونه!!!
-با شیطنت خسته ای گفت :میتونه باشه!!

کفری صداش زدم :کیا...
بیحوصله شده بود دستی به صورتش کشید و گفت :

به لحاظ عاطفی خیلی براش گرون تموم شد که سرش کلاه گذاشتم!!!
-حالا میخواد ازت انتقام بگیره؟!
-نمیدونم من حتی ندیدمش!!!
-پس قراره چیکار کنی؟!

-برم ببینمش...
نگاهم باریک شد :کاری که ازت میخواد و براش انجام بدی درسته؟
-احتمالا...
-و بعدش؟!
-عطرین من راجع به بعدش اصلا فکر نکردم!
نفسمو سنگین بیرون دادم :این ادم دقیقا چقدر گنده است؟ چقدر میتونه دمار از روزگارت دربیاره؟ !
-اندازه ی یه نهنگه!
تکرار کردم :نهنگ؟
-آره... من در برابرش یه ماهی قرمز سر سفره ی هفت سینم عطرین! نمیتونم بذارم فکر کنه تو کمترینی برای من که بخواد برای ضربه زدن به من با تو شروع کنه!!!

که هدفش نیلا و سهند نبودن تو بودی!!!

من برگشته از تقدیرم بخاطر تو !

نفسم رو اروم از بینی بیرون دادم و دستمو جلو بردم و گفتم :برای نمایشت به جز اینکه
عروست باشم باید چیکار کنم؟!

دستمو گرفت و گفت :نقشتو خوب بازی کن بعدش آزادی! میری تو دریا ! از این تنگ
یکنواخت راحت میشی!

لبخندی زدم و سکوت کردم.
فقط خدا میدونست اگر این تنگ قرار بود سرنوشت من باشد ،تمام شور و سرور موند خلاصه می شد.

حتی اگه سهمم از دنیا ،چند وجب آب و دیوارهای شفافش بود...
حتی اگه هر روز ،هزار نفر از پشت این شیشهها نگام می کردند و هیچ کدوم نمیفهمیدند من برای نفس کشیدن ،به آب احتیاج ندارم؛ به خودش احتیاج داشتم...

هیچ کدوم دهنمون رو از این قول وقراری که بینمون رد و بدل شد شیرین نکردیم...

نه من لب به شیرینی زدم نه اون!

حتی قهوه ی سرد شده هم روی میز رها شد

سوار ماشین که شدم ،پیش خدمت از اینکه کیک ها دست نخورده باقی مونده بود سرشو با تعجب بالا آورد و با من چشم تو چشم شد.
نگاهمو ازش کشیدم و کیا یه موسیقی کلاسیک غمگین پلی کرد.
اسم خواننده رو روی مانیتور نگاه کردم :
A Walking Embrace ازNils Frahm
اسم نهنگ تو سرم تکرار می شد...
اقای نهنگ!
خانم نهنگ!
نهنگ سایه بود؟!
نهنگ چقدر بزرگ بود؟! خیلی...
هر وقت ذهنم به این سوال می رسید جواب میشد :خیلی !
نهنگ فرمانروای آب ...
سرمو به شیشه تکیه زدم و به خیابون زل زدم.
من کنار محمد کیا نشسته بودم...
به اتاقک داخل ماشین زل زدم و گفتم :نمیدونستم این ماشین وداری ...
یه نگاهی بهم کرد و گفت :میخواستم بهت بگم ...به جز این ماشین ...چیزهای دیگه ای هم دارم !
-کافه رو می دونم ...
-قرار نبود پرسنلم انقدر سریع بهت اطلاعات بدن !
-اونا منو میشناختن...

دوستانه بهم خندید :تو برای من آدم مهمی هستی ...
-شغلت چیه؟ !
خنده ای کرد و پشت چراغ قرمز متوقف شد :چرا یه طوری میپرسی که انگار هیچی ازم نمی دونی...
شونه ای بالا انداختم :نمی دونم ...عماد خیلی نگرانت بود .وحشت کرده بود ...یه شب باهاش صحبت کردم ...
-اون احمق آب زیر کاه همه چیز رو بهت لو داد درسته؟
-نگفتی شغلت چیه؟
-من طراحم !
پوزخند زدم :چه خوب لباس عروس منو طراحی کن پس!
یه تلنگر صمیمی به شقیقه ام زد و گفت :طراح امنیت شبکه های رمز ارز و کیف پول های دیجیتال !
من درواقع دژ میسازم تا کسی نتونه وارد قلعه ی ارزی بشه !
به سمتش مایل شدم و گفتم :از این راه درآمد زیادی کسب کردی!
یه اه از ته دلش کشید و گفت:
-خیلی پول دارم !
نه از فضولی .و کنجکاوی از ترس باتالقی که بوش تو مشامم بود ،رک پرسیدم:
خب چقدر ؟ !
شونه ای بالا انداخت و جواب داد :نمیدونم...
قلبم تیرکشید .

-مگه میشه ؟ کیا یعنی چی این حرف نمی دونم؟ مگه میشه ندونی چقدر سرمایه داری ؟

-میدونم سرمایه ام چقدره ...ولی خب سرمایه امو دست نمیزنم من از سود سرمایه ام دارم خرج میکنم ! ...
-دلار ؟!
-ارز دیجیتال ! تو بازار های جهانی هم کار میکنم برای همین از هر ارزی میتونی حساب کنی یورو یو آن ...دلار ...درهم ! تو یه شبکه ی بین المللی یه اکانتم ! هیچ کس فکر نمیکنه یه ایرانی ام ...برای همین سه تا هویت دارم! عرب ...التین ...آسیایی! ... به اقتضای معامله هویت اکانتم رو تغییر میدم !
برای همین نمیدونم چقدر سود میکنم فقط میدونم به یه دریای نامتناهی از ارز وصلم !

یه نفس عمیقی کشید :اگر میذاشتم اکانتم لو بره تا حالا هزار بار منو کشته بودن تا بتونن به وجوه و دیتاهای مالیم دسترسی پیدا کنن ولی بقیه فکر میکنن من فقط آسیایی ام ...حالا تو این پهنه ی پهناور ...چین و هند و ژاپن ! من ایرانی ام ...توی تهرون ...با دخترعموی خوشگلم زیر این بارون قشنگ دارم میرم خونه سمت دزاشیب که به حاجی و محترم بگم میخوام زن بگیرم ... یه پوزخندی زد :بعضی وقتا دوست دارم یه دیوونه باشم و همه چیز غیر واقعی باشه تخیالت

ذهنم باشه ...ولی هر بار که وارد حساب کاربریم میشم حقیقت یه مشت محکم میکوبه تو صورتم !
-این پولا دزدی هستن کیا؟
-برو سوال بعدی...
دستم می لرزید بازوشو گرفتم و گفتم :تو رو خدا راستشو بگو ...دزدی کردی؟ از اون نهنگه ؟ !
پوفی کشید و گفت :امشب خیلی بهت اطلاعات دادم ! فعلا بیا بریم خبر و به خانواده بگیم ...
چشمهام می لرزیدند.
هر کلمه که بیشتر میگفت بیشتر وحشت میکردم! بیشتر نمی شناختم ...بیشتر نمی
دونستم ! ....خدایا کاش اصلا نمی پرسیدم ...حالا شب چطور خوابم ببره! من داشتم دیوونه میشدم ...

کلید و که توی در خونه چرخوندم ،از صدای همهمه .خونه متوجه شدم همه خبر دارند که کیا ازاد شده و از قضا ،همه خبر دارند که شاید بین من و کیا خبرهایی هست...
استرس گرفته بودم و کیا دستشو پشت کمرم گذاشت از کنار هارلی دیویدسون سیاهش رد شدیم و دیدم که زن عمو بالای پله ها جلوی در با چشمهای گریون قربون قد و بالای رعنای کیا میرفت.
کیا دو تا پله رو یکی کرد و خم شد تو بغل زن عمو.
صدای هق هق خواهرها از توی خونه بلند شده بود...

حاجی با تشر نگاهش میکرد ولی اونم طاقتش طاق شد و بغلش زد...
عماد نگاهی به من انداخت.
توی نگاهش پر از حرف بود...
پروانه و پریسا منو دوره کردند...

بچه ها هم از سر و کولم بالا میرفتند...
زن عمو که قدری اروم شد جلو اومد دستهای منو گرفت و گفت :امشب با همه ی شبهایی که پا به این خونه گذاشتی فرق میکنه !
حاج عمو هم خنده ای کرد :محترم تا به حال ازش پرسیدی؟!

-من از چشمهاش میفهمم حاجی...

دخترها کل کشیدند و حاج عمو گفت :ساکت! تا خودش بلند نگه نفهمم دل و دینش چی میگه کاری به این شلم شوربا بازی های شما ندارم...

بشین عموجون بشین چهار کلمه حرف بزنیم...
کیا به دادم رسید :بریم دوش بگیریم لباس عوض کنیم یه لقمه دهنمون بذاریم؟؟ فردا هم روز خداست!
زن عمو دورم چرخید :در امر خیر حاجت هیچ استخاره نیست!!!
وقتی امشب همه دور هم هستیم چرا فردا؟! مگه نه حاجی؟!

-شاید کسی این پسر خلافکار شر ما رو نخواد! نبایست بمونه تو رودربایستی!
زن عمو ماست مالی کرد :حالا جوونه جاهله زن بگیره درست میشه کی بهتر و عزیزتر و معتمد تر از عطرین!!!

این ذهن مریض ادمیزاد چه ها که نمیکرد....
تا دیروز میگفتم من قد و قواره دهن پسرشون نیستم که منو لقمه نمیگیرن برای کیا!
حالا حس میکردم دیوارم کوتاهه که برای پسر خلافکار و نا اهلشون دنبال زن مطیع و تو سری خور هستند!!!
قولنامه ی بین من و کیا هم که بماند که بماند!!!!
وارد اتاق شدم و خودمو تو حمام پرت کردم.
داشتم به پهنای صورت اشک میریختم و دلیلش واضح بود...
گوشه ای از حموم بین دیوارها پهلو گرفتم و زار زدم.

صدای دوش آب ،بهم اجازه میداد تمام بغض و تنهاییمو یک جا بیرون بریزم...

چقدر دلم میخواست مامانم بود... بابام بود... بهشون میگفتم چی قراره به سرم بیاد...
وقتی سیر شدم از زار زدن از جام بلند شدم.

باید عزممو جزم میکردم و میرفتمو تو صورت تک تکشون زل میزدم و میگفتم :نمیخوام! من نمیتونم عروس قراردادی بشم!!!
نمیتونم فرمالیته زن یکی باشم و توسناریوهای عجیبو غریب شرکت کنم.

اگر تو خطرم هزار تا راه حل بود تا ازمن محافظت بشه! اصلا از ایران میرفتم...
برای همیشه!
حتی دیگه برنمیگشتم به عقب و نگاهی به خانواده ی پدریم نمیکردم!!!

حوله را تنم کردم و جلوی میز آینه ایستادم...

داشتم کلماتم رو تمرین میکردم...

لباس ساده ای پوشیدم و موهامو به زحمت خشک کردم و بالای سرم جمع کردم...
یه نفس عمیق کشیدم اولین نفری که بهش میگفتم من با کیا جور نیستم زن عمو بود...
نه!
عمو!
تو این شرایط عمو منطقی تر میتونست منو بفهمه و حالجی کنه!

دستم رفت حلاجی دستگیره ی در اتاق...
در باز کردم و از اتاق خارج شدم
یادم افتاد گوشیم روی میزآینه جا موند...
به اتاق برگشتم و همون لحظه صفحه گوشیم روشن شد.
از دیدن پیام شوکه شدم.
از یه شماره ناشناس ارسال شده بود:
" امشب جامها رو برای عشقی بالا میبریم که هیچ گلولهای حریفش نیست .
زندگیتون پر از عشق ،آرامش و وفاداری .پیوندتان مبارک".
Mr. Whale !

کیا

حوصله ی سر و کله زدن با این جماعت رو نداشتم.
حاجی میخواست از زیر زبونم بکشه که چه مرگه ! نونم کمه آبم کمه ! دردم چی بوده و چی هست که میرم زندون توک توک میکنم
وبرمیگردم .
محترم ولی حال دلش خوب بود.
میخندید و گل میگفت و گل میشنفت.
دخترها هم دوره اش کرده بودند و هی تخم سلیقه اشون رو می ریختن وسط...
دستی به صورتم کشیدم و چشم دوختم به پله ها...
چرا عطری نمیومد پس !

چرا انقدر لفتش میداد ...
نکنه سر خورده تو حموم؟!
نکنه نشسته داره بیخود و بی جهت گریه زاری میکنه !
نکنه خوابش برده ؟!
کاش عطری از این دختر کس*خل های بی مسئولیت بود ...
کاش لنگه ی پری و پروانه ی ما بود که میشد با چهار تا اسکناس و یه کیف مایکل کورس نازشون رو خرید و کار تموم میشد ....
پوفی کشیدم و به ساعت زل زدم اگر تا ده دقیقه دیگه نمیومد میرفتم دنبالش حتی اگر لخت و عور بود!
آها اومد...
سایه اش که رو دیوار افتاد سرمو صاف کردم.
عماد داشت منو می پایید...
حالا برای من شده بود کارگاه گجت ...
کاش این سیاه بازی زودتر تموم میشد دست عطری رو میگرفتم می بردمش تو خونه اش ...
اونجا جایی بود که میتونستم با خیال راحت سرمو رو بالش بذارم!
با صدای کل کشیدن پری گوشم سوت کشید.
با چشم غره ساکتش کردم.
پریسا نیشخند زد :بابا داداش عروس اومده میخوای همینطوری مثل بز اخوش نگاهش کنیم؟
و دوباره کل کشید....

این سری مادر و پروانه هم همراهیشون کردند.
سبحان و عماد هم با تشویق ها و سوت بلبلی ها ،بچه ها هم با بالا و پایین جهیدن داشتن
شیرین کاری میکردند...
عطری ولی یه حالی بود.

محزون ...خسته ....بی جون ! سلانه سلانه پله ها رو اومد پایین و گوشیش و از خجالت بود یا ناراحتی اما محکم تو مشتش فشار میداد.
مامان هدایتش کرد و بعد پشت بازوی منو کشید و نفهمیدم چی شد روی مبل سه نفره من و عطری نشسته بودیم ...سرش پایین بود و به لبه ی قالی نگاه میکرد.
کاش میتونستم مغز این بشر وباز کنم وبخونم ببینم چی میخواد...
اگر بهش همه چیز و میگفتم میزد زیر همه چیز !
از سکوت من و عطری جمع هم ساکت شد...
دیگه نه لوس بازی های پریسا کار و جمع می کرد نه خنده های مثل شیهه ی اسب پروانه ...
حتی بچه ها هم کاسه و کوزه اشون رو جمع کردند و شال و کلاه کردند رفتند توی حیاط ....

عماد به بهانه ی اینکه سری به بچه ها بزنه از جا بلند شد و سبحان هم که دید اوضاع بیشتر به نفع جمع خصوصی خانواده است ،دیگه نموند ...پی عماد رفت.
مامان خودشو بین من و عطری جا داد.
خواست حرفی بزنه که خودم شروع کردم :میدونم همتون به خاطر کارهای من خسته شدین ...ولی این سری میخوام سر به راه بشم و جدی جدی زن بگیرم و برم سر زندگیم ...
عطری بالاخره سرشو آورد بالا و یه نگاهی به من انداخت.
تو چشمهاش هیچی نبود....
پوفی کشیدم و گفتم :من عطری رو میخوام .حوصله ی دگوری بازی هم ندارم یه جشن
بگیرین تموم بشه بره پی کارش...
پروانه چشمهاش گرد شد :نطقت تموم شد یکی یدونه؟ ما دل نداریم آرزو نداریم ؟ یعنی چی یه جشن سرسری بگیریم
.مگه داری با مطلقه و بیوه ازدواج میکنی....
عطری انگشتهاشو تو هم میچلوند...
پریسا هم واه کرد :من ده روز طول میکشه یه لباس انتخاب کنم چطوری ده روزه نه اونم یه هفته حنا و عقد و عروسی و پاتختی رو ببندیم ..
.بعدم بالاخره بابا و مامان یه فکری به حال
اسباب زندگیتون باید بکنن؟

حاجی ساکت بود.
مامان هم هنوز نفسی که تو دهنش بود رو بیرون نداده بود.
میدونستم میخوان جفتشون بریزن سرم ....ولی جلو این پتیاره ها رعایت میکردن ...
-اسباب و خونه زندگی مهیاست ....فقط یه لباس عروس تنش کنین دست به ترکیبش هم نزنین همینطوری قشنگه!
بالاخره عطری یه خنده از دستش در رفت.
خواستم بلند بشم که مامان سر زانومو گرفت وبا چشمهای مستاصل تماشام کرد.
حاجی مشتش رو جلوی دهنش نگه داشته بود....
پروانه سعی کرد آروم باشه زیر لب گفت :خب نمیشه که بدون خاله عزت و عمه کوکب وبقیه مجلس خواستگاری راه بندازیم وبعد بهشون بگیم مهیا بشین که عقد و عروسی یه روزه ....
دروغ میگم آقا جون؟
-بله که دروغ میگی .مراسم منه ...سری پیش هم مهیا شده بودن برای عزا ...دیدی که چی شد ...
اون همه آرد و برنج وروغن شکر موند رو دست اهل منزل ....
و تو چشمهای محترم خیره شدم :یادته قشون قشون میومدن ببینن پسر حاجی کی تن به عزرائیل میده؟ دیدار آخر ...زیارت آخر ...تماشای آخر ...عمه لباس روشن چهلم حاجی و محترم هم گرفته بود.
بالاخره اشک از گوشه ی چشم محترم پایین چکید....

-داماد ها هم پاشنه هاشون رو ور کشیده بودن برای قسمت مهیج تقسیم ارث و میراث....
پریسا خشکش زد و پروانه لبشو گزید.
-پس برای من از مهیا شدن و مهیا کردن و مقدمات حرف نزن آبجی ....من یه حرف میزنم صد نفر صف میشن ...
اگر با شما مدارا میکنم به خاطر حرمت خون و همخونگیه ... وگرنه
خبرتون هم نمی کردم یه عقد محضری و خلاص !
مادر شونه هاش مچاله شد.
حاجی بالاخره زبون باز کرد :ترش کردی چته پسر....

-چیزیم نیست....
-نکنه توقع داشتی به خاطر گند وخبط هات برات گوسفند قربونی کنیم یا شتر زمین بزنیم؟
افتادی زندون تازه نطقت عوض بسته شدن باز شده؟ آل ببره زبونی که بی موقع به توک توک میفته !!! چته دور برداشتی؟ عینهو سگی که به پهلوش سنگ خورده واق میزنی و افتادی به جون گله ی خودی ....

بره و میش زخمی میکنی عصای چوپونت رو که نمیتونی بشکنی !

نیشخندی به لبم اومد گستاخ شده بودم.
-حالا کی چوپونه کی میش ....کی بره ؟! کی سگ ؟!

حاجی قرمز شد الا اله الله ....
-گوسفندا رو که فرستادیم چرا ....اگر سگه من باشم چوپون یحتمل خودتی ...این دوتا هم پروار تر از این حرفهان که به میش و بره بخورن ....ماشالله گوشتشون به درد قربونی حاجی مکه ای ها میخوره !
پریسا غرید :واه کیا چقدر بی تربیتی ما اینجا نشستیم هم به خودمون فحش میدی هم به شوهرامون ....
-اینا شوهرن ؟ یا دسته ی خر....
پروانه لبشو گزید :زبونت لال شه الهی چرا نمیذاری یه شب عین آدم دور هم باشیم...
-من تازه مونده نطق کنم آبجی حالا فعلا دارم الک میکنم که به موقعش تنور داغ بشه !
پریسا عصبی شده بود :چه الکی چه تنوری مگه ما به تو چه بدی ای کردیم که انقدر عادت کردی تحقیرمون کنی...
-خودتون با این دو تاگاوی که ازدواج کردید خودتون رو تحقیر کردید....
پریسا با چشم گریون ازجاش پرید و گفت :آقا جون من یه دقیقه هم اینجا نمیمونم ....
پروانه دستشو گرفت وحاجی غرش کرد :بشین ....
تو چشمهای حاجی زل زدم و پریسا با گریه گفت :بشینم هی سرکوفت بزنه ....مگه خودش داره با کی ازدواج میکنه؟ خوبه دختر شاه پریون نیستی ....یکی مثل ماست هم کیش و هم خونمونه ....

پروانه سقلمه ای بهش زد و من نیم نگاهی به عطری کردم که به گوشه ی میز خیره بود و توی صورتش هیچی نشون نمی داد.

پریسا رو به حاجی گفت :نمیدونم از نون ما بریدی به پسرت خوروندی اینطور هار شده یا کلا از اولی که نطفه اش به نذر بود این طور وقیح و چشم سفیده

خواستم خودم جوابشو بدم که حاجی بلند شد و یه دونه ناغافل کوبید توی صورتش....
از صدای ضرب سیلی عطرین سرجاش جا به جا شد و محترم چشمهاشو بست.
من اما با لذت تماشا کردم.
از جا بلند شدم و دستهامو توی جیبم فرو کردم....
سبحان از پشت پنجره داشت تماشا می کرد با دهن باز و فکی افتاده به سمت پایین.
الان وقت جشن گرفتن نبود.
حوصله ی تلافی کارهایی که تو این یک سال در حقم کردند هم نداشتم...
ولی از اون سیلی واقعا دلم خنک شد.
حاجی دستشو توی جیبش مشت کرد و رو به من که ایستاده بودم گفت :برای خودت نبر و ندوز...

-میدونی که می برم و میدوزم حالا همراهی کنین و تنتون کنین یا ما رو به خیر و شما رو
به سلامت ....
از اای دندون های کلید شده اش رو به من گفت :اخه تخم سگ ...تو چرا حالیت نمیشه؟ ما قوم وخویش داریم ...فامیل داریم ...آبرو داریم....
-آبروتون ارزونی خودتون ...مگه بی آبرویی میکنم دست زنمو بگیرم ببرم خونه ای که براش خریدم؟!
حاجی یکه خورد...
توی چشمهای وق زده ی همشون زل زدم و گفتم :برای عطرین خونه ی پدریشو خریدم ...به عنوان مهریه ...
هرجور دلش خواست هم بره اونجا رو بچینه و دیزاین کنه و هرچی ....
یه مراسم ساده و تمام
من حوصله ی برو بیای جماعتی که تا دیروز فاتحه حفظ میکردن سر قبرم بخونن رو ندارم ....
تو خیال کردی خواهر گشنه ات رو میشه سیر کرد؟
تخم و ترکه ی‌پسرعموهای نسناست؟
یا خواهر همین محترم که دختراش به خون من تشنه ان؟
هزار تا سنجاق میزنن به سر تا پای لباس این بیچاره اون موقع کی میخواد جواب کابوس های این طفلی رو بده ؟! باز میخوای برات ضریح الم کنم ؟! بالاخره برگزیده ی خدام .شفا گرفتم ...غیر

اینه که معجزه شد که برگشتم ...حالا هم میخوام تو سکوت خبری دست زنمو بگیرم ببرم .
حاجی دستی به محاسنش کشید و عصبی گفت :آخه محمد ...چرا حرف حساب تو گوشت نمیره....
چونه امو منقبض کردم :نمیخوام خواهر پتیاره ات که همه ی عمرش با مادر عطرین زاویه داشت تو عروسیم باشه .بزرگه برای خودش و بچه هاش ...نمیخوام عزت خواهر مادرم که فکر میکرد قراره جاریش بشه های و وای کنه که حتی قرعه به اسم دخترهاش هم نیفتاد این نوبه !
منِ اسقاطی و زندون رفته ی بد دهن میخوام تک و تنها زن بگیرم زنمو ببرم که حتی دست شماها هم ازش کوتاه باشه ..

حاجی تو چشمهام خیره شد.

فکر کنم داشتم سکته می کردم که وقتی زل زد تو حدقه ی نگاهم وحشت کرد....

دستمو بردم تو جیبم.

ریه هام دیگه همکاری نمیکردند تا بیشتر از این داد بکشم ..

گلوم تیر میکشید

اسپری و توی مشتم نگه داشتم و حاجی گفت :کاش قدرشناس بودی...
-هستم! حالا هم که خبر و عالم کردیم ....دیگه فکر کنم کاری باهاتون ندارم تا روز عقد !
حاجی به جای اینکه دوباره بخواد بیفته تو رینگ و جواب منو بده رو کرد به عطرین گفت :عمو جون ....من نمیدونم پسر من کارش چیه ...شغلش چیه ....هیچی نمیدونم چون نمیگه چون هیچ وقت ما رو محرم خودش نمیدونسته و نمیدونه ! از حالا به بعد هم همینه ....قدم های تو
توی این خونه رو چشم هممون بوده و هست ! ماشالله دیگه آموزگاری ...درس خونده ای ...
منه که پشتش باشم برای خودت کسی هستی ...پسر من زندون رفته است ..
نه اونقدر پشته ...
نه اونقدر رو به روم که مقابلش وایسم ...
من از تو مثل دخترام نگهداری کردم ...
ولی عمو جون دخترهای من خودشون شوهر انتخاب کردن ...اگر میلت نیست ...دلت رضا نیست ...
همین امشب بگو چون نمیدونم پسرم پس فردا روزی قراره چیکار کنه و چیکار نکنه
اوضاع

جسمانیش هم نمیدونم ....به والله قسم نمیدونم ....اگر این مریضی لاعلاج دوباره برگرده نمیدونم چی به سر جوونیت و عمرت بیاد ...
توی صورت عطرین زل زد و گفت :حالل یه کلمه ازت میپرسم راست وحسینی جواب منو بده ....
عطرین با چشمهای اشک زل زده بود توی صورت حاجی...
حاجی همونطور که ایستاده بود پشتش رو کرد به من وگفت :فقط ازت میخوام بهم بگی این پسر و میخوای یا نه ؟!
جواب نداد.
ساکت بود ....
-حاجی ما حرفهامون رو زدیم.
حاجی غرید :تو ساکت باش محمد! جواب منو بده عطرین
جان ...دخترم ....تو از پوست و گوشت و خون برادر جوون مرگ منی ....یه کلمه ازت میخوام ! آره یا نه ...
دو قطره اشک از چشمهاش پایین چکید و همونطور که به عمو نگاه می کرد لبهاش لرزید.
حاجی آروم گفت :عطرین بابا ....بهم بگو ....پسر یه لا قبای منو میخوای ؟
یه کلمه گفت مثل پتک تو سرم کوبیده شد :نه !

فصل نهم :نهنگ قاتل !

یقه های کت چرمی رو بالا کشیدم و دستهامو توی جیب شلوارم فرو بردم ...نور هارلی از پشت سرم می تابید ،
درهای سوله با صدای آزار دهنده ای از هم باز شدند.خاک بلند شده بود ....
صدای آب تا توی حلزونی گوشم پیچید....
جلو رفتم و دیدم که مرد جوون و لاغر اندامی در آهنی رو سفت چسبیده .به سمتش چرخیدم
و گفتم :اسمت چیه...
-علی آقا....
-از کی اینجایی...
-از هفته ی پیش آقا...
-من و میشناسی؟
-بله آقا منوچهر بهم گفته بود شما میاین ....نشونی هاتون رو داده بود...
-باشه ...در و ببند.
آویزون دستگیره ی آهنی در شد و من وارد سوله ی تاریک شدم .به سمت جعبه ی فیوز سوله رفتم و تمام چراغ ها رو روشن کردم.
علی با دهن باز تماشا میکرد.
نگاهی بهش کردم وگفتم :ازوقتی اینجایی هیچ وقت همه ی چراغ ها رو روشن نکردی؟
-نه آقا ...نمیدونستم اصلا برق هست.

وارد سوله شدم و از پله های رو به روم که مارپیچ به زیر زمین منتهی میشد ،خودمو به اتاق اصلی رسوندم ....
جعبه فیوز پایین هم روشن کردم ....
علی از بالای پله ها داشت تماشام می کرد.
صداش زدم :بیا پایین ...
از پله های فلزی پایین اومد....
روی صندلی هایی که قبلا تماشاچی ها روش مینشستند ،نشستم و به محفظه ی ابی آب رو به روم خیره شدم ...
علی با من و من گفت :آقا اینجا استخره ؟
-خواستی توش شنا کنی ؟
-نه آقا ....آدم وحشت میکنه تو این تاریکی....
نگاهی به چراغ ها کردم:اینجا که پر نوره...
-شما روشنش کردید ...
-پس تا الان نمیدونستی داری ازچی مراقبت میکنی ؟

-نه آقا .....فقط آقا منوچهر بهم گفت دو هفته بیام اینجا و کشیک بدم تا نوبتم تموم بشه و نفر بعدی بیاد ....
لبخندی بهش زدم و گفتم :مال این اطراف نیستی؟
-نه آقا من تبریزی ام ...
-یاشاسین ....
چشمهاش برق زد :شما ترک هستین؟

شونه ای بالا انداختم وگفتم :تهران به دنیا اومدم اما خانواده ام ...پدرم متعلق به قزوینه .
-پس همشهری هستیم.
-منوچهر بهت رسیدگی میکنه راضی هستی؟
-بله آقا ....خدا رو شکر آخه کاری هم ندارم ...فقط شکایتم از اینه که دسترسی محدوده .

خب نمیشه سوله به این بزرگی و ول کرد ورفت ....
مخصوصا که هر پنج روز یه مرتبه هم آقای
دکتر و همکارانش میان ...
-دکتر و دیدی ؟
-بله آقا .یه چند باری که اومدند دیدمشون .
-پس به موقع میاد و به موقع میره.
-بله ....
-تا به حال از دکتر نپرسیدی چرا میاد؟
-نه آقا ما که فضول نیستیم.
لبخندی حواله اش کردم و گفتم :با من بیا ....
و از پله ها پایین رفتم از لا به لای صندلی های خاک گرفته ی روی سکو ها رد شدم ....
دستمو به شیشه ی ضخیم که پشتش پر از آب بود چسبوندم .... علی وحشت کرده بود.پشت سرم ایستاده بود وصدای نفس هاش واقعا آزارم می داد.

بالاخره سرو کله اش پیدا شد ...

باهوش بود ...یه ارکای سیاه ...که آروم دنباله ی پشتش رو حرکت می داد و آب هارو به این سمت و اون سمت هدایت می کرد....

علی از پشت سرم فریاد زد :یا امام حسین ....این چیه کوسه است ؟
-نهنگه ...اسمش اونیکسه!
دستمو به شیشه چسبوندم و موجود سیاه وسفید عظیم من خودشو از پشت شیشه به دستم چسبوند ....
پیشونیمو به شیشه ی سرد چسبوندم ....
چشمهامو بستم.
علی به تته پته افتاده بود ....
-آقا این زنده است.
-آره .و خیلی سرحال....
-اقا یعنی چی؟
-یعنی آماده است که غذا بخوره ....
از بغل نگاهی به علی کردم که داشت سرش گیج میرفت...
قبل از اینکه پس بیفته گفتم :دکتر و تیمش الان میرسن برو بالا در و براشون باز کن ....
این حیوونی وقتشه که آزاد بشه ....
فکر کنم زخم هاش خوب شده باشن....
دستشو به آکواریوم گرفت تا بتونه خودشو جمع و جور کنه...

سر انگشتمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :خوبی؟
-ب ...ب ....بله اقا ....شکر....
چشمهاش پر اشک شده بود.
-اونیکس علاقه ای به خوردن آدم ها نداره .نگران نباش.
لبخندی زد و همزمان چشمهاش پر اشک شد .بعد که خودشو جمع و جور کرد از پله ها رفت بالا....
من هم به عقب رفتم .از اونیکس فاصله گرفتم و روی سکو ها نشستم ...دستهامو توی هم
قلاب کردم شنا کردنش رو تماشا می کردم ....اینجا قرار بود یه سیرک دریایی باشه ....یک
سال پیش وقتی خواستم چنین کاری رو بکنم ...روز افتتاح عظیم ترین آکواریوم تفریحی خاور میانه ،فهمیدم کنسر ریه دارم ....
چشمهامو بستم و توی تاریکی و سکوت غوطه ور شدم .
نمیدونم چقدر توی فضا شناور بودم که بالاخره حضور یه نفر و کنار خودم حس کردم.
چشمهاموباز کردم وگفتم :از کی اینجایی...
خنده ای کرد و گفت :خسته ی راهی یا درد روزگار تو رو از ماتریکس جدا میکنه؟
دولا شدم و آرنج هامو روی زانوهام گذاشتم وگفتم :هر دو ...
دستشو روی زانوم گذاشت و گفت :این طفلی خیلی منتظرت بود که بیای ...دیر کردی....
-درگیر بودم.

-آمارت رو دارم .زندون چه خبر ...شمشیری ازاد نشد...
-اون وکیل بنده .اونجا بهش قدرت میده ...چرا باید امپراطوریشو ول کنه بیاد تو این جهنم دره که سگ پدرشو نمیشناسه؟!

-تو رو هم ول کنن برمیگردی پس ....
علی همراه چند نفر از پرسنل وارد شدند ....اونیکس از هیجان دور خودش می چرخید....
-انگاری فهمیده قراره به زودی آزاد بشه ...
-آره .الان فصل خوبیه که جفت بگیره ...
مخصوصا که یه گله ی کوچیک هم توی آبهای ازاد شناسایی کردیم . ..
با یه نماینده ی محیط زیست از دولت عمان صحبت کردم ..
.قرار شد تو
همین یکی دو روزه اونیکس رو آزاد کنیم.
-چک لیست هزینه هاشو بفرست...
دستشو روی پام گذاشت و گفت :یه دقیقه بشین هر سری میخوام باهات حرف بزنم ....
عجله داری که بری....
لبخندی حواله اش کردم :من اینجا کاری ندارم دکتر ...
-تنها دکتری که بهم میگن و بهم میچسبه از زبون توئه .

-پروژه ی سلامتی اونیکس هم تموم شد ...
تا نهنگ بعدی به درود !

خندید وگفت :هنوزم نمیدونم چی شد که افتتاح بزرگترین سیرک دریایی خاورمیانه رو متوقفش کردی ....
تو نمیدونی چه بستری فراهم میکردی این شهر و به آب و نون میرسوندی ...
چرا منصرف شدی ؟
-روزگار دکتر ...روزگار منو منصرف کرد ...از طرفی هم دلم به حال این حیوون ها میسوزه ....
اینا جاشون تو قفس نیست ...جاشون سیرک و دلقک بازی نیست .اینا مال آبن ...مال دریان ...
آزادن ....
چرا باید گیرشون بندازیم ...
چرا باید ما رو بخندونن وقتی خیلی وقته دیگه هیچی خنده دار نیست....
-سال های پیش یه پسر با انگیزه و پر از انرژی بودی ....چه بروزت اومده کیا؟
-یه روز همه چیز و برات تعریف میکنم .به علی میگی منو تا هتل برسونه؟
-حتما ....راستی روزی که بخوایم اونیکس رو ببریم دریا میای؟
شونه ای بالا انداختم و گفتم :تاریخش رو بهم بگو ...
-حتما ....
-خداحافظ دکتر.
-یه بار هم پوریا صدام کن که احساس نزدیکیم بهت بیشتر بشه !

چشمکی حواله اش کردم وگفتم :میترسم روم نظر داشته باشی دکتر ....
همون دکتر برات بهتره !
خندید و دستی تکون داد از پله ها بالا رفتم و از سوله بیرون زدم.
آفتاب چابهار که روی پوستم تابید فهمیدم شش هفت ساعته که اینجام ....
پیش اونیکس ...
و هیچ خبری از هیچ کس ندارم !
علی تا هتل من رو مشایعت کرد.
ساکت بود....
حوصله نداشتم باهاش حرف بزنم یا معاشرت کنم ...وقتی وارد لابی هتل شدم ،دیگه نمیتونستم راه برم ...
آفتاب سوزان چشممو میزد توی لابی نشستم و علی سرپا بود.

-بشین علی.
-نه اقا راحتم.
-بشین میخوام یه چیز خنک سفارش بدم ....چی میل داری...
-هیچی اقا دست شما درد نکنه ....
به سلیقه ی خودم ،براش یه نوشیدنی خنک سفارش دادم و برای خودم آیس امریکانو ....نفسم
از گرما بالا نمیومد .اسپری رو درآوردم که بوی تندی شامه ام رو سوزوند.
عطر زنونه ای که عطش دیده شدن داشت....

دور و اطرافم رو نگاه کردم ...
یه بولتن عربی دستش گرفته بود و دشداشه ی مشکی و برقه طلایی زده بود .علی معذب
نشسته بود....
وقتی نوشیدنیش رو آوردند به احترام پیش خدمت نیم خیز شد.
-یه کاغذ بهت میدم اسم خودت و خانواده ات رو بنویس .دیگه تو چابهار کاری نداری .ساکن
تهرانی؟
-بله آقا...
-خوبه .اونجابرات کار سراغ دارم .به منوچهر زنگ بزن وسایلت هم جمع کن بگو کیا گفته
وقت برگشتنه ....فهمیدی؟
-بله آقا ...
البته بعید میدونستم چون چهره اش نشونی از فهم نداشت.
امریکانو رو برداشتم و به طرفش رفتم ....
رو به روش نشستم و بولتن رو کنار نگذاشت.
نی رو توی دهنم گذاشتم وبا سر و صدا قهوه رو هورت کشیدم.
بالاخره چشم از روی عکس ها برداشت و توی صورتم خیره شد وگفت :یا تو زندونی یا زیر
زمین! ...یا تو دفتر عقد و طلاق ! حالا هم که اومدی داری با ماهی هات بازی میکنی !
-بهترین نکته ی مکالمه اینه که من با تخم هام بازی نمیکنم !

برقه رو با بی حوصلگی از روی صورتش برداشت و زل زد تو چشمهام و وقیحانه گفت :مگه بعد از این همه شیمی درمانی چیزی برات مونده؟!

-اتاق دبل گرفتم !

-ممنون از پیشنهادت ولی واقعا گرمه!

نوشیدنی مو به سمتش گرفتم و با حرص گفت :نکنه منتظر کارت دعوتی ؟! پس چرا داری هی دست دست میکنی !
-برات حلقه نخریدم اگر منتظری عقدت کنم!
ترش کرد :هنوز عده ام تموم نشده !!! یادت رفته تازه جدا شدم ...
-زود تُفِت نکرد؟ نمیدونم پس مونده ی یکی دیگه رو میتونم بخوام یا نخوام ...

-بیچاره دخترعموت گیر چه کفتاری افتاده !

اخم کردم:اسمشو به زبونت نیار...

عقب نشینی کرد وگفت :بهتره برگردی !

رئیس کارت داره.

-هیچکس رئیس من نیست ....من بنده ی آزادِ خدام !

-بشمار!
-تا چند؟!
-نمیدونم ....تا چند بلدی ؟!
نیشخندی زدم حرف نزده ام هم براش جواب داشت .از خواهرام پتیاره تر ...اینی بود که جلوم
نشسته بود و از گرما داشت به خودش می پیچید.

چند لحظه به سکوت گذشت و بالاخره وقتی دید من قرار نیست صحبت رو آغاز کنم گفت:
نمی پرسی اینجا چیکار میکنم؟

-لزومی نداره وقتی میدونم دلیلش رو ...
-پس هنوز ماورا به کمکت میاد ...
-نمیدونستی موکل خوبی دارم.
-موکلت بهت گفته وقتت داره خیلی زود تموم میشه؟
روی پشتی صندلی لم دادم و به سقف که با پارچه های رنگ ولعاب دار هندی طراحی شده

بود زل زدم و گفتم :تو گفتی تا برج سرطان بعدی ! هنوز نرسیدیم بهش.
جدی گفت :اگر قرار بود اسم ماه ها رو من طراحی کنم ...میگفتم برج افعی !
برج سگ ...
برج روباه ! از قوچ و گاو و عقرب چیزی عایدم نمیشه !
-چرا ؟!
-خروجی نداره ! من عاشقِ افیونم ...زهر !

یه تای ابروشو بالا داد و گفت :از برای صالح مجنون را
بازخوان ای حکیم افسون را
از برای عالج بیخبری
درج کن در نبیذ افیون را
لبخندی زدم :مولانا میخونی ...
-تو از من چی میدونی پسر حاجی ؟!
-عصبانیت کردم؟! ناراحت شدی که انگار خیلی می دونم ....
-چی میدونی بگو ...
-میگن تو زنش بودی ...ستاره ی عشقش بودی ...ولی حالا چی هستی ؟! یه وکیل که به لطف اسم شوهر سابقش داره دست و پا میزنه !
-خیال کردی ستاره ی یه فیلم اکشن هستی ....تو هم هیچی نیستی ! فقط ریاضیت خوبه !

خواست بلند بشه که مچ دستشو گرفتم و گفتم :ناراحتی طلاقت داده ؟! ناراحتی شرط برگشتنم به امپراطوری خواستن توئه ؟!

دستشو به گونه ام کشید و گفت :عددی نیستی که منو بخوای !
-برای همین طلاقت داد؟
چند ضربه ی آروم و سیلی وار به گونه ام کوبید و گفت :فعلا بچرخ ...فعلا بازی دست توئه ...
ولی زود خسته میشه نمیدونم میشناسیش یا نه ...زود کلافه میشه .زود عصبانی میشه ...
میدونی اگر خیلی عصبانی بشه چه کارهایی ازش برمیاد ؟! رنگ عروست هم نمی بینی ....
-عروسم که اینجا نشسته !
چشمهاشو بست و باز کرد وگفت :پسر جون توتونچی وقتی برای این بازی های مسخره ی تو نداره هرچی بیشتر لفتش بدی بیشتر باید بهش سود بدی !
-میدم مشکلت چیه ؟! تو با من باش همه چی درست میشه....
-بذار چند روز از ازادی لذت ببرم ! حتما در خدمتت خواهم بود پسرحاجی !
کیف هرمسش رو برداشت و گفت :فقط هشت روز ...تو این هشت روز خواستی زن بگیر ...

خواستی بمیر ...خواستی از ایران برو ...فقط هشت روز دیگه بهت مهلت داده! گفتنی ها رو گفتم ...باقیش به عهده ی خودته ... چند ثانیه تا وقتی که برقه رو روی صورتش ببنده ،ایستاده بود ....

-راستی بهت چی میگفت؟ ارسطو ؟ پرستو ؟؟؟ خوارزمی ؟!
انیشتین؟! یا ادیسون؟ چی صدات‌میکرد ؟!!!
دستی به صورتم کشیدم وسایه با خنده گفت :فکر کردی سرطان میگیری وبازی تمومه ....ای دل غافل ! ای امان از این سرنوشت از این طالع نحس ...از این اصل نا برابری بردگی !
خنده ای کرد و از لا به لای ریسه های طلایی برقه تماشام کرد و گفت :باید ارزو میکردی همون یه سال پیش می مردی ! بهتر از یه عمر بردگی بود ....روز خوش پسرحاجی! هشت روز
! ....
و رفت و از هتل خارج شد.یه مرسدس بنز مشکی رنگ جلوی در منتظرش بود...
وقتی که رفت سرمو بین دستهام گرفتم ....راست میگفت باید ارزو میکردم که بمیرم !
وقتی به خونه برگشتم ؛ حوالی ساعت نه شب بود ...

خسته بودم ....
پاهام نمی کشید برم توی خونه!
یه نگاهی به عمارت انتهای کوچه انداختم و بعد در به روم باز شد.
سبحان با دیدنم بسم الله گفت !

-هنوز عادت نکردی زنده ام.
-چه حرفیه داداش .بیا تو منزل خودته!
ضربه ای به شونه اش زدم :صد البته ...
قبل اینکه برم تو پرسیدم :کجا میری؟
-میخوام چند سیخ کباب بخرم تولد پریساست ...تو رو هم حساب کنم یا بگم ریحون بیشتر بذاره؟!
-من به حساب جیب تو از اسنپ فود غذای وگن سفارش میدم!
نظرته؟!
ترش کرد :هرکار خواستی بکن فقط اوقاتشو بهم نریز .هنوز از اون سیلی آقا جون شاکیه!
-شاکیه سر دو روز دوباره سر و کله اش پیدا میشه تو خونه پدریش؟!
با لحن جدی ای گفت :کجا بره خب؟ من که مادر ندارم ....زن بابا بالای سرمه ! نمیاد برای زنم کیک بگیره شمع فوت کنه!
جز اینجا کجا براش چراغ روشنه؟!
همونطور سبحان و نگاه می کردم.
راست میگفت ....
کجا رو داشت بره ! خودم کجا رو دارم برم؟!
-سبحان ...
-دیگه چیه ؟
-یه دسته گل خفن براش بگیر....
-براش کادو گرفتم .

و بعد یهو چشمهاشو گرد کرد وبراق گفت :نه از حساب هایی که حاجی دستم داده ها ...نه ...
از حقوق خودم!
کارتم رو به سمتش گرفتم و گفتم :یه دسته گل خفن هم براش بگیر از طرف من !
-کارتتو بذار جیبت ...
-سبحان .خوب باشه ها!
-اوکی بابا .
و از در بیرون رفت.
ریه هام تیر می کشید ...دستی به قفسه ی سینه ام کشیدم ....هشت روز ...از فردا شروع می‌شد یا امروز ؟!
چشمم افتاد به نردبونی که کنار حوض افتاده بود ...نفهمیدم چطور به سمتش رفتم و زیر پنجره اتاق عطرین ،فیکسش کردم ....
پامو روی پله ی اول که گذاشتم صداشو شنیدم که داشت برای خودش آهنگ میخوند ...
داغ یک عشق قدیمو اومدی تازه کردی
شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی
آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود...
اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود
به عشق تو زنده بودم منو کشتی...
دوباره زنده کردی

دوست داشتم دوسم داشتی منو کشتی
دوباره زنده کردی...
فکر کردم پنجره اش بسته است،

از طرفی پله ی زیر پام لق میزد...

فکرکردم کمی وزنموبه شیشه ی بسته تکیه بدم تا سقوط نکنم اگر پله شکست ،اما از بخت بدپنجره باز بود و با صورت افتادم روی تختش!
جیغ زد ووحشت زده تی شرتش رو که از بالای سرش داشت بیرون میکشید ،دوباره به سختی تنش کرد ...
با چونه و صورت افتاده بودم روی لباسی که انداخته بود رو تختش!
خودش زود دهنش و بست و گفت :چیکار میکنی چرا عین جن بالا سر ادم ظاهر میشی!
بلند شو لباسمو خراب کردی!!!
خودموبه سختی جمع و جور کردم و گفتم :نگران لباسی؟ چونه ام زخم شده!
-به جهنم .برای چی از پنجره میای تو! مگه در نداره اینجا؟!
-حالا چته انقدر وحشی بازی درمیاری یه لباسه دیگه برات میخرمش دوباره!
با حرص گفت :تازه خریده بودمش! نوی نو بود حتی اتیکتش هم نکنده بودم! ببین سیاهش کردی !

یه دفعه چشمش به کفشهام افتاد.
زد زیر گریه!
-با کفش اومدی رو فرشم کیا خدا لعنتت کنه .....
کفشهامو دراوردمو .یه گوشه پرت کردم
که باز جیغش دراومد :اونجا مقعنه امو صاف گذاشتم شنبه برم سرکار...
و دوباره شروع کرد به غرغر کردن با صدای گریه دار...
دستمو جلوی دهنش گرفتم و گفتم :یه دقیقه ساکت باش چقدر بی آبرویی !!!
چشمهاش گرد شد برای اینکه دستمو از جلو دهنش پس بزنه ،یه گازی از پوست کف دستم گرفت و گفتم :مگه سگی گاز میگیری چته؟!
-من چمه؟ نگاه کن زندگیمو کثیف کردی پتو و ملافه و لباسم همه با هم کثیف شدن مقنعه امو ببین...

و زد تو .سرش :من مقنعه امو چجوری بشورم تا صبح خشک بشه!
بعد لباسشو برداشت جلوی تنش نگه داشتیه رد پای بزرگ از کفشم درست وسط سینه ی لباسش جا مونده بود.
با بغض و دلخوری داشت خودشو تماشامیکرد که گفتم :حس میکنم تی شرتت باعث شدهشکل عقب افتاده ها بشی...
لباسو کنار زد و گفت :اه ... .ای بابا...
به داخل حموم رفت.

تی شرتشو از ناحیه استین کرده بود تو کله اش و پوشیده بود!
دستهامو توی جیب شلوارم فرو کرده بودم و داشتم میز ارایشش رو تماشا میکردم...
یکی از عطرهای روی میزش رو بی هدف برداشتم و دم بینیم گذاشتم تا بوش کنم ....
شیشه ی عطر خالی بود! هنوز ولی یه راحیه ی ظریفی ازش قابل استشمام بود....
شیشه ی دیگه ای رو باز کردم احساس میکردم بوی خاک نردبون رفته تو بینیم و باید یه بوی ارامش بخش رو استشمام کنم ....این یکی هم که خالی بود؟
با تعجب نگاهش کردم سه تا شیشه ی عطر خالی رو میزش گذاشته بود و کال یه ادوپرفیوم و یه بادی اسپلش و اسپری نیوآ داشت !
عطری بوی هیچ کدوم از این ها رو ولی نمیداد پس بوی چی میداد ؟!
کشو های ارایشیش رو باز کردم.
یه پالت سایه رنگ و رو رفته و یه رژ لب که در نداشت ...
چند تا مداد سیاه تو ابعاد قدی متفاوت هم توی کشوش به چشم میخورد ...رژ لب و برداشتم و دم بینیم گرفتم ...هیچ بویی نمیداد...
وقتی از حمام بیرون اومد صورتش هم شسته بود.
با تعجب تماشام کرد وگفت :هنوز که اینجایی؟
شیشه های عطر خالیشو بالا گرفتم و گفتم :تو اینا آب میریزی دوباره استفاده اشون کنی؟

با حرص گفت :به تو چه .چرا به وسایل من دست میزنی ....مگه شامپوئن آب بریزم ...
-پس خودتو معطر نمیکنی؟
وحشت زده خودشو بو کرد :مگه بو میدم...
-اتاقت بوی خوب میده میخواستم ببینم عطرت چیه ...
-خوشبو کننده هوا میزنم! حالا میری بیرون تولد پریساست میخوام آماده شم...
-با این ات اشغال ها میخوای حاضر شی؟ رژ مکه ای حداقل بزن ....از این سبزها که رو لبت قرمز میشه !
پوست لبشو گزید :اصلا بامزه نیستی کیا بیشتر تو مخ و رو اعصابی ....از جون من چی میخوای ؟
-نه واقعا با چی اماده میشی؟
-با کوفت ...میری بیرون؟
لبه ی تخت نشستم وگفتم :عوض عذرخواهیته؟
-عذرخواهی برای چی باید ازت عذرخواهی کنم؟!
-من ازت خواستگاری کردم تو گفتی نه!
همینطور خشک شده منو تماشا می کرد...
پوفی کشید وگفتم :نمیتونی بگی نه ....باید ازدواج کنیم ...
عصبانی شد :بایدی وجود نداره ....
دستی به صورتم کشیدم و گفتم :من که بهت گفتم یه سال وقتتو میگیره بعدشم برو سراغ زندگی خودت ....

تو صورتم براق پرید وگفت :یه عروسی پر سر وصدا برات راه بندازم که بعد یک سال برم سراغ زندگی خودم؟! بشم زن پسر عموم بعد یک سال هم برم سی خودم ...
فقط چون تو میترسی‌اونم معلوم نیست از چی؟!
-خوبه میدونی چقدر زیر نظرم .چرا اینکار و در حقم نمیکنی ؟!

-کیا اصلا حالیت نمیشه چی میخوای ...
.نمی تونم زن قراردادی بشم ...
پاره وقت مگه شدنیه؟!
-منو بشناس شاید خوشت اومد تا اخر عمرت باهام بمونی !!!
با عصبانیت گفت:
-بایه خلافکار که راه به راه زندونه و معلوم نیست چرا نهنگ و کوسه دنبالشن؟!
-به خاطر اینکه بزرگت کردم ....ازم قبول کن !
ساکت شد.
با چشمهای پر اشک تو صورتم خیره موند و گفت :چون بزرگم کردی باید هرچی میگی بگم چشم !
-کس دیگه ای رو دوست داری ؟!
دو قطره اشک از چشمهاش پایین چکید و بدون معطلی گفت :آره !
پوزخندی زدم :کیه؟ من میشناسمش...
شونه ای بالا انداخت و جواب داد :حالا که جوابتو شنیدی برو رد کارت ....برو منت بزرگ کردنمو سرم نذار !

-حالا نشین گریه زاری کن ....
میرم پایین .یه حالی به صورتت بده بعد حرف بزنیم...

براق شد:خودت هم نرو تو صورت خواهرت که هرکی ندونه من یکی میدونم این دو تا رو با زخم زبون هات بیچاره کردی !
-براش گل سفارش دادم...
-پس بلدی مهر آدم ها رو بدست بیاری...
-آدم ها بذارن بلدم یه کارایی بکنم ...فقط نمیذارن...
-خواهرهای بدبختت هر روز به یه نحوی ازت نیش و کنایه میشنون ...حالا دیگه حوصله ات از اینا سر رفته آوار سر من شدی !
-من آوارم سرت؟
لبهاشو به هم دوخت وکمدش و باز کرد...

داشت لای لباس هاش چرخ میزد که چشمم به یه بلوز افتاد که آدمو یاد لیمو میانداخت...
استین لباسشو جلوی صورتش گرفتم وگفتم :اینوبپوش...
دستمو پس زد وگفت :از اتاق منو بروبیرون...
-میخوام وایسم تماشا کنم.
-لازم نکرده ،بیرون!
-از وقتی یه بچه ی کوچولو بودی تا حالا که یه خانم شدی همه چیزت زیر چشم من گذشته...ندیده که نیستم!
صورتش سرخ شد وعصبی گفت :پدوفیل هم بودی پس!

از حرفش یکه خوردم .حس کردم یه رگ تو سرم پاره شد؛ چون شقیقه ام بدجوری نبض زد.
اخم هام رفت تو هم ،خواستم چیزی بگم که عقب نشینی کرد.
بلوز لیمویی رو آورد بیرون و برای اینکه حرفی زده باشه گفت :روش آب آلبالو ریختم لکه اش مونده.
با دقت نگاهش کردم چشمهاش و ازم دزدید و گفت :منظوری نداشتم....
خواستم صورتش رو نوازش کنم...
لباس لیمویی کنار چشمهاش که از بغض شفاف شده بود...
خواستنیش کرده بود.
یه تیکه از موهاشو گرفتم تو دستمو گفتم :اگر بهش بگم درگیر ازدواج بودم ...درگیر کنسر....
درگیر شفا گرفتن ...درگیر جنون ...درگیر یک سال غیبت به خاطر عشق و عاشقی و این‌کسشعرها رو که براش تفت بدم ...کمتر سر به سرم میذاره !
کمتر زجرم میده ...کمتر فکر میکنم یه برده ام ...اینجوری انگاروزیرم ...وکیلم ....
برای خودم کسی ام ...
حداقل تو فکرم یه‌آدم به درد بخورم ...
نه یه ماشین پول چاپ کن! باید نشون بدم که واقعا درگیر بودم ...
سندوباید به رویت برسونم ...تنها داکیومنت زنده ی من ! تویی !

وگرنه باید برم ستاره رو قانع کنم ...اون وقت تو بگو ...به دختری که با دو میلیارد راضی شده از عشق من دست بکشه چطوری میتونم معامله کنم؟!
چطوری حالیش کنم قرارداده ...
فسخ میشه ....درست میشه...
-به من چطوری میگی به اونم همینا رو بگو...
-اون هجده سالشه ،تو یه خانم بالغی که همیشه حسرت خوردی چرا زیر سقف خونه ی پدری‌خودت بزرگ نشدی کنار پدر ومادر خودت ...ولی انگار از بخت خوش من بود که اینجا پیش ما قد بکشی ...من روت حساب کردم عطرین ...دستم رو شونه ی توئه ! دیگه نموندم...
هوا کم بود.
از اتاقش که اومدم بیرون دو تا پاف توی دهنم خالی کردم ...
لای در و باز کرد و با چشمهای نگران بهم زل زده بود.
چشمکی بهش زدم وگفتم :بیا پایین سبحان میرسه چند دقیقه دیگه .تولدبازی داریم....
پارسال این موقع فکر میکردم تولد پریسا نباشم ،حالا اینجام ...دارم ازت خواستگاری میکنم!
زندگی خیلی غیر قابل پیش بینی ئه!

عطرین

یه لبخند تلخ بهم زد و بعد روشو برگردوند رفت از پله ها پایین....
چی به سرمون اومده بود.
چه مرگش بود! چرا عین آدم حرف نمیزد ...چرا یه کلمه نمیگفت چه گهی زده بود به زندگیمون؟!
آدمی که سرطان اونو از پا نانداخت چطور حالا اینطور آویزون و شکسته بود؟ سللنه سللنه از پله ها پایین میرفت با شونه هایی که جاذبه داشت اونا رو به میبلعید....
خواستم صداش کنم و بگم :من برای تو جوونم رو میدم ... .کاش واقعا منو میخواستی ! کاش دلت باهام بود ...اون وقت دیگه چی از خدا میخواستم؟ !
صورتمو به در تکیه دادم...
چند لحظه همینطور بی هدف و پوچ ایستادم...
با صدای زنگ در فهمیدم سبحان رسیده و باید آماده میشدم...
موهامو بالای سرم جمع کردم و ادامه اش رو بافتم تا توی دست و پام نباشه ...بلوز لیمویی رو با یه شلوار آبی خیلی روشن آسمونی پوشیدم ،عطر های خالی بهم لبخند میزدن...
همشون رو خود کیا خریده بود !
پسر گیج و خل !
هرچند اون که دختر پونزده ساله و هفده ساله و بیست ساله نبود که عطر هایی که براش میخرن حتی شیشه ی خالیشون رو نگه داره تا یادش نره چه بوهایی از نظراون خوشن !

از اتاق بیرون اومدم ...از بالای پله ها دیدم که پریسا از گردن کیا آویزون شده...
یه دسته گل بزرگ خوشگل با گل های آنتریوم و لیلیوم و رز روی میز بود و سبحان و زن عمو
داشتن سفره میانداختن ...از پله ها سریع پایین رفتم تا کمکشون کنم .
زن عمو همش میخندید میخواست همه چیز خوب پیش بره ....برای کیا هم حلیم گیاهی
گذاشته بود.
میخواست توش قالب آب بوقلمون یخ زده بندازه که دستشوگرفتم وگفتم :همینم نمیخوره اون وقت !
لبشو گزید و گفت :من نمیفهمم این پسر چرا هر سری به یه سازی میرقصه ! یه روز میخواد فضانورد بشه یه روز میخواد غواص بشه ...فرداش میخواد خلبان بشه ...آخرشم هیچی به هیچی !
پروانه با خنده گفت :تو روش نگی هیچی به هیچی قورتت میده !
پریسا هم یه ترب
قرمز برداشت و جواب داد :این همه تو ریاضی و فیزیک مدال و افتخار کسب کرد که تهش دکترای اقتصادش هم نگیره؟ رساله اش به کجا رسید ...
بعد به ما میگه چرا درس نخوندید ...

همون طور که داشتم سبزی خوردن ها رو توی پیش دستی ها تخس میکردم گفتم :از رساله
ی دکتراش پارسال دفا ع کرد...
پروانه گفت :واه چرا ما رو دعوت نکرد؟
-هیچکسو دعوت نکرد فقط دفا ع کرد ...
مدرکشم گرفته تو اون پوشه زرده است تو اتاقش....
کنار وصیت نامه اش!
پریسا وحشت زده گفت :وای تورو خدا ساکت باش اون روزهای سمی رو یادمون نیار ...
بغضم رو قورت دادم وگفتم :امشب بهش میگی؟
پریسا به تته پته افتاد :وای نه جرم میده ...
-تا کی میخوای پنهانش کنی همین حالل هم هی سبز وقهوه ای میشی !
-بابا بوی کباب حالمو بد میکنه...
پروانه غرغرکرد :عمه ی من بود یک ساعت پیش آی کباب وای کباب میکرد...
لب هاشو برچید :الان دلم نمیخواد...
پروانه با ترس گفت :بذار امشبو به خیر بگذرونیم آجی آفرین صداشو درنیار.

-من درنیارم سبحان چی؟ بعدم میخواستم کیکمو تعیین جنسیتی سفارش بدم.

پروانه فورا گفت :میخواستی یا دادی؟
زیر لب گفتم :بسم الله.
پروانه ازمون دور شد و زن عمو گفت :مگه جنسیتش معلوم شده؟
دیدم پریسا داره گوشه ی ناخنش رو میجوه.
خوشحال شدم :واقعا؟ چرا زودتر نگفتی؟
-مگه وقت به من میرسه همه اخبار دنیا حول محور آقا محمد می چرخه.
پروانه با دلخوری گفت :دست حاجی بشکنه! ادم رو زن حامله دست بلند میکنه آخه.
پریسا فورا دفاع کرد :اخه چه میدونست ،خب تقصیر خودمه باید میگفتم! گذاشتم روز تولدم بهتون بگم ...

-حالا جنسیتش رو از خامه ی کیک میفهمیم؟
چشمهاش خندید.
فورا پریدم در یخچال و باز کردم...
پروانه جیغ زد :دیوونه کیکش خراب میشه.
-بابا اندازه ی یه انگشت! و سبابه امو کردم یه گوشه ی کیک و کنار زدم...
خامه اش که چسبیدبه انگشتم یهو صدای کیا رو از پشت سرم شنیدم.

-مثل بچه ها افتادی رو خامه ی کیک ! یعنی طاقت نداری صبر کنی ؟
اومد بطری آب رو برداره که دید انگشتم کیکی شده !
یه تای ابروشو بالا برد و گفت :دیزاین کیک رو چرا خراب میکنی...
رو پاهام بلند شدم و خواستم دستمو زیر شیر آب بشورم که مچ دستمو گرفت و یه نگاهی به
من کرد و یه نگاهی به انگشتم.
بعد سرشو آورد جلو وگفت :خامه ی کیکت آبیه پری؟
بعد یه نگاهی به سر وشکل پری کرد و گفت :لباست هم که آبیه ...سبحانم که آبی پوشیده ...
دختراتم آبی تنشون کردی؟
خامه ی کیک که به انگشتم چسبیده بود رو با غیظ نگاه کرد و بعد انگشتمو توی دهنش فرو کرد وگفت :مبارکه ! بالاخره علی اکبرت داره به دنیا میاد.
و دستمو ول کرد و از در آشپزخونه رفت بیرون.
پروانه رفت پهلوی پریسا و گفت :خوبی؟
-مثل میرغضب میمونه اه .عطرین تقصیر توئه ها.
انگشتم از بزاق کیا نوچ شده بود وسِر!
زن عمو دخالت کرد :بالاخره که چی ...داداشت نبایست بفهمه حامله ای.
سه تاشون قیافه هاشون کج و کوله شد...

از اشپزخونه بیرون رفتم .کیا روی ایوون نشسته بود و به زمین نگاه میکرد...

-چرا اوقاتشون رو تلخ میکنی؟
یه نگاهی به من انداخت وگفت :این هشتمین حاملگیشه !
و بعد با انگشتهاش دوباره شمرد...
راست میگفت...
عقدش که بچه رو سقط کرد و دو سال حاملگی های پوچ و خارج رحمی تا وقتی اولین
دخترش یسنا به دنیا اومد و دوباره پشت سرش حامله شد که باز سقط شد و بعد دینا به دنیا
اومد و یه دختر که به خاطر نارس بودن به دنیا آورد و باز سقط و حالا این سری ! احتمالا علی اکبر ! ...
-حالا مثلا بگی ناراحتی تاثیری داره؟ جز اینکه خدای نکرده به خاطر حال بدش این یکی هم
زبونم لال طوری بشه ...
توصورتم خیره شد :خواهر من نفر اول دبیرستان بود ...امید اول موسسه ی کنکور برای قبولی دندونپزشکی تهران! فکر کنم یادت باشه ...
-یادمه...
-شاگرد مغازه ی حاجی زرنگ بود یا خواهر من زیادی اسکول وساده ...تو حدس بزن !

-کیا ول کن دیگه شبشون رو خراب نکن...
گوشیشو به سمتم گرفت :کادوشو زدم !
به مبلغی که صفرهاش قابل شمارش نبود زل زدم و گفتم :مبارکش باشه ! همه ماشالله از کنار
تو به سود میرسن ...یکی از عاشق شدن ...یکی از باردار شدن ...
-تو هم عاشق شو ...تو هم باردار شو
.نیشخندی حواله اش کردم :چه عشقی چه کشکی !
از جاش بلند شد و زیر گوشم گفت :میخوای آماده اش کنم همین فردا تو دامنت داشته باشی؟
با حرص گفتم :با این همه درمان دارویی و پرتو درمانی فکر نکنم خروجی خوبی داشته باشه!
چشمکی زد :داره ...تو نگران نباش!
-بیچاره اگر بدونی چقدر نگرانتم.

-والله من که ندیدم.
صدای جیغ پریسا از توی خونه بلند شد ...داد میکشید این چه پولیه به حساب من اومده!
کیا چشمشو بست :بچه اش سقط نشه حالا از خوشی!
-بی مزه !
-بهم گفته هشت روز وقت دارم.
-که چی کار کنی کسی رو حامله کنی؟
-اون که کار یه ساعته! زن بگیرم.

-این سخته !
از جوابم خندید و دستشو گرفتم وگفتم :بریم تو ...خواهرت رو اذیت نکن مخصوصا الان.
تو چشمهام زل زد :به خاطر تو باشه !
-آفرین پسرخوب .برات حلیم پختم یکم جوون بگیری.
-آره دیدم بوقلمون پرت کردید توش.
-نذاشتم .
-تورو خدا؟
-اره .بیا مثل یه پسرخوب بشین شام بخور .از گفتگو ومعاشرت با خانواده ات لذت ببر وانمود کن دایی خوشحالی هستی.
-این دوتا لولک و بولک با خواهرهای من ...اوف!
-هیس ...آروم باش .گلم آروم ...خانواده رو دریاب که بعدش باید بری دل رفیقت وزن رفیقت
هم دریابی !
-و تو؟!
-منو بذار آخر ،اولویت های مهمتری هست.
-زنم میشی؟

پُفی کردم :فقط جهت شو باشه!

با هم وارد خونه شدیم ...زن عمو و پروانه سفره رو تقریبا چیده بودند ...کیا رفت و با سبحان‌دست داد و روشو با بی میلی بوسید ...بیشتر از این نمیتونست خوشحالیشو بروز بده ...
حاجی اصرار داشت سفره رو زمین باشه ...
حلیم کیا رو خودم کشیدم ....بوش کردم تا مطمئن بشم زن عمو کار خاصی روش انجام نداده
....
وقتی نگاهم کرد تو چشمهاش یه رنگ قدردانی بود.
کنار پروانه و بچه هاش نشستم ...
برای خودم یه کم برنج کشیدم ....داشتم بازی بازی میکردم که زن عمو گفت :حالا که همه
دور هم جمع هستیم و پریسا هم دوباره دامنش سبز شده منم یه خبردارم.
کیا زل زد به مادرش.
لبمو گزیدم.
از قیافه ی کیا می بارید که میخواست بگه :چیه تو هم دامنت سبز شده !
خواست دهنشو باز کنه که لبمو گزیدم و با سرم یه اشاره ی کوچیک کردم که دهنشو ببنده !
داماد ها از خنده لپ هاشون پر شده بود... .
آخه زن عمو آدم ته جمله ی دامن سبز شدن دخترش که خبر از خودش نمیگه !

پریسا بی خبر از همه جا پرسید :چی شده؟ خبر شگون داره یا بد شگون ...اگر خوب نیست من برم تو اتاقی جایی نشنوم!
-نه مادر اتفاقا خیلی هم خبر خوبیه....
سبحان دیگه سرشو بیشتر تو یقه اش فرو کرد ...
پریسا گیج گفت :چی شده؟ شما ها چرا خنده اتون گرفته...
لبمو گزیدم یه نگاهی به حاجی کردم اونم سرخ شده بود.

کیا با قیافه ی غیظ دارش گفت :مادر بگو که قرار نیست به این خاندان یه وارث دیگه هم‌اضافه بشه ...این جماعت طاقت شنیدن این خبرها رو ندارن ...
بالاخره یه لبخند گنده رو لبهای عماد افتاد .و یه لقمه غذا تو دهنش گذاشت تا سکوت کنه!
حاجی تک سرفه ای کرد و زن عمو گفت :خدا به دور .پسر این حرفها چیه میزنی...
خواستگارهای عطرین پاشنه ی در و از جا کندن ! خبرم اینه .... یخ کردم!
تو حیاط یه قول و قراری بین من و کیا رد و بدل شده بود و حالا...
کیا سرشو پایین انداخت :به سلامتی !
زن عمو بی اهمیت به اون "نه" بزرگی که من به کیا گفته بودم ....ادامه داد ...در واقع همشون ادامه دادند ....خواهرا ...حاجی و زن عمو ....انگار بهم حق میدادن!
هیچ شماتت و سرزنشی هم درکار نبود....

برای همین شاید کیا رو انقدر عاشقانه دوست داشتم چون خانواده اش با همه ی خوبی ها و بدی ها همدیگه رو کنار نمیذاشتن ... مخصوصا منی که وصله ی ناجورشون بودم.
داشتم هنوز با غذام بازی میکردم که زن عمو با آب و تاب گفت :منم با اجازه ی حاجی دعوتشون کردم فردا شب تشریف بیارن....
پریسا ساده دل گفت :مامان عطرین قسمت کیاست ولی یعنی چی خواستگار دعوت میکنی .
داداشم بذار بازم تلاش کنه ! حیفه عطرین عروس کسی دیگه ای بشه!
پروانه هیس کرد و زن عمو ادامه داد :از وجنات و سکنات مادر پسره هرچی بگم کم گفتم ...
بالاخره که چی تا وقتی دختر مجرد تو این خونه باشه ،وضع و اوضاع همینه .بعدم پسر خودمم یه خواستگاره ...پسر مردم هم همینطور ...دختر خوب قسمت اونی میشه که زرنگه !
کیا خونسرد پرسید :این مادر با سکنات و وجنات و از تو لپ لپ پیدا کردی؟!
-واه مادر این چه حرفیه .خانم مقیمی رو تو روضه دیدم .ماشالله خیلی خانم خوش صحبت ....
کیف میکنم از هم صحبتی باهاش.
زیر لب زمزمه کرد :مقیمی....

حاجی تعارف کرد :شامتون رو بخورین سرد نشه ....

پروانه گیج پرسید :یعنی فردا میان؟
-آره ایشالله یه نظر میان عصرونه ....دخترم جایی قرار نذار.
چشمم به کیا بود.
-این مقیمی دیگه چه نشونی هایی داره؟
-یه پسر داره فقط .شوهرش هم به رحمت خدا رفته ...مادر و پسر هم چند تا کوچه بالاتر از ما میشینن ....پسرش هم انگاری تو شغل آزاده ....
کیا یه قاشق حلیم به دهنش گذاشت و زن عمو گفت :اسم آقای خواستگار هم سیاوشه !
سیاوش مقیمی ....
یه دفعه کیا به سرفه افتاد.
طوری که تمام صورتش از سرفه کبود شد.
از سر سفره بلند شد و خودشو به سرویس رسوند...
زن عمو مشت کرد دستشو گفت :خدا مرگم بده این چرا باز سرفه میکنه !
و رو به من دل نگران پرسید :مادر اینو یه دکتر ببر .تو رو روح مادر پدرت اینو یه دکتر ببر منخیالم راحت بشه....
چشمهای پروانه و پریسا هم پر از التماس بود.
همشون میدونستن جز من زورشون به کیا تو این یه مورد نمیرسه....
لبمو گزیدم.

نمیدونم چرا دلم میخواست کیا بااومدن خواستگار مخالفت کنه !
ولی هیچی نگفت ....پس قولوقرارمون چی ؟! خدایا من چرا نمی
مردم راحت نمیشدم ...
کیا دیگه خودشو آفتابی نکرد .فقط یکی دو تا عکس دسته جمعی
گرفتیم و بعدش خودش‌رفت پشت دوربین ...عکسها که تموم شد.
به بهونه ی سردرد یه مسکن خورد و رفت تو اتاقش...
سبحان و عماد هم با هم گفتگو می کردند و حاجی یه چشمش به
در اتاق بود یه چشمش به تلویزیون ....
بعد با من چشم تو چشم شد و گفت :یه سر به کیا بزن ...
پام نمی کشید برم ...
داشتم دل دل می کردم که یهو در اتاقش باز شد ...
همزمان اخبار داشت از مرگ یه نهنگ آبهای آزاد حرف میزد...
کیا لیوان آب تو دستش بود و چشمش به تلویزیون بود....
رد چشمهاشو دنبال کردم!
نهنگ سیاهی که توی آب توسط شکارچی ها به صلابه کشیده شده
بود و حالل جنازه اش به ساحل چابهار رسیده بود....
صدای شکستن لیوان باعث شد چشم از تلویزیون بردارم....
لیوان تو دستش خرد شده بود و خون آروم آروم از لابه لای
انگشتهاش روی زمین چکه می کرد....
ماتم برده بود.
پروانه و عماد به خودشون اومدند ....به سمتش دویدند ...خونه پر
از هیاهو شد .

چشمهای کیا مات تلویزیون بود.
مات نهنگ سیاهی که رو ساحل افتاده بود ...
مات خبری که ...
یعنی انقدر براش دردناک بود؟! که یه لیوانو توی دستش خرد کنه ؟!

فصل دهم :غیر قابل تمدید !
کیا

تا وقتی که زنگ در و نزده بودم ...از اومدنم پشیمون نشدم ...ولی وقتی صدای سهند اومد که
پرسید :کیه مادر ...
حس کردم من خیلی وقته جایی ندارم!
خاله شیرین که در و به روم باز کرد ،بی اهمیت به دین و اعتقادش محکم بغلم زد و گفت:
الهی همیشه صحیح و سالم ببینمت ماشالله پسر ...چه خوب رو اومدی ! الهی شکر ...بیا تو پسرم .بیا تو که به موقع رسیدی ...ما امشب شاممون دیر حاضر شد....
لبخندی زدم و نگاهی به سهند انداختم که همینطوری نشسته بود و بر و بر تماشام می کرد...
ستاره یه شال قرمز رو سرش کشیده بود و با لبخند گفت :سلام خوش اومدید ...خیلی وقت بود پیش ما نمیومدید ....

-ماشینت مبارک!
با خنده ای که کرد تمام دندون ها و لثه هاشو نشونم داد و گفت :آره ...بالاخره همون رنگی شد که دلم میخواست.
سهند با لحن خشکی گفت :صاحب اول و آخر ماشین قرمز خودتی و بس !
-چیکارش داری سهند بذار صاحب اول و آخرش خودش باشه ! مهم اینه که خوشحاله ....
خاله شیرین بشقاب ها رو آورد و گفت :فکر نکنی زن تنبلی ام شامم انقدر دیر حاضر شده ها
....بیرون بودیم دیگه نشد چیزی مهیا کنم.
-بد موقع اومدم خاله .
-نه پسرم رفته بودیم منزل آقای دهقان .خدا رو شکر خیلی همه چیز به خوبی پیش رفت ....
دیگه نخواستیم زحمتشون بدیم شام بمونیم ....اومدیم خونه .قسمت این بود دستپخت خاله اتو بخوری...
-فداتون بشم!
خندید :خدا نکنه .
ستاره کمی آبلیمو وروغن زیتون های روی میز رو جا به جا کرد وگفت :اتفاقا غذامون همگیاهیه ....

کنار دست سهند نشستم و گفتم :برای سهند جیگر خوبه یه کم خون تو جونش جاری بشه !

نگاهم نکرد.
تلویزیون و روشن کرد و گفت :شما بفرمایید سرد نشه !
ستاره لبشو گزید .
خاله شیرین هم داشت کاسه بشقاب هاشو از تو کابینت ها بیرون میکشید.
زیر گوش سهند گفتم :جلو اینا منو خراب میکنی ؟!
-مگه تو نکردی جلو زنم ؟؟؟
-اون موقع رو به موت بودم .
نیشخندی زد :از من و بقیه سرحال تری...
دستمو به تی شرتش گرفتم و گفتم :بذار ببینم زخمتو ...
مچ دستم رو محکم قاب گرفت وگفت :نمیخواد دلسوزی بیجا کنی !
توی چشمهاش خیره شدم....
با دقت من ور انداز کرد و تازه دید دستم رو با یه پارچه بستم.
یکم مایل شد و از دیدن خون خشک شده روی انگشتهام ابروهاشو بالا داد :این چیه ؟
-باید باهات حرف بزنم.
-واسه چی؟!
نیشخندی زدم :واسه چی به نظرت...
-دلیلی نداره با من حرف بزنی !
دستی به رون پاش کشیدم وگفتم :اوکی ...شرمنده مزاحمت شدم! با اجازه ...
از جا بلند شدم....

خاله شیرین وقتی دید شال و کلاه کردم حیرون گفت :واه خاله کجا ؟
-برم دیگه .دیروقتم هست .دست شما درد نکنه!
ستاره لب هاش آویزون شده بود.
لبخندی حواله اشون کردم و گفتم :حالا یه شب دیگه میام
ایشالله ....ببخشید دست خالی هم اومده بودم ....میخواستم احوال سهند و بپرسم !
خاله شیرین اشاره ای زد به سهند و با چشم و ابرو گفت :کیا داره میره ....
سهند نفسشو فوت کرد وگفت :شام بودی حالا.
-دستت درد نکنه زیاد سر سفره نشستم...
خاله شیرین اخم کرد :سهند.
بالاخره از جاش بلند شد ...
از شدت درد صورتش جمع و جور شد و بالاخره گفت :میخوام برم تو اتاقم حال ندارم بشینم
....بیابریم بالا .شاممون هم بیار بالا !
تو چشمهام خیره شد.
نیشخندی حواله اش کردم و خودشم میدونست من منت کش نیستم!
تا همین جا هم که اومده بودم به خاطر گل روی خودش بود و بیست سالی که هم سفره بودیم
!

وقتی سکوتمو دید پیشنهادش رو ملایم تر کرد :یه دست فیفا بزنیم....
رومو ازش برگردوندم و منعطف تر گفت :باید شرط قبلی ای که بهت باخته بودم رو بهت بدم ؟!
بالاخره راضیم کرد .
به سمتش رفتم و گفتم :اونو بخشیدم .ببینم شرط امشب و چه میکنی !
از پله ها که بالا رفتیم ،حس کردم دیگه ریه ام نمی کشه ....
خونه ی پدری سهند سه طبقه بود ...که طبقه ی همکف مادرش زندگی میکرد و طبقه ی دوم دست مستاجر بود که امشب نبودند و طبقه ی سوم سوئیت سهند بود.
توی پاگرد ایستاده بودم تا با کلید در خونه رو باز کنه.

دوباره داشتم خس خس میکردم ...دستمو مشت کردم که یادم افتاد همین چند ساعت پیش‌بشکن بشکن راه انداخته بودم.
سهند یه نگاهی به من انداخت و پرسید :افتخار نمیدی ؟!
چند پله ی باقی مونده رو بالا رفتم که نمی دونم چرا حس کردم همه جا داره تیره و تار میشه
....
سهند شونه هامو گرفت و فورا صدام زد :چت شد ...کیا ؟! خوبی؟
همون جلوی در روی پله هایی که منجر به پاگرد ورودی خونه میشد ،نشستم .

یه نگاهی به کفش های کتونی جلوی در انداختم .من اینجا کفش داشتم ...اینجا خونه ی منم بود ...
روزهایی که با سهند تز راه اندازی شرکت و دادیم و چه شب تا صبح هایی اینجا سر
نکرده بودم....
سهند صدام کرد :کیا برات آب بیارم...
سرمو به عالمت نه تکون دادم و فقط گفتم :من یه کاری کردم ...
کنار دستم نشست وگفت :فعلا نمیخواد از گند و گه هات حرف بزنی ...یه نفسی تازه کن بریم تو ....
دستی به صورتم کشیدم با وجود گلوی گرفته و صدای دو رگه ام اما گفتم :توتونچی برگشته!
سهند خالی کرد.
دستمو روی پاش گذاشتم و گفتم :سیاوش هم احتمالا برگشته ! حتی فکر کنم با عطرین رو به رو شده ! البته ..
..
یه نفس از هوای نا گرفته ی راهرو گرفتم وگفتم :نمی دونم من چیکار باید می کردم که نکردم ولی ....از عطرین خواستم با من ازدواج کنه !
یه دفعه داد زد :چی ؟! از عطرین ؟ چی کار کردی ؟!
دیگه بیشتر از این نشد تحمل کنم....

این نقص لعنتی همیشه قرار بود بیخ ریشم بمونه!

اسپری رو درآوردم و قبل از اینکه سرفه ها خشن تر توی راهروی تاریک پرت بشن ،دو تا پاف‌توی دهنم خالی کردم ...انگار آخراش بود !
سهند از جاش پرید و وارد خونه شد ،بعد خیلی زود برگشت.
با هر رفت واومدش سنسور خاموش و روشن شد.
یه جعبه ی سالباتامول روی پام گذاشت وگفت :بیا بریم تو ...اینجا گرد و غبارش زیاده !
-ساقدوش من میشی؟
پوفی کشید :میخوای عروسی بگیری؟
-نگیرم؟ زنم قراره بشه!
-محمد عطرین دختری نیست تو بخوای زندگیشو خراب کنی !
براق شدم :با من ازدواج کنه زندگیش خراب میشه!
-آره ....لیاقتش اینه یه شوهر آدم بالای سرش باشه نه تو که معلوم نیست با کی چند چندی !
-سهند من ازش خواستگاری کردم.
-خیلی بیجا کردی ...تو با این عقبه ی تیره و تاریکت برای چی دست گذاشتی رو عطرین؟
-کیومرث پدر سگ رفته سراغش ....
-کیومرث دیگه کدوم خریه ؟!
-سهند ...باید یه عروسی بگیرم بالاخره ...خودتم میدونی اگر بخوای نباشی و بپیچی ....فیک بودن همه چی لو می ره!
-خاک برسرت ...میخوای عطرین بشه زن فیک ؟!

-عوضش میادتو حلقه ی امن !
-ریدم تو سرت با این تشکیل حلقه ی امن ....من و زنم کجای این حلقه ی عن تو هستیم ؟!
-هیس صداتو ببر....
-کیا ....عطرین دختری نیست بخوای بیاریش تو این کثافت ....چیکار داری میکنی ....

یهو برگشت ته جمله اش گفت :ای کاش...
پوزخندی به لبم اومد :ای کاش مرده بودی کیا ...آره؟ همینو میخواستی بگی....

نفسشو فوت کرد :یعنی اگر حکمت اینکه برگردی به زندگی دوباره بری تو اون گه دست و پابزنی ...آره داداش ...کاش مرده بودی !
سکوت کردم.
وقتی دید صدام درنمیاد کلافه گفت :کیا به خدا این بچه گناه داره ...بذار بره زندگیشو بکنه .
-کیومرث !
-مرده شور این پدرسگ وببرن این کیه ...
-جایگزین من بود ! یادت نیست ...
-حاجی من هیچی از کس...شرهایی که قدیم برام تفت دادی یادم نمیاد !

-جانشین من بود ....حالا که خودم زنده ام ...اونم شاکیه ! احتمالا حضور جفتمون برای هر دومون سمه !
پس یکی باید حذف بشه ...برای حذف من ،خودمو که شرحه شرحه نمیکنن ...
میان یکی دیگه رو انتخاب میکنن ...یکی که مهمه! با ارزشه ...بدون اون ....
وجعبه ی اسپری جدید رو پاره کردم و این سری سه چهار پاف محکم تو دهنم خالی کردم.
سهند دستشو روی شونم گذاشت و آروم گفت :خیلی خب حالا خفه نکن خودتو !

وقتی وارد سالن خونه ی سهند شدم ....دیگه رمقی برام نمونده بود. دیگه نمیخواستم وانمود کنم حالم خوبه ....حتی نمیخواستم وانمود کنم از همه چیز جون سالم به در بردم !
حتی نمیخواستم نشون بدم کنترل اوضاع دستمه !
بدم نمیومد منم اون آدم ضعیف باشم که همه ی حواس ها به اونه تا گند کاری بالا نیاره!
چنگی به گلوم کشیدم ...
کاش میشد دوباره به دنیا بیام ....این سری با یه نای و مری قوی تر ....ریه های محترم تر ! مغزضعیف تر ! خیلی ضعیف !!! دقیقا یعنی کاملا مونگول !
البته با نهایت احترام به کلیه ی بیماران

واقعی رنج برده از کسری کروموزوم ! یا افزایشش !
روی کاناپه ولو شده بودم و به الگوریتم معماری سقف نگاه می کردم....
سهند با دو تا لیوان چایی کنارم نشست و گفت :یه سوالی ازت دارم ....
-بگو....
-به من نگاه کن!
چشم هامو از سقف گرفتم و رو به اون زل زدم :بفرما ....
-چیکار کردی حال و هوات از سر ستاره افتاد !
-سوال بعدی...
دستشو گذاشت رو رون پام وگفت :کیا ...این بچه پول این دویست و هفت قرمز لعنتی رو از
کدوم قبرستون آورده !
-نگران نباش دزدی نکرده.
-میخواد ارایشگاه باز کنه ناخن کار بشه !
-فکر خوبیه .بچه ی خوب اونه که به فکر کسب و کار باشه.
-باید درسشو بخونه !
-حاال من و تو درس خوندیم چه پخی شدیم؟
سهند لبشو گزید :نمیخوام بره تو محیط ارایشگاه .میخوام درس بخونه برای خودش کسی
بشه....
-دوست داره میکاپ کار عروس بشه ...بذار بشه.

از حرفم شوکه نگاهم کرد و پرسید:
-کی باهاش حرف زدی ؟

-حرف نمیخواد .برو ببین چه پیج هایی رو فالو کرده ...میکاپ آرتیست های اول ایران ! البته تو کار عروس ...ناخن چیزیه که ازش به عنوان یه مسیر میخواد استفاده کنه .هدفش این نیست .به نظرمنم شغل خوبیه .من حمایتش میکنم.
-این پول و تو بهش دادی مگه نه ؟
-ستاره مثل بچه ی من می مونه!
توی صورتم خیره شد :مثل عطرین؟
سکوت کردم.
-آدم به بچه اش اینطوری ستم نمیکنه ....
-من اگر با عطرین ازدواج نکنم اینا حرومش میکنن ...لای کثافت کاری هاشون !
سهند چند ثانیه نگام کرد.
نه از اون نگاه هایی که میخواست فکر کنه تا بهم چیزی بگه که بنشونتم سرجام ! از اون نگاه ها که انگار طرف مقابل داشت تیکه های پازل و کنار هم می گذاشت.
آروم پرسید:
یعنی چی «حرومش میکنن»؟
چشمم دوباره رفت سمت سقف.

-یعنی عطرین اگر اونجا بمونه ،دیر یا زود یکیشون ازش یه چیزی میسازه که دیگه خودش نباشه.
با استهزا پرسید :و راهش ازدواجه؟
لبخند کجی زدم.
-نه .راهش اینه که من ببرمش بیرون.
-پس چرا ازدواج؟
این بار نگاهش کردم.

-چون برای اینکه بتونم ببرمش بیرون ،باید یه دلیلی داشته باشم که هیچکس نتونه جلوشو بگیره.
سهند اخم کرد.
-کیا... تو داری برای نجات یه آدم ،خودتو میندازی وسط زندگی یه آدم دیگه.
-میدونم.
-عطرین میدونه؟
سکوت کردم.
سهند نفسش را با حرص بیرون داد.
-لعنتی... پس نمیدونه.
-هنوز نه.یعنی بخشیش رو می دونه آره ...
-و اگر نخواد؟
یه پوف بلند کشیدم.
خب نمیخواست...

تو چشمهای سهند خیره شدم و گفتم :اونوقت هیچکاری نمیکنم.
-هیچکار یعنی چیکار ؟!
لیوان چایی را برداشتم ،اما قبل از اینکه به لبم برسه دوباره گذاشتمش روی میز.
سهند با ناباوری نگام کرد.
-تو؟
و سکوت بین ما دوباره حاکم شد.
از نگاه تلخش کفرم دراومد:
-آره ،من.
-نسبت فامیلی تو میدونی ؟!

پوفی کشیدم وگفتم :هیچ وقت فکر نمی کردم از نگه داشتن عطرین یه روزی پشیمون بشم !
سهند غرید :کیا ....بس کن دیگه .....خجالت بکش....
توی چشمهای سهندزل زدم و گفتم :توتونچی بهم زمان داده! غیر قابل تمدید هم هست ....
یعنی من وقتی برگردم باید هرچیزی که ازم میخواد قبول کنم.
-از اولشم نباید تن می دادی به این رذالت !
حرفی نزدم.
وقتی دیدی ساکتم ...
کفری گفت :به عطرین از توتونچی گفتی؟!
چیزی نگفتم....

-گفتی میخوای چرا باهاش ازدواج کنی ؟!
تو چشمهاش خیره شدم.
یه لحظه عقب نشینی کرد و بعد آهسته گفت:
-چرا قیافت شبیه آدمیه که تصمیمشو گرفته؟
این بار خندیدم.
یک خنده کوتاه و بیحوصله.

-چون تصمیممو برای خودم گرفتم ،نه برای عطرین.
-چه تصمیمی؟
به پشتی کاناپه تکیه دادم و چشمامو بستم .به خودم دلداری دادم ...قرار نیست هرکی رودوست دارم ،با خودم به جهنم ببرم.
سهند دیگه چیزی نگفت.
صدای تیکتاک ساعت از انتهای سالن میآمد.

جشمهامو چند دقیقه که روی هم گذاشتم فقط قیافه ی عطرین جلوی روم بود ...
پلکهامو باز کردم و رو به سهند گفتم :
-ستاره باید بره دنبال چیزی که دوست داره .عطرین هم باید خودش انتخاب کنه میخواد کجابایسته.
سهند به صورتم خیره موند.
-و تو؟
لبخند زدم.

-من؟
سرم و پایین انداختم.
-من ظاهرا قراره برای اولین بار توی زندگیم ،یکی رو دوست داشته باشم و بهش دست نزنم.
سهند ابرو بالا انداخت.
-این جمله از دهن تو دراومد؟
-متأسفانه.
-تب داری؟
برای من وخودش از بار آشپزخونه دو تا آبجو آورد و بعد با خنده تو صورتم خیره شد....
اما خندهاش خیلی زود محو شد.

-کیا...
-هوم؟
-همه ی اینا رو گفتی ....ولی حرفت همه ی این کلمه هایی که از دهنت دراومده نیست .
کمی از تلخی آبجو رو نوشیدم وگفتم :فردا عصر کیومرث میاد خواستگاری عطرین ....به اسمسیاوش !
اخم کرد :خب....

-اگر عطرین انتخابش کنه چی؟
-عطرین چرا باید کسی رو که نمی شناسه انتخاب کنه!!! بعدشم سیا غلط کرده ...

-فعلا که می بینی ....
سهند پوفی کشید :چه گرفتاری شدیم هممون ...
دستم و روی صورتم کشیدم .چند ثانیه طول کشید تا جواب بدم ....اونقدر دیگه حرف نزدیم
که هر دومون همون جا به خواب رفتیم .

عطرین

سیم برق اتو رو توی پریز فرو کردم .چراغش روشن نمیشد .با حرص ازجا کندمش که کل پریز
از تو دیوار بیرون اومد.
کلافه از پله ها پایین رفتم پریسا رو مبل نشسته بود و داشت با گوشیش سیسمونی آبی تماشامیکرد ،پروانه هم بچه ها رو توی اتاق کیا خوابونده بود.

وقتی ازاتاق اومد بیرون که من به اخرین پله رسیدم...
با من چشم تو چشم شد با اخم گفت :حالا خیلی آلاگارسون نکن!
از کنارش رد شدم و اتو رو تو سالن پایین به برق زدم ،ملافه ای رو زمین انداختم و شومیز لیمویی رو پهنش کردم.
پریسا به سمتم چرخید و گفت :حالا چرا انقد روشن میپوشی؟
پروانه یه سیب گذاشت تو پیش دستی و همینطور که داشت پوستشو میکند گفت :

نمیفهمم مگه نمیگن عقد پسرعمو دختر عمو تو آسمونه!

زن عمو وارد بحث شد :چه خبرتونه دوره اش کردید...
پریسا خندید :تو معلوم نیست کدوم طرفی هستی! مادر عطرینی یا نامادری تناردیه برای کیا!
-خونه ای که دختر مجرد داشته باشه زنگ درش نباید خراب باشه... !

پریسا با خنده گفت :دختر دمِ بخت... خواستگارِ دم در!!!

پروانه سیب رو چهار قسمت کرد وبه پریسا تعارفش کرد.
پریسا یکی برداشت و دم دهنش گذاشت:
حالا تکلیف داداش ما چی میشه؟!
سکوت کرده بودم.
به خیالشون داشتم درحقشون کم لطفی میکردم.
دیگه نمی دونستن ازدواج با کیا بند و مفاد داشت و قراردادی بود.
زن عمو نگاهی به من انداخت که مشغول اتوی لباسم بودم.
جلوی ملافه نشست و گفت :مبادا تو تعارف باشیب ا ما....
پروانه هم با پیش دستی سیبهای قاچ شده کنار مادرش روی زمین نشست
سه جفت چشم زل زده بودند به دهنم.

پروانه خواست چیزی بگه که زن عمو گفت :پسر منو اگر سر سلامت نمی بینی...
پروانه پرید وسط :مامان...

زن عمو تشر زد :هیس...
-پسرمن و ما همینیم که هستیم بی خرده و برده... تو ببین دلت چی میگه من روشو نداشتم به خانم مقیمی بگم نیاین مخصوصا وقتی اخرین سری که برنامه ریخته بودن اقتاد به زندون رفتن کیا...

پروانه دهنشو باز کرد با چشم غره ی زن عمو ساکت شد.فقط یه دم گرفت و پریسا گفت:
خودت تصمیم بگیر ولی ایشالله تصمیمت زن داداش شدن باشه! نه زن آقای مقیمی اینا...
بخدا من به پروانه میگفتم عطرین لقمه ی کیاست!
زن عمو دستشو برد زیر چونه ام و صورتمو بالا گرفت.

تو چشمام خیره شد .و گفت :نبینم پژمرده باشی ها...
پروانه لبخند زد :چشماشو تو روخدا... این رنگ میشی رو از کی ارث گرفتی اخه؟!
زن عمو لبخند زد :مادرش چشمهاش عسلی بود... باباشم یه قهوه ای روشن .
خدا رحمتشونکنه... حاضر نبودم مسئولیت تو رو گردن بگیرم میترسیدم دل شکسته اتکنم...

ولی حالا که خانمی شدی خودت باید تصمیم بگیری .در اینخونه رو به خاطر پسرم رو هیچ خواستگاری نمی بندم...خونهای که دختر دم بخت داره ،باید آباد و آراسته باشه.
ساعت حوالی شیش و نیم بعد از ظهر بود.
اماده توی اشپزخونه نشسته بودم و به حرکت شاخه های درخت انگور توی حیاط نگاه می
کردم ....هر لحظه منتظر بودم تا کیا برسه ...عمو یه تک سرفه کرد و وقتی دید غرق فکرم دستشو گذاشت روی شونه ام.
متوجه حضورش شده بودم اما خودمو زده بودم به اون راه...
از جا کمی پریدم و گفتم :جانم عمو ...
کنار دستم نشست و با قیافه ی خسته ای تماشام کرد.
از بعد بهبودی کیا ،دیگه ندیده بودم روی لبهاش خنده باشه ....
خنده هاش واسه وقتی بود که میخواست کیا رو هنوز سرپا نگه داره!
توی صورتم خیره موند و گفت :آدمیزاد هر راهی بره ...هرجا بره ...بازم خونه ی آخرش خونه
ی پدر و مادرشه !
تنم از حرفش لرزید.
من هر جایی میرفتم ....هر راهی میرفتم ....خونه ی آخری نداشتم که برم !

نفسمو فوت کردم و گفت :خدا بیامرزه ...هنوزم تو صورتت نگاه میکنم قیافه ی اون دو نفر باهمون سن و سال و سر و شکل جلو نظرم ظاهر میشه ....
پریشب ها خواب باباتو دیدم
.دستش
به عصای آقامون بود ....
میگفت کمرم راست نمیشه !
فکر کردم پریشونیش واسه چیه .
..یاد
امانتش نبودم ...
انگار تو خوابم همه چی یه شکل دیگه بود .
انگار کیا هم نبود ....
انگار محترمزنم نبود ...
نمیدونم همه چی یه جور دیگه ای بود !

لبخندی به حال پریشونش زدم و گفتم :عمو این روزها خیلی تو فکرین .....
نگاهی به صورتم انداخت و گفت :تو اگر یه پسر داشتی که میخواستی همه زار و زندگی توبسپاری دستش و واست جفتک مینداخت چه حالی میشدی ؟!
لبخندمو به زحمت فرو دادم و عمو سری تکون داد و گفت :من از کارای پسرم سر درنمیارم ....

در حد من و سوادم حرف نمیزنه توضیح نمیده ...خود سره . ...کله شقه! حرفش برو داره امااین کجا میره چیکار میکنه نمیفهمم .دوره زمونه عوض شده ...ما حق نداشتیم رو حرفآقامون حرف بزنیم ...اما حالا نگاه کن ...به جایی رسیدم که رو حرف پسرم نه نمیارم ...ازش
میترسم!
دستمو روی زانوی عمو گذاشتم و گفتم :کیا شما و زن عمو رو می پرسته ....
دهنشو باز کرد چیزی بگه اما فقط نفس کشید و بعد گفت :دیدی آدم یه چیزی رو به زور از خدا میخواد ....خدا هم ناقص بهش تحویل میده!
حکایت پسر خواستن من از خداست ....

لبخندی حواله اش کردم :شما حق داری نگران باشی ....ولی آخه چه کاری از دستمونبرمیاد؟!
-تو میتونی ترمز شو بکشی ....
تعجب کردم :من ؟!
-آره ...تو از پس کیا برمیای ....
لبمو گزیدم :از اون حرفها بود.
-اگر کیا خودش اسم تو رو نمیاورد ...نمیخواستم هواییت کنم ولی وقتی اون شب اونطورجلوی جمع بهش گفتی نه ...خرد شدن غرور و توی چشمهاش دیدم!

کفرم داشت در میومد.
از تحلیل زبان بدن نمیتونست مجابم کنه به پسر کله شقش جواب مثبت بدم وقتی هیچی از مفاد قراردادی که قرار بود بین ما نوشته بشه خبر نداشت!
عمو تو صورتم خیره موند و وقتی دید سکوت کردم دستشو روی شونم گذاشت و گفت :من که‌بد تو رو نمیخوام !

خواستم بگم که ازم چی خواسته که عمو پیش دستی کرد و لب زد :یادم باشه چیز مهمی روبهت بگم ....
همون لحظه صدای زنگ اومد .
از جا پریدم ....پرده رو کنار زدم و دیدم جلوتر از مهمون ها ،کیا داره با بی احترامی جلوتر از همشون حرکت میکنه ...
بدون اینکه توجهی بهشون بکنه یا بخواد تعارفشون کنه!
لبمو گزیدم و پرده رو کشیدم.
عمو یه آه عمیقی کشید و بالاخره از اشپزخونه بیرون رفت.
صدای واه و اه و ای وای زن عمو و پروانه و پریسا اولین چیزی بود که شنیدم .
از توی اشپزخونه زل زده بودم به توی سالن پذیرایی ....زن عمو ،پرده های دانتل سفید اپن‌رو کشیده بود تا توی آشپزخونه به سمت نشیمن وپذیرایی دید نداشته باشه....

یه زن حدودا پنجاه و خرده ای ساله با چادر مشکی و قد بلند روی یکی از مبل ها نشست ،ویه مرد جوون منتظر تعارف بود ...سرشونه هاشو از پشت سر میتونستم ببینم !
قد بلندی داشت و توی کت وشلوار ذغالی قابل توجه بود .
وقتی روی مبل نشست ،حاجی و زن عمو با پریسا و پروانه روی صندلی های دیگه قرار گرفتند .
چشمم به در اتاق کیا بود ....وقتی در و باز کرد قلبم تو سینه متوقف شد .با حوله ی قرمز رنگ
روبدوشامبر داشت به سمت حمومی میرفت که یه درش از توی نشیمن باز می شد و در دیگه‌اش از توی اتاق حاجی و زن عمو !
لبمو گزیدم .از لا به لای تار و پود تور میتونستم ببینم پریسا و پروانه رنگ به چهره ندارند وعمو چقدر معذب شده !
از حال زن عمو هم میتونستم توصیف نکنم چون کاملا درکش میکردم.
منتظر بودم صدام کنند تا چای ببرم.
صداشون میومد.
حاج عمو گفت :خیلی خوش اومدید ....

خانم مقیمی جواب داد :زنده باشید زحمت دادیم.
زن عمو گفت :خواهش میکنم چه زحمتی ....صفا آوردین....
پریسا و پروانه ساکت بودند و خانم مقیمی پرسیدند :دخترهای خودتون هستن ؟ ماشالله هزار

ماشالله....
-بله پروانه خانم دختر بزرگترم هستند ....پریسا خانم دختر دومم هستند !
صدای دوش آب که اومد ...
لبمو گزیدم.
خانم مقیمی پرسیدند :اقا پسرتون بهترن الحمدلله؟
زن عمو با صدای از ته چاهی گفت :خدا رو شکر....
خانم مقیمی اشاره کرد :همین الان زیارتشون کردیم درسته؟
لپمو از تو دهنم گاز گرفتم.
محلشون نداده بود و مثل بز اومده بود توی خونه ...
پریسا آروم گفت :بله ....عادت داره به محض اینکه میرسه خونه دوش بگیره بعد خدمت شما حاضر بشه.
خانم مقیمی تابی به گردنش داد :اختیار دارید خدمت از ماست ...
حاج عمو آروم پرسید :حاج اقا تشریف نیاوردن؟
خانم مقیمی اروم جواب داد :عمرشون رو دادن به شما ....
پروانه و پریسا فورا گفتند :خدا رحمتشون کنه.
زن عمو لب زد :خانم مقیمی همین یه پسر و دارن ....
حاج عمو هومی کشید :خدا براتون نگهشون داره .
خانم مقیمی زیر لب گفت :همچنین خدا عزیزانتون رو برای شما !
تو لحظه ای که سکوت شد صدای سیفون توالت فرنگی هم اومد !
دستمو رو صورتم کشیدم.

دیدم خانم مقیمی لپ هاش گل انداخته و انگار میخواد چیزی بگه....
خانم مقیمی نفس عمیقی کشید و گفت :دختر گلمون رو صدا نمی زنین چشممون به جمالش‌روشن بشه !
زن عمو مکثی کرد :چرا اتفاقا ....الان میاد .
صدای تر تر شیر دوش کل فضای پذیرایی رو برداشته بود....
به سمت اجاق گاز چرخیدم .سینی حاضر بود ...چای هم دم کشیده بود .فنجون ها رو پر کردم
و مراقب بودم آب جوش کف ایجاد نکنه روی سطح فنجون چای.
توی هر فنجون هم یه گل سرخ انداختم و منتظر شدم زن عمو صدام بزنه .
خیلی طول نکشید که بلند گفت :عطرین جان ...
سینی رو برداشتم و از آشپزخونه بیرون اومدم .همون لحظه در حمام باز شد و من چشمم افتاد
به کیا که موهای خیسش چسبیده بود به پیشونیش و با کلاه حوله داشت سرشو خشک میکرد
.یه نگاه تندی بهم انداخت که اصلا آماده ی چنین تشری به خودم نبودم!
با عصبانیت از دست کیا ،چشممو ازش گرفتم که تازه دیدم وای ... خدای من...

خواستگاری که برام اومده بود رو خوب به یاد داشتم ! همون پسری که توی بیمارستان یقه امو گرفته بود حالا رو مبل خونه ی عموی من نشسته بود و سرشو به عقب چرخونده و داشت
بر و بر تماشام می کرد.
پاهام سست شد.
دوباره به سمت کیا چرخیدم ...
بی اهمیت به همه ی اینا میرفت توی اتاقش ..
لبمو گزیدم اگرمیتونستم دو پا داشتم و دو پا قرض میکردم و فرار می کردم ...
سعی کردم آروم باشم .این یه
بازی بود؟!
خودمو جمع و جور کردم به سمت جمع رفتم و سلام کردم.
خانم مقیمی بالبخند جوابمو داد و اون پسر با دقت داشت تماشام میکرد .اول به سمت حاج عمو خم شدم که سینی رو حرکت داد به سمت خانم مقیمی ....

فنجونی برداشت و همون موقع صدای زنگ در اومد.
حاجی که داشت سبیل هاشو میجوید گفت :منتظر کس دیگه ای هم بودیم؟
پروانه با تته پته گفت :عماد وسبحان نمیان!

خانم مقیمی فنجون رو توی نعلبکی قرار داد و گفت :از ماست .خواهر سیاوش جان ! اگرزحمتی نیست در وبراشون باز کنین ....

حاجی خواست بلند بشه که کیا از اتاقش در اومد و خودش ایفون رو زد .
حتی منتظر نموند جلوی در تا تعارف کنه!
مامان و پریسا و پروانه یهو به خودشون اومدند و رفتند جلوی در ! در که باز شد صدای دختر جوونی اومد که سالم و احوالپرسی میکرد و بابت تاخیرش عذرمیخواست.
وقتی کامل داخل شد از دیدنش یخ زدم!
خودش بود ...
همون زن کشیده و رویایی ....
همونی که کیا تا دیدش شفا گرفت....
ب ظریفی که کیا از وقتی شفا گرفته بود دم از خوبی و وجنات و زیباییش میزد ....
همون جذابِ
!
باورم نمی شد جلو میومد .
مثل یه پری که روی آب راه میرفت .قدبلندی داشت ...
یه دامن میدی تنش بود و یه کت کوتاه ...
زیر کت هم یه شومیز سیاه براق پوشیده بود و شال حریرش روی موهاش رقص عجیبی میکرد....

انگار مراسم اون بود!
یعنی با ورودش همه چیز و مال خودش کرد .
همه ی نگاه ها ...
توجه ها ...
چشمها ....
آروم و خرامان پیش اومد.
دیدم که زن های خونه چطور سرجاشون سفت چسبیده بودند و تکون نمی خوردند ....
با کفش وارد خونه ی ما شده بود .سرتا پا سیاه پوشیده بود ...جلوتر که اومد حاجی بلند شد حتی سیاوش و خانم مقیمی هم بلند شدند .
انرژی اطرافش من و خلع سلاح کرده بود ...
رو به حاجی لبخندی زد و گفت :عرض ادب جناب شایسته ! از اشنایی با شما خوش وقتم!
به خودم اومدم و گفتم :سلام.
-سلام .حالتون خوبه؟ ببخشید من دیر رسیدم ...
و با یه اعتماد به نفس خاصی گفت :این چایی مال منه ؟
صدای کیا اومد که گفت :نه ...مال منه !
جلو اومد .سایه ی کیا رو صورتم افتاد .فنجون و نعلبکی توی سینی رو برداشت و رو به‌سیاوش گفت :شما بشین کنار مادر....

سیاوش لبخند کمرنگی زد ...قبول کرد .کنار مادرش
نشست .خواهرش هم روی یه صندلی‌که قائم بود به اون مبل سه
نفره که خانم مقیمی و پسرش نشسته بودند .
حاجی هم از جاش تکون نخورده بود.
کیا رو به روی سایه نشست و به من که ایستاده بودم گفت :برای
خانم مقیمی کوچک هم‌چای ...ام ....چای دیگه ؟

-توی خواستگاری جز نوشیدن چای فکر نکنم چیز دیگه ای جایز
باشه ! درست عرض میکنم‌جناب شایسته؟
حاجی ساکت بود ...حس میکرد چیزی درست نیست.

من دیگه معطل نکردم از جمع بیرون اومدم و به آشپزخونه پناه
بردم .بالاخره زن عمو و
دخترها دست از خیرگی برداشتند و به سالن پذیرایی
برگشتند .دستهام میلرزید قلبم توی سینه محکم میکوبید انگشتهام
از شدت لرزش قرار نداشتند ....

با صد بار ریختن آب جوش و چای سیاه توی سینی ونعلبکی ها
بالاخره یه فنجان چای حاضر کردم ....
دهنم خشک شده بود .
نیاز داشتم حتی یه ایندرال بچپونم تو دهنم ....

حیف جای قرص های زن عمو موجب ایجادچند هزار سر وصدا میشد ....
پلاستیک های در هم و جیغ لولاهای کابینت های غیر قابل دسترس ! که داروخانه ی مجهز ز ن عمو بود.
نفسمو سنگین از سینه بیرون دادم و بالاخره به سالن رفتم.
سکوت بدی همه جا رو فر ا گرفته بود .کیا نشسته بود و پا روی پا انداخته بود ...به سمت سایه
چرخیدم و سینی چای روبه طرفش تعارف کردم.
لبخند دلنشینی زد.
لبهای برجسته در عین حال غنچه ای داشت.
بینی قلمی و خوش تراش ...با چشمهای درشت که نقطه ی قوت صورتش بود ! موهای لختمشکی رنگش یک طرف از پیشونیش رو گرفته بود....
دستشو که بالا آورد از دیدن تتوی روی مچ دستش زبونم رو گاز گرفتم...

درست روی مچ دستش ،یه قفس تتو کرده بود که یه پرنده توی قفس گیر افتاده بود ...
میله های قفس به سمت ساعدش کش اومده بودند ....
تشکری کرد و گفت :این چای خوردن داره! ممنونم ....
گامی به عقب برداشتم که صدای کلفت کیا سالن وپر کرد :بشین پیش من عطرین جان!

لبم رو گزیدم.
سیاوش وسایه هر دو از یه نوع خط لبخند محو پیروی
میکردند .انگار یه مشق ثابت بود ...
یه‌ماسک که به صورتشون خوب نشسته بود.

نه جدیت ...
نه شوخی !
یه ماسک واقعی بی توجهی کاملا هنرمندانه!
نسبت به واقعیتی که جلومون داشت شکل
میگرفت....
خانم مقیمی بعد از اینکه سایه هم کمی از چایش مزه مزه کرد گفت
:خب غرض از مزاحمت....
جمع ما هم کامل شد ....
حاج آقا ،محترم خانم واقعیتش ما امروز خدمت شما رسیدیم
تاموضوع مهمی رو با شما درمیون بگذاریم...
حاج عمو دوستانه جواب داد :خواهش میکنم در خدمتیم .
خانم مقیمی با آرامش گفت :از زمانی که با محترم خانم آشنا شدم
از کمالات و نجابتشون
هرچیزی بگم کم گفتم ....مطمئنم دختری که در دامان ایشون
پرورش پیدا کرده تمام این‌موهبت ها و نعمت هارو یک جا
داراست ....
اگر قسمت باشه و رخصت بدید ....

با عنایت به دستور پروردگار ،و اقتدا به سنت پیغمبر که ازدواج رو امری نیک و خردمندانه در آیات الهی‌توصیف کرده ...
.میخواستیم عطرین خانم رو از شما برای پسرم سیاوش خواستگاری کنیم.
سرمو پایین انداختم.
حاج عمو خواست حرفی بزنه که کیا بلند گفت :جسارتا خانم مقیمی شما مگه نفرمودید همین یک پسر و دارید ؟!

خانم مقیمی شوکه به سمت کیا برگشت.

کیا لبخندی زد :فراموش کردید یه دختر هم دارید؟!

اون ماسک لبخند از صورت سه نفرشون حذف شد.

کیا مثل باز جوها رو به زن عمو پرسید :تا به حال از دخترشون برات صحبت کرده بودن ؟!

زن عمو زیر لب گفت :حتما لزومی نداشته ....

خانم مقیمی خونسرد گفت :من از دار دنیا یه پسر و یه دختر دارم ....پسرم تک پسره ودخترم تک دختر !
هر جا که میرم اگر موضوع پسرم باشه میگم یه دونه پسر دارم....
صحبتی از

دخترمم بشه میگم یک دونه دختر دارم !

سعی میکنم مساوات رو بین بچه هام رعایت کنم....

نگاه کیا باریک شد :عجیب نیست ؟! از مادر همیشه طوری حرف زدند که انگار روح خداست...
مادر نماد زحمت وص بر ومهربانیست ....
چطور یه مادر یادش میره که یه بچه ی دیگه همداره ...
معمولا مادر از اون واژه هاست که معناش از خود کلمه خیلی بزرگتر و وسیع تره !
سایه به آروم ی گفت :من سالهاست خونه رو ترک کردم .برای همین تمام امور مربوط به مادربه عهده ی سیاوشه !
خیلی بعید نیست که یادش نباشه دختری هم وجود داره چون این دخترجدا بی معرفته و کم به مادر و برادرش سر میزنه !

کیا سرشو به سمت سایه چرخوند :شغل شریفتون چیه؟!

-من وکیل هستم !

-چه جالب در چه حوزه ای ؟ خانواده ؟

نیشخندی زد :حقوق تجاری !

-حیف شد ...

-چرا حیف؟ در قسمت موضوع خانواده مشکلی هست که به وکیل احتیاج دارید؟

کیا لبخندی به لبش آورد و گفت :ممکنه بعد از این مشکل به وجود بیاد ...

.

و سرشو به سمت سیاوش چرخوند و پرسید :شما خیلی ساکت هستین؟

-در خدمتم!

-عالیه ...سرویس حمام و دستشویی ما نیاز به نظافت داره ! به این حدود خدمت آشنایی دارید؟!

صدای لا اله الا الله حاجی کل فضای پذیرایی رو برداشت.

پروانه و پریسا از خجالت سرخ شده بودند .

حاجی بلند و متحکم صداش زد :اقا محمد !

کیا به سمت حاجی چرخید :جانم آقا جون...

-مهمان ما هستند . ...عزیز هستند ...حبیب خدا هستند ....رعایت حرمت حضورشو باید داشته

باشیم...

کیا لبخند زنان گفت :حاجی با من یه جور حرف میزنی انگار پنج سالمه و سلام بلد نیستم بکنم !
زن عمو زیر لب گفت :حاجی ....

کیا با حفظ لبخندش گفت :حاجی تو بازار حجره ی فرش فروشی دارن ...قدیما که بچه بودمو سر خانم والده درد میگرفت از شیطنت های من ....دخترها هم دیگه تحملم رو نداشتند ....

حاجی موقعی که پاشنه رو ور میکشید که بره حجره صدا میزد :محمد کیا تو هم بیا !
منم از خدا خواسته دنبالش میرفتم ...بازار مثل الان نبود بی صفا باشه و فقط مردم توش بلولن ...
سنت کرکره بالا کشیدن و اسپند دود کردن اول صبحش قشنگ بود .چای ذغالی با قندپهلوی استکان کمرباریک مزه میداد .یادمه وقتی میرفتیم تو حجره هرکی میومد از همسایه ها ..حجره دارها ..
.حاجی بلند میگفت :اقا کیا سلام کردی ؟! بلند شدی به حسن حضورشون ؟
به قدم مبارکشون؟! میگفت هرکی وارد حجره میشه با خودش برکت میاره ....اون موقع که بچه بودم میگفتم کسی که خودش حجره داره چطور میخواد به حجره ی ما برکت ببارونه ....
با سلام منم دخل پر نمی شد ...ولی خب حاجی حرفش یکی بود . حاجی ساکت تماشاش میکرد....

کیا رو به سیاوش گفت :اساعه ادب شد ببخشید .ما از دار دنیا همین یه عطرین و داریم وبس ....
یادگار عمو و زن عموی عزیزم هست ..
.زیر سقف خونه ی ما بزرگ شده ...
.قد کشیده
....بالغ شده ! نخواین که بی اهمیت باشیم و سرد !
نسبت به زندگی و آینده اش ....
سیاوش همونطور که دسته های مبل رو فشار میداد لب زد :حق با شماست .هر کسی برای‌خانواده اش عزیزه !

-عطرین زیادی عزیزه ! خیلی ....تاکید میکنم خیلی !
پروانه سقلمه ای به پهلوم زد.

من میدونستم کیا جوش چیو میزنه!
البته چیزی که من میدونستم ناکافی بود و لاینحل !
اما داشت مرز تعیین میکرد...
دلم به حال زن عمو و حاجی و دخترها میسوخت .
کیا رو به سیاوش دوباره چرخید و پرسید :شغل شما چیه ؟!

-من ؟! CRYPTOGRAPHERهستم !

کیا لبهاشو برچید :کسی فهمید شغل ایشون چیه؟

حاجی ابروهاشو در هم فرو کرد و لب زد :نه !
نگاهی به پروانه و پریسا کرد :قشر جوان جامعه ...شما چطور؟

پروانه من و منی کرد وگفت :نمیدونم معادل فارسیش چی میشه ....

پریسا هم لب زد :شما چرا میوه میل نمی کنین ؟!

خانم مقیمی اخم کرده بود.
کیا رو به سیاوش گفت :فکر کنم باید بشکافی تا متوجه بشن !
سیاوش با خونسردی جواب داد :من طراح الگوریتم های حفاظت از سیستم های رمز ارزشرکت های دو منظوره هستم !

-شرکت دو منظوریه یعنی چی؟

-یعنی شرکت هایی که بخش عمده ی سرمایه اشون ارز های الکترونیکی هست ...علاوه بر دلار و یورو و ....
-شغل پردرآمدیه .
سیاوش لبخندی زد :خدا رو شکر من راضی ام !
-تو این شغل رقیب هم دارید ؟!
سیاوش یک خیار و داخل پیش دستی قرار داد و حینی که با چاقو سر و تهش رو می برید
گفت :نه ....من تو این شغل ذاتا بی رقیبم !
-کریپتو چی چی ؟!

سیاوش پوست خیار وکند و آروم گفت :کریپتوگراف !
-یه زمانی یه هنری اومده بود فوتو تکست گرافی ...این دخترهای جوون و نوجوون‌علاقه داشتند عکس نوشته درست میکردند و توی فیس بوک نشر میدادند یا توی بلاگ ....باز شغل شمااز اینفلوئنسر بودن بهتره!

حاجی دخالت کرد و آروم گفت :شغل جالبی به نظر میاد با توجه به اینکه اللن دیگه مثل قدیم ها نیست ....جوون ها از اطلاعات و علم خوبی برخوردار هستند.

خانم مقیمی لبخندی به لب آورد وگفت :بله .جوون های این دوره زمونه بسیار باهوش
هستند ....
کیا باز وارد بحث شد :از دختر ما نمی پرسین شغلش چیه ؟! چی دوست داره ؟! چیکاره است؟! هنرش چیه ؟!
سرمو بالا گرفتم.
کاش میتونستم کار د وچنگال میوه خوری و تو صورت کیا فرو کنم !
خانم مقیمی از سوال کیا خوشش اومد با احترام پرسید :عطرین جون یه کم از خودت بگوصدای قشنگت رو بشنویم ....
نفسمو فوت کردم و به آرومی گفتم :خیلی خوش اومدید ...یه چیزی میل کنین .

-ممنون عزیزم .شغلت چیه شما ؟

-من معلم کلاس اول هستم .تازه استخدام شدم ....
سایه چشم تو چشم با من شد و پرسید :کار کردن با بچه ها سخته؟
-سخت ولی واقعا شیرین ....بچه های کلاس اولی خیلی مظلوم و در عین حال شیطون هستند
...چهارچوب ها رو هنوز بلد نیستن و قانون گریزن ولی وقتی بهشون اولین قانون ها رو یاد میدی و می بینی که سعی میکنن یاد بگیرن واقعا لذت بخشه ....
-دید جالبیه ! پس دوستشون داری....
-البته .اگر دوستشون نداشته باشم نمیتونم بهشون آموزش بدم برام سخت میشه.
سایه هومی کشید :پس ارتباطت با بچه ها خیلی خوبه .
-میتونم بگم بد نیست ....
پریسا و پروانه هم تاکید کردند و پروانه گفت :والله با کمک عطرین جون ما بچه هامون رو به اینجا رسوندیم تا یکم از آب و گل دراومدن ...
کیا زل زده بود به چشمهای من !
جدی...
عبوس...
پر از غیظ و خشم !
انگار تقصیر من بود این نمایش راه افتاده بود....
به صورت سیاوش خیره شدم.

چهره ی جذابی داشت .گونه هاش استخونی بود و چشم و ابروی تیره اش جذابش میکرد.
موهاشو به حالت فرق کج رو به بالا شونه کرده بود و پیشونیش موقعی که خیلی جدی میشدیه رگ کوچیک برجسته می شد.
لبهای مردونه ی خوش فرمی هم داشت ...نکته ی قابل توجه این بود که هیچ شباهتی هم به
سایه نداشت ! هر چند که هر دو چشم و ابرو مشکی بودند!
درست مثل کیا ...
کیا هم چشم و ابرو مشکی بود! ابروهای مشکی رنگش که یه شکن ریزی داشت و تا شقیقه‌امتداد داشتند .
چونه و فک خوش ترکیب و خدادادیش نکته ی بارز صورتش بود ...
چشمهایی
که جدا نافذ بودند و مو رو از ماست بیرون می کشید .
نمیدونم چقدر تو فکر بودم که صدای سیاوش که داشت جواب حاجی رو میداد منو از حالجی‌کردن چشم و نگاه کیا ،کشوند وسط نمایش مضحکی که توش بودم!
-مادر تعریف کرده بودند که عطرین خانم جدا چه خانم مستقل مهربونی‌هستند .همین باعث شد جذب بشم!
کیا با طعنه گفت :مستقل بودن همیشه به معنی انتخاب درست نیست !
سایه جواب داد :سیاوش برای چیزی که بخواد واقعا می جنگه !

-بعضی چیزها با جنگیدن بیشتر از بین میرن تا اینکه به دست بیان !
سیاوش دخالت کرد :اگر خانم شایسته موافق باشن من کسی نیستم که تو این جنگ عقب‌نشینی کنم !
-پس قبول داری این یه جنگ محرزه ؟!
سیاوش تو چشمهای کیا خیره شد و گفت :اگر برای به دست آوردن ایشون الزمه شمشیر
وسلاح دستم بگیرم حتما این کار و میکنم !
-فکر نکنم از پس ارتش من بربیای !
سیاوش یه لنگه ی ابروشوبالا داد :بلوف خوبی بود ....
-پوکر بازها بلوف میزنن ! من پوکر باز نیستم ...من چیزی میگم یا میفهمی یا نمیفهمی ! این‌وسط جایی برای حدس زدن نیست جایی برای احتمال نیست ....یه کریپتو کار الگوریتمش‌رو طوری طراحی میکنه که کمترین باگ نه ...هیچ باگی نداشته باشه !
اولین باگ اولین راه‌نفوذه !
من دنبال احتمالات نیستم نقطه ی شکست و پیدا می کنم !
-فکر میکردم شاگردحجره ی فرش فروشی پدرتون باشید !
-نه ! من شرکت دارم ...نه از اون چند منظوره ها ! به هرحال از آشنایی با شما خوش وقتم !
با این جمله اش سایه اولین نفری بود که از جا برخاست و بعد خانم مقیمی ....در نهایت‌سیاوش ! زن عمو و حاجی برای بدرقه اشون جلو رفتند.

من موندم و کیا ...تو سالن پذیرایی !
توی سکوت به چشمهای مثل میر غضبش خیره شده بودم.

داشت با فندک زیپوی طلایی روی میز عسلی قاپ بازی میکرد...

قبل ازاینکه همه برگردن صداش زدم :کیا...
بدون اینکه تو چشمهام خیره بشه ،اروم گفت :ازت خواستگاری میکنم .بهم جواب بله میدی.
بهت انگشتر میدم! یه مراسم ! نه خیلی ساده نه خیلی مجلل... تو همین چند روز برات‌میگیرم باید واقعی به نظر برسه!
یک سال بهم زمان میدی!
یا با طاگللق ازم جدا میشی و میری
سراغ زندگیت و اسمم رو از توی شناسنامه ات پاک میکنی!
یا بیوه میشی که بازم میتونی اسممو حذف کنی از کل زندگیت!

صداش زدم :کیا ...
بازم به من نگاه نکرد رد نگاهش و دنبال کردم....
زل زده بود به فنجون سایه و رژ لب قرمزی که ازش به جا مونده بود رو دهنه ی فنجون!

خفه گفتم :خب چرا به من نمیگی اینا کین که میان تو خونمون میشینن ... انقدرنزدیک
میشن به زن عموی من به من به تو!

سرشو بالا اورد و تو صورتم خیره شد وگفت :نمیخواستم فقط برده اشون باشم!
-مگه چیکار کردی؟!
-یه کار نباید!!!

چونه ام لرزید...
رویزمین پای میز پذیرایی نشستم .و گفتم :چرا راستشو نمیگی؟!
-کمکم کنی حداقل میتونم نجاتت بدم!
یه قطره اشکروی گونه ام سرخورد..
-پس کی تو رو نجات بده!
تو چشمام زل زد :منو خدا زده!!!
-خدا نکنه... چرا قشنگ حرف نمیزنی با من... نمیدونم باید چیکار کنم... دلم میخوادشجاع باشم ولی باز میترسم!
دستشو لا موهام فرو کرد و گفت :نترس فقط نذار از تو به عنوان اهرم فشار روی من استفاده کنن... کاری که الان دارن میکنن اینه! باهام راه بیا خسته ات نمیکنم... قول میدم وابسته امنشی! بلدم راهشو که تو رو از خودم بیزار کنم.
به هق هق افتادم...
بیچاره چی داری میگی!
کاش میتونستم اینو بلند بگم...
صدای زن ها که اومد ازجا پریدم و به سرویس بهداشتی هجوم بردم.

تا در و بستم صدای شکستن و خرد شدن اومد...
صدای نعره هاش کل خونه رو برداشت:

-برای چی آدم هایی که نمیشناسین رو راه میدین ! هر خری که از جاش بلند شده رو چرا
دعوت کردید تو خونه!
صدای حاجی دراومد :چته پسر ! چه مرگته چرا داد میزنی؟! این چه آبرو ریزی ای بود که‌کردی ...
شیر آب و باز کردم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم.

از شدت بغض نفسم بالا نمیومد...
تو آینه که به خودم زل زده بودم از خودم بدم میومد.
از اینکه نمیتونستم بهش بگم چقدر دوستش دارم چقدر نگرانشم چقدر دلم میخواست میتونستم بهش بگم حاضرم ازاول تا اخرش باهاش باشم حتی با وجود
اینکه نمیدونستم دردش واقعا چیه!!!
صورتمو شستم ارایشم پخش شده بود ،حالم داشت از این چشمها که داد میزد درونم چه
آشوبیه بهم میخورد...
موهای خرمایی که یه روزی به رنگشون می نازیدم و حالا جلوش خیس شده بود ....
کاش مشکی بود.
کاش چشمام مشکی بود...

کاش صورت من گرد نبود کمی کشیده و استخونی بود!!!
کاش تیغه ی بینی من صاف بود...
کاش زیر چشم هام گود نبود...
کاش انقدر عادی نبودم!
وقتی راه میرفتم جهان مسخ و مست من میشد!!!
کاش موهام یه موجی یه حالتی داشت
کاش چشمام حالی داشت!

برای کیا من زیادی عادی و معمولی بودم
معلوم بود تسخیر زنی مثل سایه میشد!
صورتمو خشک کردم و از سرویس بیرون اومدم.
پریسا و پروانه داشتند شکستگی ها رو از روی فرش جمع میکردند.
حاج عمو سرخ شده بود و روی مبلی که تا به حال خانم مقیمی نشسته بود ،کمین کرده منوتماشا میکرد.
سرمو پایین انداختم
زن عمو با بغض به سمتم اومد و پرسید :حالت خوبه؟
-آره چرا بد باشم؟!
-کیا آبروریزی کرد دخترم .بذار به حساب اینکه نادونه از بی خردیشه! من شرمنده اتم.
-این حرفها چیه زن عمو دشمنتون شرمنده!
-مادر من طاقت اشکهای تو رو ندارم به خدا...
-باور کنین حالم خوبه!

پریسا دستی به شکمش گذاشت و جلو اومد :یکی دیگه حالش بده!
دیده خواستگار پر و پیمونی داری خراب شده!
زن عمو با چشم گریون گفت :بسه پریسا!
-واه مامان حال و روز کیا برات مهم نیست؟! ببین چه بلایی سر وسایل اورده!
اشاره اش به شکستن میز عسلی بود و هرچه که روش گذاشته بودند.
سنگین بودم انگار به پاهام چند تن وزن اضافه شده بود.
دستمو به چهارچوب گرفتم.
پروانه یه سینی از ظروف شکسته و خرده ریز ها بغل کرده بود و تماشا میکرد.
کیا از آشپزخونه وارد پذیرایی شد

یه نگاهی به من انداخت و گفت :چرا رنگ و روت پریده!
دستی به صورتم کشیدم و گفتم :نه خوبم!
-برو یکم به خودت برس امشب شب مهمیه!
حاج عمو غرش کرد :کیا!!!
محل حاجی نداد...
تو چشمهام خیره شد و گفت :برای این واون الاگارسون میکنی فقط؟!
دیگه مچ دستم یاری نمیکرد تا وزنمو بهش تیکه بدم.
بازومو به چهارچوب چسبوندم.

پریسا پهلوی انگشت سبابه اشو گازمیگرفت.
کیا روبهش گفت :یکم از سلیقه ات برا داداشت خرج کن!
به تته پته گفت:چی؟! چیکار کنم؟ برات؟!
-یه سفره عقد مختصر بچین!
قلبم تو سینه ایستاد..
پروانه چشمهاش از حدقه بیرون زده بود.
-داداش! داری چیکار میکنی؟!
-دختری که دوستش دارم و میخوام عقد کنم ! دائم ! بده؟! کسی هست تو این جمع میلش‌نباشه عطرین زن من بشه؟!

زن عمو به پهنای صورت اشک میریخت...
شاید با خودش فکر میکرد کیا داره به زور خواسته اش رو به کرسی مینشونه!
حاجی سرش پایین بود...
همونقدر که از پس کیا برنمیومدند زورشون نمیرسید که کیا رو عقب برونن... ته دلشون
میخواستند که همین بشه!

خواسته ی تنها ذکور شایسته از دید اونها ازدواج با یادگاری عموی مرحومش بود که اونهابهش لطف کردند و به سرپرستی گرفته بودنش!
حاجی از جاش بلند شد.
رویه روی کیا ایستاد و گفت :خجالت بکش!

-چرا؟! میخوام قبل اینکه یه بی سر و پا از چنگم درش بیاره باهاش ازدواج کنم گناهه؟ خارج‌از عرفه؟ خارج از شرعه؟!

-صداتو بیارپایین...

-برای چی تو کار من دخالت میکنین؟!
حاجی دستشو بالا برد و محکم توی صورتش کوبید.

از ضرب سیلی صورتش کج شد.
پریسا پشت پروانه پناه گرفت زن عمو صورتشوبه سمت دیوار چرخوند.
من توی چهارچوب سرویس بهداشتی بودم و صورتم از درد کیا به گز گزافتاده بود.
حاجی مقطع و خشمگین داد زد :نمیخوادت ! چرا حالیت نمیشه؟!!!!!
صورتشو سمت من چرخوند جای انگشتهای حاجی روی گونه ی استخونی و مردونه اش جاخوش کرده بود.

تو صورتم زل زد :تو منو نمیخوای؟!!!! ها عطرین؟ نمیخوای منو؟!؟
لبهاموباز و بسته کردم

هوا دیگه بهم نمیرسید...

به پریسا و پروانه که با چشمهای پر اشک به صورتم خیره مونده بودند زل زدم به زن عمو که‌پره ی روسری شو جلو دهنش گرفته بود تا کسی صدای هق هق شو نشوه به حاجی که داشت‌سکته میکرد و تمام رگ های پیشونیش بیرون زده بود...

لبهام تکون خوردند صدایی درنیومد...
کیا داد زد :جواب بده دیگه!

-چی بگم؟!
جلو اومد و چونه امو توی دستش گرفت و سرمو کشید بالا مجبورم کرد چشمام و تا چشمهاشو نگاه کنم.
-منو میخوای؟ !
ساکت بودم
صدام زد خشک و جدی با فریاد:
عطرین!!!
همه ی عزممو جزم کردم و صدام از چاک لبهام بیرون زد :بله!
-با من ازدواج میکنی؟!
-بله!
-عقد دائم؟!
-بله!
-با اجبار این بله رو ازت گرفتم؟!
ب ... .نه ! اجباری درکار نیست .

ـ َ
خم شد و روی لبهای شور از اشک منو آروم بوسید و گفت :مبارکه!
نگاهی به خانواده اش کرد و گفت :باقیش به عهده ی خودتون فقط به حاج اقا نیشابوری زنگ‌زدم بیاد بنویسه !
چشمشو دوخت به پریسا و پروانه گفت :به لولک و بولک بگین بیان امشب عقد یدونه زن
برادرشونه! باشن نگن آدم حسابشون نکردیم!!!!
و بدون اینکه دیگه به هیچ کدوم از ما نگاهی کنه به اتاقش رفت و در و محکم کوبید.
من موندم و تنی که انگار از جنگ برگشته بود و لبهای که به اسارت برده شده بود...
پروانه و پریسا هر کدوم یه دست منو گرفتن و به طبقه ی بالا رفتیم .وقتی روی صندلی جلوی‌میز آینه نشستم هنوز نمیدونستم دارم چیکار میکنم...
صدای زن عمو از طبقه ی پایین میومد ...زنگ زده بود به نزدیک ترین رستورانی که تو این حوالی بود و چند پرس غذا سفارش داد ...
از طرفی اون موقع شب ،در به در دنبال محبوبه خانم بود تا بیاد سر وسامونی به خونه بده ...

پریسا بی هوا گفت :عمه کوکب و خبر میکنه به نظرت؟!

پروانه با غیظ گفت :من نگران خاله عزتم !

پریسا ایش کرد :با اون دخترهاش....

در سکوت به آینه خیره شدم ...
.به چشمهام که حسابی سرخ شده بودند ...
پریسا دستشو روی شونم گذاشت و گفت :من نمیدونم واقعا داداشم چه مرگش شده ولی هرچی هست به نظر میاد جدی جدی عاشق شده و کف و خون قاطی کرده از خواستگاری که برای تو اومده ...

پروانه کشوهای میز آرایشم رو بازکرد و همونطور که داشت دنبال چیزی میگشت گفت :منم فکر کنم این نقشه ی مامان محترم بود که خواستگار و بکشونه تا خونه بلکه پسرش سر عقل‌بیاد که اگر دیر بجنبه این پرنده موندنی نیست !

چقدر دلم میخواست مثل پریسا و پروانه ساده دلانه فکر میکردم ....همینقدر خوش بین و خجسته به موضوع نگاه می کردم.
پریسا در کمد هامو باز کرد و گفت :لباس روشن چیزی داری بپوشی ؟! شگون نداره سر سفره عقد لباس دم دستی و معمولی تنت کنی !

پروانه دستمو گرفت وگفت :لوازم آرایشت کجاست یه دستی به سر و روت‌بکشم ...
بذار اتو مو روشن کنم تا موهاتو صاف کنم ....

چیزی نگفتم....
یعنی چیزی نداشتم بگم!
هیچکس نپرسید واقعا از ته دل راضی هستی یا نه !
هیچکس حتی براش سوال هم نشد که با چهار تا کاسه بشقاب شکستن چرا باید تن بدم به‌ازدواج !

هیچکس دلش نخواست خودشو جای من بذاره ...انگار کیا برای همه وحی بود ...آیه ی الهی
بود ...هرچی اون بگه .هرچی اون بخواد ...من فقط یک بار میتونستم در برابرش مقاومت‌کنم...
دفعه ی بعدی فقط سر تعظیم بود که در مقابل خواسته هاش باید فرود میاوردم!
اگر کیا رو دوست نداشتم چی ؟!
بازم انقدر ساکت و خاموش بودم؟!
کاش یه کی تو سرم یادم میاورد من برای این پسر حاضر بودم چیکار کنم .وقتی زرد و رنجورروی تخت افتاده بود و همه منتظر بودند که بمیره ...
وقتی نقشه ی مرگش رو کل فامیل
کشیده بودند و برای آخرین سالم و خداحافظ میومدند ملاقاتش ..
.وقتی دکترها ازش قطع امید

کرده بودند از خدا یه چیز میخواستم کیا رو برگردونه! کیا بمونه ...به هر دلیل و منطقی که‌میشد وممکن بود فقط برگرده همین !
حالا نه تنها برگشته بود ...نه تنها سر حال و سرپا بود !
حتی به عشق من که هیچ خبری ازش نداشت هم تن داده بود ...یعنی میخواست با من ازدواج کنه به هر بهانه ای که بود !
این اسمش یه ازدواج واقعی بود ....
برای من صداشو بلند میکرد و بشکن بشکن راه میانداخت !
خب من مگه چیز دیگه ای میخواستم؟! پس چرا نمیخواستم....
وقتی یاد کلمه هایی مثل قرار داد و ....
اجبار به ازدواج ....
فرصتی برای زنده موندن بیشتر ...
از بین بردن تهدید ! میفتادم ...دلم میشکست...
هرچیزی که این ازدواج واقعی رو غیر واقعی جلوه می داد ....نگرانم می کرد !
موهامو پروانه صاف کرد ...کمی هم سایه به پشت پلکم زد و رژ گونه امو غلیظ کرد .از لا به لای لوازمم یه رژ قرمز هم روی لبهام گذاشت .
تو این فاصله فقط پنج مرتبه صدای زنگ در بلند شد ...
پریسا هول کرده بود.
پروانه تشر زد :تو چته مگه عروس تویی ؟

-آخه هرچی میگردم نه شومیز سفید پیدا میکنم نه شلوار سفید ...بشر تو هیچ وقت فکر نکردی باید یه دست لباس سفید تو کمدت داشته باشی !

-میخواستم چه کار خب !
-نمیشه که با خاکستری و طوسی و قهوه ای تیره بری پایین بشینی ....لباس هایی که سرجشن و مهمونی ها پوشیدی همه مشکی سورمه ای بودن .یه شومیز لیمویی داشتی که امروز برا خواستگاری پوشیدی .محض رضای خدا یه آبی آسمونی هم نداری....
پروانه به لباسی اشاره زد :
-این چیه؟
-تی شرت لانگ ابی با طرح پلنگ صورتیه !
پروانه پیشنهاد کرد :لباسهایی که سر عروسی فامیل پوشیده چی ؟ اندازه ات میشه ؟!
-با دکلته بیام جلو حاج عمو! ....
-حالا عصبانی نشو !
سعی کردم آروم باشم ...خودم از جا بلند شدم و به سمت کمدم رفتم و گفتم :یه لباسی دارم ولی نمیدونم مناسب هست یا نه.
پریسا هیجان زده گفت :کو کو ببینم ...
چمدون قدیمی رواز زیر طبقات پایینی کمد بیرون کشیدم و جلوش نشستم و گفتم :لباس عقد مادرم تنها لباس روشنیه که دارم.

-واه لباس بیست و خرده ای سال پیش وبپوشی ؟!!!
دیوونه داری عروس میشی بی ذوق ...
اونم عروس کی؟ یکی یک دونه پسر خاندان شایسته !
توکل خاندان ،یه محمد کیاست که شامل
کروموزوم ایکس و ایگرگ همزمان میشه !
پروانه تشر زد :پریسا !!! خدارحم کرده عطرین هزار و یک
خواستگار داره ...
از برادرشوهرهای من و تو گرفته تا اقوام سببی و نسبی که
همشون یه دور عطرین و در نظر داشتند ....
همین اقای مقیمی که کیا ناک اوتش کرد ! بیچاره لحظه آخری دلم
به حالش سوخت ....
پریسا با هیجان گفت :ولی عجب خواهری داشت ! دیدی در باز شد
چجور انرژی و فرکانسش کل خونه رو برداشت.

موقع تحلیل سایه لباس مادرم رو جلوی سینم نگه داشتم و به آینه
خیره شدم.

پریسا با حسرت گفت:
-خیلی خوشگل بود ناکس ...
پریسا غر زد :عمل بود بابا !
-نه بابا طبیعی اینطور ژورنالی از آب دراومده بود....
پریسا با خنده گفت :خوبه سبحان و عماد نبودن !

پروانه تشر زد :مثلا بودن چه خاکی میخواستن سر بکنن ....ما دخترهای شایسته هستیم .
انصافا هم شایسته ایم !
پریسا هومی کشید :آره حالا کار ندارم ....ولی عطرین خوب شد زن اون نشدی ...
آدم خوب‌نیست از خواهر شوهرش زشت تر باشه !
لبخندی حواله اش کردم :پس قبول داری الان از جفتتون خوشگلترم ؟!
پروانه حرصی گفت :پری یه دقیقه زبون به دهن بگیر چرا به خودمون میزنی !
پریسا لبشو گزید :الان یعنی گفتم ما زشتیم عطرین خوشگله؟
خندیدم :آره صادقانه همینو گفتی !
پریسا لبخندی زد :بالاخره خندید ولی ....
پروانه منو بوسید :خوب گفته اینی که من می بینم مثل قرص ماه شدی .....هزار ماشالله!
پریسا هم اون سمت دیگه ام ایستاد وگفت :چون داداشم دوسش داره رنگ اومده رو پوستش !
وگرنه مثل زرد آلو همیشه ی خدا بی رنگ و روح بود.
خندیدم و هر دو بغلم کردند ...و بعد فرستادنم گوشه ی اتاق تا لباس رو تنم کنم ...پروانه کمکم کرد تا زیپ پیراهن رو بالا بکشه .

یه پیراهن شیری دانتل بود که تا نیمه ی ساق پام بود و دامنش میدی بود .
یه گل سینه ی طاووس هم روی سینه اش بود .
آستین هاش سه ربع بود ویقه خشتی! لباس ساده ای بود و با وجود طول عمری که داشت ،هنوز سرحال بود ...
پروانه موهامو دورم ریخت و گفت :وای هزار ماشالله چقدر خوشگل شدی ....

و چشمهاش پر اشک شد.
پریسا خم شد و آستر لباس و اززیر صاف کرد و گفت :خدا رحمتشون کنه .چه هم قد و هم اندازه ...انگار برای تو دوختنش !

دستمو گرفت و منو جلوی آینه کشید ...پریسا سمت راستم ،پروانه هم سمت چپم ایستاده بود ...
پروانه دست کرد توی موهاش و یه شونه ی مرواریدی از روی سرش بیرون کشید ...
و یه سمت موهام زد ...
پریسا هم اون شونه ی دوم رو از لای موهاش درآورد و موهامو قرینه کرد ...
با دو تا شونه ی مرواریدی که مال مادر بزرگ مادری شون بود .... موهامو آذین کردند ....

توی‌آینه که به چشمهای هم زل زده بودیم ....
موهای تنم سیخ شد ...
سه جفت چشم نگران و
ملتهب داشتند به منی که مثال عروس بودم نگاه میکردند و سعی میکردند آرومم کنند ...
ولی نمی شد ...همه ی ما میدونستیم این آرامش موندنی نیست ...من بیشتر از همه
میدونستم چقدر همه چیز فیک و غیر واقعیه !
اونا احتمال میدادن ولی من قاطع میدونستم ....
هیچ چیز واقعی نیست !
این فقط یه قرارداد برای برداشتن اهرم فشار از روی کیا بود! که کسی اونو با دختر عموی یتیمش که فقط توی خونه اش بزرگ شده بود تهدید نکنه به کا ِر نباید !

توی اتاق نشستم تا پروانه پایین رو چک کنه !
پریسا هم دل تو دلش نبود از اتاق بیرون بره ...
یه نگاهی بهش کردم و گفتم :اگر دوست داری برو...
هیجان زده گفت :اوکی بهت زنگ میزنم ....
خندیدم وسری براش تکون دادم .از اتاق با عجله بیرون رفت و گفتم :یواش بار شیشه داری !
-آخ آخ یادم رفته بودا ....

و سعی کرد آروم و آهسته حرکت کنه ...وقتی تنها شدم به قاب عکس مامان و بابام زل زدم .
چقدر جاشون خالی بود ...از جا بلند شدم و قاب عکس رو بغل کردم و به تصویرشون خیره
شدم ....
دو تقه به در خورد ...

از جا بلند شدم :بفرمایید....
-عمو جان.
-جانم حاج عمو.
-اجازه هست؟
-بفرمایید...
در اتاق رو باز کرد .از دیدن کت و شلوار و پیراهن تازه ای که تن داشت لبخندی به لبم نشست .
حاجی با دیدنم چشمهاش پر شد و با ذوق به سمتم اومد و بغلم کرد ...
روی موهامو بوسید و گفت :هزار ماشالله .یه لحظه که در وباز کردم فکر کردم مادرت اینجا نشسته ! خدا رحمتش کنه ....
-خدا به شما و زن عمو عمر طولانی بده ....
کمی عقب رفت وگفت :من نمیدونم تو مغز این کله خر چی میگذره !
لبخندی زدم :من راضی ام اگر اومدید اینو مطمئن بشین ...من از این ازدواج شکایتی ندارم !

-با دلت ازدواج میکنی ؟!
روم نمیشد صریح نگاهش کنم وتو چشمهاش بگم ...
سرمو پایین انداختم :بله .
-تو همه ی این سالها دلم نمیخواست خیال کنی چون بزرگت کردیم چون تو خونه ی ما قد کشیدی این رشد و بلوغ و به ما بدهکاری ! من وظیفه ی برادریمو انجام دادم کاری که مطمئنم برادرم اگر زنده بود در حق بچه های من انجام می داد.

-درسته شما به بهترین شکل منو به اینجا رسوندید طوری که هیچ کمبودی حس نکردم خیلی خوشبخت بودم و هستم که شما رو دارم ...

-هر وقت فکر کردی پسرم لیاقتتو نداره باید بهم بگی !

-پسرتون به کی پناه ببره اگر من ....

وسط کلام اومد :هیش دختر جون .ساکت باش .تو یه فرشته ای ! این تخم سگ ....لا اله الا الله....
قاب رو توی بغلم نگه داشته بودم.
حاجی نگاهی بهم کرد :میاریش سر سفره؟
-بله....

-خدا رحمتشون کنه !
چیزی نگفتم...
حاج عمو دستشو پشت کمرم گذاشت و گفت :اگر ازم دلخور نمیشی و به دل نمیگیری یه چیزی سرت کن چند نفر پایین هستن که محرم نیستن !

چادر مادرم هم که روی لباس سرش کرده بود به سر انداختم و گفتم :شایسته پسند شد ؟
حاج عمو لبخندی حواله ام کرد:
-البته !
قاب عکس و زیر چادر نگه داشتم و با دست دیگه ام چادر رو زیر گلوم گرفتم تا مبادا به دست
و پام بپیچه !
از پله ها که پایین رفتیم بوی گل همه جا رو پر کرده بود ...
گل های طبیعی و تاج گل و سبد های رنگارنگ ! هرچند که همشون به نظر آماده و ویترینی بودند تا اینکه به سفارش مخصوص مهیا شده باشند اما درکنار هم جلوه ی قشنگی داشت .
آخرین پله رو که پایین اومدم تازه متوجه شدم که چند دختر با لباس های سراسر قرمز که‌انگار از دهه ی قدیم تهران بودند شروع کردند به نواختن دف....

حاج عمو دستم رو محکم نگه داشته بود ...

زن عمو با سینی اسپند منتظر بود و پروانه کنار عماد و بچه ها ایستاده بود.
پریسا هم همینطور ....
دست سبحان و گرفته بود و میخندید ....
حاج اقا نیشابوری و یه مرد جوون دفتر دار هم گوشه ای از سالن پذیرایی بودند ...و منتظر بودند تا من روی صندلی بشینم!

همون سالنی که تا یکی دو ساعت پیش همه چیز توش شکسته شده بود و مقیمی وخانوادهاش اونجا حاضر بودند حالا تبدیل شده بود به سالن عقد!
سفره ی عقدی که مهیا شده بود ازچیزی که تو تصورم بود کامل تر بود ...
دستی روی شونه ام قرار گرفت.
به عقب چرخیدم .کیا با پیراهن سفید ،ژیله ی مشکی و شلوار مشکی کنار دستم ایستاده بود .
موهاشو به بالا سشوار کرده بود و شش تیغ و آماده به نظر میرسید.
نفسمو فوت کردم .دستمو از زیر چادر پیدا کرد و به سمت جایگاه بالای سفره رفتیم ...
دخترها مشغول دف نوازی بودند ....
وقتی روی صندلی ها نشستیم....
دخترهایی که می نواختند هم صدا میخوندند :

غنجه بیارید الله بکارید
خنده برآرید
میره به حجله شادوماد ...
بله برونه
گل می تکونه
دسته به دسته دونه به دونه شادوماد ....
چه قشنگه موی بافتش ...
چه بلنده تازه عروس چه قشنگه شوخ
و شنگه ...
همه رنگه مثل طاووس خوش به حال شادوماد ....
با صدای زنگ در ،چشمم به در سالن بود.
از نظرم همه بودند...
سبحان در وباز کرد.
در اوج ناباوری چشمم افتاد به سهند و نیلا که اونا هم با تعجب و چشمهای گرد شده و البته یه سبد گل ویترینی پلاسیده داخل شدند .
سهند لنگ زنون جلو اومد
.نیلا یه بلوز دامن آبی روشن به تن داشت و رژ گونه ی سمت راست صورتش پر رنگ تر از چپ بود !
با چشمهای گرد منو تماشا می کرد .قاب عکس خانواده ام توی دستم عرق کرده بود.
سهند کیا رو بغل کرد وگفت :پسر داری چیکار میکنی !

هر دو به احترامشون بلند شدیم....

کیا با طعنه گفت:
-سنت پیغمبر و دارم اجرا میکنم.
نیلا هم دست منو گرفت و
گفت :عطرین جونم .مبارکت باشه .باورم نمیشه انقدر شوکه ام که اصلا زبونم بند اومده.
تشکر کردم ....
کیا زیر گوشم گفت :این چیه گرفتی دستت؟
-هیچی ...قاب عکس!
-من یکی سر سفره گذاشتم!
یه نگاهی به بالای سفره کردم راست میگفت کنار آینه و شمعدونی که متعلق به زن عمو بود،
عکس خانوادگی بزرگی از پدر و مادرم و من گذاشته بود.
حالا که به عکس خوب نگاه می کردم بیشتر متوجه شباهت کیا به پدرم می شدم ...

جوونی پدرم یعنی دور از جون کیا ،همون روزهایی که پدرم منو داشت و مهیا می شد برای عید دیدنی ...
مثل کیا بود صورتش قد و بالای بلند و استخونیش .
با این تفاوت که پدرم سیبیل نازکی هم پشت لبهاش داشت !
قاب عکس رو ازم گرفت و کنار دیس شیرینی ها گذاشت ....

دخترها داشتند چه دلنواز اومدم رو با دف می نواختند.
حاج آقا نیشابوری بلند گفت :حاج آقا رخصت می فرمایید....
حاجی نگاهی به کیا انداخت و کیا به مرد جوونی که جلوی در ایستاده بود خیره شد.
مرد جوون یه لحظه بیرون رفت .
زیر گوش کیا پرسیدم :این کیه؟
-اسمش منوچهره .دست راستمه!
-دست چپت کیه ؟
-تویی از این به بعد !

نیشخند زدم :خدا به دور ....
سفره ی طلایی رنگی رو پریسا و پروانه بالای سرمون نگه داشتند ...بچه های پروانه و پریسا سر از پا نمی شناختند باورشون نمیشد من به این سرعت زن دایی شده باشم.
نیلا قند سابیدن رو بر عهده گرفت ...
.یه مرد جوون با عجله وارد خونه شد ،سه پایه ی عکاسی رو نزدیک سفره ی عقد تنظیم کرد .
مرد جوونی که منوچهر نام داشت ،با یه ساک قرمز رنگ کنار کیا اومد وزیر گوشش چیزی گفت.
کیا سری تکون داد و بلند گفت :محترم خانم.
-بله مادر ؟

-این برای شماست.
یه کادویی قرمز رنگ و به مادر داد و بعد دو تا جعبه ی کوچیک هم جلوی خودمون گذاشت .
روی میز عسلی کوچیکی که تا به حال فقط قرآن روش بود.
زیر گوشم پرسید :مهریه ؟!
-هیچی نمیخوام.
کیا بلند گفت :به تعداد سال های تولدش حاج اقا مرقوم بفرمایید ...س...
دستمو روی پای کیا گذاشتم :سکه نه ...حداقل گل ! خواهش میکنم .
-گل رز ....
زیر گوشم با خنده گفت:پشیمون نشی من خیلی پول دارم.
با صدای آهسته ای گفتم:
-مگه قراره باهات زندگی کنم که پشیمون بشم ؟
! مگه قرارداد یک ساله نیست ....
چشم به هم بزنی تموم شده !
خودتو بدهکار نکن !
خشکش زد .
به عاقد زل زدم ...

و سعی کردم به این فرآیند نمایشی زیاد دل نبندم ...
به این همه کاری که تو همین یکی دو ساعت انجام داده بود ...

به فیلم کوچیکی که به جا می موند ....
به مهریه ای که براش مهم بود !
به سفره ی کاملی که چیده بود...
با صدای عاقد به خودم اومدم :عروس خانم وکیلم ؟!
نیلا بلند گفت :عروس زیر لفظی میخواد !
زن عمو با همون جعبه که توی دستم گذاشت رومو بوسید
وگفت :خوشبخت بشی الهی !
عاقد بلند پرسید :به مبارکا و شادی ومیمنت .عروس خانم وکیلم ؟!
باید اجازه می گرفتم؟
از عمو ...زن عمو ....بزرگترها ...مادرم ...پدرم....
اما ....چه اجازه ای ؟!
فقط توی یک کلمه لب زدم :بله !
صدای کل کشیدن اومد ...
حاج اقا خنده کنان نوشت وسپس پرسید :جناب آقای محمد کیا
شایسته ....ایا بنده وکیلم
شما را به عقد دائم دوشیزه مکرمه سرکار خانم عطرین شایسته
دربیاورم؟!
-بله !
-به میمنت و مبارکی وصلت این دو جوان صلوات محمدی !
صدای حاج آقا رو می شنیدم که میگفت :برگه های آزمایش این دو
تا جوون چی شد بالاخره !

همون مرد جوون که اسمش منوچهر بود یه پاکت دستش داد و گفت :خدمت شما ...
زیر گوش کیا گفتم :ما کی ازمایش دادیم؟
-وقت نشد دیگه دیدی که !
-پس این پاکت چیه ...
قبل از اینکه جواب بده پریسا گفت :حلقه هاتون .آقای عکاس .. .عسل باید بذارن دهن هم...
بفرمایید نزدیکتر....

با طعنه پرسیدم :این عکاس شات خالی میزنه یا واقعا چیزی ثبت میکنه !
کیا انگشت کوچیکش رو توی ظرف عسل کرد وگفت :بگو آ ....
دهنم رو باز کردم و مزه ی شیرین عسل که توی کامم پیچید
گفتم :خوبه عسلش واقعیه !
توی صورتم خیره شد و گفت :من چی ؟
انگشتم رو توی ظرف بردم و به سمت دهنش گرفتم .صورتشو جلو آورد و سهند مشت و
مالش داد و گفت :پسر چیکار کردی...
پریسا غر زد :اقا سهند برو اون ور عکسهاشون خراب میشه ....
جعبه رو باز کرد و رینگ زردی رو توی دست چپم انداخت.
دوباره همه کل کشیدند و من هم رینگ رو توی دست چپ اون انداختم.

کیا لب زد :یه بوسم بده !
یه تای ابرومو بالا بردم وگفتم :از این خبرها نیست .
پروانه و پریسا منو بوسیدند و زن عمو بغلم کرد وزد زیر گریه .سعی میکردم آروم باشم ...هی به خودم تاکید میکردم آروم باش عطرین
.هیچی نیست ...
همه چیز طبیعیه ....
همه چیز تحت کنترله !
درست میشه ...درست میشه ....
دف نواز ها می نواختند.
سهند و نیلا به من و کیا هدیه دادند ...
چقدر هم شرمنده بودند...
هی می خواستم بگم طوری نیست !
اصلا اینجا هیچ چیز واقعی نیست نگران نباشید ...
نیاز داشتم یه کم هوای تازه توی ریه هام ببرم ....
می دیدم کیا هم نفسش داره تنگ میشه!
به این همه گل و گیاهی که اینجا آورده بود آلرژی داشت و میدیدم داره به خس خس میفته...
خواستم بلند بشم ...
صدام کرد :کجا ...
-اکسیژن نیست اینجا اصلا....

به پام بلند شد و گفت :بریم تو حیاط...
قدم اول و که برداشتم حس کردم بوی گل ها بدجوری اذیتم
میکنه .دوست داشتم تمام تاج ها و سبد هایی که هیچ سنخیتی با
هم نداشتند رو از خونه بیرون بندازم!
زن عمو که غذا سفارش داده بود قابلمه ها رو روی گاز گذاشته بود
تا غذاها گرم بمونند...
دود اسپند و دف نوازی زن هایی که دوره امون کرده
بودند ....چلیک چلیک دوربینی که روی سه پایه قرار داشت و مدام
شات میزد و نور فلاشش توی چشمم میخورد.

صدای خنده های پریسا و پروانه با سبحان و عماد کلافه ام کرده
بود .
خواستم بایه قدم بلند کل سفره رو تموم کنم و از اون پذیرایی نجات
پیدا کنم ....
چادرم دور کمرم افتاده بود....
لباس به تنم چسبیده بود ....
موهام دوره ام کرده بودند ....
صدای حاج عمو و حاج آقا نیشابوری میومد که داشتند شناسنامه
هامون رو رد و بدل می
کردند .منوچهر با دقت بالای سرشون ایستاده بود ...
به تصویر خندون مادر و پدرم روی سفره زل زدم ....و بعد چشمم
کشید به قاب عکسی که مونده بود زیر صندلی !

خواستم برگردم اونو بردارم از زیر دست و پا که نشکنه یه وقتی..
.
انگار داشتم رو اب راه میرفتم.
کیا صدام زد :عطرین....

و بعد نیلا ...
و زن عمو...
بچه ها جیغ کشیدند و انگار یهو سنگین شدم ..میخواستم بگم حالم خوبه آروم باشین ....ولی
جاذبه منو به سمت خودش کشید و بعد کیا نگهم داشت ....چشمهامو بستم و شونه های توی سرم دندونه هاش محکم توی پوستم فرو رفت ....همه جا ناگهان سیاه شد !

کیا

این گل های لعنتی !
گل های مزخرف لعنتی!
گرده های گل های گه لعنتی!
عطر عن گل های لعنتی!
دمار از روزگار من درآورده بود ...هرچی اسپری میزدم هرچی سعی میکردم کارهامو دم پنجره
تو هوای آزاد انجام بدم باز سنگینی شو روی ریه هام حس میکردم.

لپ تاپ رو بستم و سرمو روی ساعدم گذاشتم ....متوجه شدم داره تکون میخوره !
از زیر ساعدم دیدم که گیج چشمهاشو باز کرده و به سقف زل زده ...
به سمتش چرخیدم و سیخ نشستم.
از دیدنم شوکه نشست و گفت :چه خبره اینجا؟
-چه خبری میخواستی باشه ...صبح زفافه دیگه!
لبشوگزید و پتو رو از روی بدنش کنار زد .وقتی دید یه لباس راحت تنشه گیج گفت :بله؟
-میخواستی با دانتلی که بوی نفتالین میده بخوابی ....
-کی به تو اجازه داد لباس منو از تنم دربیاری ...
-شرع ...قانون ....عرف !
اخم هاشو توی هم فرو کرد و من کلافه بلند شدم و پنجره های اتاق و باز کردم .
عصبی گفت :حق نداری به من دست بزنی!!!
-نزدم ! جمع کن خودتو عطرین تو زن منی دیشب به من جواب بله دادی!
اخم هاش توی هم فرو رفت :من بنا به شرط و شروط بهت بله گفتم...فکر کنم یادت رفته که قرار بود شناسنامه ام رو سفید تحویلم بدی !

نیشخندی زدم :باشه ....گفتم این وسط یه لطفی بهت بکنم تا منطقه ی شکارگاه رو یه صفایی بدی !
سکوت کرد.
به تریش قباش برخورده بود.
بوی این گل های کوفتی داشت خفه ام میکرد...
همونطور که تو صورتش خیره شده بودم گفتم :یه باغ انتخاب کن با یه دیزاینر هم هماهنگ کنم پنجشنبه عروسی بگیریم ....

شوکت و حجت و عزت وکوکب هم بیان قال قضیه تموم بشه !
باز هم ساکت بود....

از جا بلند شدم و رو بهش گفتم :پیشی زبونت رو خورده برده مرده ؟ !

دستمو به چونش گرفتم که عصبی سر شو تکون داد و گفت :برای من از این اداها درنیار ...
من به بند بند اون قراردادی که هی تو گوشم مثل ذکر عاشورا نطق کردی وصل شدم ...بند شدم !

مسخره بازی چیه ....گفتی عقد کنیم کردیم تموم شد .تشریفات و دیزاینر برای چیه ؟!
من
پس فردا چطوری توی نحس و از زندگیم حذف کنم!

ابروهام بالا رفت :من شدم نحس ؟ !
جلوی آینه ایستاد و یه نگاهی به سر وصورتش انداخت و گفت :از دیشب هیچی یادم نمیاد....
تعمدا جوابموندا د .
-من شدم نحس عطری ؟
-کیا الان معنی کارات چیه ؟ گفتی مراسم بگیریم گرفتیم دیگه ...
-تو اصلا متوجه موقعیت من نیستی نه؟ !
نیشخندی زد :موقعیتت چه مشکلی داره ؟ من جای تو بودم رو ابرها راه میرفتم ...
به دشمنم گرا دادم که حلقه ی ایمنیم بزرگتر شده !
به جز یه وکیل و حساب دار ...یه آموزگار کلاس اول هم هست ..
.هرکس غلط املایی داشته باشه زیرشو با خط قرمز خط میکشم!
-زیر ناحیه ی تناسلیش ؟ !

چشمهاش گرد شد.
لبخندی زدم و لپش رو کشیدم با حرص لپشو که دردش گرفته بودفشار داد و گفت :چقدر تو مخی کیا!
-مثل خودت ....الانم اگر رخصت بدی خدم و حشم میخوان صبحانه ملوکانه ات رو بیارن اولیا حضرت !
ساکت تماشام می کرد.

-من بهت یه تشکر درست و حسابی بدهکارم امروز و با من راه بیا ....

یه دفعه عصبانی شد و با حرص گفت :
-من نمیتونم هی ادای این زنهای تازه عروس و دربیارم به به چه چه کنم جلو خواهر ها و مادرت و پدرت بگم وای چقدر خوشبختتم چقدر راضی ام چقدر خوش به حال من شده که تنها ذکور شایسته خواستار من شده و یه شبه کار و تموم کرده!
لبمو گزیدم .موقعیت طنزی بود ...

-میخوای یه شوی بارداری هم تو برنامه بذاریم ؟
با حرص دنبال چیزی بود که بکوبه تو سرم ....از کنج اتاق راکت تنیس منو برداشت و همین که اومد بکوبه تو سرم ،از اتاق بیرون پریدم ....

قبل از اینکه محترم بخواد سردربیاره بین ما چی میگذره ...
به اتاق برگشتم .
وقتی دیدمش که روی تخت نشسته و سرشو توی دستهاش گرفته ،اخم هام تو هم رفت .
کنارش نشستم وگفتم :چرا انقدر زخم زبون میزنی ....یه کاری بود کردیم تموم شد دیگه ! بذار
ببینیم چی میشه...
-خاک برسرت که به ادامه ی زندگی من هیچ اهمیتی نمیدی...

-من غلط بکنم !
یکم نرم شد.

سعی کردم بیشتر خرش کنم :ببین عطری ....من
گرفتارم ...خب ....یه کم آروم باش به خودت مسلط باش .دیشب
دهنم سرویس شد تا بتونم این جماعت و کنترل کنم که به جای نبات
دا غ
تو حلق تو فرو کردن زنگ بزنن به یه دکتر!

به رد سرم و کبودی روی دستش نگاهی کرد و گفت :حالم خوبه ...

-کو لپس شده بودی دیشب ....یهو از همه جهت تحت فشار ! با اون
همه مسکن و آرام بخش مثل خرس خوابیدی ....
بایدم خوب باشی ...
حالا هم بریم یه چیزی بخور .....
بعد صحبت کنیم.
بیرون از اینجا .اینجا هزار تا گوش و موش دور و برمون هست ...
به نظر نمیومد مجاب شده باشه اما حرفی هم نزد .
دستشو گرفتم و با هم از اتاق خارج شدیم.
محترم جلو اومد و کلی به به و چه چه و ...
حوصله ی این مسخره بازی ها رو نداشتم!

عطرین و سه چهار باری بوسید و وقتی خیالش راحت شد که هنوز سرپاست و میتونه حرکت کنه ،
به حیاط رفتم ...
گلوم به خارش افتاده بود .
محترم پیشنهاد کرد تا عطرین یه دوش
میگیره وسرحال میشه ،میز صبحانه رو توی حیاط بچینیم ...
یه کاسه مربامیذاشت یه نصیحت میکرد :نبینم اذیتش کنی ها....
خامه رو توی پیاله می ریخت غر میزد :این بچه ی ماست ...یه کاری نکن که معذب بشم از کاری که در حقش کردیم!

دو تا لیوان چای تازه دم برامون حاضر کرد و بعد گفت :فکر کن مثل خواهراته!
توی چشمهای مادرم خیره شدم وپوکر گفتم :من فکر کنم زنم مثل خواهرامه؟؟!! محترم چت زدی سر صبح!
خودش لبشو گاز گرفت و گفت :استغفرلله! یه پت اسکن نمیخوای بدی؟! یه دکتر برو مادر...
این دختر جوونه ! شاید پس فردا دامنتون سبز شد به حق علی ،خدا رو خوش نمیاد!
تکه ای نون سنگگ برداشتم و همینطور که داشتم تماشاش میکردم گفتم :محترم جون...
-جان مادر؟

-من دیشب عقد کردم ...بعد زنم غش کرد رو دستم ! بعد خواهر حامله ام آی و وای کرد ...
دو تا ویزیت دکتر دادم دیشب !
تا صبح نخوابیدم نشستم بالای سر زنم! بعد وز وزهای دوماد سرخورمون رو گوش دادم که اگر بچه ی خواهرم خدایی نکرده طوری بشه
چه گلی بعد از این باید سر بگیریم ...
میخوام زودتر یه عروسی بگیرم که تحمل کردن کوکب و عزت خودش یه
پروژه است ...
به جای اینکه هوای منو داشته باشی نگران اینی که دامن عطرین سبز بشه آبی
بشه؟ !
محترم لبشو گزید و گفت :این زبونت رو یه روز میذارم لای در این در وهی باز میکنم هی می بندم!
-واقعا جلادی...
-بی تربیت ! عدسی تو بخور رنگ به روت نمونده!
-توش ماتحت گوسفند انداختی خودت بخور....
-بی تربیت .خجالتم نمیکشه آدم با مادرش اینطور حرف میزنه؟
لبخندی حواله اش کردم :مرسی بابت همه چی ولی ....عقد قشنگی شد نه ؟ !

یهو چشماش پر شد :معلومه ...پسرم مثل شیر بود
سرحال ...بشاش ...دخترم مثل جواهر می درخشید ...دیگه از خدا چی میخواستم من ...
دستش روی میز بود .دستمو روی دستش گذاشتم که خجالت کشید و دستشو پس کشید .
یه نگاهی تو چشمهام کرد و گفت :خوب شد عطرین قسمت خودمون شد ...
سری تکون دادم وگفتم :اومد ...
وقتی عطرین سر میز نشست ،محترم ما رو تنها گذاشت ...
مطمئن بودم دوست داشت چند تا
دیگه بوس و بغل از ما بگیره بعد بره ...من که مایل نبودم عطرین هم دیگه سهمیه ی بوس امروزشو به مادر شوهر داده بود.
ظرفهای مربا و خامه و عسل و جلوی دستش گذاشتم و گفتم :خب لباس عروس و کفش واینا رو دوست داری از کجا بخریم ؟

چشمهاشو مخمور کرد و گربه شد .

کلافه گفت :از خیر این مسخره بازی ها نمی گذری نه ؟
-من باید واقعی بودن همه چیز و ثابت کنم ...وگرنه بفهمن یه جای کارم می لنگه میبرنت اونجا که عرب نی انداخت ...اینو میخوای ؟ !
ساکت شد...
یکی دو تا لقمه خورد و گفت :عروسی نگیریم ....
-برنگرد سر خونه ی اول!

تو چشمهام خیره شد :تا بهم نگی اینی که ازش میترسی اسمش چیه ...رسمش چیه ...دیگه هیچ قدمی کنارت برنمیدارم
.میخوان منو بکشن .
..به جهنم بذار بکشن ...فکر میکنی این
رخت مسخره ای که تن من کردی برای من مرگ نداره؟
فکر کردی کمتر از مرگه ؟
شدم مضحکه ی دست تو ...مگه من عروسکم؟ !
دستمو روی پیشونیم کشیدم...
برای خودش لقمه ای گرفت و با حرص گذاشت تو دهنش و روش چای داغ خورد که زبونش سوخت ..
.چند برگ دستمال برداشت و جلوی دهنش گرفت .از شدت داغی چای چشمهاش
پر اشک شد ...
نفسمو فوت کردم و گفتم :اسمش اطلس توتونچیه ...زنش هم سایه است ...البته نمیدونم واقعا اسمش سایه است یا نه! یه مدتی میشه از زنش سایه جدا شده ....سایه هم وکیلشه ...هم درست مثل سایه اشه !
کارها و بیزینس هاشو کنترل میکنه ....مدیریت میکنه ...هزینه ها و
پرداخت هاشو با حسابدارها چک میکنه ...ریز باگ ها رو پیدا میکنه ...نرم افزارها رو با مدیرهای داخلی بررسی میکنه ...

ساکت شد .همینطور که تو صورتم خیره مونده بود
گفت :خب ...نقش تو چیه؟
-من براش یه نرم افزار طراحی کردم ....
-آفرین ....دیگه چی ؟
-تو نرم افزارم یه گره ی آینه ای قرار دادم !
-باریک الله .خوش به سعادت اونی که این چیزها رو سردر میاره ...بعدش چی؟

_بعدش سرمایه اشو از صد به هزار رسوندم ...البته در قالب یک مثال اگر برات توضیح بدم
میشه اینطور گفت که من باعث شدم نرم افزار خود به خود مثل یه آهن ربا یک سری ارز غیر قابل مصرف رو از کیف های دیجیتال برداشت کنه !
ساکت شد.
-قرار بود ارز های غیر قابل مصرف که در حد میکرو دلار ارزش داشتند اگر مبنا رو دلار در نظر بگیریم ...به حساب های خودم وارد بشه اما بخاطر یک سری مشکلات دیتابیس مجبور شدم
اکانت خال براش طراحی کنم .میکرو ارز باقی مونده که نرم افزار اونهارو باگ می دید ، به حساب خال من تزریق میشد ...
شاید این پروسه فقط پنج ثانیه طول میکشید ...
صاحب

سرمایه وقتی ازم میخواست براش یه مدار امنیتی طراحی کنم براش مهم نبود چند میکرو ارز از حسابش کم بشه !
چون اصلا این میکرو ارز ها به چشم نمیومد ...
موضوع وقتی جدی شد
که من برای اولین نهنگ ارز دیجیتال اولین مدار امنیتی رو طراحی کردم ...
دیگه میکرو ارزها میکرو نبودن ...
مثال استخراج بیت کوین بود!
به خودم اومدم دیدم سر سال خودم شدم یکی از همون نهنگ ها !
فقط به خاطر ایجاد یه گره ...یه باگ ...یه خطایی که دوست نداشتم حذفش
کنم چون پر از سود بود!
فکر میکردم اینطوری زندگی خوبی قراره داشته باشم .
وقتی سرمایه ی خودم اونقدری رشد کرد که تونستم سه تا اکانت برای خودم جداسازی کنم ...
سر و کله ی توتونچی پیدا شد ...
عطرین متفکر تماشام می کرد.
-ازت پولاتو میخواد؟
-نه ...به اندازه ی کافی پول داره !
-پس چی ؟ !
-از من نرم افزار گره آینه ای رو میخواد ...همون چیزی که باعث میشه پنج ثانیه زودتر ،از کل سرمایه ،میکرو ارز استخراج کنه !

-مگه نمیگی پول داره ....پس چرا این و ازت میخواد ؟!

-با داشتنش قدرتمند میشه !

-پول به اندازه ی کافی بهش قدرت نمیده...
یه نفس دیگه از هوا گرفتم:
-قرار نیست به همه فقط پول قدرت بده! بعضی ها از طراحی یه امپراطوری قدرتمند میشن ....
از طراحی یه اکانت برای پولشویی ...وقتی بهشون زنگ میزنی تا برات کاری بکنن و انجامش میدن قدرتشون ارضا میشه ....
توتونچی به آخرین چیزی که اهمیت میده سرمایه اشه ....
اون بزرگی و قدرت و توی چیزهای دیگه می بینه ...
تو اینکه چه آدم هایی جلوش دولا راست میشن ...
چه آدم هایی بهش زنگ میزنن تا اعلام نیاز کنن ...
چه آدم هایی ممکنه به خدمتش دربیان!

توتونچی انتخاب میکنه کی براش چه کاری بکنه ....تشنه ی قدرت شاهانه است ... اداره کردن ...کنترل ....سیستم برده داری !
دقیقا مصداق بارز اینه که میخواد برده هاش گلچین باشن ....نابغه ...زیبا ...دور از دسترس ....غیر قابل

کنترل ....ستمگر ...از هرچیزی که داره ...اون سراغ "خیلی " رفته!
-معنی خیلی یعنی چی ؟
-خیلی باهوش ....
وحشت کرد :مثل تو؟
-خیلی زیبا...
-مثل سایه ؟!
-خیلی وحشی ...
-مثل ؟!
-سیاوش ...البته ما بین خودمون بهش میگیم کیومرث ! ....
نفسم سنگین شده بود ....
عطرین ترسیده بود .نمیخواستم کلامو قطع کنم ....نفسمو فوت کردم و گفتم :
-برای کسی که خیلی پول داره دیگه پول شامل قدرت نمیشه ...قدرت از جای دیگه ای باید بهش تزریق بشه...
-از کجا؟
-کنترل بازار ارز ! و بعدش هم برنامه اش اینه که بره تو مجلس یا وزیر اقتصادی چیزی بشه ....
ساکت شد ....
-حالا فکر میکنی آدمی با این قد و قامت ...
براش مهمه عروسی بگیریم یا نه ؟!
براش مهمه ازدواج ما فیکه یا واقعیت ؟! نه ....

من فقط دارم زمان می خرم که بتونم تو اولین فرصت همتون رو به یه جای امن بفرستم ...
جایی که اون دستش به شما نرسه !
نگران تماشام می کرد :قراره براش چیکار کنی ؟
-من ....من یه جورایی نوچه اشم ...مغز متفکر ...کسی که میتونه برنامه هاشو به سادگی جلو ببره ....
اونی که براش برنامه مینویسه منم !
مغز متفکر ! اتاق فکر ....نابغه ی تیم ....نمیدونم... .
نمیدونم براش چی ام ...هرچی هستم خودم از چیزی که برای اون هستم راضی نیستم ! بیشتر شبیه یه برده ام !
دستشو روی دستم گذاشت و به آرومی پرسید :وقتی میری پیشش رنج میکشی ؟
-از وقتی که فهمیدم قراره زنده بمونم رنج هام دو برابر شده ....
من مرگ و با آغوش باز پذیرفته بودم !
ولی حالا دوباره برگشتم به همون نقطه ی اول ! بردگی توتونچی!
-با ازدواج ما ....یعنی گرفتن مراسم عروسی ...توتونچی چی میشه؟
-هیچی ....فقط مطمئن میشم که متوجه شده چیزی بین ما فیک نیست ...اون وقت خیالم راحته که کاری به تو و زندگیت نداره ...
-فکر میکنی آدمی با این همه قدرت و نفوذ تا این میزان شرافت داشته باشه؟

لبخندی زدم :فکر میکنم آدمی با این همه قدرت و نفوذ وقتی به من نیاز داره ...دست از پا خطا نمی کنه....
-وقتی دیگه بهت نیاز نداشته باشه چی ؟

-اون موقع تو میشی دست چپ من ...یه دیسک از داکیومنت ها در اختیارته که همرو بسوزونی !

چشمهاش می لرزید ....

دستمو روی دستش گذاشتم و گفتم :حالا برای اینکه ثابت کنم تو دست چپ منی ...باید اول واقعی باشی !
برای واقعی بودن باید عروس من بشی ....
برای عروس شدن هم یه لباس سفید
میخوای یه جشن واقعی ....
کفش های سیندرلایی ! نه ؟ !
اشکهاش روی صورتش لغزیدند .
بغلش کردم و گفتم :ای پیشی ملوس ....گریه ات برای چیه !
صورتشو از روی سینه ام برداشت .چند قطره اشکش پوستم رو تر کرده بود.
وقتی دیدم هنوز آروم نشده گفتم :نگران چی هستی بچه جون همه چی حله .اصلا نیازی به این همه گریه زاری نیست ....
بینیشو بالا کشید :درسته !من امروز نازک نارنجی شدم !

اصلا برام نباید مهم باشه که چه بلایی سرت میاد.
-چقدر کفتاری واقعا !
-دیگه دست پرورده ی خودتم !
یه چای برای من ریخت و یکی هم برای خودش ...به درخت های توی باغ زل زده بود و هیچی
نمی گفت.
-لال شدی ؟ !
-بی تربیت...
-کجا ببرمت خرید کنی ؟ !
بینی شو باال کشید :میخوام برم از مرکز شهر خرید کنم.
-دقیقا کجا؟
-سپه سالا و جمهوری ...اونجا پر کفش و لباس عروسه !
-تجریش و نیاوران ساییده شدن ؟! که تو میخوای بری سپه سالار ؟
-مشکلت چیه ؟ من دوست دارم از کف مغازه های مرکز شهر خرید کنم ...دلم میخواد یه چیز هایی عادی باشن ...نرمال و لطیف .نه اونجوری پر از تجمالت !

-فکر میکردم از تجمالت خوشت میاد.
بینی شوچین داد :چرا باید خوشم بیاد که مثال از لوکس ترین مزون شهر برام لباس عروس بخری ...
-پروانه و پریسا که خیلی دوست داشتن ...

-من دوست ندارم همیشه فکر میکردم دلم میخواد تو شهر بچرخم ...بگردم ...حالا هم که شرایط اینطوریه بازم چیزی که دلم میخواد اینه باز هرجور خودت میدونی !

خواست بلند بشه که گفتم :هرچی تو بخوای ....
-خوبه .پس حاضر شو ...

به سمت خونه رفت اما قبل از اینکه داخل ساختمون بشه به سمتم چرخید و گفت :هرچی گفتی نفهمیدم چرا منو وارد این بازی کردی ! این اسمش نیست حلقه ی امن ...
-عطرین تو تنها چیزی هستی که می تونه ثابت کنه من هنوز اون آدمی نیستم که توتونچی میخواد ازم بسازه.

-کیا این جواب سؤال من نیست.

-بعد از این همه سال زندگی عطرین ،اگر اون ها بفهمن من بهت وابسته ام ،تو میشی اهرم فشار!.

-اگر بفهمن نیستم؟ اون موقع چی ؟
خون به سرم پمپاژ کرد ....

-اونوقت احتمالا زودتر سراغت میان.
دستش کنار بدنش مشت شد ...

-پس من بین دو تا مرگ گیر کردم؟
چیزی نگفتم.
با عصبانیت خندید .سرشو تکون داد و گفت :خوبه ....پس قرار نیست تا شصت سالگی زنده بمونم ...
می تونم جوونی هامو به مامان و بابام نشون بدم !
جالب شد ...

با حرص گفتم :عطرین ...من اجازه نمیدم تو آسیبی ببینی!

-خیلی قشنگه .واقعا خیلی قشنگه! من قرار بود فقط یه عروسک باشم که باهاش نمایش ازدواج راه بندازی ،بعد فهمیدم وسط یه جنگم که حتی نمی دونم طرفینش دقیقا کی ان

ناگهان صداش یه مرتبه بالا رفت.

-تو خواستی من فقط بدونم که بترسم و هرچی گفتی انجام بدم!

با حرصی که دیگه نمیتونست کنترلش کنه پرید به من :
من دیگه نمیخوام نقش آدم بیخبر رو بازی کنم ،کیا.

به چشمهاش خیره شدم.

-پس بازی نکن.
-چی؟

-اگر قراره کنار من بمونی ،از این لحظه به بعد هیچ چیزی رو نصفه بهت نمی گم .قول میدم !
مکث کردم .وقتی قانع شد که دارم صادقانه باهاش حرف میزنم ادامه دادم :
-ولی در عوض ،باید بدونی وقتی پرده رو کنار بزنی ،دیگه نمی تونی ادعا کنی چیزی ندیدی.
از این بعدش هم باید به قضیه فکر کنی عطرین !
-قبوله .بین دو تا مرگ ترجیح میدم آگاه باشم تا احمق ! کادوی ازدواج خوبی بهم دادی مرسی !
چشمکی حواله ام کرد و وارد خونه شد ..مشتم رو روی میز کوبیدم و از جا بلند شدم .
دستهامو به کمرم چسبوندم ...
داشتم خفه می شدم ولی با نفرت از این ضعف ،تحمل کردم !
دلم نمیخواست اسپری بزنم ...
اکسیژن توی ریه هام همیشه نشتی می داد !
بعد از اون همه کفش فروشی که دید زده بود به هیچ نتیجه ای نمی رسید .بعید میدونستم اصلا به کفش هایی که مناسب مراسم عروسی باشه حتی نگاه کنه!

انگشت اشاره ام و به سمت یکی از اون کفش ها که نسبتا پاشنه دار بودند بردم و گفتم :این چی ؟

-خیلی پاشنه اش بلنده! یه چیز تخت و راحت!
-قدت به زور تا سینه ی من میرسه !
-حالا مثال نشون بدم با هفت سانت پاشنه قدم به سرشونه ات میرسه کجای دنیا رو فتح میکنم!
به افتخارم ناسا سیاره به اسمم میذاره
یا یه فرمول ریاضی به اسم من از این به بعد درس داده میشه !
-فرمول عطرین هفت سانتی !
از حرفم لجش دراومد و با پرویی گفت :شاید هم فرمول کیا هفت سانتی !!!
براق شدم :میخوای بکشم پایین ببینیش ؟! که برای من سفسطه نکنی !!!
نیشخند زد :چه به تریش قباش هم برمیخوره ....
روشو ازم گرفت و خواستم جوابشو بدم که به یه کفش ساده ی تخت اشاره کرد :اون چطوره؟
-زیادی ساده نیست ...
-زیر دامن لباس که مشخص نمیشه ...
بدون هیچ حرفی همراهش داخل مغازه شدم.
تا وقتی نوبتش بشه و کفش سایز سی و هشت مد نظر و فروشنده بیاره ....

کار ده نفر دیگه رو راه انداخت .
داشتم با کلافگی تماشا می کردم تا ببینم کی بالاخره نوبت عطرین میشه !
-سایز سی و هشت صدفی همون پاشنه تخته !
بالاخره پسر فروشنده کفش رو براش آورد و جلوی پاش جفتشو گذاشت تا بپوشه! کناری ایستاده بودم و عطرین حواسش رفته بود به یه کیف سورمه ای که یه آویز عروسکی پشمالو بهش بود!
داشت با چشمهای اون بازی میکرد وحواسش نبود.
-نمیخوای کفش و امتحان کنی ؟
گرما داشت کلافه ام میکرد ...از طرفی این بی هدفی و چرخ زدن های الکیش داشت حرصم می داد ....
من هزار و یک کار داشتم و به جای اینکه به کارهام برسم داشتم وقت کشی
میکردم!
چون یه نفر قانع نمیشد برای اینکه آسیب نبینه باید نزدیکم باشه !

سرشو از کیف برگردوند و کفش رو نگاهی کرد وگفت :وای چقدر زیره اش صافه !
فکر کنم اگر بپوشم پام کاملا روی زمینه!

بند های کتونی آل استارش رو به آرومی باز کرد ...
خدایا چرا تموم نمیشد !

وقتی کفش پای راستش رو در آورد رفت سراغ بند های کتونی پای چپش !
زیر گوشش گفتم :نظرت چیه راست وبپوشی ؟ اگر خوب بود بعد چپ و امتحان کنی...
-بعد عمری کفش خریدن داری بهم آموزش میدی چجوری چیزی که میخوام و بخرم؟
و با غضب تماشام کرد وگفت :اصلا نمیخوام بریم....
و دوباره پاشو کرد توی آل استار و دوباره داشت با ارامش بند هاشو می بست.

مرد فروشنده پرسید :پسند نشد؟
عطرین بلند شد و گفت :نه ممنون زیره اش خیلی صاف بود!
-اصلا پا نزدید شما ....
-تشکر از نزدیک خوشم نیومد!
-خانم مگه مسخره ی شماییم ؟این همه از تو انبار گشتم سایزتون پیدا کردم یه پا نزدید تازه ایراد هم میگیرید ؟! واقعا که ....

هرچی دق و دلی داشتم سر مرد خالی کردم :وظیفته .اینجا وایستادی برای همین کار !

-برو بابا بچه خوشگل !

دستمو ناگهانی بردم سمت صورتش که قبل اینکه پنجه ام به صورتش بخوره عطرین منو کشید وگفت :واه دیوونه چرا خل بازی درمیاری بیا بریم...
و منو کشون کشون از مغازه بیرون برد!

داشتم حرص میخوردم که گفت :تقصیر اون نیست که ! بهش میپری....

-یعنی چی ؟رفتارشو ندیدی ....

لبخندی زد :اون که نمیدونه ما یه زوج قراردادی هستیم .فکر میکنه آدم های بیکاری هستیم
...
اینو گفت و جلوتر از من راه افتاد سراغ دید زدن بقیه ی مغازه ها ...
چقدر دلم میخواست هرچی بد و بیراه بلدم نثار زمین و زمان کنم!
در سکوت دنبالش راه
افتادم ببینم خودش بالاخره کجا خسته میشه !
و جالب اینجا بود که ابدا تو وجودش خستگی نبود !
هر مغازه ای رو سه چهار بار میدید و دست آخر هیچی به هیچی !

وقتی دیدم دیگه در توانم نیست ادامه بدم اسپری رو توی دستم گرفتم و مشغول بازی باهاش شدم ....
یه نگاهی به من انداخت و پرسید :خسته شدی؟
-نه ....خسته چرا ! اوکی ام.
-مطمئنی؟
-اره.
-میخوای برگردیم خونه!
-نه چرا برگردیم ....هنوز چیزی نخریدی ! تو مرحله ی کفشیم فعلا ...
اگر از پایین بریم بالا ...
کفش جوراب ...شورت ...سوتین ...لباس عروس ...تاج! تور
درست گفتم؟
یه لبخند با نمک روی لبش اومدو گفت :عروسا تو روز عروسیشون یه دونه لباس زیر میپوشن !
-واقعا ؟ یعنی شورت نمی پوشن ...
-ابله ! منظورم سوتین بود !
-چه مسخره ! بنظرم منطقیش اینه شورت نپوشن .
-بسه دیگه خستم کردی ....
-عجب آدمیه ....من دو ساعت و نیمه تو این منطقه دارم با تو دور میزنم هر مغازه رو پنج بار دیدیم تازه من خسته ات کردم؟!
چیزی نگفت...

از توی ویترین یه مغازه ی خلوت ،به یه کتونی سفید اشاره کرد :این چی؟
-کتونی ؟! نمیدونم واقعا ...
-خوبه بیرونم بخوام برم میتونم بپوشم !
-باشه....
وارد مغازه شدیم و روی صندلی نشست قبل اینکه بخواد با اون بند های لعنتی آل استار ور بره و سه بار وسطش پشیمون بشه ،خودم جلوش زانو زدم و بند ها رو با سرعت باز کردم.
بعد پاشو از توی کفش بیرون آوردم و فروشنده با لبخندی گفت :بفرمایید...
مثل سیندرلا پاشو توی کتونی سفید کردم و گفتم :چطوره ؟
یه زن و شوهر جوون که اونجا داشتند کیف انتخاب میکردند پچ پچی کردند و کیف رو دختر
با قهر گذاشت وگفت :نخواستم!
واز مغازه بیرون رفت.
رو به عطرین که داشت توی آینه به پاش نگاه می کرد گفتم :هوم؟ راحتی؟
-بد نیست ....
اون یکی کفشش هم از پاش درآوردم که یه زوج دیگه وارد شدند ....دختر جوون از همون کتونی سفیدی که عطرین پا زده بود خوشش اومده بود.
همون سایز...

فروشنده گفت :والا از این همین یدونه رو داریم ...
جوراب عطرین رو درآوردم و گفتم :اون لنگه اشو لطف میکنین ...
فروشنده چشمی گفت و تحویلم داد ....
کتونی رو پای عطرین کردم وگفتم :خب حالا که جفتشو پوشیدی نظرت چیه؟
زنی که همراه همسرش بود با نهایت انرژی و خالصانه گفت :وای چقدر قشنگ مثل سیندرلا !
عطرین لبخند تلخی زد و روی پاهاش ایستاد وگفت :بد نیست ...ولی برای عروسی ....نمیدونم
....

روی پنجه هاش ایستاد و یکم جلو و عقب رفت.
دختر جلوتر اومد :تو ویترینشون یه کفش سفید خیلی خوشگل و عروسکی هم هست که مناسب عروسیه !
-جدی کدوم کد؟
-کد دویست و یازده !
-ببخشید میشه کد دویست و یازده سایز سی وهشت رو بیارین؟
-البته ...
دستهامو به کمرم زده بودم عطرین داشت کیف های مشکی و سورمه ای رو تماشا میکرد .

زیر گوشش گفتم :اینجا هم از این کیف ها داره که پشمالو بهش آویزونه!
-کو؟
-اینجاست.
دستمو دراز کردم وکیفو به سمتش گرفتم.
لبخندی زد :برای محل کارم خوبه....
-بخرش !
کتونی های سفید رو از پاش درآورد و کفش عروسکی پاشنه دار و پاش کرد .پاشنه اش خیلی
کوچیک بود و جنس رویه ی کفش هم به نظر براق بود!
جلوی آینه ایستاد و گفت :از این بدم نمیاد ...ولی کتونی خیلی راحت بود...
تا خواستم بگم خب جفتش رو بردار...
دختر دیگه فورا گفت :اقا اینو ما برداشتیم....
فروشنده هم دستگاه پوز رو جلو گذاشت وگفت :قابلتون رو نداره!
مرد جوون فورا کارت کشید و فروشنده گفت :قابلتون رو نداره ....

چشمم به عطرین افتاد که لبهاش آویزون بود .به آرومی از توی اون کفش های پاشنه دار پایین اومد و جوراب های خودشو پاش

کرد ...داشت آل استارهاشو میپوشید که به فروشنده گفتم :ما اول خریدیم ...
فروشنده لبخندی زد :بین خودتون راه بیاین !

-خانم من زودتر پسندید ! خانم شما تازه تو مرحله انتخاب بود.

چشمهامو باریک کردم :خانم من پاش کرد و پسندید خانم شما یه کد گفت تا کفش و از پای خانم من دربیاره !

یه نفس عمیق کشیدم عجب مکالمه ی احمقانه ای داشتم جلو می بردم.

پسر جوون سری تکون داد :دیگه خانم ها یه جور کنار بیان.

رو به فروشنده گفتم :دو برابر قیمت میخرمش....

فروشنده متعجب گفت :والا چی بگم.
چشمکی حواله اش کردم وگفتم :کارت و بکشید .اونو دوبار حساب کن .این پاشنه دار هم که همون قیمت روی اتیکت !

دختر کتونی ها رو از پاش درآورد و با قهر از مغازه بیرون رفت .شوهرش هم کارتشو از روی میز برداشت و رفت.

عطرین لبخندی زد و پرسیدم :جفتش.
سرشوتکون داد .
فروشنده هر دو جعبه کفشو توی ساک گذاشت و قبل اینکه کارت و بکشه گفتم :کتونی رو دوبار حساب نکنی ها .
-ای بابا چرا ؟ خودت گفتی...
-باشه ! ولی قیمتش رو اتیکتش نوشته شده .اگر غیر از این ازم کارت بکشی میرم تعزیرات !
-بلوف زدی؟
-برای تو که فرقی نمیکنه .دو جفت کفش با یه کیف سورمه ای فروختی !

متعجب پرسید :کیف؟
-از همین ها که یه پشمالو بهشون آویزونه!
هانی کرد و گفت :خیلی زرنگی ! خانم حواست باشه این آقا جایی نمیخوابه که آب زیرش بره!
خواستم بگم خبر نداری ...روی اقیانوس خوابم برده!
آب هم داره من و به هرجا که میخواد می بره !
وقتی از مغازه بیرون اومدیم بالاخره یه لبخند شاد روی لبهاش بود.
هیجان زده گفت :یعنی اگر اون کتونی رو برمیداشت می برد ...
-اون وقت میدوییدی دنبالش تا میخورد میزدیش !
لبخندش عمیق تر شد :آره ! خیلی پررو بود من ساده رو بگو ....دادم امتحانش کنه صاحبش شد !

-وقتی از چیزی خوشت میاد دست دست نکن .تو برنداری یکی دیگه صاحبش میشه !
-به هرحال مرسی ! کیفه هم خوشگل بود....
-کیفه خوشگل نبود اون عروسک زشتی که بهش وصل بود جذبت کرد!
-منو داری میشناسی !
-من بزرگت کردم دخترجون!
خندید و گفت :برای امروز بسه .برای لباس با پریسا و پروانه میام.
-جدا چرا؟
-نمیدونم ...شاید به خاطر اینکه میگن داماد نباید عروسشو به جز روز عروسی تو لباس عروس ببینه!
-ببینم چی میشه؟
یهو پرت شد تو واقعیت :هیچی ! عروسی قراردادیه دیگه .فوقش بد شگونه ....باشه بریم از این طرف چند تا مزون هست.
دستشو کشیدم و گفتم :نفسم دیگه بالا نمیاد باشه یه روز دیگه !

و چند پاف توی دهنم خالی کردم تا باور پذیر باشه !
اونقدر که خودش پیشنهاد کردیه جا بشینیم و کمی استراحت کنیم !
آب معدنی خرید و وقتی حس کرد بهترم پیشنهاد کرد بریم خونه!
استقبال کردم ....
ترجیح میدادم چرخش ستاره ها رو
بیشتر از این به ضرر خودم نگردونم !

وقتی به خونه رسیدیم ساعت حوالی شیش غروب بود .
عطرین کلید رو توی قفل در حیاط چرخوند که همون لحظه عطرین یه لحظه ایستاد و گفت :خونه چقدر ساکته!
نگاهی به ورودی انداختم ...کفش های مادر و پروانه و البته کتونی های پریسا جلوی در بود....
عطرین که یه قدم به جلو رفت انگار حس ششمش چیزی داشت بهش میگفت....
نگاهی به من انداخت وگفت :صدای گریه میاد ...
خشکم زد :چی ؟!
با چند گام بلند خودمو به داخل خونه انداختم....
با دیدن چشمهای بسته ی پریسا و مویه های پروانه کنارش خشکم زد .عطرین منو کنار زد
جعبه های کفش از دستم پرت شد ....
مادر توی آشپزخونه هول زده چند قند توی لیوان پرت کرده بود و همونطور خالی داشت همش میزد...
عطرین گیج میزد :چی شده؟
پروانه با صورت خیس صدا میزد :پری جونم ...پریسا خواهر پاشو چت شده یه دفعه ....
عطرین وحشت زده گفت :چی شده زن عمو ؟
عماد از پله ها با عجله پایین اومد و با عصبانیت گفت :چرا سبحان جواب نمیده ...
صدام از گلوم بیرون نمیومد.

عطرین گیج شده بود....
من خشکم زده بود...
محترم بالاخره روی اون قند های لعنتی آب ریخت و گفت :پریسا اینو بخور ....پریسا .... فک پریسا قفل شده بود...

از چشمهاش فقط حدقه ی سفیدش معلوم بود...
عطرین دم پای پریسا نشست و ناله کرد :چی شده؟
پروانه جیغ زد :یسنا ...بچم ....الهی خاله قربونت بره ....
-یعنی چی؟
عماد کتی روی پیراهنش پوشید :با سبحان رفته بود پارک ..یسنا ...یسنا ....
پروانه جیغ کشید :تو رو خدا اینو بخور . ....پریسا خواهر یه دقیقه دهنتو باز کن !
سرشون نعره زدم :یسنا چه بلایی سرش اومده ؟!
عماد سعی کرد آروم باشه . :یسنا گم شده ...
چنگی به موهام کشیدم :پونه کجاست !
-پیش باربد و باران همشون خونه ی مادر من هستن از بابت اونا نگران نباش ....من دارم میرم بیمارستان !
ته دلم هری ریخت :
-بیمارستان برای چی ؟
-سبحان بیمارستانه ...فکر کنم پاش شکسته نمیدونم دارم میرم ببینم چی شده ...

عطرین با قیافه ی نزاری به من خیره شد ....
-منم میام ....
عطرین دخالت کرد :پریسا رو باید ببریم بیمارستان ....
عماد چنگی به صورتش کشید :یکی باید بره کالنتری گم شدن یسنا رو اژلاع بده ...پریسا رو بهوش بیارین ....
دستمو روی شونه ی عماد گذاشتم :تو برو کلانتری ...من سهند و میفرستم بیمارستان پیش سبحان ! خوبه ؟
-آره فکر کنم اینطوری بهتر باشه ...پس فعلا ...
-از یسنا عکس داری؟

-آره عکس تولد هفت سالگیش توگوشیم هست ....
شقیقه هام تیر میکشید ...
یه لحظه با عطرین که داشت با بی قراری منو تماشا می کرد چشم تو چشم شدم.
گوشیمو از توی جیبم درآوردم و به سهند زنگ زدم .خیلی طول نکشید که خودشو رسوند ....
پریسا به زحمت لبهاشو باز کرد وناله کرد :یسنا ....یسنای من ....
عطرین دستمو گرفت :یسنا رو پیدا میکنی دیگه؟
سکوت کردم...
سهند وقتی دید ساکتم دستمو کشید و گفت :ایشالله چرا پیدا نشه .حتما تو پارک مونده اول بریم پارک و بگردیم !
-یکی باید بره پیش سبحان ....

تو بیمارستانه نمیدونم چه بلایی سرش اومده !
سهند سعی کرد آروم باشه :اوکی من میرم ...تو با عطرین برین پارک و بگردین ....به نیلا زنگ زدم بیاد پیش شماها ...
اگر فکر میکنین پریسا خانم حالش خوب نیست زنگ بزنین امبولانس وقت وتلف نکنین ....
مغزم کار نمیکرد.
چشمهای عطرین مدام پر و خالی میشد.
وقتی خونه به یه آرامش نسبی رسید و خیالم راحت شد که عطرین دست و پاشو جمع کرده و دیگه میتونه همه چی رو مدیریت کنه ،سوار موتورم شدم ...عطرین صدام زد :کجا میری....
پا برهنه دویید تو حیاط ....
از زین موتور پایین اومدم :عطرین پات ...یه چیزی بپوش...
نفس نفس زد :کجا میری؟
-میرم پیش سهند بیمارستان ....
-چی شده؟
-برم ببینم دیگه ....عماد زنگ زد خبرم کن...

تو چشمهام خیره موند و با ترس گفت :میگم این گم شدن یسنا به تو ربطی داره...
ابروهام تو هم رفت و تو چشمهاش نگاه کردم :نمیدونم ممکنه یه گم شدن عادی باشه....
-گم شدن خواهر زاده ات برات عادیه؟ !

-گم شدن هر بچه ای توی پارک ممکنه !
-تصادف پدرش و بیهوش شدنش چی ؟! اینکه نفهمه بچه اش کجا غیبش زده هم عادیه؟!
اینکه تو پشت سر هم گند بالا میاری عادیه...
حرصمو دراورد :من گند بالا اوردم...
-پس کی ؟ !
سکوت کردم ...با چشمهای پر غیظی تماشام می کرد ....یه دفعه انگار همه ی غصه هاش با هم
گ به صورتش هجوم آوردند ...چشمهاش پر اشک شد و گفت :ببین چه بلاهایی داری سرمون میاری ....این چیزها نرماله ؟
سوار موتور شدم وگفتم :هیچی نرمال نیست...
-قرارم نیست نرمال بشه نه؟
حرفی نزدم ....استارت زدم وگفتم :خبری شد زنگ بزن ...
و روی نوک پنجه هام ایستادم تا موتورو به سمت خروج از خونه هدایت کنم .
لبهاش وباز کرد تا چیزی بگه اما منصرف شد ...
تو نگاهش یه دنیا ترس موج میزد.
از خونه خارج شدم و مستقیم به سمت بیمارستان روندم ...
درست یک چهار راه مونده بود که به ساختمون بیمارستان نزدیک بشم یه کادیلاک مشکی رنگ گوشه ای متوقف شده بود و فلشر میزد ..
.نمیدونم رو چه حساب کتابی ،سرعتمو کم

کردم ...
چراغ سبز بود و قاعدتا باید با آخرین سرعت میتاختم
اما ...کادیلاک مشکی وادارم کرد بایستم ....
شیشه هاش تماما دودی بود ...
کنار شیشه ی راننده توقف کردم .خیلی طول نکشید که شیشه رو پایین داد و بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :سوار شو ....
-فکر میکردم از هشت روز ؛ شیش روزی مونده باشه ...

-سوار شو!
صدای سردش ...لحن تلخش ....چشمهای بی روحش!
کفرمو درمیاورد .چقدر دوست داشتم چنگال هامو زیر گلوش فشار بدم و همون جا خفه اش کنم !
موتور و خاموش کردم روی صندلی جلو نشستم ....بوی خنک عطرش قلقلکم میداد.
دستمو لبه ی پنجره گذاشتم وگفت :یسنا حالش خوبه اگر نگرانیت درمورد اونه !
-مشکل من گم شدن خواهرزاده ام نیست...
-چرا دقیقا الان باید مشکلت این باشه.
_میدونین اگر بلایی سرش بیاد چه بلایی سرتون میارم؟
-چیکار میکنی به بهانه ی کنسر میری تو سوراخ موش و همه ی اکانت هاتو آف میکنی ؟
گوشیتو رو حالت پرواز میذاری وبا اکسیژن نعشه میکنی ؟

چشمهای سیاهشو به من دوخت و ساکت تماشام کرد ....
وقتی دید حرفی نمی زنم گفت :یسنا حالش خوبه ....بهت این امیدواری رو میدم که تا فردا برمیگرده پیش مادرش!
-مادرش بارداره ....
هومی کشید :چه خوب ....
-اگر تا یک ساعت دیگه برنگرده خونه ....
-چیکار میکنی ؟! به پلیس خبر میدی ؟! بازی رو به سروان های شیفت شب میکشونی ؟ !
لبخندی حواله اش کردم :یه گلوله تو مغزم خالی می کنم .اون وقت دوست دارم ببینم شوهر اسبقت دقیقا دیگه دنبال چی میگرده...
-تو خیلی به خودت غره شدی ! کیس هایی مثل تو خیلی زیادن...
-جدی ؟! اگر زیادن چرا سراغ همون ها نمیرین؟!

شونه ای بالا داد :دیگه تو دستت آلوده شده ....کی حوصله داره برای کیس جدید داستان حسین کرد شبستری تعریف کنه!
عصبی شدم :اینجا چه غلطی میکنی سایه ....حرف آخر و اول بزن!
-اومدم بهت آدرس جدید رو بدم....
یه کاغذ یادداشت به سمتم گرفت و گفت :هرچه زودتر از مهلت داده شده بهت خودتو به مقصد برسونی برگ برنده باتوئه !

-تو چی برنده میشم ؟ برده ی اول باشم ؟!
-خوبه که ...وزیر ارشد امپراطور محسوب میشی ...

-خیلی بهت سخت گذشته که تو رومثل یه دستمال دور انداخته ؟ ....

-تو بهت بیشتر سخت میگذره اگر بفهمی یسنا امشب با چه حالی پیدا میشه !
به سمتش یورش بردم روش خم شدم و گلوش رو محکم فشار دادم ...صورتش کمی به شیشه ی کادیلاک برخورد کرده بود و بدون هیچ وحشتی تماشام می کرد ...

همونطور که فشار دستهام روی گلوش بیشتر و بیشتر میشد گفتم :اگر بلایی سر یسنا بیاد ...
حتی یک ثانیه هم وقت تلف نمیکنم ...همه چیز و با خاک یکسان میکنم! شنیدی چی گفتم؟!
آره....
چشمهاشو بست ...فقط چندثانیه بیشتر فشار میتونست جونشو بگیره....
دستمو شل کردم .چند سرفه کرد و وقتی خواستم پیاده شم بهش گفتم :هر وقت خودم بخوام ...عشقم بکشه ....لازم بدونم لش مو میارم ....دیگه برای من خط و نشون نکشید ....
هیچکدومتون حالیتون شد؟ !
قبل از اینکه پیاده بشم بازومو گرفت وگفت :تو خودتو تبدیل کردی به یه مهره ی بی ارزش و سوخته ...
با دوری ارزشت بالا نمیره !

قیمتت گرون نمیشه ...
با سر کجی و سرتق بازی
نمیتونی مجابش کنی کاری بهت نداشته باشه! با لجاجت بیشتر
فقط اونو تحریک میکنی که بیشتر بهت صدمه بزنه ....
اونم از همه طرف ! از همه جا ...
آدمی که چیزی برای از دست
دادن داشته باشه نباید انقدر مغرور و خودسر باشه ....وقتی برای
خواهر زاده ات دلت میسوزه
....غصه ی زانوی شکسته ی دامادت رو میخوری و نگران حاملگی
پر خطر خواهرتی ....اصلا نباید سمت آدمی مثل توتونچی می
رفتی ....
حالا که رفتی دیگه فرصت عقب نشینی و پاک کردن گذشته نیست تا
روز مرگت باید ادامه بدی !
بازی با آدمی مثل اون پایانی از سمت تو
نداره ....
اون هر وقت خودش بخواد تو رو حذف میکنه !
حتی خودت هم نمیتونی خودتو حذف
کنی !
ستاره هاهم با اون یارن !
خط سرنوشتت رو بخون!
هیچ چیز به نفع تو نیست ...
به جای

جفتک انداختن بهتره مطیع و رام باشی ....
اینطوری حداقل کمتر باخت میدی !
-نصایحت تموم شد فاحشه ی اصولی ؟ !
نیشخندی زد :تعریف قشنگی بود ...کسی با این صراحت از اصول کاریم تعریف نکرده بود !
-بهش حالی کن با خانواده ی من کاری نداشته باشه ...
-اگر دیدمش قبوله ! پیغامت رو می رسونم ...شب بخیر تازه داماد راستی این هم یه یادگاری از طرف من به عروس کوچولو !.
یا هوو کوچولو ...
نمیدونم هرجور که تو بخوای میتونیم ا سمشو صدا کنیم راستی از پیشنهاد ازدواجت به من به زنت گفتی ؟
دیشب توی خواستگاری
خیلی دوست داشتم درمورد این موضوع صحبت کنم که تو منتظر اتمام عده هستی ! به هرحال به عنوان یه پسر حاجی کاملا بهت حق میدم که بخوای همه چیز مطابق شرع باشه !
از ماشین پیاده شدم ....دیگه نمیتونستم هوایی که اون توش هست رو نفس بکشم اسپری رو از توی جیبم بیرون کشیدم و چند پاف توی دهنم خالی کردم ...سوار موتور شدم ....قبل از اینکه به بیمارستان برسم زدم کنار ....سرمو روی فرمون خم کردم ....
کنارم توقف کرد .

شیشه رو پایین داد و دو کاغذ یادداشت رو پرت کرد جلوی پام و بدون اینکه چشم از رو به رو برداره
شیشه رو بالا داد و با سرعت از کنارم رد شد ....درست مثل یه شبح سیاه!
کاغذ ها رو از روی زمین جمع کردم....
روی یکیش نوشته بود :سه شنبه .باغ چیذر ! اینجا رو میشناختم ...قبلا رفته بودم ....و روی یکیش نوشته بود :سرویس بهداشتی پارک میدون دوم !
دور زدم و به سمت سرویس بهداشتی پارک رفتم ...چراغ هاش روشن بود ....یه زن در حالی که روی صندلی نشسته بود با لباس فرم سورمه ای ،یه کتاب دعا دستش بود و وقتی با من چشم تو چشم شد کتاب و بست ،از جاش بلند شد و رو بهم پرسید :محمد کیا شایسته ؟
-بله...
-بیا از این طرف...

اتاقکی درست جلوی ورودی سرویس بهداشتی بود ،در باز کرد وگفت :دختر جون ...بلند شو فامیلت اومده!
یسنا چشمهای خواب آلودش و مالید و با دیدن من جیغ زد :دایی....
و چنان به سمتم پرید که نفهمیدم چطور بغلش زدم ....

زن غرغر کرد :با کفش ...با کفش نرو تو اتاق من ...نماز میخونم ! بیا بیرون اینجا همه جاش نجسه!!!

همونطور که یسنا صورتشو به سرشونه ام چسبونده بود رو به زن گفتم :کجا پیداش کردی..
-همین جا الی همین درخت ها ....نشسته بود گریه می کرد .
-باشه ...ممنون ...
یسنا رو لحظه ای پایین گذاشتم و هم قدش شدم :یه لحظه منو نگاه کن ....یسنا جون .گریه
نکن قشنگ دایی ...ببینمت ...قربون اشکات برم ....
صورتش ...دستهاش ....روی موهاشو بوسیدم و گفتم :برای دایی میگی چی شد ...چرا گم شدی ؟ تو که دختر عاقلی هستی ...
-من گم نشدم ...
-پس چی؟
-من فقط اومدم دستشویی ...بابامم همین جا منتظرم بود .بعدش نمیدونم یهو چی شد ..
کجا رفت .هرچی صداش زدم دنبالش گشتم نیومد دنبالم ...
-بعدش چی؟
-موندم پیش خانم....
نگاهی به خانم انداختم و گفتم :چرا به پلیس خبر ندادید؟
-کو پلیس ...من باید زنگ میزدم پلیس ؟ بابای قرمساقش چرا برنگشت دنبالش ...

اشک های یسنا رو پاک کردم و رو بهش گفتم :وظیفه ات بود زنگ بزنی پلیس...

شونه ای بالا انداخت وگفت :بهش عصرونه دادم ...شام دادم ...کلی یاوه گفتم آروم بشه تازه شاکی هم هستی ؟ اصلا خوشم نمیومد زنگ بزنم پلیس بیاد لای آلونکم ...حالا بیا وثابت کن ما بی تقصیریم ...تومیومدی گردن بگیری منو از زندون آزاد کنی ؟
پوفی کشیدم و رو به یسنا گفتم :همه چیز مرتبه مگه نه ؟
تو چشمهام خیره شد و امیدوار بودم خواهر گاوم کمی درمورد مسائل خصوصی وجنسی دختر هفت ساله اشو آگاه کرده باشه...
دستی به لباس هاش کشید و گفت :من اینجا خوابم برد.
پوفی کشیدم :عیبی نداره ...حالا بریم؟
-بریم ...با موتور ؟
و چشمها و لبهاش همزمان خندید.
-دفعه ی دیگه گم شدی مستقیم برو پیش پلیس .باشه ؟
سرشو تکون داد و نشوندمش روی زین موتور که زن با لحن تندی گفت :پس شیرینی ما چی میشه ؟ نا سلامتی هرچی تو یخچال داشتم دادم بهش تا کمتر غصه بخوره و زق زق کنه!
نفسمو فوت کردم و گفتم :کارت خوان داری...
-اره ولی مالیاتش زیاد میفته!
کارتمو به سمتش گرفتم :یه جور بکشه مالیاتش هم سرش حساب بشه.

خنده ای کرد :ده میلیون بکشم؟!
نیشخندی حواله اش کردم :صد میلیون بکش...
یه خنده ی پهن روی صورتش نشست و گفت :بچه خوشگل از این تعارف ها نکن ...
به سمتش رفتم و دستگاه پوز رو از دستش کشیدم وگفتم :من بچه خوشگل نیستم حرفمم تعارف نبود ...کارت وکشیدم و رمز و زدم .
وقتی رسید چاپ شد هول زده کاغذ و به سمت خودش گرفت
وگفت :یا امام زمان ...تو کی هستی
دیگه ...پروردگاری ...پیغمبری چی هستی داداش؟ دمت گرم ...این صفرهاش درسته ؟ دویست میلیون؟ تو رو خدا؟

یه شماره بهش دادم و گفتم :اگر گیر و گرفتی داری زنگ بزن .اسمم کیاس ...واست راه میندازم ...
آدم نیازمند اگر واقعی باشه کمک میکنم !
-این بلوفه .
حرصی گفتم :من پوکر باز نیستم بلوف بزنم .عین حقیقته ...
-پولت زیادی کرده...
-آره .میخوام خیر برسونم .بهم زنگ بزن اگر خواستی ! راستی اسمت چیه؟
-کوچیک شما شهناز .
-بزرگ مایی شهناز خانم .

-چاکرتم آقا کیا .داش مشتی هستی خیلی با مرامی دمت گرم شبت پر ستاره!
خندیدم و سوار موتور شدم.
پشت سرم آب ریخت و گاز دادم و از سرویس بهداشتی و آلونک شهناز دور شدم.
عطرین
وقتی همراه با یسنا به خونه برگشت ،تمام آتیش جونم یهو خاموش شد .وقتی دیدم یسنا حالش خوبه و میخنده ...دلم قرار گرفت .وقتی سهند زنگ زد و خبر داد که سبحان عمل پاش با موفقیت تموم شده و فردا صبح مرخص میشه ،یه نفس راحت دیگه کشیدم ....
ولی هنوز جرات اینکه باهاش چشم تو چشم بشم رو نداشتم .اونم در سکوت فقط خبر می داد
...به خانواده ی سبحان ...به بیمارستان ...به حاجی ! به سهند ....به عماد ...مدام تلفن های پشت سرهم ...
هرکس رو که قطع میکرد یکی دیگه زنگ میزد .
یه گوشه ای توی آشپزخونه نشسته بودم و به قیافه ی پریسا که دیگه آروم شده بود نگاه می کردم به پروانه که هنوز چشمهاش پر میشد اما دیگه خبری از اون رنگ پریدگی نبود ...
به زن عمو که پره های بینیش از بس که گریه کرده بود هنوز سرخ بود اما حالا می خندید !

به یسنا که سرش روی پای مادرش بود و تلویزیون تماشا میکرد وخوراکی های ممنوعه میخورد با اینکه ساعت ده و نیم شب بود هنوز بیدار بود ....

از دیدنش کنارم تعجب کردم .

-کی از این ور اومدی ؟
-ترسیدی...
رومو ازش گرفتم :نه .فهمیدم تویی...
-از کجا؟
-بوی ادکلن تلخت ...چه برندی میزنی ؟
-میخوای برام بخری؟
پشت چشمهامو نازک کردم :برای چی برات کادو بخرم؟
-به لطف پیدا کردن یسنا ...
پوزخندی زدم :مگه خودت باعث و بانی گم شدنش نبودی ؟
براق شد :چرا این حرفو می زنی...
شونه ای بالا انداختم و گفتم :نمیدونم ...گفتم شاید یه ربطی به جار و جنجال های اخیرت داشته باشه!
ابروهاشو تو هم برد :من جار و جنجال راه انداختم؟

-نمایش خواستگاری ...شوی عقد ....گم شدن یسنا ....حالا بگذریم از یهو شفا گرفتن و ضریح ساختن و زندون رفتن !

-خیال میکنی بیماریم نمایش بود؟

شونه ای باال انداختم :نمیدونم ...اون
روزهای آخر واقعا فکر کردم رفتنی هستی!

تو چشمام خیره موند :دوست داشتی برم؟
-نظر خودت چیه؟ به نظرت این موندن ارزش داره؟ در اسارت بودن ارزش داره؟ برده بودن ارزش داره...

دستشو مشت کرد و روی میز فشارش داد و گفت :تو از زندگی من چی میدونی ؟
شونه ای بالا انداختم :نمیدونم ...
یه طماع ؟! یه کار کثیف ...
یه خطای بزرگ ...شاید هم از
همون اولش دوست داشتی این مسیر وپیش بری ...
آدمی با این حجم از خوشبختی پدر خوب
مادر خوب خواهر های خوب با ثروت و اندوخته ای خوب چرا باید خودشو توی این هچل بندازه؟ !!!
که از ترس خوابش نبره ...
که طی دو روز با این مشکل تنفسیش دو تا اسپری رو تموم کنه !
که حتی خوب شدنش هم پر از سوال و اما باشه !
سکوت کرده بود.

وقتی دیدم جوابی نداره برای گفتن ....
بحث رو عوض کردم ...
دلم به حال چشمهایی که دوباره
زیرشون گود رفته بود می سوخت ...
دلم به حال خس خس سینه ای که همین چند ساعت پیش بهتر شده بود میسوخت .دلم به حال خودم میسوخت که پایه های احساسمو روی آب بنا کرده بودم!

اره دقیقا اون عمارتی که سلول به سلولش از عشق و احساس ساخته بودم روی آب بود ...با اولین موج روی سرم خراب میشد !
-گم شدن یسنا به بی عقلی پدرش ربط داشت ...نه خصومت دشمن هام با من!
-از کجا معلوم که دزدیدن گوشی سبحان کار دشمن های تو نباشه ...وقتی که به پهلوی نیلا کوبیدن و چاقو تو طحال سهند فرو کردن ...
مگه رو پیشونیشون نوشته بود به علت دشمنی با کیا !
یا وقتی یه شب تو تریای بیمارستان جلو راهم گرفتن کسی مگه فهمید اون آدم پاش رو به عنوان یه خواستگار فیک میذاره اینجا ؟!
زنی که مثل یه شبح ازش یاد میکردی زنده اش و قابل رویت روی همین مبل نشسته بود و وانمود میکرد خواهر خواستگاره اینا کی وقت کردن

انقدر به ما نزدیک بشن ؟! که تو با اون حالت دوره بیفتی که ببینیش ....که زن عمو از آشنایی چند ماهه اش با یه خانم مقیمی حرف بزنه که بعید میدونم حتی وجود داشته باشه !
-نطق جذابی کردی آفرین....
سرمو به تاسف تکون دادم و گفتم :منو وارد بازیت کردی مشکلی هم باهاش ندارم ...فقط سعی کن منو احمق فرض نکنی !
من پروانه و پریسا یا مادرت نیستم که با چهار تا جمله قانع بشم!

-به مادر و خواهرام گفتی احمق ؟!

-حماقت من در ابعادی گسترده تره....
-از چه نظر؟
-ازدواج با آدمی که نمیشناسم...
-خب منو بشناس!
تو چشمهای سیاهش خیره شدم :چه لزومی داره وقتی بعد از یک سال قراره به این قرارداد مسخره خاتمه بدیم ! .....
سری تکون داد و با یه لبخند سرد جواب داد :درسته ! حالا تالار انتخاب کردی ؟

این هم یه بحث احمقانه بود ...

ما داشتیم از پایان حرف میزدیم و اون یه ربطی به شروع همه چیز پیدا می کرد .برای اینکه دست از فشارهایی که قرار بود روم وارد کنه تا مجاب بشم درخواست هاشو اطاعت کنم فقط
گفتم :
-ازبین جاهایی که معرفی کردی تا انتخاب کنم کجا مراسم رو برگزار کنیم ...
یه رستوران که
پشتش یه باغ خصوصی داره چشممو گرفت .خصوصی و جمع و جور...
-باشه .نمیخوای پر شور تر و مخصوص تر باشه؟
-برای یه ازدواج قراردادی همین هم زیادی حساب میشه....
و از جام بلند شدم که دستمو گرفت ووادارم کرد بایستم....
خواستم دستمو از توی دستش دربیارم که محکم انگشتهامو فشار داد و گفت :من کار اشتباهی انجام ندادم حداقل در مورد یسنا...
-حرفی رو که میزنی اول خودت باورش کن! مهم نیست راست میگی یا دروغ ! یه دروغ خوب هم باید باور پذیر باشه !

دستمو از دستش بیرون کشیدم یسنا رو بوسیدم ...
روی موهای پریسا رو بوسیدم ...
با پروانه
دست دادم و رو به زن عمو گفتم :با من کاری ندارین...

-نه عزیزم دستت درد نکنه همدردی هات دلمون رو هزار باربیشتر سبک کرد...
-کاری نکردم .خدا رو شکر فقط همین ...برم دو رکعت نماز شکر بخونم و بعد بخوابم ...بااجازه!
و با یه شب بخیر به اتاقم پناه بردم....

****

خانم زمانی دوشادوش من جلو میومد ....هنوز داشت درمورد مارک جهیزیه ی دخترش نظرخواهی کرد
.به انگشت انگشتر دست چپم که خالی بود از حلقه نگاهی کردم .
راستی باید
حلقه مینداختم!!!
سرمو بالا گرفتم و خانم زمانی پرسید :گوشت با منه؟
-اره .حالا نظر دخترتون چیه .
-نظرش اینه که همه چیز برند باشه !
چون دوماد خیلی وضعش خوبه .نمیخواد ما جلوی خانواده ی داماد شرمنده باشیم .. .
حالا من موندم چطور اینا روجور کنم.
یه لحظه خواستم بگم من یه پسرعمو دارم همینطور میلیارد میلیارد بخشایش انجام میده میخوای شبا بده !
ولی دهنمو بستم.
راستی کیا مالیات نمی داد؟!

لعنتی این همه پول و از کجا آورده بود ...داشتم ابعاد سمی کارهای کیا رو بررسی میکردم که بالاخره زنگ خورد و من هجوم بردم به سمت کلاسم!
اینجا بهشت امن من بود ...
بچه ها به احترامم ایستاده بودند .
پسرهای خوشگل طوسی پوش
من !
همیشه فکر میکردم دختربچه ها رو بیشتر دوست دارم
اما این پسرها بدجوری دل منو
برده بودند.
ردیف آخر تنها کسی که نایستاده بود متین بود !
لبخندی زدم وگفتم :خب بچه ها ...خوراکی هاتون رو خوردید؟
-بله !
-نوش جان ....
-میخوایم با موضوع میم نقاشی بکشیم ! کیا میتونن بگن با حرف میم چه نقاشی ای میشه کشید؟!
و پشتمو بهشون کردم و تا فکر کنند...
دستهامو توی هم قلاب کرده بودم و به تخته ی سیاه نگاه می کردم ...
غبار ناشی از گچ روی تخته ...بینی مو نوازش میکرد.
همین زنگ پیش بهشون میم و کلمات میم دار رو آموزش داده بودم !

یکی بالاخره گفت :میم مثل موز !
-آفرین ...باربد ....
و به سمتش چرخیدم و از توی جیبم یه شکلات براش پرتاب کردم فورا گرفت و نشست.
دوباره پشتمو بهشون کردم و گفتم :پس باربد میخواد با موضوع میم یه موز خوشگل زرد تو دفترش بکشه !

دیگه با میم چه کلمه هایی رو میتونیم نقاشی کنیم!

صدای کلفت محمد محسنی بود که بلند گفت :مادر...
به سمتش چرخیدم و گفتم :اینم مال تو!

شکلاتش روی هوا گرفت و گفتم :پس محمد محسنی هم میخواد مادرشو بکشه ....دیگه چی ؟!
-ماه خانم....
خندیدم وبه عقب چرخیدم .این صدای آرسام بود.
براش یه شکلات پرت کردم و گفتم :پس آرسام هم ماه و میکشه !
سکوت متین و مدادی که تودستش بود و داشت دفترشو خط خطی میکرد وادارم کرد صداش بزنم :متین جون تو چی ؟با میم میخوای چی بکشی؟

صدای پچ پچ ها بلند شد.

یکی گفت :متین میتونه خودشو بکشه !

خندیدم :آفرین پدرام .متین حرف اول اسمش میم هست ...درسته متین ؟
یه نگاهی به من انداخت و گفت :من مرگ و میکشم !

خشکم زد .

یه تای ابرومو بالا دادم و یکی گفت :آره خانم مرگ هم باحاله ... کلاس همهمه شد !
خودم و جمع و جور کردم وگفتم :بله متین مرگ هم میشه با میم شروع میشه کلمه ی بهتری برات سراغ دارم ...مداد !
تو با میمی که داری مداد بکش ! قبوله؟

کاغذشو بالا گرفت وگفت :ولی من مرگ و کشیدم ...تازه بهم شکلات هم ندادید !
شکلات های ته جیبم تموم شده بود .توی کیفم دولا شدم و داشتم دنبال شکالت میگشتم که بلند گفت :نمیخواد خانم .من شکلات دوست ندارم ...
-داشتم متین یه لحظه صبر کن ...آها پیداش کردم.

به جای اینکه براش پرت کنم به ته کلاس رفتم وگفتم :خب نقاشیتو ببینم.
صفحه ی کاغذ شو بهم نشون داد ...یه مربع سیاه کشیده بود.
هومی کشیدم وگفتم :آفرین تواشکال هندسی رو بلدی این یه مربعه !
-این یه قبره خانم !
اب دهنم رو قورت دادم .باید خودمو کنترل میکردم .میدونستم که ممکنه با بچه هایی که مشکل دارن مواجه بشم .
میدونستم که تو این منطقه که منطقه ی شروع کاری من بود ،شاید خیلی ها کم بضاعت بودند و شرایط مالی مساعدی نداشتند ...
میدونستم که ممکنه بچه هایی
که به سرپرستی گرفته شدند تو این مدرسه ثبت نام شده باشند .
به هرحال اینجا یه مدرسه ی دولتی بود و این کلاس سی نفر دانش آموز داشت !

با آرامش گفتم :میخوای یه جنگل سبز بکشی...
-اون که توش میم نداره!
-با یه میمون ...
یه نگاه جالبی بهم انداخت و گفتم :این نقاشیت هم خیلی خوبه من نگهش میدارم.
-مداد رنگی هام سبز ندارن .
-بچه ها کسی هست به متین جون یه مداد سبز بده !؟

پدرام اولین نفر داوطلب شد ....دست به دست شد و مدادسبز که به انگشت های متین رسید
دیدم روی دست راستش یه لکه ی کوچیک قهوه ای خیلی روشن محو داره .یه دایره که چند
تا خال کوچولوی قهوه ای یکم پر رنگ تر هم نزدیک سبابه اش قبل از اینکه مفصل و استخون سبابه شروع بشه وجود داشت.

سر انگشتمو نوازش گر روش کشیدم و گفتم :نمیدونم منظومه ی شمسی رو میشناسی یا سیاره ها رو بلدی اما اینی که رو دستت داری مثل یه منظومه ی شمسی میمونه ....این دایره ی بزرگتر کل منظومه است .
این یه خال کوچولوتره زمینه ...این یکی که یکم بزرگتره خورشیده !
حالا نمیدونم میدونی یا نه ...
سرشو بالا آورد وگفت :منظومه ی شمسی رو میشناسم.
-جدی ؟میتونی تعریفش کنی؟
-همین جا که ما زندگی میکنیم.
آرسام بلند گفت :اسکول اینجا زمینه!
همه خندیدند و متین جدی گفت :خورشیدم هست ...و
زهره ...مشتری !
-چه قدر خوب بازم بلدی؟
-زحل ....نپتون ...عطا ....عطا....

کمکش کردم :عطارد ...
-اره همینا رو بلدم.
-اینا رو کی بهت یاد داده؟!
-مادرم ...
خشکم زد .متین مادر نداشت.
دستمو روی موهاش کشیدم و گفتم :اطلاعاتت از نجوم و منظومه ی شمسی فوق العاده بود....

-میشه سیاره ی مشتری رو بکشم؟

-آفرین مشتری هم با میم شروع میشه....

کیوان دوستی پرسید :خانم مگه مشتری نمیشه اونی که میره خرید ...

خندیدم و گفتم :چرا ....میشه .متین جون تو مشتری رو بکش....

به سمت تخته رفتم و دیدم متین مداد پدرام رو پس داد.

یه دایره ی بزرگ کشیدم ....میخواستم بهشون بگم ما جز کوچیکی از این جهان پر معماییم !
خیلی کوچیک ....خیلی ریز !

وقتی کلاس تموم شد ،همشون رو راهی کردم .به سمت تخته سیاه رفتم و تخته رو پاک کردم...
کیفمو برداشتم و روی دوشم انداختم کتاب ها رو بغلم زدم و از کلاس خارج شدم.
پاهامو تند کردم تا خانم زمانی دوباره درمورد جهیزیه گرفتارم نکنه!
صدای آشنایی چندلحظه میخکوبم کرد...
همونطور ایستاده بودم و داشتم صداقت عملکرد گوشهامو چک میکردم که این صدا واقعیه؟!
دو قدم دیگه طی کردم ودیدم لای در اتاق مدیریت بازه...
کمی سرمو داخل بردم برق کفش های واکس خورده اش،چشممو زد.

صدای خانم عطار مدیر مدرسه رسا و بلند به گوشم میرسید:
مطمئن باشید همه ی بچه ها برای ما یکسان هستند...

معلمش هر هفته وضعیتش رو گزارش میکنه .اگر لازم باشه با خانواده هم جلسه میذاریم...
-من تو این سه ماهی که از سال تحصیلی گذشته در هیچ جلسه ای به عنوان والد شرکت نکردم!
خانم عطار مکثی کرد :خب تو این سه ماه آموزش ها یک تایم هایی غیر حضوری بودند.

-آیا وضعیت تحصیلی پسرم در تایم های غیر حضوری بررسی شده؟ حضور و غیاب؟ نمرات کلاسی؟! میخوام عملکردش رو ببینمو البته کامنت معلمش در مورد حضور و فعالیت های کلاسیش !

خانم عطار آروم گفت :همه ی ما میدونیم که شرایط این بچه کمی خاصه....
مکثیکرد :ممکنه از معلمش بخواین با من جلسه حضوری بذاره؟
-امروز؟ ساعت اداری تموم شده!!!
-باشه فردا میام!

از جا بلند شد نمیدونستم برم یا بمونم در .و باز کرد سینه به سینه ی من شد و تمام واکنشش
این بود :عه!
یه نگاهی به من کرد و بعد روبه عطار گفت :خب انگار هنوز معلمشون تایم اداریش تموم نشده !
عطار دعوتم کرد به داخل.
روی صندلی رو به روی میزش نشستم و عطار پوشه ای رو باز کرد و گفت :خانم شایسته!
با دست اشاره زد بهش و گفت :ایشون آقای...
-شایسته هستم!
پرونده رو نگاهی کرد و با اخم گفت:
-پدر پسرمون متینِ نجفی !

و ابروهاشو بالا داد و گفت :ایشون مایلن وضعیت تحصیلی متین جان رو به طور کامل و شفاف جویا بشن...
لبخندی زد و رو به من گفت :وقتتو میگیریم شایسته جان...
و یهو چشمهاش چهار تا شد :چه تشابه فامیلی جالبی!
پای راستشو روی چپ انداخته بود و به جلو و عقب بازی بازی میدادش!
من هم عصبی پای راستمو روی چپ انداخته بودم و پوست لبمو می جویدم!
با خونسردی گفت :ایشون دختر عموی بنده هستن خانم عطار و البته...
یه نگاهی به من انداخت دید که اخم کردم بعد سرشو جلو اورد دید دست چپم خالیه!!!
یه تای ابروشو بالا داد و لب زد :اصلا نمیدونن من به عنوان پسر عموشون والد و سرپرست قانونی متین جان هستم

تو چشمهای من خیره شد و ادامه داد :منم نمیدونستم متینِ من تو مدرسه ای درس میخونه که یه معلم جوان و پویا توش مشغولَ به فعالیته!
همه ی ما درمورد پروسه ی شغلی و قبولی
عطرین جان در آزمون های وزارت آموزش و پرورش دخیل بودیم.

خانم عطار لبخندی زد :چه جالب! عطرین جان نگفته بودین...

با صدای خشکی پرسیدم :از چی؟!

-اقای دکتر وقتی شروع کردند به معرفی خودشون من تصمیم گرفتم لوح های پشت سرم رو بایگانی کنم...
سرشار از استعداد هستند!
شغلشون هم به شدت جذابه حتی اسم شغلشون هم خیره کننده است...
عطار کم مونده بود بگه خودشه که خیره کننده است.
کاملا صمیمی پرسید :متاهل هستین؟!
مکثی کرد :آم بله یعنی ... خب نه! در شرفشم اگر قسمت بشه!
عطار یه زن جوون مجرد بود البته داشت دهه ی چهل سالگی رو تموم میکرد ولی خب فکر میکنم کاملا چشمش کیا رو گرفته بود!
مخصوصا که اگر کیا خودشو سلطان امنیت رمز ارز و ولت های دیجیتال معرفی کرده باشه!
بی هوا به دست چپش نگاه کردم برق حلقه ی زردی که دخالتی توی خریدش نداشتم
چشممو زد!
ته قلبم اما خالی شد از والد و سرپرست بودن متین نجفی!!!
صحبتها کاری بود.

در حضور عطار من مثل یک معلمی که توی این چند ماه به سوالات والدین جواب میدادم ،به پسر عموم که والد خاص ترین شاگرد کلاسم بود جواب دادم!
سواالت کلیدی میپرسید:
-با بچه ها ارتباط میگیره؟
-کم اما با یکی دو نفر خوب رفاقت میکنه!
-توی کلاس داوطلب فعالیت خاص میشه؟!
-از اینکه جلوی جمع بخواد چیزی رو که قبال اماده کرده presentکنه خجالت نمیکشه اما ناگهانی که صداش کنم یکم خجالت زده میشه اما اعتماد به نفس خوبی داره!

-کنجکاو هست؟!

-نه خیلی...

-رشد فکری و اجتماعیش رو در چه سطحی میبینی؟!

-از بدو ورودش به کلاس پیشرفت خوبی داشته!
-بزرگترین مشکلش چیه؟؟
-عدم ارتباطش با جمعیت کلاس عدم همراهیش تو کارهای گروهی مخصوصا وقتی تیم رو من انتخاب کنم!

-خب اگر تیم شو خودش انتخاب کنه چی؟؟

-نتیجه جالبه ولی پر دردسر هم هست!
-چطور؟!

نمیدونستم این موضوع رو بگم یا نه ولی با کمی مکث گفتم :برای اینکه بتونه رنگ خونریزی یه صحنه ی تصادف رو واقعی دربیاره دزدکی وارد دستشویی معلم ها شده!
عطار سرخ شد و کیا با یه نگاه گیج زل زد به من و وقتی متوجه شد منظورم چیه لبخندی زد
و پرسید :تو دستشویی معلم ها دقیقا چی پیدا کرده؟؟

عطار سرفه ای کرد و گفت :خانم شایسته

و رو به کیا شروع کرد به بافتن و دوختن...

-واقعیت ما بارها این موضوع رو تاکید میکنیم که بانوان ما که در مدرسه پسرانه هستند باید یک سری نکات رو درک کنند و اجبارا موظف هستند که رعایت کنند...

-ببخشید من سر درنیاوردم پسرم دقیقا چیکار کرده؟!

تو دلم صداش زدم ای موذی!

با تردید تماشام کرد :برای ایجاد رنگ واقعی خون نباید دنبال رنگ قرمز باشه؟! رنگ قرمز تو دستشویی زنانه ؟!

زیر لب گفتم :تو سطل اشغال سرویس بهداشتی زنانه!!!

یه آهای بلند گفت...
بعد دستی به صورتش کشید و گفت :
دستشو بعد این ماجرا شستین؟!!!
لبخندم قورت دادم خانم عطار عصبانی رو به من گفت :خانم شایسته خیلی از وقت اداری
گذشته ،شما میتونین برین منزل..
ازجام بلند شدم که کیا گفت :عطری جان وایسا میرسونمت خونه.
یه چشم غره بهش رفتم و کیفمو برداشتم خداحافظی روی زبون روندم و از اتاق بیرون اومدم.
حداقل دلم خنک شده بود که عطار مجبور بود اینطوری صغری کبری کنه تا گندش بیش از این درنیاد!
وقتی از مدرسه بیرون رفتم،دیگه منتظرش نایستادم مستقیم به سمت خیابون اصلی رفتم.
خوشبختانه بچه ها رفته بودند
و اطراف مدرسه به شدت خلوت بود...
میخواستم برای اولین تاکسی زردی که میدیدم دستمو بالا ببرم!

یه بنز مشکی رنگ درست جلوی پام متوقف شد ،فکر کردم که میخواد جایی پارک کنه قدمی به عقب رفتم تا بتونه تو فضایی زیر درخت کاج و جدول پارک کنه اما شیشه ی دودی رنگ و پایین داد و با چشمهای پر از شیطنت و خریدارانه گفت :سلام خانم معلم!!!
گلوم خشک شده بود
برای امروز به اندازه ی کافی تحت فشار بودم!
مغزم رو گذاشته بودند لای دستگاه پرس!
بی ام دبلیوی سفیدی درست پشت بنز مشکی متوقف شد.

وقتی به راننده اش نگاه کردم کیا پشت فرمون نشسته بود و با یه اخم سنگین تماشام میکرد
پوزخندی زدم نمیدونستم این هم جز داراییش حساب میشه! مثل خیلی چیزهای دیگه ای که نمیدونستم.

منطقم میگفت برگرد عقب و سوار ماشینش شو!
اما دستمو جلو بردم و سوار بنزی شدم که سیاوش پشت فرمونش نشسته بود!
روی صندلی شاگرد قرار گرفتم و گفتم :
انگار حرفهای زیادی برای گفتن دارین!
لبخند مرموزی زد و گفت :البته !
قفل مرکزی رو که زد قلبم توی سینه یخ کرد.

از آینه بغل دیدم که کیا عینک دودی شو زده بود و پاشو گذاشته بود روی گاز و منتظر تیک آف بود.
بنز مثل یه گلوله که از اولیه اسلحه خارج شده بود،با سرعت توی خیابون اصلی پرواز کرد.
قلبم داشت از وسط دو تیکه میشد!
نفسمو حبس کردم
فوقش مرگ بود!
مگه دیگه من این زندگی رو میخواستم!!!

سیاوش ویراژ میداد و کیا سپر به سپرش میومد...
هیچ حرفی رد و بدل نشد.

اونقدر رفتیم که دیگه اطراف جاده مخصوص بودیم...
چشمهامو بستم و گفتم :اگر قرار نیست حرفی بزنین چرا منو سوار کردید!
نزدیک بود به یه پراید برخورد کنه جیغ کشیدم که کشوند راست
اتوبان کیا هنوز دنبالمون میومد.
به محض دیدن اولین دور برگردون سر ماشینو کج کرد دیگه از اون سرعت های وحشیانه خبری نبود...
سعی میکرد آروم برونه!

خسته گفتم :اقای مقیمی شما چی میخواستین بگین چرا سوارم کردید؟!
حتی یک کلمه هم حرف نمیزنید؟! این چه بازی ایه شروع کردید؟! شما و اون خانم خواهر و برادر نیستید چرا یه خانواده ی خیالی تشکیل دادید؟؟؟
گریه ام گرفته بود.

عصبی گفتم :لطفا نگه دارید...
نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :فکر نمیکردم انقدر احمق باشی که سوار شی!
-من چیزی برای از دست دادن ندارم...
-تو همون چیز از دست دادنی برای شوهر تی! یعنی اینو نفهمیدی که نفس به نفسمون داره میاد...؟!
جلوی خونه ی پدریم توقف کرد
.کیا پشت سرش وارد کوچه شد به آجرهای خونه زل زده
بودم که در باز شد و سایه از خونه بیرون اومد...
دستهاشو توی جیب اور کت پاییزه ی طوسی تیره اش کرده بود یه کلاه پشمی روی موهای مشکیش بود و جلو اومد.
از ماشین پیاده شدم پاهام میلرزید
رو به روم ایستاد و گفت :کلید های خونه!
دسته کلید روازش گرفتم پنجه هام یخ زده بود.
تو چشمهام خیره شده بود

یه نگاهی به سر تاپام کرد وگفت :خودتو توی تله ی گرگ ننداز بچه جون! این بازی در حد اندازه ی کنجکاو ی های تو نیست!

-اندازه ی توئه؟!

یه لنگه ابروشو بالا داد دو مرد قد بلند و قلچماق از خونه بیرون اومدند ...
دو طرف سایه ایستادند .و سایه رو به من گفت:
-برو ! من دیگه کپن ندارم برات بسوزونم.
-از چی حرف میزنی!
-این آخرین باره که مثل یه ناجی قبل از اینکه سرتو بذارن رو سینه ات میرسم ! به کیا بگو وقت تموم شد... خداحافظ.
سوار ماشین شد جلو نشست دو مرد هم روی صندلی عقب نشستند.
یه چشم بند مشکی از توی کیفش درآورد چشمهاشو بست.
دو مردی که روی صندلی عقب بودند هم چشمهاشون رو بستند...
بجز سیاوش ،همه چشمهاشون بسته بود.
سیاوش ماشین و روشن کرد و مثل نور از کنارم رد شد.
خودمو جلو کشیدم... دستمو به سقف ماشین رسوندم تا بهش تیکه کنم.
سوار شدم.

کیا به رو به رو نگاه میکرد...

هیچ حرفی نزد!
من اما پراز حرف بودم...
یه نفس عمیق کشیدم که صدای دو رگه اش تو ماشین پیچید:
میخوای خودتو بکشی در داشتبرد رو باز کن!
نگاهی بهش کردم و در سکوت به رگهای برجسته ی صورت و دستهاش زل زدم!
-فکر کردی من با تو شوخی دارم؟ !
داشبورد و باز کرد.
با اخم نگاهش کردم.
یه ورق کوچیک قرص بی نام و نشون ،سفیداز داخل داشبورد بیرون آورد .قرصی سفید رنگ بدون معطلی از آلومینیومش بیرون کشید و پرتش کرد توی یه بطری آب معدنی کوچیک.
طاقتم طاق شد:

-اون چیه؟
یه نگاه کوتاه اما عمیق به قرص انداخت و خیلی خونسرد گفت:
-چیزی که اگه بخوام ،میشه آخرین تصمیم زندگیم!
-منظورت چیه؟
آب معدنی رو مثل شیکر تکون داد تا تمام ذرات توش حل بشن.
با یه حال جدی که تو چشمهاش تازه بود بهم زل زد:
-برای کشتن خودت ،همیشه الزم نیست اسلحه داشته باشی.
اخم کردم:

-چی کار داری میکنی؟!
قرص در آب ناپدید شده بود دست از تکون دادن بطری برداشت.
موشکافانه تو چشمهام زل زد:
-میدونی سیانور چیه؟
قفل کردم!
-یه ماده است که میتونه جلوی استفاده سلول ها از اکسیژن رو بگیره .آدم ممکنه اکسیژن داشته باشه ،نفس هم بکشه... ولی بدنش دیگه نتونه درست ازش استفاده کنه.
گلوم خشک شده بود!
-بس کن!
کیا با همون صدای دو رگه از خشم گفت:
-بعضی مرگ ها خیلی بیسروصدا شروع می شن.
چشم از روبه روگرفت و گفت:
آدم فکر می کنه وقتی اکسیژن وارد ریه ها شد و خون توی شریان ها جریان پیدا کرد ،کارن اکسیژن دار از قلب بیرون میاد ،توی شریان ها می دوه و می رسه به تمام بدن...
تمومه .خوِ اما داستان اینجا تموم نمی شه.
.تو چشمهاَی من زل زد...
توی سراب خون آلود حدقه ی چشمهاش خیره نگاهش کردم با خونسردی ادامه داد:
-سلول باید بتونه اون اکسیژن رو مصرف کنه .سیانور می تونه همین مرحله رو مختل کنه.

یعنی ممکنه اکسیژن توی خون وجود داشته باشه ،قلب هنوز خون رو به شریان ها بفرسته و آدم حتی هنوز نفس بکشه... اما سلول ها نتونن مثل قبل از اون اکسیژن استفاده کنن.
مکثی کرد و با یه لذت عجیبی از تعریف این ماجرا گفت :یعنی بدنش از داخل خفه میشه!!!
صداش آروم شد..
شریان ها هنوز خون رو جابهجا میکنن .قلب هنوز می تپه .ریه هنوز هوا می گیره .ولی زنجیرها ی که باید اکسیژن رو به انرژی قابل استفاده برای سلول تبدیل کنه ،مختل می شه.
مغز و قلب از اولین جاهایی هستن که نمیتونن مدت زیادی بدون این فرایند دوام بیارن.
-حالا میتونیم نمایشمون رو همین جا تموم کنیم! بدون اینکه هیچ کس بفهمه واقعا به ما چی گذشته! مرگ ،همیشه با خون و فریاد شروع نمیشه
.
این سری در سکوت و بی خبری! نظرت چیه به جرعه ازش امتحان کنی؟!.

چشمهام از حدقه داشت بیرون میزد بطری رو به سمتم گرفت :بیا بخور تو زودتر ازمن میلت به این دنیا تموم شده!!!
حرفی نزدم قفل شده بودم
وقتی دید واکنشی نشون نمیدم
بطری رو به لبش چسبوند! با قلبی که داشت مچاله میشد جیغ زدم :

-نخورش!
به سمتش حمله کردم

قبل اینکه دستم به بطری برسه مچ دستمو محکم گرفت و یه جرعه ازش نوشید...
ناله کردم :کیا بس کن!
کیا به رو به رو خیره شد و مکث کرد .جرعه ی دوم....

تو دیوونهای؟!
جرعه ی سوم .
-بسه احمق ولش کن....
و نفهمیدم چطور بطری و از دستش قاپیدم و یک نفس اونو سر کشیدم و چشمهامو بستم!!!
وقتی بیدار شدم روی تخت خوابم بود ...لباسم به یه لباس راحتی تغییر پیدا کرده بود ...
مانتو و شلوار اداری سورمه ای رنگم روی چوب لباسی آویزون بود و مقنعه ام با یه وسواس خاص، روی پشتی صندلی قرار گرفته بود ....
سرم درد میکرد حس میکردم گیج گیجم!
شقیقه هامو مالیدم ...
دهنم مزه ی تلخی میداد انگار یه قرص کوچولو رو زیر دندون جوییده باشم!
یه مرتبه از جا پریدم ...

کیا کجا بود ...
موهام دوره ام کرده بود ...
از اتاق بیرون پریدم ....
و وحشت زده از پله ها دو تا یکی پایین اومدم .سبحان توی حال و پذیرایی بود و پای گچ گرفته اش روی میز عسلی قرار داشت ...
چند تا کوسن و کمپوت انانـاس دوره اش کرده بود و با تعجب منو نگاه می کرد.
هیچ وقت منو با این حجم راحتی و لباس تو خونه ای ندیده بود.
یه سلام گفتم و پرسیدم :کیا کجاست....
زن عمو با لبخند تماشام کرد:سلام به روی ماه نشسته ات ...چی شده انقدر هراسونی؟
موهامو پشت گوش فرستادم :کیا ...کیا کو ؟
-تو اتاقش .خوابیده .بشین برات حلیم گرم کنم!
-نه نه ...
و به سمت اتاقش یورش بردم.
پریسا یه هینی کشید :واه چته خواهر !
چشمهاش بسته بود و دمر خوابیده بود ....حس کردم بیداره اما پلکهاش یه تکون ریزی خورد....

در پماد سالیسیلات رو بست و گفت :معلوم نیست چقدر زحمت دادی به داداشم ! کمر درد شده !
-کمر درد؟ چرا؟!

با یه چشم ابروی معنا داری گفت :نمیدونم اون از تو زیاد کار کشیده که بیهوش تو بغلش بودی یا تو از داداشم !
با حرص تماشاش کردم.
وقتی دید تو چشمام چقدر غیظه ،بالاخره دستکشها و سینی دوا گلی شو برداشت وگفت :من برم شما دو تا خلوت کنین !
-می بودی هم طوری نبود!
-آره دیگه خستگی تون رو برای ما آوردید ...دو نفره هاتون مال خودتونه!
یه اشاره به شکمش کردم :خدا رو شکر دو نفره تو زندگیت کم نداری!
یه خنده ی بانمکی کرد و سرشو تکون داد :حیف دختر عموم هم هستی خیلی خوب نمیتونم نقش خواهر شوهر واقعی رو برات ایفا کنم!

جوابشو ندادم وقتی از اتاق بیرون رفت.

کنارش روی تخت نشستم .برهنه بود و تمام ناحیه ی کمرش چرب بود !

یه کم به مژه های سیاهش که سایه انداخته بود روی صورتش خیره شدم ...به ابروهای کشیده و پیشونی خوش فرمش !

موهایی که هنوز خیلی مشکی رنگ بودند اما حالا چند رگه ی سفید هم توش پیدا بود...
به اون چین پنجه عقابی کنار چشمش که حتی توی خواب هم شیارهای عمیقش رو به رخم میکشید....
بینی استخونی و یونانی فرمش که عمده ی جذابیت صورتش رو یدک می کشید ...
چونه و زاویه ی فکش که آدمو یاد بازیگرهای کلاسیک آمریکایی میانداخت !
با تک تک سلول هام مجذوب زیبایی تمام قدش بودم!

عضله هایی که برای تحلیل نرفتن با ریه ی مظلومش همیشه در رقابت و جنگ بود !
تا وقتی رو فرم میومد و از اون ور بی نفس میشد و دکتر منعش میکرد ...
وقتی حالش جا میومد عضله ها کمرنگ میشدن !
همه میگفتن هوش ورزشی فوق العاده ای توی فوتبال داره !
میتونه استراتژیک حمله کنه ...
خط و ربط مهاجم رو به روشو بخونه!
تو ورزش های غیر قابل پیش بینی مثل فوتبال ،اون ترنسلیت حریف مقابل و مربیه !
اما ....

همیشه یه اما باعث میشه رنج آدمی دو چندان بشه ....
اما ریه هاش برای ادامه دادن ...دویدن های طولانی ...
تحرک بیش از حد ...
اضطراب و استرس ناشی از جنگیدن برای پیروزی !
برای بدنش کافی نیست !
همیشه چندین قدم از جسم پر
تحرکش عقب تر بودند !
برای همین خونه نشین شد ...
پشت کامپیوتر !
پشت لپ تاپ ...
پشت کاغذ هایی که هیچ کس ازشون سر درنمیاورد!
اونی که میتونست با یه توپ فوتبال حسابی هنر نمایی کنه ...
توپشو با آخرین توصیه ی دکتر
پاره کرد !
همه ی درد ماجرا این بود ...
اون برای فوتبال ساخته شده بود اما بدنش اجازه نمی داد که یه فوتبالیست حرفه ای باشه !
بی هوا داشتم موهاشو نوازش میکردم.
پلکهاشو باز کرد و گفت :اگر فکر میکنی گربه اتم بگو تا با یه خُر خُر مجلسی خوشحالت کنم؟!

دستمو فورا از تو موهاش بیرون کشیدم و گفتم :کثافت روانی برای چی اون بازی رو با من تو ماشین کردی ؟! سیانور سیانور ....بو گند سالیسیالت اتاقتو برداشته!
-تغییر مود تو هفت ثانیه رکورد زدی ها عطرین جون!
از جا بلند شدم و پنجره ی اتاقشو باز کردم و گفتم :واقعا برای کل هیکلت متاسفم!
-برای تاسفت ناز نازیم می کردی ؟!
-از پسرت برام بگو !

از حرفم لبخندی زد و چونه اش رو روی ساعدش گذاشت و همونطور دمر گفت :چی بگم ...
اسم و فامیل و سن ومدرسه اشو که میدونی معلمش هم میشناسی!
-از قصد تو اون مدرسه ثبت نامش کردی؟!
-آره دیگه .قراره علاوه بر معلمی براش مادری هم بکنی !
از جام پریدم داشتم دنبال یه چیزی میگشتم تا باهاش بکوبم تو سرش...
چوب تنیسش رو که کنج دیوار تکیه داده بود پیدا کردم ...از جا برش داشتم و بالا گرفتم.
وقتی دید کاملا جدی ام روی آرنجش بالا اومد وگفت :پسر من نیست !
-پس بچه ی کیه؟ هان؟! از زیر بته به عمل اومده؟! من که میدونم هفت هشت سال پیش دوست دختر داشتی ....

اون دختره کی بود هی میومد گریه زاری میکرد ....
برات نامه مینوشت به نامه هاش عطر میزد !
-به خدا اگر اسمشو یادم بیاد چه برسه به قیافه اش !
چوب و نزدیک چونه اش بردم و گفتم :به خدا نگی میزنم فکت رو میشکنم .تو خجالت نمیکشی سرتاپات دروغه؟!
این وحشی ها کین از خونه مامان بابام اومدن بیرون؟
کلید و دادی دست این ارازل که اونجا رو مکان کنن؟
با اون دختره ی .... ابروهاش تو هم شد و یه دفعه بلندشد ،فقط یه شورت مشکی پادار پاش بود!
با عصبانیت گفت :دهنتو باز نکن عطرین .
-من دهنمو باز کنم چی میشه؟! برای چی با من ازدواج کردی وقتی انقدر معما داری...
-معماهام مزاحم زندگیت نمیشن !
-مطمئنی؟ یارو با بنز میاد جلو پام ترمز میزنه .با مادر تظاهری و خواهر تظاهری ترش میان تو خونه خواستگاری !
دو تا قلچماق از تو خونه ی پدر و مادرم میریزن بیرون ...
.بعد اینا مزاحم
زندگی من نیستن؟ پسر نمیدونم شرعی یا غیر شرعی تو وسط کلاس درس من میشینه ....
میای تو مدرسه ای که توش مشغولم ازم توضیح میخوای و گزارش عملکرد اصلا این بچه رو از کجا آوردی؟ هان؟ رو چه حساب کتابی؟ با چه مبنا و توضیحی ؟ ....

یه دفعه سرم داد زد :اون بچه کاملا شرعیه ! حواست باشه بهش توهین نکنی ...

از چشمهایی که یه مرتبه قرمز شدند نیشخندی زدم :حالا طلبکارم هستی؟
دست چپشو بالا آوردم وگفتم :فکر نمیکنی یه توضیح بهم بدهکاری ؟
دستشو عقب روند و با حرص گفتم :به جای اون نمایش مسخره توی ماشین توضیح میدادی ....
من که آب از سرم گذشته! فکر کردی خیلی خوشحالم؟ دهنم آب افتاده ...فکر کردی من مثل دخترهای بیچاره ی فامیلم که تشنه ی توجه و نگاه تو باشم ؟! الان زیر پوستم عروسیه؟
نه عزیزم از این خبرا نیست .من بیشتر از همه چیز خواستم دوست تو باشم ....رفیقت باشم محرم رازت باشم .
چون برام کوه بودی ....
خواستم منم کنارت باشم ...
دستمو گرفتی بهم سقف دادی ...
گفتم دوستی باشم که باعث آرامشتم ...
باعث رشدم بودی گفتم یه شونه باشم که نه
دستت که سرت و روش بذاری ...
اخه فکر کردی چی هستی که انقدر با غرور و تکبر حرف میزنی برم پیش پلیس بنالم از گند و کثافت کاریهات؟

با یه لحن عاقل اندر سفیه ازم پرسید:
-مگه میدونی کار من چیه؟
-دزدی! کیف پول ارزی شون رو دزدیدی ....حالا هم طرف میخواد حقشو بگیره ! حتی نه حقش ....یعنی اصل پول ...دوبرابر سه برابر صد برابر چه میدونم !
نیشخندی به لبش اومد و یهو زد زیر خنده.
سرشو داد عقب ...حالا نخند کی بخند !
وقتی خنده هاش تموم شد چوب تنیس رو از دستم گرفت وگفت :من دزد نیستم ...
-پس چی هستی؟
دهنشو باز کرد تا علمی شو بگه ....یعنی از عبارتی که از دهنش دراومد فهمیدم میخواد علمی برام ببافه اما پشیمون شد.
تو چشمهام خیره شد وگفت :یه نفر ....یه سرمایه ی بزرگی داره اونقدر سرمایه داره که متوجه کسری هاش در طی زمان طولانی نمیشه ...
بعد که میفهمه و با یه حساب سر انگشتی
بازه ی زمانی مثال دو ساله اشو در نظر میگیره ...با چند تا مهندس مشورت میکنه و الگوریتم منو پیدا میکنه ....حالا الگوریتم سگِ من میتونه چند تا شبکه ی مالی بزرگ رو هندل کنه !

تو فکر کن از هزاران شبکه تو چند میکرو ثانیه خروجی بگیری بعد بازار و کنترل کنی ...ارز خارج کنی ...

سرمایه ات دو برابر نه میلیون ها برابر میشه !
-تو ایران اگر کسی چنین پولی داشته باشه دکل نفتی هم داره ...
نیشخندی به لبش اومد :چرا فکر میکنی رو پول نفت کار نمیکنیم ؟!
من دارم راجع به بازار جهانی حرف میزنم نه بورس زر ماکارون و فولاد و هزار تا کوفت دیگه!

حتی انس جهانی طلا هم نه !
منظورم سرمایه ی شرکت آمازون ...گوگل ....اپل ....و شرکت های اصلی و پر سود
دنیاست !
من میتونم با الگوریتمم با اختراعم با نرم افزارم با چهار خط کد ،ارز بگیرم .ارز ها
رو تو شبکه ی ارزی تبدیل کنم ....
مثلا اتر و تتر خروجی بگیرم ...
به بیت تبدیلش کنم
! هیچ کس هم نمیفهمه ....
وقتی هم یه نفر سودش زیاد باشه ...
میتونه نمودار و سبز یا قرمز کنه .
دیگه انتخاب رنگ متعلق به یه دسته نیست مال یه نفره !
حاکم ...امپراطور .....امپراطور دنیای
ارز دیجیتال !
نهنگ اصلی ....قاتل ...وحشی !

ساکت شدم.
-حالا فکر میکنی قدرت فقط پوله؟ نه ...قدرت یعنی داشتن جزیره ...داشتن آدم هایی که میخوای کنترلشون کنی ....داشتن شهری مال خودت! داشتن کشوری مال خودت .وقتی زیاد قدرتمند بشی بزرگتر میشی و فکرهات ...خواسته هات غرایزت عجیب تر میشه ! برای رئیس
من ،قدرت یعنی حفظ من! نه داشتن من!...
تو چشمهام خیره شد:
قدرت براش این معنی رو نمیده که من بمونم" ...من باید با میل خودم بمونم!" این دو تا جمله فرق میکنه! قدرتش اونقدر هست که وقتی میبینه زن دشمنش ،خود خواسته میاد تو تله ،باعث نجاتش میشه ! چون این ضعفشو نشون میده که نمیتونه بحران و مدیریت کنه ! این ضعف منو نشون میده که نمیتونم حالیت کنم نباید تو مسیری قرار بگیری که مال تو نیست
پس دفعه ی دیگه که خواستی با این مسخره بازی های بچگانه ابروی منو ببری قبلش فکر کن
من دقیقا کی ام ...چی ام ...نقشم چیه!
آشفته تر از هر وقت دیگه ای ناله کردم:
-چقدر به من توضیح میدی ؟ چقدر کیا ؟
-همینقدر که نیاز داری و ذهنت می پذیره تا بشنوی....

-همه ی چیزهایی که گفتی یعنی دزدی ! الگوریتم تو یعنی دزدی از شرکت های بزرگ و تزریق مالی به آدمی که به هرحال یه ایرانیه !
-براش ماده وقانونی وجود نداره .کار من طراحی شبکه ی امنیتیه ! اونایی که شبکه هاشون امنیتشون مشکل داره خب به من چه؟ باگشون رو برطرف کنن تا من استفاده نکنم ...
-بدبخت استفاده ی تو ،حتی متعلق به تو هم نیست ! مال یکی دیگه است ...
-خب هوشم زیاده !
-افرین آقای باهوش ....وقتی انقدر هوشت زیاده چرا نفهمیدی میتونن ازت سو استفاده کنن
....
سکوت کرد!
-چرا این شبکه ی کوفتی رو بهشون نمیدی ...
اخم کرد :میدونی پشتش چقدر تلاشه ؟ زحمت های شبانه روزی من ...برنامه های من ...کد های من !
-همرو بهشون بده و خودتو از شرشون خلاص کن!
-چرا؟
-تا دیگه برده اشون نباشی....
-اون وقت فکر میکنی چی میشه؟ دزدی نمیشه؟
-اون وقت دیگه به ما مربوط نیست ...
نوچی کرد و گفت :این موضوع باید ریشه ای تموم بشه !
-برو پیش پلیس....

نیشخندی زد :چرا فکر میکنی مثلا دارم با یه خلافکار کار میکنم !
طرفم سرمایه داره !
نه خلافکار .سرمایه اش هم از جاهای درستی درآورده !
حتی نه نزول و غیره.
-آفرین ازش دفاع هم میکنی ....
-فقط میگم ادم بدی نیست !

-پس دیگه چه مرگته ؟!
-من میخواستم شبکه مال من باشه ! ولی خب....
شوکه شدم!
موضوع اصل شبکه نبود! جنگ بر سر قدرت اول یا دوم بود !
کیا

حرفی نزد.
چشمهای درشت و براق طلاییش پر آب شده بود.
شبیه شیشه ای طلایی !
مثل شیشه ی عطر!

چشم هاش بوی یه عطر کهربایی میداد...
برای منی که عطر ها برام مسموم بودند
بوییدن چشمهاش ممنوعه حساب میشد!
بوسیدن لب هاش!
این گرفتاری بود.

مثل یه بچه ی تخس جلوم وایستاده بود
میخواست با چوب تنیس کتکم بزنه!
میخواست تمام لاینحل ذهنم رو بخونه!
اگر من بهش جواب نمیدادم خودشو پرت میکرد تو چاه!
این همون دختری بود که نوشیدنی دیازپام و بدون اینکه بفهمه از دستم کشید و یه نفس رفت بالا !
بی قید و شرط ترین رفیق زندگیم
همین بچه بود که خودم بزرگش کرده بودم.

دهنشو باز کرد حرفی بزنه اما پشیمون شد.
یکم تماشام کرد و بعد موهای حالت دارش و پشت گوشش فرستاد و گفت:
-مادر متین کیه؟!
-یه زن!
با طعنه گفت :نمکدون!فکر کردم از رابطه ات با یه مرد متین و خروجی گرفتی!!!
نمیتونستم نخندم!
مثل یه توله شیر عصبانی با این لباس شنگول و منگولش جلوم وایستاده بود و بازخواستم میکرد!
پوفی کشید و کلافه گفت:
من دیگه یک لحظه هم نمیتونم تحملت کنم!
-عروسی و باید بگیریم.

-من زن تو نمیشم!
-چرا نمیشی؟! میترسی بزنمت ؟
-کیا خودتو انداختی تو هچل... نونت کم بود آبت کم بود؟! چه مرگت بود واقعا...
سکوت کردم.
عصبانی چینیبه بینیش داد و گفت:برای من عروسی مروسی نکن این خواهر های پتیاره تو به جونم بندازی! فهمیدی؟! اصلا میدونن پسر داری!
-محرم رازم تویی سوز و آوازم تویی نغمه ی سازم تویی!
میخواستم بزنم جاده خاکی بگذره از امشب اما براق شده بود و نمیرفت.
به ناچار بهش دروغ گفتم :چند تا بچه روبه سرپرستی گرفتم متین هم یکی از اوناست! خرج تحصیل و کلاس های فوق برنامه و تراپیست شو میدم! مادر و پدر نداره!
-باور کنم؟!
-اره هفت هشت نفرن! پولا رو چیکار کنم هی همه رو ازاد کنم به بیخانمان ها جا بدم .کافه
بزنم رستوران بزنم!
حرفی نزد.
بنظر نمیومد باور کرده باشه.
به جای اینکه جواب بده گفت:
امروز بهم پیام دادن که وقت اخره! یعنی اخرین فرصتته!

دستمو تو هوا تکون دادم :باشه!
تو چشمهام باز زل زد؛
-کی تاریخ عقدمون تموم میشه؟!
-مگه ماست و پنیره از من اکسپایری میپرسی؟!
-شاید بخوام شوهر کنم!
دستمو روی کش شورتم گذاشتم :این شوهر بفرما...
به خودم از پایین اشاره زدم :بفرما اینم زن!
بدنم یه دفعه داغ شد.
اسم زن و که شنید سیگنال مغز بین پاهام فعال شد.
عطری چشمهاش چهار تا شد و این دفعه از خجالت صورتش سرخ شد.
پشتمو بهش کردم و گفتم :برو تا به گناه الوده نشدم !
-خاک برسرت بچه تو خونه است سر شبه!
رومو کردم به سمتش :بچه نبود چراغا خاموش بود ته شب بود زن من میشدی!
دوباره گفت خاک برسرت و از اتاق بیرونرفتو در و کوبید.
ضربه ای به خودم زدم که دردم اومد.

-الان وقت این چیزهاست اخه!
رو تخت نشستم و به منوچهر مسیج زدم :هفت هشت تا بچه جور کن تا به سرپرستی بگیرمشون فقط میخوام تاریخ سرپرستی همشون همزمان باشه با زمانی که متین مال من شد.

-چشم فقط بهزیستی سفته!
-خرج کن هست!
-چشم!
یهو دیدم گوشیم لرزیدزنگم زد
-بله؟ !
-دکترزنگ زده بود میگفت یه نهنگ دیگه هست میتونی کمک کنی ببریمش برای درمان؟!
روی عرض تخت دراز کشیدم و گفتم :دیگه به نهنگ ها کمک نمیکنم! بگو بگرده برام کوسه پیدا کنه!
یه دوش گرفتم تا حرارت بدنم بخوابه!
تی شرت و شلوارکی تنم زدم و از اتاق خارج شدم.
محترم داشت سفره رو روی زمین میانداخت.
یه نگاهی به من انداخت و قربون قد بالام رفت.
دوست داشتم بهش بگم هر وقت منو میبینی لازم نیست قربون قد و بالام بری و چشمهات پر بشه از اب و خدا رو شکر کنی و به نذرات نذر اضافه کنی!
یه دستی انداخت دور گردنم که مجبوری خم شدم ....روی موهامو بوسید وگفت :شاه داماد من چطوره ....
پریسا پیفی کرد :مامان خانم به اندازه کافی عزیز دردونه هست .انقدر دیگه لوسش نکن!
_داماد شده رو اومده...
-زن داماد کو حالا؟

یسنا فورا گفت :رفته بالا لباسشو عوض کنه ....

سبحان سرش تو گوشی بود .
پریسا نمک میریخت و اقاجون ساکت یه گوشه کز کرده بود ...یه خیار برداشتم و برای اینکه

حال و هوای جمع عوض بشه گفتم :من میخوام عروسی بگیرم!
حاجی سرشو بالا آورد محترم بدو بدو خودشو رسوند و گفت :به سلامتی با دل خوش ایشاال ...
خوشبخت بشین ....ولی مادر آدم که انقدر سریع نمیتونه جمع وجوربشه برای عروسی گرفتن!
-اتفاقا لازمه به سرعت جمع و جور بشین ....خونه اش حاضره جهازش هم مهیاست ...مشکل چیه؟
حاجی باز حرف نزد .
سبحان دخالت کرد :اتفاقا یه رفیق دارم تو کار تشریفات عروسیه ...
پریسا هم فورا گفت :مزون و لباس هم جای فوق العاده سراغ دارم ....
داشتم تماشاشون میکردم.
حوصله امو سر برده بودند به خصوص که اصل کاری حضور نداشت تا بدونم نظرش چیه.
یه بلوز روشن تنش بود .این سری یه صورتی ملایم ...با شلوار جین آبی روشن ...موهاشو دم
اسبی بسته بود و با اخم و تخم پله ها رو پایین میومد.

محترم کل کشید و پریسا هیجان زده گفت :به به عروس خانم!
یهو حالت چهره اش عوض شد...
از اون خشکی دراومد و مهربون لبخند کمرنگی زد .
بدون اینکه به من نگاه کنه گفت :مگه عروسیه پری؟
-وای چه عروس بی ذوقی نصیبمون شده...
محترم عصبانی شد :این چه حرفیه به دخترم میزنی ؟! نشنوم ها ...ذوقشو ندیدی تو حیاط چه کرده؟ هنرشو ندیدی ؟ دستپختش رو نچشیدی؟!

مستقیم به آشپزخونه رفت و درحالی که سعی میکرد کارهای اونجا رو رتق و فتق کنه دنبالش رفتم...
پریسا داشت دهن به دهن محترم میگذاشت ...
یکی این میگفت یکی اون.

به آشپزخونه رفتم و پشت سرش ایستادم ...مشغول آماده کردن سالاد بود ....دستهامو روی
شونه هاش گذاشتم وقتی دیدم عکس العملی نشون نمیده دستمو محتاط دور شکمش حلقه
کردم....
انگشتهام که روی شکم تختش نشست یه نفس عمیق کشید.
دلش جلو اومد ...
سر بند انگشتهامو کمی فشار دادم تا پشت سرشونه هاش به سینه ام بچسبه ...

چونه ام رو روی موهاش گذاشتم.
چه بوی خوبی میداد ...ترکیبی از بستنی وانیلی و پاستیل های میوه ای ...داشتم از نرمی موهاش لذت می بردم که یه دفعه حس کردم یه چیز تیز روی پوست دستم در حرکته!

از پهلوی گوشش به دستش نگاه کردم داشت با چاقویی که سالاد خرد میکرد پشت دستم رو آروم خط میکشید.
فورا ازش جدا شدم وگفتم :چقدر وحشی هستی!
-وحشی تویی که یهو به آدم میچسبی ...
یه نگاهی به پایین تنه ام کردم و گفتم :نا سالمتی ما زن وشوهریم دیگه...
-قراردادی!
براق شدم تو چشمهاش :محافظتی ! امنیتی ! تحت نظر !!! کلمه های دیگه هم بلد باش خانم معلم!
-قراردادی براش قشنگ تره !
-به قشنگی فکر کنی من محافظت و ترجیح میدم! قشنگ تر نیست؟
-تو محافظه کار بودی زندگیت این شکلی نمیشد!
-چشه؟ !
شونه ای بالا داد :نمیدونم .چش نیست گوشه لابد !
-یه مهمونی بگیریم باشه؟
عصبانی گفت :باز رفت سر خونه اول...

ساعدشو گرفتم و گفتم :میخوام توتونچی رو دعوت کنم .ببینه عروس خوشگلمو ...
خر نمیشد.
با دقت توصورتم زل زد و گفت :هرغلطی دلت میخواد بکن وقتی نظرمن اهمیتی نداره چه لزومی داره مدام منو درگیر کنی !
انگشتهامو به صورتش چسبوندم :کی گفته مهم نیستی عطری ؟ !
چاقو رو بالا اورد و روی صورتم کشید ...از لایه لای ته ریشم به آرومی ردش کرد و صدای
خرش خرشی توگوشم پیچید! سرمای چاقو ...چشمهای عطرین که یخ زده نگاهم میکرد.
این دختر اگر ذره ای دوستم داشت ،تن میداد حتی به قرارداد!
عقب نشینی کردم ...چرا باید مجبور میشد!
یه نفس عمیق کشیدم ...باید کافور میخوردم !
ظرف سالاد و ماست و خیارشو جمع و جور کرد و از آشپزخونه بیرون رفت .به خاطر پای شکسته ی سبحان ،تصمیم داشتند دور هم روی زمین بنشینند ...
بسته ی کینوآ و شیرنارگیل رو بیرون کشیدم ...
جلوی یخچال ایستاده بودم که کنارم وایستاد وگفت :چی میخوای؟
-شام...
-گرسنته؟
-اوهوم!
-نخود پخته هست ....

ظرف نخود رو به سمتم گرفت وگفت :بیا بذار داغ بشه !
-فقط نخود بخورم؟
-برنج قهوه ای هم یه کم برات دم کردم!
با این چیز سبزه بخور...
-چیز سبز؟
-همین سفت های بی مزه!

-آواکادو ؟
با لب و لوچه ای آویزون گفت :اره دیگه .
آواکادو رو به سمتش گرفتم :برام درستش میکنی ؟
با بی میلی ازم گرفتشو تکیه زدم به در یخچال وگفتم :اگر با هم زندگی کنیم سختت نیست دو جور آشپزی کنی؟
با اون قیافه ی تخس و پشت چشم نازک شده جواب داد :
-مگه قراره زندگی هم بکنم باهات؟
-مثلا میگم !
تو چشمهام خیره شد :من گوشت خوارم ...از خوردن کباب و جوجه و تخم مرغ لذت می برم !
لبخندی نثارش کردم :یه روز بخوام گوشت بخورم ترجیح میدم تو روبخورم!
همینطوری موند به تماشام!

رومو ازش گرفتم تا دیگه با نگاه کردن بهش انقدر دلم نره هی سمت و سوش ....برای هرکی اینطور شخم زده بودم سه تا چهار کیلو دست کم بهم میوه میداد !

وسط شام بودیم که سبحان بی مقدمه به حاجی گفت :یه چند تا فرش فروشی معتبر خواستن بریم قالی هاشون رو ببینیم.
حاجی سری تکون داد :سرمایه به اندازه کافی هست...
-ابریشم های خوش نقشه ای بودن!
-باشه بذار بهتر شدی خودت برو ببین اگر به کارمون اومد بیار تو مغازه بچین.
میون حرفشون رفتم :منم یه نفر و میشناسم ابریشم های خوبی میبافه !
سبحان سرشو بالا آورد وباز اخم کرد.
میدونستم میترسه شغلشو بقاپم!
حاجی لبخندی زد :بفرما ...

-اره یه سوله هست یه خانم جوون کارگاه بافندگی داره میخوام فرشاشو به قیمت بردارید کمکی بهش بشه....
-شما داری تو حوزه ی فرش هم ورود میکنی؟
چنگالی به آواکادو زدم :مگه میدونی تو چه حوزه هایی ورود کردم.
تو چشمهام خیره شد :بی خبرم نیستم.

-بگو ببینم آقاجون چیا میدونی ...هرجاش درسته بگم درسته هرجاش غلطه بگم غلط....
-شغلت؟
-شغلم ...مسیر حرفه ایم ...تفریحاتم ...انگیزه هام ...دلایلم برای ادامه دادن...
محترم وسط حرفم اومد :مگه میشه آدم ازدواج کنه انگیزه و دلیلش جز زنش چیز دیگه ای باشه ....
یه نفس عمیق کشیدم :من بعد از معجزه ای که برام اتفاق افتاد یه ماموریت مهم هم دارم .
محترم ساده گفت :مادر باید بری شهرستان؟
چشمهامو بستم .عطرین لبشو جوید تا نخنده..
-نه محترم! باید کاری رو انجام بدم.
-چه کاری پسرم؟
-میخوام ارتقای شغلی بگیرم رئیس بشم.
پریسا کمی جا به جا شد چهار زانو نشستن براش سخت بود.
-خب رئیس نیستی مگه؟ شراکت با رفیق همینه ها انقدر به سهند بال وپر دادی جات و گرفته.
عطرین با غذاش بازی میکرد ....میخواستم بفهمه اون چی میدونه و بقیه چی میدونن !!!
-ممکنه یه تایم هایی نتونم به موقع برای شام وناهار حاضر بشم .مخصوصا که عطرین هم میخوام ببرم خونه ی خودش...

محترم یهوکوبید رو پاش :من جهاز نخریدم هنوز .درسته یه چیزهایی جمع و جورکردم براش ولی کار داریم مادر انقدر سریع که نمیتونیم.
حاجی دست از خوردن کشید و زل زد به من!
-خونه حاضره .جهیزیه هم یه سری چیزها هست ...به هرحال همه ی اون وسایل خونه ،فقط نیاز به شستشو دارند کاسه بشقاب که خراب نمیشه
.سرویس آشپزخونه هم گرفتم...
.منظورم
لوازم برقیه ....
به هرحال اگر میخواین به فامیلتون بگین ....
خبر بدید.
حاجی کفری گفت :برای خودت می بری ومیدوزی !
-لازم باشه به اجبار هم تنتون میکنم!
-از کجا میاد این حرف آقا محمد ؟! از کی تا حالا کوچیکتری وبزرگتری رو فراموش کردی!!!
-احترام میذارم .مگه کسی برای ازدواج اجازه میگیره .برای بردن عروسش دستور میگیره .یه مراسم جزئی میگیریم و تموم ....

محترم آروم گفت :هزار تا آرزو دارم ...

-باشه! فعلا با یه جشن سرسری ؛ کار و جمع کنیم بعد بشینین بچینین برنامه بریزین...
حاجی قفلی زده بود :اون از عقد کردنتون اینم از جشنتون! چته پسر چرا انقدر هول میزنی....
این که دیگه زنته .چرا نمیذاری زن ها به کارهاشون برسن ....
-شاید وقتم کم باشه ! نمونه حسرتش به دلم !
عطرین سرشو بالا آورد وتو صورتم خیره موند.
سکوت شد.
محترم یه بسم الله گفت ولب زد :چته مادر .خدا اون روزهای سیاه و نیاره ....بعدشم ....حسرت
چی! ایشالله صد وبیست سال کنار هم زندگی کنین عاقبت به خیر بشین ....دیگه حالت خوب شده ...مگه نه؟!

-خدا شاید منو انتخاب کرده تا بایه فرصت محدود کاری رو انجام بدم .آدم از عالم غیب دقیقا چی میدونه؟!
محترم به آرومی گفت :خدا حکمتش این بود جوونی کنی زندگی کنی ....سالم زندگی کنی!

-شایدم آرزو به دل!
پریسا غرش کرد :واه .چته امشب ...انقدر با عالم بالا در ارتباطی خب تاریخ مرگ وزندگیتو مشخص کن آماده باشیم.

-مثل سری پیش!

سبحان زیر لب صدا زد :پری شروع نکن ! شامتو بخور ...
پریسا دندون قروچه کرد و محترم گفت :مادر دکترا قطع امید کرده بودند ولی ما همه چشممون به حکمت وقسمت الهی بود !

-خب حالا که معجزه ی الهی نصیبم شده شاید هم باید سریع تر کارامو جلو ببرم ! شاید یه برگزیده ی مخصوصم!
که فقط باید یه هدف رو دنبال کنم ...
پس نباید هی تو کارام وقفه بندازم!
مگه نداشتیم تو فامیل ؟
مگه نبودن نوه های آقا تقی ازدواج کردن فردای عروسی گاز گرفتگی خفه اشون کرد !
حاجی برزخی شده بود .انگار هی گر میگرفت و خودشو خاموش میکرد ....
محترم به تلخی گفت :حاال بسه دیگه سر شام بچه نشسته اینجا ...اصال نظر خانمت رو
پرسیدی؟
-خانمم نظرت چیه؟
سرشو بالا آورد و گفت :غریبه که نیستیم فامیلیم .من هم دخترعموت هستم ...هم سر سفره ی خودتون بزرگ شدم!
یه مراسم ساده بگیریم بریم سر خونه زندگیمون.

پریسا اخم کرد :عوض اینکه برگردی بگی تنها پسر خاندان شایسته داره زن میگیره بهترین و مجلل ترین عروسی رو میخوام .تازه میگی ساده بگیریم؟
برو بابا ....حاجی ...مامان شما نباید
گوش بدید ....ما تو فامیل ابرو داریم
یه دونه داداشمه ....پروانه بفهمه سکته میکنه!
عمه هامون ...خاله هامون ....خدا بیامرزه یه عمو داشتیم و زن عموروحشون شاد ولی آخه بایستی فکر
همه رو بکنیم .
مردم چی میگن نمیگن چه زود هول شدن عروسی گرفتن؟!
اونم چی ساده ...
بدون فکر؟
-من چون پسرم حرفم دوبار حساب میشه ! دو به سه ایم !

-والا من وپروانه و مادر و آقا جون خودمون لشگریم .تو برا خودت حرفت و دوبار حساب کن!
تازه عطرین هم تو تیم ماست .میخوام براش از اروپا لباس سفارش بدم مگه کشکه ! ای بابا ....
حاجی داشت تماشام میکرد.
بهش خیره موندم.
وقتی دید حتی پلک هم نمیزنم خودش سرشو پایین انداخت وگفت :تو کار این دو نفر دخالت نکن دختر جون!

خودشون میدونن من ومادرت هم از پا افتادیم نمیتونیم پا به پاشون جلو بریم.
سکوت شده بود .دیدم محترم ساکته.
-محترم سالاد ومیدی!
-چرا دیگه منو مادر صدا نمیکنی ؟!
-مادر جون...
-قبلا قشنگ صدام میزدی .چی میگفتی ...
لبخندی بهش زدم :چی میگفتم؟
-نمیدونم والله ...
-بگو تا دوباره همونجور صدات کنم.
ظرف سالاد و بهم داد وگفت :روم برنمیداره اونطور صدات کنم !
-بگو...
با لپ های سرخ گفت :بهم میگفتی مامی.....
زدم زیر خنده.
از خنده های من عطرین خندید و بعد یسنا و دینا و
سبحان ....پریسا ریسه می رفت...
چشمم به حاجی افتاد .ساکت با غذاش بازی میکرد.
با صدای زنگ در ،چشمهام باریک شد.
پریسا یه نگاهی به عطرین انداخت و عطرین با عجله به سمت آیفون رفت.

مادر هم بدو بدو مشغول جمع و جور کردن ظروف شام بود ....حاجی همونطور که تماشام میکرد گفت :بیابشین.
-کی اومده؟
سبحان لبخندی زد :غریبه نیستن....
از صدای باز شدن در فهمیدم توله های پروانه هستند.
کلافه گفتم :تو تا پات خوب بشه اینجایی؟
حاجی سرفه کرد.
بچه ها پریدن بغلم...
-سلام دایی!
خواستم بگم سلام و زهرمار ولی سکوت کردم .یه دستی به سرشون کشیدم که سر وکله ی پروانه پیدا شد بعد هم عماد.

هنوز اینا جاگیر نشده بودند که دوباره صدای زنگ در بلندشد

عطرین دور خودش میچرخید.

پریسا ایفون رو زد.

-کی بود این؟

سبحان باز گفت :غریبه نیستن دیگه ....
عطرین جلوی در ایستاده بود.
رفتم کنارش و پرسیدم :چه خبره...

-هیچی برو اون ور گرممه!

-وقتی زیادی هیجان زده میشی گرمت میشه!

یه نگاهی به من کرد و بعد دیدم که سهند و نیلا دارن میان ...تو دستهای سهند هم یه جعبه ی بزرگ از کیکه!
چشمهام گرد شد.

عطرین با ذوق نیلا رو بغل کرد و سهند رومو بوسید :احوال داداش ...چطوری سلطان؟ روبه راهی ردیفی؟
-چیه این؟
همون موقع ،عماد ضبط رو روشن کرد و بچه ها برف شادی رو پاشیدن توی صورتم ...
چهار تا توله سگ قد ونیم قد داشتند بالا و پایین می پریدند.
عطرین لبخندی بهم زد ودستمو فشار داد :تولدت مبارک ! البته پیشاپیش!
موهاشو بهم ریختم وضربه ای به شونه ی سهند زدم :مسخره ها ...هفت روز مونده.
پریسا خندید :اون موقع دیگه سورپرایز نمی شدی ....
روی مبلی نشستم و عطرین شمع های سی و دو رو روی کیک گذاشت ! ورودم به سی وسه سالگی جدا هیجان انگیز بود .
زمانی مطمئن بودم که هرگز این روز از دی ماه و نمی بینم !

نور شمع افتاده بود توی صورتش ....
چشمهاش روشن تر شده بودند ...
لبخندی بهم زد وگفت:
تولدت مبارک.
کیک بزرگ شکلاتی بود !
سهند هم کنارم نشست وگفت :خدا کمکمون کنه بتونیم بخوریمش!
عماد قیافه اشو کج کرد :کیک بدون تخم مرغ وشیر گرفتی آره؟
بچه ها شروع کردند به عق زدن های تصنعی ...
عطرین داشت ازم عکس میگرفت .
-بیا کنارم بشین....
-حالا همه عکس بگیرین بعد...
نیلا فورا گفت :بیا برو بشین ببینم .سهند بلند شو...
وقتی کنارم نشست با فاصله خودمو بهش نزدیک کردم .یکم شل کرد خودشو مایل کرد دستمو
پشت شونه اش گذاشتم وگفتم :فقط کیکه یا کادو هست.
ضربه ای به پام زد و گفت :کادو هم هست.

-برنامه ریزی تو بود؟
-اره دیگه ...مثلا فکر کن یه برنامه ای پشتش بود....
-خوب بود!
-انقدر حرف نزنین دارم عکس میگیرم.

لبخندی زدم و عطرین گفت :به پای برنامه ریزهای تو نمیرسه!
همشون دقیق و قابل اجرا!
-رو تو نمیتونم برنامه بریزم ولی....
با حرص تو صورتم زل زد :برنامه هاتو توی چاه حموم بریز !...
سرمو دادم عقب و باز افتادم به قهقهه ! یه لحظه انگار دلم فقط همین لحظه رو میخواست....
کل کل با عطرین!
پریسا و پروانه دوره ام کرده بودند تا روی عطرین روببوسم...
صورتشو با بی میلی سمتم آورد روی گونه ی نرمش رو بوسیدم ...
لبهاش به رنگ توت فرنگی بود ....
یه لحظه از ذهنم گذشت کار و تموم کنم باز خودمو عقب کشیدم!
نمیدونم تو این خراب شده یه بسته کافور پیدا میشد !!!
واقعا برام کادو خریده بودند ....
حاجی دستی بهم داد وگفت :مبارکت باشه پسر.
-مرسی حاجی .دم شما گرم ....
محترم رومو بوسید و من سرشو بوسیدم ...
پروانه و پریسا برام یه زنجیر خریده بودند وسهند ونیلا هم مثل همیشه سی دی های گیم !
عطرین یه جعبه به سمتم گرفت
.وقتی درشو باز کردم جدا خوشم اومد .
بوی چرم اصیل توی بینیم پیچید ...
دستکش های موتور بود .

-از کجافهمیدی این مدل ودوست دارم.
-از صدای موتورت !
از هدیه اش معلوم بود کلی روش فکر کرده! خوشم اومد ...
تو چشمهاش نگاه کردم وبا استرس پرسید :حالا خوشت اومد؟
-آره خیلی....
دوباره صدای زنگ اومد.
-این دیگه کیه !
عطرین چشمهاش گرد شد :واقعا نمیدونم .
نیلا خودش به سمت آیفون رفت :فکر کنم پیکه...
چشمهام باریک شد عطرین زیر گوشم گفت :اون آقائه نیست؟
-منوچ؟
-همون...
-نه اون به روزش میگه....
سهند کنار نیال ایستاد وگفت :پیکه یه بسته است میرم بگیرم.
عماد تعارف کرد :بشین داداش من میرم.
سهند فورا گفت :رفتم اقا دو قدم راهه ...
روی مبل نشسته بودم حاجی با نوه هاش مشغول بود و محترم داشت چای میریخت .پروانه کیک ها رو برش زده بود وتوی پیش دستی ریخته بود.
-به نظر بد مزه نمیاد....
عطرین هومی کرد :بوش که خوبه ....ترکیباتش کاملا بر پایه ی رژیم وگن هست

.ببین داخل جعبه دستورشو نوشته!

-چه جالب ...خوشمزه است فکر کنم!
خامه اش خیلی سبکه...
پریسا اخ وپیف کرد و من چشمم به در بود .
سهند جعبه ای رو به سمتم گرفت وگفت :این وداد.
-کی فرستاده؟
عطرین وراندازش کرد :یه کارت داره ...از طرف ...سین ...الف!

زیر لب گفتم :سایه آراسته؟!
خنده از صورتش جمع شد .
روی مبل نشستم ....جعبه رو روی میز گذاشتم و بند های قیطونی رو ازش باز کردم .یه جعبه ی کوچیکتر داخلش بود.

سهند مسخره گفت :از این جعبه تو جعبه های پوچه؟

پریسا پرسید :ازطرف کیه؟ وای عجب کیکیه ...خوردی پروانه خیلی عالی شده ...

جعبه دوم رو باز کردم ...
یه سطح مستطیل با ضخامت دو سانتی متر از یه چوب تیره وصیقلی

بود که گوشه هاش کمی ساییده شده بودند .انگار سالها دست خورده وجابه جا شده بود .
روی جعبه ی یه اهرم فلزی باریک قرار داشت با دسته ای کوچیک و براق که روی پایه ی سنگینش نشسته بود .
کنارش دو ترمینال فلزی و چند سیم باریک هم بود.
سهند با تعجب گفت :این چیه؟
سبحان خندید:شبیه تله موشه....
عماد گیج گفت :نکنه از این جعبه های موسیقی باشه ببین زیرش کوک نداره؟!
-دایی دایی بدش من بدش من...
-بچه ها صبرکنین.
عطرین همشون رو کنار زد.
داشتم با دقت اون وسیله ی چوبی وفلزی رو وارسی میکردم.
سهند آروم گفت :خطری نباشه.
اهرمش رو به پایین فشار دادم که سمت دیگه اش یه ضربه زد ...تق !
هومی کشیدم وبا لذت آوردمش بالا...
پروانه خندید :چه آشغالیه!
اخم کردم :دستگاه کد مورسه !
همشون خشکشون زد.

همون لحظه روی ساعتم یه پیام اومد:

برای کسی که تمام عمرش دنبال رمزنگاریه بد نیست چیزی داشته باشه که قبل خوندنش مجبور بشه به صداش گوش بده .امیدوارم فهمیده باشی که چیه!

“تولدت مبارک پسر شایسته”
انرژیم بالا رفته بود
به پروانه گفتم :برای من دو برش بذار!

دیگه از این شیرینی ها گیرم نمیاد....
نیلا لیوان چای رو دستم داد و گفت :اتفاقا با اینکه عطرین یه تایمی از دسترس خارج شد و ما گفتیم شاید برنامه امشب کنسله اما همه چیز خیلی خوب پیش رفت!
واقعا سورپرایز و نفهمیدی!
پروانه پیش دستی حاوی دو برش رو بهم داد و گفت :جدا ممنونم عطرین تو فرشته ای!
دست به سینه نشسته بود و عصبی پاشو جلو و عقب میکرد
همونطور که نگاهم میکرد گفت:
من فرشته ام بعضی ها فرشته ترند!
-قلعه حیوانات!
پوفی کرد که رشته موی توی صورتش به هوا پرت شد.
مزاحم صورتش بود و انداختش پشت گوشش.
کیک واقعا جالب بود.

یه برش مخصوص که با گل های خامه ای مخصوص تزیین شده بود و بقیه ی سطح کیک شکلاتی بود و با بیسکوییت های اورئو دیزاین شده بود.

برش مخصوص من توی پیش دستی بودبا سهند گرم گفتگو درمورد پروژه نورا شدی.

مزه ی خوب کیک چای گرم
ادم هایی که دوستشون داشتم و کنارم بودند همه چیز فوق العاده بود.
عطرین پیش دستی خالی رو برداشت وگفت :اگر بازم میخوای هست!

مشغول خاروندن آرنج و ساعدم بودم:
-نه خوب بود از بیسکوییت ها به بچه ها هم بده!اصلا کجان؟
عطرین خندید :دستگاهتو برداشتن!
به خشتکم نگاه کردم :این که سرجاشه!
سهند سرخ شد و عطرین نیشم زد :مورس! برو ببینم میتونی از چنگشون دربیاری!!!
از جا بلند شدم و سرشون داد کشیدم :یسنا دینا ای بابا...
پسر پروانه زیر خمم رو گرفت ،میخواستم بزنمش به زمین یه دفعه خودم پخش زمین شدم و بهم حمله کردند...

دینا رو شکمم نشسته بود یسنا بازومو میکشید و بچه های پروانه تلاش میکردند شونه هامو به خاک بمالند
درست وقتی فکر کردند که همه چیز تمومه و من بازنده ام ،همشون روهمزمان
بغل کردم و فشارشون دادم .
یسنا فقط در رفت و من نفس نفس زنان مورس رو از زیر دست و پاشون بیرون کشیدم.
زبونم گز گز میکرد و نفسم بالا نمیومد.

دیگه برای کشتی گرفتن با این بچه ها پیر شده بودم ریه هام یاری نمیکرد...
به سمت آشپزخونه رفتم ... باید خودمو به هوای ازاد میرسوندم...
دستهام بازوهام گزگز میکرد انگار روی پوستم چیزی ریخته بودند از بیرون داشتم آتیش میگرفتم و از درون حس میکردم دارم منجمد میشم....
جلوی پنجره ی آشپزخونه ایستاده بودم وبه سایه ی درخت ها نگاه میکردم هوای خنک آذرماه تو صورتم میخورد و هنوز انگار هیچ پالس اکسیژنی ننمیرسید ....
دستی به شونم خورد.
عطرین اسپری رو برام آورده بود.
دو پاف تو دهنم زدم و پرسید :بهتری....
دستهام هنوز گزگز میکرد.

با دقت تماشام کرد و گفت :پوست گردنت ...گلوت ....چقدر قرمز شده .حساسیت دادی ؟

دیگه نمیتونستم نفس بکشم...
دستمو گرفت و گفت :بیا یه لحظه بشین الان بهتر میشی میخوای کپسول تو از تو اتاق بیارم؟
داشتم با درد حنجره و گلوم کلنجار می رفتم....
حس میکردم از چشمهام داره حرارت میزنه بیرون !
عطرین داشت از یه مسافت دور با من حرف میزد لبهاش تکون میخورد اما صدایی که بیشتر به گوشم میرسید خس خس سینه ی خودم بود...
هوایی که نمیومد تو تنم ...
اکسیژنی که به مغزم نمیرسید که بفهمم چی داره بهم میگذره!
دهنمو باز کردم که هوا رو بقاپم ...
عطرین اسپری رو بالا آورد ....
نشد.....
داشتم خفه میشدم! توی بیداری زیر اب بودم....
صداش اومد :بیا بشین بیا یه لحظه بشین .....
زبونم سنگین شده بود .حتی دیگه توانایی سرفه هم نداشتم.
دستمو کشید ....
سِر بودم ...گیج ....با حسی که روی پوستم بود ....ساعد دستهام قرمز و کهیری شده بودند ...

عطرین ماتش برده بود....
دیدم سهند هم پا به آشپزخونه گذاشت :چی شد؟ خوبی....
عطرین ناله کرد :نه خوب نیست ....کیا چراحرف نمیزنی.
سرمو پایین انداخته بودم ببینم این بازی مسخره ی بدنم با من کی تموم میشه !
اگر همین لحظه تموم میشد هیچ شکایتی نداشتم ....مطمئن بودم ...

دهنمو برای تااش آخر باز کردم ....
یه چیزی مانع بود ....
دستمو روی گلوم گذاشتم ....
یه شبح افتاده بود روی سینم ...
سنگینی شو حس میکردم!
میخواست خفه ام کنه !
عماد انگار گفت :زنگ بزنین اورژانس !
سهند آروم گفت :چرا وایستادی بشین یا دراز بکش...
عطرین گریه اش گرفته بود :نه نه بشینه ....نفسش بالا نمیاد .چیزی تو گلوت نپریده ....
نمیتونستم جوابشونو بدم قبل از اینکه رو صندلی فرود بیام همه جا رو تیره و تار دیدم ....

دستمو به میز گرفتم که پرت نشم رومیزی رو مشت کردم و با هرچی که روی میز بود سقوط کردم....

فقط صدای جیغ عطرین رو شنیدم که داد زد :کیا .....
لحظه ی آخری حاجی رو دیدم که دستشو رو قلبش گذاشته بود و منو هاج و واج نگاه می کرد .....
بعد همه جا سیاه شد.
این ظلماتی که توش گیر افتاده بودم ....چقدر طول کشید نمیدونم! نمیدونم چطور رسیدم اینجا ....
فقط وقتی چشمهامو باز کردم بیمارستان محیط آشنایی بود ...مهتابی های سقفی ...لوله ی اکسیژن که توی بینیم بود .... پالس اسکیمتر که سنگینی شو روی سبابه ام حس میکردم ....
مانیتور قلبی و ریتم ضربانم ....با اون صدای بوق مسخره که هنوز یادآور این بود که زنده ام !
یه پرستار داشت سرمم رو چک میکرد ماسک زده بود ....مقنعه ی سورمه ای داشت و از پشت عینک با فریم مشکی که به صورتش بزرگ بود داشت با سرم ور میرفت.
یه نگاهی بهم کرد و گفت :تولد خوش گذشت !
پوزخندی زدم و چشمهامو بستم.
نای مقابله باهاشو نداشتم.
-خوابت برد؟
-نه !

-کیک و دوست داشتی ؟
جوابشو ندادم.
-نمیخوای منو ببینی ؟
-عینکت بهت نمیاد!
-خب برش داشتم!
چشمهامو باز کردم و تو چشمهای سیاهش زل زدم....
لبخندی زد :با روند درمانی بیماریت چقدر آشنایی ؟ علت و معلول ها....
مقطع گفتم:
-برای چی می پرسی؟
-همینطوری!
-تشنمه ....
-میتونی درخواست آب هم داشته باشی البته برای کسی که درخواست های تو براش مهم باشه
....
لبخندی بهش زدم :درخواستی ازم داری؟
-داکیومنت ها رو میخوام .همه ی ما میدونیم که اطلس خان دنبال چیه ...و همه ی ما میدونیم که دیگه فرصتت تموم شده !
باید خودتو زودتر از این ها آفتابی میکردی ...
وقت زیاد کشتی آقای شایسته ! ....
بهش نگاه کردم :

-باشه .گاو صندوق شرکت .هارد اکسترنال ...
-رمز؟
-سال تولدم به میلادی البته منهای پونزده !
-شنیدی کیو....
تو یه بیسیم پرسید.

یه سورنگ آماده ی تزریقبالل آورد و گفت :حرف آخری برای گفتن داری؟
-توش پودری بود که بهش آلرژی دارم نه ؟!
-فکر کنم من کیک و تهیه نکرده بودم! فقط سفارش و تغییر دادم ....یه برش مخصوص با دیزاین مخصوص برای یه آدم مخصوص !
-آنافیالکسی شدید !
افت وضعیت تنفسی و گردش خون ....به خاطر حساسیت به گرده ها و مغزها و مواد آلرژی زا ....
-پس کاملا میدونی چطور میشه تو رو برده نگه داشت !
-البته ! اما من یه برده نیستم من رئیسم !
خنده ی پر استهزایی کرد و سرشو تاسف وار تکون داد :البته یه رئیس مرده !
به جای جواب گفتم:
-دوست داشتم اسمت رو بدونم ....

سُرنگ رو توی سرم تزریق کرد :برای تو من فقط یه سایه ام !.....همین کافیه ....که ازم بدونی!
مثل یه شبح محو شد .به نور زل زدم ....هنوز تشنم بود ! خیلی تشنه!

عطرین

زن عمو مدام زنگ میزد نمیتونستم جوابشو بدم هر سی ثانیه که نمیتونستم بگم چی شد چی نشد!
یه چند لحظه پیش یکی از پرستارها گفت که بهوش اومده و اوضاعش پایداره!

توی راهرو نشسته بودم و مدام کف دستی که عرق میکرد و به پاچه های جینم می مالیدم.
هنوز صحنه ی سقوطش جلوی چشمم بود....
چه روز وحشتناکی داشتم امروز !
فقط خدا میدونست که چقدر دلم میخواست هنوز توی خونه بودیم و شوخی میکردیم ....
حاضر بودم این سری اجازه بدم هرکاری میخواد باهام بکنه! حتی منو ببوسه اگر تنش آروم
میشه بغلم کنه ....

منم آروم میشدم منم وقتی بهم می پیچید دستهای سنگینش دلم میخواست تو بغلش حل بشم ...
مگه چند تا مرد منو اینجوری بغل کرده بود!
آغوش بابا رو که یادم نمیومد ...
عمو هم که اسمش روش بود!
اون یه عمو بود ....
فقط کیا بود
که منو بغل میکرد و میبرد بالا دست هاش و میچرخوند و میغلتوند ....
از جا بلند شدم .استیشن پرستاری مانیتورها بررسی میشدند
میخواستم بپرسم :بهوش اومده
...برم ببینمش؟!
دیدم چشمهاشو ریز کرده و زل زده به مانیتور شماره ی شیش که مال اتاق شیش بود.
یهو ازجا بلند شد و به سمت اتاقش دوید.
پا تند کردم و وارد اتاق شدم.
چراغ قوه رو از توی جیبش درآورد .پلکهای کیا رو بررسی کرد و بعد یه دگمه ی قرمز رنگ رو فشار داد.

صدای اژیر اورژانسی که تو فضا پیچید بلند گفت :کد
آبی ....نبض نداره ! اتاق شیش !
یخ کردم....

به مانیتور زل زدم ...ریتمش یه خط صاف نبود !
صدای الارم مانیتور پیچیده بود و تیم احیا با ترالی وارد اتاق شدند.
در کوبیده شد و قلب من تو سینه مثل یه گنجشک پر کنده به در و دیوار کوبیده میشد....
دکتر شیفت بلند گفت :اپی نفرین ....
-خانم مقدسی عجله کن ....آمبوبگ رو بذار ....دفیبریالسیون ....
یکی داشت سینه اش رو ماساژ میداد.
-دکتر ریتم قابل شوکه!
یکی از پرستار ها دفیبریالتور رو آماده کرد.
دکتر دستور داد:
-از تخت فاصله بگیرید ....

رو تخت با شدت جا به جا شد.
خفه گفتم :کیا ....
فشارهای منظمی دوباره روی سینه اش میاوردند.
اشک هام جاری شد....
کیا ...کیا نه .....
نکنه ولم کنی .....
امشب شمع سی و سه رو فوت کردی ...
هنوز حتی سی وسه تموم نشده !
هفت روز مونده !

هفت روز تا تولدت مونده بود ...
تا شب یلدا ...
نفسم بند اومده بود .
یخ زده بودم ....
اونقدر بی حرکت بود که انگار همه ی اون تقلاها و سر و صداها با اون ارتباطی نداشت.
دختر جوون دستمو گرفت :عزیزم برو بیرون ...برو بیرون اجازه بده همکارهای من کارشون رو بکنند.
اصرار کردم که بمونم.
دستهامو گرفته بود ...داشتم کیا رو تماشا میکردم...
یکی بلند گفت :ادامه ی سی پی آر...
من ماتم برده بود ....کیا ...کیا تو رو خدا نه !
دستمو با شدت کشید و انگار داشت از سر شونه ام کنده میشد ....از اتاق بیرونم کرد در و بست
به سمت پنجره رفتم ....پرده ها کشیده شدند ....
روی زمین نشستم سرمو توی دستهام گرفتم .چشمهام داغ کرده بود .مغزم داشت میسوخت وقلبم ....
من بهش نگفته بودم چقدر دوستش دارم! گفته بودم؟ نکنه نشنوه و بره ....
نکنه امشب فرصتش تموم بشه و نفهمه !
نکنه امشب دیگه برنگرده ....
در اتاق باز شد.

تختش رو داشتند بیرون میاوردند ...مالفه ی سفید رنگ تا نیمه ی شکمش بود .هنوز آمبوبگ توی دهنش بود و سینه اش لخت بود ....

چشمم به همون دختری افتاد که منو بیرون کرد.
آروم گفت:برگشت .میبریمش آی سی یو ...باید تحت نظر باشه !
دهنم باز مونده بود ....چیزی نگفتم .فقط همونجا نشستم ....بدون اینکه بتونم تکونی بخورم ....
باید میرفتم سرویس بهداشتی !
حس میکردم از بین پاهام داره خون میچکه ...از جا بلند شدم دیوار و گرفتم که نیفتم....
دستم رو سینم بود....
چرا قلبش وایستاد ؟!
مگه نگفتن خطر برطرف شده ؟!
مگه نگفتن تحریک ریه به علت مصرف ماده ی الرژی زا ...
پس چرا ایست قلبی؟!
دهنم باز مونده بود و حتی نمیتونستم بزاقمو قورت بدم.
از دور دیدم عماد جلو میاد ...
وقتی حال و روزمو دید به سمتم دوید....
به اتاق کیا اشاره کردم.
چشمهاش گرد شد...
یهو داد زد :چی شده؟

بغضی که بیخ گلوم بود میخواست بترکه ....به زور
گفتم :ایست ...قلبی !
نعره زد :چی ؟!
-بردنش ...آی سی یو ....
دستهامو یه لحظه گرفت بعد ول کرد گیج شده بود دوباره به اتاق
خالی نگاهی انداخت و بعد
به من که مات بودم گفت :برو یه اب به سر و صورتت
بزن ...خب .الان میفهمیم چی شده
باشه؟
-عماد ....
-جانم؟
-عماد کیا مرد !

دستهامو روی گلوم گذاشتم و عماد بغلم کرد :نه مگه نمیگی آی سی
یو ...مرده رو که نمی برن مراقبت ویژه آخه .
نترس .برو یه اب بزن به صورتت برو دختر .برو من برم آمار
بگیرم .باشه ....
زانوهام آب شده بود نمیتونستم بایستم .کاش میتونستم بیفتم
منم ...
کاش میتونستم توی زمین دفن بشم ....
کاش با مامان و بابا رفته بودم!
توی سرویس بهداشتی داشتم به صورت خودم نگاه میکردم.

ریملی که ریخته بود ....
چشمهایی که از شدت اشک هایی که تو حدقه جمع کرده بود متورم شده بودند ....
پیشونی ای
که تیر میکشید موهایی که انقدر تو این چند لحظه دچار تعریق شده بودم که به کف سرم چسبیده بود.
یه پد از یه پرستار دیگه گرفتم.
بهم اطمینان داد که همسرم حالش خوبه ! ولی من باورم نمی شد...
حالش خوب بود توی خونه ...
وقتی کیک خورد و با بچه ها کشتی گرفت ....تنگی نفس شد بعد تو آشپزخونه اونقدر هوا بهش نرسید که از حال رفت !
حتی پرسنل امبولانس هم گفتند خوبه! نگران نباشم....
و حالا یه دفعه !
سرمو توی روشویی خم کردم و اجازه دادم چند مشت آب خنک به پوستم بخوره !
تو فکرم بود به دکترش بگم چند تادیازپام وتوی بطری آب انداخت و ازش خورد! ممکن بود
تداخل دارویی باشه ؟ بیشتر اون نوشیدنی مسخره رو من خوردم تا....
جیغ کشیدم!
یکی از پشت محکم گردنمو گرفت و پیشونیمو توی روشویی فشار داد !

شیر اب و بست و سرمو بالا آورد.
از وحشت نمیدونستم چیکار کنم.
توی آینه به صورتش زل زدم.

سرد ....
مثل یه جنازه بود!
به چشمهام خیره شد و گفت :حالش خوبه؟!
-تو ....تو اینجا ...چیکار میکنی ؟
موها و گردنم و ول کرد و ازم فاصله گرفت.
-من همه جا هستم!
با نفرت بهش گفتم:
-پس یه موش دست آموزی ! که توی جوب ها می گرده ببینه چی گیرش میاد!

یه تای ابروشو بالا آورد وگفت :بزرگی میگفت از تحقیر دیگران خودت صندلی به دست نمیاری !
برای تصاحب جلال باید شخصا چیزی برای عرضه داشته باشی خانم معلم ...
حواست
به توهین هایی که میکنی باشه !

-تو یه مخبری ...فکر نکنم بیشتر از این از دستت بربیاد .فقط داری تلاش میکنی کیا رو برگردونی به جایی که نمیخواد برگرده !

یه پوزخند زد و تو چشمهام خیره شد:
-تزریق به جا و درست من باعث شد که هنوز ادامه بده .با یک دهم سی سی اشتباه توی تنظیمات ممکن بود واقعا به قیمت جونش تموم بشه !
رو به روم ایستاد وگفت :تشنه بود اگر دکتر بهش اجازه داد حتما بهش اب بده ....
عزممو جزم کردم ....
به زحمت گفتم :چی از جونش میخواین؟
دستهاشو توی جیب اور کت مشکی رنگش کرد و همینطور که بهم زل زده بود گفت :مسلما اون چیزی که میخوایم جونش نیست !

-وقتی نمی خواد حق ندارین مجبورش کنین ....اون برده ی شما نیست!

-چطور چیزی رو نمیخواد که خودش ساخته ؟! مگه چنین چیزی ممکنه؟! برده؟! اون به تو گفته برده ی ماست ؟!
ما همه با هم همکاریم ....اون همکار ماست !
-به پلیس میگم بهش چیزی تزریق کردین !
خنده ی تحقیرآمیزی کرد:
-بگو ....فکر میکنی دست پلیس به من میرسه ؟!

نکنه میخوای توی توالت حبسم کنی !
چه
دختررزنگ وباهوشی ....
واقعا شوکه شدم و تحت تاثیر قرار گرفتم!
نفسمو حبس کردم
وگفتم :حق نداری دیگه بهش نزدیک بشی! مطمئن باش این سری انقدر محترم باهات برخورد نمیکنم.
-محترم؟! موش دست اموز زیادی تو دایره واژگان و عبارات محترم قرار نمیگیره ....
-گمشو برو !
-هنوزم داری به من بی احترامی میکنی ....
قبل از اینکه از سرویس خارج بشه گفت :راستی میدونستی به خاطر کیا از شوهرم جدا شدم؟!
تو چشمهای من زل زد :قراره با منم ازدواج کنه ...
روزهای فرد مال من ....
روزهای زوج مال تو !
من شنبه ها خیلی رو مود نیستم ....
خنده ای کرد و از سرویس خارج شد .
کف دستمو به روشویی چسبوندم و نفسی که تا به حال حبس شده بود و بیرون دادم ...
اشکهام سقوط کردند ....

لبهامو روی هم فشردم تا صدای هق هقم بدرقه ی راه شبح سیاه نشه !
من ...
عماد و حاج عمو به دهن دکتر چشم دوخته بودیم.
پرونده رو با دقت ورق میزد ...
چیزی که باعث وحشتم میشد ،
خوندن نتایج آزمایش ها و پاتولوژی بود .
مکثش طولانی تر شد و جایی متوقف!
خودکار آبی رنگ رو برداشت وگفت :با توجه به پایش سلامت ایشون باید بهتون عرض کنم که
.... و باز سکوت کرد.

توی دلم رخت میشستند ....
به چشمهای دکتر نگاه می کردم و فکر میکردم واقعا سواد داره؟ درس خونده؟ متخصصه؟!
حاج عمو باصدای گرفته ای گفت :پسرم سرطان داشته!
سرشو از برگه های آزمایش بالا آورد و گفت :نتایج آزمایش ها بد نیست البته از کم خونی و کمبود آهن و کمبود گلبولهای سفید و قرمز ...
رنج می برن که واقعا نگران کننده هستند اما نه به اندازه ی سرطان !
ولی حداقل خوشبختانه با توجه به سابقه ی ایشون ،

درحال حاضر به لحاظ جسمی از این حیث نگران نباشید....
-یعنی هیچ بیماری خود ایمنی ای وجود نداره؟
-نه ...من اتفاقا بر اساس سابقه ی بیماریشون درخواست رادیو ریه هم داده بودم...
و کلیشه رادیولوژی رو توی قاب مهتابی پشت سرش قرار داد و گفت :همونطور که ملاحظه میکنین به جز التهاب اخیری که به خاطر ریزگردهای آلرژن که مصرف کردند و ریه مقداری دچار التهاب شده از منشا سرطان و یا توده های بدخیم وحتی خوش خیم خبری نیست !
آب دهنمو قورت دادم...
اون کیس سرطان بود!
همه ی ما با دقت اون وزیر نظر داشتیم ...سرفه های وحشیانه ! تنگی نفس هایی که تمومی نداشت ...
اکسیژن تراپی ...
تومورتراپی !
شیمی درمانی ...
درمان های تزریقی و وریدی ...
درمان های چهل و هشت ساعته ی قرنطینه ! اون روزهای آخر ...
تاسف دکتر محبی وقتی که سرشو پایین انداخت و گفت :دیگه کاری از دستش برنمیاد !...
ریزش مو ...مژه ...ابرو !

عدم تعادل ....ضعف و بی حالی ....رنج و زخم های دور دهن ....تاول هایی که به خاطر شیمی درمانی دور دهنش پیدا شده بود .
من این چهره ی کیا رو هرگز فراموش نمیکردم!
هیچ وقت از جلوی چشمهام کنار نمی رفت...
سرطان ریه !
این خبر بعد از فوت مادر و پدرم بدترین وتلخ ترین خبر زندگیم بود ...
دکتر داشت حرف میزد....
هنوز داشت حاج عمو رو قانع میکرد که پسرش فعلا حالش خوبه و مشکلی نداره!

خودمو جلو کشیدم وگفتم :بعد از اینکه وضعیتش به خاطر ماده آلرژن پایدار شد چرا دوباره دچار ایست قلبی شد؟!
-این موضوع آنافیالکسی در بیمارانی که مشکل تنفسی دارند خیلی شایعه مخصوصا که اگر فرد ندونه با چی تحریک میشه ... و اگر مواد تحریک زا رو استفاده کنه مسلما این وقایع براش پیش میاد.
-فکر کنم متوجه سوالم نشدید ....همسرم بعد از بهبودی و استیبل شدن وضعیت تنفسیش‌دچار ایست قلبی شد !

-البته ...این هم موضوع شایعی هست ...ما بیمارانی داشتیم که حین ترخیص دچار ایست قلبی شدند ....
ببینید تو نتایج آزمایش خونش هم مشخصا داروی خاص یا موردی که قابل
ارزیابی باشه وجود نداره !
حالا برای اینکه شما خیالتون راحت باشه ارجاعش میدم به یه دکتر قلب و عروق تا بهتر بررسی بشه ....
دوست داشتم به سمتش حمله کنم!
ولی فقط ازجام بلند شدم وگفتم :میتونم نتایج رو داشته باشم.
-موقع ترخیص بله !
بدون اینکه نگاهشون کنم از اتاق خارج شدم ودر و محکم کوبیدم .
دستی به صورتم کشیدم ....
داغ کرده بودم .
من میدونستم کار اون زنه!
من میدونستم اون لعنتی ...
اون شبحی که هیچ اثری از خودش به جا نمیذاشت ،با کیا کاری کرد ...
دارویی بهش تزریق کرد نمیدونم توی حرفهاش این جمله رو به وضوح شنیده بودم...
حالا میفهمیدم باور نکردن چه قدر میتونه درد ناک باشه!
وقتی کیا از سایه حرف میزد و هیچکس باورش نمیکرد ....

وقتی از اون شبح و زیباییش میگفت و کسی باور نمی کرد .....
حالا میفهمیدم باور نکردن چقدر زجرآوره!
پشت ستون فقراتم یه مهره بدجوری داشت اذیتم میکرد .انگار بار روی شونه هام بود.
سرمو به عقب و چپ و راست تکون دادم تا کمی مهره های ستون فقراتم نفس بکشند...
چشمم افتاد به دوربین های مدار بسته ! توی راهروهای بیمارستان متر به متر ،دوربین مدار بسته بود...

به سمت انتظامات رفتم وگفتم :ببخشید...
-بفرمایید؟
-اتاق دوربین هاتون کجاست؟
-بله؟
-نمیدونم حراست آها حراست کجاست؟
-طبقه ی اول ،انتهای راهرو ...
تشکری کردم و بدون اینکه منتظر آسانسور باشم به طبقه ی اول رفتم ....انتهای راهرو رو تقریبا دویدم .وقتی به در رسیدم که بالاش نوشته بود :اتاق حراست.
تقه ای کوبیدم و در و باز کردم.
یه مرد روی صندلی نشسته بود و تمام دوربین ها رو زیر نظر داشت.
صدامو صاف کردم و گفتم :سلام ...ببخشید مزاحمتون شدم.

روی صندلی چرخید و با یه لبخند تیز تماشام کرد :سلام عطرین خانم! حالتون چطوره ؟!
یخ کردم...خواستم برم بیرون که دستم فلج شده بود .
از جاش بلند شد و با قدم های آرومی جلو اومد بالبخندی دوستانه گفت :من قصد اذیت کردن تو رو ندارم ابدا ....
-توی این بیست وچهار ساعت این دومین باره که با شما ملاقات میکنم آقای احتمالا مقیمی !!!
-میتونی منو کیو صدا کنی ....
از در فاصله گرفتم و سعی کردم جسور باشم با اینکه صدام می لرزید اما گفتم :باشه .خب کیو
...اومدی دوربین ها رو پاک کنی ؟ دسترسی هم که داری....
لبخندی حواله ام کرد و گفت :تو واقعا دوستش داری؟!
-آره !
-واقعا دوستش داری ؟!
-آره ....خیلی دوستش دارم.

-خوبه ....پس خوش به حالش که زنی به این زیبایی دوستش داره !
از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد .صمیمانه دستشو جلو آورد و روی شونه ام گذاشت و
گفت :حالا که انقدر دوستش داری و دلت میخواد برات بمونه ....بهش بگو چیذر ...دوشنبه ... ساعت هشت شب !
شونه امو فشار داد و چشمکی زد.

دستشو از سمت پهلوم جلو برد و دستگیره رو به پایین کشید....
وقتی در باز شد محکم به پشت سر و کمرم برخورد کرد و همین باعث شد بهش نزدیک بشم...
اونقدر که چونه اش رو جلو آورد و گفت :داری میفتی تو بغلم ....
خودمو با نفرت ازش جدا کردم و به سمت چپ مایل شدم.
-چه بوی خوبی میدادی ....حیف تو نیست با یه روانی بخوای ادامه بدی ؟
زهرخندی زدم :به کیا میگی روانی ؟! پس خودت چی هستی ؟!
لبخندی حواله ام کرد و بوسه ای لزج و منزجر کننده توی هوا برام پرت کرد که حتی از اینکه قطره ای از آب دهان ونفسش به پوست صورتم برخورد کنه رومو برگردوندم ...
وقتی رفت نگاهی به تصاویر رو به روم انداختم.
همه ی تصویرها دچار نویز بودند یه پرش لحظه ای !
یکی داشت بهم زنگ میزد....
از اتاق حراست بیرون اومدم.
عماد پشت خط بود :کجایی؟
-همین اطرافم چی شده؟
-هیچی کیا بهوش اومده گفتم خبر بدم ...
لبخندی به لبم اومد :باشه میام بالا.
-نه عطرین برو یه کم نمازخونه ای جایی بخواب نیاز به استراحت داری.
-باشه ....فعلا !

زود قطع کردم و همون لحظه فکری که به سرم اومده بود رو پیاده کردم.
توی شماره هایی که سیو داشتم ....یه شماره بود به اسم زندان !
همون موبایلی که کیا از زندان بهم زنگ زده بود.
گوشی و دم گوشم نگه داشتم نمیدونستم چقدر کارم درسته یا حتی چقدر غلط ....فعلا جز این
از دستم برنمیومد.
وقتی سایه رو دید بلافاصله رفت تو زندان!
بعد از همون جا ازم خواستگاری کرد...
زندان جای امن تری براش بود!
پس این آدمی که شماره اشو بهم داده بود میتونست امن باشه.
یه صدای خش آلود تو گوشم پیچید...
-سلام
-علیک سلام !
-ببخشید اقا شرمنده من دیر وقتم هست مزاحمتون شدم ...قبال این شماره مال کیا ...یعنی محمد کیا شایسته بوده؟!
-من چنین اسمی نمیشناسم!
-از همین شماره به من زنگ زده بود ...
-کی خانم؟!
با یه محاسبه ی سر انگشتی گفتم :حدود بیست روز پیش !
یکم مکث کرد و بعد گفت :خب ....

-تلفن یه اقایی رو میخوام....
-خب ؟!
-که بهم کمک کنه !

-تو چی ؟
-همسرم تو بیمارستانه ....فکر کنم بهش چیزی تزریق کردند یا دارو دادند نمیدونم...
-کیا خان ؟! بیمارستانه؟
دستی به صورتم کشیدم :شما که گفتین نمیشناسینش.....
-حالا شناختم ! ناراحتی آبجی؟
-نه فقط من نمیدونم باید چیکار کنم ....
-اسمتو به من نگفتی خانم؟!
-عطرین شایسته !
-اسم پدر ومادر ؟!
-علی ...نرگس !
-باشه .به بچه ها میگم بهت زنگ بزنن ...الان کجایی؟
-بیمارستان ! ....
-حله آبجی .نگران نباش....
-ببخشید شما؟ یعنی اسمتون؟
-کوچیک شما شمشیری !
-شما ...دوستش هستین ؟!

-ما کوچیکشیم ....دوست
چیه ...نوکرشیم ....چاکرشیم ....مخلص و سینه چاک مرام و معرفتشیم!
تو محوطه بودم ...
دستهامو پشت کمرم حلقه کرده بودم و روی کاشی های گرانیتی جلوی
ورودی اطلاعات رژه می رفتم ....
بوی بیمارستان ....
بیمار های منتظر ....
همراه های توی چرت....
ویلچرهایی که توسط کارگرها حرکت داده میشد ...
نگهبان هایی که مشغول تماشای فوتبال
بودند ....
منی که توی ذهنم دنیا دنیا سوال داشتم!
حالم بد بود ...ولی نمیتونستم بشینم....
پاهام جلو میرفت و مغزم عقب مونده بود ...میدیدم گاهی تنم نمیره ! دستم نمیره ...
گردنم تیر میکشید هنوز ...
چند باری پوستم رو لمس کردم ...
استخون ملتهب رو فشار دادم ....
چندباری کتفم رو مالش دادم ....

توی حال خودم بودم که بی اراده دوباره دست بردم به سمت گوشیم .روشن بود ....
خط های آنتن سیم کارتم پر بود ....
یه نفس عمیق کشیدم و توی مخاطبینم گشتم.
لیست آخرین تماس ها ...
آخرین تماس ها فقط همون تماس خودم با شمشیری بود ....
با اکانت زندان که تغییرش داده
بودم به اقای شمشیری !
از صدای کلفت و گرمش خوشم میومد .دوست داشتم یه بار دیگه باهاش حرف بزنم ...
بهش بگم چرا برای آدمی مثل کیا توکوچیکی ...تو نوکری تو مخلصی!
روی لبهام و زبون کشیدم و دوباره رفتم توی مخاطبینم....
از خاله ها و عمه ها که گذشتم ...چشمم خورد به یه اسم ! یه هم کلاسی ...اسمش ملیحه سازگار بود ! بعد از اینکه هر دومون از تربیت معلم فارغ التحصیل شدیم رفتیم دنبال زندگیمون.
گه گاهی فقط توی اینستا گرام همدیگه رو لایک میکردیم !
ساعت دوی صبح بود ....
به اکانت های شبکه های اجتماعیش سر زدم.
در کمال ناباوری روی واتس آپ انلاین بود .براش پیام نوشتم :سلام .ملی ...خوبی؟

اول یه ایموجی تعجب گذاشت و بعد هیجان زده ویس
فرستاد :عطرین .سلام ....چطوری.....
میدونی چند وقته ازت خبری نیست دختر ...چطوری چیکارمیکنی؟
-اگربیداری بهت زنگ بزنم؟
-الان خودم میگیرمت.
و فورا گوشیم زنگ خورد.

با هیجان و تند تند حرف میزد .زندگیش خیلی روتین بود و جالب
این بود که من همه چیز رو میدونستم چون توی اکانت اینستاگرامش
همه چیز رو لو داده بود .
از اینکه کارمند بهزیستی
شده و دنبال آموزش و پرورش نرفته !
از اینکه نامزد کرده و داره مراحل خرید خونه رو انجام میده ....و
خیلی زود هم عروس میشه!
وقتی حرفهاش که همشون برام تکراری بودند تموم شد ازم
پرسید :تو چی؟ ازدواج نکردی؟
-منم ...خب ....راستش چی بگم آره ...یه هفته است!
-باریک لله انقدر دوست دارم بدونم بالاخره کی قاپ تو رو دزدیده!
نیشخندی زدم :تحفه ای هم نیست پسرعمومه!
-ا چه جالب نمیدونستم تو فامیلتون پسر هم دارین بابا همتون دختر
بودید....
خندیدم و گفتم :آره .داشتیم یکی بود اونم قسمت من شد !

-حالا خوب هست میزون هست؟
-والا چی بگم یه کم مخش تاب داره اما بدم نیست ....
خندید و گفت :چند وقته؟
صادقانه گفتم :یه چند روزی هست عقد کردیم میخوایم زود هم عروسی بگیریم.
-باریک لله مبارکت باشه عزیزم چقدر خوشحالم کردی بهم پیام دادی ....دیگه حرف بزن!
-شوهرم یه بچه هم داره ملی....
نفسمو فوت کردم :بچه اش هم شاگردمه!
-بله؟
نمیدونستم از واکنش های این طفل معصوم بخندم یا گریه کنم....
با صدایی که از خجالت لحظه به لحظه ضعیف تر میشد گفتم :ملی جان من شرمندم ولی یه خواهشی ازت دارم....

-به خدا جونمم بخوای الان بهت تقدیم میکنم خدا شاهده!
-فدای تو بشم ببین شما ...
من یعنی میدونم شما توی بهزیستی کار میکنی میتونی به پرونده اش دسترسی داشته باشی؟
جیغ زد :یعنی به تو نگفته بود؟!
گوشی و از تو گوشم فاصله دادم ....
خواستم بگم عزیزم این بشر که تا دم مرگ رفت و برگشت هیچ کوفتی رو به من نگفته بود!

وقتی جیغ زدن هاش تموم شد دیدم یه عده موتور سوار بیرون از محوطه متوقف شدند.
ترس برم داشت ...
-الو ملی...
-جون؟
-ببین من باید قطع کنم خب ....فقط مزاحمت شدم برای اینکه ببینم میتونی برام یه کم اطلاعات دربیاری؟
-آره عزیزم چرا نتونم .بذار فردا برم سرکار ببینم چی به چیه .هرچی از این بچه میدونی بهم بگو باشه؟
-باشه ....شرمنده ها ملی .میدونم خیلی بی معرفت بودم یه مدت درگیر سرطان پسرعموم بودم تمام دوست هام رو از دست دادم.
-فدات بشم ....خواهش میکنم چه حرفیه ببخشید سرطان؟ کی ؟
-همین که شوهرم شده .
به تته پته افتاد :الا حالش خوبه؟
مثل دیوونه ها خندیدم :والا الانم بیمارستانه ولی باز بد نیست.
-بیمارستان؟
-آره تو آی سی یو بستریه!
ملی ساکت شد.

عکس بیمارستان و براش فرستادم ...یه سلفی از خودم جلوی بیمارستان ! موتور سوار ها پیاده شدند .باید میرفتم تو ...میترسیدم دیگه بیرون بمونم.

-ملی جون .فعلا شبت بخیر .فردا دوباره بهت زنگ میزنم.
جدی گفت :عطرین جون هرکاری کمکی هرچی خواستی من در خدمتتم عزیزم .تمام نمرات پاسی مو از تو دارم .لیسانسمو به تو مدیونم دختر...
خندیدم و گفتم :باشه .میبوسمت شب بخیر....
از دیدن اونی که داشت مستقیم به سمتم میومد عقب عقب رفتم تا خودمو به گیت نگهبانی برسونم.
وقتی کلاه کاسکتش رو برداشت دیدم چقدر آشناست .همون پیک غذاست که اون شب
غذاهای آغشته به خواب آور و برامون آورده بود....
سری برام تکون داد و گفت :آقا شمشیری به من گفته شما کمک لازم دارین ....درخدمتم!.
با صدای خشک و حلق تلخی که از نخوردن حتی یه لیوان آب به خشکی میزد گفتم:
-ببخشید شما؟
-کوچیک شما منوچهر !
نمیدونستم چی بگم...
همینطور که داشتم به چشمهای سیاهش ...به زخم روی گونه اش ...به ریش پر پشت مشکی
رنگ و موهایی که روی صورتش ریخته بودند نگاه می کردم فقط گفت :دست راست آقا !
سری تکون دادم وگفتم :منم عطرینم ....زنش ! یعنی همسرش !

-میدونم .اقا گفته بود ....
آقا فقط لالمونی هاش مال ماست ! زبون درازش مال بقیه است .ای بی آقا بشی الهی !
منوچهر با اجازه ی پرستار شیفت یه سری به کیا زد ...که البته به خاطرداروها بهوش نبود.
من توی همون طبقه ی همکف نشسته بودم .یه عده هم تو خیابون بودند یعنی میدونستم تو
دار و دسته ی منوچهرن و توی خیابون پرسه میزنن !

یعنی اگر یکی به من میگفت که یه روزی ممکنه شوهرت عضو یه باند خطرناک باشه !
و شبی نصف شبی برای محافظت ازش به یه شماره تو زندان زنگ بزنی تا چند تا آدم گردن کلفت برات بفرستن که خیالت جمع باشه هیچ وقت باورم نمیشد
.میزدم رو شونه اش ومیگفتم برو بابا !
مسخره ی خواب نما این حرفها چیه!
الان وسطش بودم.
دقیقا وسط بگایی !
نمیخواستم بی ادب باشم...
اما صادقانه کلمه ی بهتری تو ذهنم برای وصف زندگیم پیدا نمی کردم .
منوچهر با احتیاط کنارم نشست و پرسید :شما گرسنه نیستید؟

-نه ممنون اتفاقاتی که زنجیره وار افتادند همه بعد از شام و دسر بودن!
خیلی جدی بود .ریش سیاه و موی سیاه و چشم و ابروی سیاهش هم کمک میکرد زیاد از حد
جدی باشه!
مخصوصا اون زخم رو صورتش .به تتو های دستش نگاهی کردم و گفتم :ببخشید شغل شما چیه؟
یه لحظه به رو به رو نگاه کرد و کمی فکری گفت :من assistantشون هستم!
یه تای ابرومو بالا دادم .فکر میکردم بی سواد باشه !
-ببخشید رشته ی تحصیلیتون چیه؟
-حسابداری خوندم .فوقم و تربیت بدنی خوندم ...قبلا آتش نشان بودم ....
-چه عالی خیلی رزومه کاملی بود.
رومو برگردوندم سمت دیگه و پرسیدم :با کیا چطور آشنا شدین؟
-آقا منو از زندون درآورد تا براش کار کنم ...
-ممکنه بپرسم چرا رفته بودید زندان؟
-سرقت !

-آها ....
یکم گذشت و وقتی دیدم ساکته گفتم :برای کیا حاضرین هرکاری بکنین ؟

تو چشمهام خیره شد و جدی گفت :صد در صد !
نگاهمو باریک کردم :چرا؟
-چون کمک خرج تحصیلی و خرج جهیزیه ی خواهرم ....یه شغل برای برادرم ....یه سقف برای خانواده ام و مدیونشم !
چرا نباید برای این آدم که منو از قعر چاه آورده بیرون هرکاری نکنم؟!
-اگر یکی باشه که دو سه برابر این ها رو بهتون بده شاید کیا رو فراموش کنین ! چون تمام چیزی که بهتون داده همین پوله !
پوزخندی زد و متاسف شد قیافه اش.
نمیدونم حرف بدی نزده بودم .
-آقا کیا فقط پول نداده ....بعدشم بسته به ظرف آدم هاست .
-بله ...فقط کی مقدار ظرف هرکس ومشخص میکنه !
-من ظرفم پر شده .لبریزم نمیشم اگر نگران این موضوعین ما ادم هایی هستیم که هممون نیاز داشتیم یکی دستمون رو بگیره ....
حالا قراره نیست به اونی که خیرش بهمون رسیده خیانت کنیم ....
-دوره زمونه آقا منوچهر ...این دوره زمونه دوره ی معرفت و وفاداری نیست !
قیصر بازی خیلی وقته تموم شده ...
کیا تا دم مرگ رفت
.یعنی مرگ هم تجربه کرد .فکر نمیکنم دیگه بالاترازاین چیزی باشه
.

-آقا کیا خودش میدونه داره چیکار میکنه .میدونم شما هم نگرانش هستین ولی یه کم صبر
کنین ماه پشت ابرنمیمونه ...
-تا به حال توتونچی رو دیدی؟
-بله ...یک بار البته!
-چطور آدمیه؟
-یه آدم عادی ....یه مرد نسبتا مهربون و جا افتاده .
چشمهام پر از اشک شد.
-آدم از همین آدم های به ظاهر عادی میترسه ! آدم هایی که نمیدونی واقعا تو فکرشون چی میگذره !
سرمو توی دستهام نگه داشتم .
منوچهر از جا بلند شد .....برام توی لیوان یک بار مصرف آب آورد .سرمو بابا گرفتم و تشکر کردم .
یک نفس سر کشیدم ....لیوان و توی مشتم مچاله کردم که سر وکله ی سهند هم پیدا شد.
بهش منوچهر و معرفی کردم .
مثل من یه کم بالا و پایینش رو نگاه کرد و ناچارا باهاش دست داد.
اشک هامو که پاک کردم سهند روی زمین جلوی پام زانو زد
وگفت :خواهر قشنگم چطوره؟
ببخش من یه چند ساعت رفتم نیلا رو برسونم خیلی اونم حالش بد شد فکر میکرد ما سفارش‌اشتباه دادیم بعد رفتم شیرینی فروشی دیدم رو دستوری که فاکتور کردیم کاملا قید کرده

بودم چی میخوام! ببخش منو ...
لبخندی بهش زدم :تقصیر تو نیست .بعد از تو رفتن سفارش و دستکاری کردن ....
-چرا باید اینکار و بکنن؟
تو چشمهاش زل زدم :از عماد پرسیدی وقتی رفتین چی بهش گذشته؟!
-نه وقتی فهمیدم استیبل شده خداحافظی کردم....
سری تکون دادم و وحشت کرد :مگه چی شده؟
دوباره پرسیدم :با عماد حرف نزدی؟
-گفت خوبه مشکلی نیست ...
پوزخندی زدم .به چی باید میگفتیم دقیقا مشکل؟ آنافیالکسی مشکل نبود؟! ایست قلبی مشکل نبود؟! دفیبریالسیون و شوکی که بدنش تحملش کرد مشکل نبود؟!
با صدای خشکی گفتم:
-الان تو مراقبت های ویژه است .
-چرا؟
-اون زنه که هیچ وقت نتونستی ببینیش .و خیال میکنی یه شبح سرگردونه ...بهش با دز مدیریت شده دارو تزریق کرد تا کاملا قاطعانه تسلیم بشه !
این بار جدی و بدون بازگشت!
بگذریم از اینکه کیکی که سفارش دادیم هم آلوده به آلرژن کرد تا راحت بتونه کارشو جلو ببره!

سهند چیزی نگفت.
ولی رگ های پیشونیش برجسته شدند و دیدم چه فشاری روی گردنشه که از انقباض درون ،
روی بیرونی پوستش قرمز شد !
وقتی سکوتش و دیدم....
حس کردم چقدر ما آدم های ضعیفی هستیم ....
چقدر آدم های قوی تر از ما وجود داره!
آدم هایی که خیلی کارها از دستشون برمیاد ...
و ما ناچار به تحملیم !...
سهند دستشو روی پام گذاشت :با من بریم خونه ی ما؟ میای؟
مادرم خوشحال میشه .
نیلا رو هم گذاشتم خونه خودمون ...
ستاره هم خیلی وقته تو رو ندیده !
اشکهام دوباره روی صورتم ریختند ...
سهند به آرومی گفت :نباید بترسی....
-باید توکل کنم؟
-نمیدونم اگر کمکت میکنه!
-یه وقتایی فکر میکنم خدا هم با اونه که قدرت داره ! وگرنه این همه بی انصافی آدمو حیرون میکنه !
-بلند شو خسته شدی ...
-تنهاش بذارم؟
منوچهر آروم گفت :ما هستیم خانم ...

خواستم بگم من به تویی که کلا دو بار دیدمت چطور میتونم اعتماد کنم.
سهند دستمو گرفت وگفت :من توروبذارم دوباره برمیگردم ...عمادم هست ! حاجی هم هست
...
زیر گوشش گفتم :من از عماد میترسم !
سهند شوکه شد ....خواست چیزی بگه جلوی منوچهر مراعات کرد .باهم از ساختمون بیرون رفتیم .
سکوت رو ترجیح داد تا ازم توضیحی بخواد .
به سمت خروجی رفتیم که از دیدن آدم
هایی که رو موتورهای خاموش با فاصله از هم ایستاده بودند نزدیک من حرکت کرد و گفت :بیا
بریم از این سمت .
ولی من عمدا بین اونها رفتم...
یکیشون با دقت داشت تماشام میکرد.
سهند وحشت کرده بود ....
ساعت سه صبح بود و این همه مرد که روی موتور بودند ،باعث نگرانی میشد ولی
،من نمیدونم چرا ازشون نمی ترسیدم.
سهند دستمو گرفت و گفت :چیکار داری میکنی ؟! ماشین اون وره ...
رو به روی یکیشون ایستادم .

کلاه کاستش روی دسته ی موتور آویزون بود.
نگاهی بهشون کردم حدودا بین پونزده تا بیست نفر بودند ...
نفسمو سنگین بیرون دادم و گفتم :ببخشید اسمتون چیه؟
-مراد !
-آقا مراد کیا براتون چیکار کرده؟
سهند زیر گوشم گفت :اینا کیا رو چه میشناسن....
مراد آروم گفت :میشناسیم خوبم میشناسیم .اقاتون کمک نمیکرد من الان صد تا کفن پوسونده بودم !
-منو هم میشناسین؟

-شما خانمش هستی...
-این آقا چطور؟
-رفیقش ...اقا سهند ! چاکریم.
سهند قفل کرده بود.
به یکی دیگشون نگاه کردم :شما اسمت چیه؟
-کوچیک شما یاور !
-اقا یاور شما هم تو زندون با کیا بودین؟
-والله یه جورایی آره ....دیه قتل مو داده! از طناب دار منو کشونده پایین !
بقیشون هم داشتند تماشامون میکردند....
سهند دستمو کشید وگفت :با اجازه شبتون بخیر...

یاور بلند گفت :آقا به خانمت سلام منو برسون ! وکیلم ایشون بودن ...
سهند دیگه حتی جرات اینکه برگرده هم نداشت .خنده ام گرفته بود به محض اینکه تو ماشینش نشستیم با رنگ و روی پریده گفت :اینا کی بودن؟
-هم بند هاش !
-شوهرت دکل نفتی دزدیده یا نفت استخراج میکنه که انقدر پول داره!
پوزخند زدم :شوهرم دزده سهند! دزد !
-بله؟
-نمیدونستی؟ کیا شده رابین هود ! از ثروتمند ها میزنه به فقرا می بخشه ! تو چه جور جان کوچولویی هستی که نمیدونی رفیقت داره چیکار میکنه؟
عصبانی گفت :چون احتمالا من جان کوچولوش نیستم !
-پس کیه؟
-منوچهر دیگه !
به رو به رو زل زدم .
نه ...منوچهر نمیتونست جان کوچولوی رابین هود باشه ....
چون منوچهر یک سری از رازهاشو نمیدونست ....
شایدم میدونست.
سهند نگاهی بهم کردم وگفت :ماریانش حداقل خوبه تویی!
-از کجا معلوم .شاید شبح باشه !

اخم کرد:شبح گه سگ خورده بخواد با رابین هود ما جفت بشه!
-از حالا روزهای فرد و مشخص کرده ...
سهند غرش کرد :روز فرد ؟ شب جمعه ها رو تو برمیداشتی.
نوچی کردم و گفتم :تو رو خدا منو ببر یه جا بتونم یه دقیقه دراز بکشم....
-میریم خونه ی ما .میگم نیلا هواتو داشته باشه ....غصه نخور .درست میشه.
-فقط میخوام بدونم بعدش چی میشه !
-هیچی داره صبح میشه !
به آسمون نگاه کردم ....
لبخندی زدم ...طلوع افتاب همیشه حالمو یه جور دیگه ای خوب میکرد.

فصل یازدهم :کهنه سرباز !

عطرین

کتاب رو بستم .جای خالی متین قلبم رو فشرده می کرد .شاید به خاطر این بود که
سرپرستش رو میشناختم ....
سرپرستی که امروز بعد هفتاد و دو ساعت پر استرس و بیست و چهار ساعت استراحت توی خونه که البته موقع گل کاری

تمام مدت روی دنده ی شکسته اش
دولا شده بود و پدر همه ی ما رو با عدم رعایت هاش درآورد وآخر سر هم از بکن نکن هامون خسته شد و گذاشت رفت !
امروز دوشنبه بود ...

دوشنبه ای که قرار بود توی چیذر ساعت هشت شب حاضر بشه !
فصل رویارویی با اطلس توتونچی !
پنجشنبه مراسم عروسی ما بود ...برای اون روز مخصوص یه لباس معمولی سفارش داده بودم
.لباسی که به سلیقه ی پریسا بود مدلش ...و نگین ها و اکسسوری هاش سلیقه ی پروانه ! از
روی عکس انتخاب کرده بودم ....سایزها هم آنالین براشون ارسال شده بود.
قرار بود دوخته بشه و ارسال بشه ! به قول پروانه اگر تنگ بود از پشتش درز ها رو باز میکنیم و به جای زیپ بند میذاریم !
زن عمو مشکوک شده بود که چرا انقدر عجله !
ولی خب ...هیچکس حریف یکه تاز فامیل نمی شد!
عمه سرور و کوکب هم قرار بود امشب
بیان خونه ی ما تا بفهمن من با کیا عقد کردم .
دختر عمه ها هم فکر میکنم به نشونه ی قهر قراره نیان !
البته باز هم معلوم نبود.
-خانم اجازه...

-جانم ؟
-خانم ما نقاشیمون تموم شده.
-آفرین پسرم .اجازه بده بقیه دوست هات هم تموم کنن تا باهم دونه به دونه اشو بررسی کنیم
باشه؟
ساکت شد .
-خانم؟
-جانم ...
-چرا متین امروز نیومده؟
-دلت برای دوستت تنگ شده؟
بغل دستیش غر زد :نه خانم همش حرفهای عجیب میزنه !
دستمو زیر چونه ام گذاشتم :چهحرفهایی ؟
-نمیدونم ...همش میگه من مامان دارم .ولی هیچ وقت مامانش نمیاد دنبالش . ..
یکی دیگه گفت :اونی که میاد دنبالش مسئول بهزیستیه من میدونم کجا زندگی میکنه!
با ته خودکار به میز کوبیدم :بچه ها ....آروم تر لطفا.
پدرام غر غر کرد :اگر بهزیستی باشه بابا نداره اما عکس باباشو به من نشون داده ! پس بابا داره
....
محمد محسنی مثل قلدرها گفت :اگر بابا داشته باشه پس باید پیش باباش ز ندگی کنه نه تو بهزیستی !!!

پس بابا هم نداره.
پدرام ازجاش پرید:چرا من عکس باباشو دیدم !
-بهت دروغ گفته!
پوفی کشیدم و گفتم :بچه ها اتفاقا من هم با پدرش جلسه داشتم....
محمد محسنی ساکت شد.
پدرام نگاه غرور آمیزی بهش کرد وگفت :دیدی گفتم .من عکس باباشو دارم !
نگاهی بهش کردم :جدی؟ تو چرا؟
-آخه باباش رو یه موتور نشسته بود من عاشق موتوره شدم گفتم بهم میدی .گفت باشه ....
-الان همراهته؟
-اره خانم همش توکیفمه آرزومه این موتور و بخرم.
-به منم نشون میدی؟
زیپ جلوی کیفشو باز کرد و من از جا بلند شدم .پدرام عکس رو به سمتم گرفت ...از دیدن کیا
که روی موتورش نشسته بود و کت چرم به تن داشت و عینک دودی سیاه لبخندی به روی لبم اومد.
بی اراده پشت عکس رو نگاه کردم...
نوشته بود :برای قهرمان کوچولوی خودم .بابا کیا ...
و سه تا اثر انگشت آبی پشت عکس جا خوش کرده بود.

اثر آبی از یه انگشت سبابه ی مردونه ....
یه اثر ابی از یه انگشت سبابه ی دست یه بچه ی کوچولو ...
و آخرین اثر آبی از انگشت سبابه ی یه زن احتمالا ! ظریف بود حتی شمایل اثر
انگشتش هم ظریف بود !
-پدرام جون این عکس و خود متین بهت داده؟
پدرام ساکت شد.
همون موقع زنگ کلاس خورد.
بچه ها هیجان زده از جاشون بلند شدند ...
-پسرای من نقاشی هاتون رو بذارین رو میزم بعد از کلاس برین بیرون .
همشون گوش دادند و با من خداحافظی کردند جز پدرام دیگه کسی توی کلاس باقی نمونده بود.
کنارش روی میز تحریر نشستم وگفتم :این عکس و واقعا متین بهت داده؟
-خانم تو کلاس جا گذاشته بود !
منم برش داشتم .
-بعد میخواستی بهش بدی درسته؟
-بله خانم ولی امروز نیومده .
-اجازه میدی پیش من باشه تا خودم به متین بدم؟!
صورتش ناراحت شد و فوری تو چشمهاش اشک جمع شد.

قبل از اینکه با چشم گریون راهیش کنم بره خونه فورا گفتم :منم از این عکس یه چاپ شده ی عالی و با کیفیت حتی بزرگتر بهت میدم قبوله؟!
با هیجان گفت :راست میگین؟
-اره عزیزم قول میدم به شرطی که آلودگی و وارونگی هوا فردا رو تعطیل نکنه!
خندید و گفت :عیبی نداره فقط بزرگ باشه عکسم باشه؟
-باشه عزیزم .حالا برو به سلامت ....

رومو بوسید وفورا از جاش بلند شد نقاشی شو تحویلم داد توی نقاشیش هم یه موتور
خاکستری با کلاه کاسکت قرمز کشیده بود.
نقاشی ها رو جمع و جور کردم لیست غایبین رو به در چسبوندم.
متین نجفی تنها غایب امروز کلاسم بود.
خانم عطار توی دفتر منو دید با لبخندی گفت :خانم شایسته حالت چطوره؟
-خوبم شکر.
-پسر عموتون دیگه درمورد پسرش پیگیری نکردند؟
لبخندی حواله اش کردم :چرا مشغول صحبت هستیم.
-خیلی سخته آدم معلم بچه ی اقوام باشه ...مخصوصا بچه ای با این شرایط که توی بهزیستی ئه.

-راستی آدرس بهزیستی تو پرونده اش هست نه؟ چون امروز غایب بود ....میخوام علت رو جویا بشم.
-اره صبح از مرکز تماس گرفتند اگر میخوای شماره اش اونجاست روی میز کارم .
من امروز زودتر میرم .
همکاران عزیز روزتون بخیر خدانگهدار.
فی الفور برای خودم یه چای ریختم تا به نظر بیاد معطل سرد شدن چای هستم تا بعدش برم.
خانم شکیبا با دیدنم لبخندی زد :خانم شایسته تشریف نمی برین؟
-چرا یه کم کار دارم ....برای کلاس روانشناسی دارم نقاشی بچه ها روبررسی میکنم.
شکیبا خندید :معلم سال اولی هستی و اولین سال کارته سخت نگیر دخترم با این موشکافی ها پیر میشی تو این شغل.
-درسته ولی خب بچه ها حرفهاشون رو نقاشی میکنن !
-چی بگم .جوونی و جویای نام .با اجازه من دارم میرم.
به احترامش بلند شدم :اختیار دارید اجازه ی منم دست شماست خدانگهدار !
وقتی خیالم جمع شد همکارای اصلی رفتند ،به سمت اتاق بایگانی رفتم ...زونکن کلاس خودم رو بیرون کشیدم .به حرف "ن" رسیدم .متین نجفی...
عکس شناسنامه اش رو گذاشته بودند .

تاریخ تولد ...هشت سالش بود و با یک سال تاخیر به کلاس اول اومده بود.
نام پدر و نام مادر خالی !
مرکز بهزیستی خیابان....
نفسم رو سنگین بیرون دادم .شماره های ضروری ....محمد کیا شایسته .... ۰۹۱۲۱۱۱و حتی
شماره ی سهند به عنوان تماس ضروری دوم !
گردنم تیر میکشید .
دستمو به شونه ام زدم و کمی عضلاتی که مدام قفل میشدند رو فشار دادم.
برگه ی حضانت و قیم قانونیش هم به اسم محمد کیا شایسته بود .وکیل تنظیم سند ...
بله نیلا محسنی !
نفسمو فوت کردم من بلایی سر این دو نفر میاوردم که اون سرش ناپیدا ...از صفحاتی که
میخواستم عکس گرفتم و فورا جمع و جورش کردم .پرونده رو سرجاش گذاشتم .چاییم دست نخورده بود.
فورا برگشتم چایمو یه نفس سر کشیدم و لیوان و توی سینک خالی کردم و بالاخرع از مدرسه بیرون زدم
.باید به ملی زنگ میزدم ....
ملی مسیرش شرق بود و من غرب !

یه نقطه ای تو میدون هفت تیر ،قرار گذاشتیم که بتونیم همدیگه رو ببینیم ...دو سال بود که ملی رو ندیده بودم ...

کیا

هنوز وقتی نفس عمیق میکشیدم سینه ام تیر میکشید .سهند با آرامش کنار دستم نشسته بود ،منوچهر هم توی اتاق حضور داشت و نکتهی جالب ماجرا عدم پرسشها و کنجکاویهایسهند درمورد منوچهر بود.
انگار هیچ اهمیتی براش نداشت یا حداقل یه شناخت جزئی نسبت بهش داشت.
یه فولدر روی سیستم باز کردم و گفتم :پس چرا نمیان؟
-زنگ زدم مشاور نورا گفت تو راه هستیم.
-مشاورم گرفته؟
-چاووش نمیاد.
-چرا؟
سهند جدی تو صورتم نگاه کرد :به خاطر اینکه انتقال مالکیت انجام شده.
-به کی؟
-یه شخصی به اسم سیاوش مقیمی !
لبخندی زدم و چیزی نگفتم.
منوچهر بر و بر منو تماشا میکرد .تقهای به درخورد.
فرزام وارد اتاق شد و از استرس عرق کرده بود.

یه نگاهی بهش کردم وگفتم :چته؟
-آقا من ده بار باهاشون تماس گرفتم برای جلسهی امروز ،نمیدونم چرا انقدر دیرکردند.
-اشکالی نداره نشستیم .مشکلش چیه؟
-شما باید استراحت می کردید ،حس میکنم علافتون کردم.
-فرزام من بشینم تو شرکتم علاف نمیشم عزیزم .حالا اگر دوست داری بشین اگر هم نه به کارهای عقب افتاده رسیدگی کن.
از استرس یه لحظه دهنشو باز کرد وفقط هوا رو کشید تو ریه هاش.
زنی داخل اتاق شد و گفت :آقا برات یه دم نوش ویژه درست کردم.
-شهناز جون دستت دردنکنه افتادی تو زحمت.
-قربونت برم آقا! چقدر ماشالله اینجا تر و تمیزه ،کاری ندارم بکنم.

-زنده باشی همین زحمت پذیرایی رو میکشی عالیه.
-قربونت برم الهی .الهی دست به طلا بزنی خاکستر بشه.
سهند پقی زد زیر خنده.
با پام لگدی به زانوش زدم و فرزام زیر لب گفت :الان مهندس و شما نفرین کردین خانمِ شهناز.
-نفرین؟ به خدا دعاش کردم تو اگر بدونی آقا منو از کجا کشونده آورده تو این بهشت ،به خدا
وسط جهنم بودم انگاری .این زنا...این زنا ،انقدر کثیفن آقا! انقدر نچسبن! آدم حال تنش نوچ میشه از دست اینا!

لبخندی بهش زدم :باشه حالا نمیخواد تعریف کنی ...تو این دمنوش چی ریختی دقیقا؟
فرزام با تاکید گفت:محصولات لبنی وگوشتی میل نمیکنن.
-واقعا؟ جدی اقا وجیترین هستن؟
سهند خندید :بلدی شهناز خانم.
-آقا من بی سواد نیستم دیپلم دارم.
کمی از دمنوش مزه مزه کردم وگفتم- :ماشالله بهت .اگر زحمتی نیست مهمون هامون که تشریف آوردن بلافاصله پذیرایی رو به نحو احسن شروع کن.
-چشم آقا خاطرت جمع ،من پاتختی های فامیل رو ،روی انگشت میچرخوندم.
و بالاخره سینی شو بغل گرفت و از اتاق رفت بیرون.
منوچهر یه نگاهی به من انداخت وگفت:اگر فکر میکنین مناسب نیست ردش کنم بره.

-نه بابا برای دو تا سینی چایی برای چی میخوای بنده خدا رو بیکار کنی .دمنوش هم بلده ...
معنی وجیترین هم میدونه .
فرزام آروم گفت :خیلی حرف میزنه.
-هیجان زده ی شغل جدیدشه .خیلی خب .فکر نکنم بیان ساعت دوازده و نیمه !

سهند یه نگاهی به فرزام کرد و فرزام عرق کرده گفت :برم یه زنگی بزنم ...برمیگردم.
سری تکون دادم واز اتاق خارج شد.
سهند آروم گفت :امشب میری چیذر؟
-چاره ای دارم که نرم؟
عصبانی مشتشو گره کرد :منم باهات میام.
-لازم نکرده !
-کیا من نمیذارم تنها بری.
-منوچ هست !
سهند اخم کرد :منوچ نمیتونه پا به پات تحلیل کنه ...میتونه؟
نیشخندی زدم :پا به پام تحلیل کردی که شرکت رو در استانه ورشکستگی داریم می بینیم،که باید منت امثال نورا رو بکشیم؟
سهند یه نفس عمیق کشید و گفتم :یه کم دست از پرستاری کردن من میکشیدی الان هم بچه ات تاتی تاتی میکرد هم هشتمون گروی نهمون نبود.
-از تنخواه شرکت ،دویست میلیون بذل وبخشش میکنی جوابی هم بهش نمیدی! واقعا فکر نمیکنم شایسته‌ی انتقاد از وضع مدیریت مالی باشی!
-مدیرمالی ریده تو مالمون آب هم قطعه ! من از کافه رستوران حقوق پرسنل میدم .از حجره های بابام ،یخچال کافه رو پر میکنم .نمیدونم بابای من اگر یه کارمند ساده بود وضعمون چی میشد.

سهند با طعنه گفت :هیچی عین آدم زندگی میکردیم! تهش آخر هفته‌ها میرفتیم باشگاه
انقلاب میدوییدیم و تنیس بازی میکردیم .کاملا نرمال ! تهشم بد میگذشت دوتا سیاه وسفیدشو بلند میکردیم می بردیم ویلا !
-جفتشون هم که شیر برنجن!
-کیا؟
-نیلا وعطرین ...نه من شیرکاکائو دارم نه تو!
سهند با چشمهاش به منوچهر خیره شد و رو به منوچ گفتم :تو یاری یاوری ،دستگیری تو زندگیت نیست؟
-نه آقا یار و یاورم کجا بود ما همین خرج خودمون رو دربیاریم خوبه.
سهند به مسخره گفت :شهناز خوبه ها.
منوچهر اخم کرد و رو به سهند گفتم :میخوای دوباره ریکورد کنم برا نیلا؟ آدم نمیشی؟
سهندساکت شد.
کمی با سر انگشتهام روی میز ضرب گرفتم وگفتم :اگر مالکیت شرکت نورا به سیاوش انتقال داده شده باشه امروز یا خودش نمیاد ...یا مشاورش رو میفرسته ...یا کلا نمیان !
-گیر دادی به نورا.
-پول نداریم حساب ها خالیه ...من کار دارم.
-نمیفهمم هرچی سود داشتیم چرا ریال کردی؟ به چه کارت میومد؟ میذاشتی تو سامانه بمونه دیگه من که ارز خریده بودم.

-لازم داشتم ...میفهمی؟ هنوزم لازم دارم کار دارم.
سهند خسته گفت :کاش تو یه خط بگی کارت چیه که تموم نمیشه با این حجم از ورود!
-اینا پول های ما نیست ...من قرض میکنم .بعدم باید پرش کنم قرضمو پس بدم !
منوچهر بالاخره یه لبخند زد.
سهند هم متاسف گفت :یک مقدار آدم نرمال تری بودی دنیا برای هممون قشنگ تر میشد.

-متاسفم که اون میزانی که مد نظرته نرمال نیستم.
با صدای زنگ ،فرزام خبر داد که رسیدند با دو ساعت تاخیر!
ماسک جدیتم رو روی صورتم گذاشتم .سیاوش رو در اندازه ی خودم می دیدم ،شاید اگر اوضاع و زمونه بهتر بود رفیق خوبی برام میشد!
تا زمانی که برسند به در ورودی اتاق کنفرانس ،طول کشید .سهند عصبی خودکار رو فشار میداد.
هنوز مثل بچهها که آزمون مهمی داشتند دچار استرس میشدم.
عجب نقصی!

اسپری رو از توی جیبم درآوردم و دو پاف توی دهنم خالی کردم.
منوچهر وسهند هر دو تماشام میکردند،
زیر بار نگاه های سنگینشون بیشتر نفسم میگرفت.

منی که همیشه می خواستم بینقص باشم ! بزرگترین نقص جسمی رو داشتم ...هوا !هوا بهم نمیرسید.
لبهای خشکم رو با دمنوش شهناز تَر کردم و به در خیره شدم.
با شماره ی سه من ...سیاوش مقیمی باید وارد اتاق میشد.
آستین های کت چرمی مو بالا دادم و عینک فریم مشکی رو ،روی صورتم گذاشتم .
کهولت سن تو سیوسه سالگی خیلی زود اومده بود سراغم.
در تقه ای خورد وباز شد.
سیاوش تمام قد توی چهارچوب ایستاده بود و با نگاه از بالا به پایینی تماشام میکرد .
چشمهای درشت مشکی ،نقطه قوت چهره ی مردونه اش بودند .موهای پرکلاغی بدون حتی یک تار موی سیاه!
خلاف من که شقیقه هام حسابی سن وسالمو به رخم میکشید .بینی مردونه و پره هایی که تلاش میکرد با کنترلشون توی تنفس ،اعتماد به نفسش رو نشون بده.
زاویه ی فکش اما از نظرم تزریقی بود .ته ریش کم رنگی داشت و عینک دودیش روی موهاش بود.

بادیگاردش در رو براش نگه داشته بود ،با نگاه عاقل اندر سفیهی تماشام میکرد .از من کوچیکتر بود ...
شاید پنج یا شش سال کوچیکتر بود.

دیگه آدمهایی که هنوز به دهه سی نرسیده بودند رو میتونستم بو بکشم !
مغرور و بی پروا بود.
میخواست حالیم کنه دیگه رئیس نیستم !
قدمی به جلو اومد و من بالاخره از جا بلند شدم .به تعبیت من ،سهند و منوچهر هم ایستادند.
کمی از میز فاصله گرفتم وگفتم :خیلی خوش اومدید.
چاووش هم نبود ...درواقع همه ی آدمهایی که همراهش بودند ،همگی تصویرهای جدیدی بودند که توی این دوسال ،موهبت شناختشون رو از دست داده بودم!

به جای اینکه در جایی که سهند تعارفش کرد بنشینه ،میز ریاست اتاق رو نشون کرد وگفت: اونجا میشینم.
نیشخندی زدم و گفتم:هرجا که دوست داری بشین مهندس.
پشت میز نشست و من روی صندلی که در راس میز کنفرانس بود نشستم و اینطوری پشتم بهش بود .
بادیگارد ها ومشاورینش هم روی صندلی های پایین میز نشستند.
سهند داشت تماشام میکرد وقتی دید تکون نمیخورم یه نفس عمیق کشید و بالاخره با نوک کفشم که به زمین کوبیدمش ...
چرخ های صندلی روی سرامیکها حرکت کردند.
نمیخواستم اما مجبور شدم صندلی رو ،روی زمین سُر بدم؛ که زاویهی دیدش پشت من نباشه!

تخمینم برای اینکه هنوز پشت میز باشم صحیح نبود.
فشار زیادی به صندلی آورده بودم،
چرخها سریع تر از چیزی که مد نظرم بود حرکت کرده بودند.
برای همین پاهامو از هم باز کردمو ،این سری با حرکت آرومتری چرخهای صندلی رو به سمت میز هدایت کردم .
آرنج هامو روی میز چوبی گذاشتم و رو به آقایونی که هنوز داشتند تماشام
میکردند گفتم :همگی خیلی خوش آمدید.
بیشترین فوکوسم با این زاویه به منوچهر بود.

پس باید باز هم صندلیمو جابه جا میکردم.
رو به سهند گفتم :یکم بیشتر فضا میخوام.
_آره حتما!
خودشو جابهجا کرد و من صندلی رو به پهلو کشوندم ...اون بالا نشسته بود من سمت چپ میز کنار سهند و منوچهر و بقیه رو به روی ما بود.
دستهاشو روی میز من گذاشت و گفت :خب ...ببینیم بعد از این همه صندلی بازی تو چه تایمی جلسه رو تموم میکنیم.

سهند خندهای کرد :مهندس شروع نشده به فکر اختتام قضیه ای؟

سیاوش لبخندی زد :هنوز درگیرن!

صندلی رو صاف کردم توی حرکت پشتیش ،مقداری بهم ریخته بود .برای منی که تو سی پی آر ،
دنده‌ی راستم شکسته بود ،نشستن تو زاویه‌ای که باید تمام مدت به سمت سیاوش سیخ مینشستم ناراحت کننده بود.

برای همین از جا بلند شدم و گفتم :یه لحظه اجازه بدید ! منوچهر جان صندلی خودتو بهم میدی این پایه ی تنظیم پشتش مشکل داره !

منوچهر بر وبر تماشام میکرد.

بادیگاردهای سیاوش مجموعا سه نفر بودند بعید میدونستم هیچ چیز خاصی از نورا سردربیارن.

منوچهر بلند شد.
-خوبه صندلی رو بذار روی میز سُر بده این طرف.
با یه حالت متعجب درخواستمو انجام داد.
وقتی صندلی روی میز کنفرانس قرار گرفت سهند دستهاشو جلو آوردو لپتاپ ها رو کنار زد.
صندلی رو به سمت خودم کشیدم و حالا برای پایین آوردنش از روی میز نیاز به کمک داشتم.
نگاهی به سهند کردم وگفتم :ولش کن کاغذ ها رو.

بلند شد صندلی رو برای من پایین گذاشت و من وقتی روش نشستم سهند خشک گفت:
راحتی؟
اهرم زیر صندلی رو کمی دستکاری کردم وگفتم :آره پشتش تنظیم بشه خوبه میتونم روش بشینم.
سیاوش کف دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود و با دقت تماشام میکرد.
لبخندی زدم و دوباره اسپری کوفتی رو بیرون کشیدم ودو پاف دیگه به خاطر گردوخاکی که بلند شده بود تو حلقم خالی کردم.
سهند دستی روی شونم گذاشت و گفت :این صندلی رو میفرستیم تعمیر ،یادم نبود بگم روش نشینی!
-نه تنظیمش اوکی بود یهو بهم خورد.
-نباید سُرش میدادی!
-حالا بدیم گارانتی ببینیم قبول میکنه.
سهند خندید :گارانتی حاجی ...پنج شش سال از خریدشون گذشته!
-جدی گارانتی های ملزومات اداری ،ده ساله نیستند؟
-نه تهش پنج سال.
هومی کشیدم.
سهند بازی منو بلد بود برای همین پا به پام میومد.
سیاوش ساکت بود ...سنگینی نگاهش رو حس میکردم.
دوباره اهرم صندلی رو حرکت دادم و پشتی رو تنظیم کردم.

چشم به چشمهای سیاوش دوختم و گفتم :حالا میتونیم شروع کنیم!
سیاوش لبخند کجی بهم زد وگفت :چی رو؟
حس کردم یه سرباز رو با همین سوال از دست دادم اگر جلسه ی ما به بازی شطرنج تشبیه
میشد !
خیلی زود بود دست به فیل و اسب و وزیر بزنم.
سربازمو حرکت دادم.

سرباز من صحبت از نورا بود! پروژه ی شکست خورده ی من ! و تیمم ...
شروع کردم ...توضیح دادم ...به رئیس جوان مجموعه‌ی نورا !
باید تو ذهنم همه مختصات رو درنظر میگرفتم ...پروژه نورا ،قبل از اینکه یه شرکت مستقل باشه یه طرح بود؛
یه طرح فناوری نوین برای حفاظت از اطلاعات محرمانه ی رمز ارزها و نقل
وانتقالان مالی!
وقتی سود طرح به درجه ای رسید که قابل فروش شد ،بنیانگذارهای اولیه تصمیم گرفتند نورا رو مستقل از هولدینگ شایسته بدونن
.پس دیگه نورا عضو شرکت من ...
طرحی با امضای من...متعلق به من نبود! من چیزی رو فروخته بودم که شکست خورده بود.
سیاوش با نیشخندی پرسید :میخوای نجاتش بدی ؟

شونه ای بالا دادم :باید بفهمم چرا شکست خورد ...مشکلی هست؟
-مشکل اینه که بیشتر از چیزی که میفهمی حرف میزنی ...نورا هم نتیجهی همین پر حرفی های بی حاصل بود .
تو نتیجه ی سر وصدای زیادی !
سهند خودشو جلو کشید من تنه ام رو بیشتر جلو آوردم وگفتم :من نتیجه ی یه مطالبه ی جدی از پروردگار عالم تاب هستم! یه مطالبه ی بدون عقب نشینی !
سیاوش خندید.
سهند سرخ شده بود.
میدونستم سر وصدای زیاد ،مستقیما به مادرم اشاره میکرد !
-بهرحال نتیجه لذتبخش نیست ! کافی نیست ...پر از کمبوده ! بیشتر از اینکه بلدی ادعا میکنی.
-اگر ادعای من برات کافی نیست چرا شرکت رو خریدی ؟ !
-که نجاتش بدم.
-بدون اینکه بفهمی چطور شکست خورده دلیلی برای نجاتش پیدا نمیشه !
-ما شریک نیستیم اینو فراموش نکن .

-نه قرار نیست باهات شراکت کنم .ازت کار میخوام و در ازای کاری که برات میکنم پولشو میگیرم.
-و اگر کارو بهت ندم؟
-پس اینجا چیکار میکنی ؟

لبخندی زد.
حالا مساوی بودیم هر دو ،دو سرباز بیرون از میدون داشتیم!
لپتاپ رو بازکردم و با ریموت ،اسلایدها رو روی پروژکتور انداختم ...نمودار عملکرد نورا روی صفحه ظاهر شد.
سیاوش با دقت همه چیزو بررسی کرد :این گزارش نهاییه؟
-طبق این گزارش مشکل اصلی ضعف زیرساخت بوده .
نمودار رو بزرگ کردم وگفتم :وقتی بار سیستم بالا رفته ،زمان پاسخ هشت درصد تاخیر داشته !
سیاوش درسکوت تماشا میکرد.
-وقتی یک مرد با پنج زن همزمان بخوابه قدرت انزالش برای زن پنجم بیست درصد کاهش
پیدا میکنه ! اونم با تاخیری!
-تاخیری استفاده میکنی ؟
باز یه سرباز سوخت دادم.
لبخندی بهش زدم :سیستم که کند بشه باید علت تاخیرو پیدا کرد .ذاتا آدم تک پری ام .برای یه نفر نیازی به مواد شیمیایی نمی بینم !
من حیث المجموع با افزایش بار ،افت عملکرد منطقیه !
سیاوش ساکت بود.
صفحه رو عوض کردم و با لیزر به خط قرمز روی نمودار اشاره زدم :نرخ خروج کاربر ...یوزرها بهخاطر افت عملکرد سیستم خارج شدند !

-نه !
و با مکثی گفتم :این همون اشتباهیه که باعث شد نورا رو اشتباه تشخیص بدید .
اسلاید بعدی رو آوردم وگفتم :زمان خروج کاربران رو با زمان اختلال سیستم مقایسه کردم.
بیشتر خروجها قبل از افت عملکرد بوده !
سیاوش صحبتی نمیکرد.
یکی از افرادش پرسید :این یعنی چی؟
-یعنی کاربر قبل از کندی سیستم تصمیم گرفته از نورا کنارهگیری کنه !
همون فرد تاکید کرد :خب دلیلش؟
-تجربه ی ناخوشایند کاربر از استفاده ی نرم افزار ...به خاطر تبلیغات منفی ! نه هسته ی مرکزی یا زیرساخت یا باگ سیستم !
سیاوش با طعنه گفت :این کشف بزرگ توئه؟
-نه کشف بزرگ من اینه که شما این همه هزینه کردید تا مشکلی رو حل کنید که از ابتدا اصلا وجود نداشته !
مثل پاپاراتزی ها که به سلبریتی ها حمله میکنند تا یه سیگار کوچیک رو در حد یه مخدر بزرگ جلوه بدن !
سیاوش ابروهاش توی هم رفت.

ادامه دادم:نسخه ی آزمایشی نورا رو برای یکی از مشتری هام استفاده کردم در حد یک تست.
-تو حق نداشتی نرم افزار فروخته شده رو دوباره به کار بگیری!
-تو هم حق نداشتی یه نرم افزار شکست خورده رو با این قیمت گزاف بخری ،که مالکیتش متعلق به تو باشه که بعدا ازش استفاده کنی!
-به هرحال مال منه!
-نسخه ی قدیمی و ابتدایی این هم متعلق به منه! بهتره گوش بدی !
ادامه میدم؛ آقایون ...
برای اینکه ببینم فرضیه ام چقدر درسته! در نسخهی ابتدایی ظاهر و مسیر ورود کاربر با چیزی که از نورا می بینیم خیلی فرق میکنه ...
نرخ ماندگاری رشد خوبی داشته ...شما هم ملاحظه کنین.

دموی نرمافزارو پخش کردم و از جا بلند شدم.
درحالی که توی طول اتاق قدم میزدم گفتم :وقتی نورا رو به سه لایه تقسیم کنیم ...لایه ی
ورود ...لایهی میانی و عملکرد ...لایهی پایانی و نتیجه! هسته ی اصلی ماجرا دست نخورده است ،اما یه شیطنت ریز توی قسمت ورودی منجر میشه به کندی سیستم ...

و زمانی که سیستم کند شد مشتریها ازش استفاده نکردند و سیستم با علم به اینکه مشکلی داره ،موتور جستجوگرش رو فعال کرد روی پیدا کردن باگ !
باگی که صرفا در زمانبندی الگین شدن
یوزرها بود!
به جای اینکه سه نفوذ به سه لایه باشه! فقط یک نفوذ بود در سه مرحله ! کسی
مستقیما وارد هسته نشده ،اول وارد ضعیفترین حلقه شده و بعد از همون مسیر جلو رفته ...و کار شکنی کرده !
-تو این رو از روی نسخه ی آزمایشی متوجه شدی؟
-مهاجم حرفهای گل نزن ،بدتر از یه گُلِر مبتدی ئه .تو حتی توی هجده قدمی هم نبودی !
سیاوش به سکوتش ادامه داد.
سرفه ای کردم وگفتم:
-تو آدم باهوشی هستی شکی درش نیست! کارتو بلدی احسنت ،ولی کاش کل بستر نورا رو با خاک یکسان میکردی اونوقت از مبارزه کردن با آدم قویتر از خودم بیشتر از هرچیزی لذت می بردم؛ چون ضعیفترها فقط وقتمو میگیرن و عزیزم من اصلا تایم ندارم تا خودمو ثابت کنم !
دوباره سرفه زدم :به رئیست بگو پروژه ی من شکست نخورد .تو نورا رو وادار کردی از درون خودشو کنار بزنه و زمانبندیش رو دستکاری کردی؛ تا یوزرها ناراضی باشند از سرعت عملش!

حالا فکر میکنم با این کد جدیدی که براش نوشتم دیگه نتونی حتی ضعیفترین لایه رو برای ورود به نرمافزار من انتخاب کنی !
تمرین کن آقای مقیمی ...ممارست کارو جمع میکنه!
ختم جلسه رو اعالم میکنم.
کیش و مات !
و قبل از اینکه سرفه‌هام زخمیتر از گلوم بیرون بزنه اولین نفر از اتاق خارج شدم.
اونقدر سرفه‌ها پیاپی و پشت سر هم به گلوم هجوم آورده بودند ،که دیگه مزه ی آهن و خون
توی دهنم پیچیده بود.
کمرم رو صاف کردم ودستهامو دو طرف روشویی گذاشتم و به صورت خیس از آبم زل زدم.
تو چشمهای مرد توی آینه خیره شدم،
ترسیده بود ،وحشت کرده بود؛ از تموم نشدن ماجرا؛ از روبهرویی با رئیس؛ از صندلی ای که
مال خودش میدونست و حالا دیگه براش جانشین پیدا شده ،جانشین سالم بود .سرحال بود ...
پنج شش سالی کوچیکتر بود ....باهوش بود ....
و از همه مهمتر به یه ماسماسک آبدوغ خیاری برای نفس کشیدن نیاز نداشت.
اخرین مشت از آب رو به صورتم پاشیدم و همون جا گوشی و ازجیبم در آوردم.

با سومین بوق جواب داد.
-بله.
-سلام.
-سلام!
-کجا بیام ببینمت؟
-خونه!
محل امن براش خونه بود .محل امن برای من فقط مساحتی بود که اون باشه!
-زیاد خوب نیستم باید ببینمت.
-صدات گرفته چرا؟ نگفتم امروز نرو سرکار .نگفتم بمون خونه استراحت کن ...
نگفتم انقدر به خودت فشار نیار.
دوست داشتم نازمو بکشه .وقتی خودمو براش لوس میکردم جدی جدی میشد همون دختر مهربونی که توقع داشتم ازش باقی بمونه!
فکر میکردم عقد کنیم مهربونتر میشه ...ولی
جدیتر شده بود .و البته وحشیترا!
-عطرین!...
-کجایی الان؟
-شرکت.

-کسی پیشته؟
-اره .

-خب بهشون بگو برسوننت خونه.
-تو بیا اینجا .من ساعت هشت باید جایی باشم.
-نرو امروز.
لبخندی به لبم نشست .
-بیا اینجا بریم کافه.
-کافه‌ی تو؟
-کافه ی من .
-باشه زود خودمو میرسونم .یه کم دراز بکش ...نفس بگیر تا بیام! باشه.
خواستم بگم اتفاقا نفسم تویی که دنبالت میگردم ولی سکوت کردم .این بچه همین مونده دلشم گیر بشه ،اونوقت بعد من چی به سرش میاد!
گوشی رو با بدجنسی قطع کردم ...سهند پشت در سرویس بود.
-داداش خوبی؟
-الان میام.
-میگم من مشکلی ندارم بیام دستتو بگیرم.
یه کم دیگه به صورتم آب پاشیدم وگفتم :من مشکل دارم.
-حاجی ما روزهای بد ،همو خوب دیدیم.
-باشه داداش درو باز کن.
درو که باز کرد دیدم رنگ به روش نمونده طفلک.
طالع من همین بود زجر دادن آدم هایی که دوستشون دارم.
-خوبی که.

-گفتم دست گیر نمیخوام .میخواستی باسنمم بشوری ؟
ضربهای به شونم زد وگفت :چقدر یاوه می بافی حاجی ...چقدر!
روی همون صندلی های داخل سالن نشستم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم .
-مشاوره قلب نرفتی ها.
-آریتمی ندارم.
-مشاوره ریه هم نرفتی!
-ریه هام با قبل فرقی نکرده!
-پت اسکن جدید هم ندادی!
-سرطان خداحافظی کرده.
-مشاوره روان؟
لبخندی حواله اش کردم :اینو تلفنی برام منیج کن بتونم یک ساعت از همه جا حرف بزنم.
-باشه.
-اینجا هنوز تخت دارم؟
-برو خونه.
-به عطری گفتم بیاد بریم جایی ...بعدشم که میرم اونجا که نباید.
-منم میام.
-راهت نمیده الکی علاف نکن خودتو.
-میام شاید کوتاه اومد.
سکوت کردم و گفت :حال نداری بلند شی همینم تخت میشه.

کفش هامو درآوردمو همون جا دراز کشیدم .برام مهم نبود پرسنل شرکتم ببینن چقدر از کار افتاده شدم! دستور سهند و شنیدم ،تلفنها و سیستمها رو از برق بکشید .تعطیله به سلامت !

چشمهامو بستم و منتظر عطرین شدم ،میومد میدیدمش حالم خوب میشد .نمیدونم چقدر گذشت ...یه خواب خوب دیده بودم.

یه خواب کوتاه اما خوب...

یه زنی با رقص موهاش روی صورتم نوازشم می کرد.

آفتاب از پشت سرش تابیده بود و هیچ تصویری ازش نبود اما نرمی موهاش ...
حالموخوب کرده بود ...مثل یه مرهم بود.

صدای پچ پچشون میومد.

-همه رفتن؟
-آره کسی نیست ...بیا تو راحت باش.
-از کی خوابیده؟
-یک ساعتی میشه...

حضورشو کنارم حس کردم .عطر نمیزد ولی بوی خوبی میداد ...بوی وانیل ...بوی تمیزی .بوی خونه ...
سر انگشتهاشو لای موهام فرستاد .
اگر بیدار میشدم این لحظه رو از دست می دادم.
سر انگشتش اومد روی دستم ...که کنارم بود .دستشو سر داد توی دست راستم و همون جا پنجه هام انگشتهای ظریفشو قلاب کرد.
یهو ترسید :اع کیا ترسوندیم.
چشمهامو باز کردم و با چشمهای نگران طلاییش رو به ر وشدم.
اومدم یهو بلند شم که فکر نکنه پهن زمین و پخش زمینم ...که زمین گیرم ...اما غافل از درد دنده ای که شکسته بود و جا نیفتاده بود.
زبونمو گاز گرفتم.

به خودش جنبید :بابا آروم حیوان اروم ! باور کن هیچ کس پشت این در خراب شده منتظر تو نیست ...چته انقدر وحشی هستی ! کاش تو رو توی قفس نگه داریم.
لبخندی حواله اش دادم :خجالت نمیکشی شوهرت و میندازی تو قفس !
-والله راحت تره .آبت و میدم دونتو میدم .تلفن هم که داری !
زیر گوشش گفتم :ملاقات شرعی چطور ؟ هفته ای یه بار میای ؟
نیشخندی زد و گفت :برات غذا آوردم ...نوشیدنیت هم آغشته به کافوره!

-تو این یه سال خیلی میخوای حرصم بدی !
نیشخندی زد:
-تخمین یک ساله است؟ شاید مثال گسترش پیدا کنه به د
وسال ...سه سال...
تو خورشید چشمهاش ذوب شدم:
-عمرم قد بده هزار سال!
خنده ی شیرینی کرد صادقانه گفت:
-خدا عمرت بده الهی ....
دستمو گذاشتم زیر چونش و گفتم :ایشالله .صد وبیست سال! ...
دستمو گرفت و گفت :برات عروس بگیرم ....زن بگیرم .
زهرخندی زدم و دوباره پرت شدم تو واقعیت .
یه جمله ی دیگه کافی بود تا لب هاشو هورت بکشم !
خودمو عقب بردم وگفتم :حالا چی آوردی ؟
-چی دوست داری ....این سری برات پاستا درست کردم با یه سس
مخصوص .فقط خواهشا
کامل بخورش...
-حس نمیکنی پاستا یه مقدار چربه؟!
-حس میکنم خیلی وقته غذای درست و حسابی نخوردی.

-برات آب میوه هم آوردم .
تشکری کردم و میز رو جلو کشید .کنارم نشست و ظرف غذا رو باز
کرد.

-میخواستم ببرمت کافه...
-کافه هم میریم.
سهند خودشو توی اتاق گم وگور کرده بود.
به خیالش ما زوج های تازه نفسی بودیم که نیاز به خلوت داشتیم...
همینطور که داشت میز رو آماده میکرد گفت :میخوای امشب باهات بیام.
-کجا بیای کوچولو...
-جلسه کاری !
-بیای بگی چی؟
-بگم زنشم .سایه ی سرشم .دست از سرش بردارین این اصلا عددی نیست مخش تاب داره گیجه ...
شورتشو میشوره شلوارش و پهن میکنه رو بند رخت!
جوراب تا به تا میپوشه !
به جوراب های مشکی رنگم خیره شدم و رو بهش گفتم :جورابم تا به تا نیست!
-چرا گلم تا به تاس .این راستی ئه بالاش پرچم آلمانه ...چپی ئه بالاش پرچم اسپانیاس !
این سری با دقت نگاه کردم وگفتم :نکته ی ظریفی بود ...ولی مدل جورابم همینه پرچم دو کشور.
دست کرد تو کیفش و یه جفت دیگه رو گذاشت رو میز وگفت :برای همین از هرکدوم یه لنگه
تو خونه داریم عزیزم؟

-عزیزم خب دو جفت ازش خریده بودم بذار ببینم!
متاسف گفت :اوردم سوتی حساب نشه برات !
خندیدم .وقتی میخندیدم دنده ام تیر میکشید.
دستشو رو پام گذاشت و گفت :میخوای بگیم آقای شمشیری یه سری آدم بفرسته!
تو چشمهاش خیره شدم :اقای شمشیری هم شناختی ؟
-بله ...
-بله و بلا دیگه چی داری برای گفتن؟
-مثلا اینکه متین و به فرزندی قبول کردی ...و درخواست آزمایش دی ان ای داشتی !
سکوت کردم.
-دیگه چی ...
-دیگه اینکه وکیل حضانت پرونده ی متین نیلا خودمونه ...ازش تعهد سکوت گرفتی تا
حرفی به من و سهند نزنه ! وگرنه پرونده مالیاتی پدرش رو لو میدی !
نمیدونستم انقدر در مورد بچه ات حساسی ! مادرش کیه ؟! همون شبح رقت انگیز که بهت دز مدیریت شده تزریق میکنه و تا دم مرگ می برتت؟!
تو از این زندگی چی میخوای دقیقا ؟! هرچی بیشتر بهت نگاه میکنم کمتر میفهمم دلیلت چیه !
قدرت ارزششو داره که انقدر با جونت بازی کنی ؟ با ما بازی کنی ؟!

-بذار لا به لای اطلاعات بهت بگم که دز مدیریت شده رو دقیقا از کی گرفته !
-عماد !
لبخندی بهش زدم و گفتم :دیگه چی داری برام بگی ؟
-هیچی !
-جدا ؟ حرفات تموم شد؟
-حرف آره .دیگه حرفی ندارم ...تا دلت بخواد به ترسام اضافه شد ...
-ترس ؟ از چی میترسی ؟
-از تو ...از غرورت ...از قدرتی که نمیدونم چرا انقدر تشنه اشی ! مگه کمی تو زندگیت که انقدر میخوای که سیراب نمیشی ؟!
-کم نیستم.
-پس چی میخوای ؟

شونه ای بالا دادم :هیچی ...فقط گیر افتادم.
-استعفا بده ...ببخش و خداحافظی کن !
-کافی نیست من باید بمونم تا آخرش.
-آخرش کجاست؟
-وقتی تموم شد میشه آخرش...
-کی تموم میشه؟
-تا وقتی نفسم میاد و میره ! ....
-پس روز مرگت یعنی آزادی ؟

-احتمالش هست ....
-پس روحت شاد و در قرین ارامش ابدی !
خواستم با اشتها به سمت غذا یورش ببرم ،اما وقتی دیدم چطور به جون مفصل هاش افتاده
زیر لب گفتم :طوری شده؟!
-نه یکم ادویه‌هاش از دستم در رفته.
یه لنگه ابروم رفت بالل.
خواستم ظرف رو به سمت خودم بکشم که یهو دستشو کشید به صورتش و گفت :نمیتونم گولت بزنم میترسم.
_اگر بگی هدفت چیه حالم بهتر میشه.
-من آدم قابل اعتمادیام برات؟
-تو همسر منی!
-همسرت تو غذات دیازپام ریخته نری سر قرار.
-میدونم!
-پس چرا این چنگال لعنتی دم دهنته.

-چون میدونستم همسرم نمیذاره این غذا رو بخورم !
پفی کشید ودستشو گذاشت رو دستم و هرچی چیده بود رو جمع کرد .
-بلند شو بریم کافه! لعنت به این زندگی.

اینو گفت و رفت سراغ سهند .از جا بلند شدم ،فکر نمیکردم بخواد این کارو در حقم کنه درواقع مطمئن بودم که غذا مشکلی نداره!
کفش های ونس مشکی رنگ رو پوشیدم و سرپا شدم.
یه آبی به دست و روم زدم .تو روشویی اتاقم با ریش تراش ،ته ریشم رو مرتب کردم .موهامو شونه زدم و با حرارت سشوار ،مرتبشون کردم .با احتیاط یه پاف عطر درست روی نبض گردنم
پاشیدم .هنوز میتونستم کمی با خودم مهربون باشم ...هنوز بدنم کمکم میکرد حداقل تو آراستگی یه کم خوددار باشه !
از اتاق که بیرون اومدم ساعتم رو با ساعت گوشی تنظیم کردم .حلقهام رو یه دور دور انگشتم چرخوندم ...
هنوز هیچی نشده بود رد انداخته بود رو دستم! اگر توی انگشتم نبود ،همه
میفهمیدن من یه رینگ طلایی دارم توی انگشت چپم .
به قرارم با عطرین وفادار موندم از سهند خداحافظی کردم و با ماشین بردمش به کافه .
بچه‌ها از دیدنم خوشحال شدند ...آرسام باهام رو بوسی کرد و من یه ساندویچ گیاهی سفارش دادم.
عطرین ساکت بود جز آب درخواست دیگه ای نداشت .براش یه لاته ی کافئین بالا گرفتم تا امشب که برمیگردم بیدار باشه .
وقتی سفارشهامون حاضر شد تمام مدت هر دو از روی تراسی که نشسته بودیم به خیابون اصلی نگاه می کردیم.

این سکوت رو که فقط با صدای رد شدن سریع یه ماشین شکسته میشد دوست داشتم.
آهنگ انتخابی آرسام که فضای کافه رو هم پر کرده بود دوست داشتم .
این خواهر و برادر و شیمی بینشون که کافه رو می گردوند ...بیش از حد دوست داشتم .
-اینا رو چطور پیدا کردی؟
-بچه‌ها ؟

-آره.
-فامیل شمشیری هستند!
چشمهاش شوکه شد.
لبخندی حواله اش کردم وگفتم :البته خود شمشیری هم نمیدونه که این بچه ها با من کار میکنن یا به قولی برای من کار میکنن .من دیدم وضعشون خوب نیست ...
ازشون خواستم بیان اینجا .
-اولین بار سایه رو اینجا دیدم.
-چه خوب !
-تو هم افتادی دنبالش.
-چه بد!
-تو بیمارستان که بودیم حرف عجیبی بهم زد.
-چی؟

-گفت روزهای زوج مال من ،روز های فرد مال اون !
-درمورد جمعه تعیین تکلیف نکرد؟ جمعه کجا برم؟
-چشمهاش پر اشک شد و گفت :درمورد جمعه ...گذاشتیم به انتخاب خودت! یکی از ما رو انتخاب کن.
یه زهرخند به لبم اومد وگفتم :چقدر تو ساده ای کوچولو!
-من ساده‌ام کیا؟ من ساده‌ام که یه زن میشینه روبهروی من و میگه با این آدمی که ازدواج کردی قراره ازدواج کنه؟!
-طلاق گرفت برای همین.
قفل شد رو صورتم ،باور نمیکرد جدی باشم.
سعی کردم شوخی بگردونم تا گیر نده! امشب رو مود اینکه بهش توضیح بدم نبودم .آروم گفتم:
حالا چرا باید زن من بشه؟

ساکت بود .
صداش زدم :عطرین ...عطری ....پری طلایی ! آهای.
هیچی نگفت .فقط با نفرت تو چشمهام خیره شده بود.
-عطری من برم شاید امشب برنگردمها! بعدا غصه میخوری که چرا جوابمو ندادی .
دو قطره اشک از چشمهاش پایین چکید وگفت :واقعا آدم بی رحمی هستی ...واقعا هستی کیا!
فکر نمیکردم یه روزی روبهروم بشینی و اینطوری روحمو آزرده کنی!

-عطرین من بهت گفتم ازدواج من و تو یه قرارداده ،برای اینکه بتونم یه عده رو مجاب کنم که تاخیرم ...عدم حضورم ....دلیل نبودنم ....تویی!
عشقی که به تو دارم ...سکوتی که درمورد تو میکنم ....
جبه‌های که راه انداختم تا توش ،از تو محافظت کنم!
من همه چیز و موبه‌مو گفته بودم نگفتم؟!
چونه اش می لرزید ولی نمیخواست بترکه .نمیخواست بغضش رو جلوی من پهن کنه!
میدیدم ساکته و حرفهاشو میخوره .پنجه اش مشته و میخواد توی صورتم بکوبه ،اما دستش
تکون نمیخوره .پاهاش زیر میز بالا و پایین میشه و باز سرجاش نشسته .موهاش روی
پیشونیش ریخته و دستی نمیره تا اونها رو از جلوی دیدش کنار بزنه!
شاید میخواد آدمی که جلوش نشسته رو تار و ناواضح ببینه ،که باورهاش بیشتر از این نشکنه !
ساکت بود ...ساکت بودم.
-میخوای با سایه ازدواج کنی؟!
یه نفس عمیق کشیدم وگفتم :ما صاحب یه پسریم عطرین .به خاطر متین مجبورم !
دیگه تلاشی برای پنهان کردن اشکهاش نمی کرد.
اجازه داد قطرهای اشک روی صورتش بریزه.

کار و تموم کردم.
میدونستم مثل انداختن طناب دور گلوش بود.
-حداقل تو این موقعیت عقدش کنم تا بعد تصمیم بگیریم ببینیم چی میشه !

با صدای خش داری گفت :عقد ...
-صیغه تارگت منو به تعویق میندازه !
از جاش بلند شد و گفت :پس منو طلاق بده.
-شرمنده عطرین جان .باید صبور باشی ...تا بگذریم از این روزها .در نهایت بعد از پایان قرارداد تصمیم بگیر به موندن یا رفتن!
ساعت نزدیک هفت شب بود!...
عطرین بیست دقیقه ای میشد که رفته بود ...شاید هم نیم ساعت.
با چشم گریون رفت ،با هق هقی که تو گلوش خفه میکرد رفت.
وقتی رفت ...فقط تماشاش کردم .
هیچ کاری از دستم برنیومد ،حتی نتونستم بلند شم و برم دنبالش و بگم ... .
پفی کشیدم و آرسام وقتی دید که تنهام با یه فنجون چای روبهروم نشست وگفت :نازلی گفت شما وگن هستین .
-خب؟!
-این کوکی‌ها با رسپی مخصوص وگن آماده شدن.
-کار نازلی ئه؟
-بله ...امیدوارم دوست داشته باشین.

تشکر کردم و خواست بلند بشه که سوال کردم :سیگار داری آرسام؟
-اقا سیگار؟ برای شما خوب نیست.
-یه پوک میکشم فقط.
نازلی داشت از پشت شیشه نگاهم میکرد.
شیرینی کوچولو رو که اندازه ی یه سکهی قدیمی پونصد تومنی بود برداشتم و گذاشتم توی دهنم ،مزه ی خوبی می داد .
لبخندی زد و یه لایک نشونش دادم .

آرسام سیگار رو به سمتم گرفت که قیافهی نازلی نگران شد.
نفسمو فوت کردم وگفتم :فندک چی ؟ سیگار خاموش به چه دردم می خوره!
-آقا خواهش میکنم شما اصلا براتون خوب نیست !
-تو از من چی میدونی پسر جون؟
-یه چیزهایی میدونم.
-بگو چی؟!
-بابام بهم گفته که شما آدم حسابی هستی ...هرچی بگی درسته .هرکار بکنی درسته ...هرراهی بری چشم بسته باید پشتت بیام.
-بابات اینو گفته!
-آره.
صورتمو جلو آوردم و گفتم :مادرت بهت نگفته من آدم خطرناکیام؟

-نه .گفت من ونازلی رو از دست اونا نجات میدی و دادی .از کارتن خوابی ،از بدهی ،از بیکاری ...از همه چی !
لبخندی حواله اش کردم و گفتم :جای امانتی من امنه؟
-بله آقا ...خاطرتون جمع!
-باشه ...فردا یه نفر میاد ازت میگیرتش ،اگر نشونی ها رو فرستادم امانتی رو تحویل بده! اگر نه فعلا پیشتون بمونه .
سیگار خاموش رو لا انگشتهام غلتوندم و بالاخره فندکش زدم.
سیگار و بین لبهام گذاشتم و گفتم :من امشب قرار مهمی دارم.
آرسام در سکوت نشسته بود و تماشام میکرد.
-راستی تو بیشتر شبیه مادرتی یا پدرت؟
-نمیدونم آقا ...فکر کنم پدرم!
-پس پدر خوش تیپی داشتی.

لبخندی زد و گفت :عمرشون رو دادن به شما.
-روحش شاد.
-مرسی آقا .خدا عزیزانت رو نگه داره برات.
-عزیزای من شمایین ...مراقب خودتون باشین ...مراقب امانتیم بیشتر...
سیگار و نکشیده بهش دادم و گفتم :فعلا این ریه ها باید کار کنن حق با توئه .
خواست بکشه که نرم گوششو گرفتم و گفتم :سیگار نکش! برای سلامتیت ضرر داره!

خندید وهمون جا تو زیر سیگاری خاموشش کرد .
نازلی که منو دید یه کاغذ تحویلم داد و گفت :این برای شماست.
بازش کردم یه نقاشی بود .توی نقاشی یه تصویر مرد بود که روی موتور نشسته بود ...
با خودکار براش یه نمره ی بیست گذاشتم و رو به نازلی
گفتم :شماره وکیلمو داری ؟
-بله یه شماره دارم.
-بهش زنگ بزن و بگو اسم متین رو میخوام توی شناسنامه ام بیارم ...باید فامیلی شو درست کنیم .متین شایسته! خیلی زود .یادت میمونه؟
-البته .چشم.
-فعلا
تو کافه خودم جلو نگاه های خجالت زده نازلی و آرسام حساب کردم و از کافه خارج شدم...
باید تا ساعت هشت خودمو به قرار می رسوندم! دیگه فرصت تعلل نبود.
جلوی داروخونه توقف کردم ،از پله ها بالا رفتم و دکتر پشت میز نگاهی بهم انداخت .کارت ملی مو روی پیشخوان گذاشتم
وگفتم :اسپری سالبوتامول ؟!
یه نگاهی به کارتم کرد وگفت :نسخه ی پزشک.
-به سابقه‌ی مصرفم لطفا اتکا کنید.

بدون اینکه کد ملی مو چک کنه ،یک بسته روی پیشخوان
گذاشت ،کارت کشیدم و از
داروخونه بیرون امدم .به محض اینکه در ماشین و باز کردم صدای
رعد وبرق اومد.

روندم تا کوچهای که میدونستم پشت درخت هاش ،چه حمام خونی
قراره راه بیفته.
ورودی کوچه تنگ بود و امکان بردن ماشین به داخل تقریبا صفر.
قفل کردم هنوز تا ساعت هشت ...یازده دقیقه وقت داشتم.
یازده دقیقه رو میتونستم به عطرین فکر کنم.
به کاری که باهاش کرده بودم .میتونستم به چشمهای زیبای سایه
فکر کنم!
به کاری که قرار بود باهاش بکنم !
از ماشین پیاده شدم .ترجیح میدادم یازده دقیقه رو توی کوچهی
تاریک و سرد ،زیر نم بارون جلو برم.
وقتی به در ورودی رسیدم ،نگهبان بدون هیچ پرسشی درو برام باز
کرد.
منو میشناخت.
با یه تعجب محسوس تو نگاهش سرتاپامو ورانداز کرد.
وارد محوطهی خونه باغ شدم ...استخر خالی بود .میز
بیلیارد ،بازیکن نداشت .فوتبال دستی هم
زیر نم بارون داشت خیس میشد.

من تکتک زوایای این ویال رو بلد بودم،
روزهای اول با چه اشتیاقی میومدم.
و حالا زانوهام سست بود و نفسم تنگ!
جلوی در ،امینی با دیدنم سرشو عقب داد وگفت :به به ببین کی اینجاست .چطوری ؟ از این ورا!
دستهامو روی میز گذاشتم وگفتم :آقا تشریف دارن؟
-وقت قبلی داشتی؟
-مگه باید برای دیدنشون وقتم بگیرم من؟!
لبخندی زد وگفت :اجازه بده تماس بگیرم.
و بیسیمش رو برداشت و به داخل رفت.

زیر طاق مونده بودم ،تا از بارش بی امان بارون بیشتر ازاین خیس نشم.
یه رعدی زد و سر وکلهی امینی پیدا شد .بیسیم رو روی میز گذاشت وگفت :جیبهاتو خالی کن.
دستهامو توی جیبم بردم.
کارت بانکی ،اسپری که هنوز توی جعبهاش بود .کارت ملی و سوئیچ!
فندک و یه بسته سیگار باز نشده!
همه رو با دقت بررسی کرد وگفت :تو که سیگار نمیکشی برای چی همیشه همراهت یه پاکت داری؟

سیگارو خواستم بردارم وگفتم :این سیگار مورد عالقهی آقاست ...
dunhill
international!
دستم جلو رفت ،پاکت رو برداشتم و دست دیگهم رفت ،تا جعبهی
اسپری رو بردارم که زودتر دستشو روی جعبهی اسپری گذاشت
وگفت :اقا گفته جیب خالی دست خالی بفرستمت تو!
توی چشمهای امینی زل زدم.
چشمهاش هیچ حسی رو انتقال نمیداد.
نور مهتابی به کلهی کچلش تابیده بود و شش تیغ کرده بود .بینی
عقابیش هم به خاطر
سنگینی شرابی که مینوشید عرق زده بود.
کت وشلوار مشکی و پیراهن یقه سفید تن داشت.
بیخیال اسپری شدم سیگار وبرداشتم و فندک رو.
باز مانع شد :آقا خودش فندک داره.
جلوتر که رفتم یکی دیگه جلومو گرفت وگفت :بازرسی بدنی!
دستهامو باز کردم و بین پاهامو گشت.
-سری قبل صمیمیتر دعوتم میکردید!
امینی فورا گفت :

-غیبتت طولانی بود کیا برای همینه .کمربندت هم دربیار.
دست بردم به سگک کمربند ،تحویلش دادم و یه چرخ زدم
وگفتم :آزاد؟

-خوش بگذره .آقا طبقهی بالا توی اتاق نشیمن منتظرته!
وارد ویلا شدم .پله های مارپیچ با نردههای سیاه ،یه نفس عمیق کشیدم ...از اینکه ماسماسکم رو ازم گرفته بود احساس بیاعتمادبهنفسی داشتم.

تمام مسیری که از پلهها بالا میرفتم دیوارها پر شده بود از تابلوهای نفیس نقاشی،
نقاشیهای قدیمی که اکثریت پرداختی واقعگرایانه از نگارهی اصلی بودند یا یه کپی گرونقیمت !
یکی از نقاشیهایی که همیشه جلوش توقف میکردم؛ "سر بریدن هولوفرنس به دست جودیت" بود.
اثر کاراواجو !
که توی نقاشی ،بیوه ی یهودی؛ جودیت ،پس از ضیافتی در چادر هولوفرنس؛ ژنرال آشوری،
موند تا مستی اونو به یه فرصت تبدیل کنه! سرشو از تنش جدا کرد .
اما ،مهمترین تابلوی این دیوار از نظرم تابلوی "ساتورن پسرش را میبلعد" بود.
اثر فرانسیسکو گویا !
نقاشیای که نشون میداد پدری از ترس برانداخته شدن ،پسرش رو می بلعید .

وقتی به نشیمن رسیدم هیچکس اونجا نبود .حتی درِ هر چهار اتاق دورتادور نشیمن هم بسته بود.
یه تلویزیون روشن که در حالت میوت بود و مبلهای راحتی چستر قهوهای سوخته خالی بودند
هیچکس روشون ننشسته بود .
از بالای پلهها نگاهی به طبقهی پایین کردم.
این ویلا صرفا برای استراحت و جلسات کاری مهم طراحی شده بود .از اون بالا چیزی که توی راس دیدم بود ،میز هشت نفره بوده بود.
میزی برای کنفرانس و جلسات مهم ،که درواقع یه میز کازینو یادگاری دوران پروهیبیشن دهه ی 1927بود! ساخت
شیکاگو .مربوط به دوران افسانه های گنگستری دورهای که آل کاپون به
شهرت رسیده بود.
همیشه حسرت داشتنش رو میکشیدم !
ساخته شده از یه چوب گردوی تیره ،که بوی گردو ،حتی از این فاصله هم تو شامهام میپیچید...صفحهی نمد سبز و لبهی پهن چوبی؛ که جای پیپ و جاسیگاریهای برنجی توش خودنمایی میکرد.
با بلند شدن صدای تلویزیون ،به پشت سرم نگاه کردم.
یه مرد روی مبل ،درست وسط مبل چستر نشسته بود و داشت ولوم تلویزیون رو بالا می برد .
با قدم آهستهای به جلو رفتم.

طوری از سمت چپ وارد هال کوچیکی شدم که مبلها مرز اون رو ساخته بودند.
متوجه شد که اومدم ،ولی حتی برنگشت تا نگاهم کنه.
ولوم رو روی صد فیکس کرد.
صدایی که عمال حرف زدن من توش ،نوعی لالی محسوب میشد .
سر انگشتهاش روی نشیمن چستر ضرب گرفت.
این اشارهای نامستقیم به نشستن من بود.
"سلامی" گفتم و آروم روی ضلع نهایی چستر فرود اومدم.
بدون اینکه تکیه بدم ،یا پامو روی پام بندازم.
مطیع،
فروتن،
خازعانه و البته واقعبینانه با نهایت عجز ،استیصال و التماس !
صادقانه مثل گوسفندی آمادهی سر بریدن ! بدون نوشیدن یک جرعه آب ...زن سابقش درحقم
به تمامیت مطلق ،انجامش داده بود.

به جای تلویزیون چشمم به مجسمهی آپولو و دافنه برنینی بود ،که درست کنار میز تلویزیونقرار داشت .
مجسمه ای با ابعاد خیلی کوچیکتر از نمونه ی اصلی!
تقریبا هیچی این سالن تغییر نکرده بود.
حتی "تابلوی قطار!"
که درست پشت تلویزیون روی دیوار ،قرار گرفته بود.

یه تابلوی ساده بود ،تابلوی ورود قطار نورماندی به ایستگاه سو الزار ! نقاشی رنگ روغن اثر
"کلود مونه ! "
نفسمو سعی کردم به آرومی از سینهام بیرون بدم ،میترسیدم با هر شتاب و سرعت عملی،نقصم دوباره بولد بشه.

وحشت نداشتن اسپری خودش ،یه مشکل بزرگ محسوب میشد !
بازی فوتبال بعد از تبلیغات پر سر و صدای سس
مایونز ،کچاپ ،همبرگر و تنماهی شروع شد
!
ال کالسیکو بود!
چشمم به مستطیل سبز بود و نیمرخ اطلس خان رو تماشا میکردم .هنوز چهارشونه و قبراق بود ...با شصتوشش سال سن ! صورتش استخونی و جدی بود .فک پهن و بینی کشیده و ابروهای پر پشت ...چیزی که بیشتر از هر چیزی توی صورتش آدم رو تحتتاثیر قرار میداد چشمهای نافذ و بیحالتش بود.
چشمهایی که تیره و ثابت بودند .قبل از اینکه دهنشو باز کنه چشمهاش تصمیمشو نشون میدادند.
پیراهن سفید سادهای به تنش بود با شلواری از جنس پارچهی ایتالیایی لورُو پیانا! پشمسوپر ،150با راههای باریک و محو .که زیر نور خودشون رو نشون میدادند.
جنس پارچه سنگین بود اونقدر که روی پا بینقص میایستاد .شق و رق ...بدون یک چروک

اضافه !
ساکت بود.

و جرات ابراز وجود هم نداشتم.
دقیقهی پونزدهم بازی بود که امباپه از سمت چپ فرارکرد .مدافع بارسا؛ پائو کوبارسی رو پشت سرش جا گذاشت.
ضربه اشو که زد خودمو منقبض کردم،
گل نمیشد!
اطلس خان بلند گفت :امباپه!
و توپ با اختالف چند سانت از کنار دروازه رد شد .
نگاهی به من انداخت وبالاخره بعد از این مدت با من چشم تو چشم شد وگفت :تو رئالی بود یا بارسا؟!
-هرسمتی که شما بایستید من همون سمتم!
برای منی که توی استرس ریههام مسخره بازی درمیاوردند.
حالا واقعا شریف و جوانمردانه داشتند باهام مدارا میکردند.
اطلس خان دوباره به تصویر زل زد.
مهاجم رئال خودشو به محوطه رسوند ،مدافع بارسا یه قدم جلو کشید و همون یه قدم کافی بود ،تا اطلس تکیهاش رو از پشتی مبل برداره و کمی به جلو نیمخیز بشه.
به تلویزیون اشاره کرد :اینجا اشتباه کرد !
آب دهنم رو قورت دادم :کدوم اشتباه؟

دوباره با من چشم تو چشم شد.
-وزنش رو انداخت جلو.
به تلویزیون نگاه کردم توپ هنوز زیر پای مهاجم بود.
یه نگاه عاقلاندرسفیه بهم کرد :وقتی مهاجم اینو میبینه دیگه الزم نیست بدوه ...فقط کافیه صبر کنه تا مدافع تصمیم بگیره! فوتبال تصمیمگیری لحظه است .قدرت تحلیل ریسک باید میکرو ثانیه باشه!

-درسته ...ثانیهها از مهارتها مهمترن !
ضربه زده شد و توپ با اختلاف کمی از کنار تیر رد شد.
اطلس مشت محکمی روی تنهی مبل کوبید :لعنتی.
و یه سیگار میون لبهاش گذاشت و پرسید :اذیتت که نمیکنه؟
روی لبهای خشکم زبون زدم :نه آقا.
-تو صورتت دودش نمیکنم که اذیت نشی! با گذشته فرقی نکردی؟
این صمیمانهترین دیالوگش توی این مدت بود.
سعی کردم به صمیمت گذشته جواب بدم :
-نه آقا! همون آشه و همون کاسه.
سیگار و بین لبهاش غلتوند ...و روشنش نکرد .متفکر به روبهرو خیره بود.
به صفحهی تلویزیون زل زدم وگفت :مهاجم خوب دنبال توپ نیست کیا ...دنبال فرصته برای گل زدن! نقش مهاجم همیشه همین بوده باید گل بزنه ! ...

-برنده کسی ئه که فرصتی برای گل زدن پیدا کنه!
نوچی کرد :بسازه کیا ...باید فرصت وبرای گل زدن بسازه! مهاجم باید بازیسازی بلد باشه ...و مدافع باید پیشبینی کنه!
یه فوتبال استراتژیک همین معنی رو میده! تو بساز ...و دیگری پیشبینی کنه و مانع ساختن تو بشه!
وتو باز بسازی و دیگری فکر تو رو از قبل بخونه .تو حمله کنی اما مدام جلوی حملههات دیوار دفاعی ساخته بشه !
جالب نیست؟!
فوتبال بازی عجیبی ئه! برای همین به همهی اقشار تا این حد نزدیکه! ملموسه ...قابل حس کردنه ...قابل درک شدن !
لحظهای با هم چشمهامون تلاقی کرد .
و درست توی همون لحظه بارسا از چپ حمله کرد .توپ از دست رفته دوباره به گردش افتاد.
یه پاس کوتاه!
پنجههامو درهم قالب کردم.
یکی دیگه!

مدافع رئال جلو کشید .یامال پابهپا کرد .توپ و حفظ کرد تا مدافع تصمیم بگیره.
اطلس لب زد :نباید تکروی کنه! اگر میخواد گل بشه باید پاس بده.
اما دیر شد.

یه پاس عمقی ،و مدافعی که توپ از زیر زانوش گذشت و
دروازهبانی که فکر کرد مدافع توپ رو
میگیره وتمام!
یک هیچ به نفع بارسا! صدای گزارشگر بالا رفت.
گل!...
اطلس سیگارشو روشن کرد.
لبخندی که هنوز روی لبم متولد نشده بود درجا مرد .من به بوی دود
سیگارهایی که میکشید
جدا واکنش نشون میدادم!
یه کام گرفت...
و من برای اینکه فاصله ی خودم از دود رو بیشتر کنم از جا بلند
شدم .جلوی نقاشی ایستادم....
قبل از اینکه بوی دود سیگار تو پرزهای بینیم بشینه به سمتش
چرخیدم و گفتم :نیمه ی اول
تموم شد !
-ولی بازی هنوز تموم نشده ...
-نه آقا مونده ....هنوز راه زیاده !
-راه رفته اش زیاده یا نرفته ؟!
-جفتش آقا ...مسیر که طولانی باشه هرچی بری باز نرسی انگار
هیچی نرفتی !
-دور میزنی دور خودت چون پسر !

-آقا آدمی که جون ادامه دادن نداشته باشه چه فایده داره بودن نصفه و نیمه اش ....
-مهم مغزه آدمه که تحلیل نره .وقتی خودتو بسپاری دست تقدیر و فکر نکنی ...خواه نا خواه اسیر گرداب زمان و روزگار میشی و بعد می کوبی سر زانوت که ای دل غافل ....من باختم که !

من با این همه هوش و ذکاوت ...فراست و توانایی ...پس چرا یه جوری باختم که انگار هیچ وقت نبردم !
-آقا ما هنوز واسه باختن جلو شما هم خیلی کوچیکیم !
یه نگاهی با دقت به سرتاپام کرد و گفت :این حرف و نزن کیا ...شنیدم امروز برای پروژه ی نورا سینه چاک کردی ! ولی کافی نیست ....
-حق با شماست .من نمیخوام درجه و ستاره ام رو بهم برگردونین ....اونم نه به این سرعت ...
ولی بذارین مثل سابق باشم کنارتون تا یاد بگیرم !
بلند شد و رو به روی من ایستاد.
تاکید کردم :میخوام برگردم اقا ...
-میدونم....
دود غلیظ سیگارشو توی صورتم فوت کرد وگفت :چون من خواستم تا برگردی !
تک سرفه ای زدم ...
اما هنوز سر پا بودم ....

قدش فقط چند سانتی متر از من کوتاه تر بود.
وشق و رق تماشام میکرد.
لبخندی به لبش نشست وگفت :اول باید حسن نیتت رو ثابت کنی تا باور کنم هنوز برای من
همون کیایی !
صدام دو رگه شده بود.
سرفه هامو قورت دادم وگفتم :حتما ....
-فعلا برو اون نخاله ای که فکر کرده تو سیستم من جایی برای قایم شدن هست پیدا کن ...
مکثی کرد و لب زد :قبل از اینکه خودم جاروش کنم!
-اساعه آقا ...و ؟!

کام دیگه ای از سیگارش گرفت و دودشو از بینی بیرون داد .درست توی صورتم ...تا دود از
پره های بینیم باال بره ...تا بسوزونه نای و مری و ریه امو ...تا دوباره یادم بیاره من کامل نیستم! با اولین تنفس مولکول CO_2من تبدیل میشدم به اولین آدم فروش شبکه ! برای تقلای رسیدن اکسیژن !
سرفه ام پرید بیرون.
دستمو جلوی دهنم گذاشتم و اطلس خان دستشو توی جیب برد .یه اسپری آبی رنگ به
سمتم گرفت وگفت :نفس بکش ...

توی چشمهای خشکش زل زدم.
اسپری رو ازش گرفتم اما قبلش...
خم شدم و دستشو بوسیدم...
منو به سمت سینه اش چسبوند و گفت :جات خالی بود پسر !
خوشحالم که برگشتی ! ...
سرفه هام داشت امونم رو می برید.چند لحظه تو بغلش منو حفظ کرد .با علم به اینکه داشتم خفه می شدم ....
با علم به اینکه استخونی توی قفسه ی سینم شده بود تیغ لای زخم باز !
دوست داشتم از شدت درد فریاد بزنم اما ساکت بودم .فقط چشمهامو روی هم فشار دادم و تحمل کردم ...صدای خفه شدنم اما سرکش بود ...داشت از گلوم بیرون میزد...
مثل ضجه ی آدمی که توی دهنش خاک ریختند.
وقتی دیگه زخمی شد صدای سرفه ام...
ازم فاصله گرفت.
دو پاف تو دهنم زدم .اشک چشمهام از حدقه ام بیرون زد .اما لبخندی زدم که بدونه من هنوز
سرپام !
نگاهی به من انداخت وگفت :حالا دیگه باید بری ....چون میخوام سیگار بکشم وفوتبال ببینم.
-چشم آقا .با اجازه ...

و با قدم هایی که به عقب برمیداشتم تا آخرین لحظه که به پله ها رسیدم چشم ازش
برنداشتم .جعبه ی سیگاری که براش برده بودم رو توی جیبم له کردم! خرد و خاکشری...
سرمو کمی خم کردم و پله ها رو با سرعت به سمت پایین سرازیر شدم .پام که به زمین رسید.
از بالای پله ها صدام زد :کیا ....
-بله آقا ؟
و به سمتش چرخیدم...
-یادت نره عروسیت منو هم دعوت کنی !
-شما مهمون های وی آی پی من هستید !
سیگارشو بین لبهاش گذاشت و گفت :راستی سایه صیغه ی من بود ...فکر کنم سه روز دیگه میشه چهل و پنج روز ! برای تو که به ارکان مذهبی معتقدی ! خواستم اطلاعاتت روکاملکنم....
لبخندی زدم :چه خبر خوبی آقا .اگر شما راضی باشین ....
-من راضی ...تو راضی ...گور بابای ناراضی ....
خندید و من هم به تبع اون خندیدم.
پامو جلو گذاشتم که کفشم با گوشه ی فرش الکی که زیر میز کازینو پهن شده بود ،برخورد
کرد و باعث شد فرش تا بشه ...

خم شدم و گره های گوشه ای فرش رو نوازش کردم وصافش کردم .ریشه هاشو مرتب کردم و
بی اراده سجده زدم روی گوشه ی فرش ...تار وپودش و بوسیدم و بلند شدم.
-سجده ی شکر بود کیا؟
-بله اقا ....شما دوباره بهم همون حسی رو دادید که تشنه اش بودم ...
دستهاشو لبه ی نرده گذاشت وگفت :چی ؟!
-حس اینکه پسِ ر مرد قدرتمندی مثل شما باشم .نه پسر یه حجره دار ! ...تو یه دکَون تنگ ...
ته بازار !

لبخندی بهم زد وگفت :خاک رفته لای این فرش قدیمی ....بوش نکن ! میترسم ریه هات کار دستمون بده باز ...هنوز خیلی واجبی برامون .لازمت داریم !
دستی به قفسه ی سینم کشیدم.
بوی خاک اون گره ها ،پادزهر زخم سینم بود....
دستمو براش تکون دادم ....
طوری که داشتم تصویرشو از بالای پله ها حذف میکردم ! مثل یک پاک کن قوی ...
مثل خفه کردن یه آدم کوچیک که پشت نرده ها بود و من از این فاصله دستم میرسید به گلوش ...اما یه

تمثیل بود ...یه تشبیه دور ...یه استعاره از قدرتی که منو به زانو میداخت ومن هنوز خیلی
کوچیک بودم در برابرش !
پا تند کردم و از ویال زدم بیرون.
بوی نای فرش هنوز تو ریه هام بود....
باید میروندم تا قزوین !
راه طولانی بود و من خسته ...پلک هام سنگین ...اما باید میرفتم تا قبل اینکه یادم بره کی
ام ...چی ام ....برای چی اینجام!
پامو روی گاز فشار دادم ....
و نعره زدم ...
با صدای بلند ....توی تاریکی شب ....می روندم و نعره می زدم !
اونقدر بلند عربده کشیدم که
پرده ی گوشم از صدای فریادم تیر کشید !

فصل دوازدهم :نقشی بر آب ...

عطرین

کیفمو روی شونه ام فیکس کردم و ازپله های عکاسی بالا اومدم .عکس پدرام مطابق همون عکس کیا با همون کیفیت و حتی بزرگتر بود .وارد پیاده رو شدم.

به خاطر آلودگی هوا ،مدارس پایه ی ابتدایی تا آخر هفته تعطیل بودند ...کالسشون رو غیر
حضوری برگزار کرده بودم و حالا داشتم توی خیابون های آلوده پیاده روی میکردم.
بدون اینکه هیچ هدفی داشته باشم ...بدون اینکه بدونم جلو رفتنم چقدر موثره !
اصلا کجا میرم؟ چیکار میخوام بکنم؟!
از سه روز گذشته بعد از اون بحث توی کافه ،هیچ خبری ازش نداشتم ...حتی اون به خونه هم نیومد ...
هنوز نگرانش نشده بودم.
چون باورم این بود :خبرهای بد زود به گوش میرسه !
سلانه سلانه قدم می زدم ...میرداماد رو باال رفتم و بعد رسیدم به ایستگاه مترو .پیرمردی که
اسکاچ و جوراب میفروخت .جلوش ایستادم و یک جفت جوراب سفید با قلب های قرمز
کوچیک خریدم .پله ها رو که پایین رفتم دخترکی داشت بافتنی های عروسکی میفروخت...
برای جا کلیدی خونه ،یه بافتنی شخصیت سید(عصریخبندان) رو خریدم ...
پله ها رو پایین تر رفتم.

زنی که به نظر میومد سرپرست خانواره ،دنات های تازه ای میفروخت .دنات و خریدم و همون
جا بازش کردم.
دلم چای گرم میخواست ...جلوتر که رفتم ،از دکه ای که قهوه میفروخت ،اب جوش و تی بگ گرفتم ...تا مادامی که چای خنک بشه ...به دنات گاز نزدم .
یه گوشه ایستادم و به عجله ی مردم خیره شدم .همه می دوئیدن ...با سرعت ! انگار زندگی روی یه دور تند بود ...تی بگ رو توی سطل زباله ای انداختم و چای رو که کم کم سرد میشد رو توی دستم نگه داشتم .کارت زدم و از گیت رد شدم .روی صندلی های انتظار برای قطار نشستم و به آدم هایی که توی ایستگاه منتظر بودند خیره شدم.
به صفحه ی گوشیم نگاه کردم..
ساعت سه بعد از ظهر بود.
نفسمو فوت کردم وبدون اینکه غرورم رو در نظر بگیرم ...شماره اشو گرفتم.

ولی روی بوق دوم پشیمون شدم.
گوشیمو محکم تو دستم فشار دادم.
-چیکار میکنی عطرین چیکار میکنی ! خدا لعنتت کنه !
همون موقع گوشیم زنگ خورد.
خودش بود ...

ترجیح دادم جواب ندم .همینطوری گوشیمو تو دستم نگه داشتم و اون پشت سر هم زنگ
میزد .بدون نفس....
لبمو گزیدم و بالاخره روی زنگ پنجم جوابشو دادم.
-بله !
-سلام آتیش ...چه عصبانی ای !
-چیکار داری.
-آتیش تو زنگ زدی...
خواستم بهش بگم آتیش و زهرمار.
نفسمو فوت کردم وگفتم :از دیشب کدوم قبرستونی هستی؟
-دیشب چند شنبه بود؟!
لبمو گزیدم وباحرص گفتم :روز فرد نبود ..
-امروز فرده ؟!
میخواستم سرش جیغ بزنم!
ولی فقط گوشی و خاموش کردم و پرتش کردم توی کیفم .اومدم باقی مونده ی چایی سرد شده امو توی سطل آشغال بندازم که مچ دستمو مردی گرفت وقبل اینکه لیوان کاغذی مو
توی سطل بندازم لیوان و از دستم گرفت واز همون جای رژ لبم ،مابقی چای رو نوشید ...
یه لبخندی حواله ام کرد وگفت :حالا کجا داشتی میرفتی؟!
-سر قبر تو !

-ا ع میدونی کجاست ؟ میشه بیای گل کاری منطقه ی حفاظت شده رو به عهده بگیری؟! منو دفن کردن تره و شاهی برام بذار بتونم سق بزنم!

رومو ازش گرفتم که اومد کنار دستم ایستاد و گفت :بریم لباس عروس بخریم؟
-کیا دست از سرم بردرا !
دستشو دورم حلقه کرد و کمرم و چسبید وگفت :بریم خونه عمه کوکب ....
انگار این جمله کاملا فکر شده به زبونش اومد.و دقیقا چیزی بود که باعث شد قفل بشم ...یعنی من با این حرفش بیشتر شوکه شدم تا اینکه بهم گفت میخواد با سایه....
اصلا ولش کن!
کوکب ؟! عمه کوکب ؟!
اون هیچ وقت چشم دیدن عمه رو نداشت ! همیشه یا مسخره اش میکرد یا با یه نفرتی ازش حرف میزد یا محلش نمیداد یا اگر اون میومد منزل ما ،کیا به نحوی میپیچوند و میرفت یا اگر میخواستیم بریم خونه اش کیا همیشه بهانه ای داشت که نیاد!

همینطوری ساکت شده بودم و داشتم به قیافه ی خواب آلودش نگاه میکردم.

-دیشب کجا بودی؟

-مثل مفتش ها شدی ها ...قبلا انقدر من وسین جیم نمیکردی!

دستمو به کمرم زدم و بهش زل زدم.

به دیوار تکیه داد وگفت :بریم خونه عمه کوکب یه چایی گرم بخوریم ....یه دستشویی بریم....
دست ورومون رو بشوریم ....بعد فکرامون رو یه کاسه کنیم !

-درمورد چی ؟

-اینکه چرا به عمه کوکب نگفتیم من و تو عقد کردیم!

-به عمه جانت بگو که میخوای یه خانم دیگه هم عقد کنی !

-حالا مسائل خصوصیمون رو نمیخواد جار بزنی ...این بین من و توئه!

اومدم جیغ بزنم که یه خنده ای کرد وگفت :غلط کردم به جون عطری اصلا دو شبه نخوابیدم
حال ندارم وایسم ...فقط بیا بریم من یه کاری دارم تنها هم نمیتونم برم .دختراش سرم آوار میشن ...

اون وقت چهار تا عقدی رو میگیرم و تمام ! ولی قول میدم سوگولی من تو باشی....
از بوی دهنش شوکه شدم!
بی هوا پرسیدم:
-مست کردی؟
یه ها تو دهنش کرد و گفت :من .نه ...مستم ؟
کیا ...
هیچ وقت!
هیچ وقت...
تاکید میکردم هرگز ! نوشیدنی الکلی نمیخورد ...
یا اگر هم میخورد اونقدرمحدود و کمرنگ بود که احدی متوجهش نمیشد ! معمولا هم شراب قرمز دوست داشت! یعنی از عکس های اینستاگرامش و فیسبوکش میدونستم تنها نوشیدنی ای که میخوره شراب قرمزه و بقیه اش هم بارگذاری نمیکرد تا ببینیم ولی هیچ وقت کیا مست نمیشد !
همینطوری داشتم نگاهش میکردم . .واقعا مست بود!
لبمو گزیدم و گفتم :خاک برسرم ...بیا بریم ببینم .کجا بودی چیکار کردی؟ چرا اینجوری هستی ...
همینطور که بازوش تو دست من بود گفت :می زدم و لولم!
-حاجی بفهمه لوله ات میکنه!
-غلط میکنه!
-با این قیافه میخوای بری خونه خواهر عفریته اش !

چشمهاشو بست و سرشو به دیواری که روش تابلوی ایستگاه میرداماد بود ،چسبوند وگفت:
-هوم ....

-هوم و مرض ! بیا ببینم ...بیا بریم خونه...
خودشو سنگین کرد :خونه نه! فقط پیش کوکب .نمیای تنها برم !
-با این حال و روزت از کی دنبال منی ؟!
کت چرمشو کنار زد و بطری فلزی تو جیبش و نشونم داد
وگفت :میخوری هست ها!
هینی کشیدم و گفتم:
-خاک برسرم...
به سمتش حمله ور شدم وزیپ کتش رو بالا کشیدم وگفتم :میبرنت اونجا که عرب نی انداخت
شلاقت میزنن!
-دیوونه ای ...دیگه این دوره هاش گذشته!
بیا برات ادامس بخرم چه بویی هم میده .این الان چیه ...عرق سگی؟
-هوم...
-زهرمار ! دودی نبودی ...الکلی نبودی ...نماز خون بودی ....روزه بگیر بودی ...این چه وضعشه!
-همین مسلمونی کار و خراب کرده سرت میخوام هوو بیارم !

-زهرمار ...بی تربیت ! آدمی که نماز و روزه میگیره دنبال اب شنگولی نمیره!
-من نماز نمیخونم عطری...
-حالا داد نزن...
قطار رسید وگفت :اع قطار...
-بیا این ور سمت بانوان نرو !
با چشمهای خمار نگاهم کرد :بریم تو مردونه یعنی؟ نریزن سرمون ...
یه نفس عمیق کشیدم وگفتم :راست میگی ...بردمش تو آخرین واگن مخصوص بانوان .دو تا صندلی خالی بود .نشستیم و تانشستیم سرشو گذاشت رو شونم و گفت :رسیدیم بیدارم کن.

هنوز قطار راه نیفتاده بود که از پسربچه ای که آدامس میفروخت دو بسه تریدنت نعنایی
گرفتم و یه سقلمه زدم به کیا و گفتم :کیا ...
-جان؟!
-دهنتو باز کن ...
و دو تا آدامس رو توی دهنش گذاشتم وگفتم :بجو پسر ...
-چی هست این چه تنده!
-نعناییه!
-نعنای ماست من تویی ! گوجه ی سالاد من تویی ! آبغوره واسه بریدن مِی من تویی !

لبمو گزیدم وگفتم:زهرمار ! این چرت و پرتها چیه میگی ...
-دارم سعی میکنم از دلت دربیارم.
-با این چیزها ازدلم درنمیاد .زودتر طلاق بگیریم.
-باشه ! طلاقم میگیریم ...اول بذار همو بگیریم ....من اون سگ وبگیرم ...بعد یکم با هم ور بریم چشم طلاقم میگیریم رو تخم چشمم!
و دستشو محکم کوبید تو حدقه ی چشمش!
و خودش یه آخ گفت!
دستشو کشیدم پایین و گفتم :واقعا رد دادی ! واقعا !!!
یه نگاهی به چشمش کردم چیزیش نشده بود .رومو برگردوندم ببینم کدوم ایستگاهیم و چند چندیم که دیدم تمام بانوان واگن دارن تماشامون میکنن...
لبخندی بهشون زدم و سر کیا رو از روی سر شونه ام برداشتم و گفتم :به میله تکیه کن !
-والا میله از استخون شونه ی تو نرم تره! یه پاره استخونی ...چیزی هم برای عرضه نداری !
یه بشکون از رون سفت پاش گرفتم که دولا شد وگفت :به خدا دردم گرفت به قرآن مجید ....
لبمو گزیدم تا نخندم .آدمی که هیچ وقت نمیخورد معلومه با یه قلپ دو قلپ اینطور بی ظرفیت میشد !

از مترو پیاده شدیم و با تاکسی ،خودمون رو به کوچه شفق پنجم رسوندم.
نگاهی به سر و هیکل کیا انداختم وگفتم :الان خوبی؟
-اره چرته خیلی کمک بود ...
دستی به پیشونیش کشید وگفت :فقط سعی کن کلنجار نری چی به چیه ! باشه .فقط
همراهیم کن قبوله؟
-یعنی ساکت باشم.
-میبوسم شعورتو !
خدایا چطوری میتونستم خام این آدم بشم و به راحتی میشدم !
دستمو گرفت و زنگ آیفون پلاک هجدهم رو فشار داد ...صدای عمه کوکب از توی آیفون اومد:
بفرمایین.
دستمو تکون داد یعنی من حرف بزنم.
-سلام عمه جان خوبین ...عطرین وکیا هستیم .اومدیم یه حالی ازتون بپرسیم!
و دستهامو بالا آوردم به معنای اینکه چیزی نخریدیم براش...
یه اشاره به پالستیک توی دستم کرد...
با صدای خفه ای گفتم :جوراب و سید بهش بدم؟!
-بفرما عمه بفرما خوش اومدین چه بی خبر...
د ر وزد وباهم وارد حیاط شدیم.

از کنار حوض آبی که فواره هاش خاموش بود ،رد شدیم ...اینجا رو یادمه ...همه ی خاطره های
تلخم مال اینجا بود ...مال وقتی که خبر دادن مامان تو بیمارستان تموم کرد ...بابا رو که تو جاده از دست داده بودم.
کیا پنجه هاشو لای انگشتهام فرو کرد و با قدم های محکم تری از کنار حوض رد شدیم.
همین جا نشسته بودم ...خوب یادمه !

عمه با تعجب و ابروهای کلفت جو گندمی جلوی در ایستاده بود یه چادر گل دار روی موهای بافته از پشتش انداخته بو دو یه پیراهن قهوه ای سوخته به تن داشت.
کیا زیر گوشم پرسید :عزاس؟
-نمیدونم ...
از پله ها بالا رفتیم وکیا خم شد و روشو بوسید وگفت :سلام عمه خوبی سلامتی ...
-عمه چه بی خبر اومدید ...طوری شده؟ حاجی خوبه ...محترم ؟
روی عمه رو بوسیدم :الهی شکر همه خوبیم .شما خوبین...
با یه نگاه تعجب برانگیز و حیرت زده تماشامون میکرد:
-بفرمایین خوش تشریف آوردین بفرمایین داخل...
کفشهامون رو درآوردیم.
کیا کنار رفت تا من اول داخل شم ...دستشو حمایت گر پشتم گذاشته بود.

چیزی که از نگاه تیز عمه دور نموند.
عمه کوکب چادرشو به دندون گرفت وگفت :خدا به دور از کی تاحالا دین و تغییر دادید؟ دختر عمو پسرعمو به هم محرم شدن!
کیا خندید وگفت :حالا برو د وتاچایی بریز شیطون خانم صحبت میکنیم.
خندید :
-الله اکبر این چه سرخوشه !
هنوز عمه پاشو تو اشپزخونه نذاشته بود که منو کیا روی مبل سه نفره سمت پذیرایی نشستیم.
داشتم اطراف و نگاه میکردم و با خجالت گفتم :عمه شرمنده دست خالی اومدیم.
-دشمنتون شرمنده ...چه حرفیه خونه ی عمه اتونه ....میخواستین چیکار کنین خوب کردید به من پیر زن هم سر میزنین ...
کیا پرسید :دخترات کجان؟

-یکی سر کلاس و درس و دانشگاه ...اون یکی هم سرکار ...ماشالله چشمم کف پاشون اصلا وقت خالی ندارن !
-واسه چه کاری وقت خالی داشته باشن؟ تو کتاب یازده دقیقه ی پائولو کوئیلو میگن تو یازده دقیقه کار جمعه !
-مادر یازده دقیقه...

زیر لب به کیا گفتم :خفه شو...
کیا لبخندی زد :اره تایم سِت رو بذاریم رو پونزده دقیقه کارشون انجام میشه...
-چه کاری عمه؟
دخالت کردم :هیچی عمه جون ایشالله همه عاقبت بخیر بشن !
عمه فوری گفت :الهی امین .یه قسمت خوب ...یه بخت خوب ...برای تو هم پیش بیاد عطرین جون!
خواستم بگم از دعاهای تو بود من چنان بختی قسمتم شده که نگو و نپرس !
بلند شد رفت و سینی چای رو آورد وروی میز گذاشت و گفت:خب چه حال ...چه احوال ...چهبی خبر ....میبینم خدا رو هزار مرتبه شکر ،از بعد اینکه آسید اومد رو به راه شدی به حق
حسین! ایشالله سال دیگه عزای عاشورا روی طوری برگزار کنیم که الیق این شفای عاجلی باشه که گرفتیم ازش ! ای
ابوالفضل ...پناهمون باش .یا مادر ابوالفضل ...یا ضامن آهو ...پسرمون
رو به ما برگردوندی ...خدا رو شکر ...الهی شکر ....به حرمت شیری که نذر علی اصغر میکنم هر
سال خدا جواب دعاهامو داد.
-میگم عمه جان وسط صدا زدن هات یه لحظه همه رو رها کن ....مزاحمشون نشو ما کار
مهمی داریم !

عمه همینطور هاج و واج شد.
کیا چایشو یه نفس سر کشید و من یه توت از توی قندون برداشتم و همین که تازه مزه مزه
میکردمش یهو کیا برگشت گفت :عمه کوکب ...واقعیت مطلب اینکه اومدیم بهتون اطلاع
بدیم من وعطرین جان عقد کردیم!
یهو کوبید تو صورتش...
بچه تر که بودیم.
کیا میگفت عمه وقتی عصبانی میشه میکوبه تو صورتش ...دماغش با سرعت آهسته میره وبرمیگرده ! یه حالت اسلوموشن !
راست میگفت دماغ عقابیش جا به جا شد.
حالا این وسط یاد حرف اون افتاده بودم داشت خندم میگرفت که چایمو سر کشیدم.
عمه با تشر گفت:
-بله؟
کیا جدی جواب داد:
-بله! ...
-یعنی چی ؟ داری شوخی میکنی؟
-نه عمه جون چه شوخی ای ....عقد کردیم !
-با اجازه ی کی؟
-با اجازه ی پروردگار و سنت پیغمبر و شرع و این بساط ها !
ساکت شد...

عمه همینطور با آتیشی که تو چشمهاش داشت شعله ور و شعله ور تر میشد ،تماشامون میکرد.
سرمو پایین انداختم.
خیلی دلم میخواست بهش بگم عمه باور کن یه بازی ئه ...یه قرار داد یک ساله است ! یه نوع تعهده و اتفاقا بند وحشیانه ای هم درش مستتره !
اما سکوت کردم....
عمه داشت ذوب میشد ! از حرص و جوش...
-شما خیلی بیخود کردید ! بزرگتر ندارید مگه؟!
کیا خشک گفت :مگه بزرگتر ما فقط شمایین ؟ پدر و مادر نداریم ؟!

از حرف کیا عمه شوکه شد ...
عمه خشک گفت :قدیما بزرگتر ها یه بر وبیایی داشتند ...احترام داشتند ...جوون ها جرات نداشتن از این جسارتها بهشون بکنن ...میبردنشون بالای مجلس مینشوندنشون ازشون رخصت میگرفتن! حرفشون رو در جا نقد میکردن ...آویزه ی گوش میکردن!
دستی به الله ی گوشش کشید و گفت :حرفهای سری قبلیتون گوشواره ی گوشم شد اتفاقا الان همراهمه ...
و دست کرد تو این جیب و اون جیب ،یه گوشواره ی دایره ی مشکی رنگ بیرون آورد و
انداخت به گوشش و گفت :ایناهاش !
-خدا به دور ....

کیا لبخندی زد و گفت:
-عمه جون من اگر جوون بودم و هم سن وسال شما که بعید میدونم به این روزها میرسید زندگیمون !
عمه ترش کرد و سوالی گفت :بله...؟!
دوباره کیا خبری جواب داد :بله !
زیر لب گفتم :کیا ....
واون بی محل به قیافه ی سرخ وسفید عمه کوک زیپ کت چرمی شو باز کرد و آب شنگولی شو گذاشت روی میز عسلی....
عمه محکم کوبید تو صورتش !
-خدا مرگم بده !
کیا در کمال خونسردی در بطری فلزی شو باز کرد و مقداری از نوشیدنی رو توی لیوان چاییش که خورده بود ریخت.
عمه بدون اینکه چادرشو روی سرش نگه داره صداشو انداخت تو سرش و گفت :الله اکبر ....این چه کاریه داری میکنی؟ این چه نجسیه آوردی تو خونه ی من ...خجالت نمیکشی؟ بی حیا....
از گیس های سفید من خجالت نمیکشی؟! از چروک صورتم حیا نمیکنی ؟! بی شرم و بی وجود ...سرسفره ی بابات چه گوشت حرومی خوردی که اینطور با این قباحت تو چشمهای من زل میزنی تو خونه ای که نماز میخونیم نجسی میذاری و میخوری ؟! هان؟
-عمه جان من کلا گوشت نمیخورم ! چه حلالش چه حرومش !

عمه کوکب یه لحظه ساکت شد بعد همینطور که چپ و راستشو میگشت تا چیزی پیدا کنه تا باهاش بکوبه تو صورت کیا ،یهو چشمش به ترکه ای افتاد که ساقه ی نخل اریکا رو محکم نگه داشته بود تا غش نکنه سمت نور آفتاب پنجره های ایوونی که به سالن پذیرایی باز می شد.
ترکه رو از گلدون بیرون کشید و رو به کیا گفت :پاشو برو بیرون ...پاشو برو نجسی تم ببر !
خجالت نمیکشی ....تو خونه ی من ....تو این خونه که قبله اش نماز قضا به خودش ندیده نجسی میذاری رو میز ! ای بی حیا ...ای لاوبالی ...ای شیر ناپاک خورده !
کیا نیشخندی زد:
-عمه جان ما اومدیم از شما مبارک باشه و به خوشی و میمنت بشنویم ...نه این همه نفرین و تلخی ! به جای اینکه خوشحال بشین بچه ی مرحوم برادرتون دست غریبه و قماش دیگرون نیفتاده عوض خوشی و پایکوبیتون اینه برخوردتون؟!
-بلند شو از خونه ی من برو بیرون ...کسی که تو روی من نجسی میخوره که من تو چشمهاش نگاه نمیکنم!
-بهتر نکنید .اتفاقا ما هم هدفمون این نیست که تو چشمهاتون نگاه کنیم !
دیگه عمه طاقت نیاورد چوبشو تو هوا تکون داد که کیا عقب کشید و خورد به بطری...

بطری روی میز پرت شد و هرچی داخلش بود با طمانینه روی فرش الکی دستبافت ریخته شد...
کیا نوچی کرد :ای وای عمه ...ببین چی شد ...فرشت نجس شد ! نوچ نوچ ...
عمه کوکب دستشو گذاشت رو سینه اش و گفت :آی قلبم ...ای وای جون ازتنم داره پر میزنه میره ...ای وای آقا ولی ...کجایی ببینی این دوتا بچه ی نا لایق روزگار چطور خواهرتو دارن به کشتن میدن ...ای علی اقا تو رو به صاحب اسمت قسمت میدم ....نذار این دو تا جوون
خوشبخت بشن !
رفتم عمه رو بگیرم که روی مبل بنشونمش...

همینطور داشت نفرین میکرد.
عمه که رو مبل نشست بدو بدو به آشپزخونه رفتم و یه لیوان آب قند درست کردم ...همین که همش میزدم گفتم :عمه آروم باشین یه کم از این بخورین...
ولی کیا میز و کنار کشیده بود و فرش ولوله کرد.
چشمهامو باریک کردم وعمه قلپی از شربت اب قند خورد وناله کرد :الهی روز خوش تو
زندگیت نبینی ...بی حیا ...به اقاجونت میگم چه شکری خوردی امروز...
-شما خوردین که ! نوش جان...

و فرش لوله شده رو روی دوشش گذاشت و رو به من گفت :جلو در منتظرتم!
عمه جیغ زد :فرشو کجا می بری....
-می برم جایی که بشورن نجسی هاش بره ! با اجازه !
و بلند و قلدرانه صدا زد :عطرین ! تیمار داری بسه .بیا بریم...
شربت اب قند وروی میز رها کردم و بی اهمیت به گریه های هق هق عمه کوکب پی کیا دویدم.
یعنی مستی انقدر جنون آور بود ؟!
تا این حد ؟!
ولی آخه یهو چطور شد ؟!
با فرش میخواستچه کنه !
خود عمه یه شامپو میکشید دیگه!

از در بیرون رفتم و تا رسیدن به کوچه دنبالش دوییدم.
در حیاط رو که بستم ،دیدم رنجروور سفیدش گوشهای از خیابون پارک شده و یه راننده هم داره.
جلو که رفت ،منوچهر از پشت فرمون پیاده شد ،کمکش کرد وفرش لوله شده ی شش متریرو روی صندلی عقب گذاشتند طوری که کمی ازش ،از شیشه بیرون مونده بود.
همینطوری هاج وواج بودم که کیا پشت فرمون نشست و منوچهر برای من سری تکون داد
وخیلی زود کوچه رو تا انتها رفت تا به خیابون اصلی برسه.

کیا رو به من که خشکم زده بود گفت :چرا نمیای؟
سوار ماشین شدم و گفتم :چیکار داری میکنی؟

-هیچی ...فقط دارم جفت جور میکنم.
-جفت؟
-آره.
قبل از اینکه حرکت کنه به سمتم چرخید وگفت :با من میای جایی بریم؟
-کجا؟
-یه خونه.
-خونهی کی؟
-خونهی یه زن!
پوزخندی زدم وگفتم :اون موقعها که میشناختمت ،تا این حد دوون ژوان نبودی!
لبخندی زد وگفت :اتفاقا خیلی سکسیه! باید ببینیش.
-میخوای منو با سایه روبهرو کنی؟ !
-مگه قبال باهاش روبهرو نشدی.
-اسمش واقعا سایه است؟
-آره ....خودشم مثل سایه است ...سیاه و غیرقابل اعتماد!
-کسی که دست به کشتن تو میزنه معلومه غیرقابل اعتماده !
-همونه که دعوتم کرد به اون خونه باغی ته کوچه.

پوزخندی زدم :خب چرا همون جا رو براش نمیخری تا کنارت همیشه زندگی کنه!
بدون حرف به روبهرو خیره شد وگفت :شاید این کارو کردم ...
-حالا با من میای؟!
سکوت کردم.
وقتی دید چیزی نمیگم ،حرفمو به نشونه ی رضایت تلقی کرد .از کوچه فاصله گرفتیم ،از میدون اصلی شهر ،از تهران انگار گریختیم!
مخصوص رو بالا رفت و من مدام منتظر بودم بالاخره جایی بپیچه!
اما هنوز میرفت ...در سکوت!
یه موسیقی گذاشته بود که اولش اصلا گوشهام نمیشنید و مغزم تحلیلش نمیکرد ،اما کم کم
توی جاده فرو رفتم، توی باتلاق فهمیدن داشتم جون میدادم!

I’m so sorry»

خیلی متاسفم
For being an ocean
ای اینکه اقیانوس بودمبر
When you needed a lake
وقتی تو فقط به یک دریاچه نیاز داشتی
I’m so sorry

خیلی متاسفم
For going too fast
ای اینکه خیلی تند رفتمبر
Not knowing when to brake
و نمی دانستم کی باید ترمز کنم و بایستم
And I’m sorry
و متاسفم
For being a candle
ای اینکه شمع بودمبر
When you needed a sun
وقتی تو به یک خورشید نیاز داشتی
Memories are cherished
ات عزیز میشوندخاطر
When the moment is gone
وقتی که دیگر آن لحظه گذشته است
I’ll tell your memories to my whiskey and cigars
اتت را برای ویسکی و سیگارهایم بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to the half empty bars

اتت را برای بارهای نیمه خالی بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to me myself and I
اتت را برای خودم تنهای تنها بازگو خواهم کردمن خاطر
This is our story
این داستان ماست

Right person Wrong time
آدم درست در زمان اشتباه
We will part ways
راهمان را جدا خواهیم کرد ما
Your memory stays
اما خاطرهات باقی می‌ماند
We’ll be worlds apart
از هم دور خواهیم شد ما فرسنگ‌ها
You’ll live on in my heart
و تو در قلب من زندگی خواهی کرد
Though I’m sorry
اگر چه متاسفم
Though I’m blue
اگرچه دلتنگ و غمگینم
Every sun dawn
ع خورشیدی‌هر طلو
Has a sunset too!
!وب هم در پی داردیک غر

I’ll tell your memories to my whiskey and cigars
اتت را برای ویسکی و سیگارهایم بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to the half empty bars
اتت را برای بارهای نیمه خالی بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to me myself and I

اتت را برای خودم تنهای تنها بازگو خواهم کردمن خاطر
This is our story
این داستان ماست
Right person Wrong time
آدم درست در زمان اشتباه
I’ll tell your memories to my whiskey and cigars
اتت را برای ویسکی و سیگارهایم بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to the half empty bars
اتت را برای بارهای نیمه خالی بازگو خواهم کردمن خاطر
I’ll tell your memories to me myself and I
اتت را برای خودم تنهای تنها بازگو خواهم کردمن خاطر
This is our story
این داستان ماست
Right person Wrong time
«آدم درست در زمان اشتباهو نمی دانستم کی باید ترمز کنم و بایستم

وارد قزوین شدیم ،من پشت فرمون نشسته بودم و کیا با توجه به ریتم تنفسش خواب بود.
به آرومی صداش زدم :کیا!
کمی تکون خورد و چشمهاشو باز کرد و دستی به صورتش کشید :رسیدیم.

-من نمیدونم کجا باید بریم؟
ساعت حوالی هشت شب بود ...شانس یارمون بود که به ترافیک برنخورده بودیم .
کمی صاف نشست و گفت :باید بریم سمت الموت!
-اگر سختته بشینم.
-نه خوبه ...داریم میریم دیگه.
جاده کم کم پیچ در پیچ و کوهستانی میشد.
وقتی سکوتشو دیدم پرسیدم :بیداری؟
-اره.
-نمیگی کجا داریم میریم؟
-قزوین بخش الموت غربی !
خندهای کردم و مسیرو جلو رفتم .جوابش جوری بود که انگار میخواست توی سکوت فقط تماشا کنه ...
به جز چند تا به چپ بپیچ و به راست برو ،کلامی بینمون رد و بدل نشد.
وارد روستای مرگ شدیم.
زمزمه کردم :مرگ؟
-مِرگ !
باغستان ورود کردیم و از دیدن یه خونه با شمایل گلی ،ابروهام بالا رفت.
-همین جا نگه دار.
-شاید ماشین بیارن داخل جلو پارکینگ؟!

-بیا پایین .
از ماشین پایین اومدم ...کوچه تاریک بود و شب سردی به نظر میومد ،داشتم یخ میکردم.
خونهای که روبهروش ایستاده بودیم؛ دیوارهای بلندی داشت که مطمئن بودم آفتاب ظهر رنگشون رو دگرگون میکرد.
در چوبی قدیمیاش یه کوبهی زنونه داشت و بعد کیا سه ضربه به در کوبید.
-بله ...کیه؟
-محمدم !
-ای وای آقامحمد شمایی ..خوش اومدی .
درو باز کرد واز دیدن دختر جوون و ریزه میزهای خودمو از پشت محمد کنار کشیدم.
چشمهاش روشن شد از دیدن من و با لبخند گفت :وای عروس خانمم که هست..
یهو اومد بغلم کرد.

رومو بوسید وگفت :خوش اومدید خوش اومدید ...بفرمایین ...میگفتین یه گاوی گوسفندی آخه ..
کیا ایستاده بود و ما رو تماشا میکرد.
دختر با چه مهری بغلم کرده بود .دستمو گرفت و منو به داخل دعوت کرد .دالان رو رد کردیم،
پرده رو بالا زد و گفت :اینجا پله داره مراقب باشین .

از پله‌ها آجری پایین رفتم ...یه خونه ی قدیمی بود ،حوض داشت و نخهای رنگ شده روی بندِ رخت ،خودنمایی میکردند.
دارهای قالی دورتادور حیاط خودنمایی میکردند.
خودمو بغل کرده بودم و نمیدونستم کجا بایستم .محمد کنارم ایستاد وگفت :خوشگله نه؟
-آره.
-هنوز خوشگلیهاش مونده ببینی ...صبرکن !
دختر جوون بدو بدو از پلههای ایوون بالا رفت و بلافاصله در یکی از اتاقها رو باز کرد وگفت:
گلی ...شهاب ...مشیر ...کجایین شماها بیاین ببینین کی اومده !
آقا مشیر ...ای بابا.
کمکم پنجرهها باز میشدند ...یکی دو تا پرده کنار رفت.
دیدم حیاط داشت شلوغ میشد.
از خجالت و معذب بودن ،خودمو سمت کیا کشیدم و گفتم :میشه بگی دقیقا کجا اومدیم؟
-صبر کن.
و مرد جوونی جلو اومد مشخص بود تازه یه لباس مرتب پوشیده .دستی لای موهاش کشید و گفت :حالتون چطوره ...خوبی آقا؟
-قربونت .
سوئیچ رو به سمتش گرفت وگفت :بیزحمت امانتی منومیاری؟

-به چشمم آقا ...عروس خانم خوش اومدید ...صفا آوردید .محدثه!
حیاط رو آب بنداز .یه شیشه گلابم بیار قدم عروس خانم معطر
بشه .
صدای یه خانم دیگهای اومد که گفت:یه صلواتم بفرستین چشم
نخوره عروس خانم .
داشتم از خجالت سرخ میشدم که مشیر خان از کنارمون رد
شد .فرش الکی خونهی عمه
کوکب رو دوشش بود .
دوباره صدا زد:آی محدثه..

-بله بله اومدم د یدقه امون بدید.
و بالاخره سر وکلهاش پیدا شد.
یه شیشه کوچیک گلاب تو سینی و اسپند و دو لیوان شربت به دست
تو یه مجمع بزرگ ،از پلهها سرازیر شد.
هرکی رو که میدیدم یه جوری مشغول شده بود.
یکی دو تا خانم دیگه که چادر سر کرده بودند ،با بچههاشون که
دستشون رو ول نمی کردند
دور حوض بودند.
محدثه جلو آومد.
زنی خم شد ،یه با یه کاسهی مسی از حوض آب برداشت وروی
زمین پاشید.

محدثه گلابو ریخت و بعد مشتشو از اسپند پر کرد ،دور سرم چرخوند به شونهی راستم ...به
شونهی چپم،
مشتشو گذاشت بالای ذغال داغ اسپند دود یه صلوات فرستاد و گفت :بر چشم بد لعنت !
صدای ترق ترق ترکیدن اسپندها که اومد بلند گفت :بترکه چشم حسود وبخیل ...چشم بد
ازتون دور.
و دستشو باز پر اسپند کرد .قدش نمیرسید دور سر کیا بچرخونه.
کیا دستشو رو شونم گذاشت و کمی سرشو خم کرد.
محدثه دور سرش چرخوند ،شونهی راستش ...شونهی
چپش ،مشتشو روی ذغال داغ باز خالی
کرد وگفت :بترکه هرکی نتونه ببینه خوشی وخوبی شما رو کنار هم .خوشبخت بشین ایشالله
پیر شین پای هم.
شربتی رو تعارفم کرد.
من برداشتم.
کیا هم برداشت.
زنها کل کشیدند و محدثه عقب رفت وگفت :بیا عروس خانم از این طرف ...بفرمابالا ...بفرما.
بیخبر اومدی آقامحمد وگرنه بهتر پذیرایی میکردیم.
کیا فورا جوابشو داد :

-بهتر از این؟
محدثه لبشو گزید :شما آقامحمد میذاشتین ها یه خونی میریختیم جلو قدم عروسمون.

-آب و گلاب خوب ...آب روشناییه .
خندید :خوش اومدید! همه رسم و رسوم ما رو دارین یه تنه عوض میکنین ...بفرمایین قدمتون خسته نشه بفرمایین.
به چهرهی کیا نگاه کردم .چه آروم بود .چه صبور!
هر وقتی پریسا و پروانه یا محترم میخواستند اسپندی دود کنند چه غوغایی که به پا نمیکرد.
اصلا سینهاش مهار میکرد همه دودی که قرار بود چشم بد رو از جا دربیاره.
ولی حالا ایستاده بود .با نهایت شکیبایی و قرار ...ایستاده بود.
کنار کیا قدم برمیداشتم.از روی آب و گلابی که کاشیها رو تر کرده بودند رد شدیم .
ساکت بودم ...شربت زعفرونی شیرینی بود .با همهی سردی هوا ،اما ته دلو روشن و گرم کرده بود .
از پلهها بالا رفتم ،کفشهامو جایی که کیا کفششو جفت کرد ،جفت کردم .کیازیر لب گفت:
یالله.
بوی گلاب تو شامهام بود ،عطری بود که کفشم دنبال خودش میکشید .

سرمو خم کردم تا به طاق چوبی در برنخورم .وارد خونه که شدم همه جا پر از فرش بود.
همه جا رنگی بود.
نور چراغ سقف مستقیم رو قالیها می ریخت .روی گرههای ریز و فشرده.ای که ردیف به ردیف کنار هم نشسته بودند و گلهای قالی رو از دل نخ بیرون میکشیدند .حاشیههای باریک دور
فرش پر از پیچ و خم گل وبرگ بود؛ الکی ونخودی؛ تر وتازه؛ زرد ونارنجی.
دلم میخواست بچرخم لای گلها ،الی گرهها ،بعد بوسه بزنم به دستهایی که بافته بود این همه هنر! محو بودم و مات ومتحیر.
فرشهای بافته شده تو قوارههای مختلف همه جا به چشم میخورد؛ دیواری ،زمینی،
الکی ،ابریشمی ،قرمز ،لاجوردی ،سبز ،زمردی و نارنجی! چند تختهی شش متری کناری بود و یه دوازدهمتری خیلی قدیمی پاخورده روی زمین ،برای مدعوین پهن شده بود .چشمم به پشتیهایی بود که زیر پنجره بودند .به دیوار تکیه داده شده بودند.
چند سال بود که پشتی ندیده بودم ...ملافهی سفید اتو کشیدهای هم بود زیر پشتیها رو قاب گرفته بود .واسه کسی که دلش میخواست بشینه روی فرش و تکیه بده به پشتی و زل بزنه به دار قالی.

یه تابلوی وان یکاد هم به دیوار بود و یه دار کهنه ،اما هنوز سرپا کنج دیوار بود که بالاش رو همون دیوار یه تابلو فرش دستبافت شمایل حضرتعلی ،آویخته شده بود .

ضلع روبهرویی دار ،به آشپزخونه راه داشت .حیف بود بگم آشپزخونه! برای این خونه مطبخ پشتی ،انگار حس سنتی رو بیشتر زنده میکرد! بوی غذای گرم میومد ...
بوی نخ و ریسههای پشمی رنگی،
حتی بوی قالیها حسابی زنده بود .
دنبال کسی بودم،
دنبال یه آدم،
این خونه خیلی عطر داشت ...عطر زندگی ! ...
بوی زندگی !
یه زندگی که به نخ وصل بود ...به گره...
عجیب بود که وسوسهی دیدن اون آدم تو تنم یه جوری وول میزد که انگار خیلی برام
آشناست .بو میکشیدمش ...حسش میکردم .و عجیب بود که میدونستم از پیش ...که قراره یه زن رو مالقات کنم!
محدثه یه نگاهی به کیا کرد و بعد رو به من گفت :شما بالا بشینین ...بفرمایین .
کیا دستمو گرفت .روی ملحفهی سفید نشستیم و به پشتیها تکیه زدیم.

چشمم به چهارپایهای بود که زنی سالها روش نشسته بود .گره زده بود به تنگ آب سبزی،و یه لیوان فلزی کوچیک که توی سینی مسی بود کنار دار خیره شده بودم.
که محدثه درحالی که دست زنی رو گرفته بود وادارم کرد چشمم از دار کنده بشه و به زن خیره بمونه .
یه پیراهن گل دار پوشیده بود ...
رنگ پیراهنش لاجوردی بود .یه روسری بزرگ ترکمن سفید هم به سرش بود .
پوست صورتش جوون به نظر میرسید ،اما پلکهاش بسته بود .
آروم جلو اومد و عجیب بود که دست محدثه رو ول کرد و با قدمهایی کامال درست و فکر شده جلوی پای من وکیا ایستاد.
به احترامش از جا بلند شدم ...کیا زانو تا کرده بود و اون یکی عمود شده بود .دستش روی زانوش بود ودست دیگهاش فرش و نوازش میکرد .
پلکهای زن بسته بود ...چروک و بسته .یه پوست ور اومده بود روی چشمهاش ،مثل خمیری که خدا مالیده بود! ولی این هنر خدا نبود ...چشمها زیر پوست چروک مدفون شده بودند .
ابرو هم نداشت اما هاشور ابروهاش ،به صورتش یه رنگی داده بود.
گونههاش هم قرمز کرده بودند ...وبوی خوبی میداد .بوی هل و بهار نارنج.

فقط حیف از چشم و نیمی از صورتش که انگار زمونه باهاش بد تا کرده بود.
مویی که نیمی از سرش رو بغل نگرفته بود .
مشمئز شدم؟ نمیدونم!
ترسیدم؟ نمیدونم!
بدم اومد ....نه !
با اینکه شاید هر وقت دیگهای اون رو جایی میدیدم .صورتم به هم میپیچد ولی از تماشا کردنش وحشت نمیکردم..
نیمی از صورتش انگار آبله رو شده بود ،ولی دستهاش جوون بود با وجود پینههایی که روی انگشتهاش بود.
حالا که جلوم ایستاده بود .میتونستم بفهمم نیمی از سرش سوخته ،تا روی چشمهاش،
موهاش ،سکهای ریخته بود و مابقی حنایی رنگ بودند حتی لای موهاش لایت هم داشت .از قدیم و به قولی شاید یکی دو سالی گذشته بود از اون مشی که از پشت گردنش قابل دیدن بود ...و تنها عضو زیبای صورتش فرم چونه و لب و دهنش بود .
دستشو جلو آورد .
روی ساعد دستش سه پرنده که داشتند پرواز میکردند.
دستشو گرفتم!
منو کشید تو بغلش و منو بویید ...سر انگشت لرزونش رو بالا آورد وموهامو نوازش کرد ...شالم
رو بو کشید ...دستهامو بوسید ...و بعدگونه ام رو!

صداش درنمیومد.
نمیدونم چرا بغض خفتم کرد.
دوست داشتم تو بغلش زار بزنم .
من این زنو میشناختم؟! دیده بودمش؟! کیا چرا حرفی نمی زد؟
زن هم سکوت کرده بود ...انگار بلد نبود چیزی بگه ...حرفی بزنه.
آدرس چهار پایهای که جلوی قالی بود رو از بر بود .رفت و نشست روش! دفه رو به دست گرفت وبا صدای تقتق گرههای دار و شونه کرد.
انگار فرش داشت مویه میکرد.
کنار کیا نشستم و به زن خیره شدم.

دفه رو کناری گذاشت و شروع کرد لمس تار و پود ...وقتی رسید به اونجا که باید ،شروع کرد به گره زدن ...تند و بیمحابا بدون مکث!
داشتم تماشاش میکردم که کیا آروم پرسید :قشنگه نه؟
تو چشمهای کیا خیره شدم.
منظورش از قشنگی چی بود؛
ظاهر یا درون؟!
نمیتونستم بگه نه! قشنگ نیست.
نه به دهنم نمی چرخید.
-قشنگه!
تو صورتم خیره شد :خیلی قشنگه.
لبخندی بهش زدم :معلومه که خیلی قشنگه .

یه نفس گرفت وگفت :آدم وقتی یه لقمه از فرشش میسوزه که به فرشش نمیگه زشت ،میگه؟!
یه قطره اشک از چشمم پایین اومد :یه لقمه چشمش سوخت.
انگشتشو به علامت دو آورد بالا و تو چشمام زل زد :دو لقمه چشمش .
و بعد چشمهاشو دوخت به زن وگفت :بهش میگن بیبی کوره ....ولی اسمشو بگم میفهمی چقدر قشنگه!
-اسمش چیه؟
-پارشیده.
-یعنی چی؟
-یعنی خورشید سال گذشته ...وقتی به دنیا میاد ...شیده خواهرش مرده بود ...اسمشو میذارن
پار شیده! پار یعنی پارسال ...یعنی پارینه ...شیدهی سال گذشته!
-اسم قشنگیه..
لبخندی بهم زد و روی زانوهاش بلند شد و گفت :آخه خودشم قشنگه ...تو باید با چشمهای من بهش نگاه کنی ببینی چقدر قشنگه.
و دستشو گذاشت رو زانوی بیبی و گفت :اصلا به سن و سالش نمیاد بهش میگن بی بی.
صورتشو از قالی برداشت و روشو سمت کیا کرد.
کیا که رو زانوهاش اومده بود بالا و دستهاش رو تو دستهای بیبی گذاشت.
-فقط پونزده شونزده سال از من بزرگتره.

دستهای بیبی رو گونهی کیا نشست.

دستشو گرفت و کف دستهاشو بوسید.
کیا دستهاشو روی صورت زن گذاشت و بیبی انگار میخواست هیچ لمسی رو از دست نده.
پنجههاشو روی دستهای کیا گذاشت.
چشمم به تتوی سه پرنده روی ساعد زن بود.
کیا راست میگفت! پوست دستهاش جوون بودند.
کیا یه نفس کشید ازش.
با همون شیطنت و لبخند صداش زد :چطوری مامی؟!
لبخند آرومی رو لبهای بیبی نشست .و من همون جا ،برای اون یه کلمهی امروزی که نثار زن
کرد که همهی گذشتهاش رو توی تار و پود گرهی نخها جا گذشته بود ،نفسم بند اومد.

محدثه درو باز کرد وگفت :بفرمایین تو پنج دری ...براتون سفره انداختیم.
-راضی نیستیم به این همه زحمت .
محدثه خندید :من میدونم گوشت نمیخوری حواسم هست! قیمه نثار نذاشتم برات این سری باخت نمیدم!
کیا لبخند زد و بوسهای به دست پارشیده کوبید .از جاش بلند شد و دست منو گرفت وگفت:

آفرین دخترخاله ....راستی زنمو که میگفتم اینهها .میبینی چه ماهه .ساکت ،خاموش! البته اینطوری نگاهش نکن! به وقتش اَرهام میکنه !
صورت خیسمو پاک کردم و محدثه گفت :بیاین لباس راحت بهتون بدم .امشب میمونی دیگه؟
-چرا نمونم .جا به این خوبی .اتاق هست میمونیم نیست میریم هتل.
-وای آدم خونه خودش مگه بیاتاق میمونه که پاشه بره هتل.
و محدثه صمیمیتر جلو اومد.
دست منو گرفت وگفت :نمیدونم از اون دخترهایی هستی که دلت بخواد تا صبح با ما جلسه بگیری یا نه .
لبخندی به حال چشمهاش زدم :جلسه؟
-آره دیگه ...دو تا خواهر شوهر داری ...مگه نه؟
-آره ...تو چند تا خواهر داری؟
-ما سه تاییم ...مادرمم دیدی همین الان !پدرمم عمرشون رو دادن به شما.
-روحشون شاد

-سلامت باشی قشنگم
کیا یه نگاهی به محدثه کرد ومحدثه گفت :خیلی خب حالا ...آبجیم و داداشم تهرونی شدن...
دیگه این وری نمیان ،ولی دیدیشون .
دستشو گرفتم :دیدمشون؟

-اره ...آرسام ونازلی .
همون جا ایستادم.
فقط تونستم برگردم به صورت کیا نگاه کنم ....یه چشمک حواله ام کرد .
در اتاق آخر و باز کرد .یه سفرهی پر و پیمون پهن شده بود.
مادر محدثه رو گرفته بود و خجالت زده گفت :بفرمایین ناقابله عروس خانم .خوش اومدید.
کیا کنارش ایستاد وگفت :حالا خاله چرا از من رو میگیری.
-وای نکن پسرخجالت میکشم.
محدثه خندید :مامان هنوز به رفتوآمد های محمد عادت نکردی.
-ماشالله هرسری میاد از در و دیوار خیر وبرکت می باره.
محدثه دستمو گرفت :بیا بشین عروس جون .بیا خانم بیا خجالت نکش ....بیااینجا خونهی خودتونه .
مادرش فوری گفت :یه لباس راحت براش میاوردی.
-راحتم با همین دستتون دردنکنه خاله جان.
لبخندی بهم زد :چه خوشگله هزار ماشالله ...چه خوش صدا هم هست.
کیا با طعنه گفت :
-خاله نپسندیدی بگو بازم تو آستین دارم.
لبشو گزید :دیگه چی؟ خدا بدور ....بیا تو هم بشین .برای تو غذای جدا گذاشتیم ایشالله که دوست داشته باشی.
کیاهم سر سفره چهار زانو شد و گفت :خب بسم الله ...چی داریم؟

محدثه دیس قیمه نثار وبه سمتم گرفت وگفت :شما کوکو داری البته حواسمون بود تخممرغ
بهش نزنیم .ایشالله خوشت اومده باشه دستورشو از اینترنت برداشتم.
خاله کنارمون دو زانو نشست و کیا پرسید :بیبی نمیاد با ما شام بخوره؟

-بیبی برا قرصهاش شامش رو سر شب میخوره ...الانم ندیدی میخواد فرشتون رو کامل کنه،

تاقیچی شو با اذان صبح بزنه .
و زل زد به من.
خاله آروم گفت :خیلی دوست داشت عروس کیا رو ببینه ...همیشه از اشارهاش میفهمیدم.
ساکت بودم ...من به عشق محترم به کیا هیچوقت شک نداشتم! هیچوقت.
محدثه یه نفس عمیق کشید وگفت :مامان تنگ آب نیاوردیم.
-آخ آخ.
هردو بلند شدند.
کیا آروم گفت :پس خودتون؟
-نوش جان ...عروس وداماد تنها باشن بهتره.
کیا سوالی پرسید :

-چرا اونوقت؟
-حالا خواستی از دست عروس خانم لقمه بگیری خجالت نکشی!
کیا خندید و محدثه گفت :مادر تو وجود ایشون خجالت اصلا موج نمیزنهها.
کیا با حفظ لبخندش گفت :شاید خود عروسو لقمه گرفتم !
محدثه باز خواست جواب بده که خاله گفت :ایشالله بچسبه به دلتون .جاتون هم همینجا
میندازیم ...بمونین تو روخدا.
کیا هومی کرد:
-باشه .من مشکلی ندارم خانم باید راضی باشه.
به من نگاه کرد .منی که سوالهامم گم شده بود لای این همه حقیقتی که یه مرتبه تو صورتم آوار شدند

ساکت بودم .نمیدونستم چی بگم! فقط دوست داشتم تنها پیداش کنم مغزشو بشکافم! ببینم
توش چیه.
خاله آروم گفت :لنگهی الکی هم آوردی؟
-آره.
-بی بی بفهمه خوشحال میشه.
محدثه با خنده گفت :فرش جفتو از هم سوا کنن قهر میفته !
کیا چنگالی به کوکو زد و گفت :چند لنگهی دیگهاش مونده؟
-از چهار تا ...دوتاش مهیاست.

با خودش زمزمه کرد :دوتا ...یکی ....باز یکی میمونه که؟

یه نگاهی به من انداخت :بخور سرد نشه! قیمه نثار داغش میچسبه !
محدثه خندید :مگه خوردی؟
-نچ آدم نباید گوشت بخوره ...چرا؟
محدثه باهاش به کلکل افتاده بود چین به بینی اش انداخت :خب چرا؟ !
-چون وقتی به دستهات نگاه میکنی میبینی که شکارچی نیستی! آدمی ...انسانی !
خاله با غصه گفت :مادر با این قد و بالات باید ویتامین به بدنت برسه!
محدثه اصلاح کرد :پروتئین.
کیا لبخندی زد :من شکارچی نیستم !
دیگه چیزی نگفتند.
محدثه یه "نوش جان "گفت و هر دو از اتاق بیرون رفتند.
روبهروی هم نشسته بودیم و سفرهی رنگین جلومون بود.
نفهمیدم چطور زانو به زانو ضلعی از سفره رو طی کردم و کنارش نشستم.

چشم از دیس برنج برداشت و تو چشمام زل زد.
دستمو روی صورت ته ریشدار و داغش کشیدم و گفتم :مادرته؟

-آره.
وقتی گفت آره ...سینهام یخ کرد .چشمهای قهوهای سوختهاش داشتند آب میشدند تواون حدقهی قرمز.
یه نگاهی به کل صورتش انداختم.
فرم لب و چونهاش با پدرم کمی فرق میکرد،
ولی چشمهاش منو یاد بابا میانداخت.
مکث کردم و گفتم:
-اینجا چیکار میکنه؟
یه فوتی کرد نفسش جا بیاد .سوالی گفت:
-کجا باید باشه؟
براق گفتم:
-تو خونهاش.
ساده جواب داد:
-خونهاش اینجاست!

آب دهنمو قورت دادم :یعنی زن عمو.
رک تو صورتم پرت کرد:
-اون مادر پری و پروانه است .مادر من پارشیده است! زن دوم! زن بینام و نشون ...زنِ زایندهی ذکور !
و دستشو برد تو جیبش.
فکر کردم اسپری میخواد اما،

قوطی فلزی رو بیرون کشید و گذاشت جلو دهنش که گفتم :فکر کنم برا کسی که میخواد کادوی عروسی پسرشو سر اذان صبح بده ،مهم باشه که پسرش مست به خواب نره !
قوطیو پایین آورد.
در شو بستم و گفتم :امشب اینجا بمونیم؟
-سوالی بود؟
-خبر دادم.
-کنارت میخوابم زیر یه سقف مشکلی نداری؟ چون به اینا نگفتم باهات قراردادی ازدواج کردم.
بغضمو قورت دادم تو دلم گفتم:
منو آوردی خونه همه کس و کارت
و باز از قرارداد میگی!
فقط گفتم :چون حالت خرابه چیزی بهت نمیگم یکی طلبت !
-غذاشون رو بخور ...زنهای تمیزی هستند .
-اینا واقعا فامیلن؟
-آره ...محدثه و آرسام ونازلی بچه‌های خاله شکوه هستن.
لبهام باز مونده بود ،حس میکردم مغزم دیگه تاب آور این حجم از اطلاعات نیست .سرمو پایین انداختم بوی زعفرون وهل و گلاب غذا ،گرسنگی و راه طولانی .وادارم کرد تا قاشق اول وبه دهن ببرم. مزهاش حیرونم کرد.
به کیا خیره شدم و برای اینکه از فکر درش بیارم گفتم :کاش میتونستی گوشت بخوری! خیلی خوشمزه است.

سرشو بالا آورد وگفت :اون سری که اومدم دستپخت بیبی رو خوردم ...دلم نیومد بهش بگم تو مزاجم نیست !

ساکت شد.
-پارو اصولم گذاشتم!
-عوضش خوشحال شد.
یه لبخندی بهم زد وگفت :یه چند سال زودتر پیداش میکردم نمیذاشتم اینجور از کار افتاده
بشه که به خاطر سختی زندگی به آدمی که از همشون کوچیکتره؛
بگن بیبی !
دستمو به پیشونیم کشیدم.
حرفی نزدم.
سرمو پایین انداختم و با یه قلپ آب ،بغض بیخ ریشمو قورت دادم.

شام رو در سکوت تموم کردیم .محدثه پرانرژی اومد و ظرفها رو جمع کرد وبرد .برامون جا
انداخت .تنگ آب بالای سرمون گذاشت .برای منی که گوشی همراهم خاموش شده بود شارژر آورد.
کیا صداش میکرد :خواهر.
محدثه هم انگار بال درمیاورد از داشتن همچین برادری. بدون حسد ،جانفشانی میکرد.
-محدثه جان فقط یه زحمتی!

-جونم داداش؟
-یه مسکن برام میاری.
_اساعه میارم ....فکر کنم بخاطر خستگی جاده است سر درد شدی.
رفت و با ورق قرص برگشت .من هنوز نمیدونستم چه کنم.
یه نگاهی به من کرد و یه دست لباس نوی خونگی برام آورد وگفت :من اینو از بازار خریده بودم ...فکر کنم کامل اندازهات باشه.
-واسهی خودته من لباس دارم.
بلوزو روی سینهام گذاشت وگفت :ببین رنگش چقدر بهت میاد .قابل دار نیست قبولش کن .از خود شهر خریدم.
لبم و گزیدم :این چه حرفیه ...نوی نوئه خودت بپوش.
-تو تنت کنیها من کیف میکنم ازم قبول کنی کمتر شرمنده میشم.
-دستتدرد نکنه عزیزم این چه حرفیه بالای سره!
یهو بغلم کرد وسفت فشارم داد.

منم محکم بغلش کردم .رومو بوسید وگفت :شب بخیر.
چشمهاشو محکم برای کیا فشار داد و گفت :با امشب شد سه شب.
-برو بچه! برو انقدر اذیت نکن.
-لباست شسته است و روی رختخواب .خوب بخوابین عزیزای دلم .شب بخیر.

محدثه که رفت.
نگاهش کردم:شب سومه اینجا میخوابی؟
هومی کرد.
دو تا مسکن رو با هم قورت داد.
یه لیوان آب رو هم لاجرعه و بینفس سرکشید.
کمی بعد کتش رو درآورد و روی زمین پهنش کرد ...جورابهاشو
صاف گذاشت و کمربندشو
حلقه زد و تیکهاش داد به دیوار کنار پنجره .لباس راحتی رو نپوشید
.روی تشک دراز کشید.
لباسهامو نمیدونستم کجا عوض کنم .یه گوشهای از
اتاق ...دورترین نقطه از کیا ...ایستادم کنجی.
ی جا دگمهی شلوار جین شکمم و اذیت میکرد .بدون اینکه تماشا
کنم ببینم نگاهم میکنه جا ِ یا نه ...
شومیزمو درآوردم .
گپ زیر شومیز هم درآوردم .
آستین بلند یاسی رو تنم کردم .
شلوارش
هم راحت و آزاد بود ،یاسی بود با خال های سفید! به تشک دو نفره
و لحاف گلدوزی شده نگاهی کردم.
کیا دراز کشیده بود و به سقف نگاه میکرد.
کنارش آروم زیر پتو سُریدم.
دستهامو زیر سرم گذاشتم و در سکوت به سقف خیره شدم.

-مادرت مادر منو میشناخت.
به سمتش چرخیدم :واقعا؟
-آره ...تو اینجا کنار حیاط عکس دارن.
-عکس؟
-با یه سه چرخهی قرمز ...کنار حوضی!
-مگه اونجا خونه مادربزرگمون نیست؟
-نه ! عکس مال این خونه است ...پدرت که کارمند دانشگاه قزوین شد ،با مادرت یکی دوسالی اومدن اینجا ...بیبی اون اوایل که دنیا اومده بودی ،اومد کمک مادرت .برات دایه بود.
-اون فرش قرمز خونه عمه کوکب.

-اون فرش قرمزی که خونه حاجی ،که محترم بهش می بالید ...که لنگه اش تو خونه کوکب بود ...حالا برگشتن پیش صاحبش.
-همهرو بیبی بافته؟
-آره ...از بچگی میبافه !
-حاجی میدونه تو راهت به اینجا باز شده؟!
سرشو رو بالش چرخوند ونگاهم کرد- :نمیدونم ...اگرم بدونه واسه خاطر احترام به محترم سکوت میکنه.
-محترم میدونست؟ یعنی همهی این سالها!
-محترم بعد از پروانه هم پسری به دنیا آورد که عمرش به دنیا نبود ...بعد اون حاجی اومد اینجا

...با بچهی نوجوون کارگر بافندهاش صیغه خوند ...نه ماه بعد هم من به دنیا اومدم.
قلبم تیر کشید.
-تو رو از بیبی گرفت؟!
-آره.
چشمهاشو بست.
-محترم مادر بدی نبود ولی! دوست داره ...برات جونشم میده ...از دختراش بیشتر.
میون حرفم گفت :
-نمیدونم ...فقط میدونم آدم زبون نفهم که اصرار کنه به چیزی که میخواد اما نمیشه! یه چیز ناقص گیرش میاد !
نوچی کردم :چی میگی کیا ...تو ناقص نیستی.
-من ناقصم عطرین !
روی آرنجم بالا اومدم ...روی چشمهاش سایه انداختم .تو صورتم خیره شدو گفتم :تو ناقص نیستی ...تو فقط زیاد از حد دلت میخواد کامل باشی !
-من دوست داشتم مادر خودم منو بزرگ میکرد.
-زیر دست یه زن بد بزرگ نشدی ! حالا نگاه کن حتی حاال هم وضعت خیلی از من بهتره! من هیچ کدومشون رو ندارم و تو دو تا مادر داری ...پدرت هم که هست! دیگه چی میخوای؟
تو چشمهام خیره شد :تو رو!...

همهی روزهایی که کنارش بودم حسرت این لحظه رو داشتم ،حسرت شنیدن،
حسرت خواسته شدن،

حسرت دیده شدن !
به عنوان زنی که قابل دیدنه !
یه لحظه فکر کردم ...اگر فردا نباشم ...اگر اون نباشه !
دنیا دارِ بیوفاییه!
رویاهام اونوقت نقش بر آب میشدند !!!
اونوقت تا ابد به خودم بدهکار می مونم!
ما عقد کرده بودیم.
اون شرعا شوهر من بود...هرچند که چرتوپرت و مهمل زیاد میبافت ،اما چطور میتونستم عقب نشینی کنم؟!
دلم میخواست سرمو به عقب هل میدادم و پرت میشدم روی بالش نرم،
اما دربرابر اون ...من خلع سلاح بودم !
جاذبهی صورتش ...چشمهای مردونه وخمارش ...نفوذ نگاهش که مستقیم داشت ،توی چشمهای من رسوخ میکرد منو متوقف کرده بود.
زمانو برام تو همون لحظه کشته بود.
قلبم تند میزد.
غرورم صدام زد :عطرین!

گردنمو به زحمت عقب کشیدم.
دستم توی دستش قفل شد .محکم ...برای بازنده کردن تمام تلاش هام واسه‌ی عقب نشینی !
چشمهاش روی جز به جز صورتم میچرخید.
یه فشار کوچیک باعث شد تا به عقب هلم بده.
به خودم که اومدم جامون برعکس شد.
سرم روی بالش افتاد و اون سایهاش پرت شد رو صورتم.
من اون لحظه برای آرامش چشمهایی که طوفانی بودند ،حاضر بودم هرکاری بکنم .تمام بدنم
منقبض بود ...تصمیم بعدیشو نمیتونستم پیشبینی کنم.
قلبم تشنهی یه بوسه بود...
تمام تنم اما میخواست همهی سنگینیشو بچشه .
میخواستمش ! ...
با همهی زخمهایی که این مدت بهم زده بود بازم راضی بودم به زخم تازه!
سر انگشتش رو ،روی صورتم گذاشت.

دستشو لای موهام فرستاد و بعد لبهاشو روی لبهام گذاشت.
اول آروم وکوتاه ...انگار چیزی که سالها مراقب بود تا نشکنه رو بالاخره لمس کرد .بوسه عمیق طولانی شد .چشمهامو بستم و توی آغوشش غرق شدم ...حرارت تنش تنمو گرم میکرد .
مثل جواب به یه معما ! ...

که هر دو بعد از سالها بالاخره فهمیده بودیمش!
****

خورشید از پشت پلک های بسته ام می تابید...
یکی داشت نرم لای موهام رو نوازش می کرد ...پلکهامو که بهم چسبونده بودم به آرومی باز کردم ...از دیدنش که روی بالش لم داده بود و به آرنجش تکیه زده بود و منو نگاه می کرد....
لبمو گزیدم ...پتو رو تا نیمه های چونم بالا کشیدم و گفتم :از کی بیداری؟
-از وقتی که کلا بتونم تو رو از ریشه تا پوست آنالیز کنم !
اخم کردم :آنالیز چی؟
-آنالیز در روشنایی ! تو روز ...
و دستشو زیر پتو فرستاد و خودشو روی تشک سر داد پایین ...سرشو به سرشونم نزدیک کرد
وبه مسیری که داشتم تماشا می کردم زل زد وگفت :دیگه زن من شدی ها !
-خب؟!
-هیچی دیگه ...زن منی ! من الان نسبت بهت مسئولیت دارم ...
-آفرین ! دیگه ؟!
-دیگه همین ...ولی تو هم دیگه مسئولیت داری!
-بله ...دارم !

به سمتم چرخید و یه بشکون ریز از نوک نیپل گرفت که لبمو گزیدم وگفتم :جیغ میزنما.....
با یه حرکت روم خیمه زد و گفت :خیلی خوشگلی ...همه جات خوشگله .بوی خوبی هم میدی ...

و زیر گلوم رو بوسید .
دستم وپشت گردنش گذاشتم و گفتم :فکر کنم الان جلوی بقیه به نظر تنبل میام !
-به بقیه چه ...شاید تو بخوای تا لنگ ظهر بخوابی....
هینی کشیدم :امروز چند شنبه!
-نگران نباش به جهت طولانی شدن آلودگی مقاطع پایه متوسطه اول هم تعطیل اعلام شد توی تهران !!!
یه نفس راحت کشیدم وسرمو روی بالش برگردوندم...
لبخندی بهم زد .
روی بینی مو بوسید وگفت :زیادی خود دار وصبوری ...نباید انقدر در برابر من مهربون و با گذشت باشی ....
-من حالم خوبه کیا نگران من نباش...
بوسه ای رو پیشونیم گذاشت وگفت :تو واقعا زن منی....
-بله ! درسته ! من زنتم ...خیلی اینو برای خودت تکرار کن ! چون در قبال من و روح و تنم مسئولی ...
چشمهاش باریک شد :باشه ...هستم .میدونم ...دیگه قرارداد بینمون ابدی شده ! ولی....

-ولی چی ....
-ولی باید بدونی که من خیلی لذت می برم از این...
عامدانه مسیر حرفشو عوض کرد .محکم پرسیدم :
-از چی ؟!
منو بو کشید و گفت :
-از تنت ...و این اصلا برات خوب نیست کوچولو!
یه بشکون ریز ازپهلوش گرفتم که آخی کرد و با خنده بالاخره وزنشو از روم برداشت .

روی دستم بالا اومدم ...حس کردم سرم گیج میره ...کمی شقیقه امو مالیدم ...کیا نگاهی به اطراف کرد با یه شورت مشکی توی سالن ایستاده بود و من پتو رو تا بالای سینم نگه داشته بودم نمیدونم چرا هنوز خجالت میکشیدم !
دستهاشو به کمر زد وگفت :یه دوش بگیریم نه ؟
خودشو بو کرد و گفت :بوی تو رو گرفتم.
لبخندی زدم و دستشو به پشتش کشید وگفت :عطری اینجام چی شده هی میخاره...
لبمو گزیدم!
ناخن هامو توی پهلو هاش فرو کرده بودم ...
از جا پریدم و پتو کاملا از تنم پایین افتاد ...
خندید و دستهاشو روی کمرم گذاشت و گفت :بشین لباس هاتوبیارم .میترسم پرده ها هر آن کنار بره!

سرمو پایین انداختم و وقتی همه چیز رو به حالت اولیه
برگردوندیم .تشک و رخت خواب ها رو جمع کرد.
خجالت زده گفتم :واقعا اینجا جای مناسبش نبود...
چشمکی حواله ام کرد :جاهای بهتر هم پیدا میشه از این پس !
باید برگردیم تهران ...
برای عروسی....
میون کلامش گفتم :همرو دعوت کن لطفا !
لبخندی بهم زد و با یه چشمک جوابمو داد .
وقتی از اتاق رفت من موندم و روحم ...که یقه ی تنم رو گرفته
بود :اون از تصمیمش عقب نشینی نمی کنه !
اون هنوزم میخواد با اون ملکه ی شب ازدواج کنه!
چشمهامو روی هم فشار دادم...
جلوی آینه ای ایستادم و به خودم زل زدم ...رنگ پریده بودم ...زیر
چشمهام گود رفته بود ...
موهام ژولیده بود ...انگار از عزا برگشته بودم.
عزای تنم!

عزای صحفه ی شناسنامه ای که تا ابد خط خورده باقی میموند .
دستی به صورتم کشیدم و فکر کردم ....من کار درستی کردم چون
دوستش دارم ! چرا روزها
عاقل میشدم و شب ها دیوونه !
خدایا منو نجات بده از این افکار مالیخولیایی!

لباسهای یاسی که سرجمع شاید دو ساعتی تنم بودند رو ،مرتب شده گوشهای گذاشتم.
صدای دارهای قالی و شونهها که به دار کوبیده میشد به حیاط خونه ،صفای دیگه ای داده بود.
از اتاقها رد شدم دنبال کیا بودم .محدثه که منو دید با لبخندی گفت- سلام صبحتون بخیر.
-سلام عزیزم خوبی؟
-خداروشکر شما خوبین؟ خوب خوابیدید ؟
-الهی شکر مرسی.
-بیاین از این ور ،براتون حمام آب گرم هم آماده کردم .این خونهی بیبی خیلی جالبه ،توش حمام سنتی هم هست .
-واقعا؟
-بله .براتون رفتیم از بازار لباس خریدیم .نگران نباشین همه چیز مهیاست ...و به زور و تعارف،
منو از پلههایی که به حمام منتهی میشد پایین فرستاد .با اینکه توقع داشتم با کاسه روی سرم آب بریزم ،اما مجهز به دوش بود و مشخص بود ،جای دلاک و سفید آب قبلا کجا بوده.
عجیب اینجا با صفا بود !
شامپو زدم و موهامو آبکشی کردم.
هنوز دلم میخواست توی این سرداب بخار گرفته میموندم .
سرپا زیر دوش آب گرم ایستادم و اجازه دادم قدری پاهایی که لرز داشتند آروم بگیرند...

خودمو بغل کردم و بعد با چشمهای باز ،به آبی که از دوش سرازیر میشد توی صورتم زل زدم.
چشمم از برخورد قطرههای آب سوخت .حس میکردم یه کم دیگه زیر فشار آب گرم بمونم
پَنیک میشم! تپش قلب داشتم .دستمو روی قفسهی سینهام گذاشتم و هی به خودم میگفتم:
چته! الان چته؟! چی شده؟!
قبل از اینکه از شدت بخاری که توی حمام بود ،خفه بشم .حولهی سفید رو تنم کردم .حتی اتیکتش به آستینش بود تا بدونم چقدر زحمت کشیدند .چقدر برای کیا ارزش قائلن.
چقدر از دیشب به زحمت افتاده بودند.
سالها بود اینطور دیده نشده بودم.

برای خودم!

نه به خاطر احترام به زنعمومم که قبول کرده بود منو به سرپرستی بگیره!
نه به خاطر احترام به عموی بزرگم که پذیرفته بود تا هم سفرهاشون بشم!
حتی نه به خاطر دختر عموهام ،که هر جا می رفتیم باز اونها دیده میشدن به خاطر حمایت از من !
انگار همیشه گزینهی دوم بودم و حالا
...تو این خونهی روستایی ،من اولویت اول هر آدمی بودم!

چون اولویت اول کیا بودم.
از فکر این لحظات ،قلبم دوباره آروم گرفت.
با سرگیجه از پله‌ها بالا اومدم و توی رختکن لباسهامو پوشیدم .شومیز مشکی و شلوار جین خاکستری .سشوار رو به برق زدم و درحالی که موهامو خشک میکردم صدای محدثه رو شنیدم.
-عروس خانم.
-جانم؟
-گلم من بیام داخل کمک کنم موهاتون رو خشک کنین .اجازه هست.
-بفرمایین عزیزم.
با یه سینی از پلهها پایین اومد با دیدنم لبخندی زد و یه چیزی خوند وبرام فوت کرد.
به روشویی تکیه زدم وگفتم :ماشالله همهی سنت ها رو هم از بری.
خندید .پارچ و کاسه رو روی روشویی گذاشت و یه چهار پایه آورد وگفت :مامانم ازتون خجالت میکشه دیگه وظایفشو به من محول کرده.
-چرا خجالت میکشه؟
-نمیدونم شاید چون از تهرون اومدید...
-مگه چه جای خاصیه!
موهامو دو قسمت کرد و قبل از اینکه باد سشوارو به سمت موهام بگیره گفت :نمیدونم چون بزرگه!یادمه وقتی رفتم تهران درس خوندم خواهر و برادرمم دنبالم راه افتادند بیان ،ولی خب...

نشد اونجور که میخوان بشه .من که درسم تموم شد برگشتم .چون بافتنو دوست داشتم ...پای دار نشستن خستهم نمیکرد ولی اون دوتا ،انگار مال این خونه نبودند.

-از اسمهاشون برمیاد که نخوان اینجا بمونن!
خندید و گفت :مادرم میگه تقصیر منه .اسم هاشون رو من انتخاب کردم ...میگه اسم ،آدمیزادو جلد خونه میکنه .نمیخواستم جلد دیوارهای کاهگلی اینجا بشن .دوست داشتم پر بزنن برن..

موهامو آروم شونه کرد .
بعد پارچ گردن باریک رو ،بالا گرفت وگفت :دست هاتو با گلاب بشور .
به حرفش گوش دادم و خنکای گلاب رو کمی به گونههام زدم.
بادگرم سشوار و گرفت روی موهام وبه آرومی شونه میکرد.
از توی آینه بهش نگاه کردم وگفتم :کیا چطور شما رو پیدا کرد؟!
-ما کیا رو پیدا کردیم .
-واقعا؟
-آره ...به خاطر بیبی ...میخواست تو این روزهای آخر پسری که همیشه حسرت دیدنش رو داشت ببینه.
-چی به سر چشمهاش اومده؟
-تو یه آتیش سوزی !
لبمو گزیدم.

همینطور که هنوز داشت موهامو خشک میکرد ازش پرسیدم :حرفم نمیزنه؟
-مادرم میگه وقتی بیبی به دنیا اومد ،همه از زیبایی و قشنگیش محسور مونده بودند بعد از چند وقتی دیدن گریههاش صدا نداره ...فهمیدن طفلی ناشنواست .یعنی انگار یه کمی میشنوه ولی هیچوقت حرف نزده..
به سمتش چرخیدم ،دستمو روی دستش گذاشتم و سشوارو از روی موهام پایین کشیدم و
گفتم :چی؟!
محدثه لبخند تلخی زد و سشوار و از برق کشید وگفت :من بافتن مو رو خوب بلدم ببافم موهاتو؟
-حتما...
رومو به سمت آینه کردم و با خنده گفت :از دیروز برای موهات نقشه کشیدم!
-ای شیطون پس پلن شو دیروز ریختی ...
-آره ....کیا که زنگ زد و گفت احتمالش هست شما شب برسین ...هممون بسیج شدیم ...
برای آب و جارو ...
-پس گفته بود ...

-گفته بود شاید .یه حس نامطمئنی به هممون داده بود ولی بی بی انگار میدونست میاین آخه

لباس هاشو هی دستمالی میکرد بو میکشید و هی انتخاب میکرد چی بپوشه !
موهامو دو طرف بافت و بعد با یه گل خوشگل سفید ،همرو پشت سرم جمع کرد .
دستی به شومیز مشکیم کشیدم وگفتم :چه خوب شدم.
سرمو به چپ و راست تکون دادم و گفت :تو خوابگاه بافتن یاد گرفتم....
سیم سشوار و جمع کرد و پرسیدم :اهل ازدواج نیستی؟
-نه خانم ...ازدواج به کار من نمیاد .ازدواج کنم باید از اینجا برم ...تو دلت میاد من برم ؟
به شوقش خندیدم وگفتم :اینجا فقط میبافی؟
-نه ...اینجا رو کردیم یه محیط بومگردی ...هرکس بخواد بیاد الموت اگر دوست داشت شب بهش اقامت میدیم ...روستاهای این حوالی رو نشونش میدیم ...صبحانه میدیم ناهار میدیم
شام میدیم ...اینجا رو اینطوری بازسازی کردیم ....
-همش ایده های خودته؟
-باید صادقانه بگم همش هزینه و پولهای کیاست ! ایده وقتی براش هزینه نشه همیشه تو مغز میمونه و خاک میخوره ...واسه اجرا باید هزینه کرد ...عمل کرد ...جلو رفت....
با لبخند تماشاش کردم.
چه دوست خوبی برای من میشد ...

-راستش اگر کیا نبود نمیدونم میشد یا نه ...از اینکه اینجا شده یه کارگاه فرش
بافی...درکنارش هم یه اقامتگاه بومگردی خیلی ساده ،سه چهار تا خانواده نون میخورن ....از دعای خیر اوناست که ایده هام جواب دادن!
دستشو رو شونم گذاشت و گفت :بریم که الان بی بی میگه من وراج عروسشو به حرف گرفتم!
خندیدم وبا هم از حمام بیرون اومدیم...
برگشتیم تو همون اتاقی که اولین لحظه نشسته بودم .یه سفره ی گل دار پهن زمین بود .
چای و سماور ...کاسه های مربا و پنیر برش خورده! عطر چای که تو بینیم نشست حس کردم گرسنمه...

کیا نشسته بود سر سفره وقتی منو دید یه لبخند شیطنت بار بهم زد و گفت :خوشگل موشگل شدی !
محدثه تا دم در مشایعتم کرده بود و رفته بود...
توی آشپزخونه زنی مشغول بود.
به سمت عقب چرخیدم .وقتی دیدمش ،از جا بلند شدم ....دنبال چیزی میگشت .کابینت
هاش در نداشت به جاشون پارچه های گل دار و با کش قیطونی ،آماده کرده بودند تا طبقات دید نداشته باشند .
دستشو میکشید و پی ظرف و ظروف بود .دستشو گرفتم ...

دیگه از حالت صورتش نمیترسیدم.
یه لبخندی زد و دستمو نوازش کرد.
بعد همین که پنجه هامو محکم توی دستش گرفته بود یه النگوی طلایی رو از دستش درآورد و فورا گذاشت کف دستم.
خجالت زده گفتم :وای نه تو رو خدا نه ...نه نه ...این مال خودتونه .بذارین بندازم تو دستتون ...خواهش میکنم....
دستمو محکم گرفت....
پنجه اشو جمع کرد ...انگار بخواد بهم بفهمونه منم دستمو اونطوری کنم!
لبخندی زد و دستمو گرفت و گذاشت کنار دست خودش ...بعد دستشو چند بار جمع کرد...
دستمو جمع کردم.
یه مکث کرد و با جفت دستهاش دستمو لمس کرد ...لبخند رضایت بخشی زد و النگو رو با وسواس و احتیاط توی دستم برد .برای دستم گشاد بود و راحت رفت.
برای خودش فقط یکی مونده بود.
لبمو گزیدم وگفتم :آخه بی بی جون ....این چه کاریه ...
میدونستم نمیشنوه ولی من گفتم :بخدا خجالت میکشم راضی نیستم تو رو خدا بذارین بندازم دست خودتون .به شما بیشتر میاد...
دستشو روی صورتم کشید و انگشتهاشو روی لبهام گذاشت...

-بی بی ....
سرشو تکان داد انگار بخواد بگه :بله ...جانم ....من میشنوم ...
دستشو به لبهام چسبوندم و گفتم :پسش بدم ...
صورتشو جلو تر اورد.
کمی بلند تر گفتم :کاش پس بگیرن ازم ...تو روخدا ....
لپمو کشید و بعد خودشو کشید عقب ....یه قاشق چوبی رو لمس کرد و خوشحال از پیدا کردنش ،به سمت اجاقش رفت .ظرفی رو آماده کرده بود از قبل ،برش داشت و اونو بغل گرفت و از توی قابلمه ،با اون مالقه ی چوبی ،محتویات قابلمه رو به ظرف منتقل کرد...
دور زد و با لبخندی منو تماشا کرد.
یکم جلو اومد دستمو گرفت ....دستمو رد کرد دست دیگه امو گرفت و ساعدمو لمس کرد وقتی
دید النگو رو دیگه درنیاوردم یه لبخند راضی زد و دوباره دستی به سرم کشید....
گیس بافته شده امو که لمس کرد ،از چهار قدی که روی سر داشت ،یه بافت کوچولو نشونم داد ...
خندیدم و گفتم :چه خوشگله ...
دستمو گرفت و با هم به اون هال مربعی برگشتیم .چشمم رفت به دار قالی ...فرش واز دار پایین کشیده بودند....
لبخندی زدم...
کیا چهار زانو نشسته بود و تماشامون میکرد .دستش زیر چونش بود و آرنجش روی پاش...

النگو رو نشون دادم وگفتم :ببین تو روخدا تو یه چیزی بگو...
-دوست داره به عروسش هدیه بده ! فکر کن پاگشاییه ...چیکارش داری خوشحاله نگاهش کن
....
چهار زانو نشست زمین و با دستش سفره رو لمس کرد ...خودشو کمی جلو کشید وکاسه رو روی سفره گذاشت.
کیا لبخندی زد و گفت :برات کاچی هم درست کرده ! ببین چه مادر شوهری داری !

لبمو گزیدم و رو دو زانو نشستم و گفتم :تو منو آوردی اینجا ...
-خب؟!
-میدونستی عاشق اینجا میشم؟!
-خب ...
-الان دلم نمیخواد برگردم تهران این درسته؟!
یه نگاهی بهم کرد وگفت :بهشون سفارش کردم مطابق آداب و سنت ها ازت پذیرایی کنن....
-واقعا؟!
-آره ...فکر کردم خوشت میاد ! برای دختری که ریحون و گشنیزش مهمه ! حتما این چیزها هم لطف داره دیگه ...تو که اهل عروسک و شکلات نیستی ! هستی ؟!
-تجربه ات تو خرید شکلات و عروسکه؟!
-تجربه ام تماشا کردن توئه !

چشمهام پر اشک شد .بی اراده به النگوم نگاه کردم و سر انگشتم رو بهش مالیدم.
بی بی ساکت ظرف رو جلو کشید ....
نگاهش کردم وگفتم :دستتون درد نکنه حسابی افتادین تو زحمت ...
کیا آروم گفت :نمیشنوه خودتو اذیت نکن!
-اشکال نداره خوشحال میشم باهاش حرف میزنم ....
دستمو رو شونه ی کیا گذاشتم و گفتم :بابتشون ازت ممنونم .صادقانه دیوونه ی تک تک لحظه های اینجام ...
-موهات خوب شده ها .ببریمش تهرون؟! هر روز برات ببافه !
خندیدم :خیلی بی مزه ای...
و لقمه ای که برام آماده کرده بود رو از دستش گرفتم .کمی کاچی خوردم ...چه صبحانه ی اعلایی !
کیا ولی ...

جدی بود...
و کمی اخمو...
به بی بی نگاه میکرد که دستش به سفره نمیرفت.
یه لقمه براش درست کرد و گذاشت تو دستش .دیدم بی بی انگار نورانی شد .دستشو گرفت و نوازش کرد .
بعد سر انگشتهاش بالا اومد رو موهای کیا ....
رو گونه ی کیا ...

رو چشمهاش ...
رو لبهاش....
سرشو خم کرد و پیشونی کیا رو بوسید ....
بعد کاردی که باهاش میشد پنیر و کره رو برید ،برداشت و اون رشته گیس بافته شده رو کارد
زد ...گذاشت کف دست کیا ...
کیا همینطور به دستش نگاه میکرد ....به صورت بی بی ...
مشتشو بست و گفت :اینو الان دادی به من دست از پا خطا نکنم آره ؟! ما گفتیم چشم و گوش بسته ای ! راهمو بستی ؟!

اینو گفت ومنتظر جواب نموند.

از جا بلند شد و درهای چوبی به هم کوبیده شد....
!از توی حیاط صدای بلندش اومد :عطرین خانم ...دیر شد .وقت رفتنه ! خداحافظی کن
.و دیگه نایستاد توی حیاط ...رفت بیرون
من موندم و بی بی که پای سفره کز کرده بود ! انگار غم عالم ریخته بود به جونش ...نگاه نمی کرد اما چشمش به دار خالی بود !
داری که انگاری دم اذون صبح ،فرش کامل شده اش رو ازش گرفته بودند !
فرشی که از گره ها متولد شده بود رو به محض رسیدن ...ازش بریدن !

وقتی از اهالی خداحافظی کردم .محدثه من و از زیر قرآن رد کرد...
روشو بوسیدم وگفتم :از پذیراییتون واقعا ممنونم ...این ساعت هایی که اینجا بودم بهترین لحظه های زندگیم بود.
صدای بوق ممتدی که تو کوچه ها پیچید نشونه ی عصبانتیش از تعلل من بود .چشمم به خاله

شکوه رفت.
چشمهاش پر اشک بود.
رومو بوسید ...و دخترهای بافنده که همگی به احترامم ایستاده بودند.
براشون دستی تکون دادم و چشمم افتاد به بی بی که به تیرک چوبی ایوون تکیه زده بود..
باد بی رحمانه چارقدش و از سرش انداخت ،رعدی زد و نیمه ی سر سوخته اش داغ کرد
دوباره حدقه ی چشمهامو از دیدنش...
برای همه ی روزهایی که قرار بود اتفاق بیفته انگار به کیا حق میدادم .برای هرکاری که میخواست بکنه! انگار تندیس بی بی توی چشمهام حک شد !
رومو گرفتم واز پله های منتهی به در بالا رفتم.
بارون گرفته بود .سوار ماشین که شدم کیا نفس نداد ،که حتی به عقب بچرخم با چنان

سرعتی از اونجا دور شد که نتونستم شمایل محدثه رو ببینم وقتی آب و پشت سرمون ریخت!
به نیمرخش زل زدم ...جدی و عبوس !
تنم روبه پشتی صندلی تکه دادم و به بارون دونه درشتی که به شیشه ها برمیخورد زل زدم...
بدون حرف رانندگی میکرد.
چشمم رفت به صندلی عقب ،فرش ابریشمی و یه چادر نماز گل دار سفید ،روی صندلی عقب بود...
دستم به عقب رفت تا فرش و لمس کنم که ماشین با شدت از یه دست انداز ردشد .
دستم بین دو صندلی لحظه ای جا موند و کشیده شد.
مچ دستم رو لمس کردم وگفتم :چرا انقدر سرعت میری....
-برسیم تهران ممکنه مدتی همدیگه رونبینیم!
به صورتش نگاه کردم.
از شمایل جدیش چیزی دستگیرم نشد.
یه نگاهی بهم کرد و آروم گفت :میتونی از پس جور کردن مقدمات عروسی بربیای؟
-عروسی؟ یا رویا رویی ؟!!!!
-تو میدونی چرا دارم باهات ازدواج میکنم؟
پوزخندی زدم:
-دوباره برگشتیم به نقطه ی اول؟!
با طعنه جواب دادم :

-برای ایجاد حلقه ی امنیت !
برای تموم شدن ترس هات ...درمورد آدم های مهم زندگیت .
-من میخوام نگهت دارم ...تا ابد کنار خودم .میخوام باهات زندگی کنم ...تا وقتی زنده ام !
چشمهام پر اشک شدند :چرا اینا رو داری با این صراحت بهم میگی ؟!
سرم فریاد کشید :چرا نگم؟ میترسی بهت بگم دوست دارم؟ !
پلکهامو بستم و گفتم :تو اگر دوستم داشتی که با سایه ازدواج نمی کردی ...پس لازم نیست دروغ بگی !
قرار نیست عاشق آدم مهم زندگیت باشی ...تو میتونی دوستم داشته باشی اما
عاشق کس دیگه ای باشی !
نعره زد :من دروغ نمیگم بهت عطرین انقدر احمق نباش !
چشمهامو باز کردم.
احمق بودم اتفاقا...
احمق بودم که باور کردم دوستم داره! نه ...عاشقمه ! من دیشب عشق رو توی تک تک
حرکاتش دیدم .ولی اشتباه میکردم...
من نشونه ها رو کنار هم گذاشتم ...شامه ی مغزم پر شده بود از عطر دوست داشتن اما...
اون از تصمیمش عقب نشینی نمیکرد !

منم نمیخواستم یه زن ضعیف به نظر بیام !
نمیخواستم فکر کنه میتونه با کارهایی که میتونه و میخواد بکنه ،منو بشکنه !
به آرومی در برابر عصیانش گفتم :هرچی بین ما اتفاق افتاده بنا به تصمیم جفتمون بود! خودتو خجالت زده ی یه عطش که در عرض چند ساعت هم فروکش کرد ،نکن ...میدونم دیشب نتونستی به خودت مسلط باشی ...همونطور که من نتونستم در برابر تو مقاومت کنم! پس به
خودت تفهیم کن برای درک این نیاز غریزی ،لزومی نداره دروغ بگی !
لزومی نداره از
تصمیمت خجالت بکشی ...
همونطور که من خجالت نمیکشم !
مشتی به فرمون ماشین کوبید و گفت :تو احمقی واقعا یه آدم احمقی ...
لبخندی بهش زدم وتوصورتش خیره شدم وگفتم :من فقط یه زن قراردادی ام اگر بهت اجازه دادم تنم رو لمس کنی برای رفع نیاز بود نه ایجاد عشق ! پس احمق تویی که فکر میکنی دوست دارم !
ساکت شد.
فقط به رو به رو نگاه کرد...
با طعنه گفت :پس احساس من چی؟ !
با خونسردی گفتم :درمورد احساس تو نظری ندارم !

و صدای موسیقی رو زیاد کردم...
تا دیگه صداشو نشنوم !
چون حرف بیشتری برای گفتن نداشت ! اون تصمیمش رو از خیلی وقت پیش گرفته بود!

فصل سیزدهم :سایه آراسته !

کیا

بیلبورد شاخص آلودگی نصب شده درمیدون آزادی رو رو رد کردم ...هوا ی تهران آلوده و گرفته بود .آسمونی کاملا سفید ! شاخص آلودگی نمودار قرمز رو با قدرت نشون میداد.هوای سرد و استخون خیس الموت هنوز توی ماشین بود .
ستون فقراتم از شدت تمرکزی که روی جاده داشتم تیر میکشید .سه ساعت و یازده دقیقه بی وقفه رونده بودم! باوجود ترافیک ...هوای غبار آلود و نفسی که دیگه با تقطیع های بی شمارش عادت شده بود.
عطرین جلوی خونه پیاده شد ....به آرومی و فرش و چادر نماز رو برداشت و به من خیره شد.
تو چشمهاش میدیدم که می پرسید :نمیای...
اما لبهاش تکونی نخورد.

و من به سمت صندلی شاگرد خم شدم در رو بستم .به رو به رو خیره شدم....
فرش ابریشم تاشده توی بغلش بود ...و چادر بی بی روی فرش .درست مرزی با قلبش داشت.
قلبش تحمل میکرد؟!
پامو روی پدال گاز فشار دادم...
و به عقب رفتم ...با سرعت.
جلوی عمارت ته باغ متوقف شدم.
دربرابر چشمهای ناباور و خیس عطرین پیاده شدم...
دستم رو توی جیبم بردم ...دسته کلید رو بیرون کشیدم ودر فرسوده ی منتهی به باغ رو به آرومی باز کردم...
پامو روی سنگفرش گذاشتم و هنوز چند متر از در فاصله نگرفته بودم که صدای خش خش برگهای زیر کفشم ،دوبار شنیده شد.
با هر قدمی که جلو می رفتم...
اون به آرومی پشت سرم میومد .صدای گرامافون از داخل عمارت به گوش میرسید.

نزدیک به عمارت ،درست بالای پله ها...
زنی انتظارم رو میکشید.
صدای فروغ پخش میشد ...و همزمان هوای سرد رو به داخل ریه هام می برد:

و این منم

زنی تنها در آستانهٔ فصلی سرد
در ابتدای درک هستی آلودهٔ زمین
و یأس ساده و غمناک آسمان
و ناتوانی این دستهای سیمانی
زمان گذشت
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت
چهار بار نواخت

جلوی عمارت کهنه که هنوز زیبا بود ...و برافراشته با ستون هایی محکم اما قدیمی !
زنی با لباس حریر ...ساتن سفید ....
زنی با چشمهای وحشی و مغرور...
دستهای برهنه ای که برای من باز شده بودند ...
زنی انتظارم رو میکشید...

امروز روز اول دیماه است
من راز فصل ها را می دانم
و حرف لحظه ها را می فهمم
نجات دهنده در گور خفته است
و خاک ،خاک پذیرنده
اشارتیست به آرامش
زمان گذشت و ساعت چهار بار نواخت.
در کوچه باد می آید

در کوچه باد می آید

و من به جفت گیری گلها می اندیشم
به غنچه هایی با ساق های لاغر کم خون
و این زمان خستهٔ مسلول

مثل پرنده ای که درست بربالای کوه انتظار جفتش رو میکشید .
کنارش حس عقابی رو داشتم که بالاخره به آشیانه رسیده...
تماشاش کردم...
رب النوع بی همتایی بود ...
با موهایی که باد اونها رو می رقصوند ...
مثل یک الهه انتظارم رومیکشید.

و مردی از کنار درختان خیس می گذرد
مردی که رشته های آبی رگهایش
مانند مارهای مرده از دو سوی گلوگاه
بالا خزیده اند
و در شقیقه های منقلبش آن هجای خونین را
تکرار می کنند
ـ سلام
ـ سلام

و من به جفت گیری گلها می اندیشم.
در آستانهٔ فصلی سرد
در محفل عزای آینه ها
و اجتماع سوگوار تجربه های پریده رنگ
و این غروب بارور شده از دانش سکوت
چگونه می شود به آن کسی که می رود این سان
صبور ،
سنگین ،
سرگردان ،
فرمان ایست داد.
چگونه می شود به مرد گفت که او زنده نیست ،او هیچ وقت زنده نبوده ست .

دستهای برهنه و پاهایی عریان ...که دامن لباسش به زحمت تا نیمه های رون پاش رو حمایت
میکرد.
از پله ها بالا رفتم...
رو به روش ایستادم.
دستهاشو دور گردنم انداخت..
و من بدن نرم و نازکش رو روی دستم خم کردم...
و لبهای زیباشو با چشمهای بسته بوسیدم !
باد محکمی وزید ....

چادر بی بی ،حجاب چشمهای خیس عطرین شد !
مثل پرده ای روی صورت عطرین نشست...

در کوچه باد می آید
کلاغها منفرد انزوا
در باغ های پیر کسالت میچرخند
و نردبام
چه ارتفاع حقیری دارد
آنها تمام ساده لوحی یک قلب را
با خود به قصر قصه ها بردند
و اکنون دیگر
دیگر چگونه یک نفر به رقص بر خواهد خاست
و گیسوان کودکیش را
در آبهای جاری خواهد ریخت
و سیب را که سرانجام چیده است و بوییده است

در زیر پا لگد خواهد کرد ؟
ای یار ،ای یگانه ترین یار
چه ابرهای سیاهی در انتظار روز میهمانی خورشیدند.

کمرش رو با دستهام صاف کردم ...
دست بر شونه ی برهنه ویخ زده اش گذاشتم ...

روی نوک پنجه هاش راه میومد ...ظریف و خرامان...مثل قوی سفیدی شده بود توی برکه ای از هوس وشهوت میون خون شنا میکرد...
میون خونی که از چشمهای عطرین می چکید...
دستش رو گرفتم وبه داخل خونه بردم ....پرده ها رو کشیدم و منتظر موندم تا خلوتمون تماما
متعلق به ما بشه!
بدون حضور مزاحمِ آشنایی که توی باغ شاهد بوسه ی من با همسرم -سایه -بود!

صدای گرامافون رو قطع کرد ...
موهای خیسش رو بالای سرش بسته بود وروی نوک پنجه هاش راه میرفت.
یه نگاهی به من انداخت ...با روبدوشامبر حوله ای روی کاناپه ی قرمز رنگ وسط سالن جلوی تلویزیون خاموش نشسته بودم...
کنارم نشست وبا کلاه حوله موهای خیس منو خشک کرد وبعد آروم آروم پنجه هاشو روی شونه هام گذاشت وشروع کرد به ماساژ دادن گردنم...
به دیوارها نگاه میکردم...
آروم گفت:
-از این خونه خوشم میاد.
کمی کنار خودم براش جا باز کردم وگفتم :اولین باری که دیدمت...

خندید و سرشو روی شونم گذاشت و گفت :چه قدر زمان زود میگذره !
دستمو لای موهای نم دارش گذاشتم و حین نوازش موهاش گفتم :فکر نمیکردم این لحظه رو بتونیم تجربه اش کنیم.
-چرا؟
-چون انگار دیر بهش رسیدیم...

شونه ای بالا انداخت :ولی رسیدیم نه ؟ من اینجام تو هم هستی ...دیگه فکر نکنم چیزی بخوام ...
-همین لحظه تموم بشه؟
لبخندی دل فریب زد :حالا ...همین آن .
و پیشونیشو جلو آورد و روی پیشونیم گذاشت و گفت :قلبت چه تند میزنه..
دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم :برای تو میزنه...
بوسه ای تو هوا برام پرت کرد وگفت :برناممون چیه؟
-تو بگو...
-به خودمون استراحت بدیم ...دراز بکشیم...
لب زدم :لش کنیم.
-سیگار بکشیم..
-شراب!
-شام...
تاکید کردم:

-من گوشت نمیخورم.
-منم همینطور....
با مکثی گفتم:
-فیلم ببنیم...
-موسیقی گوش بدیم...
خندید و مستانه از جاش بلند شد چرخی زد وگفت :همه چیز مهیاست....
-جشن بگیریم.
چشمهاش برقی زد :دو تایی...
تکرار کردم :دوتایی...
به سمتش رفتم دستمو دور کمرش حلقه کردم ودستهاشو روی شونه هام گذاشت وگفت:
عاشق رقصم ...
به چشمهای سیاهش خیره شدم:
-باله؟

دستهاشو باز کرد و روی پنجه هاش ایستاد...
قدش هنوز بهم نرسید.
با حفظ خودش روی نوک انگشتاش گفت :هم قد شدیم.
-هوم ...نه چندان!
دست هاشو باز کرد وچرخی زد.
بهش گفتم :

-تو زندگی قبلیت یه قو بودی ؟!
-تو چی بودی ؟
-هرچی بودم کنارت بودم ...برات برکه بودم!...
کاملا مغرور پرسید :اگر عقاب بودم چی؟
یه نفس عمیق کشیدم :اگر تو آسمون بودی ...برات قله بودم ...
لبخند زد :که بهت برسم؟
قاطعانه گفتم:حتما میرسی ...قصه ی من و تو هرجا شروع بشه ...تهش باید به خودمون ختم بشه .به رسیدن ...به جفت شدن! به ما ...
خندید و سرشو عقب برد .برق گوشواره هاش چشممو میزد.
تلفن همراهش همون موقع زنگ خورد.
به سمت تلفنش رفت و جواب داد :سلام آقا ...عصرتون بخیر.
خندید وسیگاری گوشه ی لبش گذاشت ،از روی کانتر بالا پرید و همونطور که پاهاشو تاب میداد گفت :دارم از ماه عسلم لذت می برم....
گوش داد وبعد جواب داد :کیا جان...
-جانم؟
-آقا میگن شب بریم ویلا ....اگر مایلی.
-شما بگو زیبای من .دستور دستور ملکه ی شبه!
لبخندی زد وگفت :آقا شنیدید ...بازم من تابع دستور شمام ، ...درسته .میایم چشم .شب ساعت نه می بینیمتون! زنده باشید .سایه اتون کم نشه ...خداحافظ.

تلفن همراهش رو قطع کرد وگفت :می بینی حتی نمیذارن یه روز برای خودمون باشیم...
به سمت اجاق گاز اومد و درحالی که تابه ای روی گاز میذاشت گفت :دوست داری چیزی برات درست کنم؟

-سیب زمینی شیرین؟

-موافقم...
دستهامو روی شکمش گذاشتم وگفتم :به بچه فکر میکنی؟
دستشو روی دستم گذاشت و گفت :اگر تو فکر میکنی منم پس فکر میکنم !

ساعت حوالی هشت بود .روی چستر زرشکی نشسته بودم وبه لوستر خاموش نگاه می کردم...
به عمارت کهنه و بوی نا گرفته که دو سالن داشت .شکل خونه شبیه خونه ی حاجی و محترم بود.
طبقه ی بالا به گمونم یه اتاق داشت ...و طبقه ی پایین شامل آشپزخونه ،سالن و سرویس ها بود...
دستهامو باز کردم و سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم.
به سقف و ترک ها خیره شدم ...به نم کشیدگی دیوارها ...به لوستری که تار عنکبوت بسته بود ...به خاکی که سرسری گردگیری شده بود ...

تلفن همراهم روشن شد.
یه پیام از طرف پریسا اومده بود:
-سلام داداش .امشب شام همه خونه ما هستند به مناسب شب یلدا .عطرین گفت کار داری
ولی گفتم بهت بگم اگر میتونی حتما بیای .چند شبه ندیدیمت .منتظریم !
گوشی رو بدون جواب داد توی جیب شلوارم سُروندم .
سرمو بالا گرفتم و به لوستر خیره شدم...
نگاهش کردم..
به شاخه هاش...
به حباب های شکسته اش...
به لامپ های سوخته اش.
در اتاق باز شد.
سایه اماده و آراسته از اتاق بیرون اومد.
یه شلوار طوسی وجلیقه تن داشت .موهاشو دم اسبی بسته بود
وگفت :خب من حاضرم...
از جابلند شدم وگفتم :چه خوبی !
و دست گذاشتم زیر چونه اش وسرشو بالا آوردم.
تو چشمهاش خیره شدم وگفتم :بوی خوبی هم میدی....

-تو هم خیلی خوبی ...
لبهام و روی گردن کشیده اش گذاشتم...

سرشو کمی خم کرد.
پوست گردنش رو اونقدر مکیدم ...
اونقدر زبون زدم ...تا گلوم تیر بکشه ...تا حلقم کبودبشه.
دستشو گذاشت رو سینه ام وکمی خودشو از من فاصله داد
وگفت :بهتره بریم .راند بعد باشه وقتی برگشتیم !
مست و خمار دنبالش رفتم وگفتم :یه کم وقت بذار...
-وقت داریم ...تا ابد!
به گردنش که دایره ای قرمز رنگ با خودش یدک میکشید نگاهی کردم .
سایه به سمت باغ رفت .از لای برگ های خشکیده ،رد شدیم .به در رسیدیم .ماشین هنوز همون جا بود...
در جلو رو برای ملکه ی شبم باز کردم ...به نرمی روی صندلی نشست.
پشت فرمون که قرار گرفتم در خونه باغ حاجی باز شد...
اول حاجی و خبری از محترم نبود! ...حاجی با ساعت زنجیر داری که از جلیقه اش آویزون بود
بازی میکرد ...
سایه کمربندش و بست.
حاجی سرشو بالا آورد وبه من که پشت فرمون بودم خیره شد ...
همون وقت عطرین بیرون اومد.
با بایه دامن سرخ ...و پالتوی خز داری که روش به تن داشت.و یه مجمع از انارهایی که روی هم طاق شده بودند.

لبخندی که نداشت وچشمهایی که باریده بودند به اندازه ی هزار سال!
حاجی بر وبر تماشام میکرد ومن چراغ و روشن کردم تا بخوره تو صورتش نوری که از بین من
وسایه می تابید...
نفسم تنگ شده بود.
سایه به آرومی دستور داد :حرکت کن ! دیرمون میشه...
حاجی فقط به ما نگاه میکرد .درست وسط کوچه ایستاده بود ...

من پا روی پدال گاز فشار دادم...
دنده هنوز روی pبود وصدای هوف ...گاز دادن ماشین کل کوچه رو پر کرده بود.
سایه غرید :راه بیفت!
و من دنده رو جا به جا کردمو به گاز به سمت حاج شایسته حمله کردم! اگر نمیرفت کنار زیرش میکردم.شک نداشتم ...
نفس اخرم چشمامو بستم و صدای جیغ عطرین اومد :عمو....
میکروثانیه ی لحظه ی آخر بود که خودشو از جلوی سپر ماشین کنار زد و من تا خیابون اصلی
تاختم ...بدون ترمز...بدون رحم ...بدون مکث !
سایه با لبخندی گفت :هنوز اجلش نرسیده! آروم باش ومتمرکز .به وقتش !
چیزی نگفت...

ضبط رو روشن کرد.
از سلیقه ی موسیقیایی من رد شد ...دست توی کیفش کرد وفلش خودش رو گذاشت ....
شاهین میخوند و بارون میومد ...تا پایان آذر چند ساعتی مونده بود هنوز ...تو که میشناسی
دردِ تو شعرامو
تو که میفهمی معنی ایهامو
تو که با رنج کشیدی بدن زخمیمو
تو که دیدی یه شبه برف رو موهامو
بدنم مهلکه ی شیهه ی شلاق شد
من اگه خسته شبیه تن ایران بودم
من اگه لحظه ی پایانی انسان بودم
خاطرات تو منو زنده نگه داشته هنوز
وسط بی تو ترین نقطه ی زندان بودم
که به یاد تن گرم تو ،تنم داغ شد
با لبات فاتحه ی هر غمیو می خونم
من به آرامش وحشی چشات مدیونم
یه پناهنده ی ترسیده ی تنهام اما
پشت مرز تن تو تا به ابد می مونم
منو از این غم جاودانه آزاد کن
وقتی رسیدیم قبل از پیاده شدن تو چشمهام نگاه کرد
وگفت :هرکاری کرد هرچیزی که گفت

به خودت مسلط باش .باشه؟
در سکوت تماشاش کردم...
-کیا...
-جان؟
-آروم ..خب؟
-چشم.
-قربون چشمات عزیزترینم!
و از ماشین پیاده شد.
پشت سرش ،قرار گرفتم ...زنگ و زد و در به رومون باز شد .از کنار الاچیق ها وتخت هایی که مرد ها روش نشسته بودند و قلیون میکشیدند و آدم های که با دقت وراندازمون می کردند رد شدیم.

نگاه های سنگین اطرافیان اطلس ،بدجور منو قامتم و زیر ذره بین گذاشته بود...
سایه زیر گوشم زمزمه کرد :اینجا راست نشی !
خندیدم :نه دیگه باید یه چیزی بخورم بنیه ام کم شده !
بازومو فشار داد و با هم از پله ها بالا رفتیم...
از بین دود و جمعیت حاضر توی سالن ،چشم چرخوندم پی اطلس خان...
خبری ازش نبود.

صدای نعره های مردها که روی میز اسنوکر دولا شده بودند تا خر پشتشون بذاره ،نورون های مغزیمو فشار میداد .مدت ها بود تو این محیط قرار نگرفته بودم.
زن هایی که با خنده های مصنوعی تلاش میکردند خود نمایی کنند ...و جالب بود چهره هاشون
قابل تحمل تر از قبل شده بود.
بازومو فشار داد :اونجاست.
چشمم بهش خورد و با دیدنم یه تای ابروشو بالا برد.
جلو رفتیم ...سایه بازومو محکم تر چسبید وگفت :لبخند بزن !
-چشم !

-باهاش ارتباط چشمی تو برقرار کن!
-چشم!
-انقدر به من نگو چشم!
تکرار کردم :چشم...
-من رئیست نیستم کیا !
-با توجه به ازدواجمون تو همیشه رئیس منی عزیزم!
خندید و دستشو برای اطلس بالا برد.
اطلس سیگارشو روی میز اسنوکر گذاشت و دستهاشو برای هردوی ما باز کرد...
سایه به سمتش رفت و محکم خودشو توی بغلش جا داد و گفت :باورم نمیشه انقدر دلم برای تو تنگ شده باشه !

اطلس خندید دستشو لا موهاش فرو برد وگفت :چه بوی خوبی میدی ! یامی یامی !
سایه خندید و گفت :این مهمونی به افتخار ماست ؟!
دستم رو جلو بردم.
اطلس با من دست داد و همینطور که توی چشمهام خیره مونده بود گفت :بدنت تو افت به نظر میاد ! ....
لبخندی زدم :من همیشه شارژم !
-آدم وقتی دو تا هندونه رو با یه دست بلند میکنه میفته تو سرازیری !
به میز اسنوکر تکیه زدم وگفتم :میگن برای جلو گیری از کنسر پروستات خوبه !
-پس باید به خودت افتخار کنی !
-چرا؟
-چون قراره برامون پسر بیاری !
لبخندی زدم وگفتم :دو تا ! به فاصله ی نه ماه !

مردهایی که دوره امون کرده بودند نعره زنان خندیدند و من به چشمهای کیومرث زل زدم که با نفرت عجیبی تماشام میکرد !
زیر گوش اطلس گفت :اقا رخصت...
-اختیار داری بابا جان برو راحت باش ...امشب به افتخار دو شاگرد عزیزم ...بچه های خوبم....

نر و ماده ی نازنینم ...وصلت این زوج جوان و پویا رو میخوایم جشن بگیریم ! ...این ماده سگ زیبای من ...و این گرگ نر که با این چشمهای دریده تماشام میکنه! به سلامتی شون ...
سینی راکی دور میزها گردونده میشد .یکی برداشتم و سایه هم یکی....
کیومرث با تلخی تماشام میکرد.
کمی مزه ی تند راکی رو زیر زبونم مزه مزه کردم و اطلس خان گفت :از ناگت های ماهی برنمیداری !
سایه بازوی اطلس رو فشار داد و گفت :چرا اذیتش میکنی این وال استریت جوون رو ! بذار خوش باشیم امشب....
اطلس چونه اش رو منقبض کرد وگفت :دوست داشتم به تماشای جوونی و انرژی شما مینشستم ...
تیره ی کمرم یخ زد!
تکیه ام رو به میز اسنوکر بیشتر کردم تا از جام جم نخورم.
اطلس با حفظ لبخندش گفت :بازی میکنی کیا ؟
-امروز خستم ....
-راستی از عروسیت چه خبر؟!
-موعدش رو مشخص کنیم خبر میدیم!
اطلس سرشو به سمت سایه چرخوند :تو هم میای ؟
سایه با قیافه ی بامزه ای دستهاشو باز کرد وگفت :نمیدونم هوو کوچولو دوست داره من تو مهمترین شب زندگیش باشم یانه ...
مرد هاباز خندیدند و کیومرث فکشو منقبض میکرد.

اطلس با خنده گفت :باید باشی ...دیدن اون دختر تو اون لباس در کنار تو ....یه جاذبه ی جنسی جدیده ! میشه براش بلیط فروخت !
و دوباره صدای قهقهه ها بلند شد.
سایه چشمکی حوالم داد و دیدم کیومرث میز و دور زد وگفت :بیا بریم شنا کنیم؟!
-مایو همراهم نیست...
اطلس بلند گفت :برو کیا .برو اگر دوست داری ریلکس کنی ...جکوزی تعمیر شده !
سایه به جفتمون زل زده بود.
اطلس به یکی از پسرهای خدمه گفت :براشون مایو و پذیرایی رو ببر استخر ...ما هم کم کم به تو ملحق میشیم...
و اسامی دوستانش رو صدا زد تا تمرکزشون رو روی بازی اسنوکر بذارن...
نوشیدنی رو نخورده لبه ی میز اسنوکر گذاشتم وباکیومرث به طبقه ی منفی دوی ویلا رفتیم.
در سکوت توی رختکن ایستادم و رو به من گفت :سورمه ای یا مشکی ؟!
-چی؟
-کاندوم ! رنگش! فشارش ....نقطه ی تحریکش !
-نمیدونم با بلوبری بیشتر تحریک میشی یا پرتقالی؟!

چشمهاشو باریک کرد و متاسف براش سرتکون دادم .
لباس هامو عوض کردم و مایوی مشکی رو چنگ زدم وپوشیدم!
به سمت استخر رفتم و پاهامو توی آب انداختم.
کمی بعد ،کنارم قرار گرفت .
پاهاشو توی آب انداخت وگفت :باهاش خوابیدی ؟!
پوزخندی زدم :فکر نکنم لازم باشه درمورد مسائل زناشوییم بهت توضیح بدم!
-اگرباهاش خوابیدی دقیقا فرق تو با اطلس چیه؟!

به دوربین هایی که در نقطه نقطه ی سقف جا خوش کرده بودند نگاهی کردم و جواب دادم:
من شاگردشم ! یه مقلد ! کسی که دوست داره رئیس بشه ولی میدونه هیچ وقت قرار نیست دستش به اون صندلی برسه ...تا ابد اطلس خان برای من رئیسه و من کارمندشم...
دستیارشم ...شریک بالا و پایینشم....
از جا بلند شدم و از لبه ی استخر فاصله گرفتم ....میز چیده شده توسط خدمه ،وسوسه انگیز بود .برشی از میوه های فصل برداشتم و همینطور که ترشی پرتقال روی زبون چاک خورده ام رو میسوزوند ...کیومرث از جاش بلند شد.
شکمش سیکس پک بود !
نگاهی به من انداخت وگفت :سرطان چراعضله هاتو نخورده !

پوزخندی بهش زدم و برشی کیوی برداشتم وگفتم :بازرسیت تموم شد؟
به جای چنگ هایی که روی پهلو هام بود نگاهی انداخت و دوباره به چشمام زل زد.
-چرا دست گذاشتی رو زنش؟!
-در ازای این همه کاری که براش کردم خواستن یه جنده فکر نمیکنم توقع زیادی باشه !
و دور دهنم رو پاک کردم وقبل از اینکه به لفظ جنده ،واکنشی نشون بده توی آب شیرجه زدم.
کرال رفتم و موقع هوا گیری دیدم بدون مکث شیرجه زد و با دست پروانه میخواست بهم برسه ،سرعتمو بیشتر کردم ...
شانس من بیشتر بود چون قد من بلندتر از اون بود!
یه سالتو زدم و موقعی که برگشتم مشتش رو دیدم که چیزی رو توی مشتش داشت .محلش ندادم ...
اینجا پر از دوربین بود و کاری از دستش برنمیومد .
دوباره کرال رفتم ومیخواست با سرعت بهم برسه ...نمی رسید.
سالتو زدم و دوباره مسیر و برگشتم ....
صبر نکردم ببینم چیکار میکنه ...تو برگشتم ترجیح دادم به جای کرال سینه کرال پشت برم
که حس کردم یه سایه رو دیدم ...وسط آب موندم ....برق استخر و قطع کرد.
صدای موزیک از طبقه ی بالا شنیده میشد...

روی آب غوطه ور بودم که یه ضربه ی محکم درست به پهلوم وارد شد ! از زیر اب بالا اومد و
قبل از اینکه ضربه ی دوم رو توی دنده ام فرو کنه ،مچ دست چپش رو گرفتم.
و دست دیگم مچ دست راستش و قلاب کرد تا نتونه کاری بکنه ...
یه چاقوی ضامن دار ظریف تو مشتش بود و میخواست فشار بیاره تا دستشو ول کنم ...
کل استخر عمقش چهارمتری بود و پای هیچکدوممون به کف نمی رسید .بوی آهن توی آب
پیچیده بود و پهلوم میسوخت .
ازش فاصله میگرفتم از پشت بهم ضربه می زد ...دستهاشو گرفته بودم و تلاش میکردم روی
آب بمونم....
خودشو سنگین کرد.
میخواست دست بذاره روی نقطه ضعفم!
هوا !!!!
منو به زیر آب کشید ....
اونجا زیاد نمیتونستم دووم بیارم.
یه لحظه ازش فاصله گرفتم و دستهاشو رها کردم ،روی آب اومدم و پا زدم تا خودمو به لبه ی استخر برسونم .از دیدن دو نفر دیگه که لبه ها منتظرم بودند .نفسم سنگین شد ....

قبل از اینکه دوباره بهم ضربه بزنه سمت چپم رو دیدم ضلع دیگه ی استخر خالی بود.
آب سرعتمو کند می کرد ...
یا باید تسلیم میشدم یا باید پامو بیرون میذاشتم تا باهاشون تن به تن مبارزه کنم .صدای موسیقی و کوبش از طبقه ی بالا ،دلیل کافی ای بود که فکر کنم بازنده ی اصلی منم!
واقعا اگر خودمو به دست تقدیر میسپردم چی میشد؟!
روی آب شناور بودم که کیومرث منو به سمت پایین کشید ...کف دستهاشو روی سرم گذاشت
و منو به زیر آب کشوند ....
چشمهامو باز کردم و دیدم داره تقلا میکنه وزن منو پایین نگه داره ،دستمو جلو بردم و بیضه هاشو محکم فشار دادم ،از شدت درد رهام کرد و اومدم بالا.

دیگه نمیتونستم توی آب بمونم...
داشتم خفه میشدم ....کف دستهامو لبه ی استخر گذاشتم و سعی داشتم خودموبالا بکشم ،که کیومرث از پاهام آویزون شد .
دو مردی که بیرون از استخر بودند ،وقتی دیدند ضربه هاش کاری نیست به کمکش اومدند ...
یکیشون با لگد به قفسه ی سینم پرتم کرد توی اب.
کیومرث دستهاشمو به گلوم فشار داد و منو زیرآب کشید ....چشمهامو بستم....

شماره ها رو ایزومتریک میمشردم که ببینم بالاخره عزرائیل روی کدوم ثانیه با من ملاقات میکنه!
درست وقتی که دیگه دهنم پر آب شده بود ،فشار دستهاش و ازم برداشت ....سنگین شده بودم و نمیتوستم دست و پا بزنم بیام روی آب ....هنوز داشتم میشمردم...
چراغ ها روشن شدند ....
دستی دراز شد و منو از زیر آب بالا کشید .
سرفه ام گرفت و آرنج هامو لبه ی استخر گذاشتم...
چنگال های تیزشو زیر بازوم انداخت و منو بالا کشید ...دستمو به نرده ی پله ها گرفتم و بالا اومدم.
چشمم به چشمهای وحشیش افتاد ....و به ناخن های تیزش...
درحالی که نفس نفس میزدم جلوم زانو زد وگفت :اسپری؟
-نه !
یه نگاهی به پهلوم کرد وگفت :خونریزی داری !
دستی به رد خون کشیدم وگفتم :مهم نیست !
و چشم تو چشم شدم با کیومرث که لبه ی استخر نشسته بود و اون دوتا بادیگارد دست و پا چلفتیش دورش حوله انداخته بودند .
با حرص و نهایت عصبانیت تماشام میکرد ....پاهاشو تکون میداد و از سرما یا اضطراب بود که نمیتونست قرار بگیره...

سایه نگاهی بهم کرد و رد خنج هایی که عطرین رو پهلو هام یادگاری گذاشته بود و با چشمهاش دنبال کرد و بعد زل زد به صورتم.
-یکم باهاش مهربون رفتار میکردی ! بهر حال اون به کارکشتگی من نیست!
دندونامو روی هم کلید کردم :
-خفه شو !
نیشخندی زد و ازجاش بلند شد.
لبه ی استخر نشستم ....و به آب آلوده به خون نگاهی کردم ....فقط قسمتی ازش کدر شده بود
...
سایه باالاب سر کیومرث ایستاد ویه اسلحه ی سیاه ،یه کلت مشکی با قبضه ی چوب گردویی به دستش بود و بدون ،هیچ تعللی اونو به سمت کیومرث نشونه گرفت وگفت :میدونی میتونم همین حالا مغزتو توی آب خالی کنم؟!
-جراتشو نداری!
-میخوای امتحان کنیم....
محلش نداد و باز به رو به رو خیره شد.
-دفعه ی اخرت باشه به شوهر من اینطوری بدون سلاح حمله میکنی !
-شوهرت گاوه که به من اعتماد میکنه !

نگاهی به من انداختند و سایه جواب داد :دوست داره .دست به اعتمادش خوبه ...حالا یه نفرم که خوبه نباید ازش سواستفاده کنی کیو آروم باش و برای به گا دادن یه آدم لطفا قبلش فکر کن تا همرو با هم به گا ندی ! باشه؟
و لپشو کشید و رو به من گفت :اگر خوبی بگم بیان پانسمانت کنن ....و بریم بالا .این جشن به افتخار ماست!
سرمو تکون دادم.
کیومرث با انزجار تماشام میکرد ولی من بهش یه چشمک زدم و به کمک نرده های پله های استخر سرپا شدم!

کیومرث اگر خودش رو منقبض نمیکرد به سمتم باز حمله می کرد.... پنجه های مشت شده اش رو می دیدم...
اون یه اسب سرکش بود ....که مدام میخواست توی صفحه ی شطرنج یورتمه بره حتی درست وقتی که نوبتش نبود!
سایه کنار دستش ایستاده بود و اگر ترس کیو ازسایه نبود حتما مثل یه جگوار سیاه به این شیر لاغر خسته ی کنج قفس یورش می برد...
لبخندی زدم و از کنارشون رد شدم.
لبخندم از چشمهای تیز سایه دور نموند .ابروهاشو توی هم کشید و دوباره یه ضربه به سر کیومرث زد ...
سرم گیج میرفت وبدترین قسمت ماجرا این بود که من از اهالی تنم انتظار کمک داشتم ...

انتظار درک شدن!
من فقط ریه هامو می بخشیدم !
نه اعضای دیگه.
اونها میدونستند من چرا اینجام....
توی رختکن با دیوارهای شیشه ای مات ،زیر دوش آب گرم ایستاده بودم و زیر پاهام خون و آب بود که به چاه فرو می رفت.
دستهامو لای موهام بردم وچند دقیقه سعی کردم تمرکز کنم.
باید یه بار مرور می کردم ...آخرین باری ...که تو همین نقطه ایستاده بودم .درست همین جا ...به چی فکر می کردم؟!
قرار بود چیکار کنم؟!
این جا ...مرکز ثقل من بود ...
معنی آدمیت ....
معنی وجود....
معنی هوش....
معنی عقل....
معنی درک !
درست همین جا....
تو همین ویلا !
زیر همین دوش !
زیر همین آب...
زیر همین سقف !
زیر همین نور !

من اینجا فهمیدم که
قراره به زودی بمیرم !

فصل چهاردهم :اتانازی .

یک سال و پنج ماه قبل :

اول مرداد .

کیا

به دستمالی که خلط های خون آلودم تو پس زمینه ی سفیدش نشسته بود نگاه کردم.
میخواست منو بکشه !
میدونستم !
مرگ بیولوژیک ! نه ...نیازی نیست این همه هزینه کنه ...کد گره آینه هنوز تو مغز من بود .
بدون این ،هیچ وقت نمیتونست منو بکشه ...اما تصمیمش رو داشت .توی چشمهاش میدیدم.
صداش در اومد :کیا حالت خوبه؟
-اقا نفسم جا بیاد میام.
-باشه پسر منتظریم ...

آب یخ رو باز کردم روی سرم و اجازه دادم تمام قطرات آب از لا به لای مو ها و سرم رد بشن
...
دستمال ها رو توی سطل کنار حمام توی رختکن استخر پرت کردم و حوله ام رو برداشتم.
روی شونه هام انداختم.
سرم گیج میرفت ...ازدیدنش که همراه با کیومرث روی میزی کنار استخر نشسته بودند لبخندی زدم .
فورا به کیو گفت :پاشو قلیون رو جمع کن نمی بینی آب به آب میشه
...
کیو با بی میلی بلند شد و اطلس خان دستوری گفت :مراقب باش ذغال هاش نریزه .ببرش بالا برگشت به عقب و با انزجار تماشام کرد.
حالا که تنها شده بودیم رو به روش نشستم وگفتم :ببخش آقا این روزها سر حال نیستم.
با نهایت نگرانی برام بهم گفت :ولی هنوز سرپایی ...
یه نفس سنگین بیرون دادم و گفت :برات یه کپسول اکسیژن خریدم .
لبخندی به لبم اومد وگفتم :آقا شما همه جوره هوای منو داری....
دستشو جلو برد و از توی پارچ کمی آب هندونه برای من ریخت .برق زرد حلقه ی قدیمی توی دستش چشممو می زد .
تو صورتم خیره شد و گفت :میخوام بچه ها رو ببرم سفر....

لیوان و به دستم داد و گفتم :به سلامتی کجا؟
-پسر کوچیکه اصرار داره بریم پاریس ....دختره اما دلش یونان و میخواد .دیگه موندیم به تقابل این دو تا .حاج خانم هم که میشناسی فقط سفرهای زیارتی !
لبخندی زدم وگفتم :یه تور مکه یونان پاریس بچینین !
اطلس خان خندید و گفت :به محض اینکه برگردم باید پرنسس خانم رو دریابم .میدونی که از دوری من بی طاقت میشه !

نمیدونم...
باید میدونستم؟!
هیچ وقت اونو نشون نمی داد ...ازش فقط یه اسم بود و یه رسم ... تازه من امینش بودم که یه عکس کوچیک و محو از دور ،جلوی چشمم گذاشت که بگه این زنی که جدی جدی مثل الهه های یونانی بود تو زندگیم موجوده !
نمیدونم به بقیه هم گفته بود یانه...
کسی نمیدونست به جز این بازم تو زندگیش آدم دیگه ای بود یا نه....
-تو سفر نمی ری؟
-آقا خیلی دوست دارم برم چابهار ....قبل اینکه از کار افتاده بشم.
دستم رو خوند:
-پیش اون ماهی بزرگه!

لبخندی زدم وگفتم :آقا انقدر قشنگه که حد نداره ....مثل یه جواهر مشکی رنگ ....
-مثل چشمات؟
خواستم بگم مثل چشمهای معشوقه ات که توی هفت تا سوراخ پنهانش میکنی و نمیذاری آدمی ببینه این الهه ای که وجود داره ،جدی جدی آدمه یا یه شبح ....
شاید هم با عالم بالا در ارتباطه !
اطلس وقتی تو چشمهام خیره شد گفت :اگر بهش بگم ،حتما ناراحت میشه!
لازم نبود بپرسم کی !
چون اون هیچ اسمی ازش به زبون نمیاورد.
اما جفتمون میدونستیم اون از کی صحبت میکنه !
از معشوقه ای که به غایت لفظ معشوقه برازنده اش بود ....
اینو از زیبایی ای که دهن به دهن بین مردهای اطراف اطلس چرخیده بود ،شنیده بودم ...
بارها و بارها و بارها !

و تمام این ۲۱ماهی که سرباز اطلس بودم ...و به اطلس خدمت میکردم و درکنارش بودم و
هم رکابش شده بودم ...منتظر بودم بالاخره بهم بگه این زن دقیقا چه موجودیه !
یه افسانه است ...یه واقعیته؟!

اصلا وجود داره؟!
و همه ی برنامه ریزی ها برای این بود که من باهاش رو به رو نشم چون هر وقت من بودم اون عامدانه نبود ! ...
اطلس کمی مکث کرد وگفت :نمیخوام به خاطر این اوضاعی که برات پیش اومده تحت فشار بذارمت ....
-من باید کمی خودمو جمع و جور کنم!
دستشو روی زانوم گذاشت و پدرانه گفت :کیا خوب میشی نگران نباش ....
لبخندی بهش زدم و گفتم :آقا سرطان ریه چقدر به آدم امید میده؟! چقدر از آدم امید
میگیره....؟!
لبهاش جمع شد و چونه اش منقبض.
صندلی شو جلو کشید و رو به روی من نشست .دستشو به زانوم فشار داد وگفت :خودتو نباز !
خم شدم و دستی که روی زانوم بود رو بوسیدم وگفتم :آقا ....
-جانم پسر ؟
-من دوست داشتم با شما همه چی رو فتح میکردم....
دستهاشو روی صورتم گذاشت وگفت :من همه ی چیزهایی که لازمه برای برگردوندن
سلامتیت فراهم میکنم ! امروز دوره ی دوم رو شروع کردی؟
-بله ....و تومورها بدون حاصل هنوز درگیر روییدنن تا خشک شدن !

دستهامو روی زانوهاش گذاشتم .و سرمو پایین انداختم.
با نهایت عشقی که یه پدر میتونه پسرشو بغل کنه ،منو به آغوش کشید و روی موهام و بوسید...

ارتباطی که همیشه دلم میخواست با حاجی داشته باشم ! با اون پیدا کرده بودم ...با رئیسم ....با صاحب مغزم !
از بعد فهمیدنش ،این اولین بار بود که دوست داشتم واقعا گریه کنم!
و اشکهام روی گونه هام ریخت ....
سرمو به سینش فشار داد و گفت :آروم بابا جان آروم ...تو قوی هستی ....ذهن منسجمی داری ....حیف نورون های مغزی تو نیست که به خاک برن؟! به جز تو کی میتونه اینجا رو جمع و جور کنه ؟!
لبخندی زدم.
کی جز اطلس قربون نورون های مغزیم میرفت؟!
پیشونیشو جلو آورد و اشکهای منو پاک کرد وگفت :نفس بکش ...تو هنوز راهت طولانیه ...
-اقا با سر و ریخت رادیوتراپی و شیمی درمانی نمیتونم بیام اینجا.
-میدونم اشکالی نداره ...من جایگزینی برای تو ندارم ....صبر میکنم تا خودت بیای !
-آقا شما باید به کیو هم فرصت بدید....

-من فقط تو رو دستیار و رهبر تیم می بینم ! فقط تو محمد کیا ! نه هیچ کس دیگه ...پس برو ...خوب شو ...و بهت دستور میدم بعد از بهبودی برگردی ! اینجا دیگه رئیس منم !
لبخندی بهش زدم.....
سرمو تکون دادم ....و باهاش خداحافظی کردم.
راننده اش منو به خونه که نه ...مستقیم برد فرودگاه.یعنی ازش خواستم برم چابهار !
با کپسول اکسیژن همراهی که داشتم پیاده شدم ....منوچهر اسماعیلی نگاهی بهم انداخت و دوستانه پرسید :من باهات بیام ؟
-دارم میرم سفر....
-باشه ! ولی رو به راه نیستی ...
دستی به سینم کشیدم وگفتم :خوبم .حتما توپرواز هم یه دکتر پیدا میشه!
-تو این فصل گرما کی میره چابهار !
لبخندی بهش زدم و باهاش دست دادم ....
انگار همه میدونستند این خداحافظی آخر منه .
شاهسوند ...دختر جوونی که توی کانتر آژانس هواپیمایی شیفته و واله ی من بود با دیدنم شوکه شد .از یک ماه پیش وزن زیادی از دست داده بودم .به احترامم بلند شد و گفت :سلام...
-سلام عزیزم چطوری؟
-خوبم ....فقط تو خوبی؟
-عالی .یه پرواز داری؟!

-صبر کن ببینم چی به روزت اومده ...
به تاول زیر لبم دستی کشیدم ....و گفتم :چیزی نیست .نگران نباش....
چشمهاش پر اشک شده بود .فکر نمیکردم انقدر احساساتی باشه ! این دختر منو یاد یه ادم عزیز میانداخت تو زندگیم .ادمی که شب ها صدای هق هق هاشو به سختی مخفی میکرد.
-بلیط داری یا نه؟؟؟
-آره ...برای یه ساعت دیگه .فقطم یه جای خالی ته هواپیما دارم.
-باشه! فقط پزشک هم توی هواپیما هست؟
-اره دکتر سماوات هم امروز پرواز داره ....
-خوبه ...هماهنگ میکنی کپسول اکسیژنم رو ببرم داخل کابین؟
با اون قطرات اشکی که روی صورتش جاری بود گفت :اون ور هماهنگ کنم دکتر بیاد دنبالت...
-آره مرسی زیبا ....
لبشو گزید و گفت :به خاطر آسم وزن از دست د ادی؟
-نه !
-پس چی؟
-کنسر ریه !
خشکش زد.
درست مثل عطرین ...
درست مثل اون که ماتش برد وقتی بهش گفتم علت استفراغ های شبانه مصرف سالبوتامل نیست ! بدنم نمیسازه بهش ...

بلیط رو پرینت گرفت و به سمتم داد.
چشمکی بهش زدم وگفتم :مرسی عزیزم....
-کیا ؟
-جانم؟
-ایشالا حالت خوب میشه عزیزم...
سری تکون دادم و به بهانه ی امیدواری ای که در من مرده بود اما تالش میکردم زنده نگهش دارم و جریان معمولی یه مکالمه که بیش از این کشمکش ایجاد نکنه فقط گفتم:
-حتما ....
چشمهاش پر از اشک شد :
-میشه بغلت کنم؟
-ای جان بیا ....
و از پشت کانتر بیرون اومد محکم توی بغلم رفت و گفتم :دوست داری به یه کافی مهمونت کنم؟
اشک هاشو پاک کرد وگفت :حالا دیگه؟! نامزد کردم ....انقدر نیومدی نیومدی خر شدم.
-خوب کردی عزیزم مبارک باشه ...من موندنی نیستم .روم حساب نکن باشه؟
-مگه میشه آدم تو و چشمهات و یادش بره! مگه میشه ؟!
روی پیشونیش رو بوسیدم وگفتم :منم تو رو یادم نمیره پرنیا ! شاهسوند ! تو واقعا شیرینی ....
تو چشمهام خیره شد و گفت :خوب میشی ها امید داشته باش.

سری تکون دادم وگفتم :صد در صد ....
همراهم نیومد برای قهوه ....حداقلش ،خوبیش این بود که پرونده ی عشق یک طرفه اش بهم
بسته شد ...هرچند اگر تو همون بیست وخرده ای سالگی مونده بودم ...حتما باهاش ازدواج می کردم! زیبا و چشم نواز بود ...
ولی الان ذهنم فقط یه نفر و میدید که بخوام تا آخر عمر کنارش باشم ...
سوار هواپیما شدم و بر خلاف اضطرابم که فکر میکردم توی یک ساعت و چهل دقیقه ی پرواز شاید اوضاعم بهم بریزه ،اما اتفاقی نیفتاد.
مخصوصا که با وجود شرایطم اجازه ندادند روی صندلی آخر ته هواپیما بنشینم و یکی از مسافرین فرست کلاس با نهایت احترام و خازعانه جاش رو به من داد ...
به عنوان تشکر ،سیصد دلار بهش هدیه دادم هرچند که قبول نمیکرد اما تلاش کردم به عنوان آخرین هدیه یا آخرین موضوع خوشحال کننده ای که میتونستم برای کسی به وجود بیارم ...
توی فرودگاه ماشین منتظرم بود ،کولی کپسول رو روی دوشم انداختم و سعی کردم خیلی به سرگیجه ها وضعف اهمیت نشون ندم.
من این راه وباید تا آخرش میرفتم...
چون دیگه فرصتی نداشتم ....

راننده من رو نمیشناخت اما انگار عکسم رو داشت که مستقیم به سمتم اومد و گفت :از طرف دکتر !
-به سمت دکتر !
لبخندی زد و در عقب رو برام باز کرد.
گرما وشرجی هوا نفسمو تنگ کرده بود .کش ماسک رو دور سرم انداختم و روی صندلی عقب
فرود اومدم.
دریچه ی کولر مستقیم به صورتم میخورد اما ازدرون عرق سرد میکردم.
به محض اینکه به سوله رسیدیم .از آینه نگاهی بهم کرد .
چشمهام بسته بود...
-رسیدیم اقای مهندس.
-ممنونم.
-برای پیاده شدن کمک میخواین؟!
خودمو کمی روی صندلی جا به جا کردم وگفتم :نه ! ماسک رو توی کوله پرت کردم واز
ماشین پیاده شدم.
یه لحظه بیشتر زیر افتاب سوزان میموندم همون جا کار تموم بود....
وارد آکواریوم زیر زمینی شدم.
جایی که منبع آرامش و سکوت بود ...
از پله ها که پایین رفتم دستم رو به نرده گرفتم تا جلوی سقوطم رو بگیرم .وقتی کنار آکواریوم ایستادم ...دستی به شونم قرار گرفت.

لبخندی بهش زدم و محکم منو در آغوش گرفت وگفت :از وقتی شنیدم خیلی متاثر شدم!
جدی میگم...
ازم فاصله گرفت.
دستی به شونه اش زدم وگفتم :تو دامپزشکی ! به فکر بیمارای خودت باش....
-درسته ...ولی اجازه بده من هم ورود کنم !
-دوست داشتم یه گاو در حال زایمان بودم که تو کمک میکردی تا دو تا گوساله هامو نجات بدی !
-دو قلو حامله است گاوت ؟!
-گاوم نه ! خودم ! البته گاو درونم ! فکر کنم!!!
لبخندی زد:
-با جنسیت فعلیت مشکلی داری؟
به شیشه چرخیدم و منتظر بودم که رویتش کنم.
-نه ! ولی فکر میکنم وقت اون رسیده که مثل پنگوئن های نر ،از تخم ها مراقبت کنیم ....
-جمع می بندی مهندس ؟!
-به عنوان یه دامپزشک تا به حال جانوری ازت خواسته که مرگش رو آروم و ساده براش به
جریان بندازی؟
سکوت کرد.

انگشتش رو به چشمهاش کشید تا قطره های اشک جمع شده رو از من پنهون کنه....
-باتو ام پوریا ....
-بله ! وقتی اینطوری صدام میزنی یعنی میخوای رئیس باشی...
-پس بهت دستور میدم تا عصر امروز کار و جمع کنی !
و ضربه ای به شونه اش زدم و گفتم :فقط چند ساعت فرصت داری !
-من نمیتونم دارویی بهت تزریق کنم که باعث مرگت بشه .
-منم نمیتونم ضعف ناشی از شیمی درمانی رو تحمل کنم ...نمیتونم ندول های توی ریه امو تحمل کنم ...نمیتونم خفگی رو تحمل کنم! نمیتونم یه امیدواری واهی رو تحمل کنم !!!
سکوت کرد و فقط من رو تماشا میکرد.
با شقیقه هایی که منقلب شده بودند و رگ گردنی که به شدت متورم بود .
اگر بهش مهلت می دادم آماده ی گریستن بود واین اصلا برام سکانس جالبی نبود که ببینم...
از پله ها بالا رفتیم.
اونیکس خودش رو نشون نداد.
حیوون ها حس ششم خوبی داشتند ....احتمالا بوی داروهایی که توی تنم و رگ های خونیم
بالا و پایین میشدند دفعش کرده بود از دیدن من!
به اتاق کار رفتم...

اینجا میز و سیستم و کولر خنک کننده ی خوبی داشتم.
پشت میز نشستم و به ابر کامپیوتری که اینجا روی میز بود و تمام برنامه ها ...ایده ها ...طرح
ها ....و آینده توش جولان می داد توی مرکز سیمکشی این هارد توی این کیس بود !
چیزی که میدونستم با تموم شدنش یه تحول عظیم توی دنیای ارز و امنیت سایبری به وجود
میومد....
چیزی که مافیا رو شکست میداد !
ایده ای که میتونست بازارها رو تا حدی کنترل کنه ...یه پوشش عالی برای حفظ سرمایه ی اولیه ! حفظ سود ...گره آینه ! دست آورد مهم من بود توی زندگیم !
دستی به کیبورد کشیدم و برنامه رو اجرا کردم.
برای پردازش های سنگین گره به کالستر های محاسباتی قدرتمندی متصل بود ...
گره یه سامانه بود .یه معماری فوق العاده برای رمزنگاری و پردازش !
سه مانیتور همزمان روشن شده بودند و نور سردشون توی صورتم می تابید ....روی یکی از مانیتور ها که درسمت چپم قرار داشت چندین ردیف عدد شناسه و زمان و رشته ای از داده ها

با سرعتی غیر قابل خوندن بالامیرفت و روی مانیتور دوم نقشه ای از گره های متصل به هم مدام تغییر میکرد .با یه کلیک ساده ...نمودار رشد قابل رویت بود.
مانیتور سومی فقط یه پنجره ی سیاه بود با چند خط سفید .
اعتبار من ...روی مانیتور سوم قابل دیدن بود!
کدهای مورسی که من تعبیه کرده بودم داخلش که کسی دستم رو نخونه! کسی به فکر پردازش ...تکرار ...و حتی اجراش بدون من ....بدون حضور من ؛ نباشه !
گره بچه ی من بود ....بچه ای که خودم متولدش کرده بودم....
مانیتور وسط رو کمی جلو کشیدم .گره آینه میتونست قیمت و حجم معاملات چندین بازار و همزمان پایش کنه ....اختلاف قیمت صرافی ها رو تشخیص بده ! نهنگ ها رو شناسایی کنه ... معامله انجام بده! و از سرمایه ی توی بازار قبل از ریزش محافظت کنه!
تمام داکیومنتها رو روی هارد ریختم ...این آخرین باری بود که میتونستم از تماشا کردنش لذت ببرم.
با ایجاد کد مورس برنامه ی جدیدی براش نوشتم...
توی برنامه ی جدیدم به بیست و دو تا دستور پاسخ میداد و روی دستور بیست و سوم ،برای همیشه خودشو حذف میکرد ...این آخرین تلاشم برای حفظ خودم بود ...
من حتی اجازه نمی دادم نرم افزارم ،برده بمونه !

سرمو روی میز گذاشتم و با صبوری اجازه دادم نوار سبز پر بشه و داده ها با آرامش توی هارد ذخیره بشن ...
با احساس دستی که به روی موهام کشیده شد...
خواستم پلکهای به هم چسبیده ام رو باز کنم اما توانی برام باقی نمونده بود .
با صدای در بالاخره از جا تکونی خوردم و بلند شدم.
فایل صد در صد ذخیره شده بود.
هارد رو توی جیبم گذاشتم و وقتی سیستم ها رو خاموش کردم متوجه شدم یه کارت روی
میزمه .
یه کارت دعوت.
کنسرت گروه دیهیم ! سالن اجرا ...آمفی تئاتر ستاره ....خیابان دریای هشتم ...ساعت هشت شب.
پشت کارت و نگاه کردم نوشته بود:
در جهانی که همه چیز معامله است ...ستاره ها نیز قیمت دارند ! ...

آن گاه که دوازده ماه از رفتن آخرین ستاره بگذرد ...
در شبی که ماه ،نیمه ی روشن خود را پنهان کرده باشد ...
سه بار ناقوس نیمه شب به صدا درآید ...
وقتی آسمان تاریک تر از همیشه باشد ...
و ماه از برج سرطان عبور کرده باشد ...

ستاره سقوط نمی کند ...
بیدار می شود!
و آن روز دیگر هیچ کس نمی تواند مسیر آسمان را عوض کند ...
کارت احمقانه رو توی جیبم فرستادم.
و از پشت میز بیرون اومدم...
هارد توی جیب شلوارم سنگینی میکرد ....
با پوریا که سینه به سینه شدم گفتم :آماده اش کردی؟
لحظه ای مکث کرد وگفت :کار بزرگی ازم میخوای !
-نمیتونم بیشتر از این صبر کنم! میخوام امشب تموم بشه....
-باشه !
-کسی وارد اتاق من شد؟
-من ! چطور؟
-این کارت و تو گذاشتی...
-آره .فکرکردم شاید بد نباشه قبل از تزریق آخرین دارو ،خودتو کمی ریلکس کنی !
-با موسیقی؟
-بده ؟!
-من وقت ندارم ...
-امروز رو از زندگیت لذت ببر .طوری که انگار آخرین روزه !
-وقتی فکر میکنم آخرین روزه کارهای زیادی به چشمم میاد که دلم میخواد انجامش بدم ...
-مثلا ؟!

-پریدن توی استخری که اونیکس هست !
دستی به شونم گذاشت وگفت :بعد از صرف غذا ...کمی استراحت کن ...بعد از اجرا تزریق رو انجام میدم .به خواب میری و دیگه بیدار نمیشی.
-خوبه .رویایی ...

-نمیخواستی با کسی خداحافظی کنی؟
-نه ! ترجیح میدم یه تجربه ی ناگهانی باشه ...کسی که هنوز منتظرش نیست .
و دیگه مکالمه ای بینمون رد و بدل نشد.
حمام کردم ...و نظرم بعد از صرف غذا تغییر کرد.
ترجیح میدادم قبلش انجامش بده .
روی صندلی نشستم و دستم رو عمود نگه داشتم...
پوریا دستش می لرزید.
سعی میکرد آروم باشه .
سرمو به عقب بردم وگفتم ساعت هفته !
-قرار بود بعدش انجامش بدی ....
-نظرم عوض شد .حالا زود باش ...دلم نمیخواد صبح و ببینم ...
-چرا ؟
-طلوع خورشید دست و دل آدمو می لرزونه که امیدوار باشه .

ویلای رو شکست یه لعنتی گفت و دوباره از توی کابینت های درمانگاه دامپزشکی ویلا رو بیرون کشید وگفتم :تبدیل نشم به خوک و غاز !
-اگر تبدیل میشدی به چی تبدیل می شدی ؟
-ترجیحم اونیکسه !
لبخندی زد و بالاخره سورنگ آماده اش رو به سمتم آورد ...تورنیک رو به بالا بازوم بست تا وریدم مشخص بشه.
دستی به روی کبودهایی که این مدت همراه خاصی محسوب میشدند کشید وگفت :برای درمانه نه؟
-آره ....تزریق های طولانی و الی ماشالله !

توی چشمهام خیره شد وقبل از اینکه جفتمون منصرف بشیم گفتم :تمومش کن پوریا !
-میدونی که سرعت عملکردش پایینه ...احتمالا یکی دوساعت دیگه گیج میشی و سرگیجه میگیری.بعد کمی سرما و دچار ضعف میشی و درنهایت خوابت میبره ....والبته بیدار نمیشی !
-خوبه .دوستش دارم....
مشت کردم تا شریانم بالا بیاد.
درحالی که چشمهاش می بارید سوزن سورنگ رو توی رگم فرو کرد و من به نور سفید مهتابی باالای سرم خیره شدم .
شریان بند رو از باالای بازوم حذف کرد وگفت :هر حالتی که بهت دست داد نگران نشو !

-نگران چی ؟! من اینکارو کردم که دیگه نگران نباشم!
و هارد رو از توی جیبم درآوردم وگفتم :اینو برسون به دست اطلس توتونچی !
گذاشتش روی میز و سورنگ خالی رو توی سطل انداخت .ذره ای خون قرمز از محل سوزن خوردن بیرون زد ...
شجاعتم رو توی این لحظه ستایش میکردم.
از جا بلند شدم وگفتم :خب قرار بود منو کجا ببری؟ گفتی چند ساعت زمان دارم؟
-یکی دو ساعت.
-به کنسرت میرسیم نه؟ یه گروه محلیه ؟!
روپوش سفید رو از تنش درآورد وگفت :بریم ببین اصلا خوشت میاد یا نه ...
و به جای راننده ،ماشین خودش رو بیرون کشید از پارکینگ .جلو نشستم وگفتم :اینجاها
شیرینی با رسپی وگن نیست نه؟
-باید سفارش بدی از قبل چطور ؟ دلت شیرینی میخواد.
-۰یه بستنی خنک!
سرشو متاسف تکون داد و گفت :می بینی آدم وقتی نزدیک به مرگ میشه ،خواسته هاش یکی یکی جلو چشمش میاد.

سکوت کردم وخیلی نزدیک بود .شلوغ بود ...جمعیت زیادی بودند .بلیط ما ردیف آخر بود .

-از اینجا که چیزی معلوم نیست.
-میخوای صداش رو بشنوی ! نه اینکه ببینی ....
سرم گیج می رفت....
عرقی از سمت شقیقه ام روی گونه ام چکید.
نوازنده ها بعد از مدتی روی صحنه ی سن حاضر
شدند ....چشمهامو بستم .نور وازدحام آدم هایی که درکنارمون
بودند فشار سنگینی به مغزم میاورد ...پوریا کوله ی کپسول رو بین
پاهاش قرار داده بود ...ماسک رو به سمتم گرفت و شیر کپسول رو
بازکرد.
ماسک رو روی صورتم گذاشتم و متوجه نگاه های اطرافیان شدم.
به سن خیره بودم...
وعرق سرد میکردم.
نفسم بالا نمیومد.
مشت کردم.
پوریا زیر گوشم گفت :اگر نمیخوای بشینی میتونیم بریم.
میخواستم تموم بشه فقط ....باید بهش میگفتم همراه باهاش یه
داروی خواب آور بده تا زجر
اینکه کی تموم میشه رو انقدر تحمل نکنم!!!
یه نفس عمیق از اکسیژن گرفتم تا نعشه بشم...
با ورود زنی به سن ،تشویق حضار بلند شد.
چشمم به دامن رهاش بود که روی زمین کشیده می شد ...انگار از
افسانه های قدیمی بیرون اومده بود ....

پیراهن سیاه بلند با یقه ی توری سفید و آستین هایی که تور سفید داشت .برقه به صورتش بود و پشت میکروفون ایستاد.
صدای رسا و محسور کننده اش که از بلند گوهای سالن پخش شد ...

ماسک و از روی صورتم برداشتم.
نگاهم رو باریک کردم از اون فاصله خوب نمیتونستم صورتش رو ببینم...
سلام کرد و خوش آمد گفت.
پنجه هاشو دور میکروفون گذاشت ....
دیگه نمیتونستم نفس بکشم.
پوریا دستشو روی زانوم گذاشت و گفت :اروم باش...
-این زن کیه ؟!
-خواننده است ....
-خواننده؟
-آره ...خواننده ی اصلی اینه اون مرد کنارش زمزمه میکنه برای مجوز ها و این داستان ها ....
رومو به سمت پوریا چرخوندم و گفتم :این زن کیه بهت میگم.
-آروم باش چیزی نمونده الان تموم میشه.
سرش نعره زدم :با تو ام پوریا !
لبشو گزید .
ردیف های جلو به عقب چرخیدند.

حراست دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت :اگر نمیتونین سکوت رو رعایت کنین تشریف ببرین لطفا ....
نفسمو سنگین بیرون دادم .باید میرفتم جلو...
باید از نزدیک میدیدمش...
صدای خوبی داشت .
بلند و رسا ...داشت از مولوی میخوند ...
حیلت ....
حیلت رها کن عاشقا ....
دیوانه شو ...دیوانه شو...
از جا پریدم.
بلند شدم و زمین زیر پام مثل گهواره بود ...دستی به سرم کشیدم .پیشونیم عرق زده بود...
صداش توی سرم می پیچید ...
و اندر دل آتش در آ....
پروانه شو .....پروانه شو ....
هم خویش را بیگانه کن...
هم خانه را ویرانه کن...
وانگه بیا با عاشقان ...هم خانه شو ...هم خانه شو....
حیلت رها کن عاشقا ...
دست هامو روی صندلی ها میگذاشتم تا نیفتم ...سراشیبی رو به زحمت پایین اومدم ...همه جا می چرخید! روی دور تند ...
دستمو به سمتش دراز کردم ....

با قدرت میخوند .
دستش را به سمتم دراز کرد و همون لحظه قبل از اینکه سقوط کنم ،حراست سد راهم شد .
میخواستم بزنمش کنار اما جلوی راهم رو گرفت !
آخرین زورمو زدم تا کنارشون بزنم ....تا برسم به روی سن و برقه رو از روی صورتش کنار
بزنم ...
میخواستم ببینمش...
من میشناختمش...
این زن رو میشناختم!

یادداشت پشت کارت دعوت ...
اون کسی که توی اتاق اومد ...
اون حسی که با من بود ...توی سینه ام بود ....
لحظه ی آخر یه پله ی دیگه پایین اومدم و اما ...مرگ راهم بست !
سقوط کردم ...قبل از اینکه نعره بزنم من نمیخوام بمیرم !
میخوام زنده بمونم ....من این زن رو میخواستم! ...همه جا سیاه شد !
پایانم رو نباید انقدر زود تخمین میزدم .
کد و اشتباه نوشتم ! و دیگه چیزی نفهمیدم ....مثل خواب بود مرگ! مثل خواب ....
****
****

****
چشمهامو باز کردم.
توی رختکن حمام استخر ویلایی بودم که کیو پهلوم رو سوراخ کرده بود.
از دیدن زنی که لباسهای من رو بغل داشت به سمتش رفتم ....کمکم کرد پانسمان انجام داد و گفت :کیو روببخش.
لبخندی بهش زدم :باشه ...
-اون خیلی جوونه و خام .هنوز ...
حینی که موهام رو خشک میکرد گفت :باید برگردیم بالا ...
جلوم زانو زد و دگمه های پیراهنم رو بست .موهامو خودش برام شونه کرد و من به حرکات آروم دقیقش خیره شده بودم.
لبخندی به لبش اومد وگفت :به چی نگاه میکنی ؟!
-به عاشقی کردنت ...
-دوست نداری اینطوری؟!
-چموش دوست دارم...
-اون طفلی که چموش نیست ! مثل مومه تو دستت ...
خندیدم :نه اتفاقا .ضربه هاشم میزنه ...
-جدی ؟! بی زبون تر از این حرفهاست ...
-نمیخوره ! نگرانش نباش...
دستی به صورتم کشید :من نگران توئم !
دستم وروی دستش گذاشتم وگفتم :عقد نامه امون کجاست ؟
-دست منه لازمش داری؟

-همراهت بیارش....
-باشه !
-امشب میذاره بریم ؟!
-برنامه ی خاصی داری؟
-جشن بگیریم دو نفره...
لبخندی به لبش نشست و گفت :ما که جشنمون رو گرفتیم ....
و به رحمش اشاره کرد وگفت :باید دید به ثمر میرسه یا نه!
به شکمش نگاهی کردم و نگاهم از روی سینه هاش بالا اومد تا درست گره خورد تو
چشمهاش....
چشمهایی که دیگه فقط سیاه نبود...
تو حجم خون ،سیاهیش خلع سلاح شده بود .
از جا بلند شدم و سرپا ایستادم.
-یه کم باید مایعات گرم بخوری !
و دستشو توی دستم گره انداخت وگفت :بریم بالا؟!

-بریم ...
و بدون حرف پیش ،به سمت آسانسوری رفتیم که ما رو به سالن بالا هدایت میکرد.
رژ لبش رو توی آینه تمدید کرد و بعد من دستی به گردن کبودش کشیدم ....انگشتمو پشت
کمرش گذاشتم وگفتم :قیافم خوبه؟

-سرحال و بشاش .جدا تازه دامادی بهت میاد !
با بی رحمی بهش گفتم :ولی به تو نمیاد تازه عروس باشی!
خنده ی مستانه ای کرد و گفت :روزگار عزیزم ...روزگار پیرم کرده!
پوزخندی زدم و درهای آسانسور به سالن باز شد.
عده ای از مهمان ها نشسته بودند و صدای موزیک جدا سرسام آور بود...
سایه دستم رو گرفت و منو برد به وسط جمعیت ....جایی که اطلس نشسته بود و با دو تا از آدم های هم رده ی خودش صحبت میکرد.
وقتی منو دید لبخندی بهم زد و اشاره کرد نزدیکش بشم.
اطلس به مبل چرمی قهوه ای سوخته اشاره کرد تا بنشینم .رو به روی خودش و دو مرد دیگه ای که درست دست راست و چپش نشسته بودند.
هر دو کت شلوار و کراوات بکری زده بودند و بوی ادکلنشون اونقدری قوی بود که حس فیک به عطر و رخت ولباسشون نداشته باشم.
اما کاریزمای اطلس هنوز اونقدری قوی بود که نتونم چشم از چشمهای خودش بردارم.
با اشاره ای ،صدای موزیک قدری کم شد .
سایه هم مشغول گفتگو با زن هایی شد که از قبل اونها رو میشناخت .موهای بلندش رها بود و من دلم میخواست نزدیک من باشه! درست جایی که نشستم!

اطلس پا روی پا انداخت و گفت :از کیا قبلا براتون صحبت کردم آقایون ...
سری به نشونه ی سلام تکیه دادم وسعی کردم گوشهامو تیز کنم هرچند که جدا دیگه گرسنم شده بود.

اطلس رو به من گفت :اقای حشمتی ....
مرد با کراوات سورمه ای ،موهای رنگ شده ی قهوه ای و ریش پرفسوری سری برام تکون داد.
رنگ موهاش با کفش های عسلی دور سوخته اش جدا ست شده بود.
سری تکون دادم و به مرد دیگه اشاره زد و گفت :اقای کلاهدوز !
کراوات آقای کلاهدوز بنفش بود و با کت و شلوار خاکستری هارمونی بدی نداشت .
اطلس با آرامش گفت :هر دو مایل هستند بدونن که گره آینه چطور قراره کمکشون کنه!
یکی دو نفر دیگه هم به جلسه ی سه نفره ی ما اضافه شدند.
سکوتم داشت طولانی میشد ...صدای یکی از آدم های اطلس رو شنیدم که داشت به بغل دستیش میگفت :هنوزم معلوم نیست چرا آقا روی این آدم سرمایه گذاری میکنه ....
-خیلی لاغر شده !

دستی به صورتم کشیدم وگفتم :خب ما قراره راجع به چی صحبت کنیم؟
صدای خنده ی پشت سریم اومد .
کیو بود کنار یکی از همون هایی که پایین توی استخر کاری از دستش برنمیومد ..
-حافظه اش هم دچار اشکال شده ....
-همه ی بنیه اشو گذاشته تا جلوی زن جدیدش خودی نشون بده!
صدای کیو مغزمو تحت فشار قرار داد :مگه ریه هاش
صدای خنده هاشون که بلند شد نفسمو فوت کردم و دستمو توی جیب لباسم کردم .یار همیشگیمو از توی جیبم بیرون آوردم و جلوی چشمهای اطلس که با دقت تماشام میکرد.
دو پاف تو دهنم خالی کردم.
از صدای اسپری چشمهای سایه روی من چرخید.
شصتش رو به معنی اوکی بالا آورد ؟ یعنی سوالی پرسید :خوبی...
سری تکون دادم و گفتم :نمیدونم موضوع بحث چیه که توش شریک باشم برای همین دوباره
می پرسم چی میخوای بدونین؟!

اطلس به جای همه پرسید :میخوان درمورد نرم افزار تو صحبت کنن ...

-عالیه ! ولی فکر نمیکنم خیلی از کد نویسی سر دربیارید که بخوام توضیحش بدم ! اگر بخوام توی یه خط بگم خب ...گره آینه یه موتور Graph-Based On-Chain Intelligence مبتنی بر Address ، Transaction-Path Analysis و هم بستگی زمانی clusteringو تطبیق و شناسایی موجود ,که با بازسازی گراف جریان وجوه و استخراج الگوهای رفتاری، آدرسهای ظاهرا مستقل و به Entityهای احتمالی واحد نگاشت میکنه ....خیلی ساده است
!
سکوت کرده بودند و منو تماشا می کردند.
اطلس با کمی مکث ،دستهاشو به هم کوبید و حین تشویقم باغرور تماشام کرد و با خنده
گفت :حالا یه جوری حرف بزن که بتونیم بفهمیم !
-ادبیات یه نرم افزار همینقدر میتونه مثمر ثمر باشه من نمیدونم چطوری توضیحش بدم که بتونین بفهمینش !
اطلس هومی کرد و گفت :خب پسرم همه چیز و توضیح داد ...ولی میدونم که کیا میخواد اینو بگه که الگوی پامپ ،دامپ و دستکاری بازار و میتونه شناسایی کنه....
به اطلس زل زده بودم و اطلس تاکید کرد :حتی میتونه تشخیص بده که اگر چند تا حساب کاربری باشه دقیقا چه نهنگ ها و شرکت هایی پشت اون حساب ها هستند درسته پسرم؟
-بله آقا .شما خیلی خوب توضیح میدین...

-تو خوب عمل میکنی !

توضیحات :
موتور = Graph-Based On-Chain Intelligenceهوش
تحلیلی بیرون از زنجیره
مبتنی بر گراف (گراف یعنی شبکه)
= Address clusteringخوشه بندی آدرس ها
= Transaction-Path Analysisتحلیل مسیر تراکنش

= Entityموجودیت

در سکوت بهش نگاه می کردم و اون همونطور که از من به عنوان یه اسباب بازی شاخص و محبوب استفاده می کرد تا دیگران و تحت تاثیر قرار بده ....سعی میکردم همراهش باشم و
بازی شو جلو ببرم.
کلاهدوز همینطور که سعی میکرد از من باگ بگیره
گفت :خب ....فکر نمیکنم این چیزی که انقدر بهش می بالین
تاثیری توی بازار داشته باشه
درنهایت یه پیش بینی میکنه و عملا
نمیتونه نفوذی روی نهنگ های واقعی داشته ...

حشمتی هم خودشو روی صندلی جلو کشید و گفت :منم فکر نمیکنم اونقدری ارزش داشته باشه که آدم بخواد روش سرمایه گذاری کنه!
اطلس به من زل زده بود.
-یه عده پامپ و دامپ ارز رو عمدا بالا ببرن ،و تغییرش بدن ...اون وقت چیزی که رشد طبیعی بازار محسوب میشه در واقع یه پامپ هماهنگ شده است ....فکر میکنم یه نهنگ هیچ وقت دلش نمیخواد هویت پشت اکانتش مشخص بشه ! البته اگر واقعا یه نهنگ باشه نه یه ماهی کوچیک که خودشو نهنگ جا بزنه!
اطلس لبخندی زد وگفت :آقای کلاهدوز فکر میکنم جوابت رو گرفته باشی ...
سکوت کردم و اجازه دادم تو بحث های بعدی ،خودش سکان دار باشه ...
به دستهام نگاه کردم.
هنوز حلقه ی زردی که از طرف عطری برای خودم خریده بودم توی دست چپم بود .برای
سایه انگشتر نخریدم!
لبهامو روی هم فشار دادم و با یه عذرخواهی کوتاه از جا بلند شدم...
بین جمعیت دنبال سایه بودم ...از پله ها بالا رفتم توی اتاق های بالا هم نبود .

چشمم به پاگرد طبقه ی سوم افتاد ...که منتهی میشد به پشت بام ...به سمت پله ها رفتم و حدسم درست بود .روی پشت بوم یه گوشه ای لبه اش نشسته بود و داشت به آسمون نگاه می کرد.
دستهامو توی جیبم فرو کردم و گفت :من از ستاره ها از نجوم خوشم میاد ...
-من عاشق فوتبال بودم!
زانوهاشو بالا گذاشت و بغلشون کرد.
جلوتر رفتم و گفتم :دیگه چی دوست داری؟
-آزادی ...رهایی ...تنهایی !
-وقتی تنها باشی هم آزادی هم رها !
یه نگاهی بهم کرد وگفت :تو چی ؟!
-من چی ؟!
-تو الان دلت چی میخواد؟
لبه ی پشت بام نشستم و پشتم به باغ و آدم هاش بود ...
-دوست داشتم الان خونه ی خواهرم بودم ...پریسا !
-اونجا چه خبره؟
-خانواده دور هم جمع هستند ....شب یلداست ...
هومی کرد و گفت :خب ؟!
تو چشمهاش نگاه کردم وگفتم :دور هم جمع میشیم ...
دستهاشو روی بازوهاش گذاشت وگفت :تو داماد ها رو مسخره میکنی و خواهرات برای اینکه تو بهشون توجه کنی خودکشی میکنن ...

سکوت کردم.
برای خودش ترسیم کرد :احتمالا بابا جونت حافظ و برمیداره و شروع میکنه به غزل خونی ...
مادرت هم قربون صدقه ی نوه های قد و نیم قدش میره ...عروس خانمم حتما تو کارهای خونه کمک میکنه و چای میاره و میبره و ...دو تا به تو میگه سه تا به خواهرشوهرهاش !
لبخندی زدم :دقیقا همین شکلیه !
-کسل کننده نیست

-چی ؟
-این سبک زندگی ؟!
شونه ای بالا انداختم و به جای اینکه منتظر جوابم باشه پرسید:
-پریسا آخریه؟!
-آره ...خب بعد از اون من به دنیا اومدم!
-اسم خواهر اولت چیه؟
-پروانه!
-جفتشون متاهلن ...دامادتون رو میشناسم .عماد ...پسر خوش تیپیه به قیافش نمیومد عاشق اون پتیاره ی بی سواد بشه .مثلا داروسازه !
روی لبهای خشکم زبون زدم وگفتم :پروانه بی سواد نیست فقط شاغل نیست !

-همشون بوی قرمه سبزی و پیاز داغ میدن ...همشون پای گاز موندن و جز طلایی کردن پیاز کار دیگه ای بلد نیستن !
نفسم و سنگین بیرون دادم وگفتم :تو چه کاری بلدی ؟!
-من ...ستاره شناسیم خوبه ! با همین ستاره ی بین پاهام ....رسیدم به اینجا ! خیلی کار بزرگیه نه؟!
-شریف رسیدی ...
صداشو برد بالا :بستگی داره شرافت تو سفره ی تو اسمش چی باشه !
چشمهامو بستم وگفتم :خواهش میکنم داد نزن !
-اگر اون خواهرهات جای من زندگی کرده بودند ممکن بود از ایدز و هپاتیت بمیرن ....توی جوب ....منتظر آخرین دز تزریقی موادشون باشن! اما منو ببین ...من زن رئیسم !
چشمهامو باز کردم وگفتم :زن سابق رئیس ...الان با من ازدواج کردی اینو با خودت مرور کن تا یادت بمونه !

خنده ای کرد وگفت :من هر وقت اراده کنم برمیگردم پیش رئیس ....احتیاجی به اجازه ی تو ندارم !
سکوت کردم...
عصبانی بود! خشمگین ....دل زده ...سیاه !
لبهامو روی هم مالیدم وگفتم :متاسفم اگر دلت وشکستم ...
از جا بلند شدو گفت :بهتره بری....
شوکه ازش پرسید :برم؟!

-اره ...برو .برو همون جایی که دلت میخواد باشی !
و اینو گفت و از لبه ی پشت بوم پایین پرید .دنبالش رفتم .با سرعت از پله ها سرازیر شد ...قبل از اینکه بهش برسم دیدم تو گوش اطلس چیزی پچ پچ کرد و بعد گونه ی اطلس روبوسید .
اطلس نگاهی به من انداخت و بعد به سایه ....
خندید و به سمتم اومد ...تو چشمهای من خیره شد و فاتحانه گفت :با همسرت خوش رفتاری نکردی؟!
ساکت بودم.
اطلس دستشو به شونه ام گذاشت و گفت :مراقبش هستیم تو میتونی بری....
کیومرث دستهاشو توی جیبش گذاشته بود و من رو تماشا میکرد.
صدامو صاف کردم :من بدون سایه از اینجا نمیرم ...ما عقد کردیم ازدواج کردیم!
اطلس نیشخند نفرت انگیزی زد و گفت :اونی که براش مذهب و شرع و کاغذ مهمه تویی کیا جان نه من ...نه زنت !!!
اطلس یه نگاهی به کیو کرد و گفت :کیو جان ....
تکیه اشو از دیوار برداشت و جلو اومد.
من هنوز پامو از پله ی آخر پایین نذاشته بودم .سایه دوباره غیب شده بود...
اطلس نفسشو فوت کرد وگفت :کیا رو تا دم در مشایعت کن ....

-من بدون اون از اینجا نمیرم آقا ...

-میبینی که نمیخواد همراهیت کنه ! به هرحال اون به این خونه به این ویلا تعلق داره ...به من !
سیگاری آتش زد و از من فاصله گرفت.
کیو بازومو گرفت وگفت :فرصت پادشاهیت تموم شد آقای شایسته .برو به جهنم ! امیدوارم دیگه برنگردی !
و تا لحظه ی آخری که از ویلا بیرونم کنن ،نتونستم سایه رو ببینم ....نتونستم پیداش کنم!
نیومد ...همراهم نیومد واقعا نیومد .
پشت فرمون که نشستم بهش پیام زدم :بیا با من بریم ...
برام تایپ کرد :به مهمونی شب یلدات برس .هنوز وقت داری ! به نیت من فال هم بگیر .شب خوش...
گوشی رو دم گوشم گذاشتم و بهش زنگ زدم اما تلفنش خاموش بود .پیام های بعدیم هم بهش نرسید .دستی به صورتم کشیدم ونفهمیدم چطور پامو روی پدال گاز گذاشتم....
کمتر از سی دقیقه ی بعد جلوی خونه ی سبحان و پریسا بودم.
وقتی زنگ رو زدم صدای شلوغی و هیجان توی خونه ،به صدای منم که پشت آیفون گفتم،
غالب شد ...نفهمیدم اصلا شنیدند یا دیدند بهرحال در و به روم باز کردند .از پله های خونه ی ولایی شون بالا رفتم و از دیدن پریسا تو یه پیراهن قرمز لبخندی زدم.
-چرا شبیه حاجی فیروز کردی خودتو...

-داداش حاجی ،سیاهه ...من مثل گل انار شدم ....
-صد در صد ...
وارد خونه شدم و کفش هامودر آوردم .محترم با دقت تماشام
میکرد .ماسک محمد کیا شایسته
رو به صورتم زدم و گفتم :سلام ! یلداتون مبارک...
حاجی تماشام میکرد .

محترم بلند شد و رومو بوسید وگفت :سبام به روی ماهت .یلدای تو
هم مبارک شاه داماد تو که گفتی نمیای ...چی شد؟
با عماد و سبحان رو بوسی کردم و به حاجی گفتم :چطوری
آقاجون...
جوابم رو نداد.
محترم پرسید :مادر خوبی رو به راهی ؟!
-الهی شکر ...چه خبرا ؟!
پروانه بلند بلند گفت :چه عجب ....روی تو رو هم ما
دیدیم ....فرزند ذکور شایسته ....هیچ معلومه کجاهایی ؟!
-کارام جمع شد اومدم .خانم کجاست ....
صداش اومد که داشت با بچه ها بازی میکرد ...از صدای غرغر
کردنش سر بچه ها فهمیدم منچ بازی میکنند ...یسنا و دینا و باران
...به همراه عطرین .پسر پروانه هم جلوی پلی استیشن بود
و بلند میگفت :باران بجنب راند بعد نوبت منه .میخوام زن دایی رو
ببازونم یه جوری که هیچ وقت یادش نره !

عطرین بلند خندید وگفت :عمرا پسر ...عمرا ...امشب رو شانسم همش دارم شیش میارم ...یه شیش دیگه ...
و تاس و بوسید و پرتش کرد وسط میدون منچ!
دستهاشو به هم کوبید وگفت :اینم آخرین مهره ی من که وارد بازی شد ...
تکیه امو به دیوار دادم.
انگار نه انگار ...بی اهمیت و سر خوش...
تاس میانداخت و مهره هاشو جلو می برد.
وقتی منو دید یه لبخندی بهم زد و گفت :سلام .اومدی ؟!
دستهامو توی جیب شلوارم فرو بردم وگفتم :آره ....گفتم یلدا ر وکنار شما باشم.
آخرین مهره اشو با شیش های پشت سرهمی که میاورد به داخل خونه برد و بعد دستهاشو
کوبید وگفت :من برنده شدم فسقلی های جر زن!

و سرهمشون رو مالید و موهاشون رو بهم ریخت و از جاش پرید وگفت :برم کمک پریسا ...
و از کنارم رد شد و رفت به اشپزخونه و پرسید :کاری کمکی چیزی؟
پروانه خندید :خدا رحمت کنه زن عمو رو حتما دومادش رو دوست داره که به موقع سر شام رسیده !

عطرین هم با خنده جواب داد :خدا رحمت کنه اموات آقا عماد و ....ولی اینجا کیا چیزی برای خوردن گیرش نمیاد ...شام باقالی پلو با ماهیچه است! ...
به سمتش رفتم وگفتم :برنجش رو که میتونم فکر کنم !
-نه دیگه با روغن حیوانی حسابی کر داده شده .
محترم فورا گفت :عطرین چرا لو دادی مادر میذاشتی میخورد بعد .....
عطرین خندید :دیگه برو با انار و هندونه خوش باش .اجیل چهار مغز خوبی هم دارن ! نوش جان ....پری بده بکشیم دیگه مردیم از گشنگی !

عطرین

سفره رو من با کمک پروانه پهن کردم .زنعمو ،با پریسا غذاها رو کشیدند و عماد درحالی که کمک میکرد زیر گوشم گفت :شوهرت چشه؟!
-چش نیست که گوشه!!!
لبخندی زد :نه جدی میگ
شونهای بالا انداختم وگفتم :مثل تمام این چند وقت.
پروانه وسط حرفمون اومد :احتمالا گشنشه! باز خوبه سالاذ هست یهکم مغزیجات ریختم توش بتونه بخوره
چیزی نگفتم و دیسها رو سر سفره گذاشتم.

روی مبل نشسته بود و به تلویزیون نگاه میکرد.

چند لحظه به صورتش خیره شدم بدون هیچ ریاکشنی به تلویزیون خیره شده بود ولی
چشمهاش اینجا نبود.
حتی سبحان هم دست از تماشا کردن گوشیش برداشته بود و داشت نگاهش میکرد.
وقتی سبحان به سمت آشپزخونه چرخید با دست اشاره کرد :این چشه!
شونهای بالا انداختم و ظرف سالاد رو وسط سفره گذاشتم.
چرا خوشحال نبود!
مگه همینو نمیخواست؟!
همسر عقدیش رو خارج از نوبت بغل زده بود و کنارش آروم مونده بود.
روزهایی که تقسیم بنده شده رو کاملا رعایت کرده بود.
دیروز من...
امروز اون!!!
فقط چرا اینجا بود؟!
چرا اومده بود؟!
چرا میخواست از روی تن حاجی رد بشه؟!
حتی عمو هم حرف نمیزد.

از دیدن حاجی که با احتیاط به سمتش رفت کانتر آشپزخونه رو دور زدم و به هال رفتم.
دستهامو دو طرف بدنم گذاشته بودم مشت کرده بودم.
زن عمو صدا زد :عطرین جان سبزیرو میبری؟
حاجی دستش رو شونهی کیا بود و سر خم کرده بود دم گوشش داشت چیزی میگفت.
دیدم یه پوزخند طعنهآمیز زد و با حقارت به چشمهای حاج عمو زل زد.
طوری که سبحان از این واکنش دستشو به صورتش کشید.

میخواستم از تکون خوردن لبهاش چیزی بفهمم ،اما اون فقط دست حاجی رو از روی شونهاش پرت کرد.
یسنا دستمو کشید وحشت زده هینی کردم.
هر سه مرد به سمتم چرخیدند.
-یسنا ترسیدم!
و رومو چرخوندم به سمت آشپزخونه.
توی آشپزخونه بودیم که پروانه گفت :پریسا به خدا ته گرفت...
-بابا دم نکشیده!
-مادر دم کنی میذاشتی.
عماد دخالت کرد :پس چرا سفره انداختیم؟!

جواب دادم :متعلقات و بردیم دیگه...
عماد یه ناخنکی به ظرف مرغ زد و گفت :من واقعا گرسنمه!

پروانه کیش کیش کرد :برو بیرون دست نزن...
پریسا دست به کمر شد :حالا به این خوش اخلاق چی بدیم بخوره!
پروانه در یخچال پریسا رو باز کرد و گفت :ازاین دونه مونه ها نداری؟
محترم اخم کرد :این چه طرز حرف زدنه!!!
-بابا منظورم دانه ی چیا و کینوآ س !
پریسا خندید :نه بابا ما از اینا نمیخوریم که... اینا رو عطرین براش میخره!

سه تایی شون بمن خیره شدند و گفتم :خب اینجا اومدیم مهمونی نمیتونم ساک غذا براش بیارم که ضمنا قرار بود نیاد!
پریسا هومی کرد :تخم مرغ نیمروکنم؟!

پروانه خندید :تخم مرغ محصول حیوانی نیست؟!
-هست؟!
-از کون مرغ استخراج میشه خوشگلم شکمت پر شده مغزت خالی شده؟!
پریسا غش کرد :دادم پسرم باهوش بشه...

محترم نوچی کرد وگفت :این برنج ته میگیره...
پروانه سیب زمینی ها روتو سینک گذاشت و گفت :آب پز میخوره؟!
پریسا باز نظر داد :کوکو درست کنیم؟!

پروانه خسته گفت :بابا تخم مرغ نمیخوره چرا کلید کردی؟!
و بعد با خنده به من گفت :خدا به دادت برسه با این اداهاش!!!
براتون باقالی پلو با ماهیچه و زرشک پلو با مرغ گذاشتم حیف نیست نمیخوره؟!
و یهو انگار باز به مغزش یه چیزی خطور کرد :اقا بورانی بادمجون هم هست ها!!!
کفرمو داشت درمیاورد :بابا ماست نمیخوره محصوالت حیوانی نمیخوره!
پریسا قهرکرد :کوفت بخوره دیوونه کرده ما رو... مادر با این پسرت چقدر ادا داره!!!
محترم به چشمهای من نگاه کرد وگفت :ماشالله بگو بهش!!!
خواهرا چیش کردند و من دیدم محترم هم مضطربه...
بالاخره پریسا رضایت داد برنج دم کشیده و همه چیز رو سر سفره بردیم.
کیاآخرین نفر بود که سر سفره حاضر شد.
کنار حاجی جای خالی بود و من بین پروانه و پریسا نشسته بودم درست رو به روش...

انتخابش اونجا نبود اما حاجی با ملایمت گفت :بیا پسر بیا اینجا بشین...
وکنار خودش رو نشون داد با بی میلی نشست درست رو به روی من.

زن ها درگیر تعارفات مرسوم بودند...

سبحان به خاطر شکستگی پاش ،روی مبل بود و عماد براش غذا کشید...
تا روی میز عسلی ،مشغول باشه...

پروانه بچه ها رو رتق و فتق میکرد...
با غذام بازی میکردم.
حاجی بلند گفت :پریسا خانم دستت درد نکنه... چقدر زحمت کشیدی.
پریسا شیرین خندید :نوش جونتون آقاجون... ایشالله سال بعد شب یلدا خونه عطرین و کیا باشیم...
پروانه بلند گفت :ایشالله !!!
محترم لبخندی زد :بزرگتری گفتن کوچیکتری گفتن...
عماد میونه روگرفت :
دیگه این سنتها ور افتاده که حتما خونه بزرگتر جمع بشیم دورهمی رو هرجا بگیریم مهم اینه که کنار هم باشیم...

میخواستم چشم بردارم از ظرف خالی جلوی کیا ولی نمیشد...
میخواستم ساکت باشم نمیشد!
میخواستم گریه کنم نمیشد!!!

میخواستم داد بزنم نمیشد...

بشقابش رو بالا آورد و رو به من گفت :برای من یکم میکشی!
پریسا دستهاشو به هم کوبید و گفت :آخ جون داداش میخواد غذای دستپخت خواهر
بخوری... به روی چشم!
پریسا دست برد به کف گیر تا براش برنج بریزه که بشقاب و کنار برد .وگفت :میخوام زنم برام غذا بکشه!!!
قاشق غذای خورده نخورده رو از جلوی دهنم پایین آوردم و توی بشقاب گذاشتم...

دستم رفت به سمت دیس مرغ ،کمی هویج پخته و سیب زمینی و نخود فرنگی با انبر براش
برداشتم که باز تاکید کرد :اون ساق رون برشته شده رو بذار...
دستم ول شد اهرم افتاد توی ظرف.
پروانه خندید :داداش امشب داری کولاک میکنی ها....
به من اشاره زد :بریز معطل چی هستی!!!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم :مگه یه وگن ساقمرغ میخوره؟!
-از امشب دیگه وگن نیستم!
عماد با خنده گفت :بسلامتی متحول شدی داداش!!!

سبحان نیشخند زد :پس اون همه سخنرانی در مورد محیط زیست و حیوانات چی شد؟ !

عماد ادامه داد :داداش من فکر کردم گوشت خوارها قاتل حساب میشن...
عماد تحقیرش کرد :میگم کیا قبل اینکه ساق مرغ رو بخوری ،با مرغه خداحافظی کرده بودی؟؟؟
پروانه هم گفت :آخیش دیگه بدون عذاب وجدان غذا میخورم!

سبحان قهقهه زد :معلومه هیچ وقت این سبزیجات جای مرغ و ماهیچه رو نمیگیره !
عماد سبزی ای به دهن گذاشت:فلسفه اش تا وقتی گرسنه نباشه بهش پایبنده بعدش دیگه دوومی نداره...
دستم مبارزین براش چیزهایی که خواست رو توی بشقابش ریختم.

یه لبخند زد :مرسی...
محترم زیر لب گفت :یهو مادر چی شد؟! تو که خیلی جدی بودی یه دفعه ای نظرت عوض شد؟!

عماد باز با خنده گفت :مامان جان بهش عذاب وجدان نده...
داداش بخور به جون .تو دیگه گاوه دیگه ناراحت نیست چون تو وگن نیستی...
سبحان خندید :اصلا وجود نداره!!!
عماد باز میون داری کرد :بابا این خیلی خوب جمع کرده کار و از فرقه استعفا داده! باید بگیم بهش وگن سابق...
پریسا ظرف سالاذ و برداشت و گفت :امروز روز عزای کاهو و سبزی خوردنه!!!
همه دور سفره بهش خندیدند و من داشتم تماشاش میکردم.
مگه میشد از اصولش عقب نشینی کنه! اونم امشب ... امروز!!
ساکت بودم....
نگاهش نکردم...
مشغول خودم بودم...مشغول دردهای خودم ...مشغول زندگی خودم ....من نمی خواستم باهاش ادامه بدم ...همین که میتونستم تو همین نقطه تمومش کنم وبرای همیشه بذارمش کنار یه پیروزی حساب میشد.
دیگه داماد ها تیکه نینداختند ...
خواهر ها سکوت کردند !
دیگه برای من مهم نبود اگر قراره انسانیتش رو زیر پاش بذاره ! تا تبدیل به یه شکارچی وحشی بشه ! ...
پنجه هامو مشت کرده بودم و ناخن هام توی کف دستم فرو رفته بود ...

حرفهاش مدام یادم میومد...
جمله هایی که بهش تکیه زده بودم تا بتونم خودم و تا این ساعت از روز حفظ کنم...
عشق قشنگی داشتم ...
تو تنم پر پر شد ...

حالا به ونتیالتور وصل بود ! قطع امید شده با یه زندگی نباتی ....میخواستمش چیکار من این
حس مرده ی نمرده رو ؟!
به کیا زل زدم ...بازی میکرد !
مردد بود ..
خواستم بهش بگم چطور برای بوسیدن زنت وقتی زنت پشت سرت بود تا این حد مردد و
صبوری نکردی !!!
ولی باز هیچی نگفتم...
استخون لا زخم شده بود تماشا کردن حلقه ی زرد توی دست چپش !
نکنه ازش دو جفت سفارش داده بود!
به دست خالی خودم باز نگاه کردم و باز انگار نور میخورد به غذاها ...میخورد تو چشم من که اینجور چشم میسوخت .

حاج عمو برای اینکه بحث رو تغییر بده و فوکوس رو از روی کیا برداره ،رو به من گفت :حالا جدی جدی به مدیرت گفتی قبول کردی ؟!
وای نه ...
این موضوعی نبود که دلم بخواد توی جمع مطرحش کنم!
سرمو بالا آوردم و قبل اینکه جواب بدم یسنا به دادمون رسید.
-دایی ...دایی ....
-بله ؟!
-ببین برات یه نودل پیدا کردم ! بیا نودل بخور ....
-نودل ؟!
-اره دایی سریع میریزیمش تو آب جوش ؛ بعد آماده میشه ...میخوای درست کنیم؟
حس کردم یه نفس راحت کشیدم ....
روی لبم زبون زدم ...

خواستم بگم بده من ...
ولی از جاش بلند شد وگفت :آره دایی بریم درست کنیم.
دست یسنا رو که گرفت رفت چشمم چرخید رو چشمهای محترم که زل زده بود به صورت حاج عمو که سرش پایین بود .اونم چیزی نمی خورد.
سبحان وعماد هم بحث روز و می کردند قیمت دلار و ارز....
سلطان ارز داشت توی آشپزخونه نودل حاضر میکرد!

وقتی دیدم غذاش دست نخورده است یه لبخند کج نشست رو گلوم!
بعد از طلاق هم برام مهم بود شکارچی نباشه ...آدم بمونه ! حتی با وجود اینکه دلو هزار بار شکسته ....دلی که دیگه چیزی ازش باقی نمونده!
پریسا صدام زد :عطرین حاجی چی میگه؟
-بابا یه مدرسه ای تو شهرستان رباط کریم ،آموزگار کلاس اولش مشکلی براش پیش اومده ...
بچه ها بدون معلم موندند...
پروانه فورا گفت :خب...
-برای اینکه بتونن یه آموزگار جایگزین تو این شرایط تحصیلی ببرن اونجا از وزارت خونه نامه اومده که هرکس اگر مایله تو این شرایط جا به جا بشه ،هم حقوق و مزایای ویژه ای بهش
تعلق میگیره هم اسکان موقت تا سال آینده !
زن عمو با آرامش گفت :خب یعنی چی مادر ؟
-والله من بدم نمیاد از این فرصت استفاده کنم....
پریسا هاج و واج شد :پاشی بری رباط کریم؟
-برای مدارس تهران زود جایگزین پیدا میشه الانم پاییزه و به قول قدیمی ها یه ثلث تموم شده ...این بچه ها باید میانترم بدن و معلم ندارن...
پروانه بدتر ازخواهرش گفت :واه نمیفهممت ....میخوای بری؟
-بده؟ جای جدید شغل جدید اسکان جدید !

عماد خندید :شغلت که جدید نمیشه ....
سبحان هم تاکید کرد :رباط کریم دوره چطور بری بیای ...
-نمیرم نمیام میگم اسکان می دن ...همون جا میمونم!
حاج عمو سرشو بالا گرفت وگفت :ما که ولی تو دیگه حساب نمیشیم عمو جان ...ماشالله شوهر داری صاحب اختیار داری ! ولی ما که بهت میگیم نه!
-مطمئنم شوهرم رو حرفم حرفی نمیزنه !
و تو چشمهای سیاهش خیره شدم وگفتم :مگه نه کیا ؟!
سر شو بالا آورد ومستقیم بهم خیره شد.
زن عمو غرغر کرد :یعنی چی ....ماشالله انقدر تا رفتن سر خونه زندگیتون کار هست که نگو و نپرس ....پاشی بری رباط کریم؟ راه دور...
-زن عمو همین بغله یک ساعت و نیم با خونه فاصله است حتی اگر اسکان هم نمیدادن که میدن ،فکر نمی کنم مشکلی
باشه ...حقوقش هم بهتره! بعدم بچه ها بدون معلم موندند ...
حاجی نفس عمیقی کشید و پروانه فورا گفت :داداش نذاری ها ...این برای خودش نشسته فکرکرده اون قسمت وجدانش اکلیلی شده برای بچه ها ...اصلا معلم قبلی کجاست؟! وزارت اموزش و پرورش کل پرسنلش و ول کرده چسبیده به توی سال اولی ؟!

-مدیر فقط خبرش رو توی گروه گذاشت ممکنه که ظرفیتش پر شده باشه تقاضا براش کم نبود ....
عماد شوخی مسخره ای کرد :بیا معلمی که شغل انبیاست اینه ...ببین دخترمون رو ساده گیر آوردن !
ساده بودم دیگه...
ساده و احمق!
مگه غیر از این بود...
نمیتونستم دیوار به دیوار خونه ی هووم ...توی اتاق خوابم بخوابم و فکر کنم شنبه نوبت منه یا یکشنبه !

زهرخندی زدم وپروانه گفت :پانشی قبول کنی بری...
-فرم درخواست رو پر کردم!
پریسا زد رو پاش :واه وایمیستادی ببینی کیا نظرش چیه اخه ...
-نظرم نظر خودشه !
صداش اونقدر محکم و قاطع بود که دهن خواهر هاشو ببنده ...
پروانه اخم کرد :یعنی چی ....این شاید بخواد خودشو تو چاه بندازه ....
-اگر حالش با این کار خوب میشه خودم هلش می دم!
پریسا یه نفسی کشید وگفت :شما دوتا میتونین دیوونه ترین زوج فامیل لقب بگیرین هیچی
تون عین آدمیزاد نیست.

سبحان برای اینکه بحث و تلطیف کنه گفت :یعنی سال دیگه یلدا میایم رباط کریم ؟!
همشون خندیدند و کیا گفت :اگر هنوز تا سال دیگه زن من بمونه آره !
نگاهش کردم و رو به سبحان گفتم :فقط امروز داشتین درمورد فروش ماشین پریسا جون صحبت میکردین ....راستی قیمتش چقدره؟!
-برات ماشین میخرم ...
محلش ندادم و گفتم :آقا سبحان معاینه فنی باید ببرمش ؟
سبحان لبخندی زد :نشنیدی آقات چی گفت ...گفت برات میخره دنبال ماشین پریس نباش !
لبمو گزیدم و با جدیت گفتم :ولی من گوش نمیدم به حرفش .شما داری با من حرف میزنی پیشنهاد میکنم شما هم گوش بدی ببینی من چی میگم!
سبحان مکثی کرد وگفت :والا دویست و شش نقره ای مدل نود و هفت .کاپوت تعویض !
پریسا جیغ زد :غلط کردی اون ماشین آخ هم نگفته!
سبحان خندید :یه دور تا دور قلم گیری میخواد ولی ....موتورش هم به لحاظ فنی سالمه ! اگر شما میخواین قابلدارم نیست ....
کیا یه نفس عمیق کشید و گفت :برات شاسی میخرم!

پروانه خندید :اوه لالا ....

پریسا غر زد :فکر کردم ماشینه فروش رفت ها !
-درسته فروش رفت .من میخوامش ....عمو جان اگر زحمتی نیست اون سرمایه ای که از سالها پیش ؛ تو حساب های پدرم بوده و دست شماست رو بهم برگردونین میخوام با اولین سودش این ماشین وبخرم !
البته اگر اشکال نداره ....
حاجی تا اومد حرفی بزنه کیا بلند گفت :پریسا بلند شو مدارک وسوئیچ رو بیار تحویل مالک بده ! پولشو برات میزنم....
خشک گفتم :نمیخوام تو برام هیچ کاری بکنی ! اجازه بده خودم انجامش میدم ...
از لحنم همه تعجب کردند.
لبمو گزیدم نمیخواستم انقدر تند به نظر برسه.
کیا سعی کرد نرم باشه :تو بعدا برای من جا به جا کن ! وقتی از حاجی گرفتی ...
-کلا تو پروسه دخالت نکن عزیزم!
کیا سری تکون داد وگفت :باشه عزیزم ! فقط اینا شیادن سرت کاله نذارن ....
خواستم بگم از تو شیاد تر کسی زیر این سقف نیست اما سکوت کردم.
سفره رو جمع کردیم ...پروانه اجازه نداد ظرفها رو بشورم ...محترم هم به زور منو از آشپزخونه بیرون فرستاد تا بادی به سرم بخوره ....پالتوم رو برداشتم دور شونه هام انداختم و از در خونه

بیرون رفتم...
همینطور که روی صندلی های توی ایوون نشسته بودم کنارم
نشست وگفت :از من فرار میکنی ؟!
بدون اینکه تماشاش کنم گفتم :نه ! چرا باید ازت فرار کنم؟!
-پس از خودت فرار میکنی ؟!
-خودم؟! مگه خودم چه گناهی مرتکب شدم ؟!
-منو گناهکار می بینی ؟!

زهرخندی زدم :تو خودتو گناهکار نمی بینی ؟!
توی چشمهام خیره شد و وقیحانه گفت :توی شرع اسلام من اجازه دارم چهار همسر اختیار کنم ...رو دومیش زاییدی ؟!
دستمو محکم توی صورتش فرود اومد ...
اونقدری ضربه ی دستم سنگین بود که صورتش به سمتی پرت بشه و رنگ انگشتهام روی صورتش غلیان کنه !
-تا امروز با برنامه های تو جلو اومدیم .از امروز با برنامه های من ...
دستهاشو توی هم قلاب کرد و جدی تو چشمهام خیره شد
وگفت :گوش میدم به برنامه هات...
-جدا میشیم و من میرم تو مدرسه ای که تصمیم دارم توش کار کنم
...هیچی هم ازت نمیخوام ...هیچی !
-مهریه بهت تمام و کمال تعلق میگیره !

طعنه زدم :مثل تولدی که حتی فراموش کردی تبریک بگی ؟!!! مثل خونه ی پدری که
خریدیش تا تقدیمم کنی ؟!!!
-میخواستم باهات اونجا زندگی کنم ....
-حسرت زندگی با منو باید به گور ببری محمد کیا ! چون من واقعا نمیتونم حتی یک ثانیه آدمی با این حد از انزجار وتحمل کنم ! اگر چیزی بهت نمیگم به حرمت سفره ایه که سرش
بزرگ شدم ... سری تکون داد :
-قبوله ! فقط برای اینکه طلاقت بدم باید مطیع باشی...
با صدایی از ته چاه اما سرشار از نفرت بهش گفتم:
-تو واقعا یه حیوونی ! الکی ادای آدم ها رو درمیاری...
-قبل از اینکه ازت جدا بشم فقط یه خواسته ازت دارم ! ...
-من جلوی خواسته هات دیگه سر خم نمی کنم ...

-باید عروسی بگیریم .بعد از مراسم عروسی برو ....و دیگه چیزی بین ما نیست بهت قول میدم!
یه نفس عمیق کشیدم و سوز آخرین ساعات اذرو توی ریه هام کشیدم وگفتم :از اولش هم چیزی بین ما نبود ...قرارداد بود ! چند تا شرط و یه کم تشریفات جزئی !
لبخندی حواله ام کرد :حالا به تشریفاتش یکم بها بده ...بذار شبیه یه جشن طلاق بشه ...به جون پارشیده قسم خیلی پروسه ی طلاق طولانی نمیشه ....

نه اصراری!
نه توجیهی ...نه توضیحی !
آماده بود برای این مکالمه !
حس میکردم سیم ونیتالتور و از برق کشیدم تا دیگه اجازه ندم اون حس حتی به صورت مصنوعی هم زنده بمونه ...میخواستمش
چیکار ؟! میخواستم چیکار ....
دستهامو توی هم قالب کردم وگفت :لازم نبود ماشین قراضه ی پریسا رو بخری ....من بهترشو برات میخریدم.
از جا بلند شدمو گفتم :پولاتو بذار جلوی آینه دو تا بشه ...
قبل از اینکه برم دستمو گرفت و همونطور که نشسته بود گفت :اگر راه داره ...راه دور نرو !
-خیلی نزدیکت بودم ...اونقدر که هیچ وقت قابلیت دیدن منو نداشتی !
-من دوست دارم !
خندیدم ...بی هوا ...با صدای بلند و هیستریک !
خم شدم به سمت صورتش و گفتم :بذارش برای پس فردا ...خرج زنی کن که تو حیاط عمارت ته کوچه منتظرته تا به آغوش بگیرتت ....به هم میان ... .مبارک باشه ...پیر شین به پای هم !
و دیگه نایستادم ببنیم چی میگه ...مستقیم وارد سالن و بعد سرویس بهداشتی شدم و درو قفل کردم ...پشت در جلوی روشویی نشستم و زانوهامو بغل کردم و اجازه دادم اشکهای منتظرم دوباره روی صورتم لیز بخورند ...

وقتی از سرویس بیرون اومدم آرایش صورتم بهم ریخته بود ...به اتاق پریسا پناه بردم تا بتونم،
با آرایش پاک کن یه کم صورتمو مرتب کنم.

پشت میز آرایشش نشسته بودم و توی آینه به خودم نگاه می کردم .دنبال پد بودم که چشمم افتاد به بسته ی قرص های اورژانسیش توی کشو....
روی لبم زبون زدم و همون موقع پریسا در اتاق و باز کرد و جعبه ی قرص از دستم افتاد.
وحشت زده گفت :وای بسم الله ...اینجایی...
به جعبه ی قرص روی زمین افتاده یه نگاهی کرد و با خنده گفت:ای وای ...میخوای برات از
اون خواهر شوهرها بشم ؟! فولاد زره.
خندیدم :نه که نیستی ...
جلو اومد و صورتمو با دقت تماشا کرد وگفت :این داداش گنده بکم اذیتت کرده؟
-نه ....
با احتیاط خم شد و جعبه قرص و برداشت و گفت :این و نخور...
در کشو رو باز کرد و یکی دیگه به سمتم گرفت و گفت :این تا پنج روز هم موثره !
-هنوز به پنج روز نرسیده!
و خودم از گفتن این جمله سرخ شدم.

اما حواسش نبود ...داشت کمرش رو ماساژ می داد.
-حالت خوبه؟
-یکم خسته شدم گفتم بیام تا چای دم بکشه دراز بکشم....
-بیا بشین خسته شدی چه واجب بود امشب تو این همه تدارک ببینی ....با این شرایط...
دستی به موهام کشید :هم میخواستم عروس و پاگشا کنم هم تولد داداشه !
-دستت درد نکنه پس برنامه تولدم داریم؟!
-آره ...به سبحان گفتم این سری کیک سفارش ندیم خودم درست کردم!
-توش تخم مرغ زدی ؟!
-نه با بدبختی درستش کردم فقط امیدوارم قیافش خوب شده باشه ....راستی ژله هم نمیتونه روش باشه نه؟
-نه ژله هم از ژالتینه و حیوانی محسوب میشه ...
-مرده شور داداش حیوونمو ببرن ...چقدر سخته چطوری همه اینا رو حفظی؟
شونه ای بالا انداختم وگفتم :نمیدونم .به اراده اش افتخار می کنم ...
لبخندی زد و لبه ی تخت نشست و گفت :عطری..
-جان؟
-تو حالت خوبه؟ میخوای برات امشب کاچی درست کنم؟
مزه ی کاچی تو خونه ی بی بی هنوز زیر زبونم بود.

-نه !
و چشمهام پر اشک شد...
دستمو کشید و منو کنار خودش نشوند وگفت :چرا گریه میکنی...
بینی مو بالا کشیدم :نمیدونم ...یهو حس کردم خیلی تحت فشارم.
قرص و از دستم گرفت وگفت :نگران نباش اگر تو دوره ی تخمک گذاریت‌نباشه ....طوری‌نمیشه!
محکم پنجه امو فشار دادم وگفتم :فکر کنم هستم! چون خودمم خیلی منقلب بودم ....
دستی به موهام کشید وگفت :قربون انقلاب درونت عروس ...
و نفهمیدم چطور از روی پتوی ساتن روی تخت لیز خوردم و سرمو روی پای پریسا گذاشتم و عنان از کف دادم و زار زدم.
-ای وای عطرین جونم چرا اینطوری شده قربونت برم ...الان بذار برات آب بیارم ...وایسا یه
لحظه .قرص و بخوری دیگه تمومه این من بهش صد احترام میذارم انقدر خوبه ! ما برای این پسر کوچولو کلی برنامه ریزی داشتیم من مجبور بودم به سفارش دکتر استفاده کنم! وگرنه که باز دو تا دختر دیگه می زاییدم!
سرمو بالا آوردم و به چشمهای شیطونش نگاه کردم...
دستی به موهام کشید و گفت :بذار برم آب بیارم...

-نه نه یه دقیقه اومدی دراز بکشی ...تو دراز بکش خودم میرم آشپزخونه میخورم باشه ؟

و بسته رو برداشتم و به پریسا اطمینان دارم که حالم خوبه ...ولی اونم چشمهاش پر اشک شده بود .
از اتاق بیرون اومدم و دور از چشم همه توی آشپزخونه ،برای خودم یه لیوان آب ریختم .قرص و از ورقش در آوردم و توی دهنم گذاشتم ...لیوان رو که به دهنم نزدیک کردم ...یکی از پشت سفت و محکم گردنم وگرفت...
اونقدری که قفل شدم ...
به سمتم مایل شد و از پهلوی سمت چپم خودشو بهم نزدیک کرد وگفت :این چیه؟
تو چشمهاش نگاه نکردم.
بسته ی قرص رو خوند وگفت :اورژانسی؟!
و کف دستشو به سمت دهنم گرفت وگفت :تفش کن !
مچ دستم و گرفته بود وعجیب بود ازش می ترسیدم ...
از چشمهایی که دیگه نمیشناختمشون!
چونه ام رو منقبض کرده بودم...
که دست دیگه اش که ازاد بود و به دو طرف صورتم نشوند ...شستش رو توی دهنم گذاشت و انگشت اشاره رو تو سمت دیگه ...
لثه ام رو محکم فشار دادو گفت :تفش کن!
سرجام ایستاده بودم.
پشتم به جماعتی بود که منتظر بودند تا به سالن برم !
با طعنه گفت :تفش کن تا دندون هاتو توی دهنت خرد نکردم!

سکوت کردم...
داشتم فکر میکردم واقعا میشناسمش؟
این همون آدمیه که منو میخندوند؟

همون آدمی که برای رویاهام زودتر از خودم جایزه میخرید؟!
همون آدمی که از بوییدن عطرها ناتوان بود و بهترین پرفیوم های شهر رو برای من کادو می اورد....
شنیده بودم عطر جدایی میاره !
نمیدونستم واقعیته !
صداش دوباره تو گوشم پیچید :تفش کن تا مچ دستتو خرد نکردم!
فشار انگشتهاشو بیشتر کرد وگفت :زود باش....
-داری چهره ی واقعیت رو نشون میدی !
-آره ....واقعیت من اینه ...حالا تفش کن ....
-قورتش دادم ...
مچ دستم رو محکم به سینک کوبید صدای بلند سینک ،توی سرم چرخید...
شونه هام لرزید.
صدای برخورد پیش دستی های توی آب چکون ...و لیوان هایی که ازقلاب ها آویزون بودند و
به هم کوبیده شدند....
وقتی دید تکون نمیخورم...

ساعدمو محکم ترفشار داد و دوباره دستمو به لبه ی سینک کوبید
وگفت :میدونم جرات قورت دادنشو نداری پس تفش کن !
-از کجا میدونی....
دستم تیر میکشید.
استخون هام داشت خرد میشد از فشار دستش روی مچ دستم ...
-عطرین ! این آخرین فرصته ...
-چیکار میکنی ؟ دستمو میشکنی ؟
-اره !

و اون آره رو اونقدر محکم تو صورتم پرت کرد که دهنم رو باز کردم و قرص وبزاقم با هم توی سینک پرت شدند .رهام کرد.
استخونم انگارزیر پوستم آب شد.
شیر آب و باز کرد و تا فرو رفتن قرص شناور روی آب ،توی چاه سینک تماشاش کرد.
آب و بست و رو به من که مچ دستم رو بغل کرده بودم نگاهی انداخت از کنارم رد شد که
سینه به سینه ی پروانه شد.
پروانه با حرص گفت :چته چرا اینطوری میکنی ...
-برو کنار !
-برم کنار ؟ داری روش دست بلند میکنی ؟ برای چی دستشو اونطوری گرفته بودی ...چرا کوبیدش به سینک .....
-تو چیزی که بهت ربط نداره دخالت نکن...

-دخالت نکنم که هر غلطی دلت میخواد بکنی ؟!
نعره زد :آره ....پس دهنتو ببند !
حاجی به آرومی گفت :محمد کیا ...چه خبره !
-هیچی ! دارم حساب هامو به جای تو با بقیه تسویه میکنم ....
-من که خودم حی و حاضر اینجام بابا جان ...چرا نیزه هاتو کردی تو چشم بقیه ...بزن تو سینه ی من بابا جان ....من اینجام !
ساکت شد .
از آشپزخونه بیرون رفت به سمت جا لباسی رفت و پروانه دستمو گرفت وگفت :ببینم دستتو کوبید ؟
عماد هم سر وکله اش پیدا شد یه نگاهی به من انداخت وگفت :یه کمپرس یخ بذار!
پریسا رو به کیا که د اشت کتش رو می پوشید گفت :میخواستیم تولد بگیریم...
-فراموشش کنین !

پروانه خشک گفت :پریسا کلی برات زحمت کشیده چیو فراموش کنیم؟
-تولد منو ....مثل تولد عطرین که تو ابان ماه هممون یادمون رفت...
زن عمو آروم گفت :ما که یادمون بود مادر ...تو یادت رفت ...
کتش رو پوشید وپریسا یه مرتبه زیر دلش رو گرفت و ناله کرد :آخ دلم ....
یه لحظه از پوشیدن کتش منصرف شد به عقب چرخید.

دیدم که چشمهاش لرزید.
پروانه غرغر کرد :بس که امشب به خودت فشار آوردی ...آروم باش دیگه یه دقیقه بشین از صبح سرپایی ....
زن عمو زیر لب گفت :مادر تو که میلت نبود بیای چرا اومدی شبمون رو زهرمارمون کنی !
-آره محترم ...اومدم خرابش کنم ...مثل همه ی این سالها که به من نگاه میکنی و دیدن من برات مثل نوشیدن جام زهره !
-آره مادر ....من هر سری تو رو می بینم هزار بار به خاطر دنیا آوردنت خودمو لعنت میکنم !
زهرخندی زد :به خاطر به دنیا آوردنم؟!
-آره مادر ....من تو رو دنیا آوردم !
از در فاصله گرفت.
رو به روی محترم ایستاد و گفت :تو منو به دنیا آوردی؟
محترم لبخندی نثارش کرد :آره پسرم ....من تو رو به دنیا آوردم ...
-چرا دروغ میگی ؟!
محترم دستشو به صورتش کشید وگفت :دروغ نمیگم....
-من پسر هووتم ! چرا یاوه می بافی محترم؟
به چشمهای پروانه و پریسا زل زدم ....میدونستند؟ فقط سرشون رو پایین انداختند ...
حاجی غرش کرد :ساکت باش کیا بسه دیگه ....

محترم اشکهاش روی صورتش ریخت وگفت :پس رفتی دیدیش آره ؟!
صورتش و عقب کشید و از پنجه های محترم دور کرد وگفت :چرا بهم دروغ میگی که منو دنیا آوردی ؟! چرا ؟!
محترم لبخندی زد و گفت :از اون النگو و چادر نماز ...از اون لنگه فرش الکی که از خونه ی کوکب و خونه ی خودمون برش داشتی شستم خبر دار شد که پی چی هستی ! چرا از خودم نپرسیدی تا برات بگم ....
زن عمو یه دست پریسا رو گرفت و پروانه هم زیر بغلش رو ... آروم هدایتش کردند روی مبل بشینه ...
سبحان نگران به کمک عصا لی لی کنان پیش پریسا نشست وگفت :خوبی خانمی ؟
-آره یه لحظه دلم تیر کشید.الان خوبم...نگران نباشید ...فکر کنم چای دم کشید ...
و به پروانه گفت :آبجی زحمت میکشی چای و بیاری...
پروانه خواست بلندبشه که کیا تند شد :بشین وقت چای خوردن نداریم هیچ کدوممون!
محترم آروم گفت :بشین مادر ....بشین انقدر تقلا نکن ...
-من دارم تقال میکنم؟!
-تو پسر منی ! وجود منی ...عزیز منی ....از بچه های خودم بیشتر دوست داشتم!
کیا زهرشو ریخت :داشتی ؟!

-دارم مادر هنوزم دارم ...تو تا ج سرمنی ! قلب بیرون از تن منی ....مگه میشه تو رو دوست نداشت ...
کیا رو به روی محترم ایستاده بود ...
یه ضربه ی آروم به پایه ی میز عسلی زد و خواست بره که محترم دستشو گرفت وگفت :شاید سال دیگه یلدا اینجا دور هم نباشیم ....بذار تولدتو بازم جشن بگیریم ....بذار امسالم خیال کنم تو رو خودم دنیا آوردم ...بعدش هر جا خواستی برو...
-کجا برم ؟!

-همون جایی که دوست داری بری ...
تو چشمهای محترم مثل سوزن شد و گفت:
-کجاست اونجا؟!
-الموت ....
خندید .
دستی الی موهاش کشید :
-پس میدونی اونجا زندگی میکنه ....
-آره مادر .هر از چند وقتی هم میرم می بینمش....
کیا براق شد :می ری می بینیش؟!!!
محترم با چشمهای پر آب گفت :اره مادر ...
-چرا ؟!
محترم اشکهاش روی صورتش ریختند.
پروانه با بغض گفت :مامان قلبت ...تورو خدا آروم باش...

کیا ولی ادامه داد :از اینکه نمی بینتت لذت می بری ؟! از نابینایی و زشتیش اغنا میشی ؟! از رنجی که کشیده کیف میکنی ؟! از چیزی که زاییده و هرگز نتونسته حفظش کنه عشق
میکنی ؟! میری اونجا که تحقیرش کنی ؟!
محترم لرزید :نه پسرم! ....
سرش عربده زد :به من نگو پسرم !
محترم مچاله شد و پروانه بلند شد وگفت :چه مرگته امشب ...چرا اینطوری میکنی...
-ساکت باش تا همه ی دق و دلی این سی وسه سال و سر تو خالی نکردم !
-اینه عوض خوبی هاش؟ اینه جواب محبتش ....تمام این سالها مگه شک کردی مگه بو بردی ....مگه اصلا دلت خواست بفهمی ؟!

لبخندی زد و رو بهش گفت :آره ...از شانس بد فهمیدم چه موقعی هم فهمیدم ! که ای کاش
هنوز تو بی خبری مونده بودم ...بهتر از این بود که دلم بسوزه به حال خودم و زنی که به زور بچه اشو ازش گرفتین ! چون پسر میخواستین !
دستشو به شونه ی محترم کوبید و گفت :بهم بگو به جای این همه ضجه هات ....یه بار گریه کردی برای شوهرت بگی برش گردون ؟؟!
سرشو پایین انداخت....

از آشپزخونه بیرون اومدم...
کیا به سمت محترم خم شد :یه بار گفتی ببرش پیش مادرش؟ شاید تو بغل اون آروم بشه نفس بکشه؟! یا چون زن دوم بود محرومش کردی از همه چیز ....این رنج و بهش تحمیل کردی که هیچ وقت بچه اشو نبینه ؟!
بی اهمیت به دردی که توی مچ دستم پیچیده بود ...بازوی کیا رو گرفتم وگفتم :بیا برو تو
حیاط یه بادی به سرت بخوره !
چشمهاشو به سمتم چرخوند.
نفسمو فوت کردم وگفتم :بیا دیگه ....بسه هنرنمایی کافیه .امروز به اندازه ی کافی به همه به من ...به پروانه و پری به محترم جون به حاجی به عماد وسبحان ...ثابت کردی که چقدر
میتونی بد باشی ! حالا بسه ...ادامه نده ...
تنش داغ بود...
دستمو هنوز به بازوش گرفته بودم.
رو به ز ن عمو که مثل ابر بهار اشک میریخت گفتم :زن عمو آروم باش تورو خدا برا قلبت خوب نیست ...
حاجی سرخ شده بود...
رو به عماد گفتم :آقا عماد قرص های عمو رو میارین...
و رو به کیا که سینه اش به خس خس افتاده بود گفتم :بیا بریم یه کم نفس بکش ...

به جای اینکه قبول کنه ،تقلایی کرد و رو به محترم گفت :کی منو از مادرم گرفت ؟! به زور ؟!

حاجی غرید :بسه محمد بسه ...
-فقط اسمشو بگو....
محترم سرشو بالا آورد و با چشمهای خیس گفت :عمرش که به دنیا نبود مادر ....چرا میخوای روح اون مرحوم و تو گور بلرزونی !
-میخوام اسمشو به زبون بیاری !
-مادر بسه دیگه ...آروم باش ....میترسم از بابت نفست ....
-نفسم میاد ومیره ...تو بگو کار کی بود اون آتیش سوزی تو کارگاه فرش....
محترم لبهاش لرزید و لب زد :با این کینه ای که تو قلبت کاشتی ....ثابت کردی پسر من نیستی ! ثابت کردی از خون من نیستی ....
و روشو گرفت و روی مبل پهلو گرفت ودستهاشو روی صورتش گذاشت و زار زد.
کیا به چشمهای من زل زد وگفت :بذار جوابتو من بهت بدم !
دستمو از بازوش جدا کردم ...مثل ماهی از تنگ بلور بیرون افتاده ....لای ابهای پخش شده روی زمین ...دنبال چاله ای بودم تا پناه بگیرم ونفس بکشم....
حاجی از جاش بلند شد وگفت :بسه دیگه پسر ....بسه تمومش کن ....

به چشمهای کیا مات موندم...
-کی تو رو از پارشیده جدا کرد؟!
-باید سوالتو عوض کنی ...کی تو رو به زور از پارشیده جدا کرد ...کی آلونک اون دختر شونزده ساله رو به اتیش کشید تا اثری از ضجه هاش باقی نمونه ! کی یه نوزاد پسر و بغل گرفت وبدون اینکه به پشت سرش نگاه کنه از لای دود و غبار ،از الموت بکوب تا تهران تاخت ....
چونه ام می لرزید...
دیگه اختیارش دستم نبود...
ناله زدم :نگو پدرم !
-پدرت !

ازم فاصله گرفت ....
قلبم توی سینه موند و نبضم جایی پشت گردنم کوبید ....
مغزم آتیش گرفت و گفت :پدر و مادرت به خاطر نفرین پارشیده ،تو همون جوونی به درک واصل شدند !
دستمو گرفت و زیر گوشم گفت :حالا برو قرص بخور ...ده تا هم بخور ....دیگه نمیخوامت .کار من با تو تموم شد عزیزم .
دستمو رها کرد و رو به همه گفت :یلداتون مبارک !
و بدون هیچ حرفی هممون رو رها کرد و پا تند کرد و از خونه بیرون زد ....

فصل پانزدهم :رولت روسی !

کیا

پشت کانتر نشسته بودم و به صفحه ی سیاه گوشیم نگاه می کردم...
هنوز جوابم رو نداده بود...
از پله ها پایین اومد و همینطور که مشغول بالا و پایین کردن محتویات توی کیفش بود
گفت :هنوز که نشستی؟!
-چیکار کنم؟
-نمیری شرکت ...
-حوصله ندارم!
-نمیشه که همش بگی حوصله ندارم ...خستم خوابم میاد ...سرم درد میکنه ...
و دستی لای موهام کشید وگفت :بلند شو خودتو جمع و جور کن ...
محلش ندادم و اومد کنار دستم ایستاد و گفت :بیا بریم بیرون یه دوری بزنیم من تو رو میرسونم شرکت و خودم میرم به کارهام میرسم!
-کارت چیه؟
-کارم تویی...

-به جز من !
-شغل شریفم ؟!
به ساعت مچی ای که به دستم بود نگاهی کردم وگفتم :نه صبحه !
-دیگه شغل ما طوریه که ساعت نمیشناسه ! زمان بندیش دست خودمه ...
مشت کردم وگفتم :نرو ...
-نمیشه که ! قول دادم ....
و لپم رو کشید وگفت :توهم به جای اینکه منتظر باشی ببینی از آسمون چی قراره بباره بلند
شو به شرکتت سر بزن به پرسنلت ...به همکارات...
و با طعنه گفت :به زنت !!!
چشمهامو بستم و برای خودش یه قهوه ی سرد آماده کرد و رو به من گفت :دوست داری برای تو هم درست کنم؟!
-اگر داغ باشه میخورم.
-وقت ندارم برات داغش کنم دیرم میشه ...
-با کی قرار داری...
-با آدم هایی که قبل از تو توی زندگیم بودن! و قرار نیست با وجود تو از زندگی من حذف بشن!
خشمگین شدم :داری بیست سوالی برام طراحی میکنی...
-تو حتی اونقدر ساده ای که نمیتونی به یک سوال هم فکر کنی !
-میتونم.
-پس بپرس ! سوال اول... .

تو چشمهای زیباش خیره شدم:
-جلسه ی کاریت با یه مرده؟!
لبهای برجسته و زرشکی رنگش لبخند زد و جواب داد :بله !
یه نفس عمیق کشیدم وپرسیدم:
-جلسه ی کاریت در پیش برد اهداف اطلسه؟!
-بله !
تمام قوای جسمی و روحیمو جمع کردم تا بپرسم:
-جلسه ی کاریت به خط زیر نافت هم ارتباطی داره ؟!
توی چشمهای تاریک من خیره شد و تاریک تر جواب داد :البته ....
-ازدواجمون برات چه معنایی داره؟
شونه ای بالا انداخت و توپ و توی زمین من پرت کرد :همون معنایی که برای تو داره ...
چونه اش رو بالا آورد و آرنجش رو روی میز گذاشت وگفت :حالا که سه تا سوال خوب پرسیدی و جواب گرفتی منم ازت یه سوال می پرسم!
تو چشمهاش خیره شدم :بپرس....
-از دیشب تا الان بیداری و به چی فکر میکنی ؟!
-به تو !
لبخندی به لبهاش نشست :چرا من ؟!
-چون تو ذهن منو در گیر کردی....
-فقط ذهنت؟! میخوای بگی هیچ نشونی ای از من تو قلبت وجود نداره؟!

-من قلب ندارم!
خندید :فکر میکردم فقط ریه نداری !
نوچی کردم وگفتم :باید قرارت رو کنسل کنی ....
لپمو کشید و ضربه ای به گونم زد :عزیزم ! میدونم برات سخته ولی قرار نیست از برنامه های زندگیم به خاطر تو عقب نشینی کنم !
دستی به موهام و پیشونیم کشیدم وگفتم :داری اذیت میکنی...
دستشو به شونه ام گذاشت و با آرامش گفت :تو نباید اذیت بشی ...ما قرارمون این نبود چیزی رو تغییر بدیم ...من وکیل اطلسم....
-تو وکیل نیستی خودتو گول نزن ! برای وکالت باید حقوق خونده باشی آزمون وکالت داده باشی و پروانه ی وکالت داشته باشی...
دستمو گرفت و گذاشت روی لبهاش وگفت :این حقوق....
و دستمو کشید روی سینه اش ولب زد :این آزمون وکالت !
و قبل از اینکه دستشو بین پاهاش بذاره پنجه امو عقب کشیدم وگفت :پروانه ی وکالت و دوست نداشتی ببینی ؟!
کفرم در اومد.
هر دو مشتم رو با هم روی کانتر کوبیدم و گفتم :زیاده روی نکن ....
به گوشواره هاش تابی داد و با لبخندی موهاشو توی صورتش پخش کرد و گفت :نمیدونی چه کیفی میده برام غیرتی میشی ...قربونت برم الهی خوشگل من ! پسر جذاب ...میبوسمت ولی

میدونی که توی شغل ما هیچی شوخی بردار نیست تو با علم به همه چیز با من ازدواج کردی وقرار نبود من یه زن تو خونه باشم اصلا برای همین دو تا ازدواج و همزمان داری جلو می بری ....من یه زن بیرونی ام ...خونگی میخوای پونصد متر جلو تر تو اتاقشه ! شایدم تو حیاط....

البته نه امروز مدرسه است ..سر کلاسه و داره چی درس میده؟ به حرف ک رسیدن؟ ی

چطور ؟ ر ؟!

و قهقهه ای زد و بدون اینکه لحظه ای سرجاش باقی بمونه کیفشو برداشت وگفت :وقتی برمیگردم ترجیح میدم با یه کیای سرحال روبه رو بشم نه تو زوار در رفته ی درب و داغون !

خودتو و جمع و جور کن ...امشب قراره با کیو بریم بیرون دوست دارم بیای ! فعلا ....

و از خونه بیرون رفت و من سرمو ...پیشونی داغمو روی کانتر گذاشتم و سعی کردم نفس بکشم!

پیشونیم رو ساعدم بود و چشمم به کف آشپزخونه ،سرامیک قدیمی و درزی که جرم گرفته

بود.

مورچهها صف کشیده بودند .هرکدوم به خاطر رد بوی فرومون دنبالش بودند .

رفتار اجتماعیشون سمج بودنشون رو نشونم می داد.

دست از تلاش برنمیداشتند .یکی جلو میرفت و یکی عقب!
میخواستند از زیر کابینت اون رو بیرون بکشند و ببرند سمت شکاف باریک کابینت .
روی زمین زانو زدم و انگشتمو به سمت صف مورچه ها جلو بردم.
عدهای از مورچهها پراکنده شدند ،ولی هنوز عدهای تو همون مسیر بودند.
مسیری که رفتار اجتماعیشون وادارشون میکرد تا عقب نشینی نکنند!
ردپا ،به معنی حضور بود!
یکی پیدا میکرد.
یکی دنبال میکرد.
و بقیه فقط همون مسیر رو ادامه می دادند.
اون تیکه از چیزی که روی زمین پرت شده بود و نمیدونستم چیه رو ،با سر انگشتهام برداشتم
و مورچه ها پراکنده شدند.
تو رفتار اجتماعی ،توی محیطزیست رد پا ...فقط نشونهی عبور نیست !
نشونهی اطلاعاتیه که عضوی از یه کلونی برای هدایت ،هشدار یا دنبال کردن به دیگری و پس از اون به دیگریها منتقل میکنه !
به اون چیزی که بین انگشت هام بود نگاه کردم.

بوش کردم !
تو یه دستمال کاغذی گذاشتمش و توی جیبم فرستادمش.
سایه وارد خونه شد و من سرپا شدم.
وقتی دید که ایستادم گفت :یه چیزی روفراموش کردم.
و دوان دوان به سمت اتاق رفت ،فولدر قرمز رنگی رو برداشت و بهش گفتم :همراهت میام.
مکثی کرد وگفت :کجا؟
-هرجا که امروز قراره بری منم میام!
-اگر بیای باید در سکوت و خاموشی باشی.

شونه ای بالا دادم :مشکلی نیست.
-تو ماشین منتظرتم!
و از در بیرون رفت.
فقط ونس های مشکی رنگ و پوشیدم و کت چرم رو از روی جا رختی برش داشتم .سوار ماشین اون؛ که یه کادیلاک مشکی بود و خیلی قدیمی ،شدم و از حیاط بیرون اومد.
به محض ورودش به کوچه گفت :مطمئنی دیگه؟
-از چی؟
-از همه چیزهایی که دوست داری ببینی؟!
-میخوام امروز کنار تو باشم .یک روز با تو .

لبخندی زد و تا سرکوچه روند بعد متوقف شد .درست زیر یه درخت .داشتم به حرکاتش نگاه میکردم ،از ماشین پیاده شد و با یه چاقوی ضامن دار ،چرخ جلو رو سوراخ کرد.
شیشه رو پایین دادم :داری چیکار میکنی؟
-برو ماشینتو بیار همین جا منتظرت میمونم.
عصبی درو باز کردم وگفتم :معلوم هست چت شده؟ از قصد پنچرش کردی؟!
نیشخندی زد :برو ماشینت رو بیار.
ناچارا به حرفش گوش دادم ،درست وسط کوچه ،فکر کردم شاید منصرف شده و میخواد منو ازسرش باز کنه ،اما هنوز همون جا بود .دستهاشو توی جیب بارونی سربی رنگش فرو کرده بود
منو تماشامیکرد.
کاتفه ماشین رو از پارک بیرون آوردم .هنوز مطمئن نبودم اونجاست ،ولی در کمال ناباوری نرفته بود.
جلو نشست وگفت :خب ...بدون سوال برو سمت آدرسی که نقشه هدایتت میکنه!
ارنجم رو لبه ی پنجره گذاشتم وگفتم :شاید دلم نمیخواست رانندگی کنم!
حرفی نزد.

فقط به رو به رو نگاه می کرد.

کمتر از سی دقیقه به مقصد رسیدیم .شرکت بزرگی با شیشهی رفلکس سبز ...از ماشین پیاده
شد و رو به من گفت :همین جا خوبه.
-اینجا رو پله!
-مشکلی نیست سوئیچت رو میدی نگهبان.
از ماشین پیاده شدم و گفت :هنوز قهوه می خوای؟
-آره.
بدون اینکه نگهبانی سوالی کنه وارد لابی شدیم ،به سمت دستگاه اسپرسوساز رفت و کارت بانکیشو کشید.
یه دبل برای من گرفت وگفت : بالا میای؟
-میخوام بیام.
شکنی به بینی خوش فرم و کوچیکش انداخت :باشه فقط قول بده هر اتفاقی افتاد سکوت کنی.
-خضر شدی!
لبخندی زد :موسی نیستی ولی !
-اگر عصبانیم کنن.
-اشکالی نداره عصبانی شو ...ولی داد نزن ...آروم .مثل یه جنتلمن واقعی!
بی حرف سوار آسانسور شدیم و به طبقه ی آخر رفتیم .اونقدر به اینجا رفت وآمد داشت که کسی حتی سوال هم ازش نمی پرسید.
منشی با دیدنش بلند شد وبا لبخندی گفت- :فکر میکردم تنها تشریف بیارین.

-نه امروز بادیگاردم منو همراهی میکنه! مهندس هستن؟
-بله عزیزم.
-مثل اون سری اگر قراره دیر کنه بگین برم چون واقعا حوصلهی انتظار کشیدن رو ندارم.

-نه نه خاطرتون جمع! بفرمایید.
در چوبی با لمسههای نگیندار از یه چرم مرغوب رو باز کرد و اون غرغر کرد :مگه نمیگم از
چرم و محصولات حیوانی استفاده نکنین!
-منتظر باشین آقا الات تشریف میارن.
روی صندلی های راحتی داخل اتاق نشستیم که همون موقع در دوم از داخل اتاق باز شد و مرد با سلام بلندی که درجا توی دهنش با دیدن من خشک شد ،تو چهارچوب متوقف شد.
سایه بارونی شو روی مبل انداخت و رو به مرد با خنده گفت :حالت چطوره داوود جان ...
احوالی نمی پرسی؟
-این دیگه کیه؟
-بادیگاردمه !
چشمهای داوود باریک شد و سایه گفت :نگران نباش ..هم الله هم کره ...ناشنواست!

داوود مرد کچلی بود .یه کتوشلوار طوسی روشن به تن داشت و پیراهن صورتی ...قدش کوتاه بود شاید به زور تا نیمهای از سینهی سایه!
سایه جلو رفت وگفت :اطلس بهت زنگ زد؟
-نه ...باید زنگ میزد!
سایه وادارش کرد روی صندلی بشینه حینی که شقیقه هاشو ماساژ می داد گفت :تور تایلند و رفتی؟
لبخندی بهش زد :تو که میدونی من چطوری آروم میشم این نرهخر کر والا رو برای چی با
خودت آوردی؟
روی کلهی طاس مرد رو طوری بوسید که رد رژ لبش روی پوست مرد باقی بمونه.
با دقت نگاهش کرد وگفت :صدای ناله هامون رو نمیشنوه ها بریم تو اتاق!
ساکت تماشاش میکردم.
داوود دستشو دور کمرش گذاشت وگفت :باید یه کورشو پیدا میکردی.

-حالا به جای اینکه ،بخوای برای من دنبال بادیگارد باشی بگو کی وصولش میکنی.
-چیو؟! ما که همه قرارهامون رو گذاشتیم ...تو هم که پولتو گرفتی ! دیگه چه وصولی؟!

-منظورم چک نیست ها داوود!
داوود شوکه شد .پلکهاشو بهم مالید و لحظه ای بعد گفت :فکر نمیکنم این به کارتون بیاد.
-میاد عزیزم .میاد که اینجام.
داوود چشمهاشو باریک کرد :الان از من توقع داری چیکار کنم؟!
سایه یه فلش روی میز گذاشت وگفت :تا حدودا..
و روبه من گفت :ده ساعت؟ یا هشت ساعت!
نوچی کرد ولب زد :ما میگیم دوازده ساعت ...اگر مجوزی که آقای توتونچی مد نظرشه روی کارتابلِ کاریش نباشه ...اون وقت من مجبور میشم این ادیت سینمایی رو در ملع عام پخشش کنم !
داوود چنگی به فلش زد وگفت :این دیگه چیه؟!
-بچه بودیم میگفتن چی؟ نواره نواره ...نوار که پا نداره ! یه همچین چیزی .اینم همون نواره فقط پا داره؛ چون جامعهی امروز یه جوری مثل عنکبوت تار تنیده ،که شکارچی و شکار ممکنه با هم تو این تله گیر کنن! و البته بهت بگم من همون عنکبوت بیوهی سیاهم که بعد از جفتگیری ،اون نرِ سگ رو می بلعه !
داوود کفری گفت :داری چه غلطی میکنی تو ؟هان! منو تهدید میکنی ؟
-آره ...شد ده ساعت !
داوود از جا پرید و لب زد :من با توام لادن !
نوچی کرد و نیم نگاهی به من انداخت و گفت :بهم بگو سایه !
-حتی اسمت هم دروغ گفتی؟!

-شد هشت ساعت !
لبهی صندلی نشسته بودم.

داوود خشک گفت :از شرکت من گمشو بیرون.
-شد هفت ساعت !
از جا برخاستم و داوود طعنه زد :آبروی خودت هم میره ...اگر این فیلم پخش بشه!
لبخندی زد :شد دو ساعت ...حوصله نداشتم از هفت یکی یکی بیام پایین ،خداحافظ عزیزم.
جای تو باشم اصلا وقتمو رو فضای مجازی نمیذارم ...حقیقت امضای توست ! روز خوش.
و در وبازکرد و روبه من گفت :بادیگارد؟! بلند نمیشی؟ زیر بغلتو بگیرم؟ پاشو پسر دیر شد.
و بلند گفت :چهل وپنج دقیقه !
جلوی میز منشی ایستاد و لب زد :چک خروج؟!
منشی با تته پته گفت :چه زود تموم شد؟!
-آره دیگه ...همیشه اسپری استفاده میکنه این سری بدون اصطکاک بودیم.
چک رو از منشی گرفت وگفت :مبلغش از سریهای قبل بیشتره !
دستی به پیشونیم کشیدم ومنشی گفت :به سلامت.
-خداحافظ.
و همراه باهاش سوار آسانسور شدیم.

دستمو توی جیبم فرو کردم و دو پاف اسپری توی دهن خشکم خالی کردم!

مسیر بعدی یه دفتر بود ...دفتر اسناد رسمی!
دوبله متوقف شد و سوئیچ ماشین من رو برای فروشندهی سوپرمارکت پرت کرد وگفت :آقا رضا.
-سلام خانم!
-سلام خوبی! ببین اگر دیدی پلیسی اومد خبری شد جا به جا کن.
-رو چشمم خانم.

درحالی که چشمهاش رو سایه بود من رو هم وارسی کرد .دنبالش وارد دفتر اسناد رسمی
شدیم ...ساختمون قدیمی بود ،و پلهها رو دو تا یکی بالا میرفت.
وقتی دید بهش نمیرسم تو پاگرد ایستاد و رو به من که نفس نفس میزدم گفت :اگر فکر میکنی هوا میخوای ،همین جا بشین کارم طول نمیکشه.
-میام!
یه نگاهی به ریختم کرد وگفت :اگر خوبی بیا.
پشت سرش راه افتادم و وارد دفتر اسناد شد.
پوشهی قرمزشو روی میز گذاشت و بلند رو به همه گفت :آقای نجارزاده مجوز رو فرستادن رو کارتابل .اگر مشکلی نیست برای دو ماه آینده .

مرد پشت میز عینکشو جا به جا کرد :دو ماه؟! چرا انقدر دیر ...امروز تشریف بیارن همین امروز انجام میشه .
-موضوع ما انتقال ملک نیست جواز اون ملکه و نوع کاربریش ،که الان رو سیستم شما دیگه باید قابل رویت باشه !
یه نگاهی به نمایشگر کرد و بعد دستشو روی صورتش کشید وگفت :الان میخوای چیکار کنم؟
شونه.ای بالا داد وگفت :مدارک و ازم بگیر .بررسیشون کن ...نقص هاشو برطرف کن!
با بی حوصلگی پوشه رو به سمت مرد گرفت و بعد مرد رو به من پرسید :آقا شما کارت چیه؟
سایه اشاره زد :با منه.
-دوست پسر گرفتی؟
-شبیه دوست پسراست؟
مرد خندید :چی بگم.
-شوهرمه !
مرد خنده رو صورتش ماسید.
-بزن تو سیستم ببین میاره ؟!

بقیه هم دور میز جمع شدند و گفت :دیگه متاهل شدم ...نمیتونی باهام تیک و تاک بزنی!
مرد با حرص گفت :چه تیک و تاکی باهات میزدم زن حسابی.

لبخندی به لبش اومد :کاری ندارم خوش باشی ...یه سفرهایه به هرحال بازه ...شما هم نونتو قرض گرفتی ! نوش جان .حالا اگر مدارک کامله ...ما بریم.
مرد چند تا کلیک رو کیبورد انجام داد و دیدم که داره میخونه : محمدکیا شایسته.
سایه آراسته!
با تعجب گفت :تو اسمت سایه بود؟!
با یه لبخند و یه نگاه خاص جواب داد :
-بله !
-یک جلد کلام الله مجید ...یک شاخه گل رز ...یک جام آینه ...یک جفت شمعدان ...یک فرش قالی ابریشمی؛ به ابعاد دو در سه ،به رنگ لاکی عمیق ،به جنس تار و پود ابریشم ،به طرح لچک و ترنج شاه عباسی !
دستمو به صورتم کشیدم و حس کردم باید بشینم.
روی یکی از صندلی های انتظار فرود اومدم که سایه چشم چرخوند ورو به من گفت- :کارم زیاد طول نمیکشه!
مرد پشت میز چشم از خوندن عقدنامه برداشت و گفت :پس دیگه تو هم رفتی قاطی مرغها!
-من که مرغ بودم ...دعا کن جوجهدار بشم!
مرد خندید :انشالله! جوجهی تو دیدن داره !
لبخندی زد :کارم اینجا تمومه؟
-آره! بسلامت .

طعنه زد :برام آرزوی خوشبختی نمیکنی؟!
-تاثیری داره؟

-برام آرزو کن.
-انشاالله خوشبخت بشی.
خندهی تصنعیای کرد وگفت :خوبه ...باید گوشهام به این چیزها عادت کنه!
..و به سمتم چرخید وبدون اینکه بهم نگاهی بندازه از دفتر اسناد خارج شد.
از پلهها سلانه سلانه پایین اومدم .تو پاگرد آخر ،همون جا روی صندلی نشستم.
وقتی دید دنبالش نیومدم ،رفت سوئیچ رو گرفت و برگشت دستشو روی بوق ماشین گذاشت،
دستهامو روی گوشهام گذاشتم و از جا بلند شدم.
حس کردم نمی تونم ببینمش ،آخرین پله رو که پایین اومدم ،از شدت تپش قلبی که بهم
مستولی شده بود.
روی آخرین پله که منتهی میشد به در خروجی از ساختمون نشستم و دیگه نتونستم ادامه
بدم.
هنوز دستش روی بوق بود.
وقتی دید از پسش برنمیام پیاده شد.

یه بطری آب از رضا سوپری گرفت و در شو باز کرد و از بالای سرم آب رو گرفت وخالی کرد
روی موهام و یقهام.
-اگر آتیشت خاموش شد باید بریم!
سرمو بالا گرفتم و به چشمهام خیره شد.
یه لحظه سرجاش جابهجا شد وگفت :چیکار کنم بغلت کنم؟ یا دستتو بگیرم.
دستمو به نرده گرفتم وگفتم :من یه تاکسی میگیرم میرم.
-نه دیگه هنوز هیجانانگیزترین قسمت ماجراش مونده.
و پشتشو به من کرد و من بطری آبی که کنار پام گذاشته بود رو یک نفس سرکشیدم ،اخرین پله رو طی کردم ،و روی صندلی ماشین فرود اومدم.
چشمهامو به سقف ماشین دوخته بودم.

-حالا تو رو با من دیدن زیاد انگولکم نکردند .معمولا ما خیلی جلو میریم.
دستمو روی پاش گذاشتم وگفتم :باشه فهمیدم!
-بعد از اینجا دیگه باهات کاری ندارم میتونی بری کنار عشق عزیزت.
ساعدمو روی پیشونیم گذاشتم .
گوشیم به لرزه در اومد.
-یه پیام داری؟

گوشی و به سمتش گرفتم :چشمام نمی بینه خودت بخون!
-جلسهی اولیا و مربیان ...مدرسه ی شهید ...ساعت دو ! چه خوب میرسیم به ساعت دو...
بریم؟!
سکوت کردم.
فورا گفت:
ـ ساکتی.
باز هم چیزی نگفتم.
ـ خب؟ چی می گی؟ بریم؟
نگاهش کردم.
ـ تو بچه داری؟
خندید.
ـ مگه تو داری که تو گروه جلسه عضوی؟
ـ من به خاطر عطرین عضوم.
ـ باشه... تو رو میبرم به عطرین تحویل میدم.
ـ به اندازه کافی تحت فشاره!
لبخند کجی زد.

ـ الهی... فشارِ چه تحتی!
چیزی نگفتم.
با تمسخر ادامه داد:
ـ نازی جوجه! بمیرم برای فشارهایی که تحمل میکنه.

این بار دیگه چیزی نگفت.
فقط یک موسیقی بی کلام گذاشت.
درست وقتی به مقصد رسیدیم ،به سمتم چرخید.
ـ اصرار نمی کنم بیای.
نگاهش کردم و چشم دوختم به ساختمان روبهرو!
دستمو روی دستگیره گذاشتم.
ـ مگه نگفتی میخوای کل روزتو نشونم بدی؟ هنوز تا پایان روز خیلی مونده.
درو باز کردم و پیاده شدم.
با وجود اینکه نمیتونستم نفس بکشم ،اما میخواستم ادامهاش بدم.
به ساختمان پزشکان زل زدم.
به تابلوها خیره شدم:
دندان پزشک
جراح هیپ و لگن
روماتولوژی
جراحی سر و گردن
جراحی فک و صورت
بوتاکس و لیزر
زنان و زایمان...

به سمت آسانسور رفتیم کنارم ایستاد به راهنمای طبقات چشم دوخته بودم که بدون تماشای

اعلانات تابلو ،وارد کابین آسانسور شد ودستشو روی دگمهی سوم گذاشت.
طبقه ی سوم:
جراح فک
جراح سر و گردن
و مطب زنان زایمان بود.

یه رگ پشت گردنم داشت تو آتیش میسوخت.
به سمت واحد سیزده رفت .بالاش نوشته شده بود :دکتر مینو صادقی متخصص زنان و ناباروری!
زنگ در و فشار داد و داخل شد.
پشت سرش حرکت کردم.
زنهای باردار ،روی صندلیهای انتظار نشسته بودند.
منشی با دیدنش لبخندی زد :سلام!
-سلام من باز بدون وقت قبلی اومدم!
منشی خندید :عیبی نداره عزیزان آقای توتونچی روی چشم ما جا دارند .تشریف داشته باشید.
روی مبلهای انتظار نشستیم و زیر گوشم گفت :اگر فکر میکنی حالت خوب نیست به خانم دکتر بگم معاینهات کنه!
نیشخندی زدم :بیضههامو یا پروستاتم رو معاینه کنه؟!
-گفتم شاید هوا بخوای اینجا بهت رسیدگی میکنن.
دستهامو پشت گردنم قلاب کردم و به زمین زیر پام خیره شدم.

از جاش بلند شد از آب سردکن یه لیوان آب خنک به سمتم گرفت و گفت :بخور یکم خنک شی!
جرعه ای آب نوشیدم.
منشی صدا زد :خانم توتونچی شما چون کارتون زیاد طول نمیکشه ومعاینه بالین هست میتونین تشریف ببرین داخل.
از جا بلند شد و با دست اشاره کرد :همسرمم میتونه بیاد؟
منشی چشمهاش گرد شد:
آب رو یه نفس بالل رفتم و لیوان پالستیکی رو توی دستم مچاله کردم.
-بله حتما.
در اتاقو باز کرد و سلام کرد به تبعیت ازش پشتش وارد اتاق شدم.
زن لبخندی زد و گفت :باز که تو اینجایی دختر شیطون!
-آره از آخرین باری که هم دیگه رو دیدیم خیلی نگذشته!
-برو دراز بکش رو تخت!
بارونی شو به سمتم گرفت :برام آویزونش کن.
و دیگه تو چشمهام نگاه نکرد.
کفش هاشو درآورد .زیپ بوت لوفرهای زرشکی رنگش رو درآورد و روی تخت دراز کشید.
پاهاش کوچیک بود خلاف قامت کشیدهاش.
روی جوراب مشکی رنگش ،گوزنهای شمالی با شاخهای زنگولهدار انگار به استقبال کریسمس میرفتند.
دکتر پرده رو کشید و روی صندلی چرخدار گرد کنارش فرود اومد.

روی شکمش ژل مالید و من به حرکت دست دکتر نگاه میکردم که پروب رو روی شکمش
لغزود و گفت :بریم ببینیم چه مهمون ناخوندهای بازداریم.
-آزمایش دادی؟
-تست خونگی!
-بله!!! من اینجام... درست همین جا... میبینیش؟!
-وای نه!
-خب برنامهات برای این یکی چیه؟!
صداش اومد با خنده گفت :میخوام ازشوهرم بپرسم!
-شیطون مگه شوهرم کردی؟!
و با مکثی گفت :خب آخرین تاریخ پریود؟!
-دوازده هفته پیش!
-بله قلبم داریم اندام داریم داخل رحم هستیم و کاملا زندهایم...
صدای قلبشو پخش کنم؟
سرشو بالا آورد و به چشمهای من خیره شد.
بعد انگار از دیدنم پشیمون شد که گفت :نه لازم نیست ...
به چشمهاش نگاه کردم که سقف رو تماشا می کرد.
دکتر پرده رو کشید و من دیگه توی اتاق نایستادم .رو به روی میز منشی ایستادم وپرسیدم:
ویزیت ؟!
زن نگاهی به من انداخت و به آرومی گفت:
-خانم توتونچی ویزیت پرداخت نمیکنن ...

متفکر ایستاده بودم .پام نمی رفت جلو...
با یه نگاه متعجبی تماشام کرد با مکثی پرسید :شما حالتون خوبه؟
-ممنون یه کاغذ یادداشت دارید به من بدید ؟!
-آره اره ...بفرمایین اینجا ...
یه یادداشت کوچیک براش نوشتم و رو به زن گفتم :اینو از طرف من بهش بدید تشکر.
-به خانم دکتر؟
نیشخندی زدم :به خانم توتونچی !

و بدون مکث از واحد بیرون رفتم ...به جای منتظر موندن کابین آسانسور ،از پله ها سرازیر شدم و توی ماشین نشستم و فرمون رو توی دستهام گرفتم...
مشتی به قفسه ی سینه ام کوبیدم ! هوا خفه بود ...
استارت زدم و از جلوی ساختمون فاصله گرفتم ...وقتی توی پیچ کوچه پیچیدم ،دیگه
خودداری کافی بود!
به خودم که اومدم ؛ سمت پونزده خرداد بودم ....ماشین رو یه گوشه پارک کردم ...جلوی یه بستنی فروشی !
مرد با عصبانیت جلو اومد و گفت :اقا ...اینجا جا پارک نیست ها محل گذره ! کاسبیم ناسلامتی...
سوئیچ رو به سمتش گرفتم :جابه جاش کن !

با یه حالی به چشمهام خیره شد و گفت :من وارد نیستم به ماشینت ...
-زدی هم فدای سرت ! زود میام غمت نباشه!
ازش که فاصله گرفتم گفت :یه آب هویجی چیزی مهمون باش !
-دمت گرم ....
و پا تند کردم .از جلوی مُسلم رد شدم ...بازار طلا رو رد کردم ....و خودمو انداختم تو گذر یک نه دوم ...
سرای فرش فروشها ...از حجره ی اول تا اون آخری که میرفت تو یه لونه ...یه آلونک تنگ و خفه بود قدیم...
که بعدا حاجی مغازه جلویی شو خرید و شد دو دهنه مغازه !
دوتا شد سه تا ...سه تا شد چهار تا ! ولی هنوز مینشست اون ته ته !
که یادش نره از کدوم آجر رسوند خودشو به اینجا که الان هست.
تخته های فرش جلوی حجره بود ...بوی پشم و خاک و چایی داغ ،تو گذر پهن بود.
وقتی پامو گذاشتم روی سنگفرش گذر ،دیدم صدای سلام و علیک ها بلند شد ...جلو رفتم.
هرچی جلو میرفتم بیشتر نفسم بالا نمیومد.
حاجی پشت دخل نشسته بود و سبحان با وجود عصا و پای شکسته اما سرپا بود و فکش می جنبید.

حاجی هنوز رو میزش چرتکه به عنوان دکور بود .دفتر قطور حساب کتاب و استکان کمر باریک توی نعلبکی با نقش و نگاه شاه عباسی قرمز....
پشت سرش یه ساعت دیواری پاندولیه بود و قابش به خاطر سالهای سالی که اونجا بود ؛ تیره شده بود.
وقتی سر از حساب کتاب ها برداشت و منو دید که بیرون حجره ایستادم ،سرجاش جا به جا شد و با دیدنم از جا بلند شد.
میز و دور زد و به سمتم عجله پا تند کرد.
وقتی منو جلوی در حجره دید با صدای نگرانی پرسید :بابا اینجا چیکار میکنی ؟!
-مغازه اتو قرق میکنی ؟!
-قرقش کنم؟
-آره ...فقط من و تو باشیم !
-این ساعت از روز؟!
-آره ...
-بیا بریم تو ...
دستشو پشتم گذاشت و منو به داخل هدایت کرد رو به مشتری هاش گفت :اقا سبحان...
-جانم اقا ؟
-یه توک پا برو حجره آ شیخ علی ؛ بگو زحمت بکشه ابریشم ها رو براشون ورق بزنه ! چیزی که میخوان تو حجره ی آ شیخ هم هست!
سبحان شوکه شد.

-ما یه ساعتی بسته ایم .کار واجب پیش اومده برو بابا جان .برو دست دست نکن ! پا تند کن معطل نشن .برو پسرم....

سبحان عصاشو زیر بغل زد.
نگاهی به من کرد و من پشتم رو بهشون کردم وبه انتهای مغازه رفتم وخودمو روی تخته های قالی که روی هم پرت شده بودند رها کردم....
به طاق حجره خیره شدم که صدای کشیدن کرکره اومد.
توی طاق خشتی ،یه لکه ی نم گرفتگی بود...
عین ستاره گوشه ی سقف !
یه ستاره ی مشکی ....پنج پر ...بزرگ اندازه ی دو کف دست .
حاجی پرده ها رو هم کشید و با عجله سمت من اومد .
-محمد ...این چه حال و روزیه ...
روی آرنجم بالا اومدم ...کنار دستم رو تخته های فرش نشست و گفت :بابا جان چی شده؟
دستمو به سمت ستاره دراز کردم وگفتم :حاجی اون شکل ستاره نیست ؟!
-چی ؟
رد انگشتمو نگاه کرد و گفت :چی ؟ کجا رو میگی...
-اون بالا ...نم سقف و میگم ! اون لکه های سیاه ...نگاهش کن ...انگار پنج پره ! یه ستاره ی سیاه ...

حاجی دست انداخت زیر چونم وگفت :چته بابا ؟! این چه حال و روزیه ؟ با عطرین بحثی کردی ؟ حرفی زدین بهم؟ با محترم؟!
چشم از اون ستاره برداشتم وگفتم :این دکون و خوب بزرگش کردی ! چند دهنه شده مغازه ها ...به هم وصلن ؟! یا از هم
سوان ...یکی پری ...یکی پروانه ...یکی محترم ...یکی هم من ؟!
چهار تا دهنه فقط؟! مال دنیا ارزششو نداره ...داره ؟!
-بذار برم برات اب بیارم...
بازوشو گرفتم وگفتم :مال دنیا ارزششو داره ؟!

نفسش و فوت کرد وگفت :هرچی دارم مال بچه هامه ...همه عمرم تو این گذر و حجره ها سگ دو زدم به خاطر شماها ....فکر میکنی آسون بوده؟!
-آدم هرچی بیشتر نگه میداره بیشتر از دست میره ....
پهن شدم رو فرش و خیره موندم به ستاره و گفتم :یه روز چشم باز میکنی و میبینی همش سرجاشه ولی اونی که باید کنارت باشه نیست ! دیگه نمیدونم این همه دویدن به چقدر به کارت میاد !
حاجی قوز کرده بود...
تمام موهای سرش سفید بود و محاسنش جو گندمی...
رو دستم بالا اومدم و گفتم :اگر همه جا رو آتیش بزنم چیکار میکنی ؟! اگر یه پاپاسی برای این سگ و سوتک هات نذارم؟! اگر همشون رو با هم رو ذغال داغ به سیخ بکشم ! بازم عزیزت هستم! نور

چشمت هستم؟! یدونه پسر ته تغاری که نبایست بهش بگی بالا چشمات ابروئه ...
هستم ؟!
مچاله شد و گفت :سرت سلامت ...کسب و کار وبازم میشه ساخت !
به پهلو روی ترنج وسط قالی پهن شدم وصورتمو به گره ها مالیدم وگفتم :کدوم کار کدوم کسب ....خیال میکنی پشت این گره ها رنج نیست! ضعف نیست ...درد نیست ؟!
دستشو به شونم گذاشت و گفت :اقا ....تو اراده کنی من همه چیز و به نام تو میکنم .فقط کافیه بخوای پاتو بذاری تو همین دکونی که هیچ وقت چشم دیدن دیوارهاشو نداشتی !

پوزخندی زدم و گفتم :تو هنوزم خیال میکنی من دنبال ارث و میراثتم ؟!

یه نفس عمیق کشید :گفتم مثل کوه میشی پشتم ! مثل کوه وایمیستم پشتت !

خندیدم وگفتم :چی میگی حاجی ...چه قصه ی درازی داری برای گفتن که هیچ وقت تموم
نمیشه غر زدنت !
-نگفتی چه مرگت شده اون از دیشب و اینم ازحال و روز حالات ...
-حال من خوبه ...اما تو باور نکن !

به چشمهام خیره شد وگفت :بابای عطرین هیچ تقصیری نداشت !
تو هم اگر خیال میکنی اون زن با چهار تا داستان تونسته گولت
بزنه میومدی اینجا مینشستی تا بشنوی کل ماجرا چیه !
-بگو کل ماجرا چیه ؟!
-آدم خاک باغچه رو بیل بزنه چهار تا کرم هم ازش درمیاد ...هر
زمینی یه چیزی برای برداشت داره!
-ادم ها زمین نیستن که تا چیزی ازشون درآوردی ...شخمشون
بزنی و بری سراغ بعدی !
بعضی بیل زدن ها ریشه ها رو میسوزونه ! درخت و خشک
میکنه ...گل وپرپر میکنه !
کنارش نشستم و یه نفس گرفتم .
دستشو روی شونم گذاشت وگفت :اومدی پی چرایی نطفه ی سی و
چهار سال پیش ؟!
-اومدم پی چرایی خودم !!!
-مگه چرات نامشخصه !
-نمیدونم....
-عقدش کرده بودم اگر دنبال اینی !
دستی به پیشونیم کشیدم :آخ جون پس حرومزاده نیستم !
دستشو رو زانوم گذاشت :تو پی چی هستی بابا جان؟

-پی اون باغچه که ولش کردی به امون خدا ! زمینی که افتاده دست دیگرون ....باغمون رو ازمون زدن ! میوه هاشم چیدن ...حالا وایستادیم به تماشا که ببینیم چی ازش مونده !
از من بپرسی میگم خاک بایره !
دیگه هیچی توش سبز نمیشه !
هرچی بکاری محصولش تهی ئه !
پوچه ...
و سرمو تو دستهام گرفتم .
اشکم از روی تیغه ی بینی فرود اومد روی قالی که پهن بود ...
حاجی سرمو گرفت و تو سینه اش فشارم داد.
روی موهامو بوسید وگفت :عوضش من تو رو دارم !
کف دستهامو به حدقه ی چشمهام فشار دادم....
شونه هام لرزید :حاجی دیگه از من ،چیزی برات باقی نمونده !
****
عطرین

توی سالن امتحانات روی سن اصلی نشسته بودم .پروژکتور روشن بود و خانم عطار درمورد مسائل درسی و روند شکوفایی کلاس اولی ها صحبت میکرد.
پام روی پا بود .جلسه ی پرسش و پاسخ نیم سال اول تحصیلی محسوب میشد و آمادگی اولیا برای برگزاری امتحانات ترم اول که

هرچند برای کلاس اولی ها امتحان یه مضمون تفریحی محسوب میشد درست مثل یه مسابقه !
با نمراتی توصیفی ...اما به هرحال باید مادرها و پدرها توجیه میشدند.
خانم عطار پشت بلندگو از دردسرهای والدین امروز حرف میزد .من و دو تن از همکارهای دیگه ام روی صندلی ها نشسته بودیم و من به تماشای خانواده های شاگرد هام بودم.
در انتهایی سالن اجتماعات باز شد ،نیم نگاهی به خانم عطار انداختم که ریموت پروژکتور رو زد تا اسلاید بعدی نمایش داده بشه ...
خانم عطار همونطور که پشت میکروفون صحبت می کرد
گفت :ارزشیابی نوگل های من ،با توجه به زمان بندی ای که آموزگاران در اختیارتون قرار میدهند به صورت توصیفی انجام میشه و قرار نیست بچه ها با نمره و رتبه مقایسه بشن و اگر نوگلی ،در مهارتی دچار مشکل بود صرفا با توصیف نیاز به تلاش بیشتر به شما والدین گرامی اطلاع رسانی خواهد شد ...و این عبارات مثل قابل قبول یا نیازمند تمرین رو به عنوان شکست مطلق کودک در نظر بگیرین و
به درک مفاهیم و مهارت های دیگه و البته نحوه مشارکت و فعالیت های کلاسی هم توجه نشون بدید ...بچه ها به هیچ عنوان نباید با هم مقایسه بشن ما روند رشد هر نوگل رو به نسبت خودش دنبال میکنیم....

زنی که وارد سالن شده بود عینکش رو روی موهاش گذاشت ...

بارونی سربی تنش بود و یه مینی اسکارف توری زیر گلوش گره زده بود.

تیره ی کمرم یخ زد.
وحشت زده سیخ نشستم وبه زن خیره شدم...
زنی که کابوس من بود توی خواب..
حالا توی بیداری هم رو به روم ایستاده بود ....درست روی آخرین صندلی نشست .
سعی کردم خیره اش نشم...
سعی کردم بهش زل نزنم...
سعی کردم آروم باشم ...دستهام می لرزید!
تو سرم ،سر خودم داد زدم :آروم باش ...چته ! کیه مگه ....
از خودم پرسیدم :کیه؟! عشق شوهرت ! معشوقه ی زیبا ...تصویری که جدا اونقدر زیباست که حتی به عنوان یه زن حاضر نیستی چشم ازش برداری!
ملکه ی شب حالا توی روز طلوع کرده بود ...
مثل خاری توی چشم من !

توی مغزم یه چیزی تیر کشید.دستی به شقیقه ام کشیدم و خانم زمانی گفت :خوبی عزیزم یه کم آب بخور...
معلوم نبود ظاهرم به چه آشفتگیئه که این بنده ی خدا هم نگرانم شده بود.
بطری اب معدنی رو باز کردم وکمی توی لیوان ریختم .عطار حرف میزد ولی من دیگه چیزی نمیشنیدم !

توی سرم باید مرور میکردم که موضوع رفتنم از این مدرسه ،به فراموشی سپرده
نشه !
چیزی که صبح بهش گفته بودم و قرار بود پایان جلسه مجدد درموردش صحبت کنیم!

جلسه با حرفهای خانم عطار تموم شد...

اما والدین رو میدیدم که به سمتمون هجوم می آوردند...

از قبل گزارش فرد به فرد و آماده کرده بودم .مادرپدرام با دیدنم لبخندی زد و بهش گفتم:
پسر شیرینی دارین.
-بابت عکس موتور ممنونم ...پدرام بهم گفت که چقدر عاشق این عکسه وخیلی ازتون ممنونه.

-خواهش میکنم ...اتفاقا همراه عکس یادداشت گذاشته بودم.

-بله خوندمش .میخواستم اگر ایرادی نداره هزینه ی عکس رو پرداخت کنم.

-نه لطفا من فقط اطلاع دادم که نگران نباشین که عکس رو در واقع از کجا پیدا کرده ...
-عملکرد کلاسیش چطوره؟
-خدا رو شکر بچه ی باهوشیه و خیلی دوست داره که توی کارهای گروهی شرکت کنه!
مادر دیگه ای رو بهم گفت :آرسام چی؟
-آرسام هم واقعا خوبه ....همشون عالی هستند اصلا نمیشه مقایسه کرد هرکی در نوع خودش خوب و عزیزه ....
به سوال هاشون سعی میکردم با حوصله پاسخ بدم.
زیر نگاه سنگینش میدیدم که دست به سینه نشسته و پاش رو به آرومی و با ریتم مشخصی به صندلی جلویی می کوبه !
تق...
تق...
تق...
سالن اجتماعات کم کم خالی میشد .دیگه به جز من ،و یکی دو تا از والدین و البته زنی که تمام مدت مثل یه بازجو منو تحت نظر داشت.

سرایدار مدرسه درحالی که داشت زیر صندلی ها رو جارو میزد رو به زن گفت :خانم شما تشریف نمی برین؟!
محل نذاشت و هنوز منو تماشا میکرد.
برگه های ارزشیابیم رو دسته کردم ...و همرو توی یه پوشه ی شفاف گذاشتم .تقریبا همه ی
والدین کلاس حضور داشتند! جز یه نفر...
برگه ی رشد و توسعه ی متین نجفی رو برداشتم و با خودکار قرمز رنگی به سمتش رفتم.
قورباغه ام رو باید الان قورت میدادم.

قبل از اینکه از شدت سردردی که اسیرم کرده بود پخش زمین بشم !

با وجود رعشه ای که تو سرتاپای تنم حسش میکردم...

با قدم های سستی جلو رفتم.

یه نگاهی به سرتا پام کرد و با نیشخندی گفت :با حوصله به نظر میای !

کنارش روی صندلی نشستم...

چون توان ایستادن نداشتم.

بدون اینکه به من خیره بشه به رو به رو خیره موند و گفتم :عملکردش خوبه
هوش خوبی هم داره ...
توی کلاس جز سه تای اوله که به سوالات علمی پاسخ میده ... ساکت بود.
مطمئن نبودم گوش میده یانه!
ولی من انگار برای دل خودم ادامه دادم .میخواستم باهاش حرف بزنم...
بهش بگم که چی شد الهه ی شب....
چی شد از وسط زندگی من سردر آوردی....
منی که له له میزدم تا کیا بهم بگه دوست دارم!
چرا حالا گوشام پس میزنه ....
چرا دلم نمیخواد بشنوم...
چرا حروم شدم بین دو تا !
خب میرفتین با هم عشقتون رو میکردید چیکار من داشتین آخه !
منم بودم لا ریحون و سبزی هام...
لا دفتر مشق کلاس اولی هام !
همین جا بودم...
از سگ کمتر بودم اگر برای جفتتون خواهری نمی کردم!

بینی مو بالا کشیدم و اشکی که تو چشمم جمع میشد و پس زدم و گفتم :از نجوم و علمی که به دریا و اعماق ستاره ها و آسمون ها ختم میشه خوشش میاد و جز اولین مبحث های مورد
علاقشه ! ولی خب از کارگروهی متنفره ! تو هیچ تیمی خودشو حفظ نمیکنه ! از حرف زدن خوشش نمیاد ....و وقتی ارتباط کلامی برقرار نمیکنه کلاس وبرای دیگران والبته خودش سخت میکنه ...به هرحال با این وجود دوستای محدودی داره که واقعا از هم صحبتی باهاشون
لبخند میزنه .مخصوصا که درمورد قهرمان ها و بتمن و اسپایدر من بحث کنیم اون طرفدار بتمنه !
یه نفس عمیق کشیدم و ادامه دادم :ریاضی رو بهتر درک میکنه تا فارسی ...دستخطش واقعا بده ...البته تمرین میکنه که بهتر بشه ...دارم بهش یاد میدم دنیا فقط سه تارنگ نیست.
طوسی قهوه ای مشکی...
بالاخرع پرسید :چرا !
-چون اکثر نقاشی هاش با رنگ های تیره تصویر میشن ! اما وقتی با روانشناس مدرسه صحبت کردم تاکید کرد با توجه به شرایطش اتفاقا امید به زندگی خوبی داره !
نگاهش باریک بود.
-شاگرد بامزه ایه ...گاهی وقت ها جملات فان هم میگه !
-جمله ی فان !

-آره ...مثال تایمی که قراره هرکس یه خاطره ی بامزه از زندگیش تعریف کنه ،اون از گلابی
هایی میگه که از پشت وانت پرت میشن تو خیابون و یه دوچرخه سوار گلابی ها رو له میکنه !
ولی خب تو گفتگو طنزش مشخص نمیشه!
بالاخره گردنش رو به سمتم چرخوند و گفت :طنزش کجاش مشخص میشه؟
-وقتی صدای ترکیدن گلابی رو در میاره !
حالا چشم تو چشم شده بودیم.
مستقیم بهم خیره بود.
کیف مایکل کورسش روی پاهاش بود و داشت تماشام میکرد.

به سر وشکل ساده ام نگاهی کردم ...کفش های طبی چرمی و جوراب پارازین مشکی ! چون از صبح که میخواستم جلوی تخته ی کلاس راه برم پادرد و کمر درد نشم!
-اینایی که گفتی چه ربطی به من داره ؟!
گزارشی که آماده کرده بودم رو به سمتش گرفتم وگفتم :مگه متین نجفی پسرت نیست ؟!
چطور هیچی ازش نمیدونی !
لبهاش تکون خوردند :پسرم؟!
-پسر تو و کیا !
نگاهش باریک شد :بچه ی من و کیا ؟!

شونه ای بالا انداختم و گفتم :والدش که تاکیدش این بود ! حالا بگذریم از فامیلی ای که شباهتی با شایسته نداره!
طعنه زد :شایسته فامیلی خوبیه ؟!
لبخندی بهش زدم :فکر کنم از آراسته بهتر باشه !
قدری سکوت کرد.
برگه ای که به دستش داده بودم رو همینطور که .بالا و پایین میکرد خوند:
-فصل مورد علاقه اتون رو بکشید.
یه خورشید کشیده! تابستون؟
سری تکون دادم و با دقت نگاه کرد :ریاضی شو خوش خط مینویسه!
-تا وقتی عدد بنویسه ! نه حروف!
-ریاضی فلسفه ی اعداده ! نباید ازش بخوای به حروف بنویسه!!!
مگه تشریحیه!
سکوت کردم و گفت:
-ازش پرسیدی کیو بیشتر از همه دنیا دوست داره!
-آره!
-نوشته مادرم!
-آره!!!
عصبانی شد...
نگاه دریده ای توی چشم هام کرد و گفت :حالا کجاست؟!
-چند وقتی هست مریض شده و نمیتونه سرکلاس حاضر بشه!

-مریض شده؟!
نگاهش کردم نپرسیده بود
میخواست خبرو محکم تر برای خودش بیان کنه.
پنجه هاشو مشت کرد و گفت :خب ... دیگه؟!
-دیگه همین یه شماره حساب هم بعدا از مدیر بگیرین برای کمک به مدرسه!
با دقت به صورتم خیره شد و گفت :
-همین؟!
-اره جلسه تموم شد.
-برم؟؟
-بله!
-این برگه پیش خودت میمونه؟!
-اره برای نیمه دوم سال میخوامش برای مقایسه!
کاغذ مچاله رو به سمتم گرفت وگفت :باشه... خداحافظ.
از جاش بلند شد و قبل از اینکه از درخارج بشه به سمتم چرخید و گفت :
معلم خوبی هستی!
-ممنون!
ازجا بلند شدم و گفتم :ولی شما مادر خوبی نیستین !
زهرخندی زد :دل شکستن و بهتر از عاشقی بلدی!

-من دل شکستم؟! دل شما رو؟! چه عجیب!

-اون روزی که سوار ماشین سیاوش شدی ،باید چشمهاشو میدیدی که چطور به خون نشست... حیف دست و بالم بسته است!
-وگرنه چی کار میکردید؟!

-نمیخوای بدونی...
عینکشو روی چشمهاش گذاشت و گفتم :اتفاقا مایلم بدونم...
-اگر زور عشقت به موندنش نمیرسه رهاش کن بره !
-تو چرا رهاش نمیکنی؟!
دستهاشو توی جیبش فرو برد و گفت :کیا مال منه! تو برو !
حس کردم حرفش درست مثل یه گلوله به چشمم برخورد کرد.
رومو ازش گرفتم و اون با قدم های تندی از سالن خارج شد.
تمام قفسه ی سینه ام تیر میکشید .بغض تو گلوم مونده بود نه پایین میرفت نه میتونستم بالا بیارمش ....هوا بهم نمیرسید و دهنم وباز میکردم تا یه جرعه اکسیژن ببلعم!
حالا میفهمیدم کیا وقتی از بی نفسی حرف میزنه چه شکلیه...
پوست صورتم سوزن سوزن میشد .از سرویس بهداشتی بیرون اومدم وبا دستمال حین خشک کردن صورتم ،سینه به سینه ی همکارم خانم زمانی شدم.با دیدنم یه هین کشید وگفت :ای وای عطرین جون چرا گریه میکنی دخترم؟
صورتم رو دوباره خشک کردم :نه گریه نکردم خوبین خسته نباشین جلسه ی طوالانی ای بود...

-آره بابا پیرمون دراومد ...خدا روشکر برگزار شد انقدر به این والدین رو نده ! همین که با این چندرغاز به بچه هاشون دو کلوم چیز یاد میدیم خودش هنره!
لبخندی زدم و گفتم :درسته ...خانم عطار تو اتاقشون هستن؟

-آره آره تا نرفته برو پیشش انگاری کارت داشت ...من دارم میرم خونه.

-با اجازه خسته نباشین...
ازم خداحافظی کرد و من تقه ای به در کوبیدم.
-بفرمایید...
-خانم اجازه هست؟
-بیا داخل خانم شایسته بیا ببینم چه شق القمری به پا کردی!
لبهامو گزیدم ومقابلش جلوی میزش روی صندلی نشستم
وگفتم :شرمنده!
-دختر خوب الان چه وقت تغییر مدرسه و شرایطه ! حالا یه خبری ما گذاشتیم به دستور
آموزش و پرورش تو رفتی ثبت نام کردی؟!
-دیدم مزایاش خیلی خوبه ...برای همین...
-تو مگه نیاز مالی داری؟ ماشالله هزار ماشاالله از خانواده های بنام هستی....

-متوجهم ولی چه میشه کرد شرایط زندگی آدم ها غیر قابل پیش بینی ئه!
-ببین دخترم تو جوونی تو سال اول کارته ...تو بری تو مدرسه هایی مشابه این ،اولا پرسنل اونجا ممکنه از ناپختگی تو سو استفاده کنن ...دوما دیگه برگشت به تهران برات سخت میشه چون همه میدونیم دیگه تهران به خاطر شرایط و فضای پایتخت بودنش ،خواهان زیاد داره تو داری دستی دستی خودتو تو یه چرخه ی باطل میندازی ....من که میگم انجامش نده!
ساکت تماشاش میکردم.
یه نفسی کشید وگفت :اینطوری که تماشام میکنی یعنی از تصمیمت برنمیگردی!
-واقعیت برام خیلی خوبه دور بشم...
-من دلم نمیخواد یه معلم با انگیزه رو از دست بدم.
-بچه های اونجا هم نیاز دارن به یه معلم با انگیزه...
-تو اینجا فرصت رشد داری!
-اونجا فرصت رشد بقیه هم فراهم میشه!
عطار مصر گفت :

-تو در اینجا به ایده هات گوش میدن ...شنیده میشی ...
-خانم عطار شما به من خیلی لطف دارین ولی من چاره ای ندارم ...نمیخوام فرصت سوزی کنم !

-مدارک شناساییت رو برام بیار اگر میخوای من زودتر نامه ی انتقالت رو بزنم!
از توی کیفم ،کپی کارت ملی و شناسنامه ام رو به دستش دادم وگفتم :واقعا درحقم لطف میکنید.
-حیف ...صد حیف که با دست خودم چنین خبری توی گروه قراردادم و حالا باید یه معلم
خوب رو از دست بدم...
همونطور که مدارکم رو وارسی میکرد صفحه ی بعدی شناسنامه ام رو دید وگفت :تو که ازدواج کردی ؟!
روی لبم زبون کشیدم :بله...
شوکه گفت :پس کو شیرینیش ...چه بی خبر چه بی سر وصدا...
و دوباره به صفحه ی شناسنامه ام خیره شد وگفت :خیلی هم از تاریخش نگذشته ...
و با تعجب لب زد :ای وای ...من شوهرتو میشناسم !
همینطوری داشتم نگاهش میکردم و اون لحظه به لحظه هرچی که ازم میدید ومیخوند رو تحلیل میکرد.
یهو انگار همه ی حقایق رو سرش آوار شدند و با تعجب گفت :از دست شوهرت داری فرار میکنی ؟
-نه فرار نه...
-اِ اِ اِ ...این پسر همین آقا ...این بابای متین نجفی ...یعنی والد ...وای عطرین ! به شما نگفته بود؟؟؟

نفسمو فوت کردم و گفتم :خانم عطار یه مقدار زندگی من پیچیده است....
-من میدونم شما پدر و مادرت به رحمت خدا رفتن و منزل عموت زندگی میکنی و ایشون...
دوباره به شناسنامه ام نگاه کرد وبا تعجب گفت :پسرعموته؟!

-بله!
به پشتی صندلی تکیه زد و گفت :بهش نمیومد آدم بدی باشه ...
-مگه به چهره است!
اخم هاش رفت توی هم و بعد به آرومی گفت :چی بگم والا ...اصلا حرفی نمیمونه.
-میشه نامه ی موافقتتون رو زودتر بفرستین.
یه نگاهی بهم کرد ودیگه چیزی نگفت .مدارکم رو اسکن کرد وتحویلم داد .چشمهام لحظه ی
آخر پر اشک شد .بغلم کرد ...مطمئن بودم دلم برای این اتاق ...این مدرسه جدا تنگ میشد.
از مدرسه که بیرون اومدم یه رعد و برقی زد ...هوا مثل دل من گرفته بود.
پشت فرمون دویست وشش بژ نشستم و لحظه ای سرمو روی فرمون گذاشتم .چقدر دوست داشتم مثل آسمون ،بی بهونه ببارم...
سرمو از فرمون برداشتم ،و استارت زدم ...به محض اینکه پامو از روی کالچ برداشتم ماشین به

جلو پرید ،و همه ی مدارک وپرونده هام ازروی صندلی شاگرد سقوط کرد به کف ماشین.
دولا شدم و مدارکمو برداشتم که به محض اینکه کمرم رو صاف کردم ،ماشین رو خلاص کردم
تا بتونم برم جلو .هنوز نمیتونستم باهاش کنار بیام یه مقدار همه چیزش سفت بود!
منی که کیا با ماشین اتومات بهم رانندگی یاد داده بود و روز آزمون گواهینامه ،سر سرهنگ نعره زد تا بدون اینکه دوباره ازم بخواد دوبل پارک کنم ،قبولیمو برام گرفت ...حالا یه مقدار جلو رفتن سخت بود !
پامو تا ته روی کلاچ گذاشتم و دنده رو روی یک گذاشتم گاز و فشار دادم وبا سرعت به جلو حرکت کردم ،فرمون رو کج کردم که از پارک بیام بیرون دوباره پوشه ی مدارکم از روی کیفم لیز خورد و روی کف ماشین افتاد...
دستم به فرمون بود و مستقیم میرفتم خم شدم پوشه رو بردارم که صدای کوبیده شدن به چیزی اومد به خیالم چرخ ها از روی یه زباله رد شدند .فرمون رو به چپ گرفتم تا موتوری رو رد کنم که پارک کرده بود .چشمهاش بد جوری منو تماشا میکرد.
نفسمو فوت کردم و داشتم به عقب نگاه میکردم که دیدم یه مرد درحالی که دولا شده و زانوش رو می مالید...

سرشو بالا آورد و با من که از توی آینه نگاهش میکردم چشم تو چشم شد!

یه لحظه توقف کردم ...
پیک موتوری ضربه ای به سقف ماشینم زد :زدی یه ببخشید بگو...
شیشه رو پایین دادم :طوریش شده؟
-والا ادم به سگ خیابونی هم بزنه یه لحظه صبرمیکنه!
-سرپا شد!
یه سر متاسفی برام تکون داد ومن بی اهمیت به بوق های پر ناسزایی که نثارم میشد ،هنوز متوقف شده بودم.
از دیدنش که لنگون لنگون جلو میومد دندون قروچه کردم ...وقتی صبرمو دید خواست جلو بشینه که دوباره پامو روی گاز فشار دادم و ازش رد شدم !
نمیدونم چطور ماشین و کنترل کردم ولی حس کردم دوباره یه برخورد ریزی با عقب پژو دویست وشش با رون پاش داشتم چون قبل اینکه توی پیچ خیابون گم شم دیدم دولا شد و جدی کف زمین نشست!
گلوم خشک شده بود...
وجدان لعنتیم بهم میگفت :برگرد ! اون توی تنش نفسش میگیره!
ولی لج کرده بودم وغرورم نمیذاشت...
به خودم بود میرفتم اما برخورد لحظه ی اخر با بدنه ی ماشین ،مجابم کرد که دور بزنم و اون سمت خیابون مقابلش نگه داشتم .دستی و کشیدم و از ماشین پیاده شدم.
به سمتش اومدم همینطوری نشسته بود کف اسفالت وخاکی شده بود.

یه نگاهی به چشمهاش کردم وگفتم :چته ؟!
تو چشمهام زل زد :من یا تو...
-برای چی خودتو می مالی به ماشین ...میخوای ارضا شی؟!
یه خنده ی بی موقع رو صورتش نشست وگفت :چقدرم ارضا شدن من برات مهمه !

محلش ندادم و خواستم برم که دستمو گرفت وگفت :کمک میدی بلند شم؟
دستمو از دستش بیرون کشیدم و گفتم :قیافت شبیه تصادفی ها نیست ! بهت نمیاد صدمه دیده باشی !
-با چشمهات تصادف کردم ...دلم مجروح شد !
نیشخندی زدم :واقعا فکر میکنی تاثیر داره؟
-شاید باورت نشه ولی حس میکنم پروستاتم شکسته ! حس میکنم دچار خونریزی بیضه هم هستم ...میشه ببینی !
با تمام وجودم یه لگد به وسط دو تا پاش زدم و گفتم :حالا دیگه فکر کنم بندازیش جلوی گربه برات بهتر باشه!
دیگه واینستادم ببینم از درد که داشت مثل مار به خودش می پیچید قراره چیکار کنه ،سوار ماشین شدم و تا مادامی که کمربندم رو ببندم و استارت بزنم ،روی صندلی شاگرد روی کیف وپوشه هام نشست.
جیغ کشیدم :تمام زندگیمو خرد وخاکشیر کردی!
-هیس چته ! آروم باش ...

پامو رو گاز گذاشتم وبی اهمیت بهش که کمربند هم نبسته بود گفتم :حالم ازت بهم میخوره ...آشغال به درد نخور !
ساکت بود...
همینطور که به رو به رو نگاه می کرد گفت :اگر ازاین ور بری میتونیم بریم سمت مزون های لباس عروس !
یه جا نگه داشتم و به سمتش چرخیدم :پیاده شو کیا ...پیاده شو تا نزدم پدرت رو دربیارم...
-پدر من که دراومده گلم !
-زهرمار ...کثافت حمال ! گمشو بیرون از ماشین من ...پیاده شو ...

دستمو گرفت وگفت :میدونم عصبانی هستی ...منم دل خوشی ازت ندارم ! ولی به خاطر یه نفر مجبورم التماست کنم ...پس به جای جیغ زدن و نعره کشیدن ساکت باش وگوش بده اگر مناسب بود قبول کن ...اگر به جا نبود ،ردش کن !
-ساکت باش لطفا برو بیرون...
-راستی دستت چطوره؟ !
زهرخندی زدم و متاسف گفتم :چقدر تو احمقی ...
-من یا تو ؟!
از حرفش براق شدم وجدی گفت :من خیلی وقته با تو کاری ندارم ... با جراحتی که تو قلبم حسش میکردم گفتم :
-از اولم نداشتی!

-آره دیگه ازدواجمون صرفا به بهانه ی حفاظت از توبود در برابر اطلس توتونچی ..باید باور
میکرد عقد کردیم ...تو زن منی! حالا اگر دوست داری که ادامه اش میدیم ...اگر نه ...بعد از عروسی ازت جدا میشم ! دیگه برو سی خودت ...نخود نخود هرکه رود خانه ی خود !
-من عروسی نمیکنم باهات ! یعنی اون جشن مسخره ای که مد نظرته رو برات برگزار نمیکنم!
من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم ...من زنی نیستم که تحمل کنم این بی آبرویی که سرم آوار کردی ...
-ولی آبروی منو نگه داشتی ...کی میدونه که من دو تا ازدواج و همزمان دارم هندل میکنم!
-من آبرو بر نیستم ولی توقع نداشته باش تحمل کنم و بمونم...
-حتی اگر از اون جدا شم بازم نمی مونی؟!
قاطع گفتم :نه ! من آدم بخشیدن نیستم ...شرمنده...
-باشه نبخش ...نمون ...ولی من ازت خواهش میکنم! یک بار برای همیشه و تا ابد دیگه از زندگیت نیست و نابود میشم .به جان متین راستشو میگم !
زهرخند زدم :متین ! حالا کجا هست؟!
-جاش امنه ...بگذریم از اون ...عطری واقعا به کمکت نیاز دارم !
کفرم دراومد با صدای خراشیده از بغض گفتم :

-تو چطور میتونی از دختری خواهش کنی که پدرش ،مادرت رو به این روزگار انداخته ! مگه برای همین منو به الموت نبردی که انتقام بگیری ..
.
چشمهاش باریک شد.

-مگه ازدواجمون رو اینطوری برنامه ریزی نکردی؟!
-من رو ازدواجمون به اندازه ی یه ازدواج واقعی حساب کرده بودم ...فکر نمیکردم انقدر تخس باشی!
الان...
باید الان بهم میگفت؟!
وقتی که اسم یه زن دیگه هم تو شناسنامه اش یدک میکشید...
به حرفش نباختم :ازدواجمون قرارداد بود .ولی تو به هیچ بند وتبصره ای هم تعهد نکردی ...
-جفتمون خواستیم ...دوباره بحثشو باز نکن!
دستی به موهاش کشید و گفتم :به هرحال قرارداد یه تایم فسخ هم باید بهش تعلق بگیره تابرم تو مدرسه و خونه ی جدید جاگیر بشم ...بروکاراتو بکن ...بعدشم حق طلاقو بهم بده !تا خودم ازت جدا شم ...
-فرصت نمیدی درستش کنیم؟

-چیو؟! چیو کیا درست کنیم دقیقا؟ چیزی که هیچ وقت ساخته نشد اما آوارش رو سر و صورت وقلب من ریخته؟! کینه ای که تو رو به اینجا میرسونه که منوببری الموت و تو اون فضا قرارم بدی...

-من از سرکینه نبردمت ...

-از سر عشق بود؟! که روز بعدش هم آغوشیت با سایه آراسته رو تو صورتم بکوبی ...عشقت مال کدوم دوره و زمانه؟
به والله قسم که تو هیچ تاریخی به این رسم کینه ی تو ،عشق و عاشقی نمیگن !
به جوای جواب فقط گفت :

-پارشیده زیاد زنده نمیمونه ...الانم بیمارستان بستری ئه! من نه مثل پدرتم که به حرف برادرش بره زور بگه به یه دختر نوجون ناشنوا ...نه مثل پدرمم که پشت کنه به همون زن و نفهمه ونپرسه بعدا قراره چی به سرش میاد ...من تنها کاری که میتونم برای پارشیده انجام بدم اینه که وانمود کنم خوشبخت شدم ...و بهش جایگاهی که لیاقتشه بدم ...برای زنی که عمرش دیگه خیلی به دنیا نیست وانواع واقسام مریضی ها و درموندگی ها رو داره ...تنها خوشی و آرزو و حسرتش اینه که تو شب دامادی پسرش حضور داشته باشه ! بدون کمک تو نمیتونم...
بی رحم شدم :برو با سایه آراسته جشن بگیر...

-من تو رو به عنوان همسر وشریک زندگیم بهش معرفی کردم.

قسی القلب شدم :اون که نمی بینه!

یه قطره اشک از چشم کیا پایین چکید.
ولی لبخند زد...

عقب نشینی کردم.
یه نفس عمیق کشید و اسپری شو توی دهنش خالی کرد.

مشت کردم و ناخن هامو توی دستم فرو بردم...

کاش نمیگفتم!
کاش نمیگفتم...
کاش اینطوری زخم رو زخم نمی زدم...

کاش زخم خودمو یکم بیشتر تحمل میکردم!
یکم تکونش داد و دوباره پاف زد.
من حتی از صدای اسپری کردنش هم میفهمیدم تموم شده لعنتی !

یه نفس گرفت وگفت :جلو یه داروخانه نگه میداری ...این تموم شده .

وقتی برگشت موبایل تو دستش بود و پالستیک سالبوتامل که بهش میگفت ماسماسک ،بین انگشتهاش تاب میخورد.
جعبه درش پاره شده بود...
انگار با عجله فقط میخواست بهش هوا برسه !
باید میرفتم باید پامو روی گاز میذاشتم و میرفتم ...به اندازه ی کافی تحقیر شده بودم ...شاید باخودش میگفت من کینه ای نیستم اما درست روز تولد سی و سه سالگیش ،کینه تمام وجودشو پر کرد وازم انتقام گرفت.
درست بعد از اون شب استثنائی ،هم آغوش زن دیگه ای شد و روحم رو نشونه گرفت.
من نمیتونستم با این تحقیر کنار بیام ...
من نمیتونستم با این ظلم زندگی کنم!
هرچقدر بهانه و توجیه میاورد.
هرچقدر سعی میکرد ثابت کنه که دوستم داره و از اول برنامه اش برای آینده این بود که انتخابم کنه تا کنارش باشم...
باز قابل باور نبود!
باز من خونم به جوش میومد از چیزی که تو سینم براش داشتم ومثل یه راز حفظش کرده بودم...
با چیزی که اون ناعادلانه به نمایش گذاشته بود...
حسی که بهش داشتم ،قشنگ بود .لطیف بود ...گرم بود...
اون از عشق زشتی حرف میزد که عینهو مادرش کور و کر و الا و سوخته بود.

وای زبونم رو گاز گرفتم.
خدایا منو ببخش...
من کی انقدر بد شدم؟!

وقتی سوار ماشین شد ...یه حس شرمنده ای درونم جوش میزد.اون حرفهای درونم رو نشنیده
بود من از خودم خجالت کشیدم که به ذهنم رسید این القاب و به زنی نسبت بدم که...
چرا نمیتونستم حتی اونو توجیه کنم!
اون هم زن دوم بود...
اون هم خائن به محترم بود!
زنی که تنها گناهش نیاوردن پسر بود !
یه نفس عمیق کشید و گفت :من باید برم بیمارستان ...اومدم ازت خداحافظی کنم!
-کدوم بیمارستان؟
-مرکز قلب تهران...
استارت زدم :میرسونمت...
-لطف میکنی !
دیگه حرفی نزد.
از پنجره به خیابون خیره شد...
من به آرومی گفتم :باید به راست بپیچم...
از چیزی که داشت تماشا میکرد پرت شد به سمت من و گفت :جان؟

جان گفتنش طاقتم رو طاق کرد .باز بغض پرید تو حلقم ...
-نمیدونم از کدوم ور برم ...
-میدون رو مستقیم برو بالا ...بعد اولین خروجی سمت راست.
-پارشیده رو آوردن تهران؟
-آره ...البته با محدثه صحبت کردم هنوز اول تهران بودند .با آمبوالنس آوردنش...
-انشاالله خوب میشه .
یه نفس کشید :ایشالا ...

فرمون رو مشت کردم و قبل از اینکه صدام در بیاد لبهامو محکم فشار دادم.
-بگو چی میخوای بگی ؟
به رو به رو خیره شدم وگفتم :مهم نیست.
-اگر مهم نبود انقدر خودتو منقبض ومنبسط نمیکردی گلم!
-انقدر به من نگو گلم!
-باشه زنم!
-به من نگو زنم...
-باشه نفسم!
-وای کیا...
لبخندی زد که به سرفه افتاد .سینه ی خس خسیش بدجوری تیشه به ریشه من میزد.

کفرم دراومد وگفتم :این بزمی که میخوای راه بندازی ...میخوای پارشیده رو بنشونی سر مجلس که شمشیر بشه تو چشم محترم؟ !
-نمیخوام تیغه ی شمشیر و به کسی نشون بدم!
-پس چی؟! این رنج بدیه که به محترم تحمیل میکنی ...اصلا فکر کردی که این زن چقدر برات مادری کرده؟ یادت نیست وقتی خبر سرطان رو شنید چطور آسمونش پاره شد ...چطور به جنون رسید ...میخوای محترم رو بکشی؟!
یه کم رو صندلی لم داد و گفتم :اصلا با خودت فکرمیکنی تصمیم هایی که میگیری فقط به یه نفر ضربه نمیزنی به یه جماعتی می کوبی...
-از محترم اجازه گرفتم برای حضور مادرم !
به سمتش خیره شدم ...
-فکر میکنی از ته دلش اجازه داده ؟!
-نمیدونم ...دیگه به اینکه آدم ها ته دلشون چه خبره فکر نمیکنم ...
-باید فکر کنی!
-بقیه به من مگه فکر میکنن؟ !
با حرص گفتم :چه رویی داری ...ننور خودشیفته ! دیگه باید برات چیکار کنن ...حاجی و محترم که تکلیفشون معلومه ...پارشیده وخواهرش هم که فقط کلیه هاشون رو درنیاوردند تو طبق بذارن تقدیمت کنن ! مطمئنم توتونچی و نهنگ هم دوست دارن ...فقط نمیفهمم چرا
هیچکس برات کافی نیست!!!

ساکت بود و دست به سینه...
یهو سوالمو بلند گفتم :اینا یه نفرن؟
-کیا؟
-توتونچی همون نهنگه!
-نه ! دو تا آدم مجزا از هم هستند...
-مجزا ؟! من فکر میکردم نهنگ همون توتونچیه!
-نه ! نهنگ رئیس توتونچیه ...اطلس خان به عنوان مشاور انتخاب شده ...تا بتونه کارهاشو منیج کنه !
-پس اون صندلی ای که ازش حرف میزنی قدرتیه که توتونچی داره ! میخوای جای اون باشی
-میخوام جای خودم باشم فقط همین !
سکوت کردم.
اون هم دیگه ادامه نداد .جایی تو کوچه پس کوچه هایی که منتهی میشد به بیمارستان،
متوقف شدم از ماشین که پیاده شد یه دستی به کمرش کشید و خم شد شلوار خاکی شده
اش رو تکون داد .قفل فرمونم از هم باز شده بود ...نمیدونستم چطور دوباره سرهمش کنم .با خودم درگیر بودم که جلو اومد وگفت :برای اینکه قفل فرمون ودوباره سوار هم کنی اول باید قفلشو باز کنی !
کلید و توی قفل فرو کردم وقتی زبونه اش باز شد ،دو طرف قفل تو هم فرو رفت .فرمون رو قفل کردم و یه دور چک کردم که قفله.

دستهاشو توی جیب شلوارش کرده بود و تماشام میکرد.
از ماشین دور شدم ودوباره با حس اینکه درها نکنه باز باشه برگشتم.
با آرامش نگاهم میکرد.
کیفمو روی دوشم انداختم و با هم وارد محوطه بیمارستان شدیم.
وارد ساختمان شد و جلوی اطلاعات سرشو خم کرد وگفت :ببخشید یه خانمی به اسم پارشیده
رو با آمبولانس قرار بود بیارن از قزوین منتقل شده به اینجا...
-فامیلی شون...
شونه به شونه اش ایستاده بودم.
زن از پشت سیستم قدری مایل شد :اقا فامیلی مریض چیه...
مکثی کرد :نمیدونم ! ...
بهش نگاه کردم ...عین آدمی بود که داشت میریخت .چه بد بود که آدم ندونه مادرش کیه ...
فامیلیش چیه ...سن و تاریخ تولدش چی ...اینا رومیدونست؟!
خواستم بهش بتوپم که تو هیچ اسم و رسمی از این زن نداری ،میخوای بیاریش بالا ی مجلس بنشونیش ...ولی یادبیت سعدی افتادم که میگفت :دود اگر بالا نشیند ...کسر شان شعله نیست!
کیا دستی به صورتش کشید و رو به من گفت :انقدر مثل دیوونه ها با خودت حرف نزن!

گیج گفتم :ها با منی؟!
محدثه از پشت سر صدامون زد :آقا محمد ...عطرین جون...
به سمتش چرخیدیم و محدثه من رو بغل کرد چشمهاش سرخ بود ...مدارک و چند تا پوشه
هم دستش...
کیا به آرومی پرسید :کجاست.
-فعلا برای اینکه تحت نظر باشه بردنش سی سی یو ...حاال من اومدم کارهای بستری و هزینه های آمبولانس وانجام بدم.
مدارک و ازدستش گرفت وگفت:بده من .برو بالا اگر نیازه ...

لبخندی زد :دستتون دردنکنه.
به محدثه خیره شدم وگفتم :خوبی؟
-مرسی شما خوبین...
-چی شده؟
-یهو پای دار قالی از هوش رفت دیشب ...دیگه بردیم قزوین بیمارستان گفتن به خاطر فشار قلبشه ...قرار شد آنژیو کنن براش حالا دیگه نمیدونم به کیا زنگ زدیم گفت بیاریم تهران...
اینجا بیمارستانش خوبه نه؟
-آره نگران نباش...
روی صندلی های انتظار نشستیم ...
نمی دونم رو چه حسابی اما زیر لب پرسیدم :فقط شما اومدی...
-نه مادرمم هست ... بالاست پیش خواهرش.

-خوبه ...بیهوشه.
-بیحاله ...دستشو فشار میدیم متوجهمون میکنه که هستم ...
چشمهاش پر اشک شد :خالم بیچاره خیلی مظلومه ...ایشالا برای عروسی شما حالش خوب
باشه ...لباس قشنگی دوخته!
-لباس دوخته...
-آره ...برای خیاط نوشته چی بپوشه...
لبخندی زدم :چه خوب پس خوندن نوشتن بلده.
-آره ...با وجود اینکه زندگی بهش سخت گرفت اما درس خوند دیپلم گرفت...
حیرت کردم :
-باوجود نابینایی؟
محدثه گیج گفت :یعنی چی؟
-مگه بی بی نابینا نیست؟!

-آره ولی اون موقع دیپلم گرفت ...
-اون موقع؟
موهاش و تو روسریش فرو کرد و گفت :شما دارین از کِی حرف میزنین؟
-نمیدونم مگه چند ساله نابینا شده ...
-بی بی ...بی بی حدودا ده ساله ! قبلش چشمهاش میدید ...
چشمام باریک شد :اخه گفتن بعد تولد کیا ...خونه اش آتیش گرفته!

-بعد تولد کیا ،خودش خونه اشو آتیش زد که کیا رو ازش نگیرن ...که نشد دیگه !
-پس کی این بلا سرش اومده؟
-ده سال پیش ! دیگه سر اون ،شوهرش میمیره خودش هم اینطور میشه..
-شوهر داشت؟
-اره ...با یه آقایی خیلی سن و سال داشت ولی ،مرد بدی نبود من که بچه بودم زیاد یادم نیست ولی مرد خوبی بود ...خالم انگاری دوستش داشت ...یا حداقل راضی بود.
با صدای موبایلم ،از محدثه عذرخواهی کردم و از جا بلند شدم.
-سلام ملی جان خوبی ؟
-قربونت برم تو خوبی چه خبرا چه میکنی ؟!
-ممنونم خبری نیست تو چطوری ؟ مامان اینا خوبن ...خواهر برادرها ...
-الهی شکر .همه خوبن...
-نامزدت چطوره ؟ عکستون رو توی کافه دیدم چقدر ماشاالله به هم میاین ....
خنده ای کرد :قربونت برم .تو خودت خوبی همسرت خوبه؟! هیچ عکس و پستی هم ازش نمیذاری ببینیم این شازده که دل تو رو برده کی هست! تو سر مال زدم :کس خاصی که نیست پسر عمومه دیگه ...فامیله !

-باشه ...اگر اون چیزی که تو ذهن من بود همون باشه که واقعا خوب توری بود !
لبخندی به شوخیش زدم :یعنی میخوای بگی من شکارچی خوبی بودم؟!

-صد در صد ...ولی همیشه من به نفع زن ها رای میدم ...ما همیشه طعمه ی ماهی های بزرگ میشیم عزیزم ...بعد تازه می فهمیم چه خبطی کردیم!
-باز تو دریا بمونیم خوبه ...ادمو شکار میکنن میندازن تو اکواریوم ...به صورت تزیینی !
خندید و گفت :اینم یه دیدگاهیه !
وقتی دیدم سکوت کرد ازش پرسیدم :درمورد اون موضوع تحقیق کردی؟
-آره به صورت ویژه و کامال سِّری !!!
-خب ؟
-ببین باید حضوری ببینمت بهت بگم ...تلفنی نمیشه چون یه کم توضیح داره ...میخوام ببینم چقدر به کارت میاد اگر کافیه که ادامه ندم اگر نه جلو برم...
-پس یه قرار بذاریم؟
-میخواستم ببینم امشب برنامه ات چیه ...شام میتونی بیای بیرون یا باید از همسر گرام اجازه بگیری؟!

-همسر تو از این آدم هاست که باید همه چیز رو ازش اجازه بگیری؟
خندید :ای بگی نگی ....دوست داره منو تحت نظر داشته باشه...
-واقعیت ملی جون الان بیمارستانم .یکی از بستگانم حالش خوب نیست اومدم بیمارستان تا اگر کمکی ازم برمیاد پیشش بمونم.
صداش ناراحت شد :راست میگی الهی بگردم ...چه نسبتی باهات داره ؟! نزدیکه ؟!
مکثی کردم و چشمم به کیا افتاد که سالنه سالنه بهم نزدیک میشد.
-مادر همسرم ! به خاطر ناراحتی قلبی ...اومدیم مرکز قلب.
-ای بابا خدا بد نده .پس باشه یه وقت دیگه ...
-بهت زنگ میزنم!
-حتما عزیزم ناراحت شدم کاری داشتی خبر بده ...
-ملی جون یه زحمت دیگه هم بهت میخوام بدم!
-تو جون بخواه...
همونطور که به کیا خیره بودم گفتم :یکی از آشناها یه دوره ای یه داستان پزشکی براش پیش اومد ...
-خب؟!
-بعد میخواستم اگر بشه پرونده و سوابق بیماریش رو با یه پزشک معتمد بررسی کنم ...پیش دکتر سابقش نمیخوام برم ....پیش دکتر مشخص هم نمیخوام برم !
-منظورت از دکتر مشخص چیه؟!
-دکتری که مثال بالای سر در اتاقش نوشته متخصص فلان !

-یعنی عمومی ؟!
-نه !
-پس چی ؟!
-میخوام پزشک ارگان خاصی باشه ولی اطلاعات پزشکیش قوی باشه ...میخوام برم وارد ساختمون بشم ولی کسی متوجه نشه میخوام درمورد چی یا کی حرف بزنم ...
-چه سمی شدی عطرین!
خندیدم و پشتم رو به کیا کردم وگفتم :به نظرت شدنیه؟!
-توی بهزیستی اکثر خانواده ها یه مشاوره ی سلامت میشن قبل از فرزندپذیری ...چند تا کلینیک مختلفه ....از روان شناسی گرفته تا مسائل جسمی و ارتوپدی ! تو کجای بدنت رو میخوای بررسی کنی !
-جسم خودم نیست ...
-جسم همون دوستمون که داستان پزشکیش تا این حد سکرته !
-ریه اش !
-یعنی میشه متخصص ؟!
نفسمو فوت کردم.

من به خاطر ریه های کیا خیلی از دکترها رو میشناختم! به خاطر سرطان خیلی دارو

میشناختم ....به خاطر سرفه هایی که تمومی نداشت انواع دستگاه های بخور و رده بندی میکردم و داروهای گیاهی رو بلد بودم تا با هم ترکیب کنم!
ملی پشت خط منتظر جوابم بود :فوق تخصص ریه باشه خوبه ....
-باید پیدا کنم!
-میدونی نمیتونم واضح و روشن برم جلو ...یعنی امیدوارم منظورمو فهمیده باشی !
-میخوای بری دکتر ریه ولی هیشکی نفهمه رفتی دکتر ریه!
-آفرین ....
-اونم تو یه ارگانی که دکتر رفتن خیلی طبیعی جلوه کنه !
-تقریبا !
خندید وگفت :وای چقدر قضیه رو سخت میکنی ببین من شوهرخالم ،پزشکه ...فکر کنم
همین ریه و آسم و آلرژی ایناست البته مطمئن نیستما اما دوره کرونا نونش تو روغن بود انقدر خوب تشخیص میداد میخوای یه قرار خونه بذارم ؟!
-میشه؟
-آره ....چرا نشه ! اتفاقا پزشک ارتش هم هست ! کلا همه جوره همون کیسی میشه که تو
میخوای .پول ویزیتم نمیدی نوبتم نمیگیری سوالاتم میپرسی کاورش هم میشه مهمونی خونه رفیقت !
-زحمت میفتی!

-برو بابا دیوونه ...کی بچینیم؟
-خبر بدم!
-فدات.
-بوسیدمت از قبل....
خندید و گفت :قبلی ها رو هنوز نستاندم ازت ای دوست !

-می ستانی می ستانی نگران نباش!
-بخدا اگر دم دستم بودی می چلوندمت اصال از وقتی دیدمت بیشتر دلم برات تنگ شد !
-عاشقتم عشقم .دل منم واهلل ...
-مزاحمت نمیشم!
-شب بخیر !
ملی شب بخیر گفت و تماس و قطع کردم.
وقتی چرخیدم با چشمهای پر غیظ کیا رو به رو شدم.
تو صورتم زل زده بود و بهم گفت :به کی گفتی عاشقتم عشقم؟!
باید لجشو در می اوردم؟!
باید کفری میشد ؟
باید رو دور باطل بازی میکردم؟!
باید عاجز میشد از کاری که با من کرد؟؟؟

حدقه ی چشمهاش سرخ بود ...موهاش آشفته بود و اون حال و هوای شق و رق همیشگی رو نداشت ...یقه ی کت چرمش کج شده بود و هنوز خاک شلوارش ،به قوت باقی بود !
کفش هاش دیگه واکس نخورده بود ...ونس های بندی مشکی که یه خط سفید دور کفش رو
احاطه کرده بود ...تنها آیتم سفیدی که دنبال خودش یدک میکشید !
چیزی بود که پاش کرده بود که هنوز راه بره ! بدوئه ....ادامه بده....
من روزهای سخت زیاد داشتم.
سخت ترین روز زندگی من شاید از دید دیگران ،مرگ پدر و مادرم به فاصله ی دو روز باشه
اما ...
سخت ترین روز زندگی من ،روزی بود که تو چشمهام خیره شد و گفت :زیاد زنده نمیمونه و
باید تنها ادامه بدم و قوی باشم !
بدترین روز زندگی من همون روز بود ....

نمی تونستم به خاطر عذاب هایی که کشیده بودم ازش استفاده کنم و باهاش آدم بدی باشم ...
آدمی که رو به روی من ایستاده بود از دروازه های مرگ برگشته بود ...
گوشیمو بالا آوردم وگفتم :با دوستم ملی حرف میزدم!

-ملیحه؟!
-یادت میاد؟
-آره ...چند باری از دانشکده که برمیگشتی میرسوندیمش میدون ...
لبخندی زدم :اره .یادته یه بار برامون بستنی خریدی ؟!
-گیر داده بودی به طعم تمشک ! بستنی تمشکی !
-آخر سر یه جایی تمشکی رو پیدا کردیم که برقش رفته بود و تمام بستنی هاش داشت آب میشد ...
-یادمه ...بعد چکید روی مقنعه ات ! نوچ نوچ شده بودی !
-ولی خوش گذشت ...ملی هنوزم اون خاطره رو یادشه !
شونه ای بالا انداخت :خب منم یادمه ! مثال امتیاز حساب میشه؟
دستهامو توی جیب مانتوم کردم وگفتم :اگر خاطره ای که تو یادت باشه و من یادم نباشه ....
آره برات امتیاز حساب میشه!
-مثبت؟
-آره !
-مثبت هجده ؟!
نیشخندی زدم :نه دیگه فقط یه مثبت ! جلوی اسمت میذارم ....
-اسممو ا زتوی بد ها خط میزنی ؟!
-نه ! منفی جلوی اسمت رو مثبت میکنم ....
-چند تا منفی داره جلو اسمم؟

به تخته سیاه ذهنم خیره شدم ...محمد کیاشایسته ....توی بد ها بود ! جلوی اسمش میلیون
ها منفی بود ...
-خیلی !
-یه خاطره ازت دارم که یادت نیست !
-امکان نداره !
-تو زیر زمین عمه کوکب ...وقتی همه ی دختر عمه ها و دختر های خاله عزت نشسته بودند
و من با چراغ قوه براشون یه افسانه ی قدیمی از جن و پری تعریف میکردم ،تو از پله ها پایین اومدی ! بینشون نشستی ....به خاطر تو آخر قصه رو عوض کردم !
نگاهم باریک شد.
چنین تصویری اصال تو ذهنم جا نداشت.
-قصه آخرش چی میشد ؟
-قصه آخرش با خشونت و مرگ و یه پخ بلند تموم میشد که اون سلیطه ها خودشون رو خیس
میکردند ...
-پس چرا نترسوندیشون!
-از ترسوندن تو که لذت نمی بردم !
بهش خیره موندم و ادامه داد:

-تو تازه پدر ومادرت و از دست داده بودی ...سیاه می پوشیدی با یه روسری کج و کوله !
دوست نداشتم نا امید به خونه برگردی ...قصه رو به عشق دیو و دلبر تغییر دادم !
مکث کردم :دیو و دلبر ؟!
شونه ای باال انداخت و گفت :اونجا که بل عاشق دیو شد ! بدون تماشا کردن هیبتش ! تو
آغوش دیو فرو رفت ...
-تو قصه ی دیو و دلبر و از کجا میشناسی؟

-میرفتم ویدئو کلوپ برات نوار ویدئو وی اچ اس می خریدم ...سیندرلا ...زیبای خفته ...دیو
و دلبر ...صد و یک سگ خالدار ...پری دریایی ....خودمم باهات تماشا می کردم ! یادت
نیست؟!
یادم بود یعنی ...
نه ...
واقعا این بخشش رو یادم رفته بود.
با بغض گفتم:
-الان بهت بدهکارم ؟!
-چی؟
-که نترسوندیشون !

-نه ! تو هیچ بدهی ای به من نداری ! تسویه ی تسویه ایم !
همینطور داشتم تماشاش میکردم که دستشو جلو آورد و دوخت
مقنعه ام رو زیر چونم کمی جا به جا کرد و گفت:
-وسیله که داری ،برو خونه .رسیدی خبر بده!
-حالش خوبه؟
شونه ای بالا انداخت :فکر کنم خطر رفع شده ولی باید تحت نظر
باشه !
-از هرچی بیمارستان و آی سی یو و سی سی یو ئه متنفرم !
-اگر برگردیم به همین چند وقت پیش ،خوشحال میشدم اگر
عزرائیل رو ملاقات میکردم و تمام !
با یاد آوری اتفاقی که پیش اومده بود چشمهام باریک شد :اون از
قبل برنامه ریزی شده بود؟!
بهت سوء قصد شد !
-سوءقصدی که نتیجه نده اسمش یه تشر پدرانه است !

وحشت کردم :یعنی چی؟!
-یعنی وقتی انقدر مطمئن نیستی که میخوای طرفت رو از بین ببری
ولی نمیدونی حذفش
بهت کمک میکنه یا حضورش ! درنتیجه سعی میکنی با دز مدیریت
شده رفتارشو کنترل کنی
!
دستمو به دهنم فشار دادم تا داد نزنم!

انگشت کوچیکم رو گزیدم وگفتم :تو رو تا یک قدمی مرگ بردن ! با آنافیالکسی هم میشد تو رو تحریک کرد که سکوت کنی !
-من بارها با پدیده ی الرژن محرک بستری شدم ...از بچگی باهاش درگیرم ...از وقتی که متولد شدم ! ولی این سری فرق داشت ....منو آوردن اینجا تا یه پیام بهم بدن !
-چه پیامی ؟!
-اونا بدون من نمیتونن مسیرشون رو جلو ببرن !
-منظورت چیه؟!
-من بهشون یک سری داکیومنت ناقص دادم که بدون وجود خودم ،نمیتونن زنجیره ها رو بهم متصل کنن تا الگوریتم کامل بشه ! پس نمیتونن منو از بین ببرن ...برای همین تهدید هاشون اینجوریه که تو یه بیمارستان با امکانات کامل دز مدیریت شده تزریق میکنن ...
-خدایا ! هر چیزی یه خطایی داره !
-ریسکش بالاس ....ولی عوضش من واقعا نگران شدم ! نه برای خودم ...برای حلقه ی امنم !
منم مجبورم زودتر اونا رو به خواسته اشون برسونم.
برای همین همه چیز روی تنده !
-آخرش زنده می مونی ؟!
شونه ای بالا داد :نمی دونم .شاید آره .شاید نه !
تو چشمهاش خیره شدم :سایه اراسته هم برای اینکه تو حلقه ی امنت داشته باشی باهاش

ازدواج کردی ؟!
بدون مکث جواب داد :آره !

-و متین نجفی پسرت !
-تحت حمایت و سرپرستی منه !
-میدونم!
هومی کرد :خوشحالم که میدونی که جایگاهش تو زندگیم کجاست !
سکوت کردم و ادامه داد:
-قراره به زودی به فامیلی شایسته نائل بشه !
تکرار کردم:
-متین شایسته !!!
دستهامو بغل زدم....
یعنی خودمو...
تنمو ...
پیکر ایستاده اما به مو بندم رو بغل کردم و گفتم :پسر تو و سایه ؟!
با بی رحمی گفت :پسر من و سایه !
-کی وقت کردی ازش بچه دار شی ؟!
-اون اهل خوردن قرص های اورژانسی نیست !!!
به چشمهاش خیره شدم و گفتم :وسط این همه داستان تو زندگیت منو برای کجای زندگیت میخواستی ؟!
لبخندی بهم زد و دستهاشو توی جیبش فرستاد و گفت :برای هیچ جا !

سرمو پایین انداختم و لب زد :و البته همه جا !
نگاهش کردم وگفتم :تو دیوونه شدی ...پر از تضادی ! پر از تناقض...
تو صورتم خیره شد وگفت :به قول محمود درویش ....نمیخواهم متعلق به من باشی ! میخواهم آزاد باشی و باز به سوی من بیایی !

زهرخندی زدم :به قول عطرین شایسته ! نه در آن اشیانه که ماده ی دیگر ،برای جوجه اش کرم می آورد !!!
و تنه ای بهش زدم و صدام کرد :عطرین ...
دلم نمیخواست برگردم ....
ولی پا تند کرد به سمتم و گفتم :بسه دیگه کیا .به جای این مسخره بازی ها به فکر مادرت باش !
-به به ...عجب شبی ! چه قدر ستاره از اسمون به زمین افتاده!!!
زوج خوبی می بینم ....در تداوم و تکرار
جنگ ...جنگ ...جنگ !!!! تا پیروزی راهی باقی نمانده !!!
با دیدن صورت سرد و بی احساسش ،که تو تاریکی شب ،زیر نور مهتاب تو حیاط بیمارستان، یخ زده و منجمد به نظر میرسید لحظه ای شوکه شدم...

کیا خشک پرسید :اینجا چی کار میکنی ؟
-اومدم ببینم مادر همسر عزیزم چه بلایی سرش اومده ! اشتباه کردم ؟!

به کیا اشاره کردم وگفتم :بیا دلبر رویاییت از نیمه شب رسید ! دیگه چی میخوای ...

کیا زهر خند زد :میون این دو تا دلبر موندم برم کدوم ور خودمو عقب کشیدم...

یه قدم که ازشون فاصله گرفتم که هر دو همزمان گفتند :امروز زوجه !

به عقب چرخیدم و دیدم دارن تماشام میکنند...
با نفرت نگاهشون کردم و خواستم برم که صدام زد :آهای هوو ...بمون امشب پیش شوهرت ...
من موندنی نیستم ...

پامو روی زمین کشیدم وقدم دیگه ای به جلو برداشتم
وگفت :میخوای توی خرید لباس عروس کمکت کنم ؟!
پنجه هامو مشت کردم که صدای کیا اومد :خفه شو !
-چرا ؟! میخوام کمکش کنم استایلیست عروسیش بشم ...

-چرا دهن کثیفت رو نمی بندی !
-دهن من و باز نکن سایه ...گمشو برو رد کارت !

-کارم تویی ...عشقم تویی ...زندگیم تویی ! نفسم تویی ...جواب همه ی بی کسی هام تویی !!!
خواستم گوشهامو بگیرم و برم ...دو تا پا داشتم دو پا قرض کنم و برم ....خواستم فرار کنم با آخرین توانی که برام مونده بود ...خواستم بدوم به سمتی که پهلو بگیرم ... کشتی شکسته ای بودم ...هواپیمایی بدون بال ...بالنی بدون آتیش ....پرنده ای بدون آسمون ! خزنده ای بدون زمین !!! ستاره ای بدون شب....
من همه ی اینها با هم بودم !
آوار ...آوار ترین حالت زندگیم بودم ! روی خودم ...روی تنم ...روی اون حسی که مثل هیوال
شده بود و مدام توی تنم جم می خورد !
صدای فریاد کیا بلند شد....
-بهت میگم دهنتو ببند !
و لحظه ی آخر برگشتم و دیدم دستش رو گذاشته بود روی گلوش و اون چشمهاشو بسته بود با لبخند و لذت به تماشا مونده بود !
دستهامو توی سرم کوبیدم و ناله کردم :کیا ولش کن !!!
اما سهمگین تر شد...
سیلی ای به صورتش کوبید و نفهمیدم چطور زن بیچاره روی زمین پرت شد از پهلوی صورتش به زمین خورد !
گونه اش روی آسفالت خراشیده شد !!!
خواست بهش حمله کنه ،گره های روسری کوتاه و گیپورش رو محکم گرفت و هرکدوم رو

سمتی کشید ....
یه لحظه از چشمهایی که به بیرون داشتند می جهیدند وحشت کردم...
جیغ زدم :کیا ...کیا داری چیکار میکنی ...کیا ولش کن ....

به سمتشون دویدم و رو به اون که تمام وزنش رو روی قفسه ی سینه ی سایه پرت کرده بود
داد کشیدم :داری میکشیش احمق ! کیا تو رو خدا داری میکشیش.....
و با تمام توانم بازوشو کشیدم وگفتم :برو کنار ...برو کنار بذار نفس بکشه ....برو کنار ....بهت گفتم برو کنار ....
و فریاد زدم و با آخرین توانم هیکلشو از روی تن مچاله ی سایه بالا کشیدم و گفتم :برو کنار بهت میگم !!!
تمام رگ وپیِ ش به صورتش دویده بود.

وقتی اونو تا درختی دورتر از سایه کشوندم ،شاید غیر قابل باور بود اما زمین و گشتم پی طناب و ریسمانی که فقط ببندمش !!!
مثل یه اسب وحشی وسرکش میخواست حمله کنه!
انگار زیر پاش خاک رو به عقب میکشید تا دوباره رم کنه !
نموندم پیش کیا ....قبل اینکه زن دیگه ای به سمت سایه بره تا از زمین بلندش کنه ،خودم به سمتش دویدم ....
پیش سایه برگشتم ....روی دستش بالا اومده بود و لب خونی و زبون خاکیش رو با دست می تکوند.

با چشمهای خیس و یه لبخند زهر آلود تماشام میکرد.
از حال چشمهاش یخ زدم ...
نگاهش کردم وگفتم :حالت خوبه ؟! زنده ای ؟! نفس میکشی ...
صورتشو کناری کشید و یه تف کرد روی زمین ! خون و بزاقش رو روی اسفالت پرت کرد و گفت :از مرگ مادرش به جنون رسیده؟!
جون از تنم داشت بیرون میرفت.
-مگه مادرش مرد ؟!
شونه ای بالا انداخت :بمیره به جهنم ...تو هم برو بمیر ...جوجه ماشینی ....کی هستی که میون داری میکنی تو ؟! یه جنده ی کوکی !

ماتم برد از حرفش...
کیا دوباره برگشت.
بینشون ایستادم و گفتم :هی هی هی ! بسه برو عقب ....
وباز به سایه نگاه کردم وگفتم :تو بیا با من ...میرسونمت خونه!
چاقوی ضامن داری رو بیرون کشید و رو به کیا گفت :بیا جلو ...بیا حالا بهم حمله کن ! بیا دیگه ...معطل چی هستی !
بی پروا پیش اومد و اون یه ضرب چاقو رو روی گونه ی کیا کشید و گفت :بیا تا شاهرگتو بزنم پسرحا جی ! خیال میکنی کسی بهت افتخار میکنه بیفتی روم خفه ام کنی ؟! آره ؟!
قبل از اینکه چاقوی دوم رو به گونه اش بکوبه ،کیا مچ دست سایه رو گرفت ...

اونقدر محکم و پر فشار که یه ناله ی خفیف از د هنش بیرون اومد اونقدری که پنجه هاش شل شد وچاقوی کوچیک روی زمین افتاد.
زهرخندی به لب سایه نشست ...
کیا صورتش و جلو آورد و با تحکم و صدای خفه ای گفت :ادامه بدی ادامه میدم ...اونقدر که دیگه برام مهم نیست تهش چی میشه !
سایه لبخندی زد کمی خودشو شل کرد و دستشو پشت گردن کیا گذاشت.
داشت لبهاشو به لبهای کیا نزدیک میکرد که کیا با کف دست به شونه اش ضربه ای زد و اونو از خودش دور کرد.
دیگه نایستاد ،به سمت خروجی محوطه ی بیمارستان پا تند کرد...
نفس نفس میزدم به آدم هایی که داشتند دوره امون میکردند تا ببینن چی به سرمون اومده،
نیم نگاهی کردم و گفتم :خیر سرتون بچه دارین !
خون گوشه ی لبش رو با دست پاک کرد.
دستمالی به سمتش گرفتم....
روی یه نیمکت همون حوالی نشست و دوال شد .

همون جا موندم ...با یه تن خسته روی نیمکت نشستم و گفتم :مگه نمیخوای پسرت رو برگردونی به خونه ؟!
به آسفالت زیر پاش خیره شد :کدوم خونه ؟!
-خونه ! همون جا که آدم آرومه ...امنه ...

-برای آدمی مثل من ...هیچ جا امن نیست ....هیچ جا خونه نیست ...واسه ی من حرفهای
قشنگ نزن ! رویا نباف ...من مال زمین نیستم! و سرشو باال برد و گفت :مال آسمونم ...مال کهکشون !
-پسرتم همین حرفا رو میزنه !!! تا به حال دیدیش؟!
صداش تو گلوش خشک شد :نه !
-هیچ وقت ؟!
سرشو تکون داد :هیچ وقت ...
گوشیمو از توی جیبم درآوردم ...یه عکس دسته جمعی کلاسی داشتم .همگی دور میزم جمع بودند .جشن روز اول مهر بود !
عکس رو طوری زوم کردم که چهره ی متین رو با دقت بتونه ببینه .... صفحه ی گوشی رو به سمتش گرفتم ....
چشم از زمین برداشت و قبل از اینکه به گوشی نگاه کنه ،زل زد به من ...
آروم چشمهاشو از روی صورتم برداشت و به صفحه ی گوشی دوخت .
گوشی و دو دستی گرفت .انگار جواهری بود میون دستهاش ...
یه لبخند زد ...و چشمهاش آروم باریدن ! از روی تیغه ی بینیش اشکهاش میریخت روی صفحه ی گوشی من ....
گوشی و بغل کرد و هق زد :آخ ...مادر ...
و دوباره گوشی و از چشمهاش دور کرد و نالید :این پسر منه....

واز روی نیمکت با زانو خودشو به زمین کوبید و افسار گریه هاشو رها کرد .....زار زد .....

مثل یه زن !
یه زن واقعی ...
درست مثل یه مادر !
یه مادر واقعی !!!
دیگه نه شبح بود ...نه ستاره ای بی نشون که از آسمون افتاده ....نه حتی یه زن دوم ! فقط یه زن بود ....یه زن !
به قول فروغ :زنی تنها در آستانه فصلی سرد ...

دستم جلو رفت؛ مثل پیچک روندهای ،که جز قد کشیدن و باال رفتن ،مسیر دیگهای نداشت.
به آرومی کمر و پشتش رو نوازش کردم.
سر انگشتهام روی پارچهی بارونی سربی رنگش لیز خورد .دستم رو عقب کشیدم و گفتم:
میخوای عکس رو داشته باشی؟
اشکهاشو پاک کرد و گوشی و به سمتم گرفت :نه!
گوشیو توی مشتم نگه داشتم و بهش خیره موندم.
دستی به صورتش کشید .با اون چشمهای خیس و قرمز تماشام کرد و گفت:
_"هنگام وداع تو ...ز بس گریه که کردم ...دور از رخ تو چشم مرا نور نمانده".

و یه آه عمیقتر ،از ته حلقش بیرون اومد و گفت :مرسی.
بعد چشمهاش رو به سمت بالا گرفت و به آسمون زل زد.
من نمیتونستم ساکت باشم.
نمیتونستم نپرسم.
زخم قدیمیشو باز کردم و چرکها رو کنار زدم و پرسیدم:

-هیچ وقت بغلش نکردی؟
-وقتی به دنیا آوردمش ازم گرفتنش.
-کی ازت گرفتش؟
-بهزیستی!
از جا بلند شد و گفت :میشنوی؟ داره داد میزنه.
نمیشنیدم.
داشتم تماشاش میکردم.
به زنی که امشب یه نیمهی خاموش رو تو جونم به وجود آورده بود.
صدام کرد :عطرین؟
نگاهش کردم :چرا باید بهزیستی پسر تو و کیا رو ازت بگیره.
-گوش کن! صدای کیاست میشنوی؟
نمیشنیدم.
میخواستم به سوالم جواب بده!.
دور و اطرافشو نگاه کرد و حینی که گردنش رو دست میکشید
گفت :اوناهاش ...پشت نردهها!
بدو.

و من نفهمیدم به کجا رووونه شد.
فقط دیدم که خودم هم دارم دنبالش میدوم.

کیا اون طرف محوطهی بیمارستان ،با چند تا مرد درگیر شده بود .چشمم به در تاکسی های زرد و سبز بود که مدام آدم ازش پیاده میشد و به حلقهی درگیری ،اضافه میشدند.
با دست خالی کجا داشتم میرفتم!

سایه چاقوی ضامن دارش تو دستش بود.
دستهی جارویی که به دکهی تریا چسبیده بود رو برداشتم و پشت سر سایه از نگهبانی رد شدیم.
سه مرد که رانندهی تاکسی بودند به سمتش حمله کردند و نفهمیدم سایه چطور یکی از اونها رو کنار کشید ...من پاهام قفل کرده بود.
همونجا موندم و سایه منو رد کرد.
دو تا از نگهبانهای بیمارستان به سمتشون اومدند وسایه رو به اون رانندهای که لنگ قرمز رنگ دور گردنش بود و یقهی کت کیا رو گرفته بود نعره زد :ولش کن بی صفت! گمشو کنار.
و دستش پرت شد تو صورت یکیشون و دیدم مرد خودشو اگر عقب نمیکشید حتما حدقه ی چشمش درمیومد.
و صدای راننده ی دیگهای اومد :این زنه تیزی داره آقا حجتی به پا !
از دیدن صورت غرق خون کیا ماتم برد.

از زیر بینی وگوشهی لبهاش ،خون روی چونه و گلوش پایین میومد.
گوشهی ابروش خراش خورده بود و باز از تک و تا نمیافتاد.
نگران نفسش شدم ،نگران ریههاش!
دوباره به سمتشون حمله کرد.
ناله کردم :خدایا.
و قبل اینکه از هوش برم صدای آشنای سهند ونیال رو شنیدم که به حلقه ی ازدحام نزدیک شدند و من همون جا لب جوی آب نشستم و فقط خیره موندم به چیزی که داشت به سرم میومد .
صدای نعرهی رانندهها کل خیابون رو برداشته بود.
-بچه مزلف ...حالیت میکنم با کی طرفی !
به کمک نگهبانهایی که به سهند ونیلا ملحق شدند ،سه تا از رانندهها ،از کیا فاصله گرفتند و سایه بازوی کیا رو عقب کشید و عربده زد :خفهشو کثافت الا اوبالی ،کی هستی آخه!

-زر نزن زنیکهی هرجایی.
که باز کیا داشت به سمتش یورش می برد که سهند جلوی سینه اش ایستاد و گفت- :آروم
آروم چته! چه خبره ...چی شده؟ زنت داره پس میفته آروم.
با دخالت نگهبانها و چند نفر دیگه از همراه های بیمارها ،بالاخره دعوا فیصله پیدا کرد.
سر ایستادنش تو ایستگاه تاکسی ،باهاشون دهن به دهن شده بود!

چیزی که از البهالی حرفهاشون گیرم اومد.
نیلا خم شده بود ،گوشی و جاکارتی چرمی کیا رو از زمین جمع میکرد .سرشو بالل آورد ببینه چیز دیگهای رو زمین نیست ،که تازه با من چشم تو چشم شد.
نمیدونم تو صورتم چی دید که یه دستی به سرش زد و بدو بدو پیش من اومد.
گریهام گرفته بود.
دیگه نمیتونستم تحمل کنم.

نیلا بغلم کرد :عطرین جونم ..عطرین چی شده؟ خدا مرگم بده چه بالیی سرت اومده؟ این جارو چیه دستته؟!
با هقهق گفتم :نمیدونم یهو چرا درگیر شد با اینا.
صدای سهند میومد:
-چته هار شدی! بیا بشین ببینم ،برای چی دعوا میکنی با اینا!
نیلا جارو رو برداشت و به تریا تحویل داد.
فروشنده ،دو سه تا آبمعدنی بهمون داد و نیلا دوباره برگشت پیش من!.
کیا کنارم لبهی جوب نشسته بود وسهند جلوش زانو زده بود و خون دور لب وبینی شو پاک میکرد.
سایه اون دست دیگهی کیا نشست و سرشو تو دستهاش گرفت.

نیلا وحشتزده با آبمعدنی به سمتمون اومد و زیر لب گفت :یهو چرا جهنم شد!

و سه بطری آب رو به سمتمون گرفت.
سهند نفس نفس میزد.
خنکای بطری رو ،به روی گونهی متورم کیا چسبوندم .شتاب قفسهی سینهاش که به جلو و عقب حرکت میکرد ،استخونهامو میسوزوند.
سهند کفری گفت :حالت خوبه؟
جواب نداد.
جلوش زانو زد و دستهاشو توی جیبهای کیا چرخوند ،اسپری شو درآورد وگفت:باز کن دهنتو.
از لای خونی که روی لبهاش چسبیده بود ،براش اسپری زد و گفت :یکم نفس بگیر!
ساکت بودم.
دست از تماشا کردن کیا برداشت و رو به سایه که سمت چپ کیا نشسته بود پرسید- :خانم ممنون!
سایه دست به سینه شد و با لبخندی گفت - :خواهش میکنم رفیق گرمابه و گلستان !
سهند گیج گفت :بله؟
سایه چشم به نیلا دوخت که ایستاده بود و بعد رو به سهند گفت :با خاله تماس گرفتی ؟!
سهند وا رفت.
-واسه دیت شب ...میخواستی جور کنی ! انجام شد؟
نیلا چشمهاشو باریک کرد و سهند پرسید :ببخشید شما ؟

-من ؟ زنشم.
نیال وحشت کرد :زن کی؟
-زن کیا !
نیلا یه نگاهی به من کرد با چشمهایی که داشت از حدقه بیرون میزد و سهند روی زانوهاش بلند شد و بعد دستشو به کمرش گذاشت و سر پا موند.

رو به من نگاهی کرد و گفت :ایشون کی هستن؟
مثل سایه گفتم :ملکه ی شب دیگه!
نیلا چشمهاش گرد و گردتر میشد.
سهند مات گفت :بله؟
کیا سرشو تو گردنش فرستاده بود و یقه ی لباس سیاهشو تا دم چشمهاش بالا کشیده بود و سرفه میزد.
سایه خندید :من زن کیام ..سایه آراسته! ایشون هم عطرین شایسته ،ایشون هم زن کیاست.
نیلا روی زمین جلومون فرود اومد.
چمباتمه زد و بعد که دید عضلات پاهاش تحمل وزنش رو نداره کف آسفالت نشست.
سهند نگران گفت :یا خدا چت شد نیلا؟
نیلا آروم گفت :پنیک شدم!
-بذار برم ماشینو بیارم بشین تو ماشین ،صبر کن.

و پا تند کرد سمت اون دست خیابون ،سوار کراس سیاهش شد و همینطور که دور میزد ،سایه
بطری آبی که نیال براش خریده بود رو به سمتش گرفت وگفت :پلمپه !
نیال آب رو نگرفت فقط به صورت سایه خیره موند و سایه گفت :دور از هپاتیت و ایدزو !HPV میتونی بخوری!
نیلا می لرزید.
کیا سرشو از یقهاش بیرون آورد و رو به سایه گفت :خیلی حرف میزنی ...داشتی میرفتی؟
تو چشمهای کیا خیره موند :برم؟ کجا برم؟!!

سهند دور زد و جایی نزدیک نیلا متوقف شد.
بعد پیاده شد و کمک کرد تا نیلا روی صندلی جلوی ماشین بشینه !

سه تامون هنوز لبهی جدول نشسته بودیم و من میخواستم بدونم امشب کی پشت فرمون ماشین من میشینه!!!
چون تمام عضلاتم تو همین چند ساعت تحلیل رفته بود.
حس میکردم دیگه استخونی ندارم همش آب شده ،یه تیکه پوست مچاله بودم که فقط
نشستم.
صدای خش سینهی کیا ،با موتور روشن ماشین سیاه سهند ،سکوت بین ما سه نفر رو میشکست.

ما سه نفر !
چه ترکیب عجیبی.
کجای زندگی باید می ایستادم ،تا بهم بگن یه روز با همسرت و هووت ،قراره جلوی بیمارستان مرکز قلب ،روی جدولها بشینی؛ چون مادر همسرت اونی که زاییدتش ،بستری ئه!
و از قرار هم کوره ...هم کره ...هم لال !
کیا پاهاشو دراز کرد دستهاشو لبهی جدول گذاشت و سرشو داد عقب و به آسمون خیره موند.
چند لحظه نفس گرفت و بعد خودشو به جلو تاب داد و از شدت حرارتی که تو تنش میپیچید کتش رو درآورد ...برعکس من که لرز کرده بودم از سرما ! و دندونهام به هم میخورد.
به سمتم چرخید.
تو چشمهاش یه دنیا تاثر بود.
به اندازهی تولدش تا الان !
گرمش بود؟!
یا به فکر لرز تن من بود.
کت رو روی شونههای من انداخت ...با دستهام زانوهامو بغل کردم و چونهام رو روی ساعدم گذاشتم.
سهند تو ماشین نشسته بود و نمیدونستم به نیلا چی میگه!
اما اخم های نیلا ،و آشوب چشمهاش رو میتونستم از پشت شیشهی ماشین ببینم.
دست کیا پشت کمرم بود.

خودمو به جلو حرکت دادم؛ تا از شر لمس کردنش در امان بمونم که سایه گفت :آخ دلم!
من و کیا همزمان به سمتش چرخیدیم و سایه دستشو روی شکمش گذاشت و گفت :عزیزم فکر کنم این یکی هم از دست دادیم!!!
کیا یه "هو" از دهنش زد بیرون ،از جاش بلند شد و دستهاشو روی کاپوت ماشین سهند
گذاشت.
-کدوم یکی؟
-همینی که صبح رفتیم تو مطب دکتر تا صدای قلبشو بشنویم!
سهند پشت فرمون نشسته بود ودستش به پیشونیش بود.
در سمت نیلا باز بود و مطمئن بودم که مکالمهی سایه قابل شنیدن بود !
کیا ....درست جلوی کراس ایستاد .
نور چراغ کاپوت ،زده بود تو زانوهاش ...و غبار بالا میومد و از چشمهاش داشت خون میچکید.
-حیف شد بدون اینکه بفهمیم جنسیتش چیه از دستش دادیم نه عزیزم؟!
سکوت کرده بود.
سکاندار نمایش دست سایه آراسته بود :راستی از من برای دوستهات چیزی نگفتی؟! از معشوقه.ی پنهان؟! خفته در رختخواب تحریک وشهوت!!! از عشق ستودنی و رقص موزون دستهات رو

تنم .به رفیق نازنینت نگفتی؟! از بچهی قدیمی که تو صندوقچهی اسراره ...
کاش گوشهامو می گرفتم ،ولی داشتم میشنیدم.
رمق آخر کیا بود وقتی گفت :کاش یه نفر میشد محرم رازت! به جز من !!!
از جا بلند شدم و رو بهش گفتم:نیلا و سهند همونهایی هستند که بعد از مرگ کیا قراره مراقب متین باشن ! به نوعی پدرخونده ومادرخونده !
سایه دستشو روی رحمش گذاشت و گفت :ای کاش این بچه زنده میموند تا خودم و کیا براش خانواده میشدیم ...برای بچهام پدری میکنی دیگه؟ حتی اگر از خون و پی تو نباشه !!!
همون لحظه با تمام قدرت پیشونیش رو محکم به کاپوت کوبید.

جیغ زدم :نه !
خون غلیظ و قرمز از لای موهاش بیرون زد .روی تیغه ی بینیش نشست و بدترین لحظهی
زندگیم :
تماشای کیا بود با اون لبخند آلوده به خونش ،که به سایه خیره مونده بود!
برای یه لحظه گیج سرپا موند .

سهند درو باز کرد و پایین پرید ...نیلا دست روی قلبش گذاشت و من ...من در عاجزترین حالت بودم وداشتم به مبانی عروج میرسیدم!
دیگه روحی تو تنم نمونده بود ،اما سایه ایستاده بود .باچشمهای بهت زده ...با دهنی نیمه باز.
به کیا زل زده بود که خون از زیر موهاش میجوشید
و انگار پردهی نمایش پایین افتاد!
سایه ماتش برد ...مات مات !
و اگر زمین بازی تا به حال دستش بود باید بهش میگفتم تو ضربهی پنالتی دروازهبان لعنتیت جای خالی داد و توپ خودزنی ،دقیقا وسط سینهات شوت شد!

بردنش اورژانس ...یعنی سهند دوید و پرسنل حفاظت هم به کمکش اومدند.
نیلا با صورت خیس اما ساکت کنار سهند بود و من جنازه ی متحرکی بودم که داشتم به زنی نگاه میکردم که به آرومی بدور از تمام تلاشهایی که برای ایجاد هیجانات امشب به وجود آورده بود داشت دور میشد...
خیلی دور...
به جای فرو رفته توی کاپوت انگشتی کشیدم ،و نیلا پشت فرمون ماشین روشن نشست
وسهند همراه با برانکارد به اورژانس رفت...

یه قدم از جا تکون خوردم که نیلا صدا زد :عطرین کجا میری...

-میشه امشب تنهاش نذارین؟!
-حالش خوب میشه !
شونه ای بالا انداختم وگفتم :میدونم !
و نگاهم رفت به جدول ...به خیسی سرخ که روی جدول سبز رنگ توی مستطیل ،درست اون وسط ...جا خوش کرده بود.
اگر سقط داشت نباید به این سرعت بلند میشد...
من تک به تک سقط هایی که پریسا باهاش مواجه میشد رو به یاد داشتم!
من تک تک روزهایی که کیا تو بستر بیماری بود و سهند با خنده و شوخی از شبانه هایی که هرگز نمی رفتند اما با تمسخر و طعنه ازش حرف میزدند به یاد داشتم!
خصوصی ترین مکالمه ی کیا با سهند درمورد پرنیا بود!
خاله ای که سهند شماره اشو گرفت و دری که من پشتش نشسته بودم وبا چشمهای خیس اما پر از خنده منتظر تموم شدن کیا بودم...
من همه ی اون لحظه رو به یاد داشتم! همه اشو ...همه ی همه اشو !
حالا شنیدن اون خاطره از دهن سایه...
تو کی هستی زن !!!
تووواقعا از عالم بالایی!

شبحی....
ماورایی هستی ؟!
پس خون توی تنت که بیرون زده رو چطور باور کنم ...
بچه ی ندیده توی شکمت !
که صدای قلبش رو با کیا گوش دادی ...
که امروز کیا رو من شکسته دیدم!
عاجز...

بی رمق...
بی چاره!
به معنای واقعی کلمه ی ناگزیر...
که تمام تنش رو توی فریاد نه توی کوبیدن پیشونیش به یه جسم سخت خالصه کرد!
انگار برای خوابیدن ...
و چند ساعت نبودن...
به مجوزی بیشتر از اینکه بگه من خستم ،نیاز داشت!
خود زنی !
دست سایه رو از پشت کشیدم.
کنار خیابون ایستاد وگفت :چی میخوای؟
-میخوام برسونمت خونه...
-برو پیش شوهرت...

-شوهرم آدم زیاد دورشه ! محدثه و خاله شکوهش ...رفیقش و زن رفیقش ...هستن !
تو صورتم زل زد وگفتم :اورژانس شیفت شب ...زنان داره !
-برو رد کارت...
خواست بره که گفتم :وایسا تا ماشینمو بیارم ...میبرمت خونه!
و بدون اینکه چشم ازش بردارم عقب رفتم...
با همون پاهای تحلیل رفته که هنوز ولی قدم برمیداشتند ...با قلبی که محکم تو سینه میکوبید
و من قلبم داشت برای این زن می تپید!
برای هووم؟!
برای زنی که برای کیا مهم بود؟!
برای زنی که از رنج تنش در عذاب بودم؟!

برای بچه ی متولد نشده که اثرش روی مستطیل سبز به جا مونده بود؟!
برای دردی که تو تک تک استخون ها و مفاصلم حسش میکردم...
برای زنی که انگار مال خیابون بود ...
و من زن خونه!
یه زن خونگی !
با امیال و آرزوهای خونگی ...باخواسته های خونگی ...که خونه رو امن میدید ! و برای زنی مثل اون ...خیابون از خونه امن تر بود!

وقتی سوار ماشین شدم ...وقتی پامو روی گاز گذاشتم ...در کمال ناباوری منتظرم ایستاده بود ....امید نداشتم ولی مونده بود .تا برم دنبالش ...دیگه اونم نا نداشت و من ...من نمیدونم مامانم پشتم بود یا بابام دستمو گرفته بود...
انگاری روحشون رو نزدیکم حس میکردم!
داشت به نوری که ویز ویز میکرد ...تیر برقی که اتصالی داشت نگاه میکرد و چشمهاش!
وای از اون چشمهای سیاهش ...چقدر نور که تو صورتش تابیده بود ...عین فرشته ها بود ...
عین رب النوع های یونانی !
با موهای سیاهی که باد به بازی گرفته بود و مابقی موهاش به خاطر گره ی روسری ای که دور گردنش افتاده بود حق جم خوردن نداشتند.
شیشه رو پایین دادم :سوار شو...
دستهاشو توی جیب بارونی سربی رنگش فرستاده بود...
خم شد وگفت :من اوضاع پایین تنم مساعد نیست.. .
-بشین مشکلی نیست!
-کثیف میشه!
-من مشکل ندارم ...بشین!

در و باز کرد و نشست روی صندلی...
راه افتادم سمت سنگلج...

از خیابون اصلی گذشتم ...میدون و رد کردم.
ازش پرسیدم :گرسنه نیستی ؟
-نه !
وقتی به خیابون رسیدیم ...کادیلاک ،مشکی رنگ ...زیر تیر چراغ متوقف شده بود...
دور زدم و وارد کوچه شدم .چراغ های خونه خاموش بود ...تا انتهای کوچه رفتم ....جلوی در کهنه و فرسوده متوقف شدم و گفتم :اگر کمک میخوای پیاده شم کمکت کنم!
-منو ببر خونه ی خودت!
تو چشمهاش نگاه کردم و گفت :میخوام تو اتاق کیا بخوابم!
مخالفت میکردم؟!
نه...
فریاد زدم!
نه !!!
من دیگه چیزی برای از دست دادن نداشتم...
پامو روی گاز گذاشتم و گفتم :فقط توی این خونه نماز میخونن ...نجس و پاکی براشون مهمه!
زهرخند زد و چیزی نگفت.
به زور ساکت موند تا نکنه از نظرم برگردم.
جلوی در نگه داشتم و پیاده شد ...پیاده شدم و دسته کلید رو توی قفل چرخوندم .حیاط
سوت وکور بود و خاموش ...جلو رفتم و پشت سرم اومد.

آداب مهمان نوازی رو پشت گوش انداختم از پله ها بالارفتم کفش هامو روی پادری جفت کردم ودر و باز کردم.
کلید برق و که زدم دیدم همون جا ایستاده!

-چرانمیای ؟
بوت هاشو درآورد ووارد خونه شد.
یکی یکی چراغ ها رو روشن کردم ،و گفتم :تو که نقشه ی خونه رو بلدی ...چرا نمیای تو؟
-سرم داره گیج میره...
دستشو گرفتم وگفتم :بیا یکم بشین....
به نشیمن پارچه ای مبل اشاره زد :نجس میشه !
صندلی لهستانی آشپزخونه رو نشونه گرفت :بشینم رو این؟
اجازه گرفت...
-اره بشین.
براش آب قند درست کردم وگفتم :اگر سقط داشتی ...
میون کلامم گفت :فقط پریود شدم!
سکوت کردم!
پس دروغ گفت؟! چرا؟!!!
با وجود حال خرابش اما گفت :این هفته میرم مرخصی زوج و فردش مال تو!!!
و آب قند و یک نفس سرکشید و گفت :آخیش !!!

از آشپزخونه بیرون رفتم و براش از اتاقم لباس آوردم .دیگه حرفهاش منو نمیترکوند .دیگه زورم نمیگرفت ،دیگه طعنههاش حسی نمیداد.
دیگه از روبهرو با مرگ ،شدن باهاش هراسی نبود!
کیای من دیگه مرده بود.

«من به چشم خویش دیدم !
آنکه از جان دوستتر میدارمش !
با زبان تلخ می آزارمش....
گرچه او خود زین ستم ،دل خونتر است!
رنج تو از رنج من افزونتر است ! »

اون بلوز و شلوار یاسی که محدثه بهم داده بود ،اون نوترین لباسم بود ...از توی کشو برش
داشتم ویه لباس زیر که هنوز بهش اتیکت وصل بود ،با یه بسته نواربهداشتی و حولهی تمیز بغل زدم وبه طبقهی پایین رفتم.
یه سیگارروشن کرده بود توی اشپزخونه و به دودش نگاه میکرد...
همیشه نگاهش بالا بود ...همیشه رد نگاهش تو آسمون بود ...به سقف ...به نور.
-اگر دوست داری برو حمام.
-اینجا چند طبقهست!
به ستون ورودی آشپزخونه تکیه زدم :دو طبقه.

-چند تا اتاق خواب داره!
-دو تا پایین ...سه تا بالا !
-مجموعا پنج تا اتاق.
-دوش میگیری؟
-چه کسایی تو اتاقهای پایین هستن؟!
-کیا و حاجی و محترم!
هومی کرد و گفتم :برم آب و گرم کنم؟!
باز به جای جواب گفت :اتاق کیا ...اتاق تو ...اتاق مادام
وموسیو ...پریسا و پروانه! البته تا وقتی
که اینجا بودند،
پنج تا اتاقها پره!
-نه ...
-چرا؟ بد شمردم.
-کیا تا قبل اینکه مریض شه سوم بود!
-سوم؟
-خودش یه اتاق درست کرده بود اون بالا ...پایین خالی بود!
-پس شش تا اتاق داشت اینجا ...پنج تا پر یکی خالی !
-آره ! شیش تا! حالا چه اهمیتی داره.
-همیشه دوست داشتم بدونم خونهی پدری شوهرم چند خوابه است
برای ارث و میراث پسرم در نظر گرفتم!!!
پفی کردم وگفتم :برو حمام کن بگیر بخواب.
-یه زنگ بزن به دوستت!

-دوستم کیه؟
-سهند! بپرس ببین حال مجنون چطوره!
محلش ندادم و به طبقهی بالا رفتم .با چند بار باز و بسته کردن حمام و پیدا کرد .لبهی تخت
نشستم و به فرش خیره شدم .به چادر نماز که هنوز روی میزم بود و بعد النگویی که دستم بود
رو نوازش کردم .پیشونیم رو به النگو چسبوندم و دوباره به طبقهی پایین رفتم.
توی سالن نبود.
توی اتاق کیا بود ،از در باز اتاق فهمیدم!

لباسهامو عوض کرده بودم ...نگاهی به موهای خیسش کردم وگفتم :تو اتاق کیا سشوار هست...

و خم شدم و از توی کشو ،سشوار و بهش دادم وگفت :اینجا میخوابید...
-آره...
روی تخت نشست و به کپسول اکسیژن بزرگی که کنار تخت بود دستی کشید و گفت :شبا موقع خواب استفاده میکنه؟
-برای بیماریش آره ...جوون تر بود نه!
خودشو جلو کشید به میز آینه خیره شد ...به انواع و اقسام اسپری ها و داروها و قوطی های
قرص...

-اینابرای چین ....
-درمان !
-دیگه استفاده نمیکنه؟
-کم وبیش...
-آلبوم بچگیشو داری؟
چشمهامو باریک کردم...
روی تخت نشسته بود...
سشوار وبغل کرده بود و منو تماشا میکرد و ازم طلب آلبوم میکرد.
از توی کتابخونه ،آلبوم قدیمی رو آوردم وگفت :اون آلبومی که مال تولدشه !
-اون طبقه ی بالاست ...
-میشه بیاریش؟
به چشم هاش زل زدم ...
-حالا اینو ببین...
دستشو دراز کرد:بدش من ...
به تتوی قفس خیره شدم ...انگشتمو روی پوست سفیدش کشیدم و گفتم :پرنده از قفس ازاد شده ؟ یا به قفس عادت کرده؟
انگشتمو از روی دستش برداشت وگفت :نمیدونم...
-پس چرا زدیش رو دستت!
-میخواستم جای رگ زدنم و کاور کنم!
دوباره به مچ دستش خیره شدم ...حالا میتونستم بفهمم چرا میله ی قفس از سمتی ،پر رنگ تر وکلفت تره!

بدون آرایش...
صورت معصومی داشت ...چند تار نقره ای هم لای موهاش بود...
ازش پرسیدم:
-چند سالته؟
-تو چند سالته؟
-من بیست وسه چهار !
هومی کرد وآلبوم رو باز کرد ...
-نگفتی چند سالته؟
به جای جواب عکس اول وباز کرد وگفت :این تولد توئه!
-آره...
و به عکس پدر و مادرم خیره شد وگفت :پدرت شبیه کیاست !
نیشخند زدم :کیا شبیه پدرمه !
-این محترمه؟
-آره....
-زن خوشگلی نیست!
-ولی فوق العاده است ...

یه تای ابروشو بالا داد وگفت :قرار بود البوم تولد کیا رو بیاری ...اینا البوم های خودته ! تولدت...
اولین سال ورودت به مدرسه ...اولین دندونی ! اولین تاتی تاتی ...خط پدرته؟

و عکسی رو دراورد و پشتش رو خوند :عطرین عزیز ما امروز بالاخره اولین قدم های مستقلش را برداشت.
یادداشت علی شایسته !
عکس مال بیست و دوسال پیش بود!
تو چشمهام خیره شد :دیر راه افتادی !
زهرخندی به لبم اومد ...حتی توی این شرایط هم به من حس ناکافی بودن میداد !
-من هنوز یک سالم نشده بود که راه می رفتم...
روی زمین نشستم و گفتم :چرا موهاتو خشک نمیکنی !
-خشک میکنم دیر نمیشه...
-اعصابم خرد میشه موی خیس می بینم! مخصوصا که بلنده ...
-من دوست دارم بادمی پیچه لاق موهام ...خنک میشم!
-لباست از آب موهات خیس میشه لکه میشه!
-دستم درد میگیره زیادی بلنده !
-برات خشک کنم؟!
شونه ای بالا داد و چهار زانو شد .سشوار وبه پریز برق زدم و باد گرم رو به موهاش تابوندم...
وقتی به جنس موهاش دست زدم گفت :مادرت چه قشنگه!
-از محترم قشنگ تره!
-اوف ...خیلی !!!
سرشو بالا آورد ونگاهی به دستم کرد :چه النگوی قشنگی !
-کادوی مادر شوهرمه!

-چه غلطا ....خوب طلا میده مادر شوهرت بهت !

-دیگه عروس عزیز باشه طلای خوبم نصیبش میشه !
لبخندی زد :جواب میدی !
-ساکت بمونم بخورم؟!

-حرف خوردن زدی گرسنم شد !
-وگن هستی ؟
-وگن باشم؟
-خواستم بدونی ،ما دو منوئه کار میکنیم؛ هم وگن داریم هم غذاهای حیوانی !
-فرقی نمیکنه چیزی باشه که بی دردسرحاضر بشه !
سشوار و خاموش کردم وگفتم :ببافم؟
-از موی بازم بدت میاد؟
-میریزه رو زمین!
-ریزش ندارم!
خواستم برم که گفت :بباف.
پشتش نشستم و موهاشو بافتم .وقتی کش رو به دم موهاش بستم ،از پشتش بلند شدم.
نگاهی به سمت گردنش انداختم ...انگار با یه چیزی کم قطر سوخته بود ...زخم داشت پشت گردنش ...جای خط بود روی ساعدش،
و اون خودزنی !

و گوشهاش پر از سوراخ بود ...بدون گوشواره !
-نیمرو درست کنم؟
-آره مرسی.

از اتاق بیرون اومدم واون داشت تو وسایل کیا کنکاش میکرد ...تخم مرغ ها رو توی تابه شکستم ...غذاش رو براش به اتاق بردم
وگفتم :تا مشغولی ...برم آلبوم رو بیارم.
-تو چی نمیخوری؟
-نه ! میل ندارم.
-خبرگرفتی.
-نه!
-چرا؟
-دیگه برام مهم نیست چی به سرش میاد !
در اتاق وبستمو به طبقه ی بالا رفتم...پاگرد و دور زدم ،به طبقه ی سوم ...اتاق دست ساز کیا
رفتم ...با سقف ودیوارهای چوبی...
در و که باز کردم ...ماتم برد.
یه تخته ی وایتبرد اونجا بود ..که روش چند تا عکس بود!
عکس هایی که با آهن ربا ،متصل شده بودند به تخته.
عکس زن رو میشناختم ...کنار مردهای مختلف ...من چند وقت بود پام به این اتاق باز نشده بود.
به چشمهای زن خیره شدم.

دستی به صورتش کشیدم و بعد از تخته وایتبرد فاصله گرفتم ...از توی کتابخونه اش که مفصلتر از طبقه ی پایین بود آلبوم رو بیرون کشیدم.
یه لحظه از دستم افتاد و عکسی از دهنه ی آلبوم بیرون زد...
عکس پدر و مادرم بود!
مال شب یلدا بود.
پدر و مادرم کنار هم نشسته بودند ...سفره ی قشنگی از انار و هندونه جلوشون پهن بود ...به
پشتی های قرمز تکیه داده بودند ...یه زن زیبا با چشمهای درشت مشکی رنگ ،کنار مادرم
نشسته بود وتوی عکس م باردار بودم ...دختر بچهای با موهای مشکی وچهرهی خندون به دوربین نگاه میکرد ..پدرم قاچ هندونهای دستش بود و کنار مرد دیگهای نشسته بود ...مردی
که نمیشناختم ،اما سیبیلهای مشکی و موهای سیاهش نشون از سن زیادش داشت...
پشت عکس رو خوندم:
یلدا ...کنار عزیزان ...محبوبه ی ما به زودی فارغ میشود .
دخترک ما خواهر زیبایی خواهد داشت به نام کتایون .
و جای انگشت اشاره ی یک دختر بچه زیر اسم کتایون حک شده بود !
در جایی پایین تر از عکس نوشته بود:

ازچپ به راست :پارشیده ...کتایون ...محبوبه ...علی ...مقیم و عطرین به زودی...!

محبوبه...
اسم مادرم توی شناسنامه بود!
پدرم وقتی نازش رو میکشید
بهش میگفت محبوبه ی شب!
اما مادرم
برای عمه ها نرگس بود...
برای محترم نرگس بود...
برای غریبه ها که اونو از بچگی میشناختند یه زن با اسم شناسنامه بود!
محبوبه!
اسم رمز عاشقی پدرم جلوی خواهرهای حساسش به عروس غریب،
از شهر غریب،
از روستاهای شمال!!!
محبوبهی شب بود.
بوی عطر شمال تو سینهام پیچید...
بوی دریا
بوی بارون...

از پلهها پایین دویدم .
پنجرهها باز بودند .به اتاق کیا حمله کردم .نبود .لباسهام رو تخت بود .سفره دست نخورده ...و
رفته بود.
در خونه بازمونده بود ...انگار هیچوقت نیومده بود!
طوفان ،در شیشهای خونه رو باز و بسته کرد!
رعدی زد و همه جا روشن شد.
به اتاق کیا برگشتم ،روی تخت با ملحفههای سفید کیا .یک ضربدر با چاقو رسم کرده بود یه نه!!!
سر بلند کردم و روی آینه با رژ قرمز نوشته بود:
دیر آمدی ...دُرُست!
پرستارِ پروانه و ارغوان بودهای ،دُرُست!
مراقب خواناترین ترانه از هقهقِ گریه بودهای ،دُرُست!
رازدارِ آوازِ اهل باران بودهای ،دُرُست!
خواهرِ غمگینترین خاطراتِ دریا بودهای ،دُرُست!
اما از من و این اندوهِ پُرسینه بیخبر ،چرا؟

دستم رو روی متن روی دیوار کشیدم.
و پای دیوار سر خوردم.
ساعت دوی بامداد بود و صدای آواز زنی از راه دور میومد.
خیلی دور...

به سفره زل زدم ،فقط تکهای از نون بریده بود .قد قوت زنی آواره ،که جون راه نرفته رو داشته
باشه که بره...
فقط بره!
خونه برای زن ،قفس بود!
خیابون آزادی!
انگار جونش تو تنش حبس بود
مرگ براش رهایی!

زیر دوش آب ایستادم و چشم هامو بستم ...تمام عمری که تو این خونه سپری کردم مثل برق و باد از جلوی چشمم گذشت تمام این وقت اخیر که کیا رو درگیر رنج سرطان دیدم از جلوی
چشمم رد شد از حمام که بیرون اومدم ،موهامو خشک نکردم!
ساعت شش صبح بود و سهند
مطمئنم کرد که حالش خوبه و نگران نباشم.
وقتی جوابشو دادم نگران بهم گفت :یه کم استراحت کن.
باید میرفتم بیمارستان ...حاجی و محترم هم خونه ی پروانه بودند و شب به خاطر بچه ها
اونجا مونده بودند به من هم اصرار کرده بودند که برم! حتی جواب پیام های پروانه هم نرسیدم بدم!
منی که همیشه عادت داشتم موهامو خشک کنم.

بعد از حمام!
موهامو خیس نگه داشتم چون زنی گفته بود از تر بودن موهاش وقتی باد الشون می پیچه لذت می بره ...تا وقتی اذان بگن بیدار موندم ...نمازمو با چادر بی بی خوندم ...وقتی سرمو از سجاده بلند کردم ...انگار خوابم برده بود .رد جانماز روی گونه ام مونده بود ...از راهروی بالا یه نوری تابیده بود روی قالی سالنی که بین اتاق ها بود ...
چادر و روی شونه هام افتاد ...ازجا بلند شدم و سجاده ر وجمع نکردم ...به طبقه ی بالل که رفتم در و باز نگه داشتم ...چرا پام نمیکشید.
جلوی وایتبرد ایستادم و عکس هایی که متعلق به سایه بود رو از روی وایتبرد برداشتم.
توی رستوران ...توی کافه ...در سالهای مختلف !
چطور کیا به همه میگفت زنی که نمیشناسم !
زنی که دنبالشم...
زنی که مثل شبح بود ...
مثل راز !
مثل شبیخون به زندگی من حمله کرد !
پشت عکسی نوشته بود :لادن شیرزاد ...کافه نادری ! خیابان فردوسی...

عکس دیگه رو پشت و رو کردم :کیمیا جوانرودی ،رستوران قصاب ! خیابان فرشته!
زیبا تندرست ...کافه رستوران سنسو فردوس غرب !
مینا شهبازی ....رستوران مستوران نیاوران !
باقی عکس ها رو پشت و رو نکردم ...یه جا موهاش بلوند بود و جدا زیبا ! مثل عروسک بود ...
چشمهام دیگه نمی دید پشت حدقه ی چشمهام میسوخت ...
و حالا سایه آراسته ...محله ی سنگلج ! خونه ی بن بست آخر کوچه !
لبهامو گزیدم و عکس ها رو به همون حال سرجاش گذاشتم ...از وایتبرد جدا شدم و به ابر سیستم کامپیوتری کیا خیره موندم ...به عکس نهنگ هایی که در فواصل مختلف روی دیوار چسبیده شده بود...
به قفسه ی کلاه های کاسکت رنگارنگ که در کنجی از دیوار قرار داشت خیره موندم...
به عکس مارلون براندو تو فیلم پدرخوانده دستی کشیدم چه گرد و غباری روش نشسته بود ...
سالها بود پام به اینجا باز نشده بود چون فکر میکردم قرار نیست چیز خاصی ببینم ! چون فکر
میکردم همه چیز عادیه ...نرماله ...طبیعیه!
پسر عموی عزیزم داره زندگی شو میکنه !!!

هیچ وقت یادم نمیره وقتی توپ فوتبالی رو که بزرگترین مربی های دنیا امضاش کرده بودند رو نشونم د اد!
از ایرانی تا خارجی ...
با خودم میگفتم طبیعیه !
عشق فوتبال ...عشق موتور ...عشق دریا ! عشق پرواز !
منم پول بابام از پارو بالا می رفت دردونه ی یه فامیل بودم ،همه کار می کردم !!! میرفتم
روسیه پاتیناژ!!!
من گفتم پسر عموم که از دار دنیا برای من همه کس و همه چیزه تهش عشق موتوره دیگه !
میره پیست ...میره سفر ...میره اسپانیا تا ال کالسیکو رو زنده ببینه !!! ته غصه ی دنیا هم براش این بود که فوتبال رو رها کرد ...محترم خوشحال بود که رباط و ساق پا و مینیسک زانوش دیگه آسیب نمی بینه !

حاجی خوشحال بود که به خیالش برمیگرده حجره و الی قالی ها ،کسب و کار بازار یاد میگیره !!!
خواهر هاشم زود شوهر کردند و سرگرم زندگیشون بودند !
چادر بی بی رو شونه هام بود ...کمد ها و کتاب های قطورش رو باز کردم ....چیزی ازش سر درنمیاوردم....فقط چند تا برگه از لای یکی از پرونده هایی که روی کازیه ی رو میزش بود و مهر عماد روشون خورده بود چند تا عکس گرفتم!

باید سروقت همرو به هوش مصنوعی می دادم تا برام ترجمه کنند ....به طبقه ی پایین رفتم و یه قهوه درست کردم و با دو تا شکلات تلخ خوردم تا سرحال بشم!
وقتی از خونه بیرون رفتم کادیلاک مشکی هنوز سرکوچه بود ...کوچه خلوت بود و پروانه همون موقع زنگ زد.
-جانم؟
-سلام خانم معلم میبینم که باز تعطیل شدی و خوشا به سعادتت !
خندیدم :جدی تعطیل شدم؟
-واه اخبار و نمی بینی...
دستی به صورتم کشیدم با لباس اداری بودم ...این سری مانتو و شلوار طوسی مو پوشیده بودم
با مقنعه ی ذغالی !
-والله فکر میکردم امروز کمی دیر برم سرکلاس خوب شد اطلاع دادی!
-از دیشب منتظرتیم ! تنها بودی؟
-آره !
-نترسیدی !
-چه ترسی...
-داداش چموشم نیومد بهت سر بزنه؟
-خوبه پروانه جون همه چی خوبه نگران نباش باشه؟

از لحنم تعجب کرد :باشه گلم خواستم بگم ما داریم امروز میریم اطراف تهرون سمت دماوند گفتم خبر بدم اگر دوست داری بیای باهامون!
-با کی میرین؟
-من و مامان و پریسا و بچه ها ...اقایون رو نمی بریم!
لبخندی زدم :خوش بگذره من یه کم کار دارم با دوست دانشگاهم قرار دارم ...
-باشه عزیزم.
-خوش بگذره!
-واقعا نمیای...
-بخدا خیلی شلوغم ...ایشالا سری بعد!
-عطرین؟
-جان؟
با کمی مکث و من من گفت :میگم برای لباس و آرایشگاه و تالار جایی وقت نگرفتی؟!
-نه هنوز !
کلمه ی "هنوز" رو طوری برداشت کرد که بتونه ادامه بده :سرویس طلا و زیر لفظی هم هست
...کی بریم بازار ؟! میگم میخوای دماوند نریم بریم بازار؟!
-نه امروز رو به پیک نیک برسید ...سر وقت میریم!
-کی ایشالا؟!

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :اصلا میدونی چیه اگر تو بگیری همشون رو ممنون میشم...
-خدا مرگم بره من بگیرم؟
-آره ماشاالا تو و پریسا خوش سلیقه هستین ....آرایشگاه و تالار با شما ! حتی طلا و متعلقاتش هم با شما ...هرچی بپسندید انگار من پسندیدم!
-خیلی عروس باب میلی هستی !
-قربونت برم چون تو خواهر شوهر باب میلی هستی !

-لباست هم بگیریم....
لبمو گزیدم :اینو حالا خودم یه کاری میکنم ولی مابقی چیزهابا خودتون .سلیقه اتون رو قبول دارم!
-قربونت برم عروس ....همیشه همینطور مطیع باش!
زهرخندی زدم :تا ببینیم !
خندید و بالاخره خداحافظی کرد .وقتی گوشی و توی جیبم سر دادم ،پشت فرمون نشستم
اصلا چرا داشتم پیاده می رفتم! چرا مغزم کار نمیکرد...
به خودم اومدم بیمارستان بودم.
برای سهند و نیلا حلیم داغ گرفته بودم .نیلا با دیدنم از جا پرید و با تعجب گفت :حالت خوبه؟
اون پتیاره بلایی سرت نیاورد ....
-چرا باید کاری بهم داشته باشه؟

-این کثافت کیه اینجوری زبون میریزه ؟؟؟ دلقک بی خاصیت با اون چشمهای افیونی و موهای درازش ! میخواستم موهاشو بگردونم دور گلوش خفه اش کنم...
-هیس نیلا آروم چته ؟
-بخدا ...اصلا باورم نمیشه که تو سوارش کردی ....تو دیدی کیا به چه روزی افتاده ....
دستشو گرفتم و گفتم :ولش کن حلیم گرفتم سرد میشه برو سهند و صدا کن ....برین یه جای خوب بشینین بخورین من پیش کیا میمونم...
نیلا تو چشمهام خیره موند وگفت :همونجور که طلاق خودم و میگیرم طلاق تو رو هم میگیرم!
-وای نگو !
نیلا چونه اش و منقبض کرد :اخه از این دو تا عیاش برای من و تو شوهر درمیاد؟!
لبخندی حواله اش کردم :فکر بد راجع بهش نکنی ها ...سهند داداشمه ! خانم باش ...هرچی از دهن هرکی شنیدی که نباید بکنی پیراهن عثمان! تا تقی به توقی میخوره طلاق طلاق ! مگه زندگی این شکلیه ؟! اگر ب بسم اهلل رو با حرف طلاق ،تو ذهنت نوشتی ،دیگه چرا میخوای باهاش بری زیر یه سقف ....همین جا به یه خداحافظی خوشحال کنین همدیگه رو !

چشمهاش باریک شد :یعنی اصلا برات مهم نیست شوهرت پی خاله و خونه و خاتونه ؟!
-کو خاله کو خونه کو خاتون !!! اخه از این دوتا اگر بخاری گرم میشد تا سن سی و خرده ای سالگی ،عزب نمی موندن که منت منو تو رو بکشن !
نفری یه کره ی سیاه وسفید پس میانداختن !
نیلا مات من بود و بهش گفتم :بفهمم اذیتش کردی نیشش زدی کنایه زدی وامیستم پشتش
میگم طلاقذ بگیره ازت ....دختر خوبم تو آستین دارم!
-بلا گرفته از دیشب تا حالا چی به سرت خورده این همه زبون در آوردی !
کیسه ی حلیم ها رو به دستش دادم :عشقم ! برو یه جا پیدا کن بشین الاچیقق ...سقفی ...میز
تریایی ...زیلویی زیر اندازی چیزی...
-مگه اومدیم سیزده به در !
-حالا یخ میکنه دیگه چقدر با من اره میدی تیشه میگیری ....ای بابا .برم به شوهرم برسم ...
و از جلوی چشمهای نیلا رد شدم .با دیدن سهند که خواب از چشمهاش می بارید بهش خسته نباشید گفتم.
لبخندی زد و گفت :تو خسته نباشی خوبی استراحت کردی؟
-نشد ولی همین که رفتم خونه برام خوب بود ...دستتون درد نکنه حسابی افتادین تو زحمت ...از دیشب...

-نگو بابا ...کیا واسه من که فقط رفیق نیست ! برادرمه ...خانوادمه !

سهند ایستاده بود و تماشاش میکرد.
تو یه گُله جا تو اورژانس ،بهش سرم وصل بود و سرش با یه پانسمان بزرگ بسته شده بود .گاز استریل روی زخم و تور سفید کشی ،که مثل شبکهای ظریف تا نیمهی پیشونیش پایین اومده بود.
هنوز صدای ضربه و اون کوبش ناگهانیش تو سرم بود.

جلو رفتم و انگشت اشاره دست چپش رو که به پالس اکسیمتر بود نوازش کردم سهند
همینطور تماشاش میکرد.
-از دیشب زل زدی بهش؟!
کلافه گفت :نمیدونم جاش بودم چیکار میکردم.
سکوت کردم وروی صندلی نشستم.
دستمو روی ساعدش گذاشته بودم و تماشاش میکردم.
-تو خیلی ساله کیا رو میشناسی.
سهند زیر لب گفت :از بچگی.
-رازهای زندگیشو به تو میگه؟
یه نگاه شوکه به من کرد وگفتم :مثال بهت میگه که تو سرش چی میگذره؟ چیکار میخواد بکنه !!!
جلو اومد وگفت :تا جایی که حقم باشه بدونم میگه!
-حق زیادی به گردنش داری.

-برعکس !
-جدی؟
دستهاشو تو جیبش گذاشت وگفت :وقتی تو فوتبال برای اینکه من انتخاب بشم ،پاس گل صد و بهم داد ...فهمیدم رفیق خوبیه !
-از یه پاس گل؟
-دوست داشت من ادامه بدم.
تو چشمهاش نگاه کردم :اون نفس دوییدن نداشت ...برای همین نمیتونست انتخاب بشه! یا مربیای رو تحتتاثیر قرار بده ،پس این کار لطف حساب نمیشه .به هرحال اون جایگاهی نداشت که بخواد به دست بیارتش ...تو شرایط برابر نبودین.

چشم از سهند برداشتم و گفتم :اگر فوتبالیست خوبی بودی باید الان حداقل تو تیمهای باشگاهی بازی میکردی ...پس توهم فکر نکن به خاطر رفیقت از فوتبال جا موندی؛چون اون نرفت منم نرفتم.

سهند چینی به بینی داد :چه بیرحمانه حقیقت رو تو صورت آدم می کوبی.

لبخندی زدم .آرنجمو لبهی تخت گذاشتم و دستم رو لا انگشتهای کیا فرو کردم وگفتم- :
دیگه واقعیت همینه دیگه.
چشمم از مژههای سیاهش به دستش چرخید.

دست چپش رد حلقه مونده بود روش،
حلقهای که انگار از وقتی عقد کردیم توی دستش بود.
رد به جا مونده رو نوازش کردم که سهند گفت :حالت خوبه؟
به این سوال جواب ندادم و فقط بهش گفتم :با نیلا قهری که انقدر دست دست میکنی ،و نمیری؟
-بهم خیلی شک داره!
-دیگه یه گندی زدی دیگه.

رد حلقه رو توی انگشت چپ کیا لمس کردم و دستشو چرخوندم ،رد خون دیروز هنوز روی
انگشتهاش بود .دستمال کاغذیای برداشتم و با مقداری از آب بطری کوچیک ابمعدنی اونو تَر
کردم گفتم :چقدر خوابش سنگینه.
-از زور مسکن خوابیده!
-به هوش بود دیروز؟
-اره چندباری به هوش اومد ...از تو پرسید ...ازسایه! از مادرش.
تکرار کردم:

-از من ...از سایه ...از مادرش!
مکث کردم.
-راستی خاله و دخترخالهاش جایی برای موندن داشتن؟
-اره رفتن یه کافه انگاری...خیلی اصرار کردم بیان خونهی مادرم یا مادر نیلا ،ولی گفتن نه میرن کافه می مونن.

هومی کردم :کافه!

از ذهنم اسم آرسام ونازلی گذشت و با دستمالی که نمدار کرده بودم ،دستشو از خون خشک شده پاک کردم و وقتی مچ دستش و برگردوندم

.

از دیدن یه رد خیلی قدیمی روی پوستش جا خوردم ،یه آن نسبتش دادم به چیزی که دیروز،

با میلهی یه قفس مشکی پوشیده شده بود.

سهند به آرومی گفت :من برم ببینم نیال چه میکنه!

-سهند...یه لحظه میای.

سهند جلو اومد کنارم ایستاد و گفتم :این چیه؟

-چی؟

-این زخم.

شونهای بالا انداخت و گفت :چه میدونم.

چشمهامو باریک کردم :تو نمیدونی؟

یه لحظه خواست کتمان کنه وقتی دهن باز و چشمهای بهت زدهی منو دید گفت :وقتی

اسمش برای تیم فوتبال رد نشد و دکتر منعش کرد ،یه شب تو همون خوابگاهی که تمرین میکردیم حماقت کرد! بعدم که با پزشک تیم و گروه امداد قضیه فیصله پیدا کرد!

-یعنی رگشو زد؟!

-ول کن دیگه نبش قبر چرا میکنی؟؟

و دیگه نایستاد تا من بپرسم! همونجا روی صندلی فرود اومدم .سرم داشت گیج میرفت...
آرنجهامو لبهی تخت گذاشتم و به دستش خیره موندم!
دوباره هرچی از دیشب سرم اومده بود مرور کردم!!
#برج_376

سرمو لبهی تخت گذاشتم و وقتی حس کردم چشمهام از سوزش بیخوابی لحظاتی گرم شد ،با نوازش موهام ،پلکهامو باز کردم.
گردنم خشک شده بود چشمهاش باز بود و منو تماشا میکرد.
وقتی خواب بود من دوست داشتم لمسش کنم و وجودش رو حس کنم!
و حالا نوبت اون بود .چونهام رو روی ساعدم گذاشتم و نگاهش کردم.
نزدیک بینیش و گوشهی لبش کبود شده بود .زیر چشمش یه خراش چهارسانتی داشت و
گونهی راستش هم متورم بود.
-سلام!
لبخندی به سلام گفتنش زدم وگفتم :سلام!
-از کی اینجایی؟
-از نمیدونم...
به ساعتم خیره شدم :یک ساعتی میشه.

-نرفتی مدرسه!
-تعطیله!
با حسرت گفت:
-چه شغل خوبیه معلمی ...مدرستون معلم نمیخواد؟
-چی درس میدی؟
-ورزش.

-چه ورزشی!!!
-فوتبال !!!
-که دو تا پاس بدی و نفست جا نیاد ...اونم جلوی این پسر بچههای سوژه بگیر.
-عوضش خوب رو پایی میزنم !!! با سر میزنم تو گل..
-پس فوتبال نمایشی رو ،بیشتر از بازی تو زمین دوست داری !
-شو دادن همیشه خوبه ...یه مهارت خاصی میخواد تو شو مَن خوبی باشی!
-بچهها بالاخرع دستتو میخونن ،که تو فوتبالیست نیستی! فقط اجرا کنندهای !!!
لبخندی زد :خب پس ریاضی درس میدم!
-که هیچکس نفهمه دو به عالوه دو میشه چهار.
مسخره گفت:
-عه! مگه میشه چهار .فکر کردم پنج میشه!
-تو دنیای تو که میشه شیش !

-تو دنیای من از چهار کم میشه.
-چند میشه؟
-دو!
تعجب کردم:
-دو به عالوه دو میشه دو؟!
-دو منهای دو ...که میشه دو!!
-اعداد زوج و دوست داری؟
خندید :اعداد فرد بهم حس ناکافی بودن میده!
-جدی؟ تا این حد؟!!!

لبخندی زد وبا صدای خشداری گفت :وقتی عددت دو باشه ،اما مجبور باشی یک زندگی کنی سخته ...انگار همیشه یه جایی کمی ...نصف دیگهات نیست !
-ولی یک عدد خوبیه!!! آدم خوبه یکِ یه آدم دیگه باشه ! نه دو!!!
-از هرچیزی دو تا خوبه ...مادر دو تا ...خواهر دو تا ...زن دوتا!!!
کوفتی نثارش کردم که لبخندی زد :دیشب چی شد؟
شونهای بالا انداختم :نمیدونم ...برای تو چی شد؟!
-نمیدونم...و حتی نمیدونم قراره چی بشه!!!

توی چشمهای سیاهش غرق شدم ...به آرومی گفتم :پروانه بهم گفت میخوان برن برام خرید کنن ...برای عروسی!
-تو لباس نداری!
شونهای بالا دادم :تو هم نداری.

چشمشو یه لحظه بست بعد لبخند زد.
لبخندشو خوندم وگفتم :باشه موافقم!
با حفظ خندهاش گفت :من که چیزی نگفتم.
-با همون چیزی که باعث لبخندت شد موافقم!
-دلت میسوزه؟
-برای تو؟؟ دلم به حال خودم میسوزه!
اخم کرد :چرا؟
-چون حیف شدم دیگه.
چشمهاشو باز کرد:حیف چی؟ زنم شدی حیف شدی؟ !!!

لبخندی زدم و گفتم :کی طلاق میگیریم؟!
-وقت گل نی !!!
-من باهات میام جلو ،ولی به شرطی که بعدش بذاری برم.
خنده اش حذف شد و با چشمهای غبارآلود تماشام کرد.
-باشه قبوله!
باید میگفت نه!
ولی سریع قبول کرد.
واقعا حیف شدم! حیف از من و قلبی که برای این بشر کم عقل میتپید !
آهی از ته دلم کشیدم وگفت :ولی قرار باشه همش تعطیل باشی منم مجبور میشم شرکت ،کار و زندگیمو تعطیل کنم !
-که چی بشه؟ .

-بمونم پیشت دیگه! یا یه شغل دیگه هم داشته باش؛ چون اونوقت به خاطر آلودگی وبرودت هوا و کاهش ازدحام ترافیک ...من میخوام پیشت بمونم!

-وقتی قراره زنت نباشم چطور میخوای پیشم بمونی؟

مثل یه پسربچهی مظلوم گفت :
-پسر عموت که میمونم نمیمونم؟
لبخندی زدم :چرا.

دستمو گرفت و برد سمت لبش ...پشت دستم رو بوسید وگفت :از دیشب نمیگی ؟!
خواستم انگشتهامو پس بکشم اما نشد.
گذاشتم بمونه دستش ،دستم!
آب دهنم رو قورت دادم وگفتم :دیشب هیچی نشد که گفتنی باشه ...فقط تو بیهوش شدی...
اون رفت ...منم نای موندن نبود برام.
-زنده رفت؟!

سکوت کردم.
تو چشمهام خیره موند برای جواب.
-مثل تو مرد دیگه ...چند دقیقه و بعدش رفت ...باید میرفتم دنبالش؟
-نه ! معلومه که ازت توقع نداشتم بری.

لبخندی بهش زدم :خوبه که توقع نداشتی چون واقعا نمیدونستم باید چیکار کنم!
با انگشتهای دستم بازی میکرد و گفت :پس گفتی موافقی؟
-آره.
-با هرچی!
-با همه چی و هیچی!
-ای نامرد.
خندیدم و اون یه دفعه تنهاشو از روی بالش برداشت و نشست وسط تخت ،از شدت سرگیجه،
یه لحظه چشمهاشو بست و یه نفس عمیق کشید اما یه لبخند خوب روی صورتش بود.
لبخندی که لای کبودیها ...لای زخمها ...لای خون خشک شده ،انگاری بدجوری امیدوار کننده بود ...بندوبساطی که بهش وصل بود رو از تنش جدا کرد .لیدهای روی سینه ،برای ثبت ضربان قلبش روی مانیتورو کند و من چشمم به سینهی بیمو وگندمی رنگش بود ....دگمههای
پیراهن بیمارستانی رو باز کرد و گفت :بریم منو ترخیص کنیم کار داریم!

نپرسیدم چه کار ،ترسیدم ذوقش رو بکشم !
پرستار و صدا زدم و بعد سهند هم اومد تا کمکم کنه ...نیلا لبخند میزد.

به سمتش رفتم وگفتم :چطوری؟
-به سهند چیزی گفتی؟
-چطور؟
-با من قهره به جای اینکه رفتارشو درست کنه دست پیش و گرفته پس نیفته!
-شک آدم و خون به جیگر میکنه!
نیال پُفی کرد :الان تو اوکی‌ای؟
-آره ...نگام کن روبهراه و خوشحالم.
-مغزتو دیشب تو خیابون جا گذاشتی بریم برداریم!!!
به چشمها و حالت صورتش خندیدم که کیا پرده رو کنار زد و رو به نیلا گفت :به به خانم
محسنی ...چه حال چه احوال!
نیلا زیر گوشم گفت :این دیوونه است!
شونهای بالا دادم :ولش کن ...ببین باهاشون بازی کن .بیشتر خوش میگذره!
-دیوانه ای؟ زندگی مگه صحنهی یکتای هنرمندی ماست!
کیا ادامه داد :هر کسی نغمهی خود خواند و از صحنه رود!!!
ادامه دادم :صحنه پیوسته به جاست!
سهند هم رو به نیال گفت :خرم آن نغمه که مردم بسپارند به یاد !
نیلا چیشی کرد :همتون شاعر شدید حالا؟ !
و با انگشت تهدیدآمیز گفت :نغمههای تو رو که من هرگز از یاد نمیبرم آقا سهند خاطرت باشه!

سهند اخم بامزهای کرد :باز شروع کردی !
کیا خندید و با ملایمت گفت :ببین به جای کلکل با این ...میخوایم ببریمتون یه جای خوب!
نیلا اخم کرد :تو نمیخواد جایی منو ببری برو خونتون بگیر بخواب ...قیافهاتو دیدی؟
-قیافهام چشه! عطرین من بد تیپم؟
-انگار از تو سطل زباله دراومدی .

و دست نیلا رو کشیدم و خندهکنان ازشون فاصله گرفتیم .
صداش میومد به سهند میگفت :این دوتا دارن به ما میخندن!
-ممکنه !
از ساختمون که بیرون اومدیم .کیا به سهند گفت :ماشینت کجاست؟
-ماشین آوردم.
-من سوار اون قارقارک نمیشم بهت بگم .حیف 111نبود ،اینو خریدی!

سهند دستهاشو تو جیبش کرد و گفت- :خودش خوابیده تمام دیشب و خستگیش در رفته ،از ما توقع اضافه کاری داره داداش من خوابم میاد.
-الان یه اسپرسو صد روبوستا میگیرم برات ،یه هاپیم روش بخور سرحال میشی کار داریم بابا ...
عروسی داداشته! خرید داریم ...این لباس میخواد من لباس میخوام.

نیلا گیج گفت :چی ؟؟ میخواین برین خرید عروسی؟
-اره دیگه ...عروس اینجا داماد اینجا ..خواهر وبرادِر عروس و داماد اینجا !
نیلا ترش کرد :با خواهرهای خودت برو خرید عروسی.
چشمهاشو باریک کرد :بین خواهرام اختلاف میفته اونوقت! چون یکیشون نمیتونه بیاد .
سهند هم شوکه گفت :با ما میخواین بیاین خرید؟
-آره دیگه شما یه بار دستت تا ته رفته داخل ...بلدی دستت تو کاره !
نیال زیر گوشم گفت :این جدیه؟
-اره دیگه ...مثال عروسیه! باید واقعی باشه.
سهند مکث کرد :باید؟ مگه واقعی نیست؟ حاجی ما رو گرفتی.
کیا زیر گوش سهند به آرومی گفت :نه ماه دیگه نتیجه رو میبینی داداش انقدر واقعی !

نیلا سرخ شد و من رومو گرفتم اون سمت ،که با کیا چشم تو چشم نشم چون جدا باز ممکن
بود تا بکوبم وسط پاش !!!
سهند ،ماشینو جلو آورد و کیا رو به من و نیال گفت :من یه لحظه میرم تا شما دور بزنین بیاین ،بهتون ملحق میشم.
-منم بیام؟
نیلا دستمو فشار داد که یعنی لازم نکرده انقدر نازشو بکشم .ولی من نمیتونستم بیتابی پشت لبخندش رو نادیده بگیرم.

من نمیتونستم اون ضربهای که صداش هنوز تو سرم بود وفراموش کنم.
هرچقدرم که تو نقش آدم خوشحال که میخواد داماد بشه فرو میرفت.
نمیتونستم رد خودزنی چندین سال پیش رو از یاد ببرم!
چیزی که با دقت کردن فقط عایدم شد،
چقدر من کیا رو میشناسم!
من هیچوقت کیا رو نتونستم بشناسم
من فقط یه شکل کلی ازش میدیدم!
یه شَما ...یه دمو ...یه آنونس از فیلمی که میتونست مورد علاقه من باشه !!!
اما واقعیت یه چیز دیگه بود .من حتی نمیدونستم از تماشای اون نسخه.ی واقعی لذت میبرم؟ !
اصلا این چیزیه که من دوستش دارم؟! حقیقتش قشنگه؟! دوست داشتنی هست؟؟؟
کیا رفت سمت پارشیده .
و من به نیال که منو تماشا میکرد گفتم :ازم نپرس چرا؛ چون نمیدونم! ولی میتونم بعدا برات
توضیح بدم ! مطمئنم تا اون موقع یه عالمه دلیل دارم!
نیال دستشو به صورتم کشید :اگر واقعا اون زن ،زنش باشه.
-جای من توی زندگیش نیست!
سرم داد زد :داری ازدواج میکنی با این آدم!.

-من عقد کردم و اون رابطه و کششجنسی هم بینمون به وجود اومد ...شوخیهاشو جدی
بگیر! چون مثل خواهرمی بهت گفتم.
با یه هیهات عظیمی تو چشمهاش زل زد به من.
کاش میشد خودم به خودم میتونستم چند دقیقه اینطوری نگاه کنم ،عاقل اندر سفیه! کمی
آگاهانه ...کمی بدون احساس ...بدون اون ذوقی که از تماشای قد وباالش تو تنم می لولید.
بدون این تن که مدام تشنهی بوسه میشد و تنور دلم که هنوز داغ بود؛ تا خمیر مایه رو ورز
بده و شکل بده و نونِ اسمم که برکت سفره ی دلم بود !
ک توی تنم بود !
قوتِ زنِ صاحب سبِ
آخ کاش یکی وردنه رو ور می داشت میکوبید تو سرم که خاک برسرت عطرین!
ولی آخه ...به کی حالی میکردم این حس که از دیشب تو تنم بود .تو سرم جرقه زده بود ...
من باورش کردم !
یعنی اصلا گُلدن تایم زندگی من بود دیشب !!!
چطوری میخواستم به خودم بلند بلند بگمش...
به نیلا..
به کیا!

ولی من باور داشتم کیا منو فهمیده بود! برای همین انگار دوباره جون گرفته بود!

به ماشین سهند تکیه داده بودم وسعی میکردم به جای فرورفتگی اهمیتی ندم.
نیلا به ماشین تکیه زدهبود و سیگار می کشید..
به سهند گفتم :این از کی سیگاری شده!

سهند غرغرکرد :والا چی بگم! براشم مهم نیست که بکشه دیگه.
نیلا با قهر گفت :کسی از تو اجازه نمیخواد.
-حداقل نظرخواهی که باید برات مهم باشه !
-نظرتم بذار درکوزه آبش و بخور!
سهند ساکت موند و نیلا ته سیگارو توی جوی آب انداخت و رفت روی صندلی عقب نشست
من هم در دیگهی ماشین رو باز کردم و عقب نشستم .وقتی کیا اومد به جای اینکه جلو بشینه،
در عقب و باز کرد و گفت :بیا پایین من وسط بشینم!
-وسط؟ خب برو جلو بشین.
-نه میخوام پیش زنم بشینم!
-برو بابا مسخره!
خواست درو ببنده که سهند گفت :مگه من راننده اتونم!
-به زنت بگو بره جلو .
-زنم نمیاد تو بیا.

-منم میخوام پیش عطرین بشینم!

نیلا چشمهاشو باریک کرد و گفت :من پیاده نمیشم.
یهو هلش داد و خودش رو جا کرد و در بست!
داشتم له میشدم!
-چیکار میکنی کیا؟
-سهند راه بیفت !
نیلا جیغ زد :وای من دارم له میشم ...برو پایین !!!
-تو میرفتی جلو مینشستی مشکل حل بود.

-تو به فکر زندگی خودت باش که از ریشه زدی نابودش کردی!!! زن دوم ...مادر دوم ...اصلا واقعا کی هستی ...مطمئنی پسر حاج شایسته ای!
سهند یه مرتبه فریاد زد :نیلا ساکت باش خجالت بکش !
-من ساکت شم ...شما دو تا چرا ساکت نمیشین که گند زدید به زندگی من و عطرین !!!
جفتتون با این تصمیمهای احمقانه و کثافتتون ...هیچ کارتون هم مشخص نیست !
-چرا اتفاقا مشخصه !
نیلا به سمت کیا برگشت :مشخصه؟ خب دو خطشو توضیح بده ...این زنیکهی خراب که دیشب تو چشمهای من و سهند نگاه میکرد و میگفت زنته از تو لپ لپ درش آوردی؟

-تو مسائلی که بهت ربطی نداره دخالت نکن نیلا جان! سوال بعدی!
سهند غرید :نیلا!.

-وایسا سهند اجازه بده! شوهر من پادوی تو نیست کیا ...این یه موضوع!
اخم کرد:
-اصلا کی گفته سهند پادوئه؟ سهند رئیس امور مالی شرکته! کجا حس کردی شوهرت پادو ئه! من بیشتر پادو ئم!
-من تمام حسابها و صورت مالیهای شرکتت رو درآوردم ...این همه بدهی ،رو انداختی گردن سهند .
خندید :
-باشه بدهیها وصول میشن ما یه پروژه امنیتی جدید گرفتیم به محض اینکه کد نویسیش تموم بشه و ارائه بدیم پول میگیریم چاله چولههای شرکتو پر میکنیم ...دیگه؟ !
-به خاطر مریضی مسخرهات که معلوم نبود چقدر جدیه باعث شدی بین خانوادههامون اختلاف بیفته.

-یعنی به نظرت کسی که از سرطان جون سالم به در میبره مریضیش مسخره است؟ باید بمیره تا جدی حساب بشه؟
نیلا سکوت کرد .انگار تازه فهمید چه حرفی زده.
کیا با طعنه گفت :

-شما باید خودتون موضوعتون رو مدیریت میکردین این بحران زندگی من بود نه شما !
نیلا عقب نشینی نکرد :
-تا وقتی برات پادویی کنه و دنبالت موس موس کنه اسمش رفیقه ،ولی وقتی قرار بود منحصرا به زندگی شخصیش رسیدگی کنه شد عدم مدیریت بحران زندگی؟!
آفرین کیا ...آفرین بهت که انقدر خوب بلدی همه چیزو در عرض چند دقیقه به نفع خودت تموم کنی!
نیلا به سمتم چرخید :پیادهشو میخوام پیاده شم!
-سهند در و قفل کن هیچکس از این ماشین پیاده نمیشه !
و رو به نیال کاملا جدی با یه صدای محکم گفت :تو که انقدر زبونت درازه که ایشالله مار بزنه به زبونت ...مار کورم بزنه که نفهمه زبون کیو زده! ماده هم بزنه که از دست رفیق غیرتی من، نمیشه حتی بهت فحش درستوحسابی ودرخور داد! گوشتو باز کن گوش بده ببین چی
میگم ...تا الان ساکت بودم بی محلی و تخس بازی هاتو تحمل کردم گفتم وکیل مملکت دچار یاس فلسفی نشه ! ولی بدون اون موقع که بابات تو شرکت خودش بدهی بالا آورد و سازمان غذا و دارو و گمرک دنبالش بود که ارز تسویه نکرده رو تسویه کنه و تو سه تا بانک گردش مالیش بسته شد تمام حسابهاش بلوکه!

که حتی برای خرید آبمعدنی یه تراکنش نمیتونست انجام بده ،داماد عزیزش زحمت کشید دور از چشم رئیس شرکت که در بستر مرگ وبیماری
بود ،تمام ارزهای گمرکی رو تسویه کرد و حسابهای تعهدی رو رفع تعهد!
از ترس اینکه لو بره پیش رفیقش ،به بهانه.ی اینکه چاله‌های شرکتو پر کنه دست گذاشت رو پروژههای گندهتر از
دهنش ،بعدش چی شد؟ شکست در شکست! عوضش بابات سر و سامون که گرفت دو متر زبون درآورد که داماد من به دخترم پشت کرده ،رفیقش محترمتره از زنشه! عروسیو بهم زده.
دوباره داماد عزیز ،زحمت کشیده یه بدهی دیگه پدرزنش رو تسویه کرده تا آقا راضی بشه که فقط به تلفنهای سهند جواب بده! بگذریم که تو خیال میکنی با کیک هویج وگردوی مادر سهند ،اتفاقات خانوادگیتون فیصله پیدا کرد .
سهند از توی آینه داشت به رگ بیرون زدهی گردن کیا نگاه میکرد و گفت :کیشمیش!
-بله؟

-نون کیشمیشی مامانم پخته!
کیا یه چشم غره بهش رفت و گفت :
-همون! عروسیت به خاطر من کنسل نشد ! عروسیت به خاطر بلوکه شدن حسابهای پدرت کنسل شد! به خاطر نپرداختن وجه به

فروشگاه لوازمبرقی برای آوردن یخچال ساید ،ظرفشویی‌و
لباسشویی ،که سفارش داده بودی از نمایندگی آلمان مستقیم برات
بیاد! به خاطر اینکه طلبکارها داشتند آسمون ریسمون براتون
میبافتن .سهند به بابات کمک کرد ،ته خواستهاش
هم از بابات این بود که عروسی ما رو بنداز عقب!
بذار تکلیف مرگ رفیقم روشن شه! بعد
چهلمش هنوز سیاهو از تنم درنیاورده جشن ومیگیرم و خلاص ! که
دیگه اصلا خاک قبر به تن من نرسید عزیزم! حالا من بدبخت کاسه
کوزه‌ا سرم خالی میشه که آره تو مریض بودی ما به خاطر تو عقب
انداختیم! باشه حرفی نیست .به من میگی شوهرم پادوی توئه!
شوهر تو انقدر
دستش درازه که لاب پولی غوطه وره که اصلا نمیدونه منبعش
کجاست! من تا خرتناق تو گه فرو رفتم نه کس دیگه !!!
کی بعدا باید بانک و سپرده رو پر کنه؟ کیای بدبخت ...چجوری..
هیچی باید برم سر ستاری وایسم بدم ...یا بکنم سهند؟ !
-جان؟
-برای کدوم بخش پول میدن!
سهند لبخندی زد :آروم باش بابا ...دوباره شروع نکن میفته به جونم!
-آها ...حالا کلید کردی به یه ریکورد مسخره! که ما دنبال
خالهایم ...اصلا کو؟ کجاست ...من والله بکن بودم الان سه تا توله
داشتم! همه هم تو زندگی من دست به قرصشون عالی ...تکون

میخوری اورژانسی ! این سهند هم کل زندگیش یه هنر کرد نرفت فوتبالیست بشه! دید بمونه تو شرکت براش بهتره! یه حسابم ازش خواستیم یه ماه قهر کرد معلوم نبود کجا بود! حالا من پادو ئم یا شوهرت؟ !

سهند دخالت کرد :
-اسپری میخوای!
-نخیر !
و در آخر به نیلا گفت :حرف زور تو کت من نمیره ...خالصه کاری ندارم گفتنیها رو گفتم فکر نکنی باخت دادی که کلا سراسر زندگیت برده ! الان از اون مزون خراب شده که رفته بودی لباس سفارش داده بودی آدرس داری یا نه؟
نیلا ساکت بود.
کیا رو به سهند گفت :
-راه میفتی؟
خودمو جلو کشیدم :برم جلو بشینم.
کیا چپچپ نگاهم کرد و تند گفت :لازم نکرده! نشستیم دیگه ...استخون لگن ایشون ولی تو پهلوی منه! زایمان طبیعی میتونی داشته باشی لگنت بزرگه !
سهند استارت زد وگفت :بسه دیگه به لگن این چیکار داری !
نیلا رو به من گفت :پیاده میشی؟

دیگه در برابر چشمهای اشک آلودش ،نتونستم مقاومت کنم ،دستگیره رو باز کردم و پیاده شدم.
فکر کردم نیلا میره ولی ماشین و دور زد و جلو نشست.
همین که نشست کیا دستهاشو توی دهنش برد و یه سوت محکم کشید .
بیاراده دستمو بالای لبم گذاشتم و برای نیلا کل کشیدم!
داشتم به قیافهی سهند که ذوق زده بود و به نیلا خیره بود نگاه میکردم.
بهش گفت:سلا!
نیلا کمربندشو بست و جواب داد :علیک سلام !
سهند یه موزیک شاد گذاشت و دیدم کیا کمی لم داد و سرشو به پشتی صندلی تکیه داد.

دستشو جلو آورد و گفت :عه حلقم کو!
سهند دستشو تو جیبش کرد و حلقهی زرد و به سمتش گرفت :بیا .
حلقه رو تو دستش انداخت وگفت :الان منو نشون کردی سهند؟!
-زر نزن بابا !
کیا لبخندی زد وگفت :نیلا خانم از زندگی من برو بیرون!
نیلا به عقب چرخید :ماشالا زبونت باز شد !
-نوروبین بهم زدن ...جون گرفتم.
و دستشو گذاشت رو دستم وگفت :سهند موزیک وببر بالا .میخوام جر بدی اتوبان و !

چشمهاشو بست :همین جمع بریم شمال!
دستمو زیر چونهام گذاشتم و گفتم :یه سفر چهار تایی !
نیلا به سمتم چرخید نگاهش کردم و با باز و بسته کردن پلکهام ازش خواستم آروم باشه!
روشو ازمون گرفت و به جلو چشم دوخت.

خوابم گرفته بود تکونهای ماشین که مثل یه گهواره بود ،تا چشمهام گرم بشن .و با نوازش دستم توسط انگشتهاش ،تو یه خلسهی بیهیاهو بودم .
بدون سر و صدا ،
بدون هیچچیز.
مطابق آدرسی که نیلا می داد ،سهند جلو می رفت.
درست تو یکی از خیابونهای فرشته ،مقابل یه ساختمان سفید رنگ نگه داشت و گفت:
اینجاست.
کیا با شیطنت گفت :این مغازه است؟
خندهام گرفت.

قبل از اینکه پیاده بشیم به نیلا گفت :گرفتی ما رو ...اینجا کجاش لباس عروس فروشیه!
چشمهامو باز کردم وگفتم :مزونه دیگه!
-لباسش کو خب ویترینش ...من از کجا بفهمم این تو به شما تجاوز و تعرض نمیکنن!

نیلا با خنده گفت :پیاده شو عطرین .
خواستم پیاده بشم که سهند قفل مرکزی رو زد و گفت :در ادامهی همهی حرفهایی که کیا زد
....
نیلا چرخید به سمت سهند ،من سیخ نشستم.
فکر کردم تموم شد یا حداقل موقتی ،بحث به پایان رسید!
سهند مکثی کرد و کیا گفت :داداش میذاری بریم لباس بخریم؟
سهند لبخندی حوالهاش کرد و رو به نیال گفت :چون میدونم به ارزشهای انسانی احترام میذاری و برات مهمه میخوام بهت یه چیزی رو صادقانه بگم.
کیا وسط حرفش پرید :درو باز کن من و خانم پیاده شیم.
-هیس انقدر حرف نزن
-وا کن ببینم ..قفل کودک زدی از داخل باز نمیشه!
-نباید عقب مینشستی.
اومد شیشه رو بده پایین که در و از بیرون باز کنه که سهند مانع شد و گفت :من از حساب کیا دزدی کردم که رضایت پدر تو رو جلب کنم!
کیا غرغر کرد :مرض بابا ...گه تو سرت ،حمال بیوجود! دزد بودی ماشین چینی سوار نمیشدی!!!
نیلا ماتش برده بود.
سهند با یه صدای گرفته گفت :فکر نمیکردم زنده بمونه ...که بعدا ازم حساب بپرسه !!!

کیا نیشش زد :حالا حسابی که پرسیدم و نه اینکه جواب دادی !!!
کو ...از فرشهای بابام دارم چک بابای اینو پر میکنم ...بذار پیاده شیم کار داریم!!! من گفتم با ۲۰6بیایم!!!

غر زدم :تو گفتی 111خوبه!
-تقصیر توئه دیگه! نفروخته بودی اونو ،مجبور نبودی ماشین خواهر سگ منو بخری !!!! که ما با این دو تا دیوونه بیایم جایی که معلوم نیست چی میخوان فرو کنن تومون ...مادر خواهر من قدیم میرفتن شانزلیزهها نیلا ....
نیلا به جای جواب گفت :از کیا دزدی کردی؟
-بابا من خودم دزدم کوتاه بیاین! شاه بخشیده وزیر نمی بخشه! سهند بالاخره رضایت داد قفل باز بشه.
نیال به سمت کیا اومد و گفت :یعنی چی از تو دزدی کرده؟! این چی میگه؟!
_برو دنبالش ببین پیش کی خوابیده از کی زده به جیب کی برده ...دنبال چی هستی زن !
بشین زندگی تو بکن دیگه .
-یعنی باور کنم انقدر منو دوست داره که از جیب تو میزنه؟!
از حرفش کیا خندید و رو به من گفت :این اسکُلی چیزیه؟!
خندیدم وگفتم :نیال ول کن تو رو خدا کدوم زنگ؟!
کیا گفت :اون دزد قرمساق چرا پیاده نمیشه؟!

نیلا به عقب چرخید ،یه لحظه دستهاشو به شال روی سرش برد و بعد یه نفس گرفت و رو به من گفت :اینو ماچش کنم غیرتی میشی؟!
-نه بابا!
از کیا آویزون شد وروی گونه اشو بوسید وگفت :ببین من که دهن شوهرمو سرویس میکنم خب ،ولی تو یک هیچ طلبت .
-برو بیارش اینجا قهوه اینا هم میدن؟ آب میخوام تشنمه.
نیلا از پل رد شد و من کنارش ایستادم وگفتم :برای آدمی که دیشب سرشو تو کاپوت ماشین کوبیده خیلی سرحالی.
-زنم داره لباس عروس میخره خون به مغزش رسیده! نباید دادار دودور راه بندازم؟!

-سهند واقعا جیبتو زده.
-تو هم دنبال زیر بغل ماری؟ !
دستمو جلو بردم رژ لب نیلا روی گونهی کیا مونده بود ،به آرومی گونه اشو نوازش کردم که غر زد :اخ آخ صورتم درد میکنه!
-انقدر که زدنت دیشب.
-دیوونه منم زدم دیگه چرا تو سر مال میزنی همش.
لبخندی زدم و بالاخره سهند و نیال دست تو دست هم از ماشین پیاده شدند .
سهند سرش پایین بود وکیا تاسفوار گفت :ببین دزد به دزد بزنه شاه دزده ! نیلا خانم زنگو میزنی ؟!
نیال بالاخره خودشو جلو کشید و زنگ واحدی رو زد .

دختری با تعارف در و برامون باز کرد و کیا دست به جیبش برد و بالاخره اسپری شو درآورد.
سه جفت چشم داشتیم نگاهش میکردیم که سری تکون داد و گفت :از یه ساعت پیش
میخواستم بزنم ،تو حلق هم بودیم نشد .حالا کدوم ور بریم؟
نیاا جلو افتاد و دست منو کشید از روی سنگفرش رد شدیم و به لابی برج رسیدیم .مزون طبقهی سوم یه برج بلند قامت بود .وقتی وارد واحد شدیم از دیدن لباس عروسها چشمهام دیگه دست خودم نبود .آرزوی هر دختری پوشیدن این لباس سفید پر از نگین و توره! من که بماند ،سالها خودمو تو این لباس کنار کیا تصور کرده بودم .کیا راست میگفت! دزد بود ...دزد دل بیصاحب من!!!

دو تا خانم قد بلند جلو اومدند رو به نیلا که لباس راحتتری داشت پرسید :عزیزم شما وقت قبلی داشتین؟
صداشو تعمدی میکشید و تو دماغی صحبت میکرد.
نیلا فورا گفت :سالم واقعیت من قبلا کنسل کردم و دوباره یه تایم برام گذاشتین که دومی هم کنسل کردم!.

-خب الان وقت داشتین؟
-آخرین مرتبه بهم گفتین به خاطر اینکه تو اوج سفارش نیستید ،میتونم حضوری بیام تو ساعت یازده تا سه ،که بازدید دارید هر روز هفته!

-برای بازدید اومدید درسته ...عروس شما هستین؟! تاریخ عروسیتون؟
نیلا بازوهای منو از پشت گرفت و گفت :ایشون ...خانم اداری ما هستند!
-به به چه عالی ..تاریخ رو مشخص کردید یا صرفا جهت بازدید تشریف آوردید؟
به جای جوابی که آماده نداشتم کیا گفت :شما لباستو بفروش به تاریخش چه کار داری؟
-اگر سفارش دوزی باشه باید بدونیم که زمان داریم یا نه که شرمنده نشیم!!!
-این همه لباس داری خانم.
دختر خندید :بله ولی سفارش مشتریه!
کیا یکیشون رو دست زد و زن گفت :جناب لطفا دست نزنین ...اینا سفارشی دوخته شده.
-این همه خاک روشه چرا سفارشو تحویل ندادی عزیزم؟
دختر چشم غرهای بهش رفت و رو به من گفت :گلم لباس هاتو درمیاری؟!
مانتومو مشت کردم و کیا گوشهاش تیز شد :همین وسط؟
دختر خندید و لب زد :نه اتاق پرو .پرسنل اینجا همه خانم هستند ...راحت باشید.
-بستگی داره چقدر راحت ،معمولا برا پرو لباس عروس خیلی راحت میشن خانمها!!

دختر باز خندید و گفت :بالاخره باید متناسب با اندام و فرم بدنشون براشون لباس انتخاب کنیم.
-خب بذار یه دور بزنه ببینه چی میخواد!!!
دختر دوباره رو به سهند گفت :شما داماد هستین؟
کیا خودشو دخالت داد :این هم هست منم هستم .
دختر گیج گفت :ببخشید متوجه نشدم!

-تابلوئه منم دیگه ،خوش تیپتر نیستم.
دختر با خنده گفت :معلومه داماد شیطونی هستی که این جوری حادثه دیدی! انقدر هم منو سین جیم میکنی!
-خیاط شمایی؟!
-طراح مزون هستم!!!
نگاهش باریک شد :اونی که میدوزه کیه؟
-طراحی میکنیم میدیم میدوزن .
-از رو تن زن من؟ !
نوچی کرد و گفت :آقا واقعا نمی دونم چی بگم .شیطنتتون اجازه نمیده تمرکز کنم !
لبخندی زد :شما شیطونتری که با اسم مزون تو یه جای غیررسمی ،که فکر میکنم مسکونی باشه ازش تجاری استفاده میکنی نه تابلویی نه جواز کسبی! این همه هم دوربین مدار بسته ... توقع داری این وسط لباس هاشو دربیاره!

دختر شوکه گفت :نه نه آقای محترم چه حرفیه .اینجا یه مزون معروفه ...مزون نلی ! ما سایت داریم سفارشهامون اکثرا از خارج برامون میاد.
-خارجتون آسیاست ،یا اروپا رو هم شما در بر میگیرین؟!!
-متوجه نشدم.
سهند کفری گفت :چقدر بحث میکنی!!!
کیا ولی محل نداد و جدی گفت :تا جواز کسبو نبینم به اسم چه کسی هست اجازه نمیدم ...
میریم جای دیگه !
دختر شوکه نگاهمون کرد و کیا گفت :تگ ثبت دیجیتال داری برای سایتت؟ خانم نلی ؟!!!
-عرض کردم اسم مزون نلی هست .
وارد بحث باهاش شدم :اگر دوست نداری بریم جای دیگه.

-اگر لباس فاخری داره که به تو میاد ازش خرید میکنم به شرط اینکه تو رو این وسط لخت
نکنه!
دختر خندید و با خوشرویی گفت :بیا عزیزم ،بیا از این طرف همراه من بیا ببینم از سفارش های آمادهامون چیزی میتونم مناسب شما پیدا کنم یا خیر..
-مال عروس مرده نباشه! شگون نداره!
دختر مات شد :بله؟؟

_لباس مطلقه و متارکه و بیوه و مرده ندی بپوشهها ...نو باشه! آها میخوای خودتو به جهان لباس عروس معرفی کنی یه طرح خاصی زدی قطعا ...اون لباسو بیار! تنش کن.
دختر هومی کرد :باقیمت مشکلی ندارین؟
-خیر.
دختر دستشو پشت کمرم گذاشت وگفت :از این طرف .
کیا و سهند روی مبلهای چرمی انتظار رو به روی کانتر نشستند و درحالی که داشت به سقف
نگاه میکرد غر زد :چقدر نور سفید ،دو لامپ زرد میذاشتین محیط بالانس شه!
سهند خندید و دختر به یکی گفت :ازشون پذیرایی کن !
کیا بلند گفت :من یه لته میخوام با شیر گیاهی! البته اگر موجوده در غیر این صورت اسپرسو!
دختر شوکه به من گفت :شوهرت وگنه؟
-بله!!
-چه جالب.
نیلا خندید :خیلی جالب ...وحشتناک جالب.
دختر هم سری تکون داد و رو به زنی گفت :عزیزم براشون با شیر بادام ،لته درست کن تشکر .
زن سری تکون داد و من وارد واحدی شدم که پر از ِینه بود ...نیات روی صندلی نشست و یه آلبوم دستش گرفت وگفت :نگران نباش لباسو بپوشی عاشقش میشی.

-یه جای معمولی میرفتیم دیگه! این مال دختر وزیر و وکیله!

خندید :خب من وکیلم دیگه!
-باشه من که معلمم به حقوق من نگاه کن!
_مگه تو حساب میکنی .
نوچی کردم و مانتوم رو از تنم درآوردم.

لباسهامو که درآوردم از روی نیلا خجالت میکشیدم .یه شنل اونجا بود اون رو پوشیدم و از روی سکوی دایرهای سفید پایین اومدم .نلی ،حینی که لباسی رو بغل کرده بود گفت :این لباسهایی که آماده هستن ،برای معرفی مزون تو مجامع مد و کت واکهای بینالمللی طراحی
و آماده شدن ...از هر مدلی که الان براتون آوردم ،میتونین پرو کنین و اگر تغییری مد نظرتون
بود روش اعمال میشه و خیلی زودتر از یه سفارش صفر تا صد آماده میشه .موافقین...
میون کلامش گفتم :ببینین من یه لباس فوقالعاده ساده میخوام ...یه چیز معمولی ...یه دامن معمولی ...مدل معمولی !
نلی خندید :ببخشید ولی اینجا مزون نلی هست ما لباس معمولی نداریم! بعدم برای عروسیت باید یه چیز فاخر بپوشی ...با این شوهری هم که داری مخصوصا به خاطر زبونش من جات بودم حسابی میسوزوندمش!
خواستم بگم همه چیز فرمالیته است ،اما سکوت کردم.

دو دست لباس تنم کرد که هر دو مطمئن بودم صد کیلو وزنشونه!
نیلا هر کدوم رو می
پوشیدم جیغ میکشید و میگفت این عالیه ولی ! نه ...هیچکدوم نه!
اصلا اینجا نه ...لباس نه !
دختر که دید تو فکرم گفت :خیلی ساده باشه اصلا جواهر دوزی نباشه؟!
-نه ! ساده ...مثل پیراهن خواب!!!
نیال واه کرد و من با اون لباسی که تنم بود احساس میکردم یه دلقک واقعیام !!!
کی برای عروسیای که نمیدونست تا بعد از ساعت دوازده شب هم دوومی داره یا نه انقدر هزینه میکرد .

نلی رفت و با یه لباس ساده برگشت .نگاهی بهم کرد و گفت :این ساتن خام لباسیه که ما بعدا
روش جواهر دوزی و اپلیکه کار میکنیم .
دستی به لطافت ساتنش کشیدم و گفتم :میشه بپوشم.
وقتی تنم کردم دستی به کمرش کشیدم .یه پاپیون ظرف پشتش داشت و دامنش کلوش بود .
تنها مشکلش این بود که دکلته بود!
نیال هومی کرد :این هم خوبهها ...ساده است ! ولی دیگه زیادی ساده است.

نلی میدونست داره چیکار میکنه یه کم دور خودش چرخید دو تا دستکش دانتل دستم کرد که تا نیمههای ساعدم بالا اومد ،دو تا رشتهی جواهری روی لباس گذاشت و با دو تا کوک ظریف دو بند از روی شونه هام رد کرد .موهامو با کانزانشی بالا با سرم جمع کرد و گفت :

شیکه ولی نه؟!

توی آینه که چرخیدم از دیدن خودم ماتم برد.

نیلا دست کرد توی کیفش گفت :یه رژ بزنم؟! برات؟!

-بزن.

رژش رو ،روی لبم مالید و وقتی لبهامو به هم مالیدم گفت :نکنه کیا رو بوسیدم حالتو گرفته باشم؟

-دیوونهای ...من چیزهایی از کیا دیدم که این توش گمه عزیزم!

خندید :چی دیدی؟

از سن دایرهای پایین اومدم یه جفت کفش سفید اونجا بود اونها رو به پام کردم و گفتم:

چطوره؟

-راحتی نه؟

-آره هم سبکه هم مدلش خوبه قشنگه .دوستش دارم! مخصوصا با این بندهای جواهری لباس دیگه اونقدر هم ساده نیست !

دختر از پشت موهام ،یه تور ساده که فقط دورش مروارید دوزی شده بود برام نصب کرد و گفت :به نظرت یه کم فول نیست که بری شوهرت الان تو رو ببینه!
-نه الان نبینه شب مجبورم میکنه بپوشمش ...پس در وباز کن .
توی بیسیم قید کرد :موسیقی رو بذارین .
-اولین باره میبینم عروس میخواد شوهرش اولین کسی باشه که لباسو تو تنش میبینه!
-دوستم نیلا اولی بود .
نیال خجالتزده خندید و در که باز شد من هم قدم با موسیقی که پخش شد وارد سالن اصلی شدم ...موسیقی فرانسوی ! کیایی که فنجون لته تا دم دهنش بود ...از دیدنم ماتش برد .مکث کرد ،لبهایی که آماده ی نوشیدن بودند و بوسه زدن به قهوه، به لبخند قشنگی باز شدند.
فنجون رو روی میز قرار داد و از جاش بلند شد چشمهاش پر از اشک شد ..آروم جلو رفتم...
دیگه چشمهام جز اون هیچ کس رو نمیدید .وقتی از جاش بلند شد انگار پدرم رو دیدم که داره با یه حس بینظیری از عشق و دوست داشتن تماشام میکنه!
پانسمان سرش رو باز کرده بود و موهاش به طرزی حالت گرفته بود که انگار بابا بود؛ موهای به عقب رفته ،با ته ریش کمرنگ و چشمهای خسته از رانندگی برای اون سفر بیوقت !!!
خود بابام بود .

خود پدرم؛ چشمهاش ،قیافش ،قدش ،لبخندش ،موهایی که هنوز مشکی بود و چند تار سفید
توش خیلی نمود داشت .انگار بچه شدم ...ده ساله! و بابا بهم گفت
- :عطرین خانم داریم میرسیم خوابی بابایی!!!
لبهام تکون خوردند :بابا .
و کیا دستهاشو دور کمرم گذاشت و مات گفت :جان بابا !!!
چشمهام باریدند و روی موهام بوسید :چه ماهی شدی تو !!

سرمو عقب بردم با صورت خیس از اشک تماشاش کردم ..پرسنل مزون دستهاشون رو محکم کوبیدند به هم .کیا چشمهاش نمدار شده بود و من ...دوست داشتم ببوسمش . سرشو خم کرد..
لب هاشو روی لبهام گذاشت ،کاش این لحظه ها هیچوقت تموم نمیشد ،کاش دوباره برنمیگشتیم به خیابون .به حقیقت! به تکرار حادثهای که دوباره میتونست منو تا مرز جنون و مرگ پیش ببره!
کاش همهچیز شکل دیگهای بود ....کاش بابا زنده بود !
کاش من ساکن قزوین بودم.
کاش محمد کیا شایسته ،پسر عموی من میموند ...فقط یه پسرعمو ! نه بیشتر نه کمتر !
اشکهام داغ بودند .کیا دستهاشو از روی کمرم برداشت.
لبهامو ازش جدا کردم.
و ازش فاصله گرفتم.
وارد اتاق پرو شدم و در و پشت سرم بستم .

دستکشهای توری،
کانزانشی،
نگینهای سوارسکی که روی شونههام به عنوان بندهای لباس بودند .
کفشها،
سیندرلا ساعت دوازده ظهر همه چیز رو تحویل مزون نلی داد!
و لباسهای اداری رو پوشید و دوباره شد معلمی که فقط به خاطر آلودگی هوا امروز سرکار حاضر نشده بود و نقش زنی رو بازی میکرد که جدا زن بود ،اما یه زن قراردادی!
با نمایشی که پیش رو داشت ،نمایشی برای اعلان جنگ!

"کیا"

شناختن زنها کار سختی بود .درست وقتی که فکر میکنی قراره باهات راه بیاد قراره کنارت باشه و کنار تو قدم برداره ،درست همون موقع تصمیم میگیره عقبنشینی کنه!

حتی برای بوسیدن پیش قدم میشه ،اما کام دهنت رو با عقب کشیدن بیموقع تلخ میکنه!

با زنها نمیشه کنار اومد .

بعید میدونم دورهی پی‌ام‌اس باشه ،چون نبود! وقتی پی‌ام اس میشد یه جور دیگه بود!!
اولین پریود زندگیش ،براش یه خرس سفید خریده بودم اون نمیدونست چرا ،من ولی می دونستم! مادرم به لطف حرف قدیمیها وقتی خانم شده بود زده بود تو گوشش و کلی گریه کرده بود!!!
حالا بیا به اون پتیاره‌ها حالی کن که این بچه یتیمه !
اون موقع فکر کرد به خاطر ضرب سیلی محترم برای اینکه از دلش دربیارم خرس سفید خریدم ،اما من فقط برای اینکه بدونه تنها نیست.
پرسنل مزون همون که خودشو همه کاره میدونست با یک ساعت تعلل بالاخره پشت کانتر
برگشت و رو به من گفت :فکر کنم پسند شد!
-صبر کن خودش بیاد!!!
-از قهوهاتون راضی بودین؟!
-کم کافئین بود اما ممنون .
-ببخشید اینجا به هرحال کافیشاپ نیست !
-مشکلی نداشتم نظرمو پرسیدید صادقانه جواب دادم!
-درسته پانسمان سرتون رو باز کردید!
-زباله‌ی بیمارستانی رو همراه خودم می برم نگران نباش.
و بانداژ رو از توی جیبم درآوردم و نشونش دادم .چشمهاش جمع شد و کارت بانکی رو روی پیشخوان گذاشتم وگفتم :عطری پسند شد؟

شونهای بالا انداخت و با بیمیلی گفت :نمیدونم.
یه کم تماشاش کردم و نیلا گفت :به نظرم که عالی بود.
سهند یه نظر ریز داد :واقعا برازنده و فاخر!!!
ترش کردم :چشما درویش شازده!
_داداششم !!!
-صد در صد!
کارت روی کانتر گذاشتم و گفتم :اگر خانم موافق هستن بکشین ،اگر نه پول لاته عا رو زحمت بکشین .
خندید :اون که مهمان ما بود ید.
نیلا دستشو گرفت :چی شد نمیخوای؟!
-نه نمیدونم.
نیلا محکم گفت :خیلی بهت میومد .ماه شده بودی.
-واقعا؟
به زن گفتم :بکش خانم .حساب کن هنوز کار داریم.
دختر لبخندی زد :مبارک باشه پیر شین به پای هم.
لبخندی زدم:ایشالا!
ولی باز غمبرک زده بود!!! انگار مرده بودم .بالای سرم ،سر خاکم ایستاده بود!

خانم نلی پشت کانتر نشسته بود و کارت رو کشید .
یه لحظه مکث کرد و رو به من گفت- :موجودیت کافی نیست!

نگاهم باریک شد میخواست اذیت کنه!

غرغر کردم :کل واحدت ...نچ ...کل برج تو میخرم! چی داری میگی! دوباره بکش.
دستگاه پوز رو روی کانتر گذاشت :امتحانش کن!
مبلغ رو گفت و من صد تا روش گذاشتم و گفتم :فقط برای اینکه مشتری های خوبت رو اذیت نکنی!
و پیام تراکنش ناموفق روی صفحهی نمایشگر کوچیک نقش بست .
یکی دیگه رو از توی کارتهام ،روی کانتر گذاشتم و گفتم :از این بکش.
سهند یه کم خودشو نزدیک کرد.
خانم نلی دوباره کارت رو کشید و لب زد- :همون خطاست!
فکم رو جابهجا کردم و گفتم :سهند!!!
سهند تسلیموار گفت :من مالیاتو دادم اصلا گردن نمیگیرم ...پیش قسط پروژه هم گرفتیم تن خواه ،بدم!
-نه بابا پول دارم!!!
و دستهامو تو جیب شلوار دوباره گردوندم و یه کارت بانکی دیگه رو میز گذاشتم :از این...
این سری یه نگاهی به اسم روی کارت کرد وگفت :اسم داماد منوچهره!
-بکش بریم کار داریم .
-با همون مبلغ اضافه!

نگاهی به نیال کردم و گفتم :راستی لباس خودت چی؟
به تته پته افتاد :من ...هیچی ...حالا میخرم بعدا.
یه نگاهی به سهند کردم وگفتم :بخر تمومش کن سفارش دادی حاضره!!!
نیلا فورا گفت :نه.
سهند هم سرتکون داد :داداش کار خودتو راه بنداز.
کارت منوچهر کشید!

پفی کردم و رو بهش گفتم :خب لباس کو؟
-الان؟! حاضر نشده که .
-باشه .شب بفرست.
-شب ! حداقل یک هفته زمان می بره.
-چرا چیزی که پوشید خوب بود چه زمانی میخوای؟!!
-انگار اصلا در جریان نیستی که یه مقدار درز گیری ،یه مقدار شسته رفته و نصب اپلیکهها!
-امشب بفرست سخت نگیر ،ما سخت.گیر نیستیم.
به عطرین نگاه کردم .فرصت خوندن چهرهاش نبود!
شاید سختگیر بود.
لبهامو روی هم فشار دادم .باید زودتر از اینجا میرفتم بیرون .حسابامو بسته بود دخترهی سلیطه!!!
جای زخم چاقوش رو صورتم میسوخت.
دستی به رد بخیه رو سرم کشیدم .بدجوری خارش گرفته بود.

-باشه .تا شب بهت وقت میدم کار تمیز و شسته و رفته تحویلم بدی .حرفم نزن پروانه کسب و تگ اعتماد و نشان ملی ثبت نداشتی .پس قبل اینکه برم اتحادیه شکایت کنم .شب لباس تو اتاق خانم باشه!
یه لبخند کمرنگ زد.
فکر کنم شست برد وقتی گفتم ما سختگیر نیستیم.
کارمون که تموم شد از همشون زودتر پا تند کردم .با رئیس شعبه تماس گرفتم ،تو آسانسور بودیم که صدای قطع و وصلش میومد :جناب مهندس من واقعیت متوجه شدم یه ابالغی اومده و ما به احتساب اون ابلاغ ناچار شدیم.
-مرد حسابی میدونی من چقدر ریال خوابوندم تو شعبه! در شعبه اتو میام گل میگیرم.
تقریبا تو لابی برج عربده زدم :چطوری آروم باشم! پس فردا عروسی منه مومن !

صدای عطرین به آرومی اومد :گفت پس فردا؟
نیلا پچ پچ کرد :فکر کنم.
سهند چشمهاش گرد شده بود و من داد زدم :من نمیفهمم حسابم بلوکه است ،تو اونجا دقیقا چه غلطی داری میکنی؟ تو بیخود کردی منو مجبور کردی پولو کف اونجا بخوابونم مرض
داشتم ...من تو ضررم! تو برو پرتقوی منو ببین! ارزشم منفی شده به خاطر گوش دادن به تو...

بله! جنابعالی! حسابهای منو درست کن وگرنه میگم بچهها امروز شعبهاتو آتیش بزنن ...به خدا
میدونی که میتونم !
و گوشی و قطع کردم و نگاهم افتاد به سه نفر بهت زدهای که داشتن تماشام میکردن.
لبخندی زدم و گفتم :حالا باید کجا بریم؟ عکاس و فیلمبردار سراغ دارم دیگه چی نیازه ؟!!
سهند با آرامش گفت :تو خوبی؟ چی شده.
-هیچی ...امروز میتونم اعلام ورشکستگی کنم ،ولی فعلا بیا بچینیم این موضوع و ببریم جلو!
عطرین دخالت کرد :باید بری خونه استراحت کنی!
-خونه کجا بود عزیزم ....میدونی چقدر کار دارم ...این منو میبینه خودشو میکشه کنار!
سهند به خودش اشاره زد :حاجی خب از صبح درگیریم دیگه توقعت چیه کجا باشم ...نمیتونم خودمو تکثیر کنم که!
-تقسیم میتوز کن سهند جون ...میبینی که چه خبره ...منفی شدیم! سهام شرکت افتاده پایین.
-سهام شرکت ،تو این یه سال کلا منفیه! تو بورس ایران و چک میکنی کی سبزه !!
-من سبز شدم الان نگاه زیر پام! بیاین بریم دیگه وایستادین بحث میکنین با من.
و اهمیتی بهشون ندادم وسوار ماشین شدم.

به منوچهر مسیج زدم که پولاشو تو حسابهای دیگه جابهجا کنه قبل اینکه بفهمن اونم با منه و بلاک بشه! بازی روی دور تند بود و من یک روز عقب افتاده بودم .لعنت بهت دختر! لعنت خدا بهت که نذاشتی درست و حسابی فکر کنم بعد تصمیم بگیرم!

عصبی روی صندلی جلو نشسته بودم ،و منتظر بودم تا بیان!
ولی از جاشون جم نمی خوردند.
کلافه از روی صندلی شاگرد ،تکون خوردم و خودمو پشت فرمون جابهجا کردم دستمو روی
بوق گذاشتم و بالاخره صدای ممتد بوق ،وادارشون کرد تا تکون بخورند.
سهند جلو نشست و گفت :برای رانندگی حالت خوبه؟
وقتی مطمئن شدم عطرین و نیلا که با آهستهترین سرعت ممکنه که از یه آدم نرمال و عادی برمیاد ،روی صندلی جابهجا شدند قبل اینکه در بسته بشه ،پامو روی گاز گذاشتم و با سرعت ماشین و از جا کندم.
نیلا جیغ زد :چرا انقدر سریع میری؟
صدای بوق کمربند به خاطر نبستن کمربند ،توی مخ بود .ضبط رو بستم و رو به سهند گفتم:
زنگ بزن حجتی بگو به حسابت پول بزنه !
-چقدر؟

-هرچقدر !
از آینه به عقب نگاه کردم .برق چشمهای عطرین خاموش شده بود.
وارد اتوبان شدم و دریفت زدم صدای جیغ لاستیک ها که تو اتوبان پیچید بالاخره هیبت کادیلاک سیاه که داشت سپر به سپرم حرکت میکرد ،اومد بغل دستم رو ،دیدم!
از این خروجی میخواستم به شرکت برسم دقیقا با وجود ترافیک یک ساعت باید تو راه
میبودم تا به دور برگردون بعدی برسم ،دور برگردون قبلی یک کیلومتر عقبتر بود!
حوصلهی رانندهی کادیلاک رو نداشتم!
چرایی پولایی بلوکه‌ام از همه چیز برام مهمتر بود !!!
اول ماشینو به سمت راست کشیدم .سهند ساکت بود و وقتی دیدم که یک کیلومتر جلوتر ماشینها دارن چفت هم میشن ،فرمون رو چرخوندم که همون موقع صدای کلفت سهند
دراومد :داری چیکار میکنی؟!
ماشین رو از مسیر خارج کردمو ،فرمون رو چرخوندم خالف ،و ازلاب لای ماشینهایی که داشتند با سرعت مستقیم میومدند حرکت کردم .صدای بوق ماشینهایی که سینه به سینهی ما میشدند جدا تو مخ بود !
صدای جیغ دخترها از پشت گوشمو نشونه گرفته بود.
سهند نعره میکشید :دیوونه داری اتوبانو خالف میری!!
صحنهی قشنگی بود ...دقیقا چیزی که لازم داشتم آدرنالین !

میدون زندگیم شده بودهمین ...سرعت ...ترمز ....صدا! سه راس مهم مثلث قدرت !!!
البته با این تفاوت که باید سعی میکردم مدیریتش کنم !
پامو رو گاز گذاشته بودم و طوری جنونآمیز به جلو میرفتم که بعید میدونستم کسی خیال کنه آدم نرمالی پشت فرمون نشسته! شاید مست ...شاید روی دراگ !
از دیدن دور برگردون یه نفس راحت کشیدم که دیدم ماشین پشت سرم داره نور بالا میزنه!
دم به دمم میومد.
یه نیشخند زدم و اونقدر به راست گرفتم که نقطهی دیدش کور بشه ...وقتی خواستم بپیچم،
براش راهنما زدم که بیاد!!!
وارد خیابون شدم و رو به سه نفر سرنشین ماشین گفتم :شرمنده دیرم شده! با من میاین شرکت یا تو ایستگاه تاکسی پیادهاتون کنم !
صدای هن هن نفسهای دخترها دلمو سوزوند.
نگاهشون کردم وهنوز داشتم میروندم.
سهند کفری گفت :به خدا دیوونه شدی!
-دخترا شرکت یا خونه؟
صدای عطرین دراومد :امروز هرجا بری منم میام.
-قبوله!

و دوباره پامو روی گاز گذاشتم که دختر سرتق پشت کادیلاک سیاه ازم رد شد و منو وادار کرد ،تا اون غرور زمخت لعنتیم که میخواستم همیشه برنده باشم جریحهدار بشه !!!
با اینکه دلم نمیخواست با سرعت حالیش کنم با کی طرفه ،اما چارهی دیگهای برام نذاشته بود.

وارد اتوبان چمران شمالی شدیم .خلوت بود و اتوبان محبوب من! تا حوالی پارک وی، بهش رسیدم.
دیگه سهند جیک نمیزد.
نیلاو عطرین کمربندهاشون رو بسته بودند ...و با صورتهای یخزده به جلو نگاه میکردند.
بهترین قسمت ماجرا برای من این بود که اصلا کسی مایل نبود سوالی از من بپرسه!
که هدفم چیه؟
میخوام چیکار کنم؟
چرا دارم ادامه میدم!
برای خودم روشن بود! من هدفی ندارم ،نمیدونم و مجبورم!!!
یه آدم بی هدف با یه عالمه ناشناخته و اجبار در بازیای که نقشی تو وجود اومدنش نداشته!
درست مثل تشکیل نطفه ای که من نمیدونستم با دویدنم به سمت تخمک قراره چنین اثیریای نصیبم بشه!

بلوتوث گوشیم رو به ضبط سهند متصل کردم همونطور که پام بینفس رو گاز بود؛ تا برسم
بهش ،صدای ضبط رو زیاد کردم.
در داشتبرد و باز کردم.
سهند پاشو جمع کرد.
بستهی آدامس نیکوتین رو بیرون کشیدم و به همشون تعارف کردم.

به جز نیلا و خودم بقیه دستم رو رد کردند!
به نیلا خیره شدم :سیگاری شدی!!!
جوابم رو نداد.
یه تیک آف ریز کردم که قلب همشون به پشت کتفشون چسبید.
آینه به آینهی کادیلاک شدم.
یه لبخند نرم رو لبهاش بود.
عینک دودی رو صورتش .دستکهاش توری و نگاهی که اصلا به من نبود!
ضبط رو زیاد کردم.
توجهش قدری جلب شد.
سرعتشو با سرعتم تنظیم کرد.
سرظهر بود و آفتاب چشمم رو میزد و با این وجود دلم نمیخواست از پشت شیشهی عینک آفتابی تماشاش کنم .دلم میخواست تصویرش همینطوری با همین کیفیت HDتو ذهنم ثبت بشه.
کمی به چپ گرفتم ولی نلرزید.

لبخندی زدم از جسارتش بیحد و اندازه کیف میکردم!
پامو بیشتر رو گاز کوبیدم تا بره ،فقط بره که بلکه دلم یه کم یه جا بالاخره آروم بگیره.
اهنگ تو گوشم بود و به عطرین خیره شدم ،که داشت از آینهی عقب کادیلاک رو تعقیب میکرد.
صدای نیلا اومد :این از کجا پیداش میشه ! انگاری موشو آتیش میزنن !
یه نفس عمیق کشیدم و خودمو به موزیکی که پخش می شد سپردم !

Over and over, I keep going over the world we" knew
Once when you walked beside me
That inconceivable, that unbelievable world we knew
When we two were in love
And every bright neon sign turned into stars
And the sun and the moon seemed to be ours
Each road that we took turned into gold
But the dream was too much for you to hold
Now over and over, I keep going over the world we knew
Days when you used to love me
And the sun and the moon seemed to be ours
Each road that we took, it turned into gold
But the dream was too much for you to hold

Now over and over, I keep going over the world we knew
Days when you used to love me
Over and over, I keep going over the world we "knew

که جلوی پل متوقف شده بود یه نگاه باریک، از دیدن ماشین پلیس،جلوی شرکت پارک کردم ! پلیسه:و عمیق بهش کردم و سهند پرسید
.ساکت بودم و آدامس می جویدم
. بانک بهت چی گفت وقتی باهاش تماس گرفتی:نیلا به آرومی گفت اعمال محدودیت از مرجع قضایی! جزئیات از مرجع:به ماشین پلیس خیره شدم و گفتم
! صادرکننده باید پیگیری بشه
چرا؟ خودت دلیلش رو میدونی؟-
! منشا نامشخص وجوه-
.نیلا ساکت شد

عطرین خفه گفت :پلیس برای تو اومده؟!
سهند هم پرسید :میخوای زنگ بزنم از فرزام بپرسم..
نُچی کردم و پیاده شدم.
قفل کردن ماشینو به عهدهی خودش گذاشتم و از خیابون رد شدم .دستهامو توی جیب کردم

و قبل از اینکه دو نفر از توی ماشین پیاده بشن ،نور بالا زدن کادیلاک توی روز روشن، توجهمو جلب کرد.
انگار بالا با سه الگوی؛ کوتاه ،بلند و مکث !
کد مورس ،هدیهی تولد سیوسه سالگی !
دستی به رد زخم لای موهام کشیدم و رومو ازشون گرفتم ،کادیلاک انتهای کوچه متوقف شد.
به سمت ساختمون حرکت کردم ،کد مورس! برای رسیدن به معنی باید اول ،تیترو تفهیم کرد!
کد مورس؛ یعنی روش ارتباطی که نویسههای متن بهصورت دنبالههای استانداردی از دو مدتزمان متفاوت سیگنال ،موسوم به نقطه و خط یا دیت و دا ،کدگذاری میشه !
که اگر نور روشن رو ،نقطه ( ).درنظر میگرفتم و نور خاموش رو خط ({.)-نکن ...نه ...نمیشه!}
پس حرفی که نور میزنه یعنی نه !
و اگر مدت زمان متفاوت سیگنال ...رو به فواصل خاموشی نسبت بدم! پس یعنی ،نه نه! یا نرو...
نه! (اللن نرو !)
پس خاموشی یعنی؛ الان ..اکنون ...این لحظه !
یعنی اگر کد بر اساس حروف انگلیسی بود پس حرف nمیشد یه نقطه یه خط ...یه نقطه؛
!)(not: -.-
و از حرف oو tاگر فاکتور میگرفتیم و

کلمهی اکنون رو به انگلیسی برمیگردوندم یعنی!now
گلوم از تفکرات احمقانهام خشک شده بود .نور بالا و تکرار یعنی؛ !
not now

ولی برای معنی کردن به آدمهای درجریان بازی ،با یک بار نور بالا میتونی حالی کنی یا دستور بدی.
وقتی تکرارش میکنی و به فاصله ،مکث ،نور و تاریکی اعتقاد داری!
پس معنای بزرگتری
پشتش هست .
یه پیام دو کاربره!
به آدمهات میگی الان نه!
و باز به شوهرت میگی الان نه !
به جای آسانسور از پلهها بالا رفتم .انرژی ذهنش ،رو مغزم سایه انداخته بود و نمی.ذاشت نور به لوب آهیانهای برسه !
درست میگفتم؟! آهیانه؟ مسئول حل معما کجای مغز بود! سرم واقعا درد میکرد ...واقعا داشتم گیج میزدم !
پلهها رو بالا میرفتم و توی پاگرد معطل نمی کردم.
Parietal lobe""
بخش محاسبه و پرداز عددی توی مغز بود .
و " "prefrontal cortexتوی استدلال و حل مسئله و حافظهی کاری اهمیت داشت .
بخش منطق مغزم اعدادو از احساسات جدا می کرد.
اعداد؟!

وارد سالن شرکت شدم و سرفه زدم .پرسنلم سلام کردند جواب دادم و وارد اتاقم شدم.
وایتبرد رو کشیدم .فرزام دم در ایستاده بود.
-سلام آقا.
بهتزده بود .نمیشنیدم ،ولی داشت چیزی میگفت.
هیسی کردم!
محل نداد :خوبین؟

شهناز فورا با جیغ و فریاد گفت :آقا خدا مرگم بده ،چه بلایی سرت اومده پسرم!
فرزام درک کرد باید تنها باشم.
برای همین همه رو از اتاق بیرون کشید .در که بسته شد یه نفس گرفتم از هوای اتاق !
همون موقع سروکلهی سهند،نیال و عطرین که با عجله وارد اتاق شدند .یه نگاهی بهشون کردم
و رو به سهند گفتم :برین تو سالن کنفرانس بشینین! کار دارم.
-باشه همین جا میشینیم تو کارتو بکن .
-مگسهای مزاحم!
سهند خندید :توجیه شدند که نباید جیک بزنن !
ماژیک آبی رو برداشتم و دستم رو بالای تخته گذاشتم .به صفحهی سفید روبهروم زل زدم .سه

بار تکرار کد مورس !
احتمالا به پلیس اشاره زد :الان نه!
وقتی خودش حضور داشت پس چرا باید نور بالا بزنه که بگه نه!
الان نه!!!
چرا باید تکرار کنه!!!
چرا باید اونها صبر کنند ،تا سایه بیاد چراغ بده که الان نه .
الان وقت دستگیری من نبود .الان وقت زندان نبود ،من فقط
حسابهام مسدود بود و این یه پیام بود!
پیام آخری که میتونست در خلل کارهام بهم برسه!
هنوز زمانش نرسیده بود که اطلس به من شک کنه !
هنوز نه ...من هنوز کارمند وفادار توتونچی بودم .کسی که حتی
بعد از مرگش هم قرار بود برده ی سیستم باشه! من مغزم رو براش
گذاشته بودم.
پس چرا پیام میده! چرا میخواد چیزی رو بفهمم .وقتی که قرار نبود
بین ما فهمی باشه !
ما روی شعور نداشتهی ذاتیمون زیاد از حد حساب باز کرده بودیم.
دستهامو پشت کمرم گذاشتم.
حلقهی آستین کت چرم رو بازوهام سنگینی میکرد .کتم رو درآوردم
و روی میز پرت کردم.
با ماژیک نوشتم! : not now

سهند آروم گفت :میخوای یه نوشابه انرژی زا برات بگیرم؟!گرسنت نیست ...غذا
نمیخوای؟فتوسنتز میکنی ؟ !
-هیس...
و در ماژیک رو توی دهنم گذاشتم و آدامس رو از تو دهنم توی سطل پرت کردم .
و سعی کردم همه ی چیزی که بهش می بالیدم رو یک جا روی صفحه ی سفید پیاده کنم اما هیچی...
دریغ از یه نقطه!
سهند دوباره صدام زد :کیا باید یه چیزی بخوری ...گرسنه ای مطمئنا ...و باید استراحت کنی...
و باید دنبال این باشیم که چرا حساب هات مسدود شده!
محلش ندادم.
عطرین آروم پرسید :نات نو ...یعنی اللن نه! منظورش به ماست!
یه بشکن براش زدم! حداقل کمک نمیکرد با من یکه به دو هم نمیکرد.
نیلا آروم گفت :این دیوونه شده به خدا باید میبردنش بخش اعصاب وروان بستری میشد...
عطرین خندید :وسط دیوونگی هاش متوجه شد سیگاری شدی جالبه! ادامس نیکوتین برای چیه!!
خیر سرم ترک کنم...
به سمتشون چرخیدم که جفتشون بال شدند!
دوباره به صفحه ی سفید زل زدم وسهند گفت :کیا ببین...

-یه لحظه بذارین من تمرکز کنم !
تقریبا سرشون داد زدم .
دوباره ماژیک رو روی صفحه ی سفید گذاشتم وبی هدف نوشتم :
Nowزمان ...زمان یعنی ! time
و توی پرانتز جلوی زمان نوشتم تی!)! now (t
خالصه اش کردم !) : n (tحرف ان رو کپتال نوشتم !): N(t
با تخته پاک کن همه چیز رو پاک کردم وفقط ان – تی رو نگه داشتم
.حالا ریاضی بود...
N(t(
یعنی مقدار nدر یک زمان مشخص!

پس میشد : dNبه ! d t
یعنی نرخ تغییر Nنسبت به زمان ! اگر ازش مشتق
میگرفتم ...میشد صفر ! یعنی نرخ تغییر
یه کمیت نسبت به زمان! صفره یعنی اون کمیت تغییری نمیکنه!

فرمول و نوشتم و اگر از صفر انتگرال میگرفتم به cمی
رسیدم .یعنی یه مقدار ثابت.
پس ازش انتگرال معین گرفتم که دوباره میشد صفر!

یعنی الان هیچ کاری نکن! و سکوت کن.
پس کد مورس یه پیام دو منظوره است.

پلیس هیچ کاری نکن؛ چون با نور بالا میتونست حالیشون کنه.
کد مورس مال منه !
کیا ...تو هم هیچ کاری نکن .دنبال رفع مسدودی نباش! این یه پیامه! هیس !
کلمهی silenceرو بزرگ روی صفحهی وایتبرد نوشتم و ازش فاصله گرفتم .دستهامو به هم چسبوندم و به نمایش ریاضی رو این پرده خیره شدم.
با حس پیروزمندانه که تمام جسمم رو دربرگرفت طوری که فکر کردم خالی کردم ،اما سعی کردم هنوز سرپا باشم .روی پاشنهی پا به سمتشون چرخیدم که سرم بیشتر گیج رفت.
یه لبخندی زدم وگفتم :خب چی می گفتین!
سه جفت چشم بهت زده تماشا میکردن .از لغزش مایع گرم از داخل بینیم به روی لبهام خم
شدم و دستمال کاغذی روبرداشتم.
لرز بدنم کاملا غیرارادی بود و توانایی کنترلی روش نداشتم .فقط دیدم عطرین دوباره همون دختری شد که توی بیمارستان دیده بودمش .

قوی شد و خیز برداشت.
من و قبل اینکه ،از شدت سرگیجه و ضعف از هوش برم روی مبل نشستم و دستمال رو زیر بینیم گرفتم؛ تا خونریزی رو متوقف کنم.
سهند بالاخره جنبید وعطرین با وحشت سراغم اومد.
بازومو گرفت :خوبی؟
-زنگ بزن براشون غذا بیارن ...برای منم از اون رستورانه همبرگر گیاهی سفارش بده! آخ
راستی آزمایشگاه ...یه زنگی به آزمایشگاه پاتولوژی دانشمند بزن ،بگو که آنالیز نمونهی من چی
شد ! شمارهاشو از گوگل سرچ کن !
سهند نگران شد:
-بله؟ چی رو دادی برات آنالیز کنن؟ مربوط به بدنته؟ ریه؟ نمونه.برداری کردی؟
-نه ...یه آشغالو دادم برام آنالیزش کنن!
-آشغال؟
صدام داشت تحلیل میرفت :
-آره ...مورچهها دورش جمع بودن.
چشمهامو بستم حس کردم نمیتونم بیدار بمونم.
سهند صدام کرد و بعد ،تماس عطری روی دستمو احساس کردم!

عطرین

وقتی رنگ صورتش سفید شد و لبهاش و چشمهاش انگار داشتند از ماتریکس خارج می شدند،
واقعا به معنی واقعی کلمه ی واقعا ،ترسیدم که این سری اگر بیفته تموم میکنه ودیگه
برنمیگرده!
ولی باز هم خداغافلگیرم کرد...
باز هم معجزه!
انگار خدا هم میگفت :ابان وقتش نیست ...الان نه !
به فرمول های روی تخته خیره شدم ...صاف و بدون غلط نوشته بود .چشم از تخته برداشتم و
به زور سهند اون آب قند غلیظ رو توی حلقش ریختیم ...
وبعد غذا سفارش دادیم.
تا غذا بیاد همونجوری دراز کشید وسهند از توی کمد های شرکت ،براش پتو آورد ...
از اتاق ریاست بیرون زدم.و به آبدارخونه رفتم ...زن درحال دم کردن چای بود وبا لبخند گفت:
جانم خانم؟
-ببخشید براش میخواستم چای داغ ببرم.
-اساعه میریزم...

این زن چهره اش عجیب آشنا بود.
یه لحظه این پا و اون پا کردم :ببخشید من شما رو کجا دیدم؟

-مگه شما عطرین خانم نیستی ...زن آقای رئیس !
-منو میشناسین...
-آره دیگه نوه حاج آقا شایسته ...پارک سمت خیابون هشتم ! من سرویس بهداشتی های اونجا
رو میشستم...منو یادتون نیست؟!
یادم اومد.
زن با خنده گفت :والا خانم حالا شما تعجب کردی ولی من خودم روز اولی که اومدم برای آقا
کار کنم اصال نمیدونستم که دارم برای شایسته ها کار میکنم ...هرچه قدر از خوبی آقا شایسته
بگم کم گفتم ...ماشالا یه پارچه آقا ...جواهر ها خانم جواهر ! حیرت کردم!
این زن تو اون پارک ...همون پارکی که یسنا گم شد ...همون پارکی که جلوی خیابونش زانوی سبحان شکست ! این زن رو خوب یادمه ...من وقتی با بچه ها به پارک می رفتم ...شنیدن زندگیش برام جالب بود ...وقتی مایع دستشویی نداشت و از اتاقش برام مایع ظرفشویی آورد تا
دستهامو بشورم! خودش بود...
وقتی یک بار محترم کمکی ش نیومد وما مهمون داشتیم به این زن گفتیم که بیاد منزل ما برای پذیرایی و محترم یه لباس نو وتمیز بهش داد .یادمه چقدر اصرار کردیم پول بگیره و بعد

اون گفت :خونه ی من کنار دستشویی پارکه کار داشتین خبرم کنین میام ...
فقط ما دیگه کاری باهاش نداشتیم که ببینمش ...
و یادم میاد وقتی ازم اسمم رو پرسید وگفت :خانم ببخشید ولی اسمت خیلی قشنگه تو
دستشویی نگو اسمتو !
و جفتمون خندیده بودیم .
و اون شب کیا با یسنابرگشت به خونه ...و حالا این
زن ...اینجاست ! تو شرکت کیا ...به عنوان نظافتچی یا ابدارچی یا هرچیز دیگه...

دنیا زیاد کوچیک بود.
ادم فقط وقتی میخواست گمشده اشو پیدا کنه یهو دنیا خیلی بزرگ میشد!
وارد اتاق شدم بهتر شده بود اونقدری که ترجیح داد دراز نکشه و بشینه .
یه برگه تو دستش بود وبا اخم تماشاش میکرد.
نیلا با پوست شکلاتهایی که خورده بود درگیر بود.
غذامون هنوز نرسیده بود و من جلو رفتم .لیوان چای داغ و که با نبات حسابی غلیظش کرده
بودم و دادم دستش ،و گفتم :اینم بخوری دیگه چیزی ازت نمیخوام.
-یه آبقند و دو تا چای نبات بهم دادی .دارم باال میارم!

-باشه ...وقتی چیزی نمیخوری همین میشه.
با این حال دست رد به سینهام نزد .لیوان رو ازم گرفت ومن کنارش رو مبل نشستم وگفتم- :
شهناز خانم متصدی سرویس بهداشتیهای پارک بود!
-اوهوم.
-یسنا رو اون شب اوردی خونه پیش این خانم بود؟
-اوهوم!
-کسی یسنا رو به دست این خانم داده بود؟؟
سرشو از روی برگه بلند کرد :چطور؟
-یه جا خونده بودم میگفت برای اینکه نشون ندی داری ضربه میزنی ،از تکنیکی استفاده کن
که ضربه زدن رو فقط نمایش میده !تکنیکش اینطوریه ...عملیه نه علمی!
-تکنیکی که بر پایهی علم نباشه به درد لای جرز دیوار هم نمیخوره !
-وقتی قرار باشه همه چیز حفظ ظاهر به نظر بیاد ،تا حقیقت لو نره و راز مگو ،به وقتش گفته بشه .اونوقت این تکنیک نه علم میخواد نه عمل ...فقط چند تا بازیگر قوی میخواد یه سناریوی محکم !
یه لبخندی بهم زد و گفت :پس خانم معلم فکر هم میکنه!
وکاغذ رو لوله کرد وکوبید تو سرم.
-این چیه کیا؟
-این ...برگهی آنالیز یه جسم سخت!
نیلا دستشو کوبید رو زمین و گفت :یعنی چی! دیوونمون کردی.

سهند غر زد :انقدر شکلات نخورحالت بد میشه!
نیلا یه تافی دیگه باز کرد :وقتی عصبانیام نمیتونم ساکت باشم ،وقتی هم عصبانی ام هم ساکت نمیتونم تحمل کنم ویه جا بشینم ...و حالا هر سه تاش با هم! پس دچار پرخوری عصبی میشم ...یه کلمه حرف بزن لال از دنیا نری آخه.
-این جسم سخت ،نمونه آزمایش یه خوراکی بود.
-خوراکی؟
-آره .کسی که فکر میکردم وگن باشه ،گوشت خورده بود !
وقتی دید سه تامون مثل یه مجنون نگاهش میکنیم گفت :یه نفر یه ساندویچ گوشت رو داره با لذت میخوره بدون اینکه متوجه بشه ،زیر پاش هم مقداری از خرده غذا میریزه .به هرحال چون مهمه وانمود کنه که وگن هست ،همه چیز رو جمعوجور میکنه و از بین میبره ،اما یه خرده غذا توسط مورچهها لو میره ...یعنی طبیعت ذات واقعیشو رو میکنه! اون علاقهای نداره طعمه باشه ،ولی اصرار داره که شکارچی هم نیست! اما تو میفهمی همش یه لایه است برای اینکه گولت بزنه! ...یه روکشه برای اینکه تو رو تحتتاثیر قرار بده ،اما بعد میفهمی دروغه !
تو چشمهای من سادهانگارانه نگاه کرد وگفت :فکر کردم واقعیه ،ولی فیکه! همین میخواستم مطمئن شم که شدم !
سهند پرسید :یعنی بهت گفته من گیاه خوارم ...و تو مچشو گرفتی که نه؟ !

کیا جواب نداد ومن گفتم :یعنی بهت گفته من همراهتم ...اما نه! علیهتم !
نیلا لب زد :یعنی دوستتم ،اما واقعا دشمنتم؟ !
کیا باز هم حرفی نزد.
نیلا به آرومی گفت :هممون داریم درمورد یه انسان واحد حرف میزنیم درسته؟ !

سهند هومی کشید و نیال گفت :چرا انقدر این آدم برات مهمه .ولش کن .رهاش کن !
نوچی کرد :نمیشه .دیگه الان نمیتونم ولش کنم.
سهند چشمهاش باریک شد و نیال گفت :چرا؟!
-چون همهی زندگیمه ...دوستش دارم! دردشو حس میکنم ...زخمش رو سینهام سنگینی میکنه! چطوری ولش کنم...
براق گفتم :حتی حالا که فهمیدی همسو باهات نیست !
-حتی حالا که فهمیدم میخواست منو بکشه و هنوز زنده ام .
-داره باهات بازی میکنه .
-داره تمام تلاششو میکنه که ازم متنفر باشه ولی نمیتونه! حتی به زحمت جلوی اشتیاقش به گوشت خوردن رو میگیره ،ولی نمیتونه !
یه لبخند زد و دیگه چیزی نگفت.

نیلا تو چشمهاش خیره موند مثل وکیلی که میخواست مو رواز ماست بیرون بکشه گفت: تو که انقدر این زن و دوست داری خب

چرا دستشو نمیگیری ببریش تو خونه ی رویایی تا باهاش زندگی کنی!!!
-کی گفته چنین برنامه ای ندارم!
توی قلبم یه تیر فرورفت.
سهند نگاهم کرد و نیلا انگار دیگه نمیخواست عقب نشینی کنه جلوتر اومد :پس تکلیف عطرین چی میشه!
-عطرین خودش میدونه چرا زن من شده!
نیلا کم نیاورد :به عنوان وکیلش ازت میپرسم!!! چرا باهاش ازدواج کردی!
نگاه کیا باریک شد سرشو سمت من چرخوند :به این وکالت دادی؟!

من بازیگر قهاری شده بودم توی همین بیست و چهار ساعت!
-آره وکالت دادم که بعد از پایان قراردادمون کارهای طلاقمون رو انجام بده!!!

باور نمیکرد.
فقط یه پوزخند زد و گفت :چی پرسیدی خانم وکیل؟!
-پرسیدم برای چیبا عطرین ازدواج کردی!!!
-طی یه قرارداد که به خودش توضیح دادم ازش خواستم همراهم باشه!
-که چیکار کنی؟!
سکوت کرد...

نیال پنجه اشو مشت کرد :اون همه عجله برای عقد این همه هیجان برای این ازدواج عروسی لباس ...
-همش تظاهره!!!
-چی باعث میشه تو امروز زنت رو توی مزون ببوسی و بخاطر پوشیدن اون لباس توی تنش اشک بریزی !!!
-دوربین های مدار بسته تو مزون نلی!!!
نیلا یخ کرده بود و من انگار به ثانیه های پایانی زندگیم نزدیک بودم...
نیلا با صدای گرفته ای گفت :کی میخواد با ناباوریش از ازدواجت با عطرین بهت صدمه بزنه که انقدر قشنگ نقش بازی میکنی؟؟
-اطلس توتونچی!!!
-این کیه؟!!
-رییسم!
-مگه خودت رییس خودت نیستی!!!

-من قبل از هرچیزی یه کاربر ارز دیجیتال بودم که یه نرم افزار امنیتی نوشتم تا نهنگ های دیجیتال رو تحت تاثیر قرار بدم تا باهام همکاری کنن و با فروش پروژه ام بتونم درامد زایی کنم !!!
-خب...
-خب پول در عین حال که باعث ایجاد قدرته به بخش های مهمی از زندگی من لطمه زده! آسیب های جبران ناپذیر! آسیب هایی که با

پول جبران نمیشه کرد!!! و دقیقا به خاطر پول به وجود اومده... حالا هم اگر بازپرسیت تموم شد دست موکلت روبگیر و به سلامت!
نیلا ازجاش بلند شد و گفت :پس عطرین اولویت زندگیت نیست!
-خیر!....
-اولویت زندگیت کیه؟
-مطمئنا عطرین نیست !چون تو سوالت رو در دو وجه می پرسی قرار نیست دو تا جواب
متفاوت بشنوی!!!
نیلا با طعنه گفت :
-چه اطمینان عقب افتاده ای تو وجودت حلول کرده !
نگاهشو باریک کرد :سهند جلوی زنت و نگیری یه جوری جلوشو میگیرم که نتونه پاشو امروز از در بیرون بذاره...
-آدم وقتی نتونه از جنبه ی منطقی جواب بده دست به خشونت میزنه ! درست رفتار دیشبت
...
لبهاشو مچاله کرد نیلا و گفت :
-میخوای بزنی منو ؟! بزن ...چوب برادر گله ! ولی آخه حرفی بزن که تو مغز خام و نپخته ی من بگنجه ! چطور باور کنم تو این دختر و که خودت بزرگش کردی دوست نداری !
توی چشمهای نیلا خیره موند وگفت :من عطرین و خیلی دوست دارم ولی فکر نمیکنم لازم باشه بهت توضیح بدم !!!

-بهت گفتم عطرین موکل منه! پس به عنوان وکیلش باید از چند و چون قراردادی که بین هم نوشتین باید مطلع باشم.چون حس میکنم خیلی بازاری داری باهاش رفتار میکنی ....میخوام ببینم حق وحقوقی براش ترسیم کردی یا نه !
-دنبال چی هستی نیلا
-امروز ....دنبال حقایق ناگفته ! تو زندگی من و سهند یه جور داستان داری ! تو زندگی خودت
با دوست من هم یه جور دیگه ...چند چندی!!!
-هرچندی که باشم به نفع عطرین نیستم ....زمین بازی منه !
-افرین زمین بازی تو ...تیم تو ...بازیکنان تو ! من دارم از دروازه ی قلب موکلم دفا ع میکنم!
چشمهای نیلا برق شیطنت آمیزی زد و از اون روحیه ی جنگنده اش استفاده کرد با طعنه
گفت :البته فکر کنم تو مهاجم ذخیره ای آره ؟!!! چون به خاطر نقص فنی بدنت نتونستی توی تیم بالا بیای و مهاجم باقی بمونی !!!
-نه ! من نتونستم مهاجم بمونم....
-شنیدم بعد از اینکه از پست مهاجم برداشتن تو رو ...تو یه گُلِر خوب بودی!
سهند قرمز شد .
کیا چپ چپ نگاهش کرد ونیلا ادامه داد :مراقب باش گل نخوری!
نیلا خندید :من یا زنت ؟!
کیا با تحکم گفت :

-اگر منظورت اینه که میخوای درمورد مهریه و حق وحقوق صحبت کنی ! من حق و حقوق
عطرین رو کامل بهش دادم .خونه پدریش ! مهمترین چیزیه که فکر میکنم برای عطرین
اهمیت داره همونه...
دخالت کردم :بسه دیگه ادامه ندید...
با پررویی در جواب من گفت :وکیلت باید بدونه که من و تو داریم به چیزی تظاهر میکنیم.
دوست داشتم بغلش کنم ...

واقعا دوست داشتم بغلش کنم و بهش بگم اصلا مهم نیست بقیه چی میگن ! تو کار خودت رو بکن ...نیازی نیست به همه توضیح بدی حست به من چیه!
راستش دیگه برای خودمم مهم نبود دوستم داری یا نه...
اونجور که من میخوام دوستم داری یا اونجوری که هیچ قید و شرطی توش نیست!
میخواستم بگم ول کن...
باشه!
فهمیدم تا صبح بگو دوستم نداری تا صبح !
ولی ....بوسه هات که انقدر غرق احساسن ...انقدر تشنه ی لبهای منی ...تشنه ی تنم ...چطور باور کنم متظاهرانه رفتار میکنی ؟ !
با کدوم علم و دلیل و منطق...

قلب لعنتیمو به این باور برسونم ! که این ادم متظاهره ! دل نبند بهش که دل نداره!
نیال به آرومی سکوت اتاق رو شکست و گفت :تظاهر کنی که دوستش داری در عین حال که دوستش نداری !!! تظاهر کردن کار سختیه ! چون امروز واقعا دوستش داشتی ...ولی دیشب با وجود اون زنه دوستش نداشتی ....میشه پِلن فردارو بگیی ؟! ما رو مود دوست داشتنیم یا نداشتن ؟!
داشت به نیلا نگاه میکرد و بعد انگار ...نشد جوابشو بده چون ... یهو دو تا سرفه کرد...
نقص فنی جسمی!
که باعث شد از فوتبال جا بمونه!
از آرزوهاش...
از پست مهاجم...
حتی نمیتونست دروازه بان باشه !
چون ریه هاش مانع رسیدن به آرزوش بودند...
فرزام وارد اتاق شد :اقا غذا رو آوردن...
رو ترالی بسته های غذا چیده شده بود...
دو تا سرفه ی دیگه هم اضافه شد ...کف دستهاشو لبه ی میز گذاشت .دستشو به یقه ی بلوزش برد ...داشت خفه میشد !

تو تنها چیزی که نمیتونست تظاهر کنه !

همین بود که وانمود کنه حالش خوبه !

نیلا به من نگاه کرد و سهند به نیال !
نیال با وقاحت گفت :من منتظر جوابم .برنامه فردا رو میگی بنویسم ؟ !

خواست بگه که سرفه هاش بیشتر از گلوش زد بیرون ...
لبخند روی لب نیلا که باز شد ...بی اراده من هم لبهامو فشار دادم که نخندم لعنت بهت نیلا
...
وبا خنده ی من سهند با لبهای بسته اما خندید و کیا یه زهرمار به هممون گفت...
پشتشو کرده بود به هممون ...و دستهاش تو جیبش بود ....از پشت میدیدمش که چطور خودشو منقبض کرده ! سرشو پایین گرفته بود تا جلوی سرفه های پر تنشش رو بگیره!
چیزی که از صبح اتفاق نیفتاده بود حمله های آسم...
حمله های همیشگی!
که هر وقت دچار تنش میشد تنگی نفس خودشو بروز می داد!!!
سهند بلند شد و وقتی سرفه هاش زخمی تر شد ،اسپری ای از توی کشوی میزش به دستش
داد و گفت :حالا خودتو خفه نکن ! بزنم برات ...
روشو گرفت اون ور و سهند گفت :برو دست و روت رو بشور بیا ...هممون گرسنه ایم !
نیلا بلند گفت :اقا اجازه ما برنامه ی فردا رو ننوشتیم !

مقطع رو به نیلا گفت :من ....دهن تو.....
و دیگه نتونست تحمل کنه از شدت سرفه هایی که بیشتر و محکم تر
از سینه اش بیرون میزدند ،چشمهاش پر از آب شد و

اسپری و از دست سهند کشید و بدون اهمیت به چشمهای هممون
که با خنده تماشاش
میکردیم از اتاق بیرون رفت و دربست ...
صدای بد در توی خنده هامون گم شد!
یعنی اگر نیلا نمی خندید من موضعم رو حفظ میکردم...
از جا بلند شدم و گفتم :بعدا پدر هممون رو درمیاره...
نیال مشتش رو روی میز کوبید :زر میزنه ....خیلی زر میزنه! دیگه
نمیتونستم تحمل کنم زر زرهاشو !
سهند کفرش دراومد :خیلی تند رفتی!
نیلا با هیجانی ناشی از عصبانیت و تحلیل داده هایی که از
حرفهای کیا تو ذهنش پیش اومده
بود بلند گفت :
-اخه چرتو پرت میگه ...یکی نیست بهش بگه دیگه برای مایی که با
تو عین کف دست هستیم از بچگی با هم بزرگ شدیم هممون هم
سنیم! عطرین من زورم میگیره ! من یادم میفته کیا تو چشمهای من
زل زد که برو وکالت بخون ...سهند و مجبور کرد که اقتصاد بخونه!
یا خود تو....

یادته کنکور تربیت معلم .باید معلم بشی بهترین شغل برای تو معلمیه ...دیگه برای مایی که کاسه کوزه یکی هستیم نباف که! هی میبافه ...چرت و پرت میبافه .به خدا ....به کار میراثی شون متصله ...انگار ژن گره زدن تو جونشه ! تو رشته های دی ان ای شه !!! میخواد گره بزنه هممون رو ...بعد میگه من تظاهر کردم .تو غلط میکنی ! تظاهر میکنی که نفست بالا نمیاد ...

-کارت ولی بی رحمانه بود!

-عوضش دروغ و راستش و میفهمیم .نمیشه که هر سری میگیم چته یه جواب سر بالا.

میگیم چرا ...جواب نمیده سکوت میکنه غیبش میزنه! نمیشه که عطرین ...من دیگه سی و دو سالمه مثل گذشته نیست که قبول کنم ! به خدا الان برگرده بگه من کنسر نداشتم باور میکنم! به جون سهند !

-ای بابا جون ما هم عزیز شد!

نیلا چپ چپ نگاهش کرد و سهند با هیجان پاکتی که دور جعبه ی پیتزا رو احاطه کرده بود رو باز کرد و گفت :مردیم از گشنگی!!!

پشت میز نشستم و گفتم :من اصراری ندارم بهم علاقه داشته باشه !

نیلا با دهن پر از نون سیر گفت :
-من اصرار دارم ....خب ؟ تو خواهر نداری ...فکر کن من جای خواهرتم! تو بهش بها میدی ...
من ازدید خودم نگاه میکنم .زوج خوبی هستین چرا دارین زندگیتون رو خراب میکنین
....بچسبین بهم بشینین زندگیتون رو بکنین دیگه !
سهند نوشابه رو برامون باز کرد ودرحالی که تو لیوان هامون می ریخت گفت :هیچ کس کل ماجرا رو نمیدونه ...بهش سخت نگیرین....
نیلا با تشر گفت :تومیدونی...
-من نمیدونم .فقط نمی پرسم تا وقتی خودش بخواد بگه !
قبل از اینکه وارد اتاق بشه پرسیدم :اون موقع که....
نمیخواستم جلوی نیلا بگم.
به صورت سهند خیره شدم وگفتم :اون موقع که این اتفاق افتاد!
سهند گیج گفت :
-کدوم اتفاق؟!
-همون موقع که برای همیشه از فوتبال گذاشتنش کنار ...
-رفته بودیم یه فوتبال باشگاهی تو اصفهان...
-خب...
-ذخیره بود .هم گلر ذخیره هم مهاجم ذخیره!
-بعدش که از تیم خط خورد اون کار وکرد ....

توی چشمهام خیره شد وگفت :آره ! خیلی براش زور داشت از رویاش بمونه.....

بهشون گفتم :پس وقتی انقدر براش مهمه که جونشو به خاطر این میگیره نباید از نقطه ضعفش استفاده میکردی نیلا
نیلا وارفت.
وقتی دید راستشو میگم ...وقتی یه کم خون به مغزش رسید و از گرسنگی با خوردن دو سه برش نون سیر ،آروم شد تو چشمهام خیره موند و گفت :من نمیتونم ببینم دوست بچگی من...دوست دوست پسرم ! بعد از این همه سال رفاقتی که با هم داریم اینطوری به خودش ضربه میزنه! من مثل شماها صبور نیستم من تو حل کردن معما عجله دارم ...من زبون پرسیدن و
دارم .نمیتونم سکوت کنم و پیش بینی کنم من باید بشنوم! دروغ میگه باشه دروغ خوب بگه باور کنم! راستشو میگه باشه ...دیگه حق نداره راستشو تبدیل به دروغ کنه که !
در اتاق باز شد صورتش رو آب زده بود و بهتر بود .قدمی به جلو برداشت و وقتی کنار من
نشست جعبه ی دستمال کاغذی رو به سمتش گرفتم
چند برگ برداشت و صورتش رو خشک کرد .بسته ی همبرگر گیاهی رو جلوی دستش
گذاشتم ...سس مخصوص وگن ...فلفلی رو جلوی دستش گذاشتم و گفتم :نوشابه!

-اب میخورم مرسی .
غذاش رو نمی خورد...اول بوش کرد و بعد دیدم سهند به سمتش آویشن و گرفت وگفت :چرا نمیخوری ...میخوای یه غذای سبک تر سفارش بدیم!
نیلا تعارف کرد :نون سیر گیاهی نیست؟
من به آرومی گفتم:
-پنیر پیتزا داره !
نیال هانی کرد و دیگه چیزی نگفت...
جو سنگین شده بود.
مشغول پیتزام بودم ...داشتم زیتون های روی برش های پیتزا رو جدا می کردم که سهند به
آرومی گفت :فرزام یه سری داکیومنت برات ایمیل کرده گفته ببینی ...
-چک میکنم ...

-امروز که نه .حالا برو خونه استراحت کن !
-وقت برای استراحت ندارم ...حساب هام مسدوده ...باید پول این پروژه هایی که گرفتیم رو به تنخواه شرکت بزنی ! شماره شبای منو حذف کن شماره شبای خودت رو بذار جاش...
-باشه!
سرد و کوتاه بدون هیچ لحن خاصی حرف میزد.
نیلا دیگه دست به غذا نزد .بق کرده بود و نشسته بود ...

نفسمو فوت کردم و خواستم به کیا چیزی بگم که موبایلش زنگ خورد.
گوشی رو دم گوشش گذاشت و از شنیدن حرف مخاطب پشت خط چشمهاش گرد شد.
سرشو بالا آورد و تو چشمهای من خیره موند ...مکثی کرد و گفت :ناهار میخوریم....
و از جا بلند شد و از کرکره به خیابون چشم دوخت و گفت :باید بپرسم ...
گوشی و از دم دهنش دور کرد :میخواد بیاد بالا !
لازم نبود بپرسم کی !
سهند اخم کرد :یعنی چی ...
نیلا غرید :کی !
ولی کیا چشمهاش به من بود.
شونه ای بالا دادم :مشکلی نیست بگو بیاد ...غذا هم زیاده!
نیلا غر زد :مگه دیگه از گلومون پایین میره ....
چیزی نگفتم.
کیا تو صورتم زل زد :مشکلی نداری باهاش هم سفره بشی؟!
شونه ای بالا دادم وگفتم :نه .میبینی که غذا زیاده !
گوشیشو برداشت و نیلا با صدای کلافه ای زیر لب بمن گفت :بیکاری ؟!!!
لبخندی زدم و دیدم کیا تو چشمهاش برق افتاد.

دوباره سرحال شد...
جون گرفت!
چرا باید جونشو ازش میگرفتم ...وقتی با وجود اون زن ،به روحش ،دوباره روح تازه دمیده می شد.
-اگر هنوز تو کوچه ای بیا بالا ! پلاک هشت ...طبقه ی هشت !
خندید :من به اعداد زوج علاقه نشون میدم !
گوشی و روی میز پرت کرد و منشی رو callکرد وگفت :از خانمی که وارد دفتر میشن با احترام پذیرایی کنین ممنون !
-چشم اقای مهندس.
دستهامو بردم زیر میز تا لرزششون مشخص نباشه .سهند ساکت بود به آرومی داشت سیب زمینی ها رو گاز می زد و کیا یه خلال سیب زمینی برداشت و جلوی پنجره ایستاد.
به خیابون خیره موند ونیلا گفت :اگر با من کاری ندارین من برم...
کیا به جای اینکه اجازه بده قهر کنه گفت:
-بشین حالا ببین میتونم برات یه شغل دیگه جور کنم!
-شغل؟!
کیا بهش گفت :اره دیگه حالا که وکیل زن اولم هستی ...وکیل زن دومم هم باش ! ببینم با این چیزی که سرم اومده چقدر به جفتشون بدهی دارم!
نیلا جیغ زد :بله ؟!
همون موقع تقه ای به در خورد ....

در باز شد و از دیدنش توی چهارچوب دوباره قدرت
چشمهاش ...حضورش ....فرکانس رفتاریش منو جذب خودش
کرد .با اومدنش انگار خلع سلاح میشدم!
با یه سر بالا ...
مینی اسکارف توری مشکی و بارونی مشکی توی چهارچوب در
ایستاده بود .کمربند بارونیش
رو محکم گره زده بود ...

زیر بارونیش انگار چیزی نپوشیده بود و یقه ی هفت بازش به شدت
پوست سفیدش رو یادآور
میشد .موهاش رو فرق کج گذاشته بود .رژ لب خوش رنگی به لب
داشت وابروهای کمونی
مشکی رنگش با اون لبخند و نگاه نافذ جدا ازش یه آدم ماورایی
ساخته بود.
خدا روی نقش صورتش حسابی دقت کرده بود!
نیلا زل زده بود بهش...
با وجود زد و خورد دیشبش با کیا صورتش زیاد تورم و زخم نداشت
جز یه خراش کوچیک بالا ابروی راست و کمی کبودی اطراف لبش
که با لوازم آرایش خوب کاور شده بود چهره ی سرحالی داشت !
دستهاشو توی جیب بارونی مشکی فرو کرده بود یه کوله ی پارچه
ای کله غازی با بوت های پاشنه دار کله غازی ....نوک تیز ! ادامه
ی استایلش بود.

جلو اومد و گفت :منو به ناهار دعوت کردید ؟!
کیا سری تکون داد :تازه شروع کردیم ...
-پس مونده هاتون رو برای من گذاشتید!
-یه غذای دست نخورده ! هست گفتم تازه شروع کردیم !
زهرخندی به کیا زد و کنار من نشست :چطوری هوو ....
لبخندی حواله اش دادم :خوبم هوو ! حداقل بد نیستم !
-لباس خریدی ؟!
سرمو تکون دادم و هومی کرد ...
جوابشو ندادم فقط یه نفس عمیق کشیدم.
و رو به سهند گفت :سهند !
و رو به نیال خندید :خانم وکیل !!! احوالت چطوره ؟! مزون خوبی سراغ داشتی ،لباس های عادی هم میدوزن یا فقط به درد زن هایی میخوره که تو سرشون دنبال ازدواجن ؟! نیمه ی تکاملشون رو توی شوهر کردن می بینن !
نیلا خشک گفت :همه جور لباسی میدوزن !

-برای هرتنی...
-برای هر اندامی !
-با توجه به فکر آدم هم لباس میدوزن ؟!
-برای فکر های زننده آدم باید پرده بدوزه !
-راستی حکم پزشک زنانی که هایمن رو می دوزه چی بود ! آخرین کیسی که داشتم شوهره از دکتر زنش شکایت کرده بود....

خنده ای کرد و دندون های سفید و مرواریدیشو به رخ کشید :تو از این کیس ها نداری !!!!
-من فعال یه کیس دو زنه دارم ! خیلی جالبه در نوع خودش....
-اینجور مردها رو باید از بیضه هاشون آویزون کرد ...
نیلا لبخندی زد :چه خوب همو می فهمیم !
دست کرد توی کیفش و گفت :سایه اراسته هستم وکیل پایه یک دادگستری ! خوشبختم ....
نیلا دستشو جلو آورد :نیلا محسنی ! به همچنین....
-راستی حرف لباس شد ...قصه ی اون پادشاه رو شنیدی که دو تا طراح لباس به اسم لباس لخت وبرهنه حواله اش میدن توی شهر !
کیا دخالت کرد :صدات کردیم غذا بخوری نه اینکه قصه تعریف کنی !
چشمهاشو خمار کرد:
-به گرسنگی دلم فکر میکنی به گرسنگی روحم هم فکر میکنی ؟!
و مشتی بادوم زمینی که توی جیب کت چرمش بود رو روی میز خالی کرد و گفت :بیا بادوم بزن !
کیا ساندویچ همبرگرش رو به سمتش هدایت کرد و گفت :پلیس ها رفتند!
-باید از من ممنون باشی !
-باشه ممنون ...حالا چرا اومده بودند که چرا ازتو ممنون باشم که چرا برن ؟! بدون من ...
سایه ساندویچش رو بویید و گفت :گوشته !

نگاهش کردم :گیاهیه ...
کمی زبون زد و گفت :خب ...چی میگفتم؟!
نیلا با حرص گفت :حرف مهمی نزدی !
-برای تو شاید مهم نباشه ...اما برای کیا مهمه حرفهام ! مگه نه کیا ؟!
کیا بدون اینکه حرفی بزنه گفت :من سوال کردم جواب ندادی ....
-بگذریم .امشب میخوام برم یه مهمونی ...و دعوتت نمیکنم اجباره که بیای !
-مهمونی ؟
یه نگاهی به هممون کرد :آره ...میخوایم قمار کنیم ! خوش بگذرونیم و یه مهمونی بگیریم خصوصی ...با دوستام !
کیا همینطور داشت نگاه میکرد و سایه گفت :نظرت چیه عطرین ...منو کیا و همراهی میکنی امشب؟
سرمو پایین انداختم وسایه غر زد :اونطوری نگاهش نکن کیا ...بذار خودش تصمیم بگیره !
بالاخره شاید دلش بخواد ...
-عطرین مال این حرفها نیست !
-مال کدوم حرفه مگه ؟! عطرین ماله مگه ...کاالست مگه ؟!
دستی به صورتش کشید و گفت :ظرفیت من امروز پره!
-من امشب باید برم دماوند ....فقط خواستم بهت اطلاع رسانی کنم همین !

کیا چشمهاش باریک شد و سایه گفت :اگر هم دوست داری میتونی دوست هاتو بیاری ....به هر حال ....خواستم مطلع باشی که نمیتونم دیگه با وجود یه بچه تو شکمم و این شرایطی که دارم برم مهمونی ولی دعوت شدم ..زشته نرم !

کیا دیگه نتونست خودشو کنترل کنه ...به سمتش حمله کرد و داد زد :اگر حامله بودی برای چی با من ازدواج کردی !!! از کجا باور کنم ...از حرفهای مهمل یه دکتری که با خودت و اون پیر سگ هماهنگه !

سایه لبخندی زد و گفت :چرا باید درمورد یه بچه ی بیگناه بهت دروغ بگم !

کف دستشو به پیشونیش کوبید لبمو گزیدم و آرنج سایه رو گرفت و از روی صندلی بلندش کرد ...سایه تلو تلو خوران با خنده از پشت صندلی من ،صندلی خالی کنار من ،به سمت
انتهای اتاق برده شد ....
قبل از اینکه در سرویس رو باز کنه ،کیا روی میز خم شد و دگمه ی Callرو زد و گفت:
خانم زرتشت ...
-بله اقا ی مهندس...
-خودت یا یکی از پرسنل شرکت ...هرکی دستش خالیه بره یه بیبی چک از این داروخانه ی رو به رو بخره !

منشی تقریبا جیغ زد :بله !!!
دگمه ی آف رو زد که سایه یه سیلی محکم توی صورت کیا کوبید !
جواب سیلیش رو کیا با یه تیغه ی نامه بر که از روی قلمدون برداشت داد ...
تیغه رو زیر گلوی سایه گذاشت و سایه چاقوی ضامن دارشو بالا آورد و گذاشت رو شاهرگ کیا!
سایه با قلدری خندید:
-مال من تیز تره !
کیا جوابشو داد :
-زور دست من بیشتره !
داشتم نگاهشون میکردم و کم مونده بود از ترس پس بیفتم...
سهند از پشت سر کیا بهش نزدیک شد و دستشو روی بازوی کیا گذاشت وگفت :کوتاه بیاین !
لطفا ....میخواین دوتا جنازه بندازین رو دستمون!
تیغه ی نامه بُر رو پایین آورد و گفت :تو حامله بودی نباید به من میگفتی....
-عشق چشماتو کور کرده! من نمیدونستم ...خونریزی داشتم فکر کردم نیستم ...دیگه فکر آزمایش و بتا و سونو نبودم! الانم باید طالق بگیریم .میخوام نگهش دارم!
کیا تو صورتش خیره موند :پس تکلیف احساس من چی میشه !
قربونی بچه ات میکنی ؟؟؟

سایه بدون هیچ حسی گفت :تو که احساس منو قربونی این سیاست کثیف کردی چی ؟! منو ازش جدا کردی ...من شدم بازیچه ی دست شما مردهای بی احساس ! برای جلو بردن و پیش برد کارهاتون ....فقط تو دنیای خودتون دنبال پول هستین ! این چرک کف دست !

تقه ای به در خورد .

از دیدن شهناز که با چشمهای ور قلمبیده و ترسیده یه پلاستیک دستش بود و توی

چهارچوب ایستاده بود ،کمر خشک شده ام رو از روی صندی بلند کردم و به سمتش رفتم.

بیبی چک رو گرفتم و گفتم :مرسی !

لبشو گزید و گفت :لا اله الا الله !

به سمت کیا چرخیدم که از سایه فاصله گرفت ...بسته رو از من کشید و پرتش کرد تو صورت

سایه و گفت :برو تکلیف منو روشن کن ...

هلش داد تو دستشویی ...و در و بست !

همون جا پای دستشویی نشست و سرشو تو دستهاش گرفت.

خواستم بهش بگم سکته میکنی ....

اون وقت بعد از تو چه کنم!

اما امروز محکوم به سکوت بودم.

در که باز شد کیا به عقب پرت شد.

از پشت تنش به پاهای سایه برخورد کرد ....سایه بیرون اومد و بیبی چک رو روی زمین
انداخت وگفت :برای مهمونی امشب ...همتون تشریف بیارین .به نیابت هم سفره شدن با شما ...
تصمیم دارم به جبران !
خلالی سیب زمینی برداشت و به دهنش گذاشت نگاهی بهمون کرد و گفت :ساعت نه شب منتظرتونم ....بهترین لباس هاتون روبپوشین ...سکسی ترین ....لوندترین ! خود نمایانه ترین حالت ممکنه رو داشته باشین ....یه روز مثل من زندگی کنین ! ضرر نمی کنین ...کلی پول به
جیب میزنین خانم ها ...کلی !!! و البته اگر فکر میکنین ممکنه به شوهرانتون خیانت کنین اورژانسی ...کاندوم ...دیلدو ...همراهتون باشه ! وسایل ویلا چندان بهداشتی نیست ! مرسی از پذیراییت همسر عزیزم! روز خوش...

و دستشو به بالا برد و تابش داد ...
من موندم و کیایی که روی زمین نشسته بود و یه بیبی چک مثبت جلوی پاش افتاده بود.
حالا با ادامه ی جنازه ای که روی دستم باقی مونده بود ...واقعا باید چه می کردم !!!
با حرفهایی که توی گوشم آوار شده بود...
با جنازه ی خودم توی تن خودم چه میکردم!

چه بوی تعفنی گرفته بود عشق نازنینم !
انگار رولت روسی بازی کرده بودند و گلوله ی آخر نصیب کیا شده بود .درست وسط مغزش
شلیک شد !

فصل شانزدهم :رنجِ رَج !
کیا

ساکت بودم و همون جا تکیه داده بودم به در سرویس بهداشتی و به سنگ های سفید مرمری
زیر پام خیره بودم.
عطرین وقتی سکوتم رو دید گفت :چی بپوشم ! لباس ندارم...
نیلا با تعجب گفت :جدی گرفتی؟
سهند ماتش برده بود...
ولی عطرین جدی گفت :خب دعوت شدیم زشته دعوتشو نا دیده بگیریم !
ساکت بودم.
سهند رو به عطرین گفت :من بهت اجازه نمیدم شب جایی بری...
عطرین شوکه شد :به من اجازه نمیدی ؟
سهند کاملا جدی گفت :همینطور که به نیلا هم اجازه نمی دم...

نگاه عطرین باریک شد .یه لحظه چشم به من دوخت و وقتی دید دارم به زمین نگاه می کنم ،
نگاهشو برگردوند سمت سهند و گفت :یعنی چی ...میخوای اجازه بدی کیا تنها بره ! چون اون بالاخره میره !!!
سهند با صدای گرفته ای گفت :ما این زن و نمیشناسیم نمیدونیم چقدر میتونه آدم خطرناکی
باشه ! نمیدونیم چه کارهایی از دستش برمیاد ....هیچی ازش جز یه تصویر اغوا گر نمی بینیم ...کیا بلند شو بگو که قصد نداری بری !
-چرا ...میخواد یه برش دیگه از زندگی شو نشونم بده! چرا نرم !
-بری که چی بشه پسر خوب !!! بری که چی بشه دقیقا ! یه نگاه به حال و روزت بکن ...این
دختر با یه دنیا امید و آرزو به تو بله گفته ! ....تو چرا اصلا نمی بینیش ....چی چشم تو رو کور کرده ...هوس زنی که
نمیشناسیش ؟! انقدر نفس اماره ی شل و تخمی ای داری ؟!
-نفس من شله ! تو نیا ...
سهند به عطرین خیره شد :تو هم حق نداری بری ....با این حرفهایی که این خانم زد ! معلوم
نیست اصلا چه خبره .....
عطرین با چشمهای گرد لب زد :یعنی میخوای اجازه بدی تنها بره!
-من که میگم نره ....اصلا چه لزومی داره هرجا دعوت شدیم پاشیم بریم ...

-سهند متوجه نیستی اون خانم زنشه !
-هر خری که هست ! تو متوجهی داری از هووت دفاع
میکنی ....شخصیتشو نمی بینی !
چندشت نمیشه از حرف زدنش ! بابا من که مردم حالم بهم
میخوره ...همه ی زندگیش پایین تنه است !
عطرین برگشت سمت من !
میخواست ببینه واکنشم چیه !
سهند کفرش دراومده بود :بهش میگی سلام میگه کُدِکس ! میگی چه
خبر ....میگه دیل .....ال
اله اال اهلل ! آخه هرچیزی حدی داره ...معلوم نیست قشون کشیه
....لشگر گشاییه ! فتح
المبینه چیه !
عطرین خیره ی من بود....

سکوتش نشون میداد چقدر عاقل شده!
چقدر خانم شده ...چقدر بزرگ شده ! دیگه انگار حرفهای سهند
نمیشنیدم ...
سهند دوباره بلند گفت :اگرم میخوای باهاش باشی ...دیگه چشمتو
رو گذشته اش ببند دستشو بگیر ببر باهاش زندگی کن ! وقت
عطرین و نگیر .مثل خواهرم مثل ستاره این دختر رو چشم
من جا داره ! نمیتونم تحمل کنم ببینم با زن به محترمی عطرین
چنین رفتاری میکنی !

ساکت بودم.
عطرین کفری از دست سهند گفت :ببین سهند اگر تو و نیلا نیاین قابل درکه ! ولی فکر کنم
اجازه بدی خودم در مورد این موضوع تصمیم بگیرم بهتر باشه ...
سهند دستهاشو روی سرش گذاشت و عصبی گفت :عطرین
جان ...داداشمون ! یه روزی اومد
نشست تو همین اتاق به من گفت یه زنی گیر افتاده من باید نجاتش بدم ....قبل اینکه خبر
سرطانش مثل بمب بترکه!
-گفتم داداش این زنه کیه چیه با بچه ها جمع میشیم نجاتش میدیم
...حله ! گفت نه این باید سناریو داشته باشه ! بدون سناریو نمیشه
....بیا این بود سناریوت ؟! بشه زن دومت ....از دست
اطلس توتونچی درش بیاری! در ازای چی؟! اختراعت ؟! گره ی آینه
...مغزتو سر این پیاده کردی داداش میدونی اگر دست خودت باشه امضات باشه چه سودی میکنی !...سودش به کنار
...تو دعوت نامه ی دانشگاه های واشنگتن و رد کردی که بمونی ایران ! رساله اتو تو ایران
تموم کردی که بمونی اینو به سرانجام برسونی همه چیز و ول کردی چسبیدی به یه زنی که
نه میدونی کیه نه میدونی چیه! نه اصال میدونی با تو ئه یا نه ! ....د آخه به ما چه به تو چه...

تو این مملکت هزار تا نه ...میلیون ها زن اینجور گرفتارن ! تو میخوای برای نجات تک تکشون
بری تو دهن کوسه و شیر ؟!!! اره ؟! کیا با تو ام ...
از جام بلند شدم و روبهش که رگ گردنش بیرون زده بود گفتم :هم میدونم کیه ...هم میدونم
چیه ....اگر تا امروزم شک داشتم ! دیگه حاال مطمئنم ...اگر هستی که بیا امشب ...من امنیت تو و زنت رو تضمین
میکنم ...اگرم نیومدی طوری نیست .قربونت برم که تمام این چند وقت
برای من بالا و پایین شدی....

جلو رفتم و روی پیشونیش رو بوسیدم وگفتم :الانم چرا انقدر حرص میخوری ....چیزی نشده .
شما برین خونه من کارامو جمع و جور میکنم میرم اونجا ...هیچ اتفاقی هم نمیفته ! مگه تا الان افتاده ....
سهند با حرص گفت :اتفاق از نظر تو چه شکلیه ؟! دیگه باید چه شکلی باشه ؟! بابا نفست بالا
نمیومد صداشو شنیدی رفتی سراغش ! اون زن بلده تو رو اغوا کنه ...با همین حیله ها و مکرش تو رو میکشونه سمت خودش ! تشنه تا لب چشمه میری و برمیگردی !
خندیدم .

عطرین داشت تماشام میکرد.
خنده امو جمع کردم وگفتم :برو سهند برو یه بادی به سرت بخوره !
بهتر بشی ....برو عزیزم .
عطرین جان شما هم برو خونه ...برین به خدا من اصلا از هیچ کدومتون توقع ندارم !
نیلا وسط اومد :ولش کن اینو من میام عطرینم فکر کنم بیاد نه عطرین؟
عطرین سرشو بالا و پایین کرد وسهند قرمز شد :من میگم نره تو میگی بدوش ...بابا دارم بهتون
میگم این زنه با توتونچی دستش تو یه کاسه است الانم می بینین که از اون حامله است !
اصلا این ازدواج فقط رو کاغذه ! مکروهه مشکل داره
حرومه ...چطوری میتونی با زنی که از
شوهر قبلیش حامله است ازدواج کنی !
بعد یهو انگار خون به مغزش رسید و تو چشمهام خیره شد :نکنه طلاق نگرفته باهاش رابطه برقرار کرده باشی ...بابا اینا همشون تو صد تا دم و دستگاه آشنا دارن ....کیا میبرنت سنگ سار میشی ! اون که دختره شغلشه ! تو بیچاره میشی...
شونه ای بالا انداختم و گفتم :سنگ سارم میشم .برام عزیزه گفتم بهت .انقدرم نفوس بد نزن !
برو دیگه برو بذار یه چند دقیقه با خودم باشم تمرکز کنم!

به اصرار نیلا که دستشو کشید ،تا دم در رفت اما بعد برگشت وگفت :کیا ...همه دنیا میدونن
چقدر برای من عزیزی ...به خدا من هیچ وقت حسرت یه دونه داداش هم نداشتم! ولی من
امشب نمیام .نیستم ...شرمنده ! من عاشق نیلا ...میترسم ....از اینکه دوباره از دستش بدم
میترسم.
عطرین داشت لبخند میزد.

یه لبخند پر از حسرت !
-قربونت داداش .دمت گرم ....تا همین جا هم زیادی لطف داشتی به من .چاکرتم هستم .
فوق العاده ای....
لحظه ی آخر سهند به عطرین گفت :تو رو روح پدر و مادرت تو هم نرو !
دیگه چیزی نگفت....
نیلا غر زد :سهند!
بهش گفتم:
-خداحافظ داداش ....
سری براش تکون دادم و دست نیلا رو گرفت و رفت .در که بسته شد یه نفس عمیق کشیدم

وگفتم :ای کاش یه برادر واقعی داشتم ! امروز عجیب جای خالیشو کنارم حس میکنم ....
عطرین هنوز ایستاده بود.
دستهاش به پشتی صندلی بود و به میز و ناهار خورده و نخورده نگاه میکرد.یه لحظه
چشمهاش که بالا اومد ....بهش لبخند زدم و گفتم :تو برو خونه....
-آماده بشم ؟
-نمیخواد خودم میرم...
-من میام کیا ....
-میترسم سهند راست گفته باشه !
-مهم نیست ترجیح میدم بیام ببینم با چشمهام ...
-چیو ؟!
با یه لحن سردی گفت :همین که زن هایی مثل سایه چطوری زندگی میکنن ...چقدر با من فرق دارن !
شونه ای لالا انداختم وگفتم :برو خونه زنگ میزنم بهت.
-باشه ...پس فعلا !
-عطرین...
-بله؟
-تنها برم ناراحت میشی ؟
شونه ای بالا انداخت :نه !
دوست داشتم ازش میپرسیدم :دوستم داری ولی سکوت کردم ...تهش این بود بعد همه ی ماجراها ....میرفتم از اینجا ! اون

به من دیگه اهمیتی نمیداد .یعنی جایی نذاشته بودم که اهمیت بده ! حق داشت با تک تک سلولهاش حق داشت ...
پرسید :همین؟
-اره .فعلا !
خداحافظی گفت و رفت.
من موندم و اتاق خالی ...دستهامو لبه ی میز گذاشتم و سرمو پایین انداختم .ساعت حوالی چهار عصر بود و هنوز یک دل نشده بودم برای رفتن!

از شدت دردی که توی گردن و سرم می پیچید دستی به پشت گردنم کشیدم ...
سرمو به چپ ...به راست چرخوندم و بعد دادمش عقب !
به سقف خیره بودم که دیدم دوربین مدار بسته ی کنج اتاق خاموشه ! چراغ چشمک زن قرمزش که همیشه موقع ضبط ،فعالیت به خرج میداد روشن نیست .
دگمه ی callرو فشار دادم و گفتم :کسی توی شرکت هست !
-من آقا ...
صدای فرزام بود.
-میای اتاقم؟!
-چشم...
تقه ای به در زد و وارد شد .پشت میز نشستم وگفتم :چه خبر...

-هیچی آقا سلامتی ! شما بهتری؟
نگاهم باریک شد و با دست به صندلی اشاره زدم :بشین یه چند دقیقه...
صندلی ای که تا به حال عطرین روش نشسته بود رو عقب کشید و روش فرود اومد دستهاشو
روی میز گذاشت و گفت :نگران مسیر پروژه ها نباشین ....
-یه گزارش کلی بده!
-برای نورا بعد ازا ون آخرین جلسه ،خوشبختانه داریم نرم افزار و تست میکنیم ...برای پروژه
نکسوس هم پیش پرداخت گرفتیم و داریم روش کار میکنیم ....
لبخندی زدم :پروژه ی اطلس چی ؟!
تو چشمهام خیره موند :چنین پروژه ای نداریم یا حداقل پرونده اش دست من نیست ...
همی نطور داشتم تو چشمهاش نگاه میکردم و پشتی صندلی رو به عقب هل می دادم و جلو میومدم.
با یه ریتم آهسته و کنترل شده !
فرزام دستهاش روی میز بود و وقتی دید نگاه سنگینم
روشه ،نگاهشو از من برداشت و به کاغذ هایی که روی میز بود دوخت .
شروع کرد از پروژه نکسوس گفتن ...
و همزمان روی برگه چیزی مینوشت !

-ما قراره برای نکسوس شناسایی حسابها و کیف های مشکوک رو آماده کنیم .
به کاغذ نگاه کردم که به سمت من گرفته بود :من برای تو کار میکنم ! نه اطلس !
ابروهام بالا رفت :نکسوس چه قدر خواسته هاش زیاده ....قراردادی که باهاش بستی باید بار یک ساله امون رو ببنده !
-با توجه به دیتاهای که داشتم سعی کردم یه نرم افزار کد نویسی کنم مشابه کاری که شما توی نورا انجام دادید ...
خط بعدی روی کاغذ نوشت :من میدونم شما تحت نظری !
ابروهام بالا رفت ...
و دوباره ادامه داد :من تونستم خیلی همه چیز و جلو ببرم و مدیون صبر شمام ...تو مسیر
یادگیریم شما همیشه الگوی من بودین اقای مهندس.
-برای همین دوربین ها رو خاموش کردم !
-چرا ؟
خودکار رو روی کاغذ فشار داد و ساکت موند.
شونه هامو بالا دادم و گفتم :این دین از کجا اومده فرزام؟! فقط چون پرسنل منی ؟!
-نه آقا شما به پرسنلت اهمیت میدی ...به آدم هات ...به مشکلاتشون ...هم شما هم آقا سهند !

روی کاغذ نوشت :شما مادر منو از مرگ نجات دادید !!!
از جا بلند شدم و گفتم :اینا برای من کافی نیست !
دوباره خودکار و روی کاغذ گذاشت و نوشت :من میدونم چرا حسابهای شما مسدود شده !
دستهامو توی جیب گذاشتم و گفتم :من ترجیح میدم آدم ها وقتی دارن کار میکنن حالشون خوب باشه ....پس تو استثنا نیستی !
دوباره نوشت :به خاطر دختر اطلس خان !
ابروهاموبالا بردم...
و ادامه دادم :من برای همه تلاش میکنم زندگی بهتری بسازم ...چه توی کار چه توی زندگی واقعی !
فرزام نفسشو فوت کرد :درسته ! من واقعا خوشحالم برای تیم شما کار میکنم .میگم من واقعا بهتون افتخار میکنم شما هم جوون هستین منم همینطور ....وقتی شما دست جوون هایی مثل من رو گرفتین ! چطور میتونم به شما وفادار نباشم یا ازتون ممنون نباشم ....
روی خط بعدی نوشته بود :اون گم شده ! و فکر میکنه مقصر شمایین !
-اقا من اجازه دارم یه سیگار روشن کنم ؟!
دستمو روی شونه اش گذاشتم وگفتم :حتما ...به هرحال یه گزارش کار از کل پروژه هایی که داریم برام آماده کن .

روی کاغذ براش نوشتم :من به هیچ کس اعتماد ندارم !
ممنون .بسوزونش !
نوشت :چشم...
وارد سرویس بهداشتی شدم و به آینه خیره موندم .احساس میکردم دچار سندروم ترومن شدم
!

بستهی بیبی چک روی کابینت کوچیک جلوی آینه تو سرویس بود .بستهای که هنوز توی کیسه فریزر بود ...بستهای که اصال باز نشده بود ...بسته رو باال آوردم و نگاهش کردم .کامال نو...
تکونش دادم! کامال سر جاش.
به آینه زل زدم .چه مرز باریکی بود نفرت و عشق! چه مرز نامرئیای بود که نمیدونستی
دوست باشی یا دشمن! خم شدم ،صورتم رو آب زدم.
از سرویس بیرون اومدم .فرزام کاغذ رو سوزونده بود و رفته بود .سیگارش هنوز داشت
میسوخت و توی زیر سیگاری بود .جلو رفتم سیگارو میون لبهام گذاشتم ،و کامی ازش گرفتم
که به شدت سینهام سوخت و به سرفه افتادم به حدی که چشمهام پر از آب شد.

کلید رو توی قفل در چرخوندم از سر و صدای بچهها ،یه لحظه مغزم سوت کشید.
در و که پشتسرم بستم ،توپ راه راه بنفش و سفید ،به پام رسید.
صدای پسر پروانه تو گوشم پیچید :دایی پاس بده!
میخواستم اهمیت ندم ،اما با نوک کفشم کمی چرخوندمش و یه ضربه به توپ با قوس دقیق،
رفت تو دروازهیِ پسر بچهای که نمیشناختم!
بردیا داد زد :چون دایی منه گل مال تیم منه!!!
-برو بابا داییت که تو بازی نیست.
نگاهشون کردم سه نفره بودند.
بردیا با اصرار گفت :دایی بیا.
نمیخواستم برم ،ولی چشمهاش انقدر شبیه پروانه شده بود که دیدم حوض رو رد کردم و
گفتم :اینا کین؟
-پسرعموهامن!

-دوقلوئن؟
یکیشون که تو دروازه بود گفت :نه! من بزرگترم.
بردیا با یک دو و سه شروع کرد.
نمیخواستم قدرتنمایی کنم اونم جلوی مظلومین!
ولی توپ لعنتی ،نمیذاشت!

از دیدن عطرین که پشت پنجره ،ایستاده بود نفهمیدم چطور چرخیدم و با یه ضربه پشت پا،
اول پسرعموی بردیا رو رد کردم و بعد ضربه رو با یه قوس بلند ،کوبیدم تو شیشه!
صدای جیغ زنها بلند شد و من لبمو گزیدم!
شیشه پنجره شکست!!!
صدای محترم اومد :بسم الله !
پروانه جیغ زد:بردیا چی کار میکنی؟!!
عطرین نیشخندی زد :کار بچهها نیست!
دست به کمر ایستاده بودم و بردیا خودشو بهم چسبوند و گفت :دروازه اینجاست دایی!
-دروازه من چشمهای زنمه ،دایی!!!
دو تا پسر دیگه گفتن :خودت گردن بگیریها ،نندازی تقصیر ما!!!
محترم در و باز کرد و پشتسرش پروانه ظاهر شد از دیدن من الی بچهها ،چشمهاش پر آب
شد :مادر خوبین خودتون!
دستهامو تو جیبم کردم و گفتم :یادم بندازین یه بار ببرمتون استادیوم!
بردیا خندید:
آبی یا قرمز؟!
-هرکی برد!
پسر عموش غر زد :داییت خوب بازی میکنه نذار بره!

بردیا با غرور گفت :فوتبالیست بودهها !!
وارد خونه شدم و محترم و پروانه دنبالم اومدند.
عطرین داشت شیشهها رو جمع میکرد .ومن دست جلو بردم تا کمک کنم.
بیهوا گفت :دستت میبره!

نگاهش کردم و گفتم :استراحت کردی؟!
خرده شیشهها رو جمع میکرد و توی سینی خالی که دستش بود ،گذاشت و رو بهم کرد:
نمیدونم بشه اسمشو گذاشت استراحت.
روی زمین نشستم و تکیهامو به دیوار حد فاصل در ورودی ،تا پلهها دادم و گفتم: -میای امشب بریم.
روبهروم طوری نشسته بود که یه پاش زیرش بود و یه پای دیگهاش زانوش بالا بود تا دم چونه.اش ،که روی سر زانوش گذاشته بود و با قهر خرده شیشهها رو جمع میکرد.
با لاقیدی شونه بالا انداخت :بریم!
منم زانومو تا کردم و ساعدمو روش انداختم و گفتم:
-اگر میخوای میتونی نیای.
سرشو بالا آورد :باشه نمیام!
از حال چشمهای خسته اش عقب نشینی کردم.
پریسا سرو کلهاش پیدا شد :وای صدای چی بود... سلام داداش چطوری؟ !یا امامحسین .

و کلمههای بعدی تو گلوش خشک شدن.
بدون اینکه بپرسه چرا این شکلیام ازم فاصله گرفت.
پروانه و محترم از تو ایوون به داخل خونه اومدند ،داشتن دو نفره با هم پچپچ می کردند...
پروانه به آشپزخونه رفت و محترم توان رویارویی با من رو نداشت .عطرین خرده شیشههای
بزرگ رو برداشت و گفت :تکون نخور جارو شارژی بیارم ..
به آشپزخونه رفت یه کم معطل کرد ...می دیدم محترم چطور دست رو دست می کوبه .پریسا
هم به شورای دو نفرهاشون اضافه شد ...شدن شورای سه نفرهی زنان!!
یه نفس عمیق کشیدم و به لوستر خیره شدم ،که المپهای اشکی که نور سفید خروجیشون
بود به سو سو افتاده بودن و چشمک میزدن.
عطرین با جارو شارژی برگشت و گفتم :چی میگن؟
-میگن چه بلایی سرت اومده!
-چی گفتی؟
یه قیافهی کج و کوله به خودش گرفت- :دوست داشتم بگم با زن دومت درگیر شدی و میخواستی بچهاشو سقط کنی و بعد سرتو از دستش ،تو کاپوت ماشین سهند کوبیدی!
-چی گفتن!!!
-گفتن ایشالله خدا سالمتی بده!

از حرفش خندیدم و خودش هم لبخندی زد- :چی میخوای بگن ...موندن تو کارت!
-کارم چیه؟

شونهای بالا انداخت و گفت :نمیدونم .هرچی هست حالت باهاش خوب نیست.
دوست داشتم گونهاشو لمس کنم.
چشمهاش نگران بالا اومد و گفت :میخوای بری تو اتاقت استراحت کنی.
-باید برم دوش بگیرم.
-باشه از حمام پایین استفاده میکنی یا بالا ....
-همین پایین .میشد یه ساعتی هم میخوابیدم!
-پایین یا بالا؟!
نگاهم باریک شد .داشت بدون هیچ تغییری تو صدا و تصویرش یادآوری میکرد که اتاق بالا هم یه نگاهی بهش کرده! که اگر اینجور باشه ...حالا میفهمیدم دلیل آرامش نسبی حال و احوالش چیه.
دستم دراز شد .یه تیکه از موهاشو تو دستم گرفتم و گفتم :برای امشب یه سپر دفاعی دارم!
-سپر دفاعی؟ جلیقهی ضدگلوله باید بپوشیم!!!
لپشو کشیدم :باهوش شدی خانم معلم!
-بودم ...حتی میتونی بهم بگی جامع نگر!

-جامعیت نگرشت رو دوست دارم !
-کیا.
-جانم!
-من واقعا برات می ترسم.
-آدم واسه کسی میترسه که دوستش داره تو که دوستم نداری پس ترست چیه؟!
-درسته دوست ندارم ولی تو عضو مهم خانواده ای ...آدم نمیتونه فقط قلب و مغزشو دوست داشته باشه ...آدم چشم و گوشش هم دوست داره! کبد و کلیهاشم دوست داره .
نگاهم باریک شد :بله ...الان من کدوم عضو بدنتم؟!!!
یه نفس عمیق کشید :تو ...
لبخندی زدم و خواستم چیزی بگم که خطمو خوند و گفت :عزیزم نذار اسمشو بیارم.
-تو رو خدا! بگو بشنوم.
-زهرمار بیتربیت..
و با قهر ازم فاصله گرفت که همون موقع زنگ در به صدا دراومد .وسط راه برگشت وبا تعجب
گفت :مهمون داریم؟
-سپر دفاعیم اومده ...راهنماییش میکنی بیاد تو.

-من؟!

و دیدم قلبش تند میزنه رنگش داره میپره از ترس اینکه سایه باشه و نباشه با خودش یه دل نبود .خواست بره روسری سر کنه که گفتم :نمیخواد بچه است.
شوکه گفت :متین.
_آره ...خوراکی داریم؟!
پریسا و پروانه و محترم جیک نمی زدن ..وقتی دیدم سه تاییشون زل زدن به من ،دستمو به عالمت بای بای براشون تکون دادم .حداقل مطمئن بشن هنوز زندهام .خوبم .نفس میکشم!

سه تا پسر بچهی فضول به مادرهاشون رفته بودند ،البته که من جاری پروانه رو نمیشناختم،
ولی بردیا پشت سر متین وارد خونه شد .متین دست در دست عطرین بود و دنبال یه چهرهی
آشنا بین ما میگشت.
با دیدنم به سمتم اومد و گفت :سلام .
باهاش مردونه دست دادم وگفتم :سلام اقا ...چطوری؟
-خوبم.
-بهتر شدی!
دستی به گلوش کشید :خوب شدم دیگه ..
پروانه و پریسا و محترم سه تایی با هم از آشپزخونه بیرون اومدن چشمهاشون به دهن عطرین بود.

قبل اینکه عطرین چیزی بگه دستهامو روی شونههای متین گذاشتم :این آقای خوشتیپ ...
پسر منه ،یه چند ساعتم مهمون ماست .اگر زحمتی نیست حسابی مهمون نوازیتون رو نشون بدین.
محترم اولین کسی بود که جلو رفت ..دستشو روی صورت متین کشید و بعد کمرش رو صاف
کرد و زل زد به من .
بردیا سکوت و شکست :ایول ...حالا چهار نفره شدیم ...فوتبال بازی میکنی.
متین مکث کرده بود .هلش دادم و گفتم :نشون بده چه مهاجم قویای هستی.
بردیا هیجان زده گفت :دایی باهاش بازی کردی!
متین به حرف اومد :استادیوم هم منو برده!
بردیا داد زد :وای ...راست میگی ! خوش به حالت ..

متین پز داد :حتی تمرین تیم ملی هم منو برده.
اون دو تا پسر دیگه هم نعره زدند و بردیا اخم کرد :چرا منو نبردی !!! دایی واقعا که .
صداشون برگشتن تو حیاط ،دور شد ..
عطرین بلند گفت :براتون خوراکی میارم .
-دستت درد نکنه زن.دایی!

این صدای بردیا بود درست مثل مادرش! وراج ...پر حرف ....درگیر نسبتها!!! یه لحظه تو ذهنم گشتم پی زندایی ...عطرین شبیه زن دایی ها نبود !!
محترم جلوم وایستاده بود.
یه دستی به صورت و کبودیهام کشید و گفت :مادر چرا نگفتی تصادف کردی ....ما دیگه انقدر غریبه شدیم.
-چه حرفیه .غریبه چیه ...نشد دیگه! بعدم طوری نشده.
پریسا با گریه گفت :قیافه.اتو تو آینه دیدی.
پروانه سقلمهای بهش زد تا گریه نکنه.
دستمو دراز کردم سمت محترم و کشیدمش بغلم و گفتم :یه دونه دیگه دختر میاوردی خوب میشد .
این رو که گفتم محترم زد زیر گریه .نفهمیدم چطور پریسا و پروانه هم از بازوهام آویزون شدند .حس کردم دارم خفه میشم ..خودمو عقب کشیدم پریسا فاصله گرفت و پروانه با خنده و گریه گفت :ما دو تا رو نمیتونی تحمل کنی !!!
-حالا بهتر از این میشد که ،فرد خوب نیست زوج خوبه!!! مگه نه عطرین.
عطرین موهاشو کنار زد :قسمت من فرد شده! نظری ندارم.
بلند بهش گفتم :کینه شتری !!!
سری تکون داد و به آشپزخونه رفت .یه سینی مفصل از خوراکی و شیرکاکائو آماده کرد و به ایوون برد.
وقتی برگشت حوله ی من هم از در حمام اویزون کرد.

باید اول لباس هامو درمیاوردم.
خواستم برم توی اتاق که جلوی راهم وگرفت وگفت :چی لازم داری هرچی میخوای برات میارم.
-همین خواستم شلوارم رو دربیارم ...
-برو داخل حمام دربیار بده به من.

زیر گوشش گفتم :با من میای حموم؟!
-اگر کسی خونه نبود میومدم!
-نمیتونی بیرونشون کنی.
-نه !
-نمیتونی خواهش کنی برن طبقه بالا ما دوتایی بریم حموم؟!
تو چشمهام جدی نگاه کرد :نه!
-نمیشه از فرصتها به نحو احسن استفاده کنیم؟!!
یه بشکون از بازوم گرفت و گفت :نه! نه! نه!!!
-بد شد که.
-برو دیگه انقدر وقت کشی نکن .
ویه نگاهی به سروکلهام کرد وگفت :میخوای بیام موهاتو بشورم.
-بیا! هرکی نیاد.
-برو آب گرم و باز کن تا بیام .
خندیدم .
یه ضربه به بازوم زد و گفت :چرا همیشه بازی به نفع توئه واقعا چرا !!!
-کارت آس دست منه !!

-وقتی باهات بازی نکنم اهمیتی نداره چه کارتی دستته!
شلوارم رو به جا رختی پشت در آویزون کردم و خسته ،کف حمام نشستم و به بخار آبگرم نگاه میکردم .عطرین پاچههای شلوار سورمهای رنگش؛ که خالهای سفید داشت رو ،تا دم زانوش بالا داد و با همون صندلهایی که پاش بود وارد حمام شد .روی چهارپایه توی حمام
نشست و رو به من گفت :چرا بلوزت رو درنیاوردی؟.
-همینطوری! گفتم شاید معذب بشی!
-نگران نباش ...دیگه کار من از معذب شدن گذشته !!!
دست انداخت و بلوز و از تنم بالا کشید .قبل از اینکه از شدت زخم سرم ،نعره بزنم گفت :تموم
شد تموم شد .
تنم رو عقب دادم و عطرین دستشو روی شونههام گذاشت .
-لباست خیس میشه!
-عیبی نداره فکر میکنی اگر شامپو بزنم زخمت میسوزه!

چیزی نگفتم ...توی بخار آب حمام داشتم به مژههای شبنم نشستهاش نگاه میکردم .
به آرومی دستشو لای موهام فرو کرد من سر چرخوندم به دیوار روبهروم خیره شدم به کاشی های سفید ،که سایهی عطرین افتاده بود توش .

و با اون کاسههایی که تو سقاخونه و امام زادهها آب تربتی و نذری میخوردن ،روی موهام آب گرم ریخت .به کاسهی مسی رنگ که توش دعا نوشته شده بود خیره شدم و گفتم :این میدونی مال چیه؟
-نه.
-فکر کنم مشهد !
-اها.
-مال جمکران و شاه عبدالعظیم هم بود .محترم عادت داشت هرجا می رفت! یه چیزی اینطوری برمیداشت به عنوان تبرک !!!
انگشتهاش پشت گردنم رو نوازش میکرد ..چشمهامو بستم
وگفتم :بچه بودیم وقتی حمومون میکرد یه دعا میخوند واسه خشک کردنمون ،یه دعا میخوند ...
دستهاشو روی شونههام گذاشت و حینی که آبگرم رو روی شونههام میریخت گفت :از حموم سنتی خوشت میاد!
-آره ...تمام بچگیهام از وقتی که دیگه یادمه حموم سنتی می رفتم با حاجی ...محترم روی
شستن منو نداشت! قدیم فکر میکردم چون ااای زنها دارم بزرگ میشم میخوان مرد بارم
بیارن ...حالا میفهمم خجالت میکشید! چون پسرش نبودم ...با این همه ایمان و اعتقاد هنوز همین که میاد بغلم میکنه باز جای شکرش باقیه.

عطرین دستهاشو روی شونههام گذاشت و گفت :موهاتو شستم ...اگر میخوای دوش رو بیار پایین که دیگه به زخمت آب نخوره.

قبل از اینکه بلند شه گفتم :ای کاش تو یه خانوادهی مذهبی بزرگ نشده بودم

-الان رنج میکشی از این بابت؟.
به روبهروم خیره شدم و مسیر آبی که به چاه میرفت زل زدم و گفتم :اخه نمیشه هم پسر باشی ...هم برای خاطر وجودت ،یه جماعتی رو تو دردسر انداخته باشی ...هم قرآن و عترت رو تو گوشت خونده باش

به سمتش چرخیدم و گفتم :چطوری تحمل کنم!! اگر تو یه خانوادهی آزاد بودم ...همه چیز یه شکل دیگه بود.
دستشو به پشت گردنم کشید که بیاراده از درد یه "آخ "گفتم.

-چی شد؟
-نمیدونم اونجا تیر میکشه.
-بذار یکم ماساژ بدم برات .
-لباست اومد؟
-آره تو اتاقم آویزونش کردم .

-به اینا نشون دادی!
-هنوز نه ...بندههای خدا کلی خرید کردن ..
-چرا پس نشونمون ندادن ببینیم میپسندیم یانه.
-مگه فرقی میکنه؟!
زهرخندی زدم :حالا که شوئه بذار یه ریالیتیشو باشه !! اگر چیزی خوشمون نیاد پس میدیم.
-گردنت بهتر شد.
-خوبم.
-برم؟
-بمون دیگه .
دستهاشو روی شونههام گذاشت و گفت :یه کم برو جلو بذار من برم.
-کجا بری؟
-لباسهام خیس شده سرما میخورم .
-عطرین.
-بله!
سکوت کردم.
وقتی دید حرفی نمیزنم خودش هم نپرسید چی میخوام بگم .
چهارپایهای که تا به حال روش نشسته بود رو کمی عقب داد وگفت :
-زود دوش بگیر .باشه؟ .متین شاید احساس غریبی کنه!

و دیگه نموند ،از حمام که بیرون رفت اهرم شیر آب رو دادم بالا تا آب مستقیم به سرم بکوبه،
به زخم ،به مرکز تمام فکرهای مریض و جنونآمیز ،به مغز؛ جایی که ترجیح میدادم وجود نداشت!

حوله رو تن زدم و از حمام بیرون اومدم .نمیدونم چه مرگم بود همونقدر که نفس لعنتی بالا

نمیومد ،همونقدر هم چشمهای لعنتی کار نمیکرد تا دستگیره رو پایین بدم.
انگار خدایی شد که عطرین درو باز کرد وگفت :اوه اوه چه بخاری گرفته اینجا رو .
یه نفس گرفتم و گفتم :بچهها مشغولن.
-اره نگران نباش ...بیا یه کم رو مبل بشین .برات یه چیز شیرین بیارم.
-ولش کن برم لباس بپوشم یه چرت بزنم !
یه کم مکث کرد وگفت :حالا وایسا اینو بخور.
-لاته درست کردی میخوام بخوابم.
-با شیر فندوق درست کردم .یه کمم با استویا شیرینش کردم ...تازه کوکی وگن هم داریم.
-تو خریدی؟
-آره دیگه غذا که نمیخوری ،ولی این خوبه توش جو دوسر و کره پسته داره ..

با حوله روی مبل نشسته بودم و تا وقتی که اون شیرینی والته رو بخورم تماشام کرد لباسشو عوض کرده بود.
-زنها کجان؟
-خانمها رفتن خریدها رو بیارن ،طبقهی بالان .گفتم شاید بخوای بخوابی پایین خلوت باشه .بیا
اصلا همینجا لباستو بپوش!
-تو نشیمن.
عطرین مکث کرد :آره بیا .
لباسهای راحتی رو روی مبل گذاشته بود چشمهامو ریز کردم :جلو تو بپوشم.
لیوان خالی و پیشدستی رو برداشت وگفت :من رفتم تو بپوش.
لباسها رو تن کردم و حوله رو روی چوب لباسی جلوی در آویزون کردم .متین حسابی داشت
بازی میکرد وقتی منو دید یه لبخند بهم زد .سری براش تکون دادم و به سمت اتاق رفتم که
عطرین اومد و گفت :میخوای بری تو اتاق من بخوابی.
-برم تو اتاق تو؟
-آره خب بچهها سر وصدا میکنن .
خندیدم :صداشون خوبه.
قبل اینکه دستگیره رو پایین بدم گفتم- :میگم این سه تا یه کم عجیب نیست سکوتشون!
-دارن متین رو مورد بحث قرار میدن.

-آها !
-بهشون توضیح دادم که فعلا آمادگی جواب دادن رو نداری .و متین شاگرد کلاس منه و تو سرپرستیشو به عهده گرفتی !!!
-خوبه.
یه کم من و من کرد وگفتم :چیزی میخوای بگی؟
-نه دیگه همین.
در اتاق رو باز کردم و با دیدن تخت گفتم :اخیش.
قدمی که به جلو برداشتم حس کردم عطرین نگرانه ،به سمتش چرخیدم وگفتم :خوبی؟
چشمهاش میلرزید .به تخت نگاه کردم و از دیدن یه ضربدر بزرگ که با چاقو روش حک شده
بود خشکم زد .
چشمم به آینه چرخید و خوندم :
"دیر آمدی ...دُرُست!
پرستارِ پروانه و ارغوان بودهای ،دُرُست!
مراقب خواناترین ترانه از هقهقِ گریه بودهای ،دُرُست!
رازدارِ آوازِ اهل باران بودهای ،دُرُست!
خواهرِ غمگینترین خاطراتِ دریا بودهای ،دُرُست!
اما از من و این اندوهِ پُرسینه بیخبر ،چرا؟"
سرمو از روی آینه که با رژ روش شعر نوشته بود بالا آوردم و به عطرین گفتم :اومده بود اینجا.
-آره.

-کی؟
-همون شب که تو بیمارستان بودی!
نفهمیدم چطور به ثانیه از صفر به صد رسیدم و نعره زدم :تو خیلی غلط کردی آوردیش خونه!
تو بیجا کردی ...با خودت چه فکری کردی احمق!!!!!!!!!!!!!!

خودشو جمع کرد و توی چهار چوب در فرو رفت ...طوری که دستهاشو روی بازوهاش گذاشت
و سرشو پایین انداخت ...پاهاش آماده ی عقب رفتن بود ....میتونستم جوری برونمش که دیگه هرگز اسمی از من روی مغز و قلبش حک نشه !
میتونستم جوری ازش فاصله بگیرم که هیچ وقت دیگه قدمی برای پر شدن بینمون برنداره ...
میتونستم ! از پسش برمیومدم کافی بود ....

چشمم به آینه رفت و تمام خشمی که تو درونم جوشیده بود رو سر خرد کردن اون آینه ی لعنتی خالی کردم ...شیشه ی عطری رو بلند کردم و با نهایت قدرتم به تصویر کلمات قرمز
رنگ روی آینه ی جیوه ای کوبیدم...
تصویری که از لا به لای کلمه ها ،چشمهای سایه توشون برای من محرز بود ...تماشای نگاه

سیاهش ...که پر از نفرت بود به من !
که پر بود از انزجار و کینه !
آینه هزار تیکه شد و خسته چشمهامو بستم....
کاش میتونستم سقوط کنم ...
عطرین به سمتم اومد از پشت سر بغلم کرد دستهاشو روی شکمم حلقه کرد و گفت :اروم باش ...آروم ...هیچ اتفاقی نیفتاده ....
سرشو از پشت بین کتفم گذاشت و گفت :به خدا فقط اومد براش یه نیمرو درست کردم ...که حتی اونم نخورد ! یه تیکه نون خورد رفت!
فقط دوش گرفت...
به سمتش چرخیدم و تو چشمهاش نگاه کردم ...پر ازاشک بود .پذیرفته بود ؟! سایه رو قبول کرده بود؟!
-حرف بزن !
-بهم گفت برم البوم عکس های تو رو بیارم ...عکس های خودم ! ...بعدشم رفت...
-چیزی نخورد ؟
با بغض گفت :نه ...هیچی ! یه تیکه نون خالی...
گره ی دستهاشو از دور کمرم باز کردم و دیدم که سر و کله ی پروانه پیدا شد با چشمهای
خیس داشت وارد اتاق میشد ...
داشت شیشه های آینه رو جمع میکرد که تمام عربده ام رو سر اون خالی کردم :برو گمشو بیرون نمیخوادجمعش کنی !!!!!!!!!

پروانه دستهاشو تسلیم وار بالا برد وگفت :چیه داداش چرا انقدر داد میزنی بچه تو این خونه است ...

زهرخند زدم :بچه !
با اشاره ی عطرین از اتاق بیرون رفت و در بست ...صداش میومد که به چی شده های محترم
و پریسا تند تند جواب میداد ....و صداشون از در اتاق دور و دور تر شد ...
عطرین دستمو گرفت منو روی اون تخت که ضربدر بزرگ روش نقش بسته بود نشوند و گفت:
میدونی بعدش که حمام کرد ...آوردم نشوندمش اینجا ...بعد موهاشو خشک کردم ....
چیزی نگفتم ...اونقدر منقبض بودم که حس میکردم قلبم درست از وسط استخون ها و سینه ام بیرون میاد و مغزم اب میشه و از حدقه ی چشمهام سر ریز میشه ...
عطرین سشوار و به برق زد ،سعی میکرد جلو نره ....سشوار و بالا گرفت و وقتی حرارت
گرمش به سرم بود دستشو لا موهام برد وگفت :بهم گفت حالش خوبه ...من نگرانش شدم
....
-نگران هووت !

-نگران یه آدم ...که احتمالا دومین بچه اش هم ندیده از دست داد !
پوزخندی زدم .
عطرین بیچاره ی من ...
عطرین احمق من !
عطرین ساده ی من !!!
سشوار و خاموش کرد و گفتم :حموم اینجا یا سالن؟!
-سالن ...
از جا بلند شدم و وارد حمامی که توی اتاق خودم بود شدم ....روی آینه ی روشویی با بخار
نفسش نوشته بود :یک به عالوه ی یک ....مساوی دو !
چشمم چرخید سمت سه کنج دیوار ،جایی که لوازم حمامم توی قفسه هاش قرار داشت ...به
جای یه شامپو ...یه صابون ...یه نرم کننده ! همه چیز دو تا بود !
دو تا شامپو ...
دو تا نرم کننده ...

دو تا صابون ...
جفت جفت کنار هم بودند ...به چهارچوب تکیه زدم و عطرین از بازوم آویزون شد و گفت:
برم برات مسکن بیارم تا بخوری و بخوابی؟ سرت درد نمیکنه ؟!
دستمو از دستش بیرون کشیدم ...اینه ای که پشتش یه کمد بود و روش نوشته بود یک

بعالوه ی یک ،رو باز کردم ....یه عکس قدیمی تکیه داده شده بود به مابقی شامپو هایی که
توی کمد جا خوش کرده بودند ...
عکس زنی بود که هنوز نسوخته بود ....و به غایت زیبا بود ! افسانه ای بود ...به تمام معنا با
همه ی نقص هاش اما مادر بود ....
دستمو جلو بردم ...عکس رو به سینم چسبوندم وروی زانو هام نشستم ....سرم و پایین انداختم
ودیگه برام مهم نبود صدای گریه ام بالا بگیره یا نه ....که جلوی زنی که دوستش دارم چقدر شکسته ام!
دیگه چیزی از من ...قلبم ...مغزم ...انسانیت و وجدانم برام باقی نمونده بود !

عطرین

بغلش کردم ....سخت در آغوش گرفتمش ....اشکهاشو بوسیدم و پیشونیم رو به پیشونیش
چسبوندم ...چشمهاشو بسته بود روی مژه هاشو بوسیدم و سرشو تو بغلم فشار دادم و گفتم :از
حالا به بعد هرکاری بکنی من باهاتم ...هرچی بگی من پیشتم ...اصلا برام مهم نیست چقدر
حرفات و کارات با هم فرق داره ! من دوست دارم ....باشه ؟!

-ازم اجازه میگیری که دوستم داشته باشی !
اشکهاشو پاک کردم ...
-چرا انقدر شکستی ! بلند شو لعنتی ...تمام این خانواده به تو تکیه میکنن ! بفهمن گوشه ی
حموم افتادی دیگه کی از تو حساب می بره !
-من که بهت گفتم تو این اقیانوس یه ماهی بدبختم !
دستهامو دو طرف صورتش گذاشتم...

کیای نا امید ! نه ....این جواب عشق من نبود!
دستهاشو روی صورتم گذاشت و گفت :چون پرده برافتد نه تو مانی و نه من !!!
دستهامو از زیر دستهاش بیرون کشیدم و صورتمو به صورتش چسبوندم :حالا که می بینی من اینجام ....پرده برافتاده و من ماندم و ماندم !
یه نفس گرفت و با صدایی که از بغض دو رگه شده بود گفتم :من بدون تو میمیرم ....میخوای اینو بشنوی ؟! من دوست دارم ....میخوای بازم بگم ؟! نفسم به نفست بنده !! اصلا دلم میخواد
میتونستم ریه هامو تقدیمت کنم ....میخوای بدونی کدوم عضو منی ؟ عضوی که باهاش نفس میکشم .
از جاش بلند شد و منو بلند کرد ....

خودمو توبغلش جا د ادم وگفتم :من آوردمش خونه ...خواستم نوازشش کنم بهش محبت کنم ...بهش بگم خب به کیا چه مربوط ! روم نشد ...نتونستم ....انقدر پره از باروت که منتظر جرقه است ! که بترکه ....
یه آخ از گلوی کیا بیرون اومد.
نفس منم سنگین شده بود تو دخمه ای که توش گیر افتاده بودیم....
جونمو به زور سرپا نگه داشتم وگفتم :کیا ....میخوای چیکار کنی ؟!
-بازیش تموم نشده !
-چرا باید تو دست آویزش باشی ....مگه چقدر بزرگه ؟
-خیلی....
وحشت کردم :از نهنگ بزرگتره ؟!
ساکت شد و دوباره خیره موند به رد انگشتش روی آینه ....
دستهامو به صورت کیا چسبوندم وگفتم :منو ببین ....کیا ....
نگاهم کرد با چشمهای غرق خون ...با صورتی که دیگه عجز از تک تک سلولهاش بیرون میزد.
از نگهداری سایه و متوقف کردنش عاجز بود ...میتونستم بفهمم....

-میخواد چیکار کنه از هممون انتقام بگیره ؟!
-نمیدونم ...انقدر مار خورده افعی شده !
دستشو گرفتم و همراهم اومد ...چی میگفتم ....چیکار میکردم ...چقدر بیچاره بودم الان .تو

این حال ...روی همون تخت دراز کشید به سقف خیره بود و عکس به سینه اش چسبیده بود...
دستشو گرفتم روش پتوی نازکی انداختم و گفتم :نهنگ سایه است ؟!
چشمهاشو بست و گفت :من در برابرش هیچی نیستم عطرین ...
-تو همه چیزی ! مگه میشه تو ستون این خونه ای ...قلب خانواده ای !
-قلب خانواده رو نشونه بگیرن دیگه تمومه ....
-چی داری میگی !
-قلب خانواده محکوم به مرگه !
یخ کردم.
به خرده های آینه نگاه کردم به نوشته هایی که تیکه تیکه شده بودند ...دوباره یادم اومد که
اینجا چه اروم بود ...اون زن نمیتونست انقدر راحت از کیا انتقام بگیره ....نمیتونست قلب کیا
رو نشونه بگیره....
از تخت فاصله گرفتم عقب رفتم....
کیا سرطان داشت و معجزه ی زن ،نفس کیا روبرگردوند!
کیا در پی روح سیاه بود ....سایه ی موهوم ...توی کافه ای که متعلق به کیا بود ....که پرسنل اون کافه آرسام و نازلی دخترخاله های کیا بودند حضور داشت .....کیا منو رها کرد و رفت دنبالش...

و بعد زندان ....و بعد باهاش ازدواج کرد ! و پسری که کیا اذعان میکرد شایسته است ! متین ...
متینی که سیاهی چشمهاش منو یاد جفتشون می
انداخت ...سایه ! سایه آراسته ...کیا
صورتش رو میشناخت ؟! مگه وقتی مردی با زنی ،وارد رابطه میشه ازش آزمایش دی ان ای میگیره !

دنیا دور سرم چرخید ...رگ پشت سرم سوخت ...قلبم پر از حفره شد و روی زمین خونه پرت
شدم ....
به لوستر خیره موندم .به نوری که از لا به لای کریستالها بیرون می زد .آخرین نفسهای
خورشید برای اعلام پایان روز ،انگار آخرین نفسهام بود برای پایان خودم.
صدای توپ اومد و همزمان باهاش چهار پسر بچه وارد خونه شدن ...به سمت آشپزخونه هجوم
بردن و بردیا از شیر آشپزخونه برای تکتکشون آب ریخت ،داشتند میخندیدن ...متین رو
هیچوقت انقدر سرحال ندیده بودم ...بردیا ته موندهی آب تو لیوان رو توی سینک خالی کرد و
گفت :بریم ...راند بعد؟!

جونم نمیکشید ،اما بلند شدم .یه خرما از روی قندون میز تو دهنم گذاشتم و صداش زدم:
متین.
متین به سمتم چرخید :بله خانم معلم.
بردیا خندید :اِ زندایی ما ،معلم توئه!!
متین یهو گفت :یعنی زندایی تو هم هست ؟!!
-آره.
به دوتا پسر دیگه اشاره زد :شما چی؟.
بردیا فوری گفت :نه امیرعلی و امیر رضا پسر عموهامن .
رو به بردیا گفتم :بچهها برین سمت حیاط آشپزخونه بازی کنین ،دایی استراحت کنه .متین یه
لحظه پیش من می مونی.
اون سه تا رفتند و متین گفت :چی شده خانم؟
روی صندلی پشت میز ناهارخوری توی آشپزخونه نشست و من هم نشستم .دستی به
شقیقههام کشیدم وگفتم :متین ؛ تو میدونی کی هستی؟!

یه کم منو نگاه کرد و سوالمو اصلاح کردم:یعنی میدونی با کیا چه نسبتی داری ...اصال اسمشو میدونی؟
-اسم کیو؟
_اسم کیا.

-میدونم.
-اسمش چیه؟
-محمدکیا شایسته!!!
لبخندی بهش زدم وگفتم :نسبتها رو بلدی؟
-آره!
-برام نسبتها رو میگی مثال تو یه خانواده چه نسبتهایی میتونه باشه.
-پدر ...مادر ...مادربزرگ پدربزرگ....
-افرین ...دیگه؟
-خاله ...دایی ...عمو ...عمه!
لبخندی بهش زدم :آفرین پسر باهوش ...حالا به نظرت محمدکیا چه نسبتی باهات داره؟!
-خب معلومه که دایی منه! برادر مادرم!
ساکت شدم.
از جاش بلند شد و گفت :خانم اجازه؟.
-بله.
-من این حرفو فقط میتونستم به شما بگم.
تو چشمهاش خیره موندم و گفتم:
-یعنی چی؟!
-یعنی هیچکس جز شما نباید اینو بدونه .قول میدید راز منو نگه دارین!!!

دستشو محکم فشار دادم وگفتم :آره عزیزم حتما ...خیالت راحت.
-من برم بازی کنم.
خواستم بگم من رو با سوالایی که تو سرم چرخ میزنن تنهام نذار ،اما اشتیاقش برای رفتن به حیاط اونقدری بود که مجاب شم که بذارم بره .وقتی که رفت سرمو روی میز گذاشتم .یه نفس راحت کشیدم.

هستهی خرما رو توی سطل داخل کابینت انداختم و دستی به صورتم کشیدم و دیدم عماد
توی آشپزخونه است و با نگاه هاج و واجی داره تماشام میکنه.
دور دهن خشکم رو انگشت کشیدم و گفتم- :ببخشید عماد میشه یه لیوان آب به من بدی!
-آره آره حتما.
برام آب آورد که پروانه داخل آشپزخونه شد.
لیوان آب رو جلوم گذاشت و من با دستی که رعشه داشت ،لیوان رو جلوی دهنم گذاشتم،
پروانه وحشت کرد :عطرین جان چی شده عزیزم؟ چرا میلرزی؟
دور دهنم رو پاک کردم گفتم :چیزیم نیست!!!
پروانه کنارم ایستاد حینی که نوازشم میکرد رو به عماد گفت :چی شده زود برگشتی؟
-حالشون خوبه!!
نگران گفتم :چی شده؟

-هیچی برادرم و خانمش با موتور داشتن جایی میرفتند تصادف کردن... دیگه بچهها رو پروانه جان زحمت کشید آورد اینجا.
-کدوم بچهها؟
-امیررضا و امیرعلی پسرعموهای بردیا!!!
مثل احمقها گفتم :اینا کین؟!
پروانه دستهاشو روی صورتم گذاشت- :عطرین خوبی؟

-خوبم خوبم.
عماد پشت میز نشست و گفت :خرید کردین؟
-آره خیلی چیزها خریدیم خداروشکر.
عماد دستی به ریش پروفسوریش کشید و گفت :راستی گفتم یه جای جدید برای داروخانه
کرایه کردم؟!
-نه نگفتی... کجا؟
-ایشالا میام میدون هفت تیر.
گیج گفتم :از جردن بیای هفت تیر!
-اره کرایه اونجا خیلی زیاده!
پروانه برامون چای ریخت و گفت :بسلامتی ایشالا هرچی خیره!
عماد به آرومی کفت :باران کجاست؟
-کلاس زبانه یه نیم ساعت دیگه میرم میارمش.
-بچههای پریسا؟

-اونا منزل مادر سبحان هستن اتفاقا گفتیم اونا هم بیان امشب به بچهها خوش بگذره دور هم باشن.
چشمهام پر از آب شد خواستم بلند بشم که عماد گفت :متین هم میتونه بمونه؟!
خشکم زد رو بهش گفتم :متین! تو متین و میشناسی؟
پروانه نگاهی به عماد کرد و گفت :مگه همون بچهای نیست که کیا سرپرستیشو قبول کرده؟!
عماد چشمهاشو از من دزدید :آره همونه!
پروانه سینی چای رو بینمون گذاشت وگفت :موقعی که داشت وصیتنامه تنظیم می کرد به من و عماد گفت که باید سرپرستیشو به عهده بگیریم! الهی شکر کار به اونجا نرسید که بخواد نباشه زبونم لال!!!
دستهامو به چشمهام فشار دادم و گفتم- :چرا به من نگفتین؟!

-کیا میخواست خودش بهت بگه!
از جا بلند شدم و عصبانی گفتم :واقعا هیچ وقت شده بخواین آدمو محرم رازتون بدونین؟؟ اصلا پیش اومده؟!
پروانه جلومو گرفت :چرا این حرفو میزنی مگه تو غریبهای؟!
گریهام گرفت :آره غریبهام! حتی از داماد این خانواده هم غریبهترم .
عماد قبل از اینکه از آشپزخونه خارج بشم گفت :کیا میگفت ویدئوی وصیتشو بهت داده!

خشک شده نگاهش کردم.
پروانه به آرومی گفت:عماد جان حالا که اومدی میری دنبال باران یا برم؟
-من شب جایی برم ممکنه خیلی دیر بیام!
دیگه نایستادم ،یه نفس پلهها رو بالا رفتم ،پریسا صدام زد :عطرین!.
محلش ندادم در اتاقم رو قفل کردم و به جون کتابخونه افتادم؛ لای کتاب هام؛ جعبههای کادو؛
حتی عروسک خرس سفیدم که برفی صداش میزدم.
اتاقم روزیر و رو کردم.
ناامید روی تخت نشستم و زانوهامو بغل کردم ساعت هفت شب بود.
به قفسهی کتابخونه زل زدم و گفتم :پس کجایی نشونه!!!
کنار قاب عکس پدر و مادرم جعبهی گچ چوبی تو چشمهام نشست.
از جا بلند شدم و جعبه رو برداشتم بغلش کردم روش خاک گرفته بود بوسیدمش و در جعبه
رو باز کردم.
کارت کوچیک با دستخط کیا تو چشمم نشست:
«تو امروز فقط وارد یه کلاس نمیشی...
تو وارد حافظهی عمر یک آدم میشی.
تو کسی هستی که به یه کوچولوی تازهنفس یاد میدی "آ" یعنی آغاز»!

کارت رو بوسیدم و به چشمم کشیدم ،جعبه رو روی تخت ،خالی کردم و ابری رو که داخل در جعبه چوبی بود ،بیرون کشیدم
یه فلش طلایی کوچیک ،به در جعبه چسبیده بود از داخل.
فلش رو بیرون کشیدم و به لپتاپم زدم.

لپتاپ لعنتی شارژ نداشت تمام کشوهامو بیرون کشیدم؛ تا آداپتور و پیدا کنم و به برق .
وقتی بالا اومد و فلش رو خوند.
یه ویدئو داخل یه پوشه بود به اسم "کیا"
زدم روش ،تا پلی بشه.
یه دایرهی انتظار داشت دور خودش میچرخید و بالاخره دیدمش.
توی اتاقش بود.
با سر بیمو که یه کلاه پشمی رو سرش داشت.
کانوالی اکسیژن تو بینیش بود و با لبخندی رو به دوربین
گفت :سلام بر خوش عطرترین
عطرین دنیا... .
اشکهام رو گونههام ریختن.
-اگر این ویدئو رو داری میبینی یعنی من احتمالا دیگه تموم کردم و درگیر مراسم هستی،
سوم هفتم نمیدونم شام غریبان .حلواهای خوشمزه و گردوهای توی خرما!!!

واقعیت یه خواهشی که ازت دارم اینه؛ اجازه ندی تو آگهی ترحیم بنویسن :جوان ناکام!.
یه لبخند زد:
-واقعا برام افت داره با دو متر قد و صدکیلو وزن اسبق ،بهم بگن جوان ناکام! بگذریم از اینکه
نشد بهت بگم چقدر دوست دارم! بگذریم از اینکه نشد حتی ازت تقاضای ازدواج کنم! بگذریم
از اینکه روزهای خوبی که میتونستم کنار تو بسازم دارم با چیزی دستوپنجه نرم میکنم که حس میکنم حق من نیست ،ولی کی دنیا ثابت میکنه چه آدمی حق داره چجوری زندگی کنه! هیچکس نمیدونه عاقبت آخرش چی میشه! هیچکس نمیدونه بزرگترین ثروت هر آدمی همین بیدار شدن صبح بدون درده! یا یه نفس راحت کشیدن ،یا یه جای خواب خوب و یه شام
خانوادگی که البته تاکید میکنم بدون گوشت باشه. میون گریههام خندیدم.
دستمو جلوی دهنم گذاشتم تا ضجههام بیرون نره.
-عطرین در مورد من یه راز بزرگ هست که تو این خانواده هیچکس جرات بیان کردنش رو نداره و من میخوام تو بدونی و اگر نبودم تو مسیر منو ادامه بدی... توی اتاق من یعنی اتاق

قبلی که طبقه بالا بودم... که هنوز میتونستم از پلهها بالا برم... خیلی وقته بالا نرفتم! حتی پشت بوم برای تماشا کردن یه ستاره!!! یه نفس عمیق کشید :بگذریم اونجا یه وایتبرده که من بهش میگم پلن برد .یه زنه که باید پیداش کنی عطرین .این زن خیلی برای من مهمه نیمهی گم شده منه! این زن چطوری بهت بگم!!! خواهر طرد شدهی منه... دختر حاجی! دختری که حاجی هیچوقت اسمی ازش نیاورد و فراموشش کرد! دختری که شاید برای اینکه مادرمون دق نکنه به اون سپرده شد تا بزرگش
کنه... دختری که دیدنش نهایت آرزوی من قبل از مرگمه!!! به اسم کتایون شایسته! من ندیده شیفتهاشم ،ولی اون به حدی از ما بیزاره که انواع و اقسام فامیلیهای مختلف رو جعل کرده تا هویتش همیشه گمنام بمونه... تا دستمون بهش نرسه! من ازت میخوام اگر نبودم پیداش کنی... و بهش پسرش رو برگردونی .همه چیز رو به عماد گفتم... البته اگر مرده
گ باشم حق داره بهت بگه و اگر نه که خودم کفشهای پولادین رو میپوشم و میرم سراغش...
من پسر محترم نیستم... من پسر زنیام به اسم پارشیده! حاجی منو ازش گرفت و به این خونه آورد و خواهرم؛ یعنی قل دیگهام ،موند پیش مادر... .نمیدونم بعدش چی شد ،اما سالهاست گم شده!
مطمئنم سر خاکم میاد حسش میکنم که چقدر بهم نزدیکه! و حتما از سرطان من خوشحاله؛ چون دیگه زیاد زنده نمیمونم یه نفرت غریبی ازم داره! که ترجیح میده

هیچوقت با من روبهرو نشه.
گفتنیها رو گفتم! دیگه نفسم بالا نمیاد دوست دارم و بهترینها رو برات آرزو می کنم .دوست داشتم ازت صاحب سه تا بچه میشدم ولی حیف دیگه حیف..
چشمکی حوالهام کرد و ویدئو قبل اینکه صدای سرفههاش خشنتر بشه قطع شد.
صدای پروانه منو از اون روزهای سیاه به حاال برگردوند.
-عطرین جون من بیام تو؟
بلند شدم و در اتاق رو باز کردم.
پروانه حاضر شده بود بره دنبال باران.
با دیدن چشمهام به خدا مرگم بده گفت و خودشو انداخت تو بغلم.
-دیر نشه میری دنبال باران.
-اومدم ببینم حالت خوبه.
ازش فاصله گرفتم و گفتم :تو مادر کیا رو دیدی؟

-نه!
-صورتش بیرحمانه سوخته!
-میگن خیلی زیبا بوده!!! فقط ناشنوا بوده!
موهامو پشت گوشم فرستادم و گفتم :نشد خریدها رو ببینیم.
-دیر نمیشه.
خواست چیزی بگه ،اما نمیدونست چی
من هم میخواستم چیزی بگم ولی ...

کمی مکث کردم و گفتم :بردیا با متین خوب اخت شده!
-اره... عماد میگفت ما از عهدهاش برمیایم البته این حرف مال خیلی قدیم بود.
-قدیم؟!
-همین چند وقت پیش که میگفتن کیا زبونم لال عمرش به دنیا نیست.
لبم رو گزیدم و گفتم :سهند و نیلا هم برای حضانتش جز لیست هستند.
-پاره‌ی تن ما هم هست من خاله‌اش میشم!
لبشو گزید و گفت :خیلی دوست داشتم ببینمش تو دیدیش؟ چه شکلیه؟!
مثل کیای ما قشنگه؟!
-از کیا خیلی قشنگتره!
چشمهاش پر اشک شد و گفت :خدا بابامون رو ببخشه... چی بگم. چیزی نداشت که بگه.
تو این خونه فقط برای کیا مهم بود و بس...
ازم خداحافظی کرد و وقتی که خیالش راحت شد حالم خوبه از پلهها پایین رفت.
به اتاقم رفتم صورتمو شستم آرایش کردم لباس مشکی ،که سر تا پاش با پولکهای مشکی کار شده بود .با استینهای حریر مشکی روبه تنم کردم موهامو سشوار کشیدم و بعد کرلی کردم.
وقتی آماده شدم تقهای به در خورد :عطرین.
صدای کیا بود.

در و باز کردم و نگاهش کردم.
با وجود زخم ها و کبودیها ولی توی کت و شلوار زغالی و پیراهنی به همون رنگ خواستنی بود.
یه نگاهی به سر تاپام کرد و سوتی کشید و گفت :کی میره این همه راهو.
-تو دیگه باید بری!

چشمهاش غم داشت اما لبخندی زد گفت- :متین هم حاضره .تو ماشینه بریم دیر میشه.
دستمو دور بازوش حلقه زدم و از پلهها پایین رفتیم.
محترم از دیدنمون دعا خوند و پریسا رو به من گفت :میگم دستهات بازه میخوای یه شنل بندازی؟!
کیا ابرویی تو هم کشید :مراسم ما مختلطه!
-مادر چی میگی؟!
-گفتم حالا! بعدا باهاتون کلنجار میرم در این مورد فعلا خودتون رو برای پس فردا آماده کنین... ما شب دیر میایم شب بخیر.
این رو گفت و من رو جلوی چشمهای پر از نگرانی محترم و پریسا از خونه بیرون برد .بلند
صدا کرد :متین ...باید بریم....
متین فورا با پسرها دست داد و بردیا گفت :دایی یار منو کجا می بری !
-بازم میارمش ...آقا متین حاضری...

متین کوله و لوازمش رو که پای ستونی تو ایوون گذاشته بود برداشت و گفت :بله بله بریم...
کیا ،در ماشین رو براش باز کرد و متین بالا پرید.
لباس های متین پسرونه وبانمک بود ولی نمیدونم چرا اگر میخواست امشب با مادرش رو به رو بشه ،دلم نمیخواست با این سر و شکل باشه....
توی محله ،خیاطی بود که توی ویترین خیاطیش یه مانکن پسر بچه و یه مانکن دختر بچه داشت ...که بالای مانکن ها چراغ نئونی قرمز خیاطی ،چشمک میزد.
چیزی که چشمی توی ذهنم بود ،کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و پاپیونی بود که تن
مانکن پسر بچه بود....
قبل از اینکه کیا دور بزنه دستمو روی فرمون گذاشتم و گفتم :به فکر همه چی بودی الا یه چیز....
-چی؟
-لباس متین !
چشمهاش باریک شد و از آینه به متین نگاه کرد که داشت مارو آنالیز میکرد.
لبخندی زدم وگفتم :کت و شلوار دوست داری؟
شونه ای بالا انداخت :تا حالا نپوشیدم...
کیا گیج گفت :این موقع از شب کجا کت و شلوار بچگونه سایز متین هست ؟!

به ویترین خیاطی اشاره زدم و گفتم :به نظرت میتونی متقاعدش کنی ؟!

مسیر نگاهم رو دنبال کرد و گفت :چرا که نه ....
و ماشین رو جلوی خیاطی متوقف کرد و هر سه نفر پیاده شدیم ...معذب بودم با اون لباس...
پریسا درست میگفت من باید همراه خودم یه شنل میاوردم شال حریرو روی موهام انداختم و
چند عابر به من نگاه کردند دست متین رو گرفتم و وارد خیاطی شدیم...
مرد حینی که داشت نخی رو با دندون پاره میکرد از پشت عینک ته استکانیش نگاهی به ما
کرد و کیا بدون هیچ حرفی گفت :کت و شلوار تن مانکن رو میخواستیم برای این داماد آینده !
پیرمرد به سه نفرمون خیره مونده بود و کیا قبل اینکه اون چیزی بگه گفت :میدونم ویترینتخراب میشه ولی مشکلی نیست ...
خواست عابربانکش رو بده که من پیش دستی کردم وگفتم :مگه مسدود نیستی !
-خانم معلم مستقل !
پیرمرد اولش راضی نمیشد دندون گرد بود اما در نهایت وقتی اجازه داد تا متین اون کت و شلوار و با اون پیراهن سفید مردونه پرو کنه ،واقعا از دیدنش توی اون لباس ها ذوق زده شدم...

انگار خدایی برای اون دوخته بودنش....
موهاشو شونه زدم و به کتونی هاش اشاره کردم وگفتم :فقط میمونه یه کالج مجلسی ! کاپشنت هم روی کتت بپوش تا سرما نخوری باشه؟
خندید ...
عمیق ترین خنده ای که این مدت ازش دیده بودم ....به سمتم خم شد و گونه ام رو بوسید
وگفت :خانم اجازه دستتون دردنکنه!
حساب کردیم شاید دو برابر قیمت دوخت اما ارزششو داشت .مسیر و طوری رفتیم که به کفش فروشی هم برسیم ....برای لباسش کالج مردونه هم انتخاب کردم .کیا بهش نگاه میکرد با یه حض خاص از تماشای این نطفه ای که نمیدونستم پدرش کجاست ....
ولی اگر قرار بود انتخاب بشه تا خانواده ای سرپرستش باشه ! بین نیلا و سهند ...بین پروانه و عماد ...
من دلم میخواست ما انتخابش باشیم ....من و کیا ! البته خب این بچه شخصا مادر داشت !
ذهنم رو با همه ی اوهامی که توش مدام شکل میگرفت و حذف میشد برای لحظه ای رها کردم و تصویر متین با اون لباس مناسب رو به همه چیز ترجیح دادم ....

تا رسیدن به دماوند حرفی نزد .فقط به رو به رو خیره بود ...منی که پر حرف بودم ...پر از سوال ...پر از کشمکش های درونی وبیرونی !
فقط چند بار پرسیدم :خوبی؟!

و گفته بود :خوبم...
متین هم ساکت بود ...متین شایسته یا نجفی ! چقدر اسمش برازنده اش بود ...جدا با توجه به سن و سالش متانت بزرگی به خرج می داد ....
تو هیچ کدوم از عکسهایی که به پلن بورد کیا متصل بود ...سایه فامیلیش نجفی نبود!
-کیا ...
غرق در فکر بود.
دستمو روی بازوش گذاشتم وچشم از رو به رو برداشت و گفت :چیزی شده؟
-دانشگاه رفته !
شونه ای بالا انداخت :فکر کنم ...
-چی خونده !
-وکالت !!! احتمالا ...اگر این هم جعلی نباشه...
-تمام این سالها قزوین بود؟ الموت ؟
-نه...
-چرا نه؟ یعنی پس کجا بوده ...

-تهران ...خیابون ...پارک ....ویلای مردم !
دستشو روی پیشونیش سایبان کرد و بعد به رو به رو خیره موند...
-چرا خونه اشو ول کرده ! چرا تو خونه پیش مادرش نمونده ...
-الان دنبال چی میگردی !
-دنبال اینم که بدونم چرا این کار وبا خودش کرده ...
کیا جری شد :مگه خودش کرده ؟!
-پس کی ؟!
کیا نفسشو فوت کرد :برای تو گفتنش راحته که صد نفر هوا خواه داشتی ...

-کی هوا خواه من بو د؟ عمه هام ...یا مادربزرگی که کل هفت روزی که مهمون خونه اش بودم همه جوری از من کار کشید ...جز تو کی هواخواه من بود!
-باشه بازم بودن ...اون هیچکس و نداشت!
-قبول نمیکنم مادر داشت ...
-مادر ما معلول بود ! ناشنوا بود چرا خودتو میزنی به اون راه !
از شدت عصبانیتش در مورد قضاوتم ،خودم رو جمع کردم و گفتم :باشه باشه ....کوتاه بیا معذرت میخوام.
-فکر میکنی با معذرت خواهی زخم زبون زدنت برطرف میشه؟!
شوکه شدم :من زخم زبون نزدم کیا فقط خواستم...

میون حرفم با عصبانیت گفت :فقط خواستی راه های نرفته اشو بررسی کنی ...تو از کجا میدونی اگر جای اون بودی چه به روزت میومد ؟!!!!
از شدت سرخی چشمهاش خودم رو به منتهی الیه در ماشین کشوندم و از پنجره به بیرون
خیره شدم و گفتم :اگر جای دفاع داره که خدا رو شکر خوبه ازش دفاع میکنی ...ولی آخه ...
تو چیزی تو چشمهای من کاشتی که تیغش جونمو میگیره ...زهرش نفسمو می بره ...یاداوریش
دهنمو گس و بی حس میکنه !
-پس همه ی این حالا رو به کررات مرور کن که فعالا از تو انتظاری ندارم که درک کنی و ساکت باشی !
به سمتش چرخیدم :چطور میتونی انقدر راحت ازش حرف بزنی تو پسر حاجی هستی ...
حاجی شایسته ! به قول خودت تو یه خانواده ی مذهبی بزرگ شدی ...ما رو به قبله می خوابیم رو به قبله غذا می خوریم رو به قبله سال و تحویل میکنیم ...زودتر از صلوات اشهد میخونیم که مبادا غافلگیر عزرائیل بشیم ...سالی به دوازده ماه اب زمزم و تربت حیدریه تو
جای جای خونه است ....چای شیرین صبحمون تو نعلبکی با قلم زعفرونی هفت تا سالم آغشته است ! من از تو باور کنم که چنین کردی که چنان بشه که حالا دردش و تو سینه ام

دارم با خودم می کشم !!!

کیا از آینه به متین نگاه کرد و من خفه گفتم :اگرم بگی زمونه عوض شده ...خب شده باشه !
ولی ....آخه ...
-بس کن تمومش کن! گناهش پای منه ...تو چشمهاتو ببند !
والسلام !
-از گناه یکی دیگه که خودشو محکوم کرده به زندگی سراسر آلوده ...تو چرا باید اینطور زخمی بشی عزیز دلم !
زهرخندی زد :عزیز دلم زجر عذاب وجدانی که دارم یک هزارم روزهای اون نیست ...

-چون عذاب کشیده باید عذابت بده ؟!
سکوت کرد.

لبهامو روی هم فشار دادم و دیگه چیزی نگفتم ....میخواستم بمیرم از این حالی که داشتم ! که هی فراموش میکردم اما تازیانه ی یادآوریش مدام روی مغزم کوبیده می شد .چه بوسه ای بود ..سراسردرد ...رنج ...عذاب وجدان !!! زخم ...زخم روی زخم !
و تا رسیدن به دماوند حرفی نزد .فقط به رو به رو خیره بود ...

وارد کوچه ای تاریک شدیم که انتهاش یه دروازه ی طلایی بود به محض دیدن ماشین کیا ،
درهای طلایی باز شدند و کیا وارد شد ...جایی پشت ماشین های حاضر در باغ متوقف شد و رو به متین گفت :پیش منوچهر باش به موقعش میگم بیای تو باشه ؟
-باشه فقط دستشویی دارم...
-منوچهر راهنماییت میکنه ....
به محض اینکه کمرش صاف شد در راننده رو براش باز کردند پیاده شد و سوئیچ رو به منوچهر داد لبخندی بهش زد و گفت :هوای متین رو داشته باش....
-حتما آقا ....فقط !
-فقط چی؟
-خوبین...
-شکر !
اشاره اش به صورت کیا بود ...
کیا خودش سمت من اومد در و برام باز کرد و بازوشو جلو آورد و من با احساس ترس ...با
احساس نگرانی ...با دلی پر از اضطراب و تشویش پیاده شدم ...دامنم زیر کفشم گیر کرد و
داشتم سکندری میخوردم زمین که نگهم داشت و گفت :لطفا دست و پا چلفتی نباش !

آب دهنم رو قورت دادم و کمرم رو صاف کردم و گفتم :مهمونی های خانوادگیمون یه مقداری با این فضاها متفاوته !
-این فضا هم برای تو جالب و جای هزار تجربه است !
با تعجب نگاهش کردم وگفتم :ای کاش از خونه آب میاوردم یا یه آب معدنی میخریدم.
-خوردنی های اینجا سالم هستند نگران نباش ....کسی که بخواد براش نوشیدنی غیر مجاز سرو می شه !
-دیدم نوشیدنی غیر مجاز میخوری....
-اگربخوای برای تو هم آماده میکنم ...
-وای بسم الله همینم مونده!

-زن پایه ای باش ...امشب میخوایم خوش بگذرونیم!!!
هومی کردم و دیدم چشم هاش رنگ دیگه ای گرفت ...دیگه خبری از اون تشویش و درد نبود
انگار پایان رنج فرا رسیده بود...
وقتی وارد ویلا شد ،مردها وزن هایی که اونجا بودند همگی به احترام حضورش از جاشون بلند
شدند ....جلو رفت و من خودم رو بهش چسبونده بودم ....کسی اومد کتش رو گرفت...
زنی هم اومد شال من رو گرفت...
صدای خنده ی مرد جوونی بلند شد سر میز کازینو نشسته بود و بلند می گفت :من امشب رو شانس نیستم !

رو به من گفت :برو برای خودت یه دوری بزن ...من برم بازی کنم !
-بازی چه بازی ؟!
چشمکی بهم زد و من همینطوری تنها شدم وسط سالن ...اونقدری که جرات نداشتم پامو یه قدم بذارم جلوتر ببینم اصلا داره میره با کی بازی کنه ....فضای ویلا بزرگ بود و دکور چوبی داشت ....
یه موزیک ملایم داشت پخش میشد و جمعیت اکثرا مرد بودند ...دستهامو رو سینه جمع کردم و بازوهامو محکم تو پنجه ام کشیدم که دستی از پشت منو گرفت.
اومدم جیغ بزنم که با دیدن چشمهای نیلا اون لحظه حس کردم دیگه از خدا چیزی نمیخوام.
یه پیراهن نقره ای فوق العاده زیبا پوشیده بود و کیف مستطیل نقره ای رنگش که مثل یه فولدر بود توی دستش بود.
از دیدنش چشمهام پر اشک شد و اون هم رومو بوسید
وگفت :خوبی....
-خوبم ...وای انگار خدا تو رو رسوند!
-بابا این سهند انقدر بزدل و ترسو بود به زور کشوندمش ....کجاست ؟ نا قلا تنها اومدی...
-تنها چیه ! اوناهاش ....رفته پای میز...
-خاک برسرم الان داره قمارم می کنه !

نیلا یه دور همه جا رو آنالیز کرد از دیدن سهند که بالاخره وارد شد یه سلام گفتم و با
لبخند گفت :خوبی؟! دیدی آخرش به زور اومدیم.
-یعنی میخواستی نیای تو این شرایط تنهاش بذاری ....
سهند غر زد :تنهاست ...یه کم صبر کن معنی تنهایی رو بفهمی !
صدای نعره ی مرد ها که از گوشه ی سالن بلند شد سهند رو به نیلا گفت :من برم بند و آب نده ...
-برو آره ...کی بره اونو نجات بده قطعا تو ...از دنیای مارول پاشدی اومدی تو زندگی کیا ...
معلومه نجات دهنده تویی عزیزم!
سهند یه برو بابای ریز نثارش کرد و نیال با هیجان گفت :بکن بکنش کجاست ؟!
-دیوونه ای من دارم سکته میکنم.
-ول کن بابا مهمونیه دیگه ....
-اینا خیلی جدی ان ...
دستمو کشید و منو به سمت بار برد و گفت :اینا برا مادرشون جدی ان ....وای چی بخوریم...
اصلا تا حالا شده مارتینی بخوری ؟
-چه کوفتی هست این !
نیلا هیجان زده گفت :توش زیتون داره !
-مارتینی معمولا با جین و ورموت خشک و زیتون یا پوست لیمو سرو میشه! بعضی وقتا هم با ودکا و لیکور سیب یه طعم شیرین و میوه

ای میده ...ودکان پشن فروت وانیل ! با شات پروسکو !!! شما کدوم سبکشو میخواین خانم ها ؟
به عقب چرخیدم و ازدیدن سیاوش مقیمی خشکم زد.
موهاشو به بالا شونه زده بود و یه پیراهن سفید تنش بود که یقه اش باز بود و تتوی روی سینه اش به خوبی قابل رویت بود ...وِست طوسی روشن و صورت شش تیغ !
بار و دور زد و رو به زنی که میخواست از ما سفارش بگیره گفت :من براشون حاضر میکنم.
دست نیلا رو گرفتم وگفتم :مرسی ...من الکل نمی خورم...

-شوهرت که خیلی الکل شناس خوبیه اتفاقا ....نوشیدنی های اینجا هم زیاد سنگین نیست نگران نباش عزیزم !
نیلا به آرومی گفت :همون مارتینی...
-چشم خانم وکیل !
و خودش جلوی چشممون آماده اش کرد ....طوری که حدس اینکه ممکنه چیزی توش باشه برای هردومون منتفی باشه ...
برای هرکدوم یه زیتون توی جام انداخت و لب زد :نوش جان ....
نیلا با هیجان گفت :سهند بفهمه آتیشم میزنه.
-خب مجبوری بخوریم؟
-چی بگم ...
اومدم مزه مزه اش کنم که نیلا گفت :نکنه حامله باشی !
لبهامو از جام فاصله دادم وگفتم :زهرمار ...

چشمهاش برقی زد :جدی جدی تا تهش رفتین جلو ؟
-اصلا این چه حرفیه میزنی اونم تو این اوضاع ....
-باور کن اینم لنگه باباشه ...دوست داره از خودش اثر یادگاری به جا بذاره !
سکوت کردم.....
کمی تنه ام رو به سمت چپ مایل کردم و گفتم :پس سایه کجاست.
-ولش کن اون دیوونه رو نیست راحتیم میتونیم همه رو آنالیز کنیم ....
دنبال کیا میگشتم که گفتم :اصلا این مهمونی جوری نیست که نگرانم کنه ...
-چطور؟
-نمیدونم ...انگار مهمونی خودشه ! برخوردش با آدم ها ...سبک موزیک ...سبک پذیرایی !!!
به نوشیدنی اشاره کردم :انقدر شفاف جلوی چشم ما الکل رو میریزه و با این و اون قاطی میکنه ....به نظر میاد همه چی امنه !

نیلا کمی از نوشیدنیش خورد و اطرا ف و نگاهی کرد وگفت :خوبه دیگه میتونیم بهتر لذت ببریم....
دستشو کشیدم وگفتم :از چی میخوای لذت ببری....
-بعد این همه بدو بدو ،حقمونه یه کم برا خودمون شاد باشیم غیر اینه ؟
-این باعث شادیته؟

نیلا نفسشو فوت کرد و گفت :یه کم باید به خودمون وذهنمون استراحت بدیم....
اخم هام تو هم رفت :الان تو ذهنت مگه چه خبره که نیاز به استراحت داری....
-میدونی این مدت چند تا پرونده ی وکالت داشتم!!! از صدقه سری شوهرت همه رو هم به صورت خیریه انجام دادم یعنی با کمترین دستمزد!
-خیریه یعنی دستمزد نگیری نه اینکه بگیری بگی کم گرفتم!
نیلا خواست چیزی بگه که یه دفعه نوشیدنیش رو روی میز گذاشت وگفت :اِ اون حسنه !
-حسن کیه ؟
-آقا حسن ...
حسن جلو اومد :سلام خانم وکیل حالتون خوبه...
-آقا حسن خوبی ؟! سلامتی ....
دوباره یه نفر دیگه جلو اومد :سلام خانم محسنی !
-سلام عزیز اقا شما خوبی ....از این ورا ....
نیلا چشمهاش گرد شد داشتم سعی میکردم بفهمم تو دنیای اون چه خبره که از دیدن شهناز
و خانم مقیمی (مادر سیاوش مقیمی) که به خواستگاری من اومده بود مات موندم.
هر دو داشتند از پله های مارپیچ پایین میومدند و کت و دامن های مشکی تنشون بود ...وقتی

جفتشون به من چشم دوختند لبخندی عادی زدند و به سمت بار اومدند.
کمی خودمو خم کردم ...چند مرد دیگه با چند زن دیگه مشغول گفتگو بودند ...وقتی دیدند دارم نگاهشون میکنم ...دستشون رو برای من بالا آوردند ...

انگار همشون منو میشناختند ....
از پشت کانتر بار پایین اومدم دامنم رو بالا کشیدم تا دوباره جلوی پام گیر نکنه ...
مردی جلو اومد :سلام زن داداش حالتون خوبه مشتاق دیدار ...این خانم منه ....
با خانمش دست دادم.
لحنش برعکس لباسهاش بود ...لحنی صمیمی ....پر از مرام و معرفت!
ازش فاصله گرفتم و گیج داشتم خودم رو به سمت میز کازینو نزدیک میکردم که مردی از پشت سر خطابم داد :عطرین خانم !!!
به سمت مرد چرخیدم....
از دیدن چهره اش شوکه شدم ....با موهای جو گندمی و محاسن مرتب ،چشمهای سبز و کت و شلوار یشمی تیره و کراوات سبز جدا خوش چهره و بلند قامت بود....
-حالت چطوره دخترم؟؟؟
-ببخشید من شما رو میشناسم... .

-با هم صحبت کردیم ! خاطرت نیست ...
از لحن گرم و صدای خوش تُنازش لحظه ای میخکوب شدم.
ممکن نبود اون باشه !
به زحمت و تته پته ...درحالی که یخ زده بودم زمزمه کردم :اقای شمشیری شمایین ؟!
-آره دخترم ....خودمم ...
مبهوت مونده بودم و نگاهی به نیلا کردم که دیدم در بین موکل هاش مشغول گفتگو ئه ....
-میدونم سوالای زیادی داری ...من امشب اینجام تا به همشون پاسخ بدم ....امشب سیاه پوشیدی ! انتخاب درستی به نظر میاد ...
-چرا این حرفو می زنین ؟
-بیرون صحبت کنیم ...دور از شلوغی ها ....و این کشمکش ها ....

همراه باهاش از سالن بیرون رفتم ....درست مشرف به ویلا ،الاچیقی مسقف بود که داخلش شومینه داشت ....دعوتم کرد تا روی تخت بنشینم ....پاهامو روی زمین گذاشتم و بدنم رو روی فرش لاجوردی فرود آوردم .دستهامو روی میزی که شبیه به یه کنده ی درخت بود
گذاشتم وگفتم :فکر نمیکردم شما رو ببینم ....از نزدیک !
-منم همینطور دخترم ....کیا از من به تو چیزی گفته؟!

-راستش نه ....کیا زیاد درمورد آدم ها و کارهاش حرفی نمی زنه ...
-متاسفم که ما انقدر دیر با هم رو به رو شدیم ....
-زندان اسمش روشه ! حصر ...قفس...
-متاسفانه این حصر پایان هم نداره !
-چرا ؟!
-به گذشته برمیگرده ...
-چقدر گذشته ؟!
-خیلی سال پیش....
نفس عمیقی کشید وگفت :من رو به خاطر نمیاری نه ؟!
نگاهم باریک شد :متاسفم ولی نه ...
-حق داری اون موقع دختر بچه ای کم سن و سال بودی ...ولی حالا خانم جوان و برازنده ای هستی که کیا تک تک روزهای زندگیش رو با تو شمرده و روی تو حساب کرده !
دستهامو در هم گره زدم و به چشمهای سبز مرد خیره موندم....
داشتم روی نگاه آشنا و صدای گرمش حسابی ویژه باز میکردم...
نیاز داشتم به کسی با این ابهت که چتر حمایتش رو روی سرم باز کنه و دلم قرص بشه به مردی که انگار من رو میشناسه از سالهای دور ولی ...از حزن صدای دو رگه اش ...از مشتی که مدام باز و بسته میشد و رگ گردنی که متورم تر از قبل میشد میترسیدم.
یه نفس عمیق کشیدم....

چه قدر زمانه با ادمیزاد بد تا میکرد....
تو این شرایط که شاید مرد آشنا ،میتونست کسی باشه که ازش حمایت طلب کنم ...اما درونم
حسی میجوشید که دنبال سایه بودم !
دنبال کسی که منو از این مرد جدا کنه ....
دنبال دست حمایت گر کیا بودم ...که روی شونه ام فرود بیاد و بخواد تا از اینجا بلند بشم و به داخل برگردم ....
که با نیلا سر و کله بزنم و حضور شهناز و خانم مقیمی رو اینجا محک بزنم !
آب دهنم رو قورت دادم و نگران از مکالمه ای که اصال انتظارش رو نمیکشیدم گفتم :شما مرخصی گرفتین ؟
-بله دخترم ....هفتاد و دو ساعتی که حداقل ده دوازده ساعتی ازش گذشته !
-پس توی عروسی ما قراره شرکت کنید!
لبخندی زد :اگر عروس موافق باشه باعث افتخار منه ....
شمشیری با صبوری سکوت من رو تحمل میکرد.
نگرانی با یه حجم عظیم روی قلبم سایه انداخته بود ....نفسمو سنگین بیرون دادم وشمشیریپرسید :مضطربی؟
-دوست دارم برگردم داخل....
-چرا ؟! از من میترسی...

خجالت کشیدم :نه نه ....نمیترسم ....فقط ...فقط نمیدونم چقدر قراره شوکه بشم از شنیدن‌حرفهاتون!
-خیلی ...و بعد نتیجه بگیری وقضاوت کنی ....حتی تو الان این قدرت رو داری که تصمیم بگیری که چه حکمی بدی !
-حکم بدم ؟ مگه من خدام...
-کیا و کتایون همه چیز رو طوری چیدن که تو خدای سرنوشت خودت باشی !

خشکم زد ....به چشمهای سبز مرد خیره موندم و گفت :سالها پیش وقتی حاج ولی تصمیم گرفت که صاحب پسری بشه ،به روستای ما اومد ...تو همون نگاه اول شیفته ی پارشیده شد ... خواهرم !
دختر نوجوونی که در عین زیبایی اما مظلوم و البته معلول بود از زبان و شنیدن !
پنجه هامو مشت کردم.
-من دایی شون هستم ...
در سکوت به مرد خیره بودم که گفت :وقتی بچه ها به دنیا اومدند ،ولی الله برگشت تا پسر و با خودش ببره ...بار اول موفق نشد .از گریه های بی صدای خواهرم ...از نفرین خواهرم ترسید !
اول مخالفت کرد و تصمیم گرفت کاری نداشته باشه اما حسرت پسر ...جوری خار چشمش بود که نتونست ....برای بار دوم برادرش اومد ....پدرت ! علی شایسته ! من التماسش کردم که دختر

هم ببر اما به خاطر ضجه های پارشیده مقاومت کرد ....و دختر و نبرد .پارشیده
میخواست خودش و پسرشو به آتیش بکشه ....علی نجاتش داد !
قبل اینکه آتیش سوزی جدی بشه ....برای همین وقتی دید رام شده و ارام ...کیا رو بغل کرد وبرد به تهرون !
اشک به آرومی روی صورتم لغزید...
-من موندم و خواهری که دیگه حتی بغل کردن دخترش هم نمی خواست ....برای همین شوهرش دادم به مردی بزرگتر از خودش ....مقیم توتونچی !
یک آه کشید و با لبخندی محزون گفت :مرد بدی نبود ...پارشیده رو دوست داشت ...
پارشیده از این مرد صاحب فرزند شد ....به نظر زندگی خوب بود ...مدتها گذشت وسر وکله ی پدرت دوباره به زندگی پارشیده باز شد ....بچه دار نمی شدند ....فکر میکرد پارشیده نفرینش کرده ...اومد طلب آمرزش گرفت ....وقتی آمرزیده شد سال بعد تو رو باردار شدند و شب یلدای اون سال پارشیده مهمون داشت ....علی و زنش محبوبه !
وقتی به دنیا اومدی علی به
حرمت دختری که مثال فرشته ها بود پارشیده رو هر از چند گاهی به منزلش دعوت میکرد ....
تا کیا رو ببینه ....قد کشیدنش ....بزرگ شدنش ....خوش صحبتیش ....پارشیده هم به همین چند دیدار کوتاه و یکی دو

ساعته راضی بود ...بچه ها بچه نمی مونن عطرین بزرگ میشن قد میکشن ....زیبا میشن ...طنین زیبایی کتایون ما که از مادری به اسم پارشیده بود همه جا
پیچیده بود ...آوازه ی زیبایی این دختر که به غایت سالم وباهوش بود تن و بدن هر کس و ناکسی رو میلرزوند ...دخترک بزرگ شده بود قد و قامتی داشت ...میدیدم که خجالت میکشه
از ناشنوا بودن مادرش ! برای همین از روستا به شهر آوردمش ...میخواست درس بخونه ....
عاشق کتاب بود مدرسه ...به کوچیکتر از خودش درس میداد دریغ نمیکرد! خواهرم خوشبخت
بود مقیم مرد خوبی بود اهل بود ....من اما نا اهل شده بودم ....برادر مقیم من رو نا اهل کرده بود ! وقتی کتایون رو که هجده ساله بود با خودم به تهران آوردم ...تو یکی از همون شب ها که مست بودم و سرم از تنم جدا ....
شنیدم که دخترک گوشه ای افتاده و هق هق میکنه !
هرچه زور زدم که خودمو بکشم سمتش نشد !
نشد که نشد .....بی همه چیز نجابتشو ازش گرفت!
نفسم سنگین شد.
تازه انگار میفهمیدم وقتی کیا میگه نفسم ....بالل نمیاد ! یعنی چی ...
وقتی میگفت رو ریه هام ،جسم سنگینی حس میکنم ...یعنی چی !!!

سنگینی تن مرد ...زور مرد ...دستهای مرد رو روی تن خودم حس میکردم ...کلمه ها چه باری
داشتند انگار گلوله ای بودند توی مغزم شلیک میشد.
دایی همینطور که سرش پایین بود گفت :روز بعدش کتی باز خودشو جمع و جور کرد و زنگ زد به پدرت ...چنان و چنین شده
برس ....اون زمان پدرت قزوین بود ....زنگ زد به برادر ...که بیا که خواهری داری ! که به سرش چی اومده ...کاش به کیا زنگ نمی زد ! کیا جوون بود خام بود یه پسر نوزده ساله بود بی خبر از همه جا بود ....به جای رسیدن خاتمه ی خودش رو اول دید ! ....علی تنها موند و من ....از پس این جماعت برنیومدم ...کتی که دید نرسیدن ...دید برادر نیست عمو نیست پدر نیست ...اون وقت به جنون رسید ...خونه رو به آتیش کشید ... مقیم سوخت و پارشیده !!!
تنه ی خم شده ام رو راست کردم وگفتم :یعنی چی ؟! یعنی چی پدرم نرسید ؟!
-توی جاده تصادف کرد ....تصادفی که باعث و بانیش ،همه ی تقصیرها رو گردن من انداخت....کتایون رفت از الموت ...دیگه هیچ وقت برنگشت! پدر و مادرت هم من نکشتم هرچند که همه ی اسناد علیه منه اما باید بدونی کار من نیست ...
-پس کار کیه ؟!
-اطلس توتونچی !
خشکم زد....

نفس تو سینه حبس شد و چشمهام انگار شمشیری رو دیگه درست و درمون نمیدید.
حالا می فهمیدم چرا کیا فامیلی مادرش رو نمی دونست !
چون من تا امروز نباید درگیر سوال و جواب میشدم....
تا خون خشک شده روی فرمون ماشین بابا خوب تو خاطرم حک بمونه ...
که دست مامان که پرت شده بود از پنجره بیرون و خاک رو مشت میکرد ....هنوز تو حافظه ی من خود نمایی کنه ....
ناله ی مادرم که صدا زد :علی ...یا علی....
و پدرم که جوابی نداد !
پدرم همیشه میگفت :جان خانم جان ....
شمشیری اسلحه ای از جیب بیرون کشید وبه سمت من هلش داد و گفت :همه ی روزهایی که توی زندون بودم ....منتظر این لحظه ام ...منتظر حلالیت گرفتن از تو ....منتظر تصمیم گیری تو ...منتظر شکستن این سکوت !
-حلالیت ؟!
-اگر اون شب به ضجه های خواهر زاده ام می رسیدم ...پدر و مادرت حالا زنده بودند ...
به چشمهای سبز و خروشانش زل زدم:
-پدرم مرد قوی ای بود؟!
-از پس امثال توتونچی برمیومد !!!

-مادرم چی؟
-همیشه پشت پدرت بود ...مثل کوه !
اشکها روی صورتم غلتیدند ...
خشم سراسر وجودم رو در بر گرفته بود ....
پنجه هامو مشت کردم....
ناخن هامو توی کف دستم فرو کردم وگفتم :اطلس توتونچی ؟! کیا برای این آدم کار میکنه ....
-این آدم حالا دو تا نقطه ضعف بزرگ داره که به مدد درایت کیا ....تو میتونی ازش انتقام خون پدر ومادرت رو بگیری...
-چرا انقدر دیر ؟!
-برای رسیدن به راس باید صبور بود و بزرگ ! یه بچه کوسه از پس یه گله برنمیاد ! همونطور
که یه دست صدا نداره !
-من از پسش برنمیام.
-تو محق ترین آدمی که میتونی حکم رو اجرا کنی !
-من ؟!
-کتایون خواسته تو تصمیم بگیری! ...
به اسلحه روی میز خیره شدم و اشک چشمهامو پاک کردم :چه تصمیمی ...
-دختر اطلس بالاس ....به تخت بسته است ...اینجا تا چشمت کار میکنه مردهای گرسنه و حریصه که به اشاره ی کیا معطلن ! می چرخن و منتظر طعمه ان ....قدرتت زیاده دختر جون

...خوب تصمیم بگیر ...با دقت ....فکر کن روش !
ماتم برده بود...
سکوت کرد و گفت :حالا همه چیز آماده است ...تا تو تصمیم بگیری!
دیگه نموندم ....ببینم چی داره برای گفتن ...سرم داغ کرده بود و ظرفیتم پر بود از شنیدن ....
اسلحه رو برداشتم و دامنم رو جمع کردم ....به سمت ورودی سالن رفتم ...حالا مهمونی جو
دیگه ای گرفته بود...
بوی دود ...رنگ قرمز ....ضرب آهنگ موسیقی که عطش من رو برای تاختن بیشتر می کرد ...
صدای موسیقی اونقدر بلند بود که گوشم سوت می کشید ...جلو رفتم مقابل میز کازینو
ایستاده بودم .سایه طوری روی دسته ی صندلی کیا نشسته بود که دستهاش روی شونه های
اون بود ...
نیلا با دیدنم لبخندی زد و جام مارتینی شو بالا گرفت ...کنارش ایستادم ...اسلحه ی مشکی توی چین های دامن مشکی و پر پولک سیاهم گم و گور بود و کسی نمیفهمید ...

به میز زل زدم و رو به نیلا گفتم :دارن چیکار میکنن !
-بازی...

-چه بازی ای ؟!
-پوکر !
-کی برنده است ...
نیلا خندید :هنوز که مشخص نیست !
گیج گفتم :اصلا بازیش چطوریه ؟!
نیلا به آرومی زیر گوشم توضیح داد :تو بازی پوکر به هر بازیکن دو کارت مخفی می دن بعد بازیکن ها به ترتیب روی دستشون شرط می بندن ،بعد میتونن شرط وقبول کنن یا بالا ببرن یا از بازی برن بیرون .بعد پنج تا کارت مشترک کم کم وسط میز بازی میاد بینشون و با توجه
به اون کارتهایی که دستشونه شرطبندی میکنن اخر بازی کسانی که موندند کارتهاشون رو نشون میدن هرکی بهترین ترکیب 5کارتی رو داشته باشه برنده کل پول وسط میز میشه.
مثال دست کیا آس و شاه هست ...هرکسی میتونه با صد تا شروع کنه اگر دست کیا خوب
باشه میتونه بگه مثال ۳۰۰تا ...اگر کسی دستش خوب نباشه فولده یعنی (از بازی بیرون
میره) !
مثال آخر بازی دست قبل کیا با کارتهاش و کارتهای روی میز سه تا شاه و دوتا آس داست کل
شرط و برد ! یه سری اصطالحم داره مثل . :
دیل :پخش کردن کارت

چک :فعال شرط نمیذارم
بت :شرط میذارم
کال :به اندازه شرط قبلی پول میذارم
ریز :شرطو بیشتر میکنم
فولد :کنار میکشم
بلوف :وانمود میکنم دست خوبی دارم (تا اونی که دست خوب داره از بازی فولد بشه)
پات :تمام پولهایی که رو میز جمع شده
شود اون :اخر بازی کارت ها رو رو میکنن تا برنده مشخص بشه .
-الان چیکار میکنن؟
-این دست تازه بازی شروع شده!
به چشمهای سایه خیره شدم که انگشتهاش مزین بود به هولدر سیگار و سیگار بلند توی
دستش خود نمایی میکرد دود ظریفی از لای لبهاش بیرون زد و
گفتم :کیا به سیگار
حساسیت داره!
نیلا در دفاع از سایه گفت :سیگارش چندان تند نیست ! بوی وانیل میده بیشتر....
جلوتر رفتم...
سیاوش که رو به روی کیا بود گفت :کال...
مرد دیگه ای لب زد :کال ....
کیا بلند گفت :ریز ! روی هزار تا ...

مرد سمت راست کیا خندید :بلوف میزنی !
کیا جدی گفت :اگر فکر میکنی بلوفه ،ریز کن !
مرد به کال بسنده کرد ...دور دوباره چرخید ...کیا با اعتماد به نفس گفت :ریز....
کیو هم تاکید کرد چیپ هاشون(سکه های رنگی مخصوص بازی) رو جلو کشیدند و کیا
سرشو عقب روند وگفت :ریز !
مرد به آرومی گفت :فولد !!!
کیو هنوز توی بازی بود و یه مرد دیگه ....بامکثی اضافه کرد :کال...
کیو لب زد :ریز....
دوباره چیپ هاشون رو روی میز گذاشتند و این دور از مرد سمت راست بازی شروع شد ....
سایه با خنده گفت :کیا من حس میکنم تو برنده نیستی!
-من همیشه برندم عزیزم....

و شهناز براش گیلاس شراب پر و پیمونی آورد ....
با لذت جام رو برداشت .تمام تمرکزش روی میز بود ...به قصد و غرض تماشام نمی کرد ....و من تمام مدت زل زده بودم به چشمهای سیاهش ! نور ازش دریغ شده بود...
نور روی چیپ های روی میز بود روی کارتها ....روی شرط و شروط !!! نور از صورت کیا رفته بود ...

سایه هنوز دستش روی بازوی کیا بود و وقتی مرد سمت راست هم از بازی فولد شد ،فقط کیاموند و سیاوش !
سایه با خنده سیگارش رو کناره ی میز خاموش کرد و با لبش یه صدایی مثل بیت باکسر
درآورد (...بیت باکسر –موسیقی با ریتم دهان و حنجره)
سایه ریتمش رو می رفت و سیاوش بهش ملحق شد ...
قبل از اینکه راند آخرشون مشخص بشه که کی برنده است ،کیا با یه صدای حجیم از پس
حنجره اش کلفت و گیمِری گفت SCORPION ! :
سیاوش با خنده مشتشو روی میز کوبید وسایه هنوز ریتم موزیک رو حفظ کرده بود ...این اسم آشنا بود .شخصیت های بازی پلی استیشن مورتال کمبت ! حتی ریتم موسیقی هم آشنا بود ...
موسیقی حماسی و مبارزه ای !
نفر بعدی رو معرفی کرد SUB ZERO ... :
سیاوش با قهقهه گفت :بهم بگو اونو شبیه کی می بینی ؟
به عقب چرخید و نگاهی به سایه که هنوز با دهنش صدای موزیک رو با ریتم تند تری در
میاورد گفت! KITANA :
و همون لحظه کیا دستشو رو کرد و سیاوش با حرص گفت :این دست هم باختم ....
-تو که میدونستی می برم چرا شرطتو بردی بالا ....
-میخواستم رو دستت بیام!

-رو دست من کسی نیومده پسر خوب....

خودشو به عقب هل داد و گفت :بازی دیگه بسه خسته شدم ....برنامه ی امشب رو بررسی کنیم ....صندلی به تعداد همه هست ! یا بگم بیارن....
عماد از گوشه از سالن وارد جمعشون شد و گفت :دیگه باید زیلو بندازیم کنار استخر پهن بشیم !
کیا خندید و گفت :نه دیگه خسته ایم کار به اونجا نمی رسه !
سهند ....
-جان ؟!
سهند خونسرد گفت :امن و امان ....
-کیو ؟
-جان ؟!
-تو چه خبر ....
-هیچی ....بالا منتظر شماست !
-کی ؟!
سایه با خنده گفت :زن سومت !
و صدای خنده های مردونه توی سالن طوری پیچید که رعشه به اندامم افتاد .تو ذهنم چشمهامو بستم وباز کردم ...صدای کیا تو سرم پیچید :ما بهش میگیم کیو !
سیاوش مقیمی ...یا کیومرث توتونچی ؟!!!
به سمتم چرخید و یه چشمک زد ...

چقدر رفتار چشمش شبیه نگاه برادر بزرگ و خواهر بزرگش بود!
ازشون فاصله گرفتم ...خواستم از در خارج بشم که مردی سد راهم شد ...لبخندی زد و گفت:
آقا اجازه ندادن که شما تشریف ببرین....
صدای سایه از پشت سرم اومد:کجا میری ؟ تازه سر شب ما خیابونی هاست ...میخوای بری مسواک بزنی ...ماسک صورت بذاری ....مدیتیشن کنی ! موسیقی لایت گوش بدی و کتاب های عارفانه بخونی ؟!!! برنامه ات برای قبل از خواب اینه خانم معلم ....

به سمتش چرخیدم ....
دوست داشتم بغلش کنم ...
دوست داشتم یه گوشه ای پیدا کنم و زار بزنم....
دوست داشتم بهش بگم منو خط بزنین من بی گناهم ! من فقط ده سالم بود ...من هیچی نمی دونم !!!
کیا به سرفه افتاد بلند صدا زد :سایه ! بذار بره اگر میخواد بره...
بدون اینکه چشم برداره گفت:
-کجا بره ...این همه چیدیم برسیم به امشب ....خانم خانما دستش میلرزه؟! به شک افتاده ... می ترسه ؟!
کیا از جاش بلند شد و گفت :به من بسپار ...
سایه خیره ی من بود ...
انگار تو حال خودش نبود...
خونسرد گفت:

-چرا تو عزیزم ....به اندازه ی کافی کشیدی بذار یکی هم مثل این بارمون رو سبک کنه ...بذار تو جهنم هم باز فامیل باشیم با هم دیگه!
سیگار میون لبهاشو به سمت من گرفت ...
دستشو پس زدم و ازش فاصله گرفتم.
کیا دستی به یقه اش کشید سرفه های خشکش فضا رو پرکرد...
فرزام ،عماد ...سیاوش ....و حتی یکی از همون مردهایی که باهاش مشغول بازی بود بهش اسپری تعارف کردند ! زهرخندی زدم ...با نفرت ازشون فاصله گرفتم و به سمت در دوییدم ...
قبل از اینکه کسی دوباره جلوم رو بگیره خودش از پشت بازوم رو گرفت و گفت :عجله نکن ...
توی چشمهاش خیره شدم ...من این آدم و نمیشناختم...
کیای من ...
محمد کیای من بعد از ضبط اون ویدئو مرده بود!
این مرد و من نمیشناختم ...
دو پاف تو دهنش خالی کرد ...
صدای این خس خس سینه آشنا بود...
نگاه این چشمها که خون افتاده بود آشنا بود ...
صدای این اسپری خشک لعنتی ! آشنا بود ...
ناله زدم :

-میخوام برم! تو رو خدا بذار برم ...مگه تو رئیس نیستی ! مگه نهنگ نیستی ....جون ماهی های تو دریا ...جون دریا ....بذار برم ! جون مادرت بذار برم ....
اشکهام رو صورتم می ریختند.
نفس کشید :
-با هم میریم صبر کن...
-اینجوری برم بهتره ! نمی خوام جلوم خرد بشی ....نمیخوام ! تو عزیز دلمی ...تو بزرگم کردی بزرگ منی ...کوچیکم نکن تو رو خدا بذار برم.
مستاصل گفت:
-با هم میریم به خدا به روح علی و محبوبه میریم از اینجا ...
-من باید تنها برم ....هیچیم نمیشه کیا نترس .راه و پیدا میکنم میرم ....تو بمون .میدونم که میخوای بمونی !
-صبر کن اجازه بده با هم میریم....
-اللن! همین الان کیا ...اگر میخوای ثابت کنی که دوستم داری باید الان نشونم بدی....
-اتفاقا میخوام نشونت بدم !
به هق هق افتادم :چجوری ؟! چجوری ....تو رو خدا ....تو رو جون پارشیده بذار برم....
-بدون تو دووم نمیارم اینجا عطرین صبر کن!

صورتشو نزدیکم کرد و زیر گوشش با صدای از ته چاهی ناله کردم
:صبر کنم چیو ببینم؟! که اینجور سنگ شدی ؟! میخوای چیکار کنی
؟ با تعرض به یه دختر بی گناه چون ...پدرش...
میدونم سخته میدونم به خدا اگر نفهمم و ندونم ولی من نمیتونم
اینجا باشم. ...گناه پدر واز
کی به اسم بچه اش مینویسن !!!
سایه فریاد زد :کیا ! اگر میخواد بره بذار بره !!!
دستشو جلو آورد اسلحه رو ازم گرفت وگفت :با من بیا بالا ....تو
بیا ....نور من باش !
ماتم برد ازم چی میخواست ! ازم چی میخواست ...
و به سمت پله های مارپیچ چرخید و ساعدم توی دستش بود من
وبرد طبقه ی بالا ،جلوی اتاقی ایستاد و با لگد در و باز کرد....مچ
دستم تیر میکشید .هنوز ضربه هایی که قبال به ساعدم
کوبیده بود خوب نشده بود هنوز هر وقت فشاری به دستم میومد
دستم رنج می کشید...
به جای خودش ،منو به د اخل هل داد....
از دیدن دختر جوونی که به تخت بسته شده بود مات شدم ....هر
دستش به یه ستون از تاج
تخت وصل بود و هر پاش یه ستون های پایینی !
شلوارش رو درآورده بودند و با بلوز و شورت روی تخت پرت شده بود
....چسب دور دهنش بود
و زار می زد ...

قلبم ایستاد.....
با کتایون چه کرده بودند!
کیا در و بست و در و پشت سر خودش قفل کرد.
دستشو پشت گردنش کشید لحظه ای ایستاد ....بعد روی زانوهاش دولا شد ...مشت کرده بود ...کمرشو صاف کرد و دست کرد توی جیب شلوارش ...گوشیشو بیرون آورد و با صدای دو رگه ای گفت :منوچهر ....متین پایین باشه ...دارم میام !
نفهمیدم چی شنید ...دوباره به دخترک زل زد.
انگار که فهمید چی به سر ناموسش آوردند ....
دستهاشو روی صورتش کشید و پوست گونه و دور دهنش به پایین کشیده شد ....

یه نفس عمیق کشید و ناله زدم :کیا من نمیتونم دستهاشو باز کنم....
به سمتم یورش آورد...
روی دخترک خودمو پرت کردم :تو رو خدا کاریش نداشته باش تو رو خدا ...
منو کنار زد و با زانوهاش کنار دخترک سایه انداخت ...
خواستم به عقب هلش بدم که منصرفش کنم اما دست هاشو روی طناب ها برد و دستهای

دختر و با چاقوی ضامن داری که از جیبش بیرون کشیده بود باز کرد ...چسبشو در آورد وقبل‌اینکه دختر جیغ بزنه دستشو محکم جلوی دهنش گذاشت وگفت :هیس ....اگر میخوای جون سالم به در ببریم هیاهو نکن باشه ؟
چشمهای وق زده ی دخترک بیچاره ،خیس ازا شک بود وسرخ ... کیا لبخندی بهش زد عرق زده بود پیشونیش ! رگ گردنش اونقدر منقبض بود که فکر
میکردم از درون گلو ش میشکنه!
صورتش داشت فرو می ریخت ...
-منو میشناسی؟
سرشو به زحمت تکون داد ....
-میدونی اسمم چیه؟
-کیای معروف !
_افرین دختر خوب....
کیا پاهاش رو هم باز کرد ...تمام ابزارهای جنسی که اونجا حاضر و مهیا بود رو با لگدی پخش
زمین کرد و یه نفس کشید و گفت :میتونی جیغ بزنی؟
دخترک وحشت زده تماشاش کرد.
کیا یه نفس عمیق کشید و گفت :کاریت ندارم فقط یه جیغ ...مثل یه نه ...بلند از ته دل....
با لرز گفت :نه!
-بلند تر...

-نه ....
-من که نشنیدم عطرین تو شنیدی ؟!
لال بودم...
به دختر گفت :بلند بگو....
-نه ...نه ....
-بشنوم صداتو ....
دخترک لرزید :بذارین برم خونه!
-می برمت ...به شرطی که داد بزنی ...یه جوری که انگار واقعا روحت رو ازت دزدیدن تا ابد ....
دخترک چشمهاشو بست و از ته دلش جیغ زد :نه !!!!!!!!
شلواری که گوشه ای افتاده بود رو به دستش دادم ...هنوز روی تخت بود وقتی دیدم توانشو
نداره مثل خواهری که نداشت ،کمکش کردم ...شلوارش رو که تنش زد انگار گره ی اعتماد به دار قالی ،نشست ...
دستهاشو دور گردنم انداخت و سخت منو در آغوش گرفت...
بغلش زدم و نفسش کشیدم ...کاش بودم اون موقع کنارت کتایون ! کاش سنم می رسید ...
کاش عقلم می رسید ...کاش زودتر پیدات میکردم چشم آهویی ! کاش میتونستم زمان و به عقب برگر دونم....
دخترک تو بغلم می لرزیدو خون گریه میکرد.

کیا دست توی جیبش فرو کرد و اسلحه رو بیرون آورد گلوله هاشو چک کرد وخشاب و سر جا انداخت رو به من گفت :کمکش کن بلند شه ...باید بریم...
از اتاق بیرون رفت ...بیچاره دستهاش میلرزید زانوهاش می لرزید و قدم از قدم نمی تونست برداره !
زیر بغلش رو گرفته بودم و کمکش میکردم تاتی وار جلو بیاد....
وقتی به اولین پله رسید ؛ کیا داشت به رو به رو نگاه میکرد ...مسیر چشمهاشو دنبال کردم...
در ورودی سالن ....در قهوه ای روشن ،باز شد...
پسر کوچولو با کت و شلوار سیاه و پیراهنی سفید و یه شاخه گل رز ،جلو میومد...
کیا قدمی به پله ی پایین گذاشت ...
من و دخترک به آرومی پایین رفتیم.
هر قدمی که پیش میومد ...
ما به زمین نزدیک می شدیم.
مثل ستاره ای ،از آسمون که به ستاره ای روی زمین رسیده بود ....
آخرین پله رو که پایین اومدیم ...چشمهای سایه روی متین مونده بود ....خشک ...بی روح ...
بی احساس !

متین اما با وقار و آراسته ...شایسته وبرازنده جلو می رفت ...متانت قدم هاش قلبم رو از سینه بیرون می کشید ....گل رز رو به سمت سایه گرفت و گفت :سلام....
سایه چشم از متین برداشت ...
به کیا که حالا جلوی در ایستاده بود چشم دوخت وگفت :کجا داری میری پسر حاجی !!!
به عقب چرخید و به چشمهای بیرون زده از جا نگاه کرد وگفت :خونه !!!
-خونه کجاست کیا ؟! خونه کجاست ...
-هرجا مادر هست اونجا خونه است !!!!
سایه جیغ زد :بس کن ....بسه !!! برای من ادای پسرهای پیغمبر و در نیار ...تو یه عوضی کثافتی !!!
-هیش ...جلوی بچه حرف زشت نزن ! می بینه یاد میگیره ...براش خونه باش ! مادری کن .
سایه نفسش سنگین شده بود ...
خواست جلو بیاد برخورد کرد تنه اش به گل رز جلو اومده تو مشت متین !
کیا تشرم زد :بیا بریم عطرین کار ما اینجا تموم شده !!!
میخواستم بمونم و ببینم سایه بغلش میکنه ...
ستاره ی سفید و پر نورش رو که روی زمین اومده به ملاقاتش ....با جنون و بی پرده بغل میزنه!

سایه ناله کرد :حق نداری بری ....حق نداری بری کیا شنیدی چی گفتم ....تو بی غیرتی کیا ... بی ناموس !!! عوضیِ بی ناموس .....
توی خودش دوالا شد و نعره زد :بی غیرت !!!!!!!!!!!!!!
کیا روشو ازش گرفت :
-توی شب عروسی منتظرتم ! پارشیده چشم انتظار ماست !
در ها رو باز کرد و من اکسیژن هوا رو بلعیدم...
پا تند کردم و همراه با دخترک که به شونه و دست من پناه برده بود و دولا دولا راه می رفت،
از ویلا بیرون زدم ....ندیدم بغلش کرد....
ندیدم گل رز رو گرفتم...
ندیدم ستاره ی روی زمین هنوز پر نور بود و امیدوار یا ....
ندیدم .هیچ چیز ندیدم...
چیزهایی که باید می دیدم رو به تمثیل دیدم ...به قوت تماشا کردم!
جِ رجِ به جا مونده از دختری که هرگز خواسته نشد !
چه خوب که پارشیده نمی دید ...رنِ
به کوچه که رفتیم ،ماشین سیاهی چشمک زد ....
جلو رفت کسی از سمت شاگرد پیاده شد ...دخترک جون به پاهاش دوید ،به سمت مرد هجوم
برد و داد زد :بابا .....
من به صورت اطلس توتونچی خیره شدم.
سرخ ...کبود ...درست مثل شیطان ! حتی با وجود نوری که از تیر برق به صورتش دویده بود ...

چشم از صورت مرد گرفتم و به چشمهای مرد خودم خیره موندم...
دستشو فشار دادم :کیا ....
دستمو رها کرد وجلو رفت ....وحشت کردم.
اطلس خشک گفت :تاوان این کارتون رو می بینین ! هر دوتون !

-ما خیلی وقته داریم تقاص می بینیم اطلس خان ...حالا اگر فکر میکنی دخترت تو بغلته !
آرومه و حالش خوبه ...شاید از خودت بپرسی پسرت کجاست !
اطلس مات شد .کیش ومات !
کیا چشمکی حواله اش کرد :بعد از عروسی پسرت رو تحویلت میدم صحیح و سالم به شرطی که ما هم صحیح وسالم مراسممون رو برگزار کنیم.
-تو ...تو در حق من خیانت کردی !!! اون زن به من
برگشت ...میفهمی ؟!!! اون زن به من پناه آورد !!! تو یه خائنی !!!
-من هنوز جاسوس رو به نهنگ لو ندادم ...پس هنوز نمیتونی به من بگی خائن !
شوکه گفت :من تو رو مثل پسرم می دونستم ...
-من هرگز تو رو مثل پدرم ندیدم آقا ....من خودم پدر دارم تشکر ! شب خوش....
و قدمی به عقب برداشت و من رو به داخل ویلا برگردوند در و بست
و صدای اطلس اومد که از راننده پرسید :پسرم کجاست
طهماسب ...طاها کجاست ؟! طهورا ...از برادرت خبر داری ؟!!!

دختر دیگه جون جواب دادن نداشت همون جا از هوش رفت و من سوار ماشین شدم ....از لای
نرده ها ...از لا پنجره ها ...زل زده بودم به متینی که نمیدیدم به سایه ای که نبود ...به
مادری که نمیدونم کجای این ویلا گم شده بود ....تو آسمون شب یه عالم ستاره بود! نکنه
نورش تموم شده بود....
کیا پاشو روی پدال گاز گذاشت و ماشین از جا کنده شد .در برابر چشمهای مردانی که
درسکوت تماشاش میکردن ...سربازهای اماده به خدمت! چشمهای سبز و شرمندهی
شمشیری ،هیچوقت از خاطرم پاک نمیشد!
پلکهامو بستم و اجازه دادم تاریکی روی تنم سایه بندازه ...دلم میخواست غرق بشم ...تو
دریای شمال ...بخوابم و هرگز بیدار نشم ...نفسم بگیره و نفس نکشم!!! کاش میشد از خدا
اجازه گرفت تا مرد بدون اینکه گناهکار بشم.

فصل هفدهم :جاسوس بازی !

کیا

ساکت بود و طوری کز کرده بود که بی اختیار برای اینکه بهش ثابت کنم ،هنوزم میتونه بهم
تکیه کنه ،دستمو جلو بردم و لای حد فاصل انگشتهاش فرو بردم ....وقتی دستم ،پنجه ی
کوچیک و یخ زده اش رو مشت کرد گفتم :متاسفم که مجبوری شاهد چنین لحظه هایی باشی...
-چرا تاسف ؟!
-چون به گروه خونیت نمیخوره !
بهش لبخند زدم و گفتم :میخوره؟!
خواست دستشو از توی دستم دربیاره که محکم پنجه اشو حفظ کردم و گفتم :البته جسارت و
شجاعتت ستودنیه ! دختره رو با خودت بردی خونه! بهش شام دادی ...اتاق و نشونش دادی !
در نوع خودش حرکت قوی و محترمیه ! تو هم دست به مهره شدی !!!
-چیزی نخورد طفلک ! فقط یه تیکه نون !!!
-حالا به جز نون چیز دیگه ای هم بود!
-براش نیمرو درست کرده بودم ...فکر کردم میخوره....
به رو به رو خیره شدم وگفتم :نخورد؟!
-نه !
مکث کردم :نه ؟!

-نه !
و بعد عطرین گفت :مگه اهمیتی داره....
دستشو از دستش بیرون کشیدم وفرمون رو گرفتم تا ماشین تو جاده ی خیس از بارون ،نلغزه
!
به سمتش چرخیدم :نیمرو نخورد؟!
-نه!
-مطمئنی؟
چشمهاش گرد شد :منظورت چیه ...میگم به محتویات تابه دست هم نزد...
-شاید میل نداشته!
-اگر میل نداشت چرا پس نون خورد !
کنار جاده متوقف شدم....
به سمتش کامل چرخیدم :عطرین میخوام روی نشونه هایی که میدی حساب باز کنم ...
-من چیزی که دیدم و اتفاق افتاد رو برات تعریف کردم کیا! فکر کنم به اندازه ی کافی برای امشب بسم باشه ...
-میدونی که وگن ها تخم مرغ مصرف نمیکنن!
-میدونم!
-پس آنالیز زباله ای که تو خونه پیدا شد هوس سایه نیست !
گیج گفت :چی ؟

دستی به موهاش کشیدم :هیچی خوشگله چشمهاتو ببند تا برسیم ....
گوشیم رو جلوی دهنم گرفتم و گفتم :یه آدرس می خوام!
-جونم آقا ...
-خونه اش و پیدا کن برام.
-کی ؟
-پرنیا شاهسوند !
یک ساعتی طول کشید تا وارد اتوبان امام علی بشیم عطرین حرفی نمی زد .دستهایی که
عرق زده بود رو به شلوارم مالیدم تا فرمون نا اهل کمتر از دستم لیز بخوره...
وقتی سکوت و فک منقبض عطرین رو دیدم گفتم :نترس....
-من از همه چی میترسم ! از همه ی نشونی ها ...اسم ها ...آدرس ها !
-نگران نباش این سری دنبال یه چیز مطمئنم!
-چی ؟!
-کسی که تو خونه ای که من برای زنم تهیه کردم ،ساندویچ همبرگر و با اشتهای زایدالوصفی گاز میزنه !
چینی به بینی اش انداخت و خسته گفت :فکر نمیکردم امشب مکالمه امون بعد از اون ماجراهایی که شنیدم به این ختم بشه...
-زندگی کردن با یه آدم غیر قابل پیش بینی همینقدر قشنگه !
نوچی کرد ومن با اخم گفتم :زندگی قشنگ نیست.

-زندگی تا وقتی قشنگ بود که می دونستم پدر و مادرم صرفا بر اثر یه سانحه ی رانندگی تصادف کردن ...نه یه حادثه ی برنامه ریزی شده!
دستشو مجدد گرفتم و گفتم :زندگی ما سراسر حادثه است ....ولی نگاه کن هنوزم از شعله که بیرون میایم ققنوس های تازه نفسیم!
آروم باش همه چیز به مرور درست میشه....
تا رسیدن به مقصد سکوت کرد.
زنگ در رو بر اساس داده هایی که منوچهر فرستاده بود ،فشار دادم .جوابی نداد بعیدم نبود
ساعت یک صبح بود و من جلوی خونه ای بودم که تمام طبقات چراغ هاشون خاموش بود!
دوباره زنگ رو فشار داد م که صدای خش آلود مردی گفت :کیه ؟!
-ببخشید من با خانم پرنیا شاهسوند کار داشتم!
-بله؟!
-از هم محله ای های قدیمی شون هستم ...
-ببخشید متوجه نمیشم با خانم من این موقع شب چه کاری دارید؟!
-بذارین خودمو بهتر معرفی کنم من یکی از سرمایه گذارهای آژانس هواپیمایی ....هستم و نیاز
دارم الان با کارمندم در خصوص اطلاعات یک مسافر شخصا صحبت کنم!
مکث کرد صدای پرنیا اومد :کیه امید ؟!
-نمیدونم یه دیوونه است که خواب نما شده...

دستمو توی دوربین آیفون تکون دادم و پرنیا جیغ زد :وای خدا سلام آقای مهندس...
و در و باز کرد.
روبه عطرین که بی حال و بی رمق بود گفتم :لبخند بزن ....سلام کن ...وانمود کن همسر منی
!
یه نگاه پر از غیظ بهم دوخت :وانمود کنم...
لپش رو کشیدم و گفتم :اره همه جا لازم نیست جار بزنی قراردادی هستیم....
یه سقلمه به پهلوم زد که لبخندی رو لبم نشست و همون موقع مرد جوون بالاخره پایین اومد
درو نگه داشت و با چشمهای قرمز منو تماشا میکرد به زور بفرما زد و با هم بالا رفتیم.
پرنیا جلوی در بود و دستپاچه تماشام میکرد.
روی لباس خواب استین کوتاه و شلوار خرسی خرسی شیری رنگش یه شال هم انداخته بود .
-سلام!
-سلام اقای مهندس خوبین ...
-من واقعا معذرت میخوام ولی باید اطلاعات یه مسافر وهمین الان برام دربیاری و اگر به تماس هام جواب میدادی از خواب بیدارت نمیکردم!
-تماس؟ شرمنده به خدا...

-اشکالی نداره ...بیایم داخل!
جیغ زد :بفرمایید بفرمایید ....خوش اومدید.
-همسرم هستند عطرین ! ایشون هم خانم پرنیا !
چشمهای عطرین روی صورت پرنیا خشک موند ...انگار دنبال یه خاطره ی آشنا بود از صورت و چشمها و فرم لب و دهن این دختر.
پرنیا قبل اینکه لپ تاپش رو روشن کنه بهم گفت :حالت خوبه!
-خدا رو شکر....

-صورتتون !
-خوب میشه .
دیگه اجازه ندادم سوال کنه!
پرنیا لپ تاپش رو روشن کرد و درحالی که پشت میز کانتر آشپزخونه روی صندلی های پایه دار ،فرود میومد همسرش امید با یه قیافه ی گرفته و عصبانی وارد آشپزخونه شد.
با لبخندی گفتم :اقا امید زیاد به دل نگیر....
امید زیر چشمی من رو می پایید.
دست عطرین رو گرفتم وگفتم :گلم چرا نمی شینی یه کم بشین ...الان میریم....
امید خشک گفت :متوجه ساعت هستید؟!
-البته ...متوجه ضرورت ماجرا هستین؟
-اینکه بدونین یه مسافر چه تاریخی با چه پروازی لشش رو آورده تهران چه اهمیتی داره ؟؟؟؟

اونم این موقع صبح ...جلوی در منزل یه خانم متاهل!
-نازی ببخشید به خدا من خودمم اصلا آمادگی رو به رو شدن با شما رو نداشتم ....واقعا لحظه ی سختیه !
و به پرنیا که داشت با ابروهاش به بالا اشاره میزد چشمکی زدم و گفتم :بگذریم ....چند وقته ازدواج کردین؟
امید با خشم پشتش رو به من کرد و گفت :اصلا نمیفهمم چرا اجازه دادم تا بالا بیاد ....
-حالا که طوری نشده یه آب و چای هم دستمون ندادی ...
از دیدن تلو تلو خوردن عطرین ،دستشو گرفتم و قبل از اینکه سقوط کنه پرسیدم :خوبی عزیزم؟
امید به سمت ما چرخید و پرنیا از بالای صفحه ی نمایشگر ،زل زدبه عطرین....

روی یه مبل کمک کردم بنشینه ،دستهاشو گرفتم وگفتم :یه کم اب میخوای ؟

امید سریع فراهم کرد ...یه لیوان آب برای عطرین آورد و من از توی قندون روی میز مشتی قند توش پرت کردم وبا کارد میوه خوری که توی جاکاردی بود ،همش زدم وگفتم :یه کم از این بخور...
دستمو رد کرد وگفت :میشه بریم خونه!

-میریم قشنگم بذار ببینم این قرمساق ....کی لششو آورده تهران ....چند بار اومده ! به چه نیتی اومده میریم....
عطرین با ناله گفت :چه اهمیتی داره!
-به جای اینکه مراقب تخم ماهی های من باشه در گردش وسیاحت و تفریحه! میفهمی تبعیدیه !
امید گیج گفت :ببخشید ؟!
-خدا ببخشه ...
عطرین منو میدید اما نه ...هیچی نمی دید.
دستشو گرفتم وگفتم :پوریا زنگنه!
عطرین یه نفس عمیق کشید :این کیه ...
-بابای متین ...بابای همین تخم سگی که سایه بین بود و نبودش با من یه قل دو قل بازی میکنه !
چشمهای عطرین لحظه به لحظه بزرگ و بزرگتر می شد لبخندی بهش زدم :ما از داماد شانس نیاوردیم عزیزم!
و لپش رو کشیدم و پرنیا گفت :فقط تاریخ های سفرش به تهران؟!
-قرمساق اصلا برگشته چابهار یا کال اینجاست ؟!
-پی دی اف رفت وآمدش رو برات فرستادم!
گوشیم رو نگاه کردم وبا حرص گفتم:
-هول بی صفت نگاه چند بار هم اومده !!!

امید دستهاشو به کمرش زده بود.ضربه ای به شونه اش زدم وگفتم :دمت گرم یه آب هم برای من میاری؟
امید پوفی کشید و پرنیا خمیازه کشان گفت :پول بلیط هاشو نمی پردازه !
-افرین بهش ...زنگ بزن بدهی شوبراش بفرست ! حسابم خالیه ....
پرنیا خندید ،من وقتی امید یه لیوان آب به دستم داد لبخندی حواله اش کردم :بین من و خانم تفرقه اندازی میکنی ! برای اون با یخ و از آب تسویه میریزی برای من از شیر آب ؟!
امید سکوت کرده بود.
آب و یک نفس سر کشیدم و وقتی نفسم جا اومد بهش گفتم :مرسی از همکاریتون .زن خوبی داری مراقبش باش ! شب بخیر....
دستمو زیر بغل عطرین انداختم دیدم سنگین تر از این حرفهاست که تکون بخوره.
جلوی چشمهای پرنیا دستمو زیر شونه ها و پاهاش انداختم و بلندش کردم!
یه لحظه حس کردم کمرم رگ به رگ شد ! نفسمو حبس کردم و فکر کردم تا رسیدن به
اسانسور قطعا ،نفسم باهام همکاری میکنه...
وارد کابین شدم و پرنیا گفت :کفش هاش کفش هاش !
کفش هاشو روی دو انگشتم قالب کرد و با یه لبخندی که بوی خاطره های قدیمی می داد ازم خداحافظی کرد.

درهای آسانسور که بسته شد ،عطرین چشمهاشو بست و قطره های اشکش از زیر پلکهاش جوشید .خم شدم واشکهاشو بوسیدم وگفتم :همه اش درست میشه ....صبر کن ببین چی میشه !
واکنشی نشون نداد
صداش زدم :عطرین.
چشمهاش بسته بود ،اما لبهاش تکون خورد- :دلم میخواد بخوابم و بیدار بشم توی بغل مادرم باشه کنار پدرم!
-متاسفم به خاطر وجود من ،انقدر زندگیت زیرو رو شد.

چشمهاشو باز کرد و بهم خیره شد.
به روبهرو زل زدم و گفت :تقصیر تو نیست.
-چرا تقصیر میل پدر منه که به این روز رسیدیم... اگر دنبال ولیعهد نبود! نه تو یتیم میشدی ،نه پارشیده نابینا ،نه سایه میشد سایه !!!
دستشو جلو آورد و گذاشت روی رد زخم و گفت :فکر کنم دوست داره !
به سمت عطرین خیره شدم :دوستم داره؟!
-آره!
-از کجا میدونی؟
-از مدل نگاه کردنش به تو.
یه نفس عمیق کشیدم :به من چطور نگاه میکنه؟
-مثل حسرت... مثل گذشته... مثل یه پدر...یه آدم قوی!
-من هیچکدوم نیستم!

-این حرفو نزن! هستی .برای من بودی .برای اونم میشی!!! میتونی باشی براش جبران کنی
دوستش داشته باشی.
یه لبخند زدم و دیگه چیزی نگفتم.
عطرین صدام زد :کیا.
-جانم؟
-پسر این مرده کجاست؟!
-تو مرز.
-مرز؟؟ مرز کجا؟
-با سی کیلو هروئین منتظر خبر منه! تا لوش بدن!
خشکش زد.

-اطلس دست از پا خطا کنه... پسرش اعدامه! اگر تو مرز تیر بارونش نکنن.
لبخندی حوالهاش کردم که عطرین یخ کرد:
-فکر میکردم تو شکارچی نباشی.
-برای بچههام باید چیزی شکار کنم تا گرسنه نمونن!!!
-گرسنهی چی؟! انتقام!
رومو ازش گرفتم و بازومو گرفت :کیا داری چیکار میکنی؟! میخوای خودتو ببری بالای دار؟!
-کی میدونه شاید ... ولی ارزششو داره .تا امروز من زندگی کردم حالا نوبت اونه.

عطرین دستشو محکم تو دهنش کوبید تا صدای جیغش کابین ماشین رو پر نکنه .
ضبط رو زیاد کردم؛ تا صدای هقهقهای عطرین وادارم نکنه به عقبنشینی.
صدای سایه بود وقتی که میخوند:
نرم
آروم
مخملی
تو گوشهام مینشست صداش...
هوم هوم...
شب بود بیابان بود زمستان بود
بوران بود سرمای فراوان بود!

چشمم به قطرات بارون بود که محکم به شیشه برخورد می کرد...
چشمهای عطرین هم می بارید ...
Phuviophileیعنی عاشق بارون ...ولی من یه
pluviophobeبودم ! یه ضد بارون
دوست ! ...

یه نفس عمیق کشیدم و پامو با نهایت قدرت ،روی پدال گاز فشردم !
بعضی خاطره ها ،هیچ وقت نمیتونستند از ذهن بیرون برن!

حتی هرچقدر سریع تر به جلو می تاختی ...باز همراهت همونقدر سریع حرکت می کردند ....
مثل سرعت بارش بارون که بعضی وقت ها خیلی بی موقع بود ! زهر بود ...گند بود ...بوی فاضلاب رو بیشتر تو مشام آدم می گردوند تا بوی خاک نم زده که مثال طراوت داشت و به مدیتیشن کمک میکرد !!!

****

۱۴سال قبل ...رختکن تیم جوانان پیکان تهران - اردوی اصفهان.

.کیا

لباسم هنوز به تنم چسبیده بود و نم داشت ...موهام روی پیشونی و ابروهام چسبیده بود و سهند حینی که نفس هاشو با صدای بلند تخلیه میکرد کمپرس سرد رو روی مچ پاش گذاشته بود ...سمت چپم نشسته بود روی نیمکتی که پشتمون شماره های فرد بود!
هفده ...نوزده ...
بیست ویک !
اسپری مسکن رو از توی کوله برداشت و گفت :میخوای !
-نه !

سهند سرشو بالا آورد :ساعدت زخمی شده !
-مهم نیست !
خم شد و حوله ی قرمز رنگشو به سمت سهند گرفت وگفت :عجب بارون گهیه !
صاف نشستم تا پهلویی که تیر میکشید و رد استوک هایی که روی دنده هام بود ،آزارم نده !
آدرنالین بالا بود ...کفش هایی که گلی شده بودند و وسط سالن رختکن پرت بودند ....ساق بندم رو به آرومی از روی پام برداشتم که گفت :ورم کرده!

سهند غر زد :خیلی وحشی بودن خیلی !
جواب داد :ما هم گاییدیمشون !
موبایلم رو باز کردم .از پی پالس قلب ،یه پیام داشتم :عشقم کجایی ؟! چه خبر ؟ بازی چند چند شد ؟!
جوابشو ندادم....
باز دیدم داره چپ چپ نگاهم میکنه :حاجی خارتو ...باز گوشی اوردی تو رختکن نمیگی میخورتمون!
-هیس !
سهند با طعنه گفت :جوجو خانم احوال پرسی کرد!
-دهنتو ببند ....
سهند خندید و به همون پهلویی که درد می کرد ضربه زد :ولی حاجی پنالتی رو چطوری گرفتی ! چطوری تو فقط به من بگو ...

-دستشو از سمت پهلوم برداشتم وگفتم :میدونستم چیپ میزنه!
زد روپاش و گفت :قیچی برگردون وکیف کردی ناموسا !
سهند خندید :کاکرو جلو تو باید لنگ بندازه...
اخم کرد :من مگه دختر بچه ام که بشینم فوتبالیست ها ببینم!
دست انداختم و دم اسبی موهاشو کشیدم :مشخصا نیستی !
-شورتمو بکشم پایین ؟!
من و سهند زدیم زیر خنده که پهلوم تیر کشید ...با ورود مربی ،سکوت کردیم ....سیخ نشستم با قدم های آرومی جلوم ایستاد و گفت :مهاجم یا گُلر ؟!
-وقتی گُلر اخراج میشه خب انتخاب دیگه ای ندارم ....
-یه کلمه بگو توضیح نده!
صدامو صاف کردم :مهاجم !

-نفس دوییدن رو داری؟
به پسرهایی که رو به روی کمد های شونزده ! هجده ! و بیست نشسته بودند و نیشخند میزدند
نگاهی کردم وگفتم :نه !
کمد هجده زهرخند زد :با پول باباش اومده ! پارتی شم فرشهاییه که تو بازی ها تخس میکنن به این ور و اون ور....
کمد ده گفت :دو تخته هم بفروش واسه ما بتونیم دو شب گوشت بخوریم !
مربی ولی بی اهمیت به حرفها و طعنه هاشون گفت:

-سیو خوبی داشتی ولی ! دستشو خوندی؟!
به چشمهای مربی خیره موندم و گفتم :فکر کنم خوندم....
کمرشو چرخوند وگفت :فوتبال بر اساس پیش بینی و حدس و گمان جلو نمی ره !
رو به روی کمد دوازده با کنار دستیش که یه پسر مو فرفری بود که رو به روی کمد چهارده
نشسته بود گفت :حاجیمون با عالم بالا در ارتباطه! قبل بازی مدیتیشن میکنه ! اجنه بیان کمک !
رختکن رفت رو هوا...
حوله ی قرمزشو کشید رو چشمهاشو گفت :خدایی یوگا میکنی ؟!
زیر لب بهش گفتم :خارتو میگام !
-باشه ! ولی کارای زنونه اتو بذار تو خلوت خودت...
سهند نیشخند زد :تازگی ها به گوشت میگه اخ اخ پیف پیف !
حوله ی قرمز رو از روی چشمهاش کنار کشید و با نگاه گرد و پر تعجبی گفت :گربه دستش به گوشت نمیرسه میگه اخ اخ پیف پیف!
-گوشت نخوردن اراده ای میخواد که شما دو تا عاجزین !
-حاجی جق نزدن هم اراده میخواد ! نکنه اونم گذاشتی کنار ...
سهند نیشخند زد :حاجیمون دوست دختر داره !
-نکن پسر حاجی ....کاخ های توی بهشت رو سرت ویرون میشه ها !!! عیبه...
سهند باز نیش زد :دختره دبیرستان و تموم کرده !
-اسمش چیه ؟!

به سهند چشم غره رفتم و گفتم :اگر رفیق منه ؛ عکس های فیس بوکش تو گالری گوشی تو چه گهی میخوره!
-آقا تخس میکنین منم هستم بی معرفتا !
جفتمون بهش گفتیم :خفه !
سهند زیر گوشم گفت :خواستم برات تحقیق میدانی کنم ...
-من از خیرش گذشتم مال خودت !
مربی نعره زد :ساکت ! چتونه خاله های بی هویت ؟!
کمد یازده ...کمد هفت از خنده دولا شدند!
سهند لبشو گزید که نخنده ...
من داشت سرفم میگرفت.
سهند باز گفت :حالا جواب تو میده !
-به تو ربطی ....
نتونستم بقیشو بگم !
اگر میگفتم سرفه ام می پرید بیرون ....
مربی پشتش به ما بود و هنوز ایستاد ه بود ...حوله ی قرمزش رو از روی شونه اش برداشت که مربی یهو سمتش چرخید و گفت :این گیس هاتو چهل گیس کنیم برات !
-اقا کوتاه میکنم به خدا ....
-حیف که گل زدی !
سهند خندید :آقا به ما نمی رسه تعریفتون؟!
-پاس گل خوب داشتی وگرنه امروز رو دور نبودی !!!
نگاهشو ازم کند و دیگه نگفت پاس گل و تو دادی !!!

سیو خوب و تو انجام دادی ..
هیچی نگفت ....
ساکم رو از پشت سرم ،از توی کمد کشیدم بیرون.
کمک مربی داشت هشدار می داد که فردا دیر نیایم ! فردا قرار بود تمرین کنیم ....تا جمعه با
تیم جوانان گرجستان بازی بریم !
زیپ جلوی ساک رو به آرومی باز کردم ....حوله ی قرمزش رو پرت کرد رو دستم ....و نگاهش
به مربی بود .ساک و مشت کردم ....بریده بریده نفسمو بیرون دادم.
سهند رون پاشو نزدیک به رون پام کرد .
دستمو توی آستر زیر ساک بردم و دستم که بهش خورد قدری ریه هام آروم گرفت.
مربی لیست لوله شده تو دست کمکش رو گرفت وگفت :برای تمرین فردا فقط اسامی که میخونم بیان !!!
یه نگاهی به ما سه نفر کرد و چرخید به سمت کمد های زوج !
-علی طالبی....
-بله آقا !
-شاهین زهیری !
-بله اقا ....
-یاسر زمردیان!
-حله اقا !

مربی لبخند کمرنگی زد ....
-اردشیر یانچشمه !
-بله آقا دم شما گرم....
هراسمی میخوند مال کمد زوج بود !
بدون چرخش گفت :سهند رستمیان !

-بله آقا ....
اسپری رو مشت کردم...
-پوریا زنگنه !
و کاغذ رو مچاله کرد و گفت :اسم کسایی که نخوندم نیان ...
ساکت بودم.
یکی گفت :یعنی حتی برای ذخیره هم نیان ....
خواستم بلند بشم که پوریا دستشو روی پام گذاشت :اقا شرمنده ما دفترچه پست کردیم برای سربازی ...فکر نکنیم بتونیم فوتبال و ادامه بدیم!
مربی گیج گفت :سربازی؟!
-آقا ما دیگه باید بریم برای کنکور بخونیم ...
-چی میخوای بخونی ؟!
-پزشکی ...دندون پزشکی ....دام پزشکی !
کمد هشت گفت :تو خودت دامی حاجی !
رختکن رفت رو هوا...
ولی میدونستم چرا انصراف میده! میخواست من انتخاب بشم !

مربی خونسرد گفت :باشه ! اگر قراره بری سربازی برو .لیست من همونیه که خوندم جایگزین هم برات ندارم ذخیره هام مشخصن!
دیگه نمیتونستم بمونم ا ز جا بلند شدم ....با همون پاهای برهنه بدون کفش از رختکن بیرون زدم ...
برای اینکه به خوابگاه برسم باید از محوطه رد میشدم ...همه جا رو بارون خیس کرده بود...
همه جا گل و الی بود ...روی زمین سرخوردم و صورتم گلی شد ....
نفسم بد بود ....بدتر شد !

سرفه زدم و اسپری گلی رو تو دهنم فرو کردم ...خاک آمیخته به گل رو زبونم نشست ...عق زدم ! به جون کندن خودمو به خوابگاه رسوندم ....و در و کوبیدم! وارد سرویس بهداشتی شدم ...
از روی گونم تا روی پاهام گلی بود ....
اشکهام رو صورتم ریختند ...اسپری زیر شیر آب گرفتم وشستمش و دو بار دیگه اون رو توی
دهنم اسپری کردم ....چقدر ازش بدم میومد ! چقدربهش محتاج بودم ...چقدر کریه المنظر و ضعیف بودم ! من به چه دردی میخوردم ! اونی هم که باهام بود به خاطر فرش های توی حجره بود!
اگر میدونست حتی توی نیمکت ذخیره ها هم نیستم ....لعنتی !!!!
مشتمو کوبیدم
تو آینه ....

شیشه خرد شد و توی روشویی افتاد ...
کف دستهامو لبه ی روشویی گذاشتم ....به قیافه ی نزارم تو یکی از اون خرده شیشه ها خیره شدم.
چرا زنده بودم؟! چرا...
گوشه ای تو سرویس روی زمین فرود اومدم ...به پاهای گلی زل زدم و شیشه ی مثلثی رو برداشتم چشمهای سیاه و خون آلودم توی آینه بهم میگفت :چقدر ضعیفی ! دو زاری...
بدبخت ...بی نفس ! تو باید بمیری ...به درد الی جرز دیوار میخوری....
دستمو بالا آوردم ....
شیشه رو روی رگم فشار دادم.
گوشیم زنگ خورد .یه شماره ی ناشناس !
یه نفس عمیق ...قبل اینکه به سرفه بیفتم ....خطو روی رگم کشیدم ...یه آخ از ته دل....
دستمو کنار بدنم انداختم و به سایه ی خودم تو کاشی های طوسی براق رو به روم خیره
موندم.
انگشت اشاره ام که ازش خون می چکید رو روی دگمه ی سبز فشار دادم:
-الو.....

-بله !

-کیا .....
پوزخندی زدم! یه دختر زر زروی دیگه که معلوم نبود از کدوم قبرستون شماره ی من و در آورده ! اینا فکر میکردن من قراره بازیکن بزرگی بشم؟! ای احمق های بی خاصیت ....
ناله زد:
-خودتی نه ؟!
صداش قشنگ بود....
چشمهامو بستم :هوم....
صداش خش داشت اما هنوزم قشنگ بود .با وحشت گفت :کیا میتونی حرف بزنی ؟!
-چی میخوای بگی !!!
-میخوام بگم میشناسمت ...میخوام ببینمت ...تو خونه اتونی ؟!
-آدرس خونه رو هم پیدا کردی ؟! چقدر شیطون !
-میشه یه لحظه بیای ....میشه یه جایی ببینمت ...من تورو میشناسم...
-همه منو میشناسن !
-نه ...من یه جور دیگه ای میشناسمت !
پوزخندی زدم :برو بابا ....
-کیا الو صدام میاد...
حس میکردم ضعف بهم چیره شد ...صداش از دور میومد ....
خندیدم :نه خانم مزاحم ! من تو رو نمیشناسم قطع کن وقت منو خودتو نگیر! ....

-کیا الو ....الو ....من خوا....
نشنیدم ...و به هق هق افتاد و من گوشهام سوت میکشید و نفهمیدم چرا همه جا سیاه شد.....
در به عجله باز شد ....صدای نعره ی سهند و ضربه های سیلی پوریا که به صورتم می خورد تا

چشمهامو باز نگه دارم ...مربی دستمو محکم باند زده بود و برای اولین بار با لحن پدرونه و
صمیمی میگفت :پسرم چیکار کردی....
صداها دورو نزدیک میشد ....
روی برانکارد امبولانس وارد کابین شدم ...نور سفید ...صفحه ی سیاه !
دوباره صداهای گم و دور ....گریه های پوریا ....ناله های سهند !
صدای پر بغض مربی که میگفت :کیا جان عزیزم پسرم ...الان همه چیز درست میشه فقط نفس بکش ....
کانوالی اکسیژن تو بینی و دستی که واقعا حسش
نمیکردم ...حضور پوریا و سهند بهم دلگرمی
میداد ...فقط تو نور سفید ...یه نقطه ی سیاه بزرگ و بزرگتر می شد .

عطرین

تمام مسیر غرق فکر بود .بارون کم مونده بود شیشه رو سوراخ کنه ....جلوی خونه که نگه
داشت به سمتم چرخید وگفت :برو خونه ....ببین کم و کسری برای مراسم چیه ...
-تو این آشفته بازار مراسم گرفتنت چیه؟!
-بازار که آشفته نیست ....مراسم هم بیخودی نیست ! نا سالمتی زن برونمه !
-زن برون ؟!
-زن و ببرم دیگه ....
-کجا ؟!
-رباط کریم!
بعد از اون همه تلخی بی اراده لبخند بزرگی روی لبم نشست ...
-چرا اونجا...
-خانمم دلش اونجاست .مرضش گرفته بره .منم مطیع یاور همیشه مومن خودمم !
خودمو به سمت در مایل کردم وگفتم :نمیای بالا...

-برم متین رو بردارم ببرمش مرکز ...همین الانم خیلی دیر شده ....بعدش هم به نماز صبح
میرسم !
-نماز نخونم تا بیای ؟
چشمهاشو باریک کرد :حلیم میخرم میام ...

-حلیم ؟!
-یه جا رو میشناسم حلیم گیاهی سفارش میگیره مزه اش عالیه...
چند لحظه صبر کردم به تماشاش و گفتم :تو مراسم اتفاق خاصی قراره بیفته؟
-نه .میبینی که مهمون هامم دارن یکی یکی خط میخورن...
دقیق شدم :خب فقط اطلس توتونچی نمیاد ...پوریا زنگنه هم نمیاد ...
چپ چپ نگاهم کرد و گفت :اسم اون هول و نیار ناراحت میشم ...
-به رفاقتتون خیانت کرده !
در سکوت نگاهم کرد.
حس کردم عامدانه دلش میخواد جواب نده .انگار نمیدونست چی بگه ...خودمو به سمت در
کشیدم وگفتم :باشه شب بخیر...
دستمو گرفت و گفت :من خیلی خوشبختم که تو رو دارم ....
دستشو گرفتم وگفتم :پس بذار منم خوشبخت بشم از داشتن تو ! تا همیشه ...تا ابد !
و دیگه نموندم در و باز کردم و از ماشین پیاده شدم ....بارون تو صورتم میخورد کلید رو توی
قفل چرخوندم صبر کرد تا داخل بشم و بعدش رفت.
وقتی رفت انگار بدنم خالی شد ...قلبم تو سینه ام بود اما روحم رفت! مغزم تو جمجمه ام بود
اما هوش و حواسم رفت... .

وارد خونه که شدم مثل یه موش آب کشیده بودم...
محترم بیدار بود چراغ آشپزخونه رو زد و با یه صدای دو رگه از گریه هایی که مطمئنا تمومی نداشتند گفت :اومدی مادر...

-زن عمو خیلی دیر وقته چرا نخوابیدین ...
-مگه بدون شما دو نفر خواب به چشمم میاد!
دستشو گرفتم وگفتم :قرص هاتون رو میخورین چرا انقدر بدنتون گرمه ...نکنه فشارتون رفته بالا
-من خوبم .. .تو حرف بزن ...کجامیرین چرا سیاه پوشیدی مگه تازه عروس نیستی ؟!
دستمو روی دستش گذاشتم وگفتم :کار داشتیم خرید داشتیم یه مهمونی با دوستای کیا داشتیم ...
چشمهاش لرزید...
سرشو به چپ و راست تکونی داد و گفت :آدم حکمت این کارهای پسر و نمیفهمه ....راستی راستی جشنی در کاره ؟!
-بله ....
یهو خشک شد.
یه دهن باز کرد تا هوا بگیره ...واسه ی قیافه اش وحشت کردم ....دستهاشو گرفتم و روی صندلی نشوندمش ....تا خواستم براش آب بریزم سایه ی حاجی رو دیدم...
جلو اومد وگفت :عمو جان..

-سلام عمو...
-خوبی بابا ؟!
-ممنون شما خوبین چرا بیدارین...
-کیا اومده خونه؟
-نه عمو ...جایی کار داشت.
-این موقع از شب؟ کجا؟
-گفت صبح با حلیم میاد ...به وقت نماز صبح !

محترم ناله کرد :به نماز که چیزی نمونده مادر ...دو ساعت دیگه است ....خواب به چشم نمیاد ...میشه زنگش بزنی یه دو کلوم باهاش حرف بزنم ؟
-پشت فرمونه ...الانم که می بینین چه سیلی میاد ...خطرناکه.
عمو جلو اومد :حق میگه عطرین اللن چه وقت تلفن زدنه ....خودش گفته میاد دیگه....
-میدونی چند شبه درست و حسابی ندیدمش ....پاشو بریدیم از این خونه .دیگه نمیاد ...یادم
نیست آخرین بار که اب پشت قدمش ریختم کی بود!
عمو دستی به موهای جوگندمیش ...نه ....موهای کاملا سفیدش ...دیگه لا به لای موهاش به
زور میتونستم موی سیاه پیدا کنم .محاسن داشت و قوز کرده بود .پیرمردی شده بود ...
اخرین باری که اینطور دیده بودمش سر خاک پدرم بود!

دستشو گرفتم و گفتم :عمو جان خوبین؟
-خوبم عمو ....وقتی روی تو رو می بینم خوب میشم ....مراقب پسرم باش !
-حاج علی ....رنگ به روت نیستا ....
بازوی چپش رو فشار داد قبل اینکه از آشپزخونه به بیرون بره پرسید :عطرین جان...
-جانم؟
-تو دیدیش؟؟؟
میدونستم موضوع سوالش چیه !
به چشمهای غروب کرده ی عمو خیره شدم وگفتم :بله !
چشمهاش باز شد و یه عطش خواستن از دیدنش تو نگاهش غوطه ور بود.
محترم سرشو روی میز گذاشت و گفت :کاش همون وقت میاوردمش پیش خودم ....بچم همه عمرش چشم به راه بود!
خواستم بگم بچه ی تو ؟!
ولی ....سکوت کردم.

خواستم بگم اون هم از مادرش جدا می کردی که بیشتر از هر وقت دیگه مادر بیچاره و نوجوونش دیوونه تر بشه ؟! ولی باز هم سکوت کردم...
حاجی پرده رو کنار زد.
مثل کیا نفسش بالا نمیومد....

زن عمو به یه گوشه خیره بود و مرثیه وار تاب میخورد.
-عمو ؟!
-جانم؟
-چرا به پدر من گفتین ؟!چرا به عمه کوکب نگفتین ....چرا به عمه سرور نگفتین ...چرا به خاله عزت نگفتین ...چرا به شوهرخاله ها نگفتین؟! چرا به بابای من گفتی بره سراغش ؟ چون
قدش بلند بود و زورش زیاد ....
عمو سرشو پایین انداخت و گفتم :شاید اگر به بابای من نمیگفتی اونم مثل عمه ها الان زنده بود ...من تو بی کسی رخت سفید تنم نمی زدم!
حاجی سر پایین گرفته بود....
اشکهام رو پاک کردم وگفتم :میدونم گذشته ها گذشته ....ولی میسوزه تنم وقتی می بینم کیاخیال میکنه پدرم باعث شده مادرش به جنون برسه که دیگه هیچکس و نخواد حتی اونی که باقی مونده براش ! تو چشم کیا ...حتی اگر مثل ابراهیم اون آتیش گلستون شده باشه ....بازم
اتیش و شعله ها قلب کیا رو میسوزونه ! انگار فرقی نمیکنه به حالش ...درد از هر طرف نوشته
بشه درده ! گرگ هم از هر طرف بنویسی گرگه !
حاجی خفه گفت :میخواستم اونم بیارم پیش خودم ...دلم به حالشون سوخت ...گفتم میشه

نور خونه ! چراغ محفل ...گفتم میشه دلیل زندگی! نقل مجلس ....خیال میکنی واسه خودم راحت بود؟!
-حاجی نباید اینکار ومیکردی .....نباید ! یه بار برادرت و از خودت گرفتی ...حالا هم پسرتو ...
به اتاقم هجوم بردم ...گوشیم رو به شارژ زدم....
دیگه حتی اشک هم نمی ریختم ...فقط تو سرم هزار تا فکر جنون آمیز چرخ می زد ...فکرهایی که مال مغز من نبود ...اندیشه هایی که با شخصیتم زمین تا آسمون فرق داشت و حالا بعد

خشمگین من ،تازه متولد شده بود ...زود قد کشیده بود و تمام نیمکره ی سرم رو دربرگرفته‌بود.
دوش گرفتم لباس راحتی تنم کردم و به عادت یه آدمی که فقط یک بار آداب استحمامش رو دیده بودم ،موهامو خشک نکردم!
با حوله بالای سرم بستم ...خواب از سرم پریده بود ،به اتاق طبقه ی بالای کیا رفتم ...همون جا که صندوقچه ی اسرار بود ! از لا به لای کتابخونه اش ،قاب عکس تیم فوتبالش رو بلندکردم و زل زدم به عکسش ...بلند قامت ترینشون بود ....عکس رو از توی شیشه ی قاب عکس بیرون کشیدم ..پشت عکس میخواستم اسامی ر وبخونم ولی توجهم رفت به ،یه عکس
کوچیک دو نفره .روی نیمکتی توی پارک کنار یه دختر جوون نشسته بود ...دستش دور شونه ی دختر بود و هردوبا لبخند صمیمی به دوربین نگاه میکردند ...انگشتم رو روی صورت پرنیا شاهسوند

کشیدم ...حتی با وجود اینکه سالها از اون روزش گذشته بود اما چهره ی قشنگش
تو نوجوونی با لباس مدرسه ،باعث خنده به لبم شد ...عکس رو سرجاش گذاشتم و تیم فوتبال رو دوباره با دقت تماشا کردم ...
سهند هم پیدا کردم ولی ردی از پوریا زنگنه! نه !
اسم وفامیلیش تو سرم مونده بود ....
بابای متین ...اگر بابای متین پوریا بود ! و متین هشت ساله بود ....و سایه زیر نفوذ و چتر اطلس توتونچی بود ....چطور باردار شده بود؟! چطور با پوریا در ارتباط بود ؟!
وقتی یادم افتاد که به کیا گفتم :این بچه ....
اون یه دفعه سرم داد زد :اون بچه کاملا شرعیه ! حواست باشه بهش توهین نکنی !!! ...
شرع رو از چه بعدی دیده بود؟! از بعد احساسات و عشق ؟! اگر سایه زن توتونچی بود ...پس با پوریا ارتباطی خارج از عرف داشت !
و متین و تولدش...
و ترس سایه برای اینکه حتی نخواد ببینتش !
و توی بیمارستان اونو به دنیا بیاره و بعد قیدش
رو بزنه چون اطلس توتونچی حتما اون بچه رو زنده نمی ذاشت !
چطور نه ماه خودشو پنهان کرد ؟!
چطور بچه اش رو به دنیا آورد ....

حالا میفهمم چرا یه فامیلی غریبه کنار اسم این بچه نشسته بود ...نجفی ! که هیچ ربطی به توتونچی و زنگنه نداشت ....نفسم سنگین شد ...بعضی وقتها فکر میکردم در برابر کیا چقدر عقب و کم هوشم ! دوست داشتم بیشتر بدونم ببینم تماشا کنم ....انگشت به دهن مونده بودم از چیزی که پیش اومده بود ! وحالا وقت اون رسیده تا متین به مادرش برگرده ! لبم رو گزیدم همدیگه رو به آغوش کشیدند ؟! از اینکه پوریا زنگنه تو اون ویلا ،همبرگر خورده بی اراده بعد از این همه زهری که تو تنم ریخته بودند لبخند زدم ...

آلبوم تیم هایی که کیا توشون بازی کرده بود رو از قفسه ها بیرون کشیدم ....به محض اینکه آلبوم رو از الی کتاب ها درآوردم چند برگ دیگه هم روی زمین افتاد .... کف زمین روی فرش نشستم و البوم رو باز کردم ....باالخره یه عکس سه نفره از سهند خودش و احتمالا پوریا زنگنه ! پیدا کردم ...درست بود پشت عکس به التین نوشته بود pms! :

پوریا ....محمد کیا ...سهند ! اون موقع ها که پسر جوونی بود ...لاغری وبلندیش به چشم میومد ....موهای لخت مشکی و پر پشتش با مدل ابروها و چشمهاش حسابی دخترها رو به جنون می رسوند ....منم دختر بودم دیگه !

فامیل بودم ...تو حسرت یه نگاه و توجهش ...تو حسرت یه لبخند و شنیدن خاطره های فوتبالیش ! .
...وقتی منو برد به خونه دیگه فقط یه
پسرعمو که کل فامیل کشته مرده اش بودند نبود ....همه کسم بود! پدرم بود
....دوستم بود....
عکسها رو سرجاش گذاشتم روی زمین کاغذهایی که افتاده بود رو برداشتم ....همشون داخل
یه کاور بودند .برگه رویی متعلق به سند ماشینش بود ...برگ دوم سند تک برگ یه خونه بود
...
سند رو از توی کاور بیرون کشیدم :شش دانگ یک قطعه زمین با بنای احدائی به مساحت
۱۲۰۰متر مربع ...دارای اعیانی مسکونی به مساعت ۱80متر مربع ...
آدرس خونه رو با دقت خوندم ...مشخصات خونه شمال و شرق و غرب و مساحتش خیلی شبیه
همین جایی بود که زندگی میکردیم ولی پالکش ...مال ته کوچه بود!
همون خونه ی دو نبش که انتهای کوچه بود و سالها متروکه !
سند رو از توی کاور بیرون کشیدم ...یه برگه ی کپی پشتش بود :

به موجب سند رسمی به شماره ....مورخ ...تنظیمی در دفترخانه اسناد رسمی شماره ۳۶۳
تهران ،شش دانگ عرصه و اعیان پالک ثبتی ۲۴87فرعی از 17اصلی واقع در محله سنگلج تهران از سوی آقای ولی الله شایسته تبریزی به آقای محمد کیا شایسته تبریزی منتقل گردیده است.
نوع انتقال :هبه قطعی ....
اعیان :عمارت مسکونی ،حیاط مشجر .
تاریخش مشخصا برای قبل از شروع سرطان بود....
چنگی به موهای خیسم زدم و حوله رو از سرم بیرون کشیدم....
آخرین برگه ی توی کاور و بیرون کشیدم :سند رسمی انتقال مالکیت ....انتقال دهنده :
محمد کیا شایسته تبریزی ....فرزند ولی الله ...به شماره ملی ... ۴۲۸۲8صادره از قزوین !
منتقل الیه :اقای متین نجفی 8 ...ساله ،فاقد ولی قهری تحت سرپرست قانونی!
موضوع انتقال :شش دانگ عرصه و اعیان یک قطعه ملک مسکونی – باغی واقع در تهران به پالک ثبتی ۲۴87فرعی از 17اصلی ! مشتمل بر عمارت مسکونی محوطه مشجر .
نوع انتقال :هبه قطعی بالعوض !
وضعیت :منتقل الیه :صغیر .تحت سرپرستی قانونی.

سرپرستان :آقای عماد لطفی ،خانم پروانه شایسته تبریزی .به موجب حکم سرپرستی به
شماره /۴۰۴الف – 52صادره از مرجع صالح!
توضیحات :مالکیت شش دانگ ملک موضوع این سند به نام منتقل الیه آقای متین نجفی ثبت گردیده است و سرپرستان نامبرده صرفا در حدود اختیارات قانونی ناشی از حکم سرپرستی ،
حق اداره امور و اموال وی را خواهند داشت.
امضا و اثر انگشت انتقال دهنده :محمد کیا شایسته ...
امضا مقام قانونی منتقل الیه :نیلا محسنی .
شاهد :سهند رستمیان !
مهر و امضای دفتر خانه !!!!

تاریخش متعلق به یک روز قبل از خبر سرطان کیا بود !
حتی به بعد از مرگش هم فکر کرده بود تا متین خونه ای داشته باشه !
کاغذ ها رو به کاور برگردوندم ...از جا بلند شدم روی میز تحریرش شناسنامه اش بود ....با دستی که می لرزید ،شناسنامه اش رو برداشتم.
جوون بود و عکس سه رخش چشمهاش رو با تاکید زیادی جذاب نشون میداد .
دستم رو روی عکس سه درچهارش کشیدم ....
متولد اول دی !

محل تولد :قزوین
نام مادر :محترم ....
نام پدر :ولی الله !
صادره از قزوین !!! صفحه ی دومش رو باز کردم ....از دیدن اسم خودم و تاریخ عقد خودم
شوکه نشدم...
از دیدن اسم سایه آراسته که خط پایین اسمم ،خود نمایی میکرد و تاریخ عقد داشت تن و بدنم به لرزه افتاد ...
این تیر زهر آلود رو به قوت خودش هنوز توی سینه ام حسش میکردم
حتی اگر برای واقعی بودن همه چیز ،به دروغ پناه برده بود !
همه چیزرو به حالت قبل برگردوندم قبل از اینکه از اتاق خارج بشم به پلن بورد کیا خیره موندم ...به عکسها ....به زنی که تو هر عکس از قبلی اغواکننده تر و فریبنده تر بود !
چشمهاش ...نگاهش ....زیباییش....
انگشتم رو روی صورتش کشیدم .توی یکی از عکس ها رو به روی مردی نشسته بود که موهای بلندی داشت ..
.و روی میزی که به نظر میومد متعلق به یه کافه باشه ،یه گربه ی سفید رنگ ،توی محفظه اش مونده بود...
از اتاق بیرون اومدم .گوشیم شارژ شده بود ...یه پیام داشتم فکر کردم کیاست فورا بازش کردم

اما ملی تو واتس آپ پیغام گذاشته بود :سلام خوبی ...این چیزهایی که خواسته بودی رو برات اینجا میذارم یه فایل پی دی افه امیدوارم کمکت کنه!

براش تایپ کردم :سلام ملی جان صبح بخیر .مرسی ازت ....
فورا یه ویس ریکورد کرد و تا مادامی که ویسش به دستم برسه زل زدم به لباس عروسم که
اشعه های خورشید کم کم داشت بهش می تابید ....پی دی اف سنگین بود و هنوز دانلود نشده
بود ،ملی ویسش رسید .پلی کردم.
یه نفس گرفت وگفت :وای ببخشید صدام تو دماغیه تازه بیدار شدم ...یه تک سرفه کرد وگفت:
وای هنوز فایله نرسیده با این سرعت اینترنت خدا لعنتش کنه ! برو دیگه ...
لبخندی به شیطنت سر صبحش زدم و دوباره صداشو صاف کرد وگفت :
-ببین عطرین من کل پرونده ی این بچه رو زیر و رو کردم اول اینکه بهت بگم بچه شش ماهه به دنیا اومده و به هزینه ی خیرین و به لطف کمک یکی از پرستارهای بیمارستان ،تو دستگاه مونده تا زمان بهبودی ،بلافاصله بعد از مرخص شدنش هم میره بهزیستی چون انگار از همون

روز اول مادرش رها کرده ! الان هم سرپرست های قانونیش دو نفرن :عماد فامیلیش یادم
نیست با پروانه شایسته .مدرسه اش هم مدرسه ی شهید ! ....با اینکه هشت سالشه ولی کلاس اوله .با توجه به اینکه نارس به دنیا اومده ،خوشبختانه ،مشکل خاصی نداره به جز
کمبود وزن تو سالهای اولیه زندگیش که الان کاملا طبیعی و نرماله ! تست های آی کیوش هم نشون دادن که بچه ی باهوشیه .آها یه نکته ای که خیلی برات مهم بود که بررسی بشه ،
حالا جالب اینجاست که انگار سرپرست قانونیش هم این موضوع رو داخل پرونده گنجونده :
ببین عطرین بر اساس نتایج آزمایش ژنتیک ،میزان اشتراک DNAبین سرپرستش محمد کیا
شایسته و متین کمتر از ٪5گزارش شد؛ عددی که با هیچکدوم از روابط خویشاوندی مورد بررسی مطابقت نداشته ...یعنی اگر رابطه ی پدر و فرزندی ما حدود پنجاه درصد اشتراک
ژنتیک رو انتظار داریم یا تو رابطه عمو و برادر زاده و یا دایی و خواهر زاده به طور معمول ما
انتظار داریم حدود 25درصد اشتراک ژنتیکی داشته
باشیم ....درخصوص متین ،زیر پنج درصد گزارش شده که احتمال هر گونه خویشاوندی رو رد می کنه !

امیدوارم اطلاعاتی که خواسته بودی رو به بهترین شکل برات درآورده باشم ...راستی با فامیلمون هم سِت کردم ! هر وقت دوست داشتی بیا خونمون باشه ؟!
خشکم زده بود ....نفسم بالا نمیومد ...تو سرم یه تیتر فریاد می زد :احتمال هر گونه
خویشاوندی رد شد !!!
یعنی چی؟!
یعنی چی؟
دهنم خشک شده بود...
قلبم بیخ لوزه هام میتپید ...هوا وارد ریه هام میشد اما بازدم کمک کننده ای به تنفسم وجود
نداشت...
یعنی ؟! یعنی کیا متین رو به عنوان فرزند سایه جا زده بود ؟! این هم یه شو بود ؟! به قول خودش یه ریالیتی شو !!!
به سمت گوشی حمله کردم وبدون تمرکز و توجه به ساعت بهش زنگ زدم.
با دومین بوق جواب داد :جون دلم؟
-امروز چه ساعتی میتونم بیام ؟!
-هر ساعتی که بخوای !
-ده صبح خوبه؟!
-ده ...آره .هماهنگ میکنم.
-می بینمت.

ودیگه نایستادم تا خداحافظی کنه ! گوشی رو تو دستم فشار دادم ...زایمان زودرس ...بچه ی
نارس ...متینی که مال سایه نیست مال کیا نیست خونه ای که ته کوچه ،به اسم متینه ...
پوریایی که اونجا همبرگر میخوره !
سایه ای که کیا رو توی همون حیاط می بوسه !!!
با این همه تناقض چه کار می کردم ؟! کدوم خط و باور میکردم ....کدوم مسیر و تو ذهنم جلو می
رفتم ! خدایا چرا این همه سوال حتی یه پاسخ درست هم نداشت!
****
دستی لای موهام فرو رفته بود ...از حال گرم انگشتهایی که روی رشته های موهام می نشست ،پلکهای خسته ام رو که به زور به هم چسبونده بودم تا قدری بخوابم رو باز کردم ...از دیدنش کنار تختم که بهم لبخند میزد ،روی آرنجم بلند شدم دستی به چشمم کشیدم و گفتم :وای کی اومدی ....
-همین الان !
صورتش لبخند میزد اما خستگی چشمهاش ،تنم رو خسته می کرد.

کبودی بالای لبش به قوت خودش باقی موند وخراشِ رد چاقو هم اثر ماندگار روی گونه اش بود تو این روزها ...
همینطور که تماشام میکرد گفت :برای من کت و شلوار نمی خری؟!
روی پاتختی من نشسته بود و دستش لای موهام بود...

داشتم لای نوازش نرمش دوباره به خواب می رفتم که یه لحظه برق صد ولت بهم وصل کردند
از روی تخت پایین پریدم :چرا چرا باید بریم بخریم ....معلومه که میخریم!
-نمیخواد هزینه ی الکیه !
چشمهام گرد شد :نه نه یعنی چی ....باید بخریم!!! میریم امروز بریم؟!
با بی میلی گفت :نه دیگه خسته ای !
موهامو که یه موج خوبی بهش افتاده بود از اینکه بلافاصله از اینکه از حمام در نیومده بودم و سشوار نکشیده بودم رو پشت گوشهام فرستادم و گفتم :نمیشه که داماد بدون کت شلوار ؟!
-دیگه حالا همین لباس های قدیمم هست میپوشم!
چشمهامو گرد کردم :یعنی لباس تکراری....
-آره !
اخم کردم :یعنی مهم نیست برات لباس نو بپوشی تو روز عروسیت ؟!
-نه دیگه !
پا به پاش رفتم :اره دیگه ....وقتی عروسی شو باشه ! دامادش هم برای لباسش ذوق نداره ....
رومو ازش گرفتم که از جاش بلند شد دستشو دور کمرم حلقه کرد و گفت :خب من که خواستم بخریم عروس میل نداره با من بیاد خرید!

خواستم بگم عروس بی جا میکنه اما یه تای ابرومو بابا دادم و گفتم :البته من مختصات این عروسی رو چون نمی دونم ...در نتیجه نمیدونم میلم به سمت کجا باشه !
-به سمت بی نهایت !
-و فراتر از آن؟!

خندید و گفت :وقتی ایکس به بی نهایت میل کنه یعنی حد لگاریتم طبیعی ایکس ،برابر بی نهایته !
گیج نگاهش کردم :الان یعنی چی ؟!
-یعنی عروس میشنگه ! یا می لنگه ؟!
با حرص گفتم :بله !
-بال ! پایه ی ریاضی تو میگم ....وگرنه که ماشالله هزار ماشالله !
چشمم کف پات عروس سر صبح و دیدیم و پسندیدیم ! توی حمومش هم دیدیم و پسندیدیم ...یه جکوزی و سونا هم با من بیای دایره ی مکافات شناخت به پایان میرسه!
-اون وقت چی میشه؟!
-ایکس به سمت صفر میل می کنه! !!!
از توصیف صفرش با اون ذهن مسمومش ،شونه ام رو برداشتم و یهو از در اتاق بیرون پرید و
داد زد :حلیم سرد میشه !!!
حیف وقت نشد به ناحیه ی بدنش توی شلوارش نگاه کنم! حیف از این ذهن خسته و مشوش

!
و پله ها رو دو تا یکی پایین اومد...
شیطنت و انرژیش تو این خونه خیلی وقت بود تو خواب گره های فرش ،گم و گور شده بود !
صورتم رو شستم و مسواک زدم از پله ها که پایین رفتم محترم می خندید ...یکی کیا می
گفت و صد تا کیا از دهنش درمیومد بیرون.
کیا هم پشت میز نشسته بود و میگفت :اصلا هیچکس تو این خونه تو ماتحتش عروسی نیست
!
-مادر زشته ! یعنی چی ...تو آخه نمیذاری آدم کاری بکنه ...
-دیگه هرکار میخواستین بکنین باید میکردید !
-ما تمام دیروز بازار بودیم ...بعدم برادر شوهر پروانه تصادف کرد دیگه پروانه گرفتار شد ولی
من باز موندم یه چند تا رقم پارچه و طلا خریدم!
-باریک الله به تو ...طلا خریدی ؟
-آره ...
-برو بیار ببینم!
محترم خشکش زد :راست میگی ؟
-آره من به عطرین گفتم نپسنده باید ببرین پس بدین مطابق سلیقه عطرین بخرین...
وارد آشپزخونه شدم ...محترم یه جون تازه گرفته بود .تند تند سفره می چید نگاهی به

مرباهای رنگ به رنگ کردم و از دیدن اتمیل شوکه گفتم :اتمیل محترم جون راست میگی ؟
-آره از تو اینستا یاد گرفتم!
کیا خندید :قربون صداقتت توش چی ریختی ؟
-موز ریختم...
کیا بلند و غلیظ گفت :خب ....
-جوی دو سر ریختم!
-خب ؟!!!
-استویا که عطرین میخره ریختم!
-آفرین....
-با شیرنارگیل !!!
کیا خلع سلاح شد!
-جدی ؟ شیر نارگیل...
-آره مادر ببین دوست داری ....
-نخورم سورپرایز شم !
-نه به خدا خوشت میاد خودمم خوردم ....
ظرف رو به سمت خودش کشید و گفت :بوی لبنیات نمیده !
پشت میز نشستم وگفتم :عجب صبحانه ی شاهانه ای !

-بخور دیگه بریم خونه خودمون گیرمون نمیاد ....
محترم خندید :کجا برین مادر ....همین جا بمونین !
-که عروس و مادر شوهر گیس و گیس کشی کنن ...

محترم خم شد شونه ی کیا رو بوسید وگفت :پس خونه میگیرین راه دور نگیرین....
کیا با شک یه قاشق از اتمیل به دهنش برد و محترم با استرس گفت:خوب شده؟ بد مزه است؟
قورتش داد و گفت :نه باریک لله .....نه ...واقعا باریک لله ! بالاخره یه چیزی درست کردی قابل
خوردنه ! بالاخره ....بر طبل شادانه بکوب....
و سوت بزرگی زد که گوشهام کر شد.
محترم می خندید ...برای من حلیم کشید و من سر تکون دادم وگفتم :یعنی زن عمو هرکار دیگه ای میکردی براش انقدر خوشحالش نمیکرد.
-اصلا نگو عطرین ارزش این اتمیل از هرچی طلاست بالاتره! پشتش عشقه ...فکره ...کار
درسته ! امنیت محیط زیسته ! جهانه ...ببین صبحونه به این میگن آدم فکر کنه !
و بلند شد و روی موهای محترم رو بوسید وگفت :حالا برو لباستو بپوش ببینم چی میخوای تن
بزنی فردا شب.....
یه خدا مرگم بده گفت و فوری لب زد :برم تنم کنم؟!
-آره قربونت ...برو بپوش ....ببینم االگارسون میکنی یا میخوای شال و شنل تنت کنی ؟!

-مادر چون نیتت رو میدونم لباسم پوشیده است ...برای موهامم یه توربان دخترا گرفتن!
دیگه چادر سر نمیکنم معذب نشی !
کیا دستشو زیر چونه اش ستون کرده بود :من از چادر سر کردنت معذب نمیشم محترم ! یعنی
مامی ....اصال معذب نمیشم ! هرجور عشقته!
-آخه بدون چادر شیک تره ...
کیا خندید و گفت :من یه درخواستی دارم ازت عزیز دلم !
-جون تو جونمم بخوای دو دستی تقدیمت میکنم ...

کیا یه کم مکث کرد و گفت :ام ....میدونی من ...من چند نفر مهمون دعوت کردم ...که ....
مهمون های من هستن و نمیتونستم دعوتشون نکنم!
محترم خنده رو لبش ماسید .
کیا با حفظ لبخند و لحن آرومش گفت :اگر فکر میکنی معذبت میکنن لغوشون میکنم !
محترم لب زد :آره مادر ...نیان بهتره !
به صورت کیا خیره شدم ....رگ گلوش اولین چیزی بود که تو این روزها وقتی متورم و منقبض
میشد من میترسیدم ....سیبکش بالا و پایین شد و بدون اینکه چشم از محترم برداره جدی
گفت :چشم ....بعد از صبحانه زنگ میزنم میگم نیان !

محترم از آشپزخونه بیرون که اومد سر چرخوند رو به من گفت :نکنه زنگ بزنه ها ...من یه
چیزی گفتم!
-محترم اگر معذبت میکنه مجبور به تحمل نیستی !
-هرچی پسرمو خوشحال کنه منو وادار به تحمل میکنه ! پس اسممو بیخودی صدا نزن که فکر
میکنی نمیفهمم وقتی از دستم دلخور میشی دیگه مادرت نیستم!
این مرز بندی ها از کی بین
من و تو اومده ؟! کی شب تا صبح بیدار می موند پای نفس هات که بشماره ببینه حالت خوبه
یا نه ...تب میکردی یه عطسه میکردی جونم میگرفت ...پای درس و مشقت من بی سوادترین
میشدم معلم ....خیال میکنی برای منی که نتونستم دیپلمم رو بگیرم راحت بود بشینم پا به
پات الفبا و کتاب بخونم؟! کی وقتی اسمت و دانشگاه نوشتی از خوشحالی غش کرد !
-خب معلومه تو ...ولی....
محترم با صورت خیس نگاهش کرد :ولی چی ؟
-خب منو ازش نمیگرفتی اینا مال اونم بود دیگه ! نبود ؟!
کیا شکستن آدم ها رو خوب بلد بود.
میدونست از کجا میتونه ردی به جا بذاره که آدم آب بشه از شنیدن !!!

محترم همون جا روی زمین نشست و زار زد :من نگرفتم ....من نکردم ....من نخواستم تو رو از
اون جدا کنن ....من فقط پسر میخواستم همین ! خدایا عمر منو بگیر به پسرم بده ولی من
دیگه طاقت زخم زبون شنیدن ندارم .....
از جام بلند شدم ولی کیا زودتر رفت سراغ محترم از پشت شونه هاشو گرفت و روی موهاشو
بوسید وگفت :بابا ! من زخم زبون نمیزنم ....دوست دارم من قشنگم عزیزم ....من فقط یه
درخواست دارم!
با هق هق گفت:
-هرکار ....میخوای بکنی ....بکن !
اشکهاشو پاک کرد :من پای اشکات می میرم اون وقت برم هرکار میخوام بکنم ....هر جور
راحتم ...هر گهی بخورم ؟!
محترم تو چشمهاش خیره شد و کیا گفت :شگون نداره مادر شوهر اینطور قبل عروسی پسرش
گریه کنه ! مویه کنه ! ضجه بزنه ....یه کم سنگین رنگین باش ...تو خانمی ...حرمتتو حفظ کن
...سرتو بالا بگیر ...میخوام یه جوری خانمی تو نشون بدی قشنگی تو نشون بدی که خودم فردا
همون جا بمیرم برات!

-خدا نکنه ! این چه حرفیه....
-کال گفتم یعنی تو دختر شهری ! داری خانمی میکنی اجازه میدی از روستا بیاد تو مجلس
بشینه ....اگر خانمی کنی دستتشو بگیری بیاریش بالا بشینه که دیگه اصلا صد تو گذاشتی !
معرفت و وجدان و انسانیتت رو نشون دادی ....همین چیزهایی که منو باهاش بزرگ کردی !
که نرم سمت خالف ....سمت رفیق بد ! که یادم نمیره مادرم با چادر و تسبیح میومد تو
ورزشگاهی که فقط تمرین منو تماشا کنه ! زورم میگرفت اون موقع الان بهش می بالم بهترین
لحظه ی زندگیمه ....شرکتمو باز کردم برام یه خودنویس خریدی گفتی با این قرارداد هاتو
امضا کن ....اسما دیپلم نداری از صد تا دکتر باشعور تری ! فردا شبم شعورتو نشون میدی ...
به خدا انقدر زشته! بد ترکیب ...آبله رو ...سوخته !
محترم هق زد :بس کن دیگه خدا بگم چیکارت کنه که دل آدمو آب میکنی ...
-دارم اینا روبهت میگم فکر نکنی حالیم نیست ! حاال دیگه ما زن نشدیم ولی یه چیزهایی
بارمون هست ....درد تو درد منم هست ولی اونم بدبخته! من از جفتتون بدبخت ترم که دلِ

اینکه دلتون رو بشکنم ندارم ...به خدا کنترل کردن دو تا زن راحت تر از دو تا مادره ! دروغ
میگم عطرین....

محترم دستهاشو دو طرف صورتش گذاشت وگفت :دل من وآب کردی ! دیگه چطوری رو به
این قبله نماز بخونم وقتی انقدر دلتو شکستیم!
-نماز نخون راحت !
-الله اکبر ...کفر نگو دیگه ....
-نماز نخوندن کفره ...منو از پارشیده گرفتن ثواب ؟!
محترم ضربه ای توسرش زد...
کیا دستشو گرفت :نزن خودتو ...به خدا سرم درد گرفت ...
محترم با بغض ناله کرد :فکر نمی کردم محبتم و نبینی...
-کی میگه ندیدم؟! من مثل شماها بی انصاف نشدم!!!
-گله هاتو بکن ....حق داری ولی منم جوون بودم زن بودم برای خودم قشنگ بودم ....یه
چشمم اشک بود یه چشمم خون ! دامنم سبز نشد به اوالد ذکور ...بد کردم رضایت دادم به یه
زن دیگه ....چه میدونستم زمونه چنین میکنه ! به خدا اگر میدونستم نمی کردم ! منو

ببخش ....اگر از من گله داری حقته ولی ببخش ...میدونم نمیتونی ولی دیگه مادر پیر شدم ...
میخوای صالحته منو بذار خانه ی سالمندان ....ولی قول بده بهم سربزنی!
کیا خندید انگشتهای محترم و بوسیدو گفت :چی میگی اخه ...منو باش گفتم خون به مغزت
رسیده بالاخرع رسپی غذاهای من و یاد گرفتی ! نگو یه نیمکره از مغزتو براش تعطیل کردی....
-یعنی چی مادر! کدوم نیمکره ؟!
-یعنی من از هیشکی گله ندارم ....جز عطرین!
عطرین مادر مرده اشکهاشو پاک کرد و پریدم از روی صندلی ....پایین !
رو بهش ناله زدم :واه چرا من بدبخت؟!
-بوس صبح بخیر ندادی !
کوفتی نثارش کردم و من یه سمت محترم و کیا سمت دیگه اش رو ،بلندش که کردیم ....
یه نگاهی به من و بعد به کیا انداخت وگفت :اونم میاد ؟!

ضمیر اون ...من میدونستم منظورش کیه!
کیا چشم باریک کرد :والا چموشه ! دعوتش کردیم حالا بیاد نیاد خدا عالمه !!!

محترم دستی رو دستش کشید وگفت :یادم نیست داشتم چیکار میکردم!
-میخواستی بری لباستو بپوشی نشونمون بدی ببینیم درخشنده میشی یا باید برای تو هم
لباس بخریم ....البته از عروست که چیزی درنمیاد مجبوریم با همون تکراری ها کنار بیایم!
چشم غره ای بهش رفتم و محترم قبل از اینکه از آشپزخونه بیرون بره گفت :دوست داری
موهامو باز بذارم ؟!
-جلو اون همه نامحرم ؟!
-مادر مدرن دوست داشتی !
لبخندی زد :اوه ...مال خیلی قدیمه !
-الک هم میزنم برات !
کیا خندید و دستهاشو براش کوبید به هم و گفت :قرمز دیگه !
-آره اگر اونی که باران برام خریده خشک نشده باشه ....
-من و عطرین برات میخریم !
اشکشو پاک کرد وگفت :برم بپوشم ببین می پسندی ....
کیا سرشو روی میز گذاشت وگفت :اره قشنگم برو ....حتما می پسندم تو سلیقه ات خوبه!
محترم که رفت خودمو به کیا نزدیک کردم وگفتم :برات چیکار کنم؟!
-بهم بده !
گیج شدم :بله ؟

شونه هاش می لرزید....
سرشو از رو ساعدش بلند کردم وگفتم :میخندی یا گریه میکنی ....
با خنده گفت :هر دو !!! و هیچ کدوم....

دستمو زیر چونه ی زبرش گرفتم وگفتم :با آرایشگاه هماهنگ نکردم!
کف دستهاشو به چشمهاش فشار داد وخسته گفت:
-آفرین بهت میخوای اینم من هماهنگ کنم....
-توهم باید برای خودت با یه جا هماهنگ کنی ....این زخم ها رو یه جوری کاور کنن !
تو چشمهام خیره شد و گفت :بریم الک بخریم؟
-آره ...
-دو تا!
-دوتا؟!
-بریم ناخن های پارشیده رو الک بزنی؟!
لبخندی بهش زدم ...دستمو الی موهای مشکی رنگش بردم ....سفیدی سمت شقیقه اش حاال
چند تا تار بیشتر هم نقره ای کرده بود ...تارهای نقره ای رنگ رو نوازش کردم وگفتم :چرا که
نه ....حتما بریم....
دستمو از الی موهاش پایین آورد و به ناخن هام خیره شد و گفت :تو هم الک میزنی؟
-من سفید بزنم ...؟

-اره دیگه سفید خوبه ! به لباست میاد ...
میون اشکهام خندیدم :آخه قرمز خیلی خز میشه ! ....
کیا هم خندید منو بغل کرد و رو پاش نشوند وگفت :عوضش قرمز قشنگه! برای گاوی مثل من که میخوام بهت شاخ بزنم ! قرمز خوبه!
-شاخم بزنی دردم میگیره!
روی شونه ام رو بوسید و یه بو از الی موهام گرفت و گفت :مگه اون سری دردت گرفت!
سرمو پایین انداختم و دستها مو دور گردنش حلقه زدم وگفتم :نه !
بامکثی پرسید :بدت اومد؟
نفسش به گلوم می خورد وقلقلکم میومد :نه !

به شوخی گفت:
-تازه خوشت اومده انقدر سفتی ؟!
یه زبونی رو لبهام کشید وگفت :حلیم خوردی؟!
پر رو شدم:
-اره ...
-پس شیرینی و دارچینی !
سعی کردم ذهنش رو از اون فکرهای پس و پیش تو سرش منحرف کنم وگفتم:
-به عنوان یه وگن بوسه ات توهین به محیط زیسته؟!
اخم کرد:
-این لحظه رو ول کنم توهین به خودم و شعورم و قلبمه!

لبخندی بهش زدم و گفت :یه بوس بده به بابا !
لبهامو کمی جلو بردم و چونه ام رو گرفت تا در نرم! مغزمو میخوند .
...
و لبهای شیرین و نرمشو روی لبهای من گذاشت و گرم و عمیق
بوسید که صدای در اتاق اومد
خواستم بلند بشم که زیر گوشم گفت :کجا عزیزم بشین ...
محترم تو لباس سورمه ای که آستین های حریر داشت واقعا
خواستنی بود ...
کیا از پهلوی من تنه اش و کمی کج کرد وگفت :اوف ....پرنسس و
ببین ! واقعا ملکه است !!!
آفرین خوشگله ! همینه اصلا ....
محترم با دل خوشی چرخی زد و من حس کردم ته دلم از همه ی
چیزهایی که قراره پیش بیاد بدجوری شور میزنه! مثل خنده های کیا
تو بغضی که زیادی حسش میکردم!
به اصرار های من ،کیا بالاخره روی تخت دراز کشید ،همینطور که
سرش روی بالش بود و دستهاش زیر سرش ،محترم میومد توی اتاق
و سرویس طلا و پارچه ها و کیف و کفشی که برای من تهیه کرده
بودند نشون می داد....

محترم با هیجان میگفت :انقدر عجله عجله عقد و عروسی راه
انداختی که ما یه بله برون نگرفتیم یه نشون برای این دختر
نتونستیم بگیریم.

با لبخند به انگشتر تک نگینی که ظرافت و زیبایی خاصی داشت نگاهی کردم وگفتم :دستتون
درد نکنه ،این همه زحمت برای چی بود ...من که غریبه نیستم!
-چون آشنایی اتفاقا باید بیشتر از اینها برات بریزیم و بپاشیم
حیف که پسر عجولمون بهمون
وقت نمیده !
یه نگاهی به پسر عجول کردم ...
چشمهاشو بسته بود و ریتم نفس هاش نشون میداد خوابش برده !
محترم هم کاسه وکوزه اش
رو جمع کرد و از اتاق بیرون رفت...
جلو رفتم پتو رو تا نیمه های سینه اش بالا کشیدم و خواستم برم که مچ دستمو گرفت و باهمون چشمهای بسته گفت :از هرکدوم خوشت نیومده بگو برن عوض کنن! من که
سردرنمیارم.
-نفرمایید حضرت والا ! تو یکی خیلی هم خوب میدونی این چیزا رو...
-لای زنا بزرگ شدن همین میشه دیگه!
لبخندی بهش زدم و روی گونه ی زخمی شو بوسیدم وگفتم :بخواب من یه سر می رم بیرون!
-مدارس سطح تهران مقطع دبستان تعطیله!
-باشه! من کار دارم برم آرایشگاه پیدا کنم الک بخرم ...بیدار شدی بریم کت شلوار و کفش

دامادی بخریم قبوله؟
-من زن دائمی میخوام هی زیر گوشم نق نزن قراردادی قراردادی !
صادقانه گفتم :میترسم واال آخرش خودت ولم کنی بگی نه قراردادی شو میخوام نه دائمی !
چشمهاشو باز کرد و نگاه سنگینی بهم انداخت با اخم گفت :چه غلطا !
پشت پلکشو نوازش کردم و گفتم :یه وقتایی با خودم میگم از برکت خاک پدر و مادرم خدا تو
رو بهم داده !
-خاک برکت داره ؟!

شونه ای بالا انداختم وگفتم :آدم وقتی مادر و پدرشو خاک میکنه ،اون خاک برکت داره
حداقل برای من داره !
-برای همین ارتباطت با خاک خوبه ....توش گیاه میکاری ؟!
-آره شاید....
-خدا گل تو رو از جای خوبی برداشته ! وسط بهشت !
لبخندی بهش زدم و گفتم :اگر پسر خوبی باشی االن بخوابی من برم کارهامو انجام بدم برگردم
میریم برات یه کت شلوار اعیونی میخریم!
-میخوای کل حقوقت رو بدی ؟!

-معلومه که آره ...پول فدای یه تار موت الزم باشه ریه هامم بهت میدم ....
لبخندی زد و سرشو روی بالش جا به جا کرد وگفت :میخوام بهت بگم ...
-خب؟
-که ...
-که ؟!
-حاال بذار بخوابم بعدا میگم!
-ای نامرد...
لبخندی زد و من تماشاش کردم ...وقتی نفس هاش ریتم منظمی گرفت ،از جا بلند شدم .
نای رانندگی نداشتم ،تمام مدارک رو قبال توی داکیومنت های گوشیم ریخته بودم و یه نسخه
کپی هم روی فلشم ....مخصوصا که پرونده های پزشکی کیا ،خودش یه کوله بار سنگینی از
کاغذ و عکس و ام آر آی و نمونه های پاتولوژی بود.
اسنپ گرفتم و حوالی ساعت ده صبح ،جلوی منزل پدری ملی بودم ....خونشون یه خونه ی
اپارتمانی تو خیابون امیرآباد بود و انقدر هیجان زده بودم که وقتی پیاده شدم راننده برام بوق
زد که هزینه رو حساب نکردم!
با شرمندگی حساب کردم و ملی در وباز کرد ومنو محکم بغل زد.

روشو بوسیدم وگفتم:واقعا معذرت میخوام ...

دستمو کشید وگفت :دیوونه ای این چه حرفیه بیا که شوهرخالم میخواد دوازده بره بیمارستان
تا میتونی ازش سوال کن ....حالمون از بحث های پزشکی بهم میخوره عشقم !
خندیدم و با هم وارد خونه شدیم ،مادر و پدر بازنشسته اش هر دو با روی گرم از من استقبال
کردند .شوهر خاله اش هم دکتر مسعودی مرد شریف و محترمی بود صمیمانه با من احوال
پرسی کرد و با نهایت خجالت و شرمندگی ازش خواهش کردم تا اول به داستانی که میگم
گوش بده و بعد به سواالم جواب بده!
جلوی پدر و مادر ملی معذب بودم تا شروع کنم برای همین ملی فورا گفت :عمو جون یه
زحمتی شما و عطرین برین تو اتاق من تا عطرین راحت صحبت کنه و سواالتشو بپرسه نه ؟
نمیدونستم چطور این دختر و ببوسم!
تشکر کردم و دکتر از جا برخاست وگفت :پس از این طرف...
به ملی چشمک زدم!
وارد اتاقش شدیم و دکتر پشت میز تحریر ملی نشست و من روی مبلی کنار تخت خواب یک

نفره فرود اومدم .دستهامو توی هم مچاله کردم و گفتم :به نظرتون کامپیوتر ملی روشن
میشه؟!
دکتر خندید :چی بگم واهلل این اولین باره که با این دقت توی این اتاق ورود کردم دخترم....
با این حال کیس رو روشن کرد وگفت :اضطرابت رو
میفهمم .سرطان موضوع بزرگیه! مطمئنم
اگر صالح باشه خدا خودش کمک میکنه در جهت بهبودی!
-کیس من حالش خوبه و موضوع سواالت من دقیقا همینه !
وقتی سیستم روشن شد ،خوشبختانه پسوورد نداشت .فلشی که همراهم بود رو به سمتش
گرفتم دکتر یه نگاهی بهش انداخت وگفت :متوجه نشدم!
-همسر من از خرداد امسال ،از سمت پزشک متخصصش که اتفاقا از دانشگاه انگلستان فارغ
التحصیل شده و از پزشک های به نام هستند قطع امید شد!
نگاه دکتر مسعودی باریک شد....
-درست تو ماه برج سرطان یعنی اواخرش ....تو مرداد ماه کم کم بهبودی حاصل شد ...طوری
که توی شهریور اصرار داشت توی یک دقیقه دویست طناب بزنه!

-همسر شما مبتلا به چه بیماری ای هستند؟
-بهتره بپرسین بود ؟!

-خب بذار سوالمو اصلاح کنم دخترم همسرت مبتلا به چه بیماری ای بود؟!
-سرطان متاستاتیک ریه با منشا اولیه ناشناخته !CUP
دکتر از من روشو گرفت و گفت :با پزشک دیگه ای هم مشورت کردید؟!
-نه ! دکتر حاذقی بودند پزشک خودش ...طوری که تقریبا همه یک اتفاق نظر داشتیم که رو
دست این پزشک شخص دیگه ای نیومده!!!
-میتونم اسمشو بپرسم؟
-دکتر فرید افشار منش !
دکتر مسعودی چشمهاش گرد شد :میشناسمش ...ایشون ...جز هیئت علمی های مطرح
دانشگاه هستند !!! استاد تمام ....رئیس مرکز تحقیقات سرطان ! عضو کمیته ملی تدوین دستورالعمل های درمان سرطان در وزارت خونه ! مشاور معاونت درمان در حوزه بیماری های صعب العالج! امکان نداره تشخیص ایشون اشتباه باشه ....
-با وجود رزومه ی پربار ایشون ایا شایسته بود ،ما از پزشک دیگه ای مشورت بگیریم یا
پزشکش رو عوض کنیم؟!
دکتر مسعودی به سمت سیستم چرخید ...من مبل تک نفره ای که تا به حال روش نشسته

بودم رو کمی جلو کشیدم وگفتم :این تمام پرونده ی پزشکی همسرمه! از اول تا آخرش ...البته
ایشون از بدو تولد با مشکل آلرژی شدید به محرک ها و آسم و تنگی نفس و ریه هایی که مشکالت برونش داره متولد شده!
دکتر دستشو زیر چونه اش گذاشت و با دقت به تصاویر ام آر آی و سی تی اسکن ها خیره بود
...با دقت تک تک آزمایش ها و پاتولوژی و نمونه برداری ریه رو تماشا میکرد.
-شیمی درمانی هم شد؟
-تو چهار سیکل مختلف درمان دارویی گرفت ! به شکل وطرق مختلف...
-ظاهرش چی؟

-همون ظاهر روتین یه بیمار سرطانی ...
-میخوام بدونم عالئم درمانی هم داشت ؟!
سرمو تکون دادم :بله! ریزش مو ...مژه ...ابرو ....تهوع های شدید ....استفراغ هایی که حمالت
آسمش رو تشدید میکرد ...تنگی نفس و بیخوابی های مزمن به خاطر درد قفسه ی سینه !
التهاب لوله های تنفسی و به تبع اون بستری شدن تو مراقبت های ویژه به کررات ! ضعف شدید سوءهاضمه ! البته تو دو سه ماه آخر همه ی اینا خیلی بیشتر شدت گرفت ....

-سیکل های درمان گزارش هم داشتند از سمت دکتر ؟! یعنی نتیجه برای شما بررسی میشد
هر مرتبه ؟!
-بله ....نتیجه ناامید کننده بود !
دوباره به تصویر برگشت و من بایاد آوری اون روزها حس کردم بار سنگینی روی قفسه ی
سینه و پشتم حس میکنم !
با تعجب عکس ها وتصاویر رو رد کرد و سپس روی نتایج آزمایش خون و شمارش پالکت ها
بعد از سیکل های درمان متوقف شد.
-الان چی؟
-همسرم هیچ مشکلی جز همون مشکل تنفسی قدیمی نداره !
-از کجا انقدر مطمئنی ....بررسی شده؟!
-نه!
-پت اسکن یا ام آر ای یا نمونه برداری!
-نه ! هیچی ....
-مطمئنی بهبودی حاصل شده ؟!
-هیچ مشکلی نداره ...
-چطور متوجه شد سرطان داره؟!

-با گلو دردی که تموم نمیشد ...یه سرماخوردگی سخت و عفونت ریه که منجر شد به بستری شدنش تو بیمارستان و بعد از دو روز که برگشت به خونه بدتر شد ! اونقدر که موقعی که سرفه میکرد لوله های تنفسیش دچار خونریزی شدند...
-یعنی خلط خونی!
-بله دستمال سرخ که میشد به شوخی بهش میگفتیم سل گرفتی ! یا حتما ریه هات از دستت دیوونه شدن و میخوان استعفا بدن ...دیگه مجبور شد بره متخصص و نتایج اعالم کردند مبتال
به سرطانه !
-پیش دکتر افشار ؟!
-نمیدونم فکر کنم ...بعد یه روز اومد و گفت باید شیمی درمانی رو شروع کنم و از هممون به خاطر روزهای سختی که به خاطر اون قراره تحمل کنیم عذرخواهی کرد !
اشکهامو پاک کردم و دکتر با لبخندی گفت :و الان حالش خوبه!
سرمو تکون دادم و گفتم :بعد از بهبودیش ازدواج کردیم .
دکتر یه نفس بلند کشید وگفت :یا آدمت عوض شده ! یا همه ی آزمایش ها جعلیه که در اون صورت من نمیتونم بهت این موضوع رو روشن بگم که چرا و چطور جعل شده ! اصلا به چه
استنادی ؟! یا هم...
سکوت کرد.
-یا چی ؟

-واقعا در مورد ایشون معجزه ی الهی رخ داده ! یه موضوع نادر و کم نظیر !
-خودش معتقده که بهش از سمت درگاه الهی وحی شده که باید زنده بمونه تا سال بعد ...
کارهای مخصوصی رو باید انجام بده! از بستر این اعجاز هم نگم توی خانواده ی من چ اتفاقاتی افتاد ...
-شنیدنیه !
-ببخشید اقای دکتر وقتتون رو خیلی گرفتم.
به ساعتش خیره شد :این حرفو نزن جدی میگم دوست دارم بشنوم! همسرت بعد از بهبودی چیکار کرد؟!

-میومد تو حیاط خونه پدری طناب میزد!
-طناب ؟!
-میخواست زیر یک دقیقه دویست تا بزنه؟!
-میتونست ...آخرین رکوردش صد و نود تا بود که به دروغ بهش گفتم دویست و ده تا ! تا دست برداره .
لبخندی بهم زد و گفت :و دیگه ؟
-دنبال زنی بود که معجزه رو بهش الهام کرده بود !
-یه زن ....
سرم رو تکون دادم وگفتم :ما همه برای مرگش حاضر بودیم ...به طرز اغراق آمیزی مهیا ...با آشپزخونه ای پر از کالا و طعام برای برگزاری ختم بزرگ!

-برای جوونی به این سن زیاد از حد تالش نکردید تا امیدش رو کور کنید؟
-این جوون تنها اوالد ذکور خانواده است و هر چه قدر که عزیزه همون قدر هم از خانواده اش
توقع میره برای مرگش هم برنامه ریزی داشته باشند! همونطور که برای تولدش ! برنامه ریزی
ویژه ای داشتند ...خیلی ویژه !!!
-ویژه از چه منظر ؟!
با پوزخندی گفتم :آتیش بازی و ....داستان هایی خیلی خاطره انگیز !
-اوه چه جالب ....و بعد از بهبودی و اعالم معجزه چه اتفاقی افتاد؟!
-یه تایم محدودی عارف شد و سر در اتاقش ضریح نسب کرد وخودشو امام زاده محمد کیا
شایسته معرفی کرد ...از شاگرد های امام زمان!
با چشمهای گرد بهم خیره موند وگفت :شوخی میکنی ؟!
عکسی که توی گوشیم داشتم رو به سمتش گرفتم و گفتم :مادرش و عمه هاش هم از در و دیوار آدم درمیاوردند تا لباس های متبرکش رو غارت کنند ....
-واقعا باهاش ازدواج کردی؟

خندیدم وگفتم :بله!

-الان عقلش سرجاشه؟!
-بد نیست ...
دکتر مسعودی سری تکون داد وگفتم :همسر من دشمن هم داره!
-دشمن؟!
-نهنگ و ماهی های بزرگ !
دکتر هاج وواج نگاهم کرد و گفتم :اخه اون طراح امنیت سایبری صرافی های ارزی دیجیتاله !
مهندس نرم افزار ! یه شرکت بزرگ داره و یه نرم افزار و جوری معماری کرده که خیلی توی
توضیح دادنش ماهر نیستم ....
-پس با یه نابغه ی رمز ارز طرفیم !
-نابغه ی نگهداری از رمز ارز !!!!
دستشو روی صورتش کشید و گفت :من باید اطلاعاتت رو از دو جنبه بررسی کنم ....
-چطوری ؟
-اول اینکه بدونم این دیتاها متعلق به یه نفره یا چند نفر....
-یعنی بیماریش؟
-آره سرهم کردن این بیماری با این رویه ورویکرد پیشرفت اگر مال یه نفر باشه اون آدم جدابد شانس بوده ...ولی اگر دیتاها از چند بیمار استخراج شده باشه مسیر درمان همونطور

گ که می بینی کامال بی نتیجه میمونه ! یعنی تو هیچ سیکل درمانی ما انقدر نباید ضریب منفی داشته باشیم مگر اینکه سن بیمار و بیماری های پیش زمینه ای دیگه هم دخیل باشند تا سرطان با این سرعت شخص رو به زمین بزنه ! حاال موضوع دوم!
-چی ؟
-اگر واقعا تمام دیتاها متعلق به یه بیمار دیگه باشه و همسرت بیماری نداشته اش رو با درمان جلو برده؛ خب درمان همه ی عالئمی که گفتیم رو داره چه سرطان د بدن باشه چه نباشه !

گ
-متوجهم ....فقط من یه کم برای همسرم نگرانم!
-متوجه شدم ....درضمن دکتر افشار پزشک خوبیه ولی نمیدونم انسان خوبی هم هست یانه!
سکوت کردم...
داشتم به دستهام نگاه میکردم ...چرا حلقه دستم نکرده بودم؟! اصلا نمیدونستم کجاست ...
دکتر مسعودی صدام زد :عطرین خانم....
-بله؟!
-اگر فرض رو بر این بذاریم که واقعا مبتال به سرطان باشه و تحت شیمی درمانی قرار بگیره، داروها قطعا روی سلول های سرطانی اثر نمیذارن! روی بعضی از سلول های سالم هم تاثیر

میذارن ! برای همین هزینه ی دارویی و درمانی گزاف بالاست ! چه به لحاظ مالی چه به لحاظ روانی!
به چشمهای دکتر مسعودی خیره شدم :و اگر فرض رو بر این بذاریم که مبتال به سرطان نباشه ...اون وقت چی ؟!
-شیمی درمانی برای یه انسان سالم خیلی میتونه خطرناک باشه! این داروها سلول هایی رو هدف میگیرن که سریع تقسیم میشن ....مغز استخوان! دستگاه گوارش ...فولیکول های مو .... حتی بسیاری از بافت های سالم اسیب جدی می بینن ! ممکنه بیمار دچار افت شدید گلبول سفید وقرمز بشه زخم های دهانی ! پس بدنش عمال داره هزینه ی یک درمان بسیار سنگین رو بدون دریافت منفعت درمانی پرداخت میکنه! اصال بگو ببینم این داروها چطور تهیه شدن ؟!
از کجا ؟!
سکوت کردم...
دوباره به تصاویر خیره شد وگفت :با این شرایطی که من اینجا می بینم این بیمار باید تا الان زنده نباشه !
-زنده است ....
-پس همسرت از ابتدا اصال مبتلا به سرطان نبوده !
-پس این همه دارو درمانی ...

-بیهوده بوده ! یا نمایشی بوده برای اینکه وانمود کنه مبتال به یه بیماری وحشتناکه ...یا دسیسه و توطئه ای علیهش بوده ! همسرت جز نوابغ رمز ارزه؟!
-اون نرم افزار خونده! کد نویس قهاریه !
شریفی دستی به صورتش کشید و یه نفس از ته دل بیرون داد و بعد ابروهاشو باال برد و گفت:
شخصیتی هست که ازش بخوان کاری انجام بده و اون موافق نباشه !
لبخندی زدم :بله !
-ترجیح میده که زیر دست نباشه ؟!
-بله !
-زیر بار حرف زور و احتمالا خلاف نمیره !
-بله !
-پس خواستن به صورت کاملا محرمانه حذفش کنن ....هدفشون بیمار نشون دادن همسرت بوده و با این داروها به مرور بدنش تضعیف میشه افت ایمنی ....فرسودگی شدید بدن و در نهایت افسردگی و ختم ماجرا ! سرطان رو جعل کردند تا حذفش کنن ! حاال باید بگردی ببینی علت این دشمنی از کجا نشات میگیره !
سرم رو باال گرفتم و گفتم :همه چیز از خبری شروع شد که خودش بهمون داد! من سرطان دارم ....اینم برگه های آزمایش ....اینم ندول هایی که توی ریه هام رشد کردن ...

-ندول میتونه تو هر ریه ای رشد کنه هر ندولی که صرفا سرطانی نیست میتونه یه توده کوچیک و گرد در بافت ریه باشه که علت های مختلفی داره عفونت التهاب ...توده خوش خیم
! و البته درمانش هم شیمی درمانی نیست!
دستی به صورت سردم کشیدم و گفتم :بله درسته!
-نگفتی ....داروهاشو از کدوم داروخونه تهیه می کردین؟!
-دامادمون ....همسر دختر عموم داروساز هستن ! عموما داروهاشو در واقع همه ی داروهاشو
ایشون تهیه می کرد.
دنیا رو سرم ویرون شد ...

دکتر متوجه نبود من چی رو فهمیده بودم.
با این حال برای اینکه تالش کنه تا منو از این گمراهی دربیاره گفت :با توجه به شرایط همسرت ...هوشش ...شغلش ....آدم هایی که به قول خودت دشمنش هستند و ازش توقع کُرنش دارن قطعا سودی از این ماجرا می بردن ...
کمی مکث کرد و ادامه داد :ببین دخترم من یه کمک ویژه میتونم بهت بکنم ...ولی یه مقدار زمان بره ! اما به نظر میاد شدنی باشه !
-میدونم وقتتون رو میگیره!
-البته که نه ....این پرونده در نوع خودش جالبه ! با توجه به پزشک سر شناسی که معالج همسر شماست پس این کیس ،جز کیس های آماری ما محاسبه میشه ...ما در پژوهشگاه مجله ای در مورد ثبت

آمارهای سرطانی داریم ....که اگر برای تو بخوام مثال بزنم در ایران
حدود ده هزار فرد طی یک سال گزارش شده که مبتال به سرطان از نوع خاص ریه هستند !
حدود هفت هزار مورد مردان و سه هزار و پانصد مورد هم در مورد زنان ! حالا اگر بیماری همسرت رو بخوایم در طی بازه شیوع پنج ساله برآورد کنیم نتیجه ی دقیقی ازش نمیشه
دریافت کرد ولی اگر بتونیم منشا اولیه نامشخص بیماری رو به نحوی فیلتر کنیم و متاستاز رو با ندول های ریوی به صورت خاص بررسی کنیم اون هم در بازه ی زمانی یک سال اخیر !
احتماال عددی که از جامعه آماری میشه خروجی گرفت قابل بررسیه ....حاال اگر به عدد منطقی ای رسیدیم من از تیمم خواهش میکنم این داکیومنت ها رو تطبیق بدن! حاال با
جامعه ی آماری از عزیزانی که به دست این بیماری از بین رفتند یا هنوز هستند و دارن به زندگیشون ادامه میدن ...
نگران گفتم :برای همسرم دردسر درست نشه !
لبخند زد :اختیار داری دخترم ....پژوهشگاه جاییه که هر روز یه پژوهش جدید استارت میخوره
! پس این هم یه تحقیق بزرگ و علمیه ! نه جستجو برای کشف حقیقت ...این موضوع به
صورت کامال خاص و محرمانه بدون بردن اسم همسرت پیگیری میشه و تا وقتی که خودم به

نتیجه نرسیدم بهت زنگ نمی زنم موافقی؟!
-من واقعا نگرانم و البته از شما تمام قد ممنونم.
لبخندش رو حفظ کرد و گفت :خواهش میکنم از آشنایی باهات خوشحال شدم ...
-زنده باشید خدا شما رو برای این مملکت حفظ کنه ...

خنده ای کرد وگفت :و البته امثال همسرت رو ....سالم من رو بهش برسون .
سری تکون دادم و از جا بلند شدم.
یه نسخه روی همون کامپیوتر ملی کپی کرد وگفت :بعدا لازمم میشه فعال با همین اطلاعاتی !
که توی سرم حفظ کردم می رم ببینم چی میشه!
-ممنونم از صمیم قلبم ازتون ممنونم.
پدرانه خندید و گفت :تکلیف جدید پژوهش این هفته !
لبخندی زدم و از اتاق خارج شدم وارد سالن که شدم ،با ملی و مادرش مشغول گپ و گفت
شدیم ...شوهرخاله اش از ما خداحافظی کرد و من دلم میخواست زودتر برم ولی محبت ملی
وادارم می کرد هنوز بشینم و مشغول حرف زدن و تعریف خاطرات قدیمی بشم!
از خونه ی ملی خداحافظی کردم ....ازهیچی مطمئن نبودم برای همین به جشن فردا دعوتش

نکردم ...
امیر آباد رو به سمت فاطمی پیاده اومدم و از کنار پارک ،به سمت مطهری رفتم ! وقتی حس
کردم دیگه پاهام یاری نمی کنن ،سوار ماشین شدم تا به هفت تیر برسم ...لوکیشن داروخونه
ی عماد رو نمی شناختم ....توی میدون از جلوی مغازه ها و مانتوفروشی ها رد میشدم،
آدمهایی که از ایستگاه مترو بالا میومدند با صورت های خسته ...پیاده روهای شلوغ و هوایی که نه سرد بود نه گرم! امروز پنجشنبه بود و شنبه تاچهار شنبه باید کلاس رو برای خداحافظی آماده می کردم تا هفته ی بعد جانشینم بیاد و من به مدرسه ای برم که بهش معرفی شدم!
چقدر هفته ی شلوغی بود ...کاش امروز جمعه بود!
کاش امروز عروسی تموم شده بود ...
نفسمو فوت کردم و بالاخره به عماد زنگ زدم بعد از سه چهار تا بوق جواب داد :سلام عروس خانم!
بدون سلام و علیک پرسیدم :آدرس دارو خونه ات کجاست ؟!
-میخوای بیای اینجا ؟!
-آره....
-کجایی الان؟

-خود میدون هفت تیر...

یه مکثی کرد وگفت:اینجا خیلی بهم ریخته است ولی
باشه ....بیا ...شاید یه کمکی بدی !
محلش ندادم وگفتم :فقط آدرس و بده !
-باشه برات اس ام اس میکنم ....
لحظه ای بعد آدرس دقیق ،روی صفحه ی گوشیم نقش
بست ...پیاده راهی نبود ،تشنم بود و حس میکردم دیگه عضالت
پاهام کشش قدم زدن نداره ازدیدن سر در داروخونه یه نفس
راحت کشیدم و دستم رو به دیوار گرفتم تا سرگیجه ی لعنتی ،که
مسبب تلو تلو خوردن هام
بود رو کنترل کنم....
درهای الکترونیکی ورودی داروخانه برام باز شدند هنوز قفسه ها
چیده نشده بود از دیدنش که
یه روپوش سفید تنش بود و دگمه هاش باز ،ابروهام رو تو هم
کشیدم.
با چشمهای قهوه ای روشنش خیره ی من بود ....موهاش به سمت
بالا شونه شده بود و ته
ریش داشت .پیراهن طوسی و قدری شکم و قد متوسط! ازش یه آدم
متوسط ساخته بود....
آدمی که از یه خانواده ی اعیونی دختر گرفته بود ...چند سال بود
داماد خانواده بود؟ پونزده
سال؟! وقتی نه سالم بود ،به عروسیشون رفته بودم چقدر عمه کوکب
به خاطر لباسی که توی عروسی دختر عموی بیست و دو سالم تنم

بود ،از دستم کفری بود! همش میگفت به سن تکلیف رسیدی مادرت چرا حیا یادت نداده!
مادر بیچاره ی من ! همش تو گوشم میگفت :گریه نکنی ها ...غصه نخوری ها ...سعی کن
خوش بگذرونی ....
عماد تماشام میکرد و من به عماد خیره بودم.
توی عروسیش من بهشون جدا شاباش دادم هیچ وقت احترامی که به یه دختر نه ساله گذاشت ،از یادم نمی ره ....خم شد دستم رو بوسید بعد دستهای پروانه و من رو گرفت و با هم
چرخیدیم ...پروانه بغلم کرد وزیر گوشم گفت :دخترعموم از عروس خوشگل تر شده !
چشمهام پر اشک شد ...
دوباره عمه کوکب سیخونکم زد وای از لباست ...وای از بازوهای عریانت ! وای چرا مادرت حواسش به تو نیست !

کیا تنها کسی بود که مدام تو سالن های مردونه و زنونه تو رفت و آمد بود همه هم قربون قد و
بالای رعنا و رشیدش میرفتند ...
وقتی دید من کنار مادرم کز کردم اومد بهم گفت :این چرا غمبرک زده ؟!
مادرم خندید :هیچی از دست عمه اش شاکی شده!
-عمه اش چیکار کرده؟

-گفته لباسش قشنگ نیست ....
-عمه خانم خیلی غلط کرده! از این قشنگتر و پرنسسی تر مگه لباس بود تو بازار و براش نخریدی زن عمو ؟
مادرم قشنگ خندید :به خدا قشنگترین لباس مغازه همین بود ...
-این لباس یه رقص کم داره یه چرخ مجلسی !
خودش اشکهاموپاک کرد .مادرم گفت :دستشو نگیر نبر وسط ! تو که عمه هاتو میشناسی ....
-ولشون کن بیا پرنسس کوچولو بیا ببینم چی بلدی ! خودتم بیا زن عمو ....یه گوشه نشستی چرا !...
مادرم فقط خندیده بود و من روی ابرها بودم ...دستم رو گرفت و برد وسط ....حس میکردم
دنیا مال منه که پسر عموی هفده ساله ام بین اون همه آدم دست منو گرفته بود و برده بود وسط!
عماد دستشو توی صورتم تکون داد :حالت خوبه عطرین؟
دستمو بردم بالا و یه ضرب سیلی رو توی صورتش کوبیدم ...اونقدر محکم وبی هوا که از شدت ضربه ی دستم صورتش به سمتی پرت شد!

کیا
ده ساعت قبل منزل اطلس توتونچی

عطرین رو به خونه رسونده بودم و متین رو به مرکز!
مثل اواره ها تو خیابون ها پرسه میزدم...

دستی به صورتم کشیدم ،یقه ام رو مرتب کردم و جلوی پارکینگ ویلای چیذر متوقف شدم...
امینی جلو اومد ابروهاش در هم بود لبخندی زدم و گفتم :چطوری امینی!!!
محلم نداد پیاده شدم و بدون بازرسی بدنی وارد ویلا شدم .دستهامو توی جیبفرو کردم و
منتظر پذیرایی بودم...
امینی از پشت سر صدام زد :اقا توی اتاق دخترشون منتظرن!
-فکر میکنی راه و بلدم؟
امینی چشمهاشو باریک کرد.
-مثلا میدونم اتاق لیدی باس کجاست؟؟
امینی باز سکوت کرد و گفتم :چرا انقدر بد میزبانی میکنین؟! من خوابم میاد خستم کلی فکر
ریز و درشت تو سرمه! نه آبی نه چایی نه نون داغی!!!
امینی با دست به پلکان اشاره زد و گفت :پله ها رو بروبالا اولین اتاق سمت راست...
جعبه ی اسپری مو درآوردم و گفتم :سالحم و ازم نمیگیری؟؟؟
اخم کرد و با لبخندی از پله ها بالا رفتم دیگه تابلو ها توجهم رو جلب نمیکرد!
من امروز خودم یه اثر هنری محسوب میشدم...
تقه ای به در زدم :اطلس خان رخصت! یالله.
در و باز کردم و وارد اتاق شدم...

طهورا روی تخت دراز .کشیده بود و اطلس کنارش دستشو نوازش میکرد.
سرشو بالا آورد و رو به من گفت :چطوری پسر...
درجوابش زمزمه کردم:
شاهیست که تو هرچه بپوشی داند
بیکام و زبان گر بخروشی داند
هر کس هوس سخن فروشی داند
من بندهٔ آنم که خموشی داند

اطلس تو صورتم لبخندی زد و گفت :کاش به خدا رو میزدم از نو دوباره پدر میشدم... تو پسرم میشدی !!!
-هستم آقا... من کوچیک شمام بنده ی شمام...
از جا بلند شد و منو سخت در آغوش کشید و من سر شونه اش رو بوسیدم و گفتم :آقا ببخش ها من جلو بقیه تند شدم...

-اینو نگو ... این حرفو نزن دخترمو از تو دارم...پسرم رو هم بهم برمیگردونی میدونم...
-آقا شورش کردن بی وجودا ! دیگه فقط یکی دو نفر جاسوس نیست همه جاسوسن! به هیشکی اعتماد ندارم به هیچکس

دستهامو تو جیب فرو کردم و به رد طناب ها که رو مچ دستش مونده بود نگاهی کردم و گفتم: اقا حکایت عشق چیه !

-من توی زندگیم به خیلی چیزا گفتم عشق... به وفاداری ،به مالکیت ،حتی به خون.
ولی حالا میفهمم عشق برای مردی مثل من فقط یه معنی داره...
اینکه یه نفر داشته باشی که حاضر باشی برای زنده
موندنش ،همهی دنیاتو نابود کنی!
-اقا دنیا فدای تار موی این پرنسس...
فقط یه ایرادی داره...
ابروش بالا رفت.
- چی ؟
- آدم وقتی چیزی براش اینقدر باارزشه ،معموال کمتر میذارتش جایی که هر کسی بتونه
دست دراز کنه
من جای شما باشم الماس هامو انقدر جلو چشم نمیذارم... یه قفلی یه بستی ... زنجیری!
-دخترمو زنجیر می کردم؟!
-کار ما شوخی بردار نیست من جاتون بودم دور قلبش سیم خاردار میکشیدم دل به احدی
نبنده!
-راه قلبو نمیشه بست!
-اقا زمونه با ما کاری کرده که قلبی نداریم!!! اینو باید بهش یاد میدادی!
اطلس خشک گفت :کی فکرشو میکرد از دست راستم نارو بخورم!!!!

-اقا
کیو از اولشم رو راست نبود...
شما به من گفتی جاسوس رو پیداکن! حاال من کارمو کردم...
دیگه نمیدونم این رگ اعتماددوباره تو من جون گرفته یا هنوز تو سرد خونه است و
نبضششنمیزنه ،
اطلس لبخندی زد :زنده است نمیبینیش؟!
-اقا تو چشاتون!!
-معلومه پسر معلومه!!
طهورا خونه است ... طاها هم برگردون...
-اقا بحث هروئین یکم سنگینه! من دستم اونجا تو مرز دیگه اونقدر باز نیست...
-حساب هاتو باز میکنم!!!
لبخندی زدم :دستتون درد نکنه ولی پولای من دربرابر دریای ثروت شما چیزی نیست!!!
-پسرمو زنده برگردون!!!
-بذارین اول کیو رو ادب کنیم... سایه روبفرستیم بره!
سرم رو خاروندم:
اقا نهنگ و چطور راضی کنیم ؟! هروئین باز نیست!
-با بیت* بهش وعده .بده!
-اقا بیت* ها تو آسیا بلوکه شده!

-کیا ...
-آقا بذار فکر کنیم!

بیت کوین

اطلس دستهاشو روی صورتش کشید و روبه من گفت :حالا کجاست پوفیوز!!!
-کی؟
-کیومرث مادر به خطا!!!!
جوشش عروقم رو کنترل کردم وگفتم :تو صندوق عقب ماشین حروم زاده انقدر دست و پا زد تمام ساعدم رو ناخن کشیده ببینین!
اطلس نگاهم نکرد.
فقط با روی غیظ کرده داد زد...:
-پس با من بیا....
دنبالش راه افتادم و حینی که توی بیسیم ،صدا میکرد :حیدر و برام پیدا کن امینی!!!
پشت سر اطلس از پله ها پایین اومدم.

گوشی موبایلم توی جیبم بود ... از زاویه ی دوربین مدار بسته که رد شدم و به نقطه کور
رسیدم لحظه ای مکث دادم به منوچهر پیام زدم :حیدر کیه؟!
تکست رو دیلیت کردم و گوشی و تو جیبم سر دادم.
روی ساعتم پیامش نقش بستd.n.m.b! :
مخفف:
Don’t worry my bro!
روبه اطلس گفتم :حالا حیدر کی هست؟!
-جوری بذاره درش که یادش بره دستهای دختر منو ببنده!!! حروم لقمه!!!

این گشنه ها رو زیادی سیر کردم!!! از حد گذروندن!!!
از کنار امینی رد شدیم ،ماشین جلوی در روی پل پارک بود.
از اطلس جلو زدم و در و باز نگه داشتم
عجله کنان از در آهنی رد شد و گفت :هروئین های توی ساک طاها رو مگه این عنتر برنامه ریزی نکرده!!!
-اقا حالا من کاری به سبک عاشق شدنش ندارم ولی دیگه طاها چموشه! باید میذاشتین تربیتش کنم...
-یک سال غیبت زد!
خندیدم :پدر من دراومد آقا... محض خوشیم که نبود...
-بعضیا وقتی یه نفر رو تا مرز مرگ میبرن ،دیگه لازم نمی بینن مطمئن بشن برگشتنش ممکنه یا نه.
-اقا نمیدونستن من با ماورا در ارتباطم!!!!

نگاهش دوباره روی من نشست.
ـ چون می دونن اگه یک بار تونستن ،بار دوم هم راهش رو پیدا می کنن.
باز چیزی نگفتم.
-اون جانشین تو بود!!!
با تلخ خندی گفتم:
ـ البته ! فقط کارش قد من خوبه؟!
اطلس نگاهم کرد و خیلی خونسرد گفت:
ـ مقایسه ی تو با کیومرث؟
لبخند کوتاهی زد.
با طعنه گفت:
ـ مثل مقایسه ی طلا با پشگله!

مکث کرد و نگاهش و از سر تا پام گذروند.
ـ البته طلا رو می ذارن توی گاوصندوق...
لبخندش محوتر شد.
- روی پشگل سیفون میکشن!
-مگه گوسفند ها تو توالت دستشویی میکنن؟!!
بهم غرش رفت:کیا!
با حفظ نیشخندم گفتم:
-امیدوارم دیگه بهانه ای برای تکرار اون روزها نداشته باشه.
مکث کوتاهی کرد و گفت :کی میدونه کیا؟! کی میدونه!!!.

ـ چون این بار ،شما نمیذاری پشتم درمیای!شاید این سری دیگه نتیجه اش مثل دفعه قبل قابل اصلاح نباشه! معجزه ای در کار نباشه اقا...

جلوی صندوق ماشین من ایستاد ،در و باز کردم...
نور خورد تو صورت کیو...
دستهای بسته اشو سمت چشمهاش برد با چسب نقره ای دهنشو بسته بودم!
همون وقت اطلس دستشو جلوبرد و از موهاش سرشو بالا اورد و از صندوق پرتش کرد زمین...
با زانوهاش روی پل فلزی مقابل در پارکینگ فرود اومد ....
اطلس شوکرش رو از جیبش درآورد و مستقیم توی پهلوی کیو فشار داد ...
چینی به بینیم دادم و قبل از اینکه صدای ناله هاش ،دلم رو بلرزونه گفتم :این حیدر حیدر که میگفتی کجاست ؟!

اطلس لگدی به شکم کیو کوبید وگفت :خائن کثیف ....خجالت نکشیدی ؟! تو رو سر سفره ی خودم نیاوردم ؟!!!از لقمه ی بچه هام زدم تو دهن تو فرو کردم!!! حروم زاده ی بی هویت ....
جهنم برات درست میکنم ....تو فکرت چی بود در مورد دختر من !!!!!
کیو به خودش میپیچید....

قبل اینکه دوباره با شوکر درس حسابی بهش بده مچ دست اطلس رو گرفتم و گفتم :چرا نمیذاری حیدر بیاد به کارش رسیدگی کنه؟! حین نفس نفس زدن هاش از عصبانیت وخشم ،یقه ی کیو رو گرفت و کشیدش سمت جوی اب کنارش زانو زد و گفت :میخوای گوشت تا گوشت سرت رو ببرم؟! آره ...که بفهمی با کی طرفی ؟!!!

امینی و یه نفر دیگه جلو اومدن ...کیو رو به داخل بردند ومن دستهامو توی جیبم مشت کردم

وگفتم :الان عصبانیتت فروکش کرد ....بذار صبح تصمیم میگیریم...

-تصمیمم رو براش گرفتم ! یه جوری گفتم براش بچینن که تا عمر داره یادش نره امشبو ....

لبخندی زدم وگفتم :بمونم یا برم ....

-برو ! فردا صبح حسابت درست میشه !!! طاها رو برگردون فقط همینو ازت میخوام ....

لبخندی بهش زدم وگفتم :نکشیش خونش بمونه رو دستمون ...

تو چشمهای من خیره موند :مرگ و زندگیش برات مهمه ...

شونه ای بالا انداختم :تو میدونی من تو چه مرحله ای ام؟!

اطلس خشک گفت :نه ....نمیدونم !

-باید توضیحش بدم ...

-باید بازش کنی بفهمم ...

لبخندی حواله اش دادم وگفتم :میدونی وقتی فهمیدم سرطان دارم تصمیم گرفتم خودمو تموم کنم؟!
اطلس تو صورتم خیره موند....

-دلم نمیخواست دیگه زنده بمونم ...ولی اللن اینجام ...تقدیر منو تا اینجا کشونده ....منع میلِ بی نهایت تقدیرم ...بگه برو توی چاه میرم ...بگه بمون روی زمین می مونم... دیگه تابِ بگه پرواز کن بال پیدا میکنم و میرم ! دیگه هیچی منو تکون نمیده اطلس خان ....هیچی !
-میدونی منو چی تکون میده؟
-چی آقا ....
-اینکه امشب تماشا کنم چطور کیو از مردونگی میفته!
-خوبه آقا ....اگر بیضه هاشو درآوردی یکی رو برام توی کیسه بذار و بفرست در خونه ....
-از خون که بدت میومد...
-از کسی که خون منو میخواست بریزه بیشتر بدم میاد ....
-دلم برای کار کردن باهات تنگ شده !
-آقا بذار جاسوس هاتو از بین ببریم ....دوباره می شینیم کنار هم جلو می ریم ....البته من
پشت سر شما و در رکاب شما .....
ضربه ی نوازش گری به صورتم کوبید وگفت :نمیمونی امشب تماشا کنی ؟!

imagineکنم ...
-که داره باسنش در راستای حیدر پاره می شه ؟! دیگه اجازه بده خستم ! ...
روی شونه ام کوبید وگفت :شب بخیر کیا ...خواب های خوش ببینی !
-با اجازه اطلس خان بابت امشب حرفهایی که جلوی ویلای دماوند بهت زدم ....معذرت !
مجبور بودم میخواستم جاسوس و برات پیدا کنم و بفرستم....
-کارت خوب بود درست مثل همیشه !
لبخندی بهش زدم وپشت فرمون نشستم تا وقتی توی پیچ کوچه محو بشم تماشام کرد وارد
خیابون اصلی که شدم یه موتور سوار منتظرم بود.
خودش میدونست که نباید منتظر اشاره ی من باشه تا دنبالم بیاد ....دور شدیم ....خیلی دور ....وقتی خاطرم جمع شد که کسی دنبالمون نیست ،تو قهوه خونه ای که هنوز قل قل قلیون هاش راه نیفتاده بود اما کاسه ی خوراک لوبیاش داغ بود ،وارد شدم ....از پله ها پایین

رفتم و روی تخت هایی طبقه ی پایین نشستم ....کمی بعد دیدم که از پله ها پایین اومده یه بادگیرسراسرسورمه ای تنش بود و کاله کاست هم روی سرش ....
به سمت روشویی رفت ...دستکش هاشو بغل زد و دستهاشو شست
.

به سمت من اومد و کاسکت رو از روی سرش برداشت موهاشو مرتب کرد وگفت :سلام .صبح بخیر !
به موهاش زل زدم و گفتم :مسافر خونه ای که هستی تمیزه؟!
از حرفم شوکه شد .
لبخندی حواله اش کردم و بلند گفتم :اقا پیام دو تا کاسه لوبیا ...
-رو چشم اقا !
یه پسر نوجوون خواب آلود دو تا استکان چای کمر باریک تو نعلبکی های شاه عباسی برامون
روی میز گذاشت و گفتم :موهات تمیزه !
دستی به موهای مشکی و موج دارش کشید و گفت :حموم نکنم زود چرب میشه .
-حموم خوب خوبه ! آبریزشم نداری ...پس یعنی بعد حموم فورا تِلفَست میندازی بالا ؟!
سکوت کرده بود....
-یا یه حوله ی خیلی کم نظیر ایتالیایی قرمز رنگ تنت میکنی و تو ویلایی که گرمایشش از سی و خرده ای سال قبل تامینه و هنوز موتور خونه اش حسابی خوب کار میکنه رژه میری ...
ساکت تماشام می کرد.
-بعد روغن تراپی شروع میشه ! عضلاتت شل میشه تا مغزت خوب کار کنه که رئیس کیه ؟!
روی لبهاش زبونی کشید و گفت :چی میگی کیا ....

-من اشتباه کردم به یه آدم تبعیدی جا و مکان دادم ؟ اب و هوای تهران بهت نمیسازه میخوای برگردی چابهار ؟!
چشمهاش باریک شد و گفت :نمیفهمم داری از چی حرف میزنی ....

آقا پیام دو تا کاسه خوراک لوبیا جلومون گذاشت و من برشی از نون برداشتم وگفتم :فکر کنم خودتو زیادی جدی گرفتی ....میگم اگر با خوراک لوبیا حال نمیکنی همبرگر هم دارن ! البته ساعتش ساعت خوبی نیست ....

لبش رو جمع کرد تو دهنش و بعد تو چشمهای من خیره شد وگفت :کیا ...
-کی وقت کردی ؟! اصلا چطور شد ؟! این همه جرات و از کجا آوردی؟!
سکوت کرد و سرشو پایین انداخت.
-فقط تو اتاق خواب جسارت داری ؟! یا مثلا اونقدر جسارت داری که دستشو بگیری و ببریش جایی که بهش تعلق خاطر داشته باشه ....تا یه زندگی جدید رو شروع کنه ؟!
سرش کماکان پایین بود...
کمی صندلی رو به عقب کشیدم صدای ساییده شدن پایه های صندلی فلزی روی زمین ،توی فضا پیچید ...سقف طبقه ی پایین کوتاه بود ....دستم رو توی جیبم بردم و اسلحه رو روی میز گذاشتم و گفتم :جواب منو ندادی ؟!

-دوست داری چی بشنوی ؟!
-مثال یه خاطره ی خیلی قدیمی ....که دلت بخواد برام تعریفش کنی !
-این موقع از روز ؟!
قاشقی خوراک لوبیا به دهنم بردم و گفتم :مشکلش چیه ؟ مابالاخره باید گپ بزنیم ....
تیکه ای نون برداشتم و گفتم :نمیخوای یه summeryواقعی از زندگیت بهم بدی ! چیزی که بتونم بهش اعتنا کنم ؟!
-چی دوست داری بشنوی....
دو سه قاشق پشت سرهم خوردم و خودشو کمی جلو کشید :کیا ....
-ببین ! بیا با هم صادق باشیم .برگردیم عقب خیلی عقب ...یه جا رو شخم بزنیم ....یه حقیقتی رو بکشیم بیرون ...
-اگر فکر میکنی تلاش کردم از این ماجرا بکشمش بیرون ....

-الان کجاست ؟! وسطشه یا اولش یا آخرش؟! تلاش کردی جدی ؟! چقدر ...صد تو گذاشتی یا فقط در راستای اینکه احساساتش رو قلقلک بدی....
دستشو مشت کرد.

سرشو پایین انداخت :مثال اونقدری زحمت کشیدی که فکر کنه میتونه بهت تکیه کنه؟ چون اگر قرار بود اینطوری باشه ....بعید میدونم کار به اینجا می رسید ...

تو چشمهای پوریا خیره موندم و گفتم :نهنگ منو تنها گذاشتی؟؟
-از خواستنش سر باز زدی!
-من که گفتم کوسه میخوام ....تو ولی کار خودتو کردی!
-میترسیدم اینم مثل اونیکس زخمی بشه و بمیره.....
-مگه کار تو خوب کردن و تیمار کردن حیوون ها نیست ....کمم دور و برت جونور نداری !
به میز خیره شد و کاسه ی لوبیاش دست نخورده بود .
دستی به چونه ام کشیدم وگفتم :حرفی برای گفتن نیست ؟!
-تو حرفهای بیشتری داری بزنی....
-خاطره های بزرگم رو دوست داری گوش بدی یا کوچیک ها ؟! مثال اشاره کنم به یه شب خاص که میفهمم با زنی که من سالهاست دنبالشم درارتباطی اونقدر تنگاتنگ که بیشتر از اون دستور می گیری تا من ...
-ما سالهاست رابطه امون دیگه رفاقتی نیست ! رئیس و مرئوسه ! منم پذیرفتم ...
مشت کردم :چیو پذیرفتی ؟! نشکستن سکوتی که اگر شکسته می شد ....

میون کلامم اومد :تاوان شکستن سکوت من مرگ پدر و مادرم بود !
تبعیدم به خرابه های چابهار بود ...بی آبی ...تنهایی ...گرما !
سکوت من تاواناش مال منه ! تاوان عشقی که مزه ی
زهرمارمیده ...تاوان رنجی که من و اون داریم تحملش میکنیم ...بی صدا ....
-چه جالب چون چوب تاوانتون مستقیما تو ملاح من کوبیده شده !

چشمهاش یخ کرد و با صدای خفه ای گفت :حالا که فهمیدی چی به چیه !!!
-حالا که فهمیدم از رفیقم میتونستم بپرسم و نگفته ....زجرم میده!
-من رفیقتم ؟!
تو چشمهاش زل زدم :من فوتبال و گذاشتم کنار چون در توانم نبود ...تو چرا گذاشتیش کنار!
-چون دلم میخواست دامپزشک بشم ! زن بگیرم ...بچه دار شم ...پدر شم ....همسر شم ! عاشق شم !!!
-زنگ میزدی به من ...میگفتی کیا ...میگفتی ...
قاشق رو توی کاسه رها کردم ودستهامو به صورتم کشیدم
وگفتم :میگفتی دوستش دارم....
-میدونی بهش میگفتم زودتر پسم میزد ....اون آدم محبت ببین و بمون نیست !
-پس چرا میاد سراغت ....

شونه ای بالا انداخت :نمیدونم ...از بد شانسی منه!
زهرخندی زدم :از عالم بالا تا پایین محتاج یه خط نگاهشن!
-کاش چشم نداشت یه دست و یه پا نداشت ولی قلب داشت کیا !
مشت کردم :قلبشو ازش گرفتن ....
سرشو پایین انداخت و گفت :من یه آویزونم ....یه انگل ...به عشقش محتاجم به توجهش نیازمند ...من فقیر یه لغت نگاهشم ....تشنه ی شنیدن اسمم از دهنش !
-از کی ...از کدوم وقت انقدر نزدیک ؟!
-نمیدونم ....از وقتی فهمیدم یه گربه ی مریض داره و دنبال پیدا کردن راه درمونشه ....اومد مطب من ...
دستی به موهام کشیدم :عقب تر پوریا ! برو عقب تر....

-میدونی چرا نمیتونم برم ...مغزم اجازه ی پردازش نمیده ! ما به رئیس تو خیانت کردیم یعنی اون ...خواست ومن یه جوون ساده ! فکر کردم خدا بهم نظر کرده همچین زنی رو گذاشته سر راهم ....

-بعد تو به من میگی رئیس! ....

-فرقی میکنه مگه !!! اصلا میگم جفتتون !
دستم رو توی جیب داخلی کتم فرو کردم و سه تاپاسپورت رو روی میز گذاشتم وگفتم :حالا چی ؟! رئیس کیه ؟!
به پاسپورت ها با دقت نگاه کرد و گفتم :اگر دوست نداشت پسرشو زنده به دنیا نمیاورد ....

بدنشه ! اینم میذاشت دستخوش یه خاطره ...مثل همه ی اون سقط هایی که بیخ ریِ تو چشمهام خیره شد :اینا چیه ؟ !
-سه تا بلیط ....رزرو یه هتل .....اجاره ی یه خونه ....به مدت شش ماه پرداخت شده ! دیگه مابقیش رو با جمع وجور کردن خودتون میتونین ادامه بدین نه ؟ !
پوریا به عقب تکیه داد و من قدری خودمو جلو کشیدم و گفتم :مگه همینا رو نمی خوای .... زن ...بچه ...زندگی!!!
سکوت کرده بود ...
ادامه دادم :
-مگه زندگی بدون رئیس نمی خوای ! بدون سرخر ...بدون ترس ...بدون تبعید ! حالا چابهار که به نظرم جای خوبیه ! ولی شاید ایتالیا به نظر بهتر بیاد البته آواز دهل از دور خوشه !
-چی داری میگی....
-ذهن تو خیانت به رئیس رو پردازش نمیکنه چون رئیس تو نیست ...رئیس ماست ! تو با زنی وارد رابطه شدی که احتمالا اون تو رو انتخاب کرده تا پدربچه اش باشی ....وگرنه تو این جامعه مرد بسیاره ! حالا من فقط ازت میخوام یه خاطره رو به یاد بیاری !!!
تو صورتم خیره موند :چی....
-شبی که تو رختکن اصفهان اون کار و با خودم کردم ....یادت میاد؟ !

-بدترین شب زندگی من و سهند ....

-بازم تلفن زد ؟ !
-کی ؟
-یه زن ! یه دختر جوون ...مستاصل ....گریون ....پریشون!
-نه ...یعنی به موبایل خودت؟!
-اره ...
پوریا مکث کرد و گفت :زنگ زد ...یه غریبه ! سهند گفت ولش کن اللن وقت جواب پس دادن
به دختر بچه هایی که عاشق توئن نیست ...منم به دختره گفتم دیگه زنگ نزن خودش دوست دختر داره !
-اینو بهش گفتی؟
سرشو تکون داد :فکر کنم یه چیزی تو همین مایه ها...
-ازش نپرسیدی کیه ...چیه ...
-نه ! نه نپرسیدم...
-بعدا اومد سراغت؟!
-آره ....
پوزخندی زدم :به خاطر یه گربه ؟!
-اره...
یه نفس عمیق کشیدم که به سرفه ختم شد ...
پوریا کمی خودشو جلو کشید دستهاش میلرزید تا پاسپورت رو باز کنه ....یه نفس عمیق
کشیدم وگفتم :عروسیم بیا !
-فردا شب؟

-هرچند دل خوشی از هیچ کدوم از داماد های این خانواده ندارم ....ولی سعی کن پدر خوبی باشی .....

پاسپورت رو باز کرد اولی رو گذاشت کنار و دومی رو باز کرد .....
از دیدن عکسش انگشتش رووروی عکس کشید....
سومین پاسپورت رو باز کرد و لب زد :متین زنگنه ؟!
تو صورتش خیره شدم ....
-میدونی که اینا جعلیه ! اگر قرار بود وجهه ی قانونی به خودش بگیره میشد اهرم فشار ...پس زمینی برین وان ....از وان برین ازمیر وبعد هم مقصد مشخصه! توی مرز هم نگران نباش ...
سفارش کردم !
پاسپورت دوم رو باز کرد :کتایون شایسته ؟!
-اسمش برات غریبه است....
-از اینکه یه شایسته است باید تعجب کنم یا از اینکه خواهر توئه....
-از این تعجب کن که هنوز زنده ای و ازش نامشروع پسر داری!
لبخندی حواله ام کرد :غیرتت کجاست پسر حاجی !
از جا بلند شدم و گفتم :سر قبر مادر و پدر تو!!!
مشت کرد و سرشو داد عقب یه ضربه به میز زد و بعد محکم بغلم کرد....
سرمو تو شونه اش فشار دادم و وسط کتفش رو فشار دادم و گفتم :با زنت ...پسرت ...برین یه جای دور ...هیچ وقت هم سراغی از ما نگیرین ....

-کیا برات می ترسم!
-نترس!
-کیا...
-جون؟!
-پسره خوشگله ؟!
_فکر کنم به من کشیده....
-حلال زاده که نیست!

زهرخندی زدم :برای من از هر حلالی حلال تر تماشا کردن چشمهای اون بچه است ....یه شایسته است ! حواست باشه !
-کیا....
-جون؟!
-عکسشو نداری؟! زودتر از فردا ببینمش ....
گالری گوشیم رو باز کردم و به سمتش گرفتم....
اشکها از چشمهاش باریدند ....
دستی به صورتش کشید :قرمساق چه تخسه!
گوشی و به سمتم گرفت و گفتم :مراقب هم باشین .....
-کیا...
دستمو به یقه اش گرفتم وگفتم :فوتبال یادش بده !
-چشم رئیس ....
لحظه ی آخری به چشمهای پوریا خیره شدم وگفتم:
-بارسا ....؟ !

-حتما .....رو انگیزه اش برای اینکه یه بارسایی واقعی باشه کار میکنم !
ضربه ای به شونه اش زدم و از پله ها بالا رفتم ....هرچی خورشید بیشتر روی زمین بسترشو پهن می کرد من به زوال و تاریکی نزدیک تر می شدم!

عطرین

از کاری که کردم پشیمون شدم! همون آن ....همون لحظه ....در دَم ....ولی نفرت تمام وجودم رو پرکرده بود .تک تک صحنه هایی که کیا از زجر نفس نکشیدن به خودش می پیچید ....
جلوی چشمم بود!
و چشمهای بی قرارش از اتفاقی که براش افتاده مدام این ور و اون ور رو تماشا می کرد و توی
حدقه اش می دوید !

تمام پرسنلش شوکه شدند ....
یکی از دختر ها فورا پیشخون رو دور زد وگفت :خانم چیکار میکنی ؟
عماد دستشو بالا آورد وگفت :خانم سمیعی برگرد سرکارت ...
کیفم رو روی شونم سفت کردم و به سمت در خروجی حرکت کردم که سینه به سینه ی شهناز خانم شدم که جارو به دستش بود و داشت جلوی پله ها رو جارو میزد.

از دیدن صورت ملتهبم گفت :یا امام رضا چت شده دخترم؟ حالت خوبه؟
خواستم کنارش بزنم که عماد از پشت سر بازوم رو گرفت وگفت :میزنی و بدون توضیح میذاری میری ....
-هم من میدونم چرا زدم هم تو میدونی چرا خوردی !
با آرامش گفت :یه لحظه بیا داخل ...اینجوری که من نمی ذارم بری !
خواستم سرش داد بزنم ولی شهناز لبش روگزید به کارمندهای عماد اشاره زد ....
از چشمهای نگران شهناز ،خودم رو کنترل کردم ....عماد من رو به داخل کشید وگفت :از این طرف یه لحظه آروم باش ...خانم سمیعی یه لیوان آب میاری....
در انباری رو برام باز کرد و من لا قفسه های دارو ها سکندری به جلو پرت شدم و قبل اینکه روی زمین بیفتم دستم رو به قفسه ای گرفتم وعماد لیوان آب رو به سمتم گرفت و بعد در و پشت سرش بست.
خواستم لیوان رو پرت کنم اما خودمو کنترل کردم و گفتم :اصلا بهت اعتماد ندارم...
-حتی قدر نوشیدن یه لیوان آب ؟!
دست به سینه تماشاش کردم ....سعی کردم آروم نفس بکشم و خودم رو کنترل کنم ...

-چی شده عطرین؟ چرا انقدر هراسونی ...تو فردا عروسیته باید ریلکس کنی ...آروم باشی...
اصلا کیا کجاست ؟!
-خونه !
یه نفس راحت کشید :خب تو دوره افتادی تو خیابون که چیکار کنی ؟ چیزی لازم داری ؟
چیزی میخوای ....

-میخوام حقیقت و بدونم....
دستشو به یقه ی روپوشش کشید و گفت :اخه چه حقیقتی من چی دارم بهت بگم که خیال میکنی نگفتم یا دارم پشت پرده برات میزنم که اینطوری اومدی محل کسب من آبرو ریزی راه میندازی....
-تو چی داری؟ اتفاقا خیلی چیزهاست که برای گفتن داری و نمیگی ....سکوت کردی ....اصلا معلوم نیست دوستی یا دشمن !
-تو فکر کن جفتش ....اصلا فکر کن هیچکدوم ...تو چه کاره ای که افتادی وسط این دریا ؟
بشین تو کلبه ات آتیشت رو تماشا کن ....موج دریا رو ببین ...دیدی طوفانی شد برو یه جا پناه بگیر ...کار تو فعلا اینه ! همین نه بیشتر نه کمتر ....
-پس تو هم میدونی قضیه به آب و نهنگ مربوطه !

-اقیانوس زیادی عمیقه ها .....آبی که ازش حرف میزنی آب حوض نیست ....موجودی که ازش حرف میزنی ماهی نیست !
چشمهام سوخت از حرفش....
-چرا عین آدم حرف نمی زنین !
-د آخه دختر خوب داری زندگی تو میکنی چیکار به این کارها داری ....به فکر لباس عروس و بزک و دوزک خودت باش !
-تو نبودی که تو ذهن من یه راه تازه باز کردی ؟ تو نبودی که یه دیوار و خراب کردی ؟ شیشه ها رو شکستی خود تو بودی یادت رفته!
هیسی کرد :صداتو بیار پایین ....من بودم ولی الان لازم میدونم بهت توصیه اکید کنم دست از پا خطا نکنی که الان وقت تصمیم های نا عقلانی نیست ....صبور باش خودش به وقتش همه چیز و بهت میگه ! الانم برو پیشش ...از کنارش بودن لذت ببر ...اول زندگیتون دنبال سوژه ای برای اوقات تلخی !
-من باید بدونم شوهرم داره چیکار میکنه !
-میفهمی دیر نمیشه نترس...

دستهاش تو جیبش بود و من قدری سرجام جا به جا شدم .حس کردم مغزم داره هزار تیکه میشه و میخواد از گوش و چشمم بیرون بزنه .
-الان نمیتونی به جواب هات برسی ...اونم همین حالا که دقیقا فردا قراره همه چیز مشخص بشه !

یه نفس عمیق کشیدم....
بین اینکه بپرسم چی قراره مشخص بشه یا برای کی قراره مسائلی مشخص بشه مردد بودم....
وقتی دید نفس هام جا اومدند و التهاب صورتم خوابیده با خونسردی گفت :اگر خوبی برات ماشین بگیرم بری خونه !
چشمهامو باریک کردم وگفتم :اگر بلایی داری سرش میاری ...باید بهم بگی !
سرجاش موند و گفت :چطوری میخوای جلوی منو بگیری....
چونه ام لرزید :زنگ میزنم پلیس...
-بهش چی میگی ؟!
-بهش میگم ....میگم ...
دستهامو روی صورتم گذاشتم وگفتم :من بدون کیا می میرم ...
جلو اومد محتاطانه دستشو به آرومی روی شونم گذاشت و گفت :اگر قرار بود کار به اینجا برسه تا حالا هفت کفن پوسونده بود ...تیر ومرداد یادته چه حالی داشت !
دستهامو از روی صورتم برداشتم...
چرا صداقت چشمهاشو باور می کردم!
چرا کوتاه میومدم چقدر زود دیوار اعتمادم با همین یه جمله باز ساخته شد ! مستعد زار زدن
بودم اما وقتی به سمت در رفت ...خودمو کنترل کردم.

سعی کرد آروم باشه زیرلب گفت :همه ی ما نگرانیم ...مشکلاتی هست ....اتفاقات ناخوشایند بسیار ...ولی اون این مسیر و خواسته خودش جلو ببره! اگر جواب نمیده بذار به اقتضای زمانی که پشت همه ی ماجراهاست ....شاید هنوز زمانش نرسیده !
مستاصل گفتم :اون چی میخواد ؟ کیا چی میخواد عماد ؟
-میخواد به خونه برش گردونه میخواد بهش یه خانواده بده ...البته بعید میدونم به همین راحتی باشه ....خب فکر کنم بدونی چرا شو !
همینطور تماشا می کردم ....
انگار می شنیدم ولی نمی فهمیدم ...
مغزم توانایی حل موضوعات رو از دست داده بود.
به سختی خودم رو تکون دادم و گفتم :میشه برام ماشین بگیری...
-حتما...
-متاسفم به خاطر کاری که کردم!
دستی به گونه اش کشید و گفت :منم متاسفم که مجبورم هنوز چیزهایی رو ازت پنهان کنم که حقته بدونی ....ولی چه میشه کرد ....بعضی وقت ها آدم ها همه چیز رو سختش میکنن ...
از کنارش رد شدم ،برام ماشین گرفت و خیلی زود یه اسنپ قبول کرد وقتی توی تاکسی
نشستم عماد تا اخرین لحظه جلوی پله ها ایستاده بود.
شهناز خانم هم روی دو پله آخر نشسته بود وسیگار میکشید .دود سیگارش که بالا می رفت
چشمم رفت به تابلوی داروخانه ...

داروخانه شبانه روزی دکتر عماد لطفی !
وقتی به خونه رسیدم ،کیا دوش گرفته بود و حاضر توی آشپزخونه با محترم اره می داد و تیشه میگرفت .از سمت در تراس وارد آشپزخونه شدم و کفش هامو اونجا درآوردم....
داشتم یخ میزدم سویی شرتم رو محکم تر دور خودم پیچیدم وکیا گفت :به به ...فرمانروای جستجو ها ...در چه حالی خوشگلم ؟!
مکث کردم.
چه طعنه ی به جایی !
پر استهزا نگاهش کردم و گفتم :صداتون تا سر کوچه میاد...
محترم زد تو صورتش :خدا مرگم بده راست میگی ...از دست این پسر دارم دیوونه میشم.
کیا بدون اینکه از من چیزی بپرسه برای من هم اسپرسو آماده کرد ...فنجون سیاه رو به سمتم
گرفت وگفتم :چرا چی شده ...
یه شکلات هم برای من پوست کند و داد دستم ...
خودش تلخ میخورد.
-میگه کوکب و سرور رو دعوت میکنیم بدون بچه ها ...
به کیا نگاه کردم.
کیا شونه ای بالا انداخت وگفت :مراسم خصوصیه ! جای بچه مچه که نیست ....
زن عمو باز غر زد :میگه باران و بردیا ...یسنا و دینا هم دعوت نکنیم یعنی برن خونه مادربزرگهاشون ....

ساکت کمی از اسپرسو مزه مزه کردم و کیا تکیه زده بود به کانتر یه دستش تو جیب شلوار مشکیش بود و دست دیگه اش به فنجون کوچیک اسپرسو ...
دوباره چشمهام چرخید سمت زن عمو...
غرغر کرد :تازه میگه خانواده عماد و سبحان هم د عوت نکن ....اخه مگه میشه مادر ...
-خیلی دوست داری خانواده ی داماد هات بدونن پسرت از هووته ؟!
یابیشتر دوست داری
بدونن هووت الان سر وشکلش چطوریه ؟!
محترم بغضی شد ...
کیا فنجون رو توی سینک پرت کرد و یه لحظه بعد گفت :الکی برای من قنبر و صنوبر دعوت نکن ...همین هایی که هستیم....
محترم تشرش زد :لابد دوست هات هستن ...
-بله ! البته ...اونا نور چشم منن ...
لبخندی به حرص خوردن زن عمو زدم و گونه اش رو بوسیدم وگفتم :این و جشن عقد حساب کنیم ...بعدا یه عروسی مفصل میگیریم ...

-آدم جشن و باید برای عزیزترین هاش بگیره که از شادیت شاد بشن ...نه چهار تا چشم دریده
! پتیاره یکی از یکی مجهول الهویه تر ! نفری سه تا سوزن و جوالدوز میارن این دعاهاشون رو منگنه کنن به رخت ولباس ما ....

بعد سرشو تکون داد و گفت :از تو اتاق من چند تا دعای محبت و توجه و تکلیف عشق پیدا
کردی ؟! کار بچه های کی بود؟
محترم با غصه گفت :خواهرام چی ...
-ول کن دیگه ! هی اره اوره شمسی کوره ...کلید کردی ها ...
هیسی به کیا گفتم و کیا یه کم عقب نشینی کرد و گفت :حالا بعدا یه دونه از اون زنونه هاش وبگیر من نباشم ....هرکار خواستین بکنین !
تو سر وکله ی هم بزنین ....
محترم سری تکون داد وگفت :مادر آدم از دست تو نمیدونه چیکار کنه ....
-بگو چشم کارم راه بیفته!
-چشم چشم به روی چشم ....
از آشپزخونه بیرون رفت وگفت :عطری تا ماشین و گرم میکنم بیا ...
-باشه .
قهوه رو سر کشیدم وگفتم :با اجازه زن عمو....
قبل اینکه برم دستمو گرفت وگفت :فردا اون یکی هم هست ؟
شونه ای باال دادم :نمی دونم....
دست روی دست کوبید و با دلشوره گفت :حاجی میترسم دووم نیاره از تماشاش...
سرمو پایین انداختمو فقط گفتم :با اجازه !

یه کاپشن ضخیم خاکستری با شلوار جین تنم کردم و کاله رو سرم گذاشتم ....حس میکردم
یه سرمای درونی تو وجودمه که نمیتونم تحملش کنم.
سوار ماشین شدم بخاری و گرم کن صندلی رو زده بود..

وقتی لباس هامو دید گفت :یخ نکن عروس !
دستهامو جلوی دهنم گذاشتم وگفتم :میخوام حرف بزن.
-بزن قربون چشمات برم .تو حرف نزنی کی حرف بزنه ...
به سمتش مایل شدم :حرف نیست سواله !
لبخندی زد :سه تا سوال تو جواب میدم...
-مگه تو غول چراغ جادویی ...
-من غولم تو همه چی !
-آفرین بهت .خوش به سعادتت ....مبارکت باشه پست جدیدته ....
کیا خندید و گفت :چرا رفتی تو گوش عماد زدی ؟!
خشکم زد...
-برای چی هی این ور و اون ور خودتو میزنی به در و دیوار ....آروم بگیر عطرین درست میشه !
درستم نشه دیگه از این بدتر نمیشه ...
-روزهای بدمون یادت رفته؟!
-روز بد من تهش جمع کنی یه ساله ....روز بعد اون یکی سی و چهار ساله !
سکوت کردم....

کیا لپم رو کشید و کلاهم رو تا دم بینیم پایین آورد وگفت :سه تا سوال تو جواب میدم!
کلاهم رو از روی چشمهام عقب کشیدم وگفتم :اطلس توتونچی ! این واقعا کیه ...
-رئیس ! ...قوی ...گنده ...بزرگ ...
-واقعا شوهرش بوده؟
-صیغه اش بوده سالها ....
-مگه میشه صیغه ی اون بشه؟! اصلا چطور تونسته ...

دیدم که دستهاش فرمون ر وفشار داد وگفت :وقتی از کارتن خوابی و پارک خوابی و زیر پل خوابی نجاتش بده ....چرا نتونه ؟! بهش خونه بده پول بده ....موقعیت درس خوندن بده !
-یعنی عاشقشه ؟
-عشق؟ تو به معشوقه ات تعرض میکنی ؟! باکرگیشو به زور ازش میگیری و چون میدونی دستش به هیچ جا بند نیست تو تهران ولش میکنی و بعد بهش در باغ سبز و نشون میدی و میگی اگر مطیع باشی ...برده باشی ...و قبول کنی رئیس منم ...همه چیز مال توئه !
سرمو پایین انداختم ...
و از شیشه به خیابون خیره شدم ....
آب دهن م ر وقورت دادم و گفتم :حاجی اون قدر بی رحم نیست که نیاد ببینه چی به سرش میاد !

-یه قبر خالی ! بعد از اون آتیش سوزی ...آدم هایی که همه مجبور شدند دروغ بگن ...که اون مرده !
-برای همین هیچکس دنبالش نیومد ...برای همین آره ؟ مثل پرونده سازی برای آقای شمشیری ....برای همین وقتی تو تصمیم گرفتی منو به خونه ببری ...اونا مخالفتی نداشتن ....
حاجی و بعدش محترم راحت تر من وقبول کرد ن؟ تو صورت من اونو میدید ....عذاب
وجدانش اینطوری با بزرگ کردن من شاید یه کم تسکین پیدا می کرد ....
سرفه ای زد :شاید ...
-این همه پول و چجوری جورش کردی ؟!
-با عرق جبین و زور بازو....
اخم کردم :راستشو بگو ....
-برای مقابله با اطلس باید ثروتمند می بودم ....منظورم یه ثروت عادی نیست ...مجبور شدم
بخشیش رو دزدی کنم بخشیش هم از روی سرمایه ای که دزدی کردم و باهاش کار زدم به دست اومد ....بخوای حساب کنی همه ی پولهام یه بخشیشون آلوده است و یه بخشیشون آلوده نیست!
مکث کرد و گفت :سوالات تموم شد !
-نه یکی دیگه خواهش میکنم ....آخریشه قول میدم.
-بگو ....
-مهربون شدی !

-این سواله؟
وحشت کردم :نه نه این فقط یه خبر بود یه اعلان لطفا بذار بپرسم...
-گوشم با توئه ...
-فردا میخوای چیکار کنی ؟
-جامون رو عوض کنیم !
خشکم زد...
قلبم تیر کشید...
یخ زدم !
همین یه جمله تعبیرش یعنی همین :سی و چهار سال من اینطوری زندگی کردم حالا نوبت اونه ! با زبونی که به زور باز شد گفتم :پس تو چی؟
-تعداد سوالات شما به پایان رسیده است لطفا بار دیگر تلاش کنید!
ناله زدم :کیا پس تو چی...
دوباره تکرارکرد :مشترک گرامی ...تعداد سوالات شما به پایان رسیده است لطفا بار دیگر تلاش
کنید !!!
جیغ زدم :کیا ....پس من چی ؟! چی به سر من میاد ...
دستشو دراز کرد و پشت شونه های من گذاشت منو به سمت خودش کشید و اجازه داد توی سینه اش زار بزنم !!!
سیر که گریه کردم دستمالی به سمتم گرفت و گفت :اشک هاتو پاک کن ...

نگاهش کردم ....چقدر دلم براش تنگ شده بود حتی همین الان ! یه دلتنگی عجیب ...عمیق...
طولانی ....دلتنگی زنی که بالاخره به وصال معشوق رسیده ولی دستش کوتاهه ....

مهربون گفت :من پیاده بشم برام کت شلوار می خری ؟ یاباز میخوای برونم تو سطح شهر و آهنگ های SADگوش بدی ! منم محکومم به شنیدن صدای فین فین هات ....
-کیا ....
-جان کیا !
-باید بهم بگی فردا قراره چی بشه ...
-نمی دونم به جون عطرین اصلا یه لحظه اش هم نمیتونم تصویر سازی کنم که بهت بگم خودتو آماده کنی ...حتی نمیتونم خودمو آماده کنم .من خودم تمام این چند ساعت کابوس دیدم ....طرفم آدم کمی نیست عطرین ...به خدا گاهی فکر میکنم خیلی از من جلوتر و باهوش
تره ...نمیدونم اگر بسترش بود واقعا چه کاره میشد ....همش از من جلوتره همش یه قدم دو
قدم صد قدم ...تا بهش میرسم ازم دور میشه ....عین سایه است نمیتونم بگیرمش ...نمیتونم
همراه خودم بیارمش ...حتی نمیدونم فردا بیاد نیاد ...هیچی .مغزم تو این مورد خالیه خالیه

نمیتونم پیش بینیش کنم چون نمیشناسمش ....نمیدونم چند چنده ...شاید همین فردا جلوی همه یه گلوله تو مغزم خالی کنه.....
از تصورش یخ زدم....
سرمو به پشتی صندلی تکیه زدم و گفتم :چی میگی ...
-عطرین اون از من متنفرتلاششو میکنه که دوستم داشته باشه ولی خب حسی نداره !حسش چیه ...انتخاب نشده ! دیگه چطوری بهت بگم! همین چند وقت پیش میخواست منو واقعا بکشه ! اصلا ترسی نداره اتفاقا لذتم می بره چون مفهوم مجازات براش همینه ....از مردی که انتخابش نکرده اینطوری انتقام میگیره ! جلوی چشمهای همه نابودم کنه ...خب من چه کاری از دستم برمیاد ؟ بگم نکن ....بگم باشه ببخشید من معذرت میخوام اصلا بگم هیچ چی تقصیر من نبوده ! ولی من نمیتونم اصلا باهاش مخالفت کنم چون می ترسم هممون رو با هم با خاک یکسان کنه !
-نمی دونستم ازش میترسی!
-از خشمی که تمام وجودشو پر کرده می ترسم ...صادقانه !
-کیا نمی فهمم چرا داری اینکار و میکنی ...

-اون از من یه خانواده میخواد منم بسترشو براش مهیا کردم ....فردا باید نقش واقعی شو بهش بدم ! چیزی که هست چیزی که از اول بوده ...چیزی که ازش گرفته شده و میخوام بهش
بدم ...مثل یه قرض ....یه دین ! عین نماز میت پدری که به عهده ی پسر خانواده است ! حالا تو فکر کن من انقدر بی وجود و بی وجدانم که نخوام و قبول نکنم ؟! اون هرچی از من بخواد به دیده ی منته ....هرکاری براش لازم باشه انجام میدم .میدونم سخته شنیدنش ولی اگر به
من بگه بمیر کاری جز مردن ندارم....
لبهام لرزید.
چقدر سخت بود خودمو کنترل کنم تا گریه نکنم دوباره!
از پشت پرده ی اشکی که جلوی دیدم رو گرفته بود تماشاش کردم که گفت :اما ...اگر فردا
آخرین روز زندگی من باشه ....آخرین لحظه دوست دارم تو رو توی لباس عروس تماشا کنم...
دوست دارم کنارت برقصم ...دستتو بگیرم به همه نشونت بدم که این دختریه که دلم میخواد تا آخرین روزی که نفس میکشم کنارش باشم ....دلم میخواد برای فردا هیچ غمی تو چشمها و صدات نباشه اگر بنا به وداعه دلم میخواد با شکوه باشه ! اگر بنا به ادامه است که چه تاریخی

قشنگ تر از روز عروسیمون که جشنِ عشق ماست ....اگر توقفه دلم میخواد فردا تو همون لحظه ها متوقف بشم .کنار تو با اون لباس خوشگل ...با اون قیافه ی ملیح ....کنار رفیقام...
بهترین رفیق هام ....پدرم ...پارشیده ....محترم ....خاله شکوه ....آرسام ...نازلی ! منوچهر ...
پریسا و پروانه حتی با اون شوهر های شغالشون ....کنار اون ! ...دایی شمشیری ....تو ...فقط تو ! همش تو ...تا ابد تو ....
دستشو گذاشت رو صورتم وگفت :دوست دارم اگر آخرین لحظه ی زندگیم فرداست ،تو کنارم باشی ...تو رو به عنوان یه دختر قوی ...یه زن فوق العاده ...یه پرنسس تو لباس سفید ...دوست دارم اونطوری تو ذهنم نقش ببندی ! حتی اگر قراره ازت خداحافظی کنم باید قشنگ باشه دیگه نه؟ نباید غمگین و دلسرد کننده باشه ...
دستمو روی سینش کشیدم وگفتم :میخواد جلوی چشمهای حاجی تو رو نابود کنه ؟! بالاتر ازاین انتقام چی میتونه باشه ؟! که از یه پدر ،پسر عزیز کرده اشو بگیره ....از خودش تو رو ...
از منی که .....کیا ولی غم منم بخدا کم نیست ....
دستهاشو دور صورتم گذاشت وگفت :کی گفته غم تو کمه ؟! کی گفته اندازه ی غم تو کوچیکه
؟! کی گفته که سرشو بذارم رو سینه اش ....

سرمو تکون دادم و گفتم:
-تو میگی به اون سخت گذشته ....اون حقش بوده خوب زندگی کنه ....حقش بوده از خون‌شایسته ای که توی رگ هاشه ،اندازه ی یه شایسته ی واقعی موهبت و محبت ببینه ولی ...ما هم رنج کشیدیم ....هرکی قد ظرف خودش ....
-قد ظرف اون نیست ! ظرف ما دو تاپیاله ی چینی لب پره ....مال اون چاه شده عمیقه اندازه ی نفس هاییه که نمی کشم ! چطور میگی هم قد و اندازه ایم ...عطرین ....نباید مقایسه کنی تا با کفشهاش راه نرفتی ....نباید مقایسه کنی !
چیزی نگفتم...
رومو ازش گرفتم وگفتم :کاش فقط دوستم داشتی !
-معلومه که دوست دارم....
-نه اونقدری دوستم داشتی که حاضر بودی برای زنده موندنت کنار من جوری بجنگی که فردا عروسی ما عزا نشه !
-انشالا نمی شه ...پیاده شو !
-تو همیشه مطمئنی به همه چیز ...وقتی میگی انشالا یعنی مطمئن نیستی !
-بهت گفتم من خوب نمی شناسمش ....کاش میشناختم اون وقت همه چیز یه شکل دیگه ای میشد ....

ساکت تماشاش کردم که گفت :ما ازین هستی ده روزه به جان آمده ایم ....وای بر خضر که زندانی عمر ابدیست !
کیا
وقتی از ماشین پیاده شدم و در و براش باز کردم ...قدری تعلل کرد و وقتی از ماشین پیاده شد
،دستم رو محکم بین انگشتهاش کشید و گفت :رنگ خاصی مد نظرته ؟
یه کم صداش تغییر آهنگ داده بود دیگه گرفته نبود ...دیگه نمیخواست توی اون مود بمونه !
شاید هر دختر دیگه ای بود انقدر همراهی نمیکرد!

بالاخره منو تو رویایی که منتظرش بودم کشید ...یه بویی از عطر موهاش گرفتم وگفتم:
نمیدونم ! رنگ خاص مدنظر تو ،مد نظرِ منه!
به ویترین نگاهی کرد وگفت :پس کت و شلوار سفید بپوش !
با انزجار به رنگ سفید خیره شدم و گفتم :اجازه میدی سلیقه ی خودم رو دخالت بدم؟!
وارد فروشگاه شدیم ...
پسر جوونی جلو اومد .همونطور که خوش آمد میگفت عطرین هم با دقت و ظرافت رگال ها رو ورق میزد ....
یه کت آبی روشن از ال به الی لباس ها بیرون کشید و گفت :من رنگ های روشن دوست دارم

!
-میخوای مضحکه ی خاص و عامم کنی ؟
لبخندی زد و گفت :نه ....به عنوان یه کت تک حس میکنم این قشنگه
!
کت رو بغل کردم وگفتم :یه دومادی پیدا کن ....
-حالا پرو کن تا ببینم برای دامادیت چی داریم!
به ناچاری قبول کردم و به اتاق پرو رفتم...
اور کت پاییزه رو از تنم دراوردم وکت آبی رو تنم کردم عطرین وارد شد چوب لباسی کت و
شلوار مشکی ،پیراهن سفید و کفش های چرم مشکی رو داخل گذاشت و گفت :آخ دستم
شکست ...
-همرو تو همین فرصت جور کردی!
تهدید آمیز انگشت اشاره اشو به سمتم گرفت :همرو با هم بپوش یه جا ببینم ...
نگاهم باریک شد :باشه !
یکم یقه های کت ابی و باالو پایین کرد وگفت :نچ ! نپسندیدم ...
درش اوردم و اون از اتاق که بیرون رفت ...برای یه لحظه تو آینه به خودم نگاه کردم ...کاملا شکست خورده ! به ته خط رسیده ...نونِ عطری و ازش گرفته بودمو جلوی پایانِ خودم گذاشته بودم !

از آینه فاصله گرفتم و دستم رو توی اور کت کردم و یه اسپری تو دهنم زدم...
صدامو قدری صاف کردم و کت و شلوار مشکی نبود یه ذغالی عمیق و تیره ...شلوار و که
پوشیدم کاملا اندازه بود ...کفش ها هم همینطور کالسیک و بندی ومشکی !
دگمه های پیراهن سفید رو بستم ....سرفه زدم...
پسر جوون قبل از ورود به داخل پرو پرسید :اجازه هست ؟
-بله !
پشت سرم ایستاد و گفت :خب ،اجازه بدید توی پوشیدن کت کمکتون کنم!
کت رو تنم کرد وگفت :کفش ها سایز هستند ؟!
به کفش ها خیره شدم وگفتم :آره راحته ...
-کت چطور؟
دستی به کت کشیدم وگفتم :خوبه ...
-کراوات یا پاپیون ؟!
-نمیدونم خانم باید بگن !
-ببینین مدل های متنوع تری هم برای دامادی داریم ولی خانمتون این مدل رو پسند کردند
اگر مایلین بقیه رو براتون بیارم ....
سکوت کردم ...

از آثار بزرگ شدن با زن های زیاد این بود که بُعد خاله زنک وجودم گاهی وقت ها باعث ایجاد
احساسات موذیانه تو سرم می شد !
همون حس موذی ،وادارم کرد تا بپرسم :ارزون ترین ؟!
مرد از سوالم شوکه گفت:
-نه اتفاقا جز کت و شلوارهای ایتالیایی و گرونمون محسوب میشه
به لحاظ سادگی مدل عرض کردم.
دستی به گردنم کشیدم وگفتم :اها درسته ....

خودش جلوم ایستاد و گفت :اجازه بدید یه کم موهاتون رو مرتب کنم ...
با انگشت هاش ،کمی موهامو مرتب کرد اسپری کوچیکی از توی جیبش بیرون اورد و فورا
گفتم :من آسم دارم استفاده اش نکن !
-اها بله ....چشم.
از اتاق بیرون رفتم ...عطرین نشسته بود روی یکی از اون مبل های گرد وسط سالن ....دگمه
های سر آستین رو مرتب کردم سرش توی یکی از ژورنال ها بود...
کمی جا به جا شدم تا توی مرکز دیدش باشم.
سرشو بالا اورد و برای لحظه ای همونطور خشکش زد .
ابروهاشو بالا داد و من به سمتش رفتم وگفتم :نه از آهنگ فرانسوی خبری هست نه لاتع با شیر گیاهی ! نه بوس !!!
خندید و بلند شد ...

دستهاشو دور گردنم گذاشت و گفت :دوست داری جلوی این همه پسر و فروشنده بوست کنم
؟!
اومد بیاد رو پنجه که گفتم :من فکر بهتری دارم !
-چه فکری؟
-حالا میگم بهت !
-خب بگو ...
برای اینکه به وجدانم توهین نکرده باشم فکری که توی اتاق پرو کردم رو به زبون آوردم:
برداشتی ارزون ترین و انتخاب کردی ؟ گفتی این که آخر عمرشه ،بذار یه چی سر هم کنیم
تنش کنیم بره پی کارش !
لبشو گزید :دیوونه ...من به خاطر مدل ساده و دوختش انتخاب کردم ...اونای دیگه یقه های دلقکانه ای داشتن ....ولی این در عین سادگی شیکه! تازه اتیکتش هم ببین من یه معلم ساده
ام !
نوچی کردم :

-حاال کی گفته تو بخری خودم میخرم!
-لازم نکرده عین بدبخت ها برای دامادی خودت ،خودت بخری ! مگه من مردم !
خودمو زدم به اون راه :

-بدبختم دیگه ....یه افتر شیو برای من نخریدی ! یه چمدون یه لباس زیر ...یه ژیلت ! ما برای
اون دوتا شغال اندازه کل این سالن چمدون ،وسیله خرید کردیم ! یعنی اون دو تاپتیاره جوری
به اون شغال ها رسیدگی میکردن که حد نداره ! انگار تو شورتشون چی دارن که ما نداریم !
عطرین دیگه داشت ریسه می رفت....
-دروغ میگم بگو دروغ میگی ...من تو زندگیم انواع و اقسام گجت ها رو استفاده می کردم اینا
رفته بودن ریش تراش خریده بودن نرمال ترین حرکتش این بود که برای هر مخرجی یه
سری داشت ! موهای گوش و بینی هم می تراشید ! یه عمره من ژیلت بیک میخرم ! افتر شیو هم استفاده نمیکنم !
به سمتم چرخید ویه کوفت غلیظ نثارم کرد.
وقتی دیدم سرحال تر شده ،گفتم :خب درش بیارم...
ناله کرد :نه تو رو خدا داماد بمون خیلی بهت میاد ...راستی کراوات می پسندی یا پاپیون ؟!
-تو چی ؟
-من خودم کراوات و ترچیح میدم !
-آفرین زدی به هدف...
یه کراوات ساده که صرفا قدری براق بود رو نشون کرده بود همون رو پسندیدم و بهش گفتم:

-احساس فتح الفتوحات و دارم!هرچی ازم بخوای بهت نه نمیگم .
با مهربونی گفت :منم همینطور ....
چشمهام برقی زد :هرچی بخوام نه نمیگی ؟
-نه نمیگم....
-همین وسط لختت میکنم ها !

لبشو گزید :بکن !
-اِ چه هات شده واسه من برای خرید داماد ...بذار اینو دربیارم الان میام ....
چیزی نگفت به اتاق پرو رفتم وبا بیشترین سرعت خروج کردم .چیزهایی که عطرین انتخاب کرده بود رو خودش کارت کشید .هرچقدر هم که من اصرار کردم مدام میگفت :خرید داماد با عروسه !
نوچی کردم و گفتم :پولاتو بذار پس انداز کن خانم معلم !
-زشته داماد برای خودش خرید کنه شگون نداره ....بعدشم پول درمیارم برای همین چیزهاددیگه ...
کاور و جعبه ی کفش و توی صندوق عقب گذاشتم وبا انرژی زائد الوصفی تا شهرک غرب یه نفس روندم ...
جلوی مجتمع مسکونی نگه داشتم وگفتم :پیاده شو...
-اینجا کجاست ؟!
-خونه مجردی من نیومده بودی ؟!
چشمهاش گرد شد :اینجا بود ؟!

-آره دیگه ! پس میخواستی کجا باشه ....
با لابی من سالم علیک کردم خیلی وقت بود منو ندیده بود باهاش دست دادم و وقتی وارد
آسانسور شدیم بهش گفتم :گفتی نه نمیگی !
-خیلی زرنگی قرارمون این نبود ...
دستمو دور شونه هاش گذاشتم و گفتم :حاال خوشت میاد!
همینطور که هیجان زده دنبال من میومد ،جلوی واحد ایستادم و گفتم :بذار ببینم اصال کلید
هاش همراهم هست ...
-اینجا رو خریدی ؟
-رهن کردم...
-چه عجب یه کم شبیه آدم های نرمالی !

-چون نخریدمش نرمالم ؟!
-آره ...
-اون کافه هم نخریدم یه حالت سرمایه گذاری داره و رهن ملک ! جهت استفاده ی کاربری
کافه ! من بیشتر سرمایه گذاری کردم اون دو تا خودشون دارن اونجا رو میگردونن ...
-ولی بهت میگن رئیس !

-اون از لطفشونه ...درآمدش هم خدایی خوبه یعنی نازلی واقعا بلده این کار و ...
-شرکت هم خوب سود میده!
-اون کار تیمیه فقط من نیستم ....تیم خوبی دارم !
در وبراش باز کردم وگفتم :بفرمایین تو....
کفش هاشو در آورد و آروم وارد خونه شد .خونه تقریبا خالی بود ...به جز یه راحتی هفت نفره
و تلویزیونی که به دیوار زده بودم چیزی نبود!
روی قالیچه بین مبل ها ایستاد و گفت :آدم باباش فرش فروش باشه و فرش زیر پاش یه
قالیچه ی ماشینی ساده ؟!
لبخندی زدم :ادم سلیقه اش با خانواده اش نباشه چه کار باید بکنه؟
و به آشپزخونه رفتم و داشتم یخچال و باز میکردم که جلو اومد وگفت :چه خوبه اینجا ...
-دوستش داری؟
-آره بامزه است ...جمع و جور و نقلی ....یه خوابه است ؟
-دو تا خواب داره !
-برم ببینم؟
-اجازه میگیری؟
خندید و من گفتم:

-برو من به البی من بگم یکم خرید کنه بفرسته باال جز آب معدنی چیزی نداریم! البته پودر
قهوه هم هست تاریخش که نمی گذره؟!
عطرین نبود...
رفته بود توی اتاق ها ....یکم خرید سفارش دادم و گوشیم رو روی کانتر گذاشتم ،آب رو
گذاشتم جوش بیاد و به عطرین ملحق شدم.
توی اتاق دو نفره ایستاده بود و با هیجان میگفت :تخت دو نفره رو دوست دارم !
پرده های مخملی خاکستری رو کشیدم اتاق کاملا تاریک شد ....تابلوی کره ی ماهی که به دیوار بود و سه بعدی بود رو روشن کردم ،عطرین با هیجان گفت :چه شاعرانه !
-چرا نمیشینی !
روی تخت فرود اومد که با احساس ناراحتی ،دستشو روی تشک کشید ،ملافه رو کنار زد و از
دیدن یه لباس زیر قرمز با تعجب گفت :یا خدا !
زدم زیر خنده و گفتم :دیدی نا کام نبودم !
یه کوفت غلیظ دوباره نثارم کرد وازجا بلند شد و با عصبانیت از اتاق بیرون رفت...
از بندش لباس و دور انگشت هام لغزوندم .اصلا یادم نمیومد مال کیه !
دنبال عطرین از اتاق بیرون رفتم و گفتم :حالا چرا قهر میکنی ...

-میشه بریم خونه؟
-همین یه کت خریدی خرید دامادی تموم ؟ مگه نگفتی هرچی بخوای بهت میدم و از این حرفها ؟
با عصبانیت نگاهم کرد وگفت :نشونه های این خونه اذیتم میکنه!
-بابا مال قدیمه اذیت نباش دیگه بعدم من که پسر پیغمبر نیستم !
چپ چپ نگاهم کرد و با خنده گفتم :کوتاه بیا عطرین ....
خواستم بغلش کنم که از دستم فرار کرد وگفت :اصلا مال چه زمانیه ...
-نمیدونم ! باور کن اصلا یادم نیست آخرین باری که پامو توی این خونه گذاشتم کی بوده
میبینی که همه جا رو خاک برداشته ! صاحب خونم هم ایران نیست ...کارهای پیش پرداخت
و رهن هم سهند انجام میده .باور کن حداقل از در آوردن این لباس سه سالی میگذره !
موندم چطوری بدون این رفته!
با حرص نگاهم میکرد که گفتم :حالا اخم نکن دیگه !

جوابمو نداد...
خسته بودم این کاراش خسته ترم میکرد.
حوصله ی خودمو نداشتم!
تو عالم خودم بودم که دیدم لباس هاشو پوشید.

منتظر نشست روی مبل تا بریم...
با عصبانیت هم پاشو تکون میداد ...روی مبل نشستم و به
تلویزیون خیره شدم عطرین خم
شد انگشت دستشو روی میز کشید و گفت :اینجاها چندان هم
خاک گرفته نیست!
تلویزیون و روشن کردم و صفحه ی تلویزیون روی منابع باز شد.
به پورت هایی که متصل به پنل تلویزیون بودند رو روی باکس
چسبیده به دیوار بود خیره
شدم.
از دیدن لابا فلش طلایی که بهش متصل بود ابرومو باال دادم.
عطری با حرص گفت :میشه بریم؟
همون وقت دربان زنگ واحد رو به صدا دراورد.
وقتی دید تکون نمیخورم خودش بلند شد ودر وباز کرد.
خرید ها رو دربان تا اشپزخونه آورد ،و با یه با اجازه از واحد
بیرون رفت.
عطرین بی اهمیت به پلاستیک ها جلوی ورودی اشپزخونه مقابل
کانتر دست به سینه ایستاده
بود....
با کنترل پوشه ی فلش و باز کردم فقط یه ویدئو داخل فولدر بود.
روش playکردم و دوربین از صورت کیومرث عقب رفت.
سوال کرد :جاش خوبه؟
سایه هومی کرد و گفت :آره!

کیومرث کنارش روی همین مبل ها نشست و گفت :خب آرزوت چیه؟!

-آرزو....
و کمی روی مبل جا به جا شد و به شمع های کیک زل زد و
گفت :نمیدونم! تو که میدونی من بی آرزوترین آدم روی کره ی زمینم!
کیومرث روی موهاشو بوسید یه لباس مشکی تنش بود و بند لباس
قرمز رنگش هروقتی که
کمی تکون میخورد ،روی بدنش جا به جا میشد.
-حالت بخاطر کیو! یه آرزو!!!
به کیک انارش زل زد و گفت :
به خاطر کیو
برای کیو
من آرزو میکنم تنها برادرم خوشبخت بشه به همه ی خواسته هاش
برسه و همیشه هرجا هست لبخند بزنه!!!
-تموم؟
-یه ارزوی دیگه هم دارم؟!
کیو پرسید:
چی ؟ !
-سال دیگه یلدا وجود نداشته باشه که ما ذهنمون مکدر باشه از این
خاطره یِ تولدِ مشترکِ یکسان!!!
و خم شد شمع های سی و سه رو فوت کرد...
کیو براش دست زد و بعد دوربین خاموش شد.

صورتم رو بین دستهام گرفتم ....
حضورش رو کنارم حس کردم....
قبل از اینکه دستشو رو شونم بذاره دستهامو از روی صورتم پایین کشیدم وگفتم :یه حموم دوتایی بریم؟

چشمهاش سرخ شده بود.
اول دهنش و باز کرد تعجب کنه و بعد یهو یه ضربه ی آروم به گونه ام زد وگفت :به خدا از دست تو کارم به تیمارستان میکشه!
دستشو گرفتم وگفتم :بیا دیگه ...بیا یه کم دوتایی برای خودمون باشیم.
-مگه خرید نداری تو ...
-تماشای بازار من اینجاست !
و همونطور که کشون کشون به سمت حموم می بردمش ...تو مسیر پکیج رو چک کردم و
جلوی حمام قبل اینکه دست به چیزی بزنه گفتم :لباس هاتو خودم درمیارم !
اخم کرد:
-بی مزه ی لوس ....من الان جرات ندارم جای دیگه رو ببینم!
-خدا شاهده این مال من نیست !
-بالاخره اون ناکام نبودنت یه داستانی پشتش داره!
-مشترک گرامی به کلیه ی پرسش های شما با دقت پاسخ داده شده است لطفا سوال نفرمایید

بوس و بده بابا همش ...عالمت سوالی!
خندید و جلوی حمام اول بوسیدمش و بعد شیر آب وان رو باز کردم....
انقدر پوشیده بود که به اون قسمتی که میخواستم نمی رسیدم هی درمیاورد هی باز بود! ....
لباس های زیرینش صورتی پر رنگ بود ! روی پوست سفیدش رد هم انداخته بود.
خجالت زده گفت :خیلی جدیدا آدمو خیره خیره نگاه میکنی شبیه دستگاه ایکس ری شدی !
خیلی نمیفهمیدم چی میگه !
مثل یه شکلات دوست داشتم بجومش و از مزه اش لذت ببرم ...
دستهامو روی پهلو هاش گذاشتم و یه دفعه بالا کشیدمش ،جیغی زد و محکم پشت گردنمو
چنگ زد :وای منو میندازی !
خندیدم و توی وان نشوندمش ....یه کم آب گرم روی بدنش ریختم و با دقت تماشاش کردم ...

رد انگشتهام روی پهلوهاش مونده بود.
انگشتم رو روی لبهاش ...چشمها و ابروهاش کشیدم و
گفتم :ماساژت بدم !
-خوبه همینطوری....

دستمو روی پاها و رون پاش کشیدم وگفتم :پوستت و دوست دارم ! بدنت ...فرم بدنت !
یه نفس آروم گرفت تا حرارتی که از حرفهام تو تنش نشسته بود رو پنهون کنه !
از شامپو هایی که دور وان بود یکی رو برداشت وبرای اینکه حرفمو نشنیده بگیره گفت :اینا مردونه است !
-کلید اینجا رو آرسام و نازلی داشتند ....البته نازلی تو پانسیون میموند بیشتر روش نمیشد
بیاد ولی آرسام چرا ...نمیدونم تو این یک سال دیگه کی از اینجا استفاده میکرد!
زانوهاشو بغل کرد و چونه اشو روی زانوهاش گذاشت موهای خیس و نم زده اش دوره اش
کردند و پرسید:
-از حرفش گرفته شدی ؟
-کدوم حرف؟
-همین منظورم از آرزوشه ! از دستش ناراحتی ؟
-ولش کن ...
سعی میکرد خودشو پنهان کنه ولی من از دیدن بدن خوش فرم وسفیدش جدا کیف
میکردم....
چطوری این فرشته به من بله گفته بود ؟!

ساعدم رو زیر چونه ام گذاشتم و بحث و عوض کردم و
گفتم :میدونستی خیلی خوشگلی !
و بعد دستشو گرفتم و وادارش کردم بدنه اشو از زانوهاش فاصله
بده تا بتونم دوباره خوب
ببینمش....
یه تابلوی نقاشی بود!
همونقدر بی نقص و زیبا ....

دستهاشو گرفتم و تک تک بند های انگشت هاشو
بوسیدم ....وادارش کردم توی وان رو زانوهاش بلند شه ....چونه
اشو تو دستم گرفتم و گفتم :از من فاصله نگیر ...
دستهاشو دور گردنم حلقه زد :چرا ؟ مگه پر کردن جای خالی
سخته ؟
گردنش رو بوسیدم و با خنده گفت :نکن قلقلکم میاد ....
روی سیبک گلوش رو بوسیدم و دیگه انگار نمیشنیدم ....توی بدنش
حل شدم که صداش یه لحظه تن صداش بحرانی شد :عروسیمونه
سرما میخورم دارم یخ میکنم !
-خودم گرمت میکنم خوشگلم!
لبخندی بهم زد :آب گرمتر از این نمیشه ....؟
صورتمو از لبهاش فاصله داد و گفتم :الان درست میشه ....
دمای اب و به خواسته اش رسوندم ...دوش گرفتیم ...حوله رو خودم
تنش کردم ...موهاشو با

کلاه حوله خشک کردم ...بغلش کردم وبردمش رو تخت! نفسم باهام یاری کرد ...
اونقدر توی گوشش زمزمه کردم :دوست دارم که نفس راحت کشید ...حتی نفسش هم خوشبو بود .
لبهاشو بوسیدم و فرستادمش زیر پتو تا گرم بمونه تنش....
دستمو الی موهاش فرو بردم و تا آخرین لحظه که خسته تو بغلم خوابش برد و من از عطر موهاش جون می گرفتم ،فقط به این فکرکردم حاضر نیستم این لحظه ها رو از دست بدم...
ترجیح میدم دست عطرین و ول نکنم !حتی اگر قرار باشه به شکارچی تبدیل بشم !
خوابم برده بود واز صدای تق و تق توی آشپزخونه چشمهامو باز کردم ...روی آرنجم بالا اومدم
بالا تنه ام برهنه بود ...کمد ها و کشوها دونه دونه باز شده بودند و بسته نه !
یه تی شرت از توی کشو برداشتم و کمر شورت مشکیم رو کمی روی پهلو هام جا به جا کردم
یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم و بله خانمی مجدد با ناخن هاش منو چنگ انداخته بود!
عطرین از دیدنم یه بسم اهلل غلیظ گفت و لب زد :بیدار شدی ؟
-اره تو کی بیدار شدی ...
خندید و گفت :نیم ساعته!

لباس های منو پوشیدی !
_اره اولا که سردم بود هودی تو رو پوشیدم خیلی خوشگله !
چشمهامو باریک کردم و به پاهای برهنه اش زل زدم و گفتم :آفرین اینجوری تو خونه بگردی دوست دارم! لباس نداشتی که!
-چرا ! از تو کشوهات یه نو شو پیدا کردم!
چونه ام رو خاروندم :زنونه !
خندید و گفت :نمیدونم برام مثل شلوارکه ! از این پادار هاست ...حال مطمئنی میخوای من همیشه اینطوری بگردم؟
روی کانتر بالا رفتم و گفتم :داری چیزی درست میکنی ؟
-آره ماکارونی ....البته خب چون گوشت نمی خوری دارم باسویا درست میکنم تو کابینت هات دیدم داری ! فکر کنم هنوز منقضی نشده.
پشتشو کرد بهم و مشغول هم زدن تابه اش شد...
-کسی بهمون زنگ نزده؟
-چرا همه ....خیالشون راحت شد من پیشتم و تو پیش منی دیگه پیگیر نشدن کجاییم ....
-ساعت چنده؟
-حدود شیش غروب...
-شامو خوردیم بزنیم بیرون یکم دیگه خرید کنیم ....
حین هم زدن محتویات تابه اش گفت :اره ...

از روی کانتر پایین پریدم و گفتم :چه موشی شده سواالی بلند می پرسم جوابای کوتاه میده
....
موهاشو که گوجه ای باالی سرش بسته بود رو دست بردم تا باز کنم.
_آی آی آی....

-تو تخت کمتر غر میزدی !
-بابا شونه نداشتم ماسک مو نداشتم نتونستم به موهام نرم کننده بزنم بتونم شونه کنم ...
-قربونت برم همرو برات میخرم دیگه؟
-کیا ؟
-جون کیا ...
-میگم قراره اینجا زندگی کنیم؟
-بده ؟
-نه دوستش دارم خونه ی خوبیه ...بامزه است نقلی و جمع و جور ....جاشم که خب عالیه !
کی برم وسایل بخرم ؟!
-اونا هم به موقعش ...
هومی کرد و در قابله ی ماکارونی شو گذاشت روش و قابلمه رو روی اجاق گاز وسط و گفتم:
قرص مرص که نخوردی !

سرشو داد عقب و با خنده گفت :چرا دو تا با هم خوردم !
اخم کردم :بی مزه !
-بچه دوست داری ؟!
-فکر کنم دارم !
-دختر یا پسر؟
ابروهامو بالا دادم ویه کم خیره خیره نگاهش کردم و گفتم:
-یه دختر لنگه خودت به دنیا بیار !
هیجان زده به سمتم چرخید :دختر دوست داری؟
-آره ...ولی اگر لنگه ی تو باشه ...ببینم داره بزرگ میشه شبیه عمه های پتیاره اش بشه من
گردنش نمی گیرم .
دوباره نزدیکم شد دستهاشو دور گردنم حلقه زد و گفت:

-دلت میاد ....دختر کوچولو تنهایی بزرگ شه؟
بهش نگاه کردم و جدی گفتم :نه ! معلومه که نه !
یهو عقب نشینی کرد و گفت :باشه چرا عصبانی میشی ....سالاد هم درست کردم .میخوای
برولباس بپوش ...تا دم بکشه ،من میز و بچینم ....
دستمو به سمت صورتش بردم و گفتم :تو غذاهای گیاهی دوست نداری....
-قرار نیست هرچی تو دوست نداری منم دوست نداشته باشم و برعکس ....باهم کنار میایم ...

هم تو منعطفی هم من !
شوکه گفتم :جدا تو منو یه آدم منعطف می بینی ؟
-خیلی سازگاری اتفاقا ....
-از کجا ؟
-از اونجا که منو خیلی راحت تو خونه قبول کردی و برام چیزهایی که دوست داشتم می
خریدی ....ساده ترین علاقه مندی هام تو سبد خرید خونه قرار گرفت بدون اینکه خودم بخوام
بگم یا بدونم یا اصلا بهشون اشاره کنم!
-مثال ؟!
-لوازم تحریر اول مهر برای مدرسه ...کوله پشتی ای که تو با سلیقه ی مد روز تو برام
خریدی ....جامدادی ستش ....دفترهای نقاشی و مداد رنگی هایی که انگار من هیچ وقت بهشون اشاره نمی کردم ولی تو برام تهیه اشون میکردی ...یا نمیدونم اسمارتیز و پاستیل هایی که خب مشخصا انتخاب تو بود تا عمو و زن عمو ! زن عمو ،دو تا دختر بزرگ داشت که
از خونه رفته بودن ...نمی دونم یهو از چندسالگی بسته های بهداشتی و کرم و ضد افتاب اومد تو خونه ...ولی همیشه بودن ! بدون اینکه من بگم ! مهمترینش قرص مفنامیک اسید بود ! تسکینم میداد و همیشه داشتیم ! دو بسته دو بسته ! عین اسپری تو ....یادمه دوستام تو مدرسه حتی از گفتنش به مادر هاشون خجالت

میکشیدن ولی من یه پسرعمو داشتم که تو کشوی اشپزخونه کنار اسپری خودش یه چیزهایی برای من می ذاشت!
-فکر نمیکردم این چیزها ،کارهای مهمی باشن !
شونه ای بالا انداخت و گفت:
-واقعا ؟ خیلی مهم بودن ....برای منی که تو اون خونه فقط روتو حساب میکردم و میکنم خیلی مهمن ،پس گوشت نخوردنت نمیتونه اذیتم کنه !
جلو اومد دستهامو گرفت و گفت :برای همشون ازت ممنونم ....حالا هم اگر فکر میکنی مادر خوبی میشم که برات یه دختر بیارم پس ایشالا خدا بهمون دختر بده .اسمشو چی بذاریم ؟!
روی بینی مو بوسید و گفت :چرا اخم کردی حالا ؟
-غذات حاضره موشموشک ؟
خندید و گفت :چشم الان میکشم برو لباس هاتو عوض کن شام و که خوردیم دیگه بریم
بیرون ....
به حرفش گوش دادم.
همه چیز عالی بود ...
بهترین حمام گرم !
بهترین رابطه...
بهترین خواب ....
بعد از مدتها بهترین غذایی که خوردم و بهترین لحظه هایی که گذروندم ! ...همش در کنار

عطرین بود ....عطرین ،عطرِ نفس هام شده بود.
نفس هایی که آروم بود و ریه ای که قرار داشت ....
توی راه بودیم و کمی خرید پشت صندلی ماشین بود خریدهایی که عطرین حالش باهاشون
خوب بود چون مدام برمیگشت عقب و تماشاشون میکرد.
لباس های راحتی برای خودش و من ....به همراه ست حوله ! یه ست کامل لوازم آرایش که به اصرار و چک و چونه های من برداشت و باز تمام توجهش به من بود که چی لازم دارم ...واقعا چه نیازی بود ! اما عطرین دوست داشت ...حوله ی من خاکستری بود و حوله ی عطرین خانم
صورتی کم رنگ!
دیدم داره به صفحه ی ساعت جدیدش که بند استیل بود و کلاسیک ،نگاه می کنه...
-بدت میاد ازش؟

-وای نه خیلی خوشگله !
-من که گفتم اون صفحه صورتی رو بردار.
خندید :آخه این با مال تو ست میشه اونو بعدا هم میشه خرید ....
-حالا تو خرید ها هست فردا صبح تصمیم بگیر کدومو دستت بندازی!
چشمهاش گرد شد :اونم برداشتی ....
به جای اینکه باهاش کلنجار برم گفتم :میگم آینه شمعدون چی ؟

-نمیخواد ...وای تو خیلی ولخرجی کیا اصلا نمیتونم مثل توانقدر راحت خرج کنم ....
داشتم گردنم رو میخاروندم که یهو عطرین گفت :وای چرا قرمز شدی ؟
چراغ ماشین و روشن کردم و تو آینه گردنم رو دیدم ....
پوفی کردم و گفتم :نمیدونم...
یه حلقه ی قرمز رنگ کهیری دور گلوم زده بود.
همینطوری داشت منو نگاه میکرد که گفتم :رخت خوابش خاکی بود شاید برای همین ...
-باید بریم آمپول بزنی ...فکر کنم باز حساسیت دادی.
-باشه حالا ...
عطرین داشت به خیابون ها و شلوغی نگاه میکرد که گفتم :بریم پیش پارشیده...
-زد تو صورتش آره براش لاک خریدم....
خندیدم و گفت :آدرس داری؟
-آره رفتن خونه ی یکی از فامیل هاشون ....حوصله ات میکشه بیای؟
-معلومه ....
میدون رو دور زدم و به سمت پل چوبی روندم ...ترافیک وحشتناکی بود وساعت حوالی هشت
شب بود ....
عطرین با هیجان گفت :خوب به همه کارهامون رسیدیم...

-تو زود انتخاب میکنی !
-امیدوارم انتخاب هامو دوست داشته باشی !
دستمو به گردنم کشیدم وگفتم :اگر فکر میکنی ترافیکه و دیر میشه نریم.
-نه بریم چرا نریم این همه من معطل کردم هیچی نگفتی ! حالا به خاطر نیم ساعت تو
ترافیک موندن چرا باید غر بزنم ....
در داشتبرد و باز کردم و گفتم :اینو ببین قشنگه بهش بدیم ؟
یه جعبه ی قرمز بود وقتی بازش کرد با لبخندی گفت :خیلی خوشگله ! کی اینو خریدی امروز ؟
-اره رفتی اون بلوز و شلوار و پرو کنی دیدم کنار مغازه یه طلا فروشیه !
دستشو زد به پیشونیش :ببین چقدر من لفتش دادم که تو رفتی طلا خریدی ...
خندیدم و گفتم :خریدم که تموم شد هنوز توی اتاق پرو بودی !
همینطور که می خندید گفت :اخه لباسه یه کم سخت تنم میشد سخت تر از تنم درمیومد گیر کرده بودم.
-چرا صدام نزدی !
-عادت ندارم آخه ....
زهرخندی زدم :عادت نکن !
سکوت کرد.

خنده رو لبش خشکش زد .
جعبه رو به آرومی بست و گفت :این سرویس در عین ظرافت اما خیلی قشنگه ...خدا کنه خوشش بیاد ....
-به عنوان یه مرد زیاد از حد خاله زنکم ؟
-چرا این حرف ومی زنی؟
-چون به فکر اینم تو گردن و گوش مادرم طلا باشه ! جلوی سگ و سوتکهای فردا !

-معلومه که نه ...خب محترم زنیه که همیشه این چیزها رو بلند بلند تو خونه تکرار میکنه ...
پریسا و پروانه هم همینطورن ...منم دارم شبیهشون میشم!
-تو شبیه مادرتی ...یه انرژی زنانه ای داری که سوای ایناست ...سوای این افکار و ذهنیت هاییه که تو خونه هست تو مدلت یه کم فرق میکنه!
لبخندی به لبش اومد :مادرم تو رو خیلی دوست داشت میگفت خوبه آدم پسر حواس جمعی داشته باشه مثل کیا ....
-روحش شاد.
-در داشتبرد و باز کن یه چیزی هم برای تو هست ....
خم شد و جعبه ی کوچیکتری رو بیرون آورد وگفت :این چیه ....
-نگین هاش اصل نیست ولی فکر کنم به ساعتت بیاد !
هیجان زده بازش کرد یه دستبند نازک سفید تنیسی بود فورا اونو پشت ساعتش انداخت و

گفت :چه قدر خوشگله کیا ....
-من که نتونستم برات اونجور که دلم میخواد طلا و انگشتر بخرم ....گفتم حداقل یه کم نزدیک باشه ...
-به چی ؟!
-به چیزی که داریم بهش ورود میکنیم....
-تو تخت خواب که عزیزم صد در صد نزدیکه!
چشمکی زدم بهش و گفتم :آفرین مهم اونجاست.
زد زیر خنده وگفت :کیا من با تو پیر نمیشم ....
دستی به موهام کشیدم وگفتم :ولی من با همتون دارم پیر میشم ...موهام سفید شده !
چیزی نگفت فقط دستمو گرفت و بعد لب زد :خیلی شبیه بابام شدی ! حتی مدل غرغر
کردنت ....حرص خوردن هات ...توجهات ....حمایت کردن هات ...اون موقع که میخواستن بیان تهران ...قیافه های همشون نگران بود ...شانس من اون تایم ،مدرسه یه اردویی برای کاخ سعد آباد تهران گذاشته بود همه ی دوست هام رفته بودن مامان به خاطر جاده همیشه

میترسید میگفت اتوبوس های مدرسه ،امن نیست ،همون روز تو خونه خوابیده بودم بعد از یه عالمه گریه و قهر و دلخوری از دست جفتشون که نذاشته بودن برم اردو ....صبح بابا گفت :بیا برسونمت

اونجا با سرویس مدرسه بعدا برگرد خونه ! قیافه هاشون خسته بود و پریشون ....انگار
تا صبح نخوابیده بودن ....تا صبح انگار یه باری رو دوش جفتشون بود که اونقدر مستاصل و خسته بودن ...
من فکر کردم به خاطر گریه های من بود که راضی شد بیایم تهران منو بذاره
کاخ ...ولی اصل ماجرا چیز دیگه ای بود ....آخرشم نه من به اردو رسیدم نه اونا به تهران !
یه لحظه مکث کرد وبه سمتم چرخید :
اگر باعث و بانی تصادف پدر و مادرم ،شمشیری نیست و براش سند سازی کردن و داره تقاص
چیزی و پس میده که حقش نیست ...اگر اطلس توتونچی رفیق گرمابه و گلستان شمشیری ئه و اون از ترس اینکه پدرم برسه تهران و انتقام بلایی که سر کتایون اومده رو ازش بگیره باعث شده که پد ر و مادرم از بین برن ....
پس اطلس تمام این سالها میدونست تو برادر زاده ی علی هستی ! از روی فامیلیتون ...
صدامو صاف کردم....
ریه هام باز داشت بازی درمیاورد.
معمولا وقتی به مرکز شهر میرسیدم و ترافیک و دود وسعت میگرفت حالم دگرگون می شد ....
قبل اینکه سرفه بزنم گفتم:

-نمیدونه!
عطرین شیشه ی سمت خودش رو بالا داد و گفت:
-مگه میشه کیا ...مگه میشه اطلس باعث مرگ عموی تو بشه و تو رو نشناسه که برادر زاده ی اونی !
مگه میشه ...
دنبال اسپری بودم ...کتم زیر خرید ها مونده بود....
به سختی گفتم :آره میشه !
-چطوری عزیزم چطوری؟
و به جای اینکه من بگردم خودش کت من و پیدا کرد واسپری رو از توی جیب بیرون کشید.

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم..
نور قرمزی که از توقف ماشین ها همه جا رو احاطه کرده بود حالمو بد می کرد با دو پاف کمی بهتر شدم....
عطرین منتظر جواب بود.
به سمتش چرخیدم وگفتم:
-شمشیری بهت گفته باعث مرگ پدر و مادر تو اون نیست درست گفته ! ....ولی باعث مرگ دو نفر دیگه هست !
توی اون جاده سه تصادف همزمان اتفاق افتاد ....
چهار سرنشین دو
ماشین فوت شدند و تک سرنشین تاکسی و مسافرش هم جون سالم به در بردند

....یه زوج دیگه هم اون روز جا در جا تموم کردن!
عطرین خشک گفت:
-اسماشون چی بوده ؟
-حجت اسماعیلی و زهره مطهریان !
با چشمهای باریکی تماشام کرد وگفتم :اون تصادف زنجیره ای بود اطلس فکر میکنه عموی...
کتایون در واقع همون حجت اسماعیلی ئه ! داکیومنت ها اینطوری براش بارگذاری شده تا به سمت من شک نبره !
هیچ وقت ....برای همین وقتی که نوبت من شد تا وارد سیستم بشم،
هیچ کس شک نکرد که من از این سیستم چه اطلاعاتی دارم!
-چرا ؟! کی اینکار وکرده تو اون موقع فقط هجده نوزده سالت بود ...
سکوت کردم.
-کیا ؟
به زحمت نیسانی که میخواست راه منو بگیره ،مویرگی رد کردم و بالاخره وارد کوچه شدم رو
به عطرین گفتم:
-رسیدیم عطرین پیاده شو ....
قبل از اینکه پیاده شیم بازومو گرفت و گفتم :حجت اسماعیلی و زهره مطهریان کی هستن ؟
آدم های آشنایی ان ؟

-پدر و مادر منوچهر ! پیاده شو عطرین دیره !
عصبی شده بودم و دیگه نمیتونستم باهاش یکه به دو بکنم .یه مار قرمز دور گلوم حلقه زده بود و راه نفسمو هی می بست ....

جلوی در آهنی ایستادم و تنها زنگ موجود روی دیوار آجری کهنه رو فشار دادم.
صدای دم پایی های که لخ لخ کنان به سمت در میومد ،گوشهامو آزرده می کرد ...صدای بوق خیابون ...
قلبم تند می کوبید ...
دستمو به دیوار گرفتم و عطرین گفت :حالت خوبه ....
-فکر کنم هیجان زده شدم !
خاله شکوه در و باز کرد و ازدیدنم قند توی دلش آب شد .
عطرین سالم کرد و صمیمی بغلش زد...
خاله جواب داد :سالم به روی ماهتون ...خوش اومدید صفا آوردید ...محدثه ببین کی اومده ....
صدای جیغ محدثه در اومد :دوست عروس خودم ...سلام عزیزم....
عطرین الی آغوش اونها حل می شد .از در که فاصله گرفتم و در و که بستم صداها خاموش شد .سوت توی گوشم آروم گرفت ....ضربان قلبم قدری قرار گرفت .اسپری رو توی جیبم فرستادم و به خاله گفتم :حالش خوبه..
-آره بالاست بفرمایین بفرمایین خوش موقع رسیدین ....الان براتون شام و میکشم...

محدثه باخنده گفت :سلام شاه داماد چطوری...
-خدا رو شکر شما چطوری.
-خوبیم دعا گوییم....
-بچه ها کجان؟
محدثه خندید :سرکارن دیگه ....
خاله شکوه پله ها رو بالا رفت :ماشالله بهشون تا جوونن باید کار کنن بفرمایین خوش اومدید
بفرمایین غریبی نکنین اینجا منزل عموی شوهرمه! خودشون نیستن رفتن جایی بفرمایین....
عطرین قبل از اینکه کفش هاشو دربیاره رو بهم گفت :خوبی؟

-آره داشتم تو خیابون خفه میشدم.
لبخندی بهم زد و گفت :الان ولی خوبی...
-آره بابا لوس نکن منو .برو تو ....
کفشهامو درآوردم و وارد خونه شدم .هربار که این زنو میدیدم یه جون از جون های تنم کم میشد !
جلوتر که رفتم ،دستم رو توی جیبم بردم ...گیسش رو داده بودم یه چرم دوزی روی چرم برام دوخته بود و قفل زده بود ،اونو توی دست راستم انداختم و جلوی پاش نشستم...
زانوهامو بغل زدم و بهش نگاه کردم .پیراهنی که تنش بود عنابی بود ...اما دور یقه اش تور سفید داشت ...موهاش روی سوختگی های صورتش اومده بود و دستهاش و توی هم قالب زده بود ....

سرشو آورد بالا و دستشو به فرش کشید ....اونقدر جلو آورد تا بالاخره پای من ولمس کرد.
لبهاش به لبخندی باز شد از جنس پارچه ی شلوار لبخندش عمیق تر شد .دندونهاش سفید بودند ،خودشو کمی جا به جا کرد و دستهاشو گرفت رو بازوهام ....بعد آروم چونه و صورتم .....
خندیدم که خنده اش عمیق تر شد.
روی موهامو بوسید و یه نفس ازم گرفت ،دست چپم رو لمس کرد و حلقه ی زردم رو فشار داد....
بعد با دستش انگار بپرسه :پس زنت کجاست ؟!
عطرین سلام کرد .براش مهم نبود ناشنواست ...روشو بوسید و کنار من روی زانوهاش نشست.
دستی به موهاش کشید و بعد به شکوه اشاره زد ،شکوه فورا یه شونه آورد و موهاشو شونه کرد.
با خنده گفت :فکر نمیکرد مهمون بیاد ... .
محدثه هم اومد :مامان تو برو سفره بنداز ...من هستم...
خاله شکوه رفت و محدثه یه دفتر و خودکار آورد کنار پارشیده نشست .....

داشتم به حرکاتش نگاه می کردم که محدثه دفتر و باز کرد و دست پارشیده رو روی کاغذ
گذاشت و خودکار و بین انگشت هاش....
خودکار ودستش گرفت و بزرگ روی کاغذ نوشت :سلام !

لبخندی زدم وعطرین جواب داد :سلام بی بی خوبین ؟
-حالت خوبه ؟
محدثه نگاهم کرد :کف دستش دو بار با مشت کوچیک عالمت بده اگر خوبی....
دست چپش رو به سمت خودم کشیدم و دو بار آروم ضربه زدم.
لبخند زد و نوشت :الهی شکر خوبی ....خانمت چی ؟
عطرین هم دستش رو جلو آورد دو بار به کف دستش ضربه زد .
خنده اش عمیق تر شد .
باز نوشت :الهی شکر....
محدثه صفحه رو عوض کرد و دستش و گذاشت اول خط ....
-باور نمی کنم ...کیارش من ...اینجاست !
عطرین به صفحه خیره شده بود و من به صورت سوخته اش ....
خط بعد نوشت :جز خوشبختی چیزی از خدا نمی خوام .فقط خوشبختی تو ...با کتایون !
کف دستهامو به چشمهام فشار دادم.
عطرین دستشو روی شونه ام گذاشت ...کلمات رو بزرگ مینوشت و شیب دار طوری که صفحه
ی کاغذ تقویم زود تموم میشد .
-از برادرت خبر داری؟
محدثه آروم گفت :اگر جوابت آره است پنج انگشتت رو روی پنج انگشتش بذار !
گذاشتم ....

لبخند زد :بی پدر بزرگ شده .براش پدری کن ...
خط بعد نوشت :میدونی خواهرت زنده است ؟
پنج انگشتم رو روی پنج انگشتش گذاشتم.
محدثه سرشو بالا گرفت و پارشیده به لبخندی اکتفا کرد .
به محدثه نگاه کردم و گفتم :چطوری بهش بگم فرداعروسیمه ...
قبل از اینکه محدثه جواب بده روی کاغذ نوشت :میاد به عروسی ؟!
پنج انگشتم رو روی پنج انگشتش گذاشتم....
دست راستش خودکار و رها کرد توی دفتر ....کف دستش رو کوبید به زمین ....بی قرار و
عصبانی ..آواهای بی قرارتری از دهنش بیرون اومد.
شکوه از آشپزخونه بیرون دویید و گفت :جان جان چی شده ....
دفتر و به سمت شکوه گرفت و شکوه لب گزید :من که سواد ندارم خواهر....
محدثه اشکهاشو پاک کرد وگفت :داره میگه من که گفتم کتی زنده است !
محدثه دستی به صورتش کشید و ناله کرد :فکر کنم همون حرفهای قدیمی رو میزنه ....باید میرفتیم دنبال کتی میگشتیم پیداش میکردیم...
میکوبید رو پاش ...
میزد تو سرش...
یهو دیگه شروع کرد بی صدا مویه کردن ....
محدثه خواست بغلش کنه که دستهاشو گرفتم ...گریه می کرد ....

نوچی کردم و روی موهاشو بوسیدم ....محکم اومد تو بغلم می لرزید ...شونه هاشو بوسیدم
وگفتم :من پیداش کردم ....
برام مهم نبود میشنوه یا نه ....
ولی بلند گفتم :من پیداش کردم ....دارم براش یه زندگی واقعی درست میکنم ...با کسی که دوستش داره ...با پسرش ....باید بره از اینجا.
میفرستمش بره ....فامیلی شو بهش برمیگردونم !
باشه ؟ من همه ی اینکار ها رو کردم ....
آروم شد تو بغلم...
دستمو لای موهاش بردم و دستشو آوردم رو مچ دستم نشوندم تا ببینه موهاشو سند زدم به تنم ....
خم شدم پیشونیم رو روی پیشونیش گذاشتم....
دستهاشو روی صورتم گذاشت و بعد کشید به گردنم ...بعد سینه ام و دوباره صورتم رو بغل گرفت و یه بوسه ی محکم روی گونه ام گذاشت.
لبخند زدم که دستشو روی لبهام کشید و من دستشو بوسیدم.
یه کم که آروم شد دیدم محدثه سرشو گذاشته رو زانوهاش....
-تو چرا غمبرک زدی !
سرشو آورد بالا و گفت :نه خوبم که ....
عطرین هم بغضی نشسته بود و هی دستمال کاغذی مچاله میکرد تو مشتش !

-دستمال هاشون تموم شد ! خودشون اینجا مهمونن!
لبشو گزید :ببخشید .
خاله شکوه غرزد :این حرفها چیه .سفره رو چیدم ....غذامون هم عدس پلوئه ...گوشتش رو
جدا ریختم بتونی بخوری ....
لبخندی زدم :چه خوب....
خواستم فاصله بگیرم که دیدم دستشو توی هوا مثل نوشتن تکون میده...
خودم دفتر و روی پاش گذاشتم و خودکار و دادم دستش ...دستمو گذاشتم زیر چونه ام و زل
زدم به دستخطش....
-لباس خریدی ؟
ضربه زدم به کف دستش :اره !
-هم لباس عروس هم لباس داماد ؟
دو بار ضربه زدم :آره آره ....
سرش و تکون داد و نوشت :من براتون هدیه دارم ....
عطرین فورا گفت :هدیه اشو داده ...
و به النگوی توی دستش اشاره زد .
دست پارشیده رو گرفتم و روی دست عطرین نشوندم تا النگو رو لمس کنه .یه لبخند زد و
صورت عطرین رو نوازش کرد.
دوباره کف دستشو کوبید به زمین.

محدثه و شکوه خبردار شدند و شکوه گفت :باشه الان میارم....
عطرین خجالت کشید :من هدیه هامو گرفتم بی بی تو رو خدا دوباره زحمت نکش.....
خاله شکوه صندوقی رو آورد وجلوی عطرین گذاشت لبخندی بهش زد :اینا همه قدیمی ان ....
تو ولی بدون که همیشه با همین نیت اینا رو نگه داشته که به عروسش بده ....
صندوق رو عطرین باز کرد ....یه رشته مروارید سفید بود و یه آینه و شمعدون کوچیک ،آینه
نقاشی شده بود و قشنگ بود ....یه قرآن سفید رنگ نفیس ویه رومیزی ترمه ی ابی لاجوردی !
توی دفتر نوشت :برای کتایون و کیومرث هم کنار گذاشتم .حواسم هست !
خندیدم.
به عالمت تعجب آخری که کنار حواسم هست گذاشته بود.
دستشو گذاشت روی صورتم و بعد نوشت :خندیدی ....بخندی الهی همیشه بخندی ...
عطرین گفت :چقدر آینه اش قشنگه ...
انگار شنید که نوشت :خودم رنگش زدم آینه رو ...
عطرین خم شد دست پارشیده رو بوسید و پارشیده سر عطرین رو بغل گرفت....

بعد دیگه نتونست تحمل کنه اتمسفر و حس کردم دوست داره بره چند لحظه بباره و بعد
بیاد ...بهانه ی ماشین و گرفت و سوئیچ رو از من گرفت وگفت :برم بیارمش.
-لطف میکنی ....
وقتی رفت رو به محدثه گفتم :کار و بار چطوره؟
-الهی شکر کارگاه حسابی رونق گرفته ....دیگه داریم از تبریز و اصفهان هم سفارش میگیریم.
-الهی شکر....
رو به خاله شکوه گفتم :هنوز لنگه ی چهارم فرش و پیدا نکردم !
محدثه لبخند زد :پیدا میشه ایشالا ....
محدثه دو دل بود چیزی بگه!
-چی شده؟
-هیچی ...میخواستم ببینم از کیو خبر داری ؟
-آره ...
-خیلی ساله ندیدمش ...واقعا دلم براش تنگ شده ! فردا میاد؟
-نمیدونم ....
محدثه دیگه چیزی نگفت....
لبخندی حواله اش کردم و عطرین سر رسید ...جعبه ای که تو دستش بود رو به سمتم گرفت .
ضربه ای به شونه ی پارشیده زدم.

حواسش به من جمع شد ،جعبه رو تو دستش گذاشتم و گفتم :این هدیه ی من و عطرین ....
عطرین هم سمت دیگه اش نشست و پارشیده لبشو گزید ...خواست خودکار و برداره که ازش
گرفتم وگفتم :نه .هرچی هدیه میدی ما قبول میکنیم نوبت ما میشه میخوای نه بیاری !
دیگه برام مهم نبود حرف نمی زنه یا نمی بینه ! من کار خودمو میکردم ...عطرین در جعبه رو
باز کرد و یک به یک طلاها رو به گردن و گوشهاش آویزون کردم...
قفل دستبند وکه براش بستم شکوه گفت :ای ماشالا پارشیده چه بهت میاد ....
محدثه خندید و پارشیده قدری گردنش و تاب داد ...دستهاشو روی گردنبندش گذاشت و بعد روی عطرین و بوسید و با دست به دهن اشاره کرد که غذا سرد میشه !
سر سفره که نشستم عطرین گفت :به خدا شام خورده بودیم ...
-نمک نداره!
-اختیار دارین نمک پرورده ایم دستتون درد نکنه فردا شب منتظرتونیم ایشالل .
ساکت بودم ....حواسم بهش بود داشت دستبندش رو لمس میکرد ....یه لبخند کمرنگ روی لبش بود عطرین کمی غذابرام کشید و گفتم :مرسی کافیه....
شام که صرف شد ....شکوه چای آورد .پارشیده ساکت بود .

رو به محدثه گفتم :این همه مدت نیومد ببینتش...
-هیچ وقت!
عطرین زیر لب گفت :اون شب اومد بیمارستان !
محدثه لب زد :نه ! نیومد باال ...همیشه هست از دور ....
به عطرین گفتم :مثل یه سایه است !
عطرین کنارش نشسته بود از توی جیبش الک قرمز رو درآورد و اول بازش کرد ...
پارشیده سرشو به سمت عطرین خم کرد ....
عطرین در لاک رو به سمت بینی پارشیده گرفت وگفت :اجازه می دی لاک بزنم ...
یه لبخند بزرگ دوباره روی لبهای پارشیده نشست دستشو به دست عطرین داد و با دست دیگه اش به ناخن هاش ضربه زد.
عطرین باحوصله ناخن هاشو قرمز کرد و محدثه با خنده گفت :خاله چه قرتی شده امشب....
شکوه کِل کشید و محدثه با سینی چای ضرب گرفت.
عطرین میخندید و محدثه خوند :
شاه دوماد عروس اومد اسب سمندته بتاز
شاه دوماد عروس اومد اسب سمندته بتاز
بس که خوشگله عروس به أسمون می کنه ناز
سرنا و دهل ببین با چه نشاط کرده ساز
سر راه کنار برین دوماد می خد نار بزنه

سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه
سر راه کنار برین دوماد می خد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه
مادیون سم طالیی عروس چه رامشه
مادیون سم طالیی عروس چه رامشه
راه مره یواش یواش مدنه عروس سوارشه
زیره روبند زری چشم عروس به یارشه
سر راه کنار برن دوماد می خد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه
سر راه کنار برن دوماد می خد نار بزنه
سیب سرخ انار سرخ به دومن یار بزنه
لاک دستش که تموم شد همون جا نشسته دستهاشو به سمت و سویی تکون می داد...
چه رقص خاموش بی صدایی !
لبخندش نقشِ نفس مو بهم می ریخت ...
تار و پودمو ازَ هم باز می کرد !
چه بد بود زنده موندنی با این حکم ! ...
کاش مرده دنیا اومده بودم ....
کاش کیارش بودم ...نه محمد کیا !
کاش خواهرم بلد بود من رو بکشه ! تا کابوس من به پایان برسه !
کاش قلبم امشب خودش از
خجالت چشمهای بسته ی این زن ،می ایستاد...

دیگه حرفی رد و بدل نشد .عزم رفتن که کردیم ،دوباره به تاکید عطرین دعوت فردا رو یادآور شدیم.

پارشیده رو بوسیدم یه کاغذ گذاشت تو جیبم ...
دستهاشو به صورتم کشید و از عطرین خداحافظی کرد و از خونه بیرون زدیم ...تا سنگلج حرفی نزد.
نه من ....نه عطرین! فقط نزدیک بود یه گربه رو زیر کنم که عطرین یه هین کشید و من ماشین رو متوقف کردم! اونقدر محکم کوبیدم رو ترمز که صدای خرید ها و جا به جا شدن
وسایل ،قدری ساییدگی صوتی ایجاد کرد!
ساعت یازده و نیم شب بود ...
با بسته هایی که توی دستم بود وارد خونه شدیم ...عطرین کاور کت و شلوار و مثل یه بچه ی
عزیز جوری تو دست و بغلش نگه داشته بود که مبادا چروک بشه ....
از سر وصدای جمع تو خونه ،شستم خبردار شد که باز همه اینجان ! یعنی این خونه شده بود کاروان سرا !
زیر گوش عطرین گفتم :شب یلدا خونه پریسا بودیم ...الان چند ساله خونه پروانه نرفتیم ؟!
عطرین با صدای گرفته ای فقط گفت :میریم بیا آروم باش باشه ؟
-دوست دارم حاجی رو له کنم !

لبشو گزید :نکنی ها ....
یه نفس گرفتم که به سرفه ختم شد .
عطرین با ملایمت گفت:
-قربون نفست برم یه کم تحمل کن تو رو میفرستم تو اتاق خودم استراحت کنی باشه ؟
سکوت کردم اینطوری منو با قربون صدقه خر می کرد که مطیعش بشم و مطیع میشدم هم از اون بدم میومد هم از خودم!
زیر گوشم گفت :لبخند بزن.
غر زدم :نمیخوام بگو برن !
-میگم چشم ...تو آروم باش...

کفش هاشو در آوردو با یه سلام بلند و هیجان زده ،ولوله رو بیشتر کرد !
دیگه داشتند از سر و کول هم بالا می رفتند دنبال حاجی بودم که نبود توی سالن ....بچه ها هم طبق معمول جلوی پلی استیشن من پلاس بودند.
-دگمه ها رو عین آدم فشار بده بردیا !
-دایی به خدا الان می برمش !
اخم کردم و داشتم به سمت اتاقم میرفتم که سه تا زن ها از عطرین فارغ شدن و به سمت من هجوم آوردند.
محترم و پریسا رومو بوسیدن و پروانه خودشو پرت کرد تو بغلم و حالا گریه کن !

به عماد که داشت میخندید اشاره زدم :بیا زن تو وردار بابا نوچم کردی پروانه ....
اشکهاشو پاک کرد وگفت :خدا نکشتت داداشم داره داماد میشه ...تو رو قران برو لباستو بپوش ببینیم جون عزیزت ....
داشتم با چشم غره تماشاش میکردم ...که حاجی از توی آشپزخونه وارد سالن شد ....
با من چشم تو چشم شد و من چشم هامو از صورتش برنداشتم!
حاجی طعنه زد :سلام بلد نیستی پسر !
-از پسر نبایست توقع سلام داشته باشی حاجی ...نا سلامتی پسره ! بار ارث و بار ژنتیک خونه و خانواده به دوششه ! از پسرت نباید توقع سالم و احوال پرسی داشته باشی ...میدونی کی بهم زنگ بزن موقع تابوت کشون ! که تابوتت رو سر شونه ام باشه بلند بگم لا اله الا الله !
محترم بغضش گرفت...
پروانه خفه شد!
پریسا یخ کرد ...
عماد و سبحان سر به زیر شدند ...دیدم که عماد کمک سبحان کرد تا با عصا از جا بلند بشه و
از در بیرون بره ...
باران تلویزیون رو خاموش کرد و گفت :بچه ها بیاین بریم بالا اتاق زن دایی !
یه لبخند معصومانه به من زد ....

همه جا که خلوت شد به حاجی که سرش پایین بود گفتم :هی پسر پسر ! بیا ....اینم پسر ...
ادب نداره سلام بلد نیست ! مایه ی دردسره! تو منو میخواستی برای مباهاتت بود ...حالا بذار
بهت چند تا چیز بگم که بدونی هرچی بهش بالیدی مایه ی رنج منه ! میخوام ببرمش
بندازمش جلو سگ و گربه ی خیابون ...
لبهاش لرزید ...
دیگه مهم نبود منم بند بند وجودم به رعشه افتاده بود ...
-اگر نفست بالل نمیاد اسپری من هست !
پرتش کردم سمتش و گفتم :دو تا پاف بزن ...ببین چطوریه ! بهت میسازه ...چیزی که منو از آرزوم جا مونده کرده ببین با توسازگاره ؟!
محترم از بازوم آویزون شد :چرا مادر انقدر پریشونی ....فردا جشن عروسیته!
سرش نعره زدم :فردا جشن مرگ منه !
حاجی دست هاشو روی صورتش گذاشت و لبه ی مبل فرود اومد....
پروانه آروم گفت :قربونت برم داداش چرا اینطوری شدی ...
یه ناله زد :عطرین ؟!
به عطرین نگاه کردم و بعد به حاجی گفتم :پدر ومادر این بچه به خاطر نشنیدن تو مردن ! که اگر بشنو بودی صدای دختر خودتو

میشنیدی ....خودتو زدی به کوری و کری و لالی ! تو وجودت وجدان داری ؟ انسانیت داری ؟ آدمی اصلا ....
به سمتش رفتم ....
دستهاشو از روی صورتش پایین کشیدم وگفتم :خوب منو نگاه کن ....تماشام کن ! من ارزششو داشتم بابا ؟! منِ گه ....که حتی سلام کردن بلد نیستم ارزششو داشتم که سه تا زن و بدبخت کنی یکی از یکی بدبخت تر ؟! که چهارمی و تو اوج جوونی تقدیم خاکش کنی !
عروست محبوبه! مادرم پارشیده ...زنت محترم ....دخترت ! میدونی اگر تو خیابون ببینیش
اصلا نمی شناسیش ...خیلی با ما فرق داره لباسش ....ارایشش ...فرهنگش ....ذاتش !
چطوری میتونی انقدر راحت تو این خونه راه بری ....نماز بخونی روزه بگیری ....چطوری میتونی !
تو دست داماد هاتو بند کردی برادر زاده اتو رو دیده ی چشمت گذاشتی ...چرا اونو ول کردی حاجی ؟!
-اون مرده ! تو جوونیش مرده !
دستمو بردم سمت جیبم و گوشیم رو به سمتش گرفتم
وگفتم :میدونی باهاش ازدواج کردم؟!
بوسیدمش...
دستمو روی لبهای حاجی کشیدم وگفتم :میدونی آدم حلالشو اینطور حروم کنه چه تاوانی داره ؟!

حاجی یخ زده بود.
دستش می لرزید....
-میدونی اگر میخواست تیشه به ریشه ی هممون بزنه میتونست ؟!
میدونی میتونه ؟! این ویدئو رو ببین ....من خواهرمو بوسیدم!
حاجی همینطور زل زد بهم....
زهرخند زدم :یه زن زیباست دیگه چطور نصیب این همه گرگ بشه و من نه ؟! منم مردم ...از کجا میدونستم ؟! ها ؟!
حاجی رنگش سفید شد....
-ببین تو هم ...چرا من تنهایی بارشو به دوش بکشم ....بذار تو هم ببینی وبدونی که چیکار کردی ! کسی میتونه به من بگه چرا ....من که نمیشناختم نمیدونستم ....کسی میتونه به من بگه نکن ! ....من مردم دیگه ! مگه به همین نبود ؟ که ما مرد ها میتونیم هرکاری بکنیم ....با
ت عشق ازش کردم و پاسخ داد ! من از کجا میدونستم هر زنی باشیم ....بیا ! تماشا کن ...حاجِ وصلم بهش انقدر ...فکر کردم کشش قلبی ماست ! نگو کشش تولَد ماست !
حاجی می لرزید مثل بید توی بوران....
گوشی از دستش افتاد و گفتم :منم می لرزم منم سردمه ....فقط میدونی از چی بیشتر میسوزم ....اگر وقتی به دنیا اومدم دو تا آمپول درست وحسابی به من می زدن از آرزوم جا نمیموندم...

که همون موقعش هم از خانواده ی محترم ترسیدی ! که من تو روستا به دنیا اومدم ... .که کاش میذاشتی تو همون روستا هم بمونم وبزرگ شم !
حاجی به هق هق افتاد ....
شمشیر و کشیدم :
تو میذاشتی من اونجا بمونم ....بعدا میومدی میگفتی پسر تم ...میگفتم چه خوب ....حالا دست ما رو هم بگیر ....من واز اون جدا کردی ! نذاشتی بمونم بالای سرش که شاید یه گهی میخوردم که کار به اینجا نمی رسید....
سرش نعره زدم :میدونی چقدر بلا سرش اومده ؟! به خدا اگر یه روزشو برات تعریف کنم دیگه صبح فردا ر ونمی بینی !!! اها فردا ....
دستمو روی شونه اش کوبیدم وگفتم :فردا هم بیا عروسی ....آداب پدرانه ات و به جا بیار اینو ازت دریغ نمیکنم ....ولی اگر فردا من زنده باشم خودتو مرده حساب کن ! که دیگه برای من مردی
حاجی ...که دیگه فقط پای تابوتت میام که توی کفن و دفنت باشم .....توی اون دنیا هم برو از علی و محبوبه حلالیت بگیر که بچه ی نه ساله رو با تصمیم های احمقانه ات یتیم
کردی ! که نفس من بالا نمیاد تقصیر توئه ....که اگر اون دختر فردا هر بلایی سر من سر تو بیاره مقصرش تویی ...که نفرین پارشیده تا ابد رو دوشت سنگینی میکنه ! ولی تاوانش رو ما
میدیم ....شماها که عمرتون رو کردید ! ماییم که باید بسوزیم و

بسازیم ....حاجی اگر تو همون خراب شده میموندی زیر بال زنی که میخواست برات پسر بزاد و میگرفتی تا ریه های ناقص من ....آخ !
سرفه زدم و جمله ام گم شد توی زخمی که از سینم بیرون میزد .... ازش رو گرفتم و دستمو گرفت :من خیال کردم مرده !
دستشو از دستم بیرون کشیدم و گفتم :زنده است ....خانمی شده برای خودش ....فقط هر یه سانتی که قد کشیده ،هر روزی که نفسش بالا اومده هر طلوعی رو که دیده یه زخم از زخم قبلی بزرگتر رو سینه اش داره !
سرفه زدم و خسته گفتم :خسته شدم از این سرفه ها ....
حاجی با چشمهای خیس گفت :برات چیکار کنم ؟!
زدم زیر خنده ....
متاسف گفتم :فقط از من توقع نداشته باش بهت سلام کنم !
دستهاشو از روی صورتم پایین آوردم و گفتم :اگر میتونی بمیر ....من جات بودم غیرتم قبول نمیکرد دخترم زیر مرد های نا به کار این روزگار باشه و من زنده باشم ....
حاجی دستشو مشت کرد و گفت :پس اگر به غیرتت برخورده چرا گذاشتی زنده بمونه ؟! اگر غیرت داشتی باید کارشو تموم میکردی !!!
کاردی از توی پیش دستی های روی میز برداشتم وبه سمتش یورش بردم....

!شاید باید تورو از بین بیرم باعث وبانی همه چیز-
یقه اشو توی دست هام گرفتم وضربه ی محکمی به صورتش کوبیدم ....
. صورتش به سمتی خم شد

...خواستم ضربه ی دوم رو بکوبم اما دست چپم تیر کشید
. سرمو به عقب بردم همه ی عضلاتم منقبض شدند
... ازش فاصله گرفتم
...جلوی داماد هاش
...دخترهاش
..... زنش

!کاش میتونستم تمومش کنم
با صدای جیغ زن ها ،عماد و پروانه به سمتم اومدند ...کارد از دستم افتاد....
پروانه جیغ زد :عماد قرص آقاجون و بیار یه زیر زبون بیار تو رو خدا ....آقا جون چی شد...

پریسا گریه میکرد :بابا جون ...کیا این چه کاری بود کردی !

محترم سر حاجی رو روی پاش گذاشته بود وشونه هاشو مالش می داد ...

عطرین آخرین نفری بودکه به زحمت ازجا بلند شد .... زیر بازوم رو گرفت ومنواز خونه بیرون کشید.
صدای هق هق محترم گوش هامو آزرده می کرد...
نفسم بالا نمیومد ...

یه درد عمیق وسط سینه ام حس میکردم ...عطرین منو همراه خودش میکشید .منو به حیاط برد ،روی صندیل های حصیری منو نشوند جلوم زانو زد و سرمو توی بغلش گرفت وگفت :باید بریم بخوابیم ....فردا خیلی کار داریم .صبح زود باید بیدار بشیم...

دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت وگفت :ما یه زندگ جدید رو شروع میکنیم ...و از همه اتفاقات که افتاده
می گذریم ...هرکس خواست با ما باشه در خونمون به روش بازه هرکس هم نخواست اصلا مهم نیست ....فقط ما کنار همیم .من و تو ...با احتمالا دختر
کوچولومون !
اشک هایی که از چشمهام پایین افتادند رو خودش پاک کرد وگفت :
-اگر فردا بیاد بهش میگم
-بهش چی میگی ؟

-میگم چقدراز اینکه تواین دنیا خودت رو ناکافی می بینی سختی میکشی ... این اصلا ربطی به پسر بودنت نداره ربطی به شایسته بودنت نداره ... توهم قد ظرف خودت رنج میکشی ... بهش میگم دوست دارم باهاش حرف بزنم ... باهاش وقت بگذرونم... بهش میگم دوست دارم باهاش خاطره بسازم ... بهش میگم همه ی حرفهاي که به پروانه و پریسا نمیتونم بزنم دوست دارم به اون بگم ... بگم درد تورو منم توسینه ام حس میکنم ... بگم هر چقدرکیا روت غیرت داره ... منم دارم

پیشونیم رویه پیشونی عطرین چسبوندم وگفتم: می بینی چی میگه به من ... میگه چرا کشتیش ! من بی غیرتم عطرین؟! آره ؟ من بی غیرتم؟!

سرمو به سینه اش چسبوند : هیسِ .... آروم باش تورو خدا من تورو بلد نیستم وقتی به این حال میرسی... نمیخوامم یاد بگیرم ! کی گفته توبی غیرتی ... مگه غیرت به اینه که هرکی پاشو کج گذاشت توسرشو از تنش جداکنی ؟! این مردهایي که زن می کشن ، با غیرتن ؟اونایي که به ناموس خودشون رحم نمی کنن... الگوی تو اونا هستن ؟!

شونه هام می لرزید. از حجم عصبانیت وخشمی که از حرف حاجی .... تو وجودم رعشه انداخته بود .... بدنم کم آورده بود

عطرین بغلم کرد و گفت :به خدا اگر میدونستم قراره به اینجا برسه همون وقت میگفتم از ایران بری ....کاش رفته بودی ! حداقل از این یکی آرزوت جا نمیموندی ....

کف دستهامو به پیشونیم چسبوندم و فشار دادم...
-امشب برو اون ور بخواب...
توی چشمهاش زل زدم :کدوم ور...
-خونه با غ ته کوچه ! برو اونجا اینجا نمون باشه؟

انگشتشو کشید بی ابروهام و گفت :اخم نکن .
دستشو پایین آوردم وپرسیدم :

-تو چی ؟
-منم میخوابم وصبح منتظرم تا داماد بیاد دنبالم ...عروس رو به آرایشگاه ببره ...

سر انگشتهاشو بوسیدم وگفتم :
-با این دیوونه ها چه کنم؟

-هیچی همین که ازشون رو بگیری خودشون تنبیه میشن ...تمام دردشون اخم تو هم که قهر کردی باهاشون !

رومو بوسید و گفت :بیام تا دم در ...بدرقه ات کنم ؟

-بیا ...

دستشو گرفتم ،دستمو محکم گرفت ...به سمت در رفتیم در و برام باز نگه داشت و یه جعبه...اسپری داد دستم وگفت :نکنه حالت بد بشه خبر ندی...

-خوبم !
-نرفتیم آمپول بزنیم....
-خوبم نگران نباش .

رد گردنم رو دنبال کرد وگفت :یه کم کمرنگ شده ...بخواب باشه ؟ نشینی به فکر وخیال و حل وطرح معما ...

-نه دیگه جونشو ندارم.

-جونت سالمت عزیز دلم .دوست دارم کیارش ...

چشمهام از شنیدن این اسم از دهن عطرین برق زد و گفتم :همون کیا هم باشم برات خوبه !

-تو برای من همه چیزی ...پدری دوستی ...همسری عشقی ...همه چیز من تویی کیا...واقعا عاشقتم خوشحالم این زندگی هرچ از من گرفت عوضش تو رو بهم داد .

لبخندی بهش زدم وگفتم :منم همینطور عزیزم ...

لبهامو بوسید وگفت :شب بخیر...
در و روش بستم وگفتم :شب بخیر..

سلانه سلامه به سمت انتهای کوچه رفتم ...در آهنی روی کاشی های حیاط کشیده شد و صدای جیغ ازش بلند شد ...در و پشت سرم بستم و روی برگ های خشک شده روی زمین
حرکت کردم....
وارد خونه که شدم همه جا ساکت و خاموش بود ...
امشب کجا بود؟!
کجا مونده بود ؟!

پشت در روی زمین فرود اومدم انگار توان رفتن تا توی اتاق هم ازم سلب شده بود ...

سرمو به در تکیه دادم و به سقف خیرع شدم!
سقف...

بالا !
آسمون ...

کاش امشب خدا منو قابل میدید تا فرشته ی مرگ رو ملاقات کنم !

فصل هجدهم :مراسم عروسی به میزبانی عطرین و محمد کیا شایسته ی تبریزی !

«عطرین»

الارم ساعت گوشیم ،نشون میداد هفت صبح شده ! و من باید برای یه روز مهم مهیا می شدم...روز مهمی که همین پنج شش ساعت قبلش یه آتش فشان فوران کرده بود....

براش پیام گذاشتم :سلام عزیزم صبح بخیر .من بیدارم .

و به حمام رفتم و وقتی موهام رو خشک کردم دیدم صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد :
-سلام عروس .میام دنبالت.

قلبم داشت می ترکید یعنی تاصبح نخوابیده بود؟!

خودم که از دیدن خواب‌های پرت‌وپلا داشتم به جنون می‌رسیدم...
شومیز سفید و شلوار سفید رو تنم کردم، پالتوی کرم‌رنگ هم پوشیدم و کاور لباس و متعلقاتش رو جمع کردم و به طبقه‌ی پایین رفتم.
زن‌عمو و پروانه توی آشپزخونه نشسته بودند.

وقتی منو دیدند، جفتشون با حالت چشم‌هاشون بهم یادآور شدند از دیشب غمگین و قهر کرده‌اند...
جلو رفتم و گفتم:
ـ سلام، صبح بخیر.

محترم بلند شد، برام چای ریخت و گفت:
ـ سلام عزیزم، صبحت بخیر...

پروانه زیر لب گفت:
ـ سلام.
ـ دیشب تونستید بخوابید؟

پروانه با قهر گفت:
ـ با شاهکار داداشمون خوب خوابیدیم، عالی!

محترم نونی برام گرم کرد و با ظرف پنیر و خامه و مربا جلوی دستم گذاشت و گفت:
ـ یه لقمه بخور، بعد برو... میاد دنبالت؟!
ـ دستتون درد نکنه، آرایشگاه بهم صبحانه می‌ده...
پروانه با قهر گفت:
ـ ما که تصمیم گرفتیم نیایم!
محترم لب زد:
ـ پروانه!

دستم نرفت به سمت نون و پنیر.
به پروانه نگاه کردم:
ـ نیاین؟
ـ آره، کجا پاشیم بیایم... دیشب ندیدی چه قشقرقی به پا کرد...

سری تکون دادم:
ـ صلاح مملکت خویش، خسروان دانند...
محترم زیر لب گفت:
ـ آبروریزی می‌شه!
ـ چه آبروریزی، مادر؟ از فامیل که کسی زیاد نمیاد. این جشن هم مناسب همون‌هاییه که دعوتشون کرده! مادر و خواهر و فلان و بهمان و بس...

یه لقمه به زور توی دهنم گذاشتم ....

به زور چای داغ فرستادمش پایین که پروانه گفت :
-این همه بریز و بپاش ...بیا و ببر ....دوا درمون ...درس و دانشگاه ...فوتبال و باشگاه ! آخرش چی ؟! اینطور بکوبه تو صورت پیرمرد ؟!
خجالت هم خوب چیزیه ! جلوی داماد ها آبرومون رو برد ...به حساب درس و دانشگاهش می نازیدم به قد و بالاش به هوش و فخرش ...نگاه کن !
از دیشب نمیتونم تو چشم شوهرم نگاه کنم! مات و مبهوتم از این پسر خلفی که تو گمان و رویا خلف بود عین تخم و ترکه ی مادرشه! ناخلف ونا اهل !

دستمو روی دست پروانه گذاشتم وگفتم :آروم باش اعصابتو خرد نکن...
-تو باشی زورت نمیگیره ....پدرمون براش همه کار کرد ...ماشالا پسر کم خرجی نبوده !میدونی چقدر براش هزینه کرده تا به این قد و بالا برسه! که جلوی پسر مردم ،پسر خودش اینطوری بزنه زیر گوشش ؟!

سکوت کردم ...
پروانه حرصی گفت :واقعا بشکنه دستی که نمک نداره ! بابام یه عمر گفت پسر داشته باشم که زیر بال و پرم و بگیره ...تو حجره هام بشینه ...دُکونم بشه دو تا سه تا ....حالا ببین چی شده! چه به روزش آورده پسرش ! نمک نشناس...

-کیا از بچگی دنبال توپ میدویید .....وقتی پونزده شونزده سالگی رفت تو تیم فوتبال نوجوانان خودش حقوق داشت ! تا جایی که میدونم هم معلم سرخونه فامیل بود برای ریاضی !
دخترهایی که از کت و کولش بالا میرفتند که کیا دوبعلاوه دو رو یادشون بده !
جلوی کیا خنگ ترین ورژن خودشون رو ارائه میدادند تا کیا بیشتر پاش به خونه هاشون باز بشه !
از هر شاگردی هم به پول اون موقع پنجاه تومن صد تومن در میاورد ....خرج کلاس ورزشش میداد زن عمو مگه نه؟ یادمه شما که تلفن میزدی با مادرم حرف میزدی مادرم همیشه میگفت کیا پسر بازاره حساب کتاب سرش میشه! فوتبالش که نشد نشست پای کامپیوتر و برنامه نویسی ...
از اینجاها بودم تو همین خونه که چه آدم هایی با فلاپی و دیسک میومدن تا کارشون رو از کیا بگیرن و پول و به حسابش
بزنن ...یادمه وقتی داشت میرفت خارج از کشور ،بلیط و خودش خریده بود ...سفره اش هم سالهاست از سفره ی شما جداست گوشت و مرغ و تخم مرغ نمیخوره! پس اونقدری که تو میگی واسه پسر پرخرجش خرجی نکرده ! چند سالی هم از اینجا
رفت ...دانشگاه هاشم دولتی رفت به خرج دولت درس خونده ! جز اینکه نخواست تو دکون فرش بمونه که حجره ی یکی رو بکنه

دوتا ...فکر کنم جز یه مقدار خرج خورد وخوراک بچگی کار دیگه ای نکرده باشه عمو براش !

پروانه لال تماشام میکرد.
لقمه ی بعدی رو کره و مربا برای خودم گرفتم و با چایی فرو دادمش....
در تراس باز شد و شاخ شمشاد اومد داخل !

محترم یه کم سست شد و پروانه یه بسم الله آروم زیر لب گفت.
نگاهی به من کرد و گفت :عروس حاضره ؟

محترم به سمتش چرخید و گفت :سلام مادر ....

-سلام!

پشت میز نشست و دستشو گذاشت روی میز و گفت :یه کم از چاییت به من میدی !

خواستم لیوان و به سمتش ببرم که محترم فوری گفت :چایی داریم مادر بذار بریزم....

و یه چای داغ براش فراهم کرد و گذاشت رو به روش...

محترم انگشتشو روی پشت دست کیا کشید وگفت :دستت چی شده ؟ چرا چسب زدی ؟

-بیمارستان بودم!

پروانه خشک نگاهش کرد و من ابروهام رفت بالا :رفتی بیمارستان؟

-اره ...
-خب خدارو شکر ...به چی حساسیت دادی ؟

-نمیدونم یه دو سه تا آمپول زد و یه سرم بهتر شدم !

پروانه سدش و شکست و گفت :مگه چت بود؟

لبخند مسخره ای به پروانه زد وگفت :ریه هام خواهر جان ناقصه به مواد زیادی آلرژی دارم محرک ها نمیذارن نفس بکشم ! گفتم برای امروز که عروسیمه بامبول سرم درنیاد !

ظرف مربا رو به سمتش کشیدم و نون رو هل دادم تا یه لقمه بخوره ...
لبخندی به توجهم زد و لقمه ای گرفت .محترم هم نشست و مشغول شد .

-شنیده ها حاکی از اینه که امشب شما نمیاین عروسی ما ؟!

محترم یه خدا به دور گفت و پروانه با اخم سکوت کرد.
پروانه مکثی کرد و یه نفس گرفت بعد رو به کیا گفت :نکنه راستی راستی با خواهرمون ...

-چی راستی راستی با خواهرمون؟!

-خودت میدونی چی میپرسم !

-نمیدونم ...بپرس تا جوابتو بدم!

-اون بچه متین ...بچه ای که تو ....یعنی من و عماد قراره ....

دستشو به صورتش کشید و گفت :کیا نمیتونم بگمش به زبونم نمیاد ....تو رو به امام حسین قسمت میدم ....راستشو بگو ! اگر اینجور باشه دیگه کمر هیچکدوممون صاف نمیشه!
به کیا زل زدم ....
یه نگاهی بهم کرد وگفت :نمیدونم چقدر گناه به پام نوشتن ولی من جز عطرین سالهاست به زن دیگه ای فکر نمیکنم که بخوام باهاش باشم ! که
از قضا دست روزگار جوری بچینه که
بعدش بفهمم خواهرم بوده ....

-پس اون ویدئو !!!
-هرچی می بینی باور کن ....هرچی میشنوی قبول کن ...تو رو به شناختت از خودم واگذار میکنم !

چایشو سر کشید و رو به من گفت :بریم؟
-من حاضرم...

با محترم رو بوسی کردم و پروانه که با بی میلی نشسته بود فقط دستمو روی شونه اش گذاشتم وگفتم :خداحافظ....

پروانه نگاهی به ما انداخت و کیا گفت :اگر میخوای بیای همراهیش کنی بیا !
چشمهاش گرد شد :من بیام ؟

-آره !
لبخندی زدم بهش و گفتم :اون یکی که بارش سنگینه تو آرایشگاه هم باید یکی کمکم باشه تا لباس مو بپوشم ...منو راهی کنه تا آتلیه ! دوست نداری بیای ؟

دستی به سرش کشید :اخه حمام نکردم !
کیا نگاهی بهش کرد :عطرین و میذارم آرایشگاه بعد میام دنبالت اگر میخوای بیای ....

چشمهاش برق زد و گفت :چرا نیام از خدامه بیام...

-منتظر دعوت اکسترا بودی ؟!

پروانه خندید :آره ! فکر کردم دوست نداری مابیایم ...

سرشو متاسف براش تکون داد و محترم گفت :کیا جان...
-جان؟
-لاک زدم !

کیا لبخندی زد دست محترم و گرفت پشت دستش رو بوسید
وگفت :به یه دعای خیر واقعی نیاز دارم !

محترم سرشو خم کرد روی موهای کیا رو بوسید وگفت :دعای خیر من همیشه پشتته پسرم ...

الهی خوشبخت بشین!
پروانه زمزمه کرد :آمین ....

کیا بهش گفت :میام دنبالت .آماده باش.
-چشم رئیس ! فقط...
-فقط چی ؟

-اگر ده دقیقه ای برام صبر کنین لازم نیست بری و برگردی ....
من جای کیا گفتم :صبر میکنیم برو سریع دوش بگیر بیا .

محترم غر زد :هوا سرده مادر موهات خشک نمیشه!

کیا تسکینش داد :بخاری میزنم گرم بمونه .

محترم بسلامتی گفت و سوار ماشین شدیم کیا لوازمم رو جا به جا کرد ....ماشین شسته شده
و تمیز بود میخواست ببره تا گل بزنه!
هیجان داشتم یه هیجان عجیب ....
هم ته درونم وحشت زده بودم هم خوشحال !
کیا پشت فرمون نشست به قولش وفادار موند حرارت بخاری و زیاد کرد و پرسیدم :اصلا خوابیدی ؟

-آره تو بیمارستان یکم استراحت کردم.
-تنها رفتی؟
-اره...
-هیشکی همراهیت نکرد؟

-نه اسنپ گرفتم رفتم با تاکسی های بیمارستان هم برگشتم دوش گرفتم که تو پیام زدی حالا هم در خدمت شمام!

دستی به صورتش کشیدم :زخمت رو کاور کن باشه؟

-باشه میرم یه صفایی به سر و شکل داغونم میدم عروس پسند میشم!

پروانه به سرعت نور در ماشین وباز کرد وگفت :وای چقدر حموم شده ماشین.

هر دو بهش لبخند زدیم و پروانه فورا گفت :اون یکی که نمیخواست بیاد...
کیا استارت زد :اون یکی که سنگینه!
-نه اون یکی رو میگم سومی !
-راستی سومیه یا چهارمی؟
کیا با قهر گفت :چهارمی منم !

پروانه ضربه ای به شونه ی کیا زد وگفت :حسرت اینکه از خواهر هات بزرگتر باشی رو کاملا به گور بردی عزیزم! در هر دو سمت کوچیکه ای!

لبخندی به خنده ی پروانه و اخم های کیا زدم وگفتم :ازت بزرگتره؟!
-دو دقیقه !

پروانه بلندتر خندید و من لبمو گزیدم و کیا گفت :بخند ! نوبت خنده های منم میرسه !

پروانه دستشو جلو آورد لپ کیا رو کشید وگفت :ته تغاری سرتق ! خدایا شکرت من با همین چیزهای کوچیک خوشحال و راضی ام!

کیا سرشو متاسف تکون داد و قدری بعد جلوی ارایشگاه پیاده امون کرد.
وقتی خواستم برم بلند گفت :زیاد چنان و چونان نکن همینطوری قشنگی !

-چشم ...
پروانه دستمو کشید :بدو دیر شد....

وارد آرایشگاه شدیم و تا مادامی که کارم تموم بشه به هیچ چیزی فکر نکردم! هیچ چیز ...

«کیا»

با شدت پام رو روی ترمز فشار دادم.

موتور سواری که از جلو مویرگی رد شد تا به زمین پرت نشه یه لحظه ایستاد و گفت :هوی حاجی مگه کوری !!! چشمهاتوباز کن سر صبح....

دستمو به صورتم کشیدم و سری تکون دادم.
موتورشو روشن کرد و رفت ...با صدای موبایلم جواب دادم :بله؟

-حاجی روبه راهی ؟
-آره کجایی ؟
-من گل فروشی ام تو کجایی !!!

یه نگاهی به اطرافم کردم :نمیدونم ...
صداش جدی شد :نمیدونی ؟
-گل فروشی یادم نبود هماهنگه داشتم همینطوری میرفتم ببینم کجا بازه به ماشین گل بزنن!

-هماهنگه عزیزم هماهنگه .آدرس بدم...
-میام الان نزدیکم!
-بیام ؟
-نه یه قهوه برای من آماده کن از یه جا تا برسم بهت .
-رو چشم دادا ....

تماس و قطع کردم و دور زدم ،شقیقه هامو مالش دادم ....هنوز قفسه ی سینه ام سنگین بود ...اگر امروز عروسیم نبود نوار اکو بهم میگفت باید بستری و تحت نظر باشم !
نفسمو فوت کردم و خودمو به گل فروشی که قبال سهند باهاش هماهنگ شده بود رسیدم.
دوتا اسپرسو دبل دستش بود با دیدنم لبخندی زد وگفت :چرا انقدر اش و لاشی ...

اسپرسو رو ازش گرفتم وگفتم :جا داره بشینیم؟

گل فروشی دو تا صندلی برامون مهیا کرد و من تن خسته ام رو روی صندلی فرود آوردم .
دستشو روی پام گذاشت و گفت :داداش چته ! دیشب نخوابیدی ...

یه کم از اسپرسو مزه مزه کردم وگفتم :یه قرص کافئین داشتم خوردم اصلا جواب نداد.

-حالا رو هم رو هم کافئین نخور ...کاش یه قهوه ی سبک تر میگرفتم!

شکلات رو به سمتم گرفت و گفتم :توش شیر داره!

-نه سفارشی خریدم نگران نباش....

بازش کردم و گذاشتمش توی دهنم که گفت :ماشینتو برات میارم ...اسنپ بگیر برو به سر و وضعت رسیدگی کن .

-کاور کتم تو ماشینه ! باید ببرمش...

-حله .اسنپ بگیرم ؟!
-بگیر....

سهند دست به کار شد و رو به پسری که داشت گل های قرمز رو انتخاب میکرد گفتم :باسفید دیزاین کن!

-ماشین سفیده خیلی نما نمیگیره !
-سفید بزن .بگو چشم !

لبخند زد وگفت :چشم ...
-یه چیز دهاتی تحویل نده!

سهند خندید و گفت :چقدر بد عنقی سر صبحی ! خوبه به وصالم رسیدی !

چپ چپ نگاهش کردم که برام ماشین گرفت لیوان اسپرسو رو دور انداختم و سوار ماشین شدم .سهند قبل از اینکه تاکسی سبز حرکت کنه گفت :چیزی خوردی ؟

-آره ....

دستمو روی سینم فشار دادم و یه لحظه مکث کرد :دادا خوب نیستی اول ببرمت بیمارستان !

رد پشت دستمو نشون دادم :بودم دیشب ! سکوت کن !

یه جعبه اسپری نو توی جیبم گذاشت و گفت :خطری شدی زنگ بزن ....
لبخندی به حواسش زدم و گفتم :همیشه نقص و نقوص منو باید حساب کتاب کنی !
-یه رفیق بیشتر ندارم !
-داداشمی !

خندید و چک آرومی به گونه ام زد و گفت :بگو این خط و نگار و ماست مال کنه !
-چشم !

شونه ام رو فشار داد :
-از استرسه نگران نباش.

سری تکون دادم و تاکسی سبز حرکت کرد .چشمهامو بستم و با تکون های ماشین پلکهام

گرم شدند ...

چهار سال قبل

خیابان دادمان – شهرک غرب

«کیا»

این اولین ماشینی بود که بالاخره باب میلم خریده بودمشBMW
. M4 Competition
! Coupeدو در مشکی با شیشه های دودی و رینگ مشکی و
کالیبر قرمز !
داده بودم ماتش کرده بودند ....بهترین انتخاب زندگیم محسوب
میشد! لوکس ...گرون ! ...یه تصمیم غیر اقتصادی که به اقتصاد
جلسه ها و شرکتم کمک میکرد ...

سرکشی و یاغی گری منو به تمامیت اعلا به نمایش میذاشت !
مناسب جلسه های خاص و تاثیر گذار بود .خطوط تیز
بدنه ...جلوی پنجره ی بزرگ و اون فرم کشیده اش که منو تو
حالت اضطرار و فرار قرار می داد!

زیر نور عصر پاییز یه سیاهی غلیظ رو به تصویر می کشید ....به وقت نیاز آروم و موقعی که نقصم فریاد میزد خطرناک!
امروز میخواستم به سهند شیرینی خریدش رو بدم! حیف که داشت میرفت قاطی مرغ ها و نمیشد دور دور کرد!

سری بعدی میخواستم صفرشو بخرم!
درست مطابق امیال و آرزوهام که تمومی نشد ....
دوست داشتم با عطرین بریم ولنجک ....
شاید باید همین روزها بهش میگفتم!
نوچی کردم ...
فعلا زود بود برای ازدواج ! باید اول شرکت نوپا رو رونق می دادم...
یه نفس از عطر روکش های ماشین که نوی نو بودند گرفتم ...

جاش کنارم خالی بود ! با اون سبک آروم و هیجان های خاصش و عکس های پشت سرهمی که از خودم و خودش میگرفت! واقعا بعضی وقت ها دوست داشتم سرشو بشکافم و ببینم توی مغزش نسبت به من چه حسی داره!
دوست ....یا فقط یه قیمِ محترم !

تو حس و حال رانندگی بودم که صدای گاز دادن چند تا موتور سوار وادارم کرد محتاط بشم...

یکیشون جلو اومد و عمدا سرعتشو با من تنظیم کرد ....کلاهشو بالل زد و به اون یکی که موازی باهاش داشت پیش میرفت ،چیزی گفت و هر دو خندیدند.
میخواستم لایی بکشم که سهند زنگ زد.

-جونم؟ ...دارم میام ....ده مین دیگه بهت میرسم ! حله فدا ....

قطع کردم و دیدم یکی از شاگرد بهم نزدیک شد و با دست به شیشه اشاره زد....
خواستم با چند تا تراول از خجالت جفتشون دربیام اما ....اونا هم مثل من جوون بودند!
ماشین رو به عمد عقب کشیدم ....
نزدیکی لوکیشنی شدم که سهند منتظرم بود....
راهنما زدم که موتور سواری که سمت چپم بود داد زد :چه باشعور ! راهنما هم بلده بزنه!

دست راستی گاز داد تا بیاد جلوم...
شیطنتم گل کرد!
داشتم اذیت میشدم...
نمیخواستم ماشین صدمه ببینه برای همین یه لحظه پامو رو پدال فشار دادم و باد سرعتم گرفت به موتورش...

موتور سمت چپ هم نتونست خودشو کنترل کنه و تو یه نقطه دوتایی به هم برخورد شدید
کردند و من روندم راست تا سهند رو سوار کنم!
ولی از نعره ی پسرها یه لحظه تنم لرزید.
کنار خیابون متوقف شدم و سهند گفت :اینا دیوونه ان !

شیشه رو کامل دادم پایین و زل زدم بهشون ...
دوتاشون تو گارد ریل اتوبان پرت شده بودند و دوتای دیگه وسط اتوبان دراز به دراز ....

پیاده شدم و گفتم :فکر کردم حواسشون به خودشون هست !

سهند پا تند کرد و من ریموت و زدم و پشت سر سهند
دویدم ....وقتی دچار اضطراب می شدم نفسم بدتر تو سینه ام گیر می کرد .دو نفری که کف اتوبان بودند رو با هم به گوشه ای از سمت گارد ریل ها بردیم ..یکیشون که به فضای بین گارد ریل پرت شده بود خودش بلند شد
و زانوهاش و می مالید

سهند موتورشون رو سرپا کرد و خواستم دومی رو خودم سرپا کنم که از پشت سر بهم حمله
کرد و با یه زنجیر کلفت و ضخیم محکم کوبید تو فرق سرم!

سهند نعره زد :چیکار میکنی حیوون ....

پرت شدم روی زمین و دیدم که چهار نفری ریختن رو سهند ! به سمتشون یورش بردم تا
سهند و ازشون جدا کنم....
چهار به دو بودیم و نفهمیدم چقدر زدم یا چقدر خوردم !

گشت راهنمایی رانندگی متوقفمون کرد و تا به خودمون بجنبیم توی کلانتری بودیم ! و یکی از اون پسرها به خاطر چاقویی که سهند توپهلوش فرو کرده بود توی بیمارستان ....

با سهند اتمام حجت کرده بودم که چون دعوا به خاطر من بود حق نداره چیزی رو گردن بگیره !
مخصوصا که امشب شب خواستگاریش بود

روی صندلی ها تو اتاق کلانتری نشسته بودم و به دستبندی که روی مچ دست هام سنگینی میکرد نگاه می کردم!

سرهنگی که پشت میز بود تلفن و سرجاش گذاشت و گفت :ببین با یه عصبانیت بی موقع چطوری دارین با جوونیتون بازی میکنین!

سه تا موتور سوار شروع به صحبت کردند...
سرهنگ عصبانی گفت :ساکت ! یکی تون توی کماست !

یخ کردم ...کما !
سرهنگ مکثی کرد و رو به من گفت :برات گرون تموم میشه!
و به سهند اشاره زد :تو هم حق نداری پاتو از تهران بیرون بذاری ...فعلا اینجا رو امضا کن و برو ...

سهند کاغذی رو امضا کرد و با اضطراب گفت :رفیقم چی ؟

-شاکی اصلی که تو بیمارستانه خانواده اش دارن میان ...فعلا میفرستیمش زندان تا دادگاه براش تعیین تکلیف کنه!

سهند یه لحظه به سمتم چرخید.
با چشمهام حالیش کردم امشب فقط بره و خودشو به خواستگاری برسونه!

سهند با تعلل گفت :اگر یارو بمیره یعنی مقصرش ماییم؟

-مقصر اونیه که با خودش سلاح سرد حمل میکنه تا هر نعره ی خیابونی رو بی جواب نذاره !

سهند برگشت و کنار من نشست.

با آرنجم به پهلوش زدم و گفتم :اگر مرد بعدا بیا گردن بگیر الان گمشو برو ....نیلا رو بهت نمیده ها ! اون محسنی ای که من دیدم! سرهنگ فورا گفت :چی با هم ساخت و پاخت میکنین!

سهند بلند شد و گفت :ما بی گناهیم اینا سیریش بازی در آوردند کرم ریختن ....به ماشین زیر پاش حسودیشون شد داشتند باعث تصادفش میشدند ما رفتیم کمک ریختن سرمون ! دوربین های اتوبان گویای همه چیزه!

-شانستون قطعه !
سهند ای بابایی گفت و سرهنگ گفت :اینا که اینجان شکایتی ندارن اصل کاری هم پدرش تو
راهه ...بیخود اینجا رو شلوغ نکنین به جز آقای شایسته همگی بیرون ...
سهند رومو بوسید و زیر گوشم گفت :نگران نباشی ها ...

-نه نیستم فقط به اقا جون و بقیه بگو ...بیان به دادم برسن !

سهند شونه ام رو فشار داد و تازه داشتم حرفهای محترم وحس میکردم ...ماشین فلان خریدی خودتو توچشم کردی ! چشم میخوری ! ای بر حسود و بخیل لعنت !

ابروم رو خاروندم و سرهنگ با حرص گفت :آدم از بی سوادش بکشه یا از تو که با سوادی مثال؟! درس خونده ی مملکت ...ناسلامتی مهندس !
برای اینکه کمی تو ذهنش تاثیر مثبت تری داشته باشم گفتم :دانشجوی دکترام !

لا اله الا الله گفت و لب زد :با ماشین بی ام و قیر قاژ رفتن تو اتوبان ارزششو داره الا
دستبند زدم به دستت ...چرا نتونستی خودتو کنترل کنی!

سکوت کردم ....
میترسیدم عین پسر بچه های ننور که توپشون افتاده توی خونه ی همسایه بزنم زیر گریه ...
اعتماد به نفسم به خط فقر رسیده بود...
فشار سنگینی دستبند رو مچ دستهام ...حال بدی داشت! انگار نمیتونستم تحملش کنم!

روی لبهام زبون کشیدم و سرهنگ گفت :باید بفرستمت زندان .بازداشتگاهم جا نداره !

امشب از اون شبهاست ...

یه کم نفسم رو کنترل شده از بینی بیرون دادم وگفتم :اگر اون بنده خدا فوت بشه من میفتم زندان ؟!

-تو همین امشبم میری زندان پسرم !

خون توی تنم یخ زد ....

-چرا با قید وثیقه آزادم نمیکنین تعهد میدم جایی نرم! فردا جلسه ی کاری دارم...

-پسر خوب ....زدی با چاقو پهلوی یه نفر و دریدی که به خاطر خونریزی داخلی الان تو کماست وضعش اورژانسیه !

پدر اون پسر هم شاکی پرونده است اگر رضایت میده که هیچ ... اگر نه زندان و دادگاه و باقی داستان ها که هم من میدونم چی به چیه هم تو ...
-میتونم راضیشون کنم !

-جون آدما رو نمیشه با پول خرید ....به نظرم الان حرف پول و نزن !

-اگر فوت بشه من قاتل محسوب میشم؟

-انشاالله فوت نمیشه ...بذار کارهای اداری طی بشه فعلا بفرستمت بری اینجا باشی میترسم حرف نامربوط بزنی بدتر طرفت رو جری کنی !

از صبحی که ماشین و تحویل گرفتم...
تا ظهری که خواستم باسهند یه قرار ناهار داشته باشم ...

تا شبی که پام به زندان باز شد ! همش به فاصله ی چند ساعت بود ...جلوی سربازی که داشت ازم بند کفش ها ،ساعت و کمربند رو تحویل میگرفت ،سعی میکردم آروم باشم....

هر تنشی مصادف بود با سرفه های زخمی کننده !
به مدارکم نگاهی کرد و بعد سوئیچ ماشینم رو دید و لب زد :بی ام و داری ؟!
-قابلتو نداره!

زهرخندی زد و گفت :اگر جرمت قتل باشه فکر نکنم اینم کمکت کنه!
سکوت کردم.

به اسپری سالبوتامول اشاره زد :این چیه ؟
-داروی ریه ام...

-نمی تونی ببریش بند !

-نبرم هر یه ساعت باید برم بهداری اکسیژن بگیرم ...پزشک شیفت میتونه تایید کنه بهش نیاز دارم!

-باید بپرسم فعلا برو داخل تا بپرسم اینو اگر صلاح دونست خودم برات میارم.

-لطف میکنی !

سعی میکردم محترم باشم...
بازرسی بدنی که تموم شد یه ساک لوازم اولیه بهم دادند و گفتند :لباس فرم و بپوش .مسواک و دم پایی و حوله هم هست !
مثل یه ربات ساک رو بغل زدم و گفتم :ممنون ...تشکر!

-خیلی مودب نباش .کونت میذارن !

اینو که گفت خودش خندید و من فقط سرمو پایین انداختم و وارد بند شدم ...
از چیزی ک ه تصور میکردم بدتر بود! دو سه نفر همون اولش توی راهروی عمومی بهم تنه زدند

...سعی کردم صدامو صاف کنم .بر خلاف تابلوی no ، smokingبوی دود سیگار و دودهای

دیگه کاملا واضح به شامه ام می رسید.

طبق آدرسی که داده بودند وارد یکی از اون سلول ها شدم .اتاق کوچیکی بود با دو تا تخت دو طبقه ! که روی یکی از تخت که به ضلع دیوار چسبیده شده بود یکی پایین خواب بود و یکی بالا !

تخت روبه رویی هم پسر جوونی بالا بود و پاهاش از لبه ی تخت آویزون بود و منو تماشا میکرد.
مردی روی تخت طبقه ی پایین سمت چپم دراز کشیده بود ....دستش روی ساعدش بود...
قدری خودمو جلو کشیدم و لبه ی تخت نشستم که پسر جوون پایین پرید و گفت :پایین مال منه داداش برو بالا !

خودمو جلو کشیدم که بلند بشم که مرد با صدای کلفتی گفت :اصغر تو جات بمون ! پایین
مال خودشه ! نفسش میگیره هی بره بالا بیاد پایین!

سربازی جلو اومد و گفت :شایسته ؟

-بله ؟
-بیا دکتر گفت میتونه همراهت باشه ! فقط تو چشم و چار کسی نزنی!

-اونقدر اثر نداره مرسی تشکر.
-اثر نداره میخوای چیکار ؟
-نقص ژنتیکه ! شرمنده ...
-برای زندون زیادی با کلاسی ها !
میخورنت اینا ...

و دیگه نموند .....
مادر و پدرم می فهمیدند چه به روزم اومده جفتشون سکته می کردند! عطرین ....پروانه ! پریسا
...یه یا خدا زیر لب روندم و اسپری رو توی جیبم گذاشتم و با تعللی از هم اتاقی هام پرسیدم:

-ببخشید سرویس اینجا کجاست ؟

اصغر ازبالای تخت دولا شد و گفت :الان که در و نبستن میتونی بری بیرون ....اگر در بسته شد دو تا توالت ته راهرو دست چپ هست!
به زحمت عضلات پام رو که ذوق ذوق می کرد تکون دادم و از سلول بیرون اومدم ....جلوی دید همه از درباز راهرو رد شدم و خودمو به کمک فلش هایی که روی دیوار های سرد و خاکستری بود به سرویس رسوندم.

مقابل آینه ی متصل شده به دیوار که جلوش یه عالمه میله ی آهنی بود که هیچ زندانی ای به فکر خودکشی با شیشه ی آینه نکنه ،یاد شاهکار خودم افتادم توی رختکن اصفهان !

دستهامو زیر آب سرد گرفتم و خون خشک شده از نزاع خیابونی رو به زحمت مایع صابونی که بدترین بوی دنیا رو می داد پاک کردم ...دولا شدم و چند مشت آب به صورتم پاشیدم وقتی کمرم رو صاف کردم
توی آینه مردی پشت سرم ایستاده بود که با چشمهای سبز به خون نشسته تماشام میکرد.

لبه های روشویی رو گرفتم و از توی آینه بهش خیره موندم.
با صدای خشکی گفت :می ترسی؟
-از چی؟
-از اینجا ...
سکوت کردم.
-بار اولته اومدی نه؟
-بله!
-زندون ترس داره؟!

سکوت کردم!
-زندون بیشتر ترس داره یا زندونی ؟!

شیر آب و بستم و خواستم برم که سد راهم شد.یه بشکن تو صورتم زد و گفت :ازم میترسی؟

-هرجور شما صلاح بدونین!
زهرخندی زد :چه مودب ..چه اقا ....چه اصیل !
لبهای خشکم رو به هم مالیدم و گفتم :اجازه میدین رد بشم ؟
-آره برو ....
-ببخشید با اجازه ...

بازوم رو گرفت و با یه حرکت من و پرت کرد به سمت دیوارهایی که روشویی بهشون قائم بود.
پشتم که خورد به دیوار دستمو لای موهای نم دارم بردم و گفتم :از من چیزی میخواین؟

-یه جفت گوش شنوا !
-اجازه بدید برگردم داخل ...اونجا با هم صحبت کنیم !

-ازم میترسی....

-نه آقا ترس چیه ! چرا باید ازتون بترسم...
-چه خبطی کردی افتادی زندون !
-تو خیابون درگیر شدم همین .

لبخندی به لبش اومد و صورتم رو بین دستهاش گرفت وگفت :قشنگ حرف میزنی ...صدات قشنگه ....چشم و ابروت قشنگه!
واسه جماعت کفتار صفت اینجا زیادی ساده و با ادبی ! یه کم زبون دار باش تند باش تیز باش ....صد تا چشم دویست تا گوش باش !
دستی به سینه ام کشید و بعد بغلم زد و گفت :چه خوشم به دیدنت کیا ! چه خوب بزرگ شدی !

ازم فاصله گرفت ودستهاشو دو طرف صورتم گذاشت و گفت :منو نمیشناسی حقم داری ...منم تو رو نمیشناسم ولی حالا وقت داریم خوب همو بشناسیم !
چشمهام باریک شد و مسکوت نگاهش کردم.

منو با کسی اشتباه گرفته بود!
چه اصرار به شناخت و اشنایی داشت !!!
موهامو بهم ریخت و گفت :من شمشیری ام ! مرتضی شمشیری ! هرکاری داشتی روم حساب کن ...بیرون دستم بسته است اما اینجا آدم زیاد دارم .نوچه و زیر دست و موکل !

-موکل ؟!

به شوخی گفتم :با عالم بالا هم در ارتباطید ؟!
-تو با هر جایی که بخوای من در ارتباطم...

-من شما رو نمیشناسم شما هم تا
این لحظه منو چطور هرچیزی بخوام برام فراهم میکنین ؟

دستشو به گردنم کشید و گفت :بریم تو بند حرف داریم باید نشسته باشی که بشنوی !
-سرپا چرا نمیشه؟ میترسین خودمو خیس کنم!

زهرخند زد :احتمالش کم نیست !

معده ام از شدت گسترش کالمش توی لحن خشک و زهر دار ،تیر کشید .دستم رو به شکمم
فشار دادم و پرسید :چیزی خوردی؟
-نه !

-بریم یه لقمه بهت بدم جون بگیری...
صداش کلفت و رسا بود.
نفسمو سنگین بیرون دادم و گفت :اینجا تا وقتی زیر پرچم و سایه ی من باشی احدی بهت اشاره ی بد نمی کنه! خیالت راحت ....
-چرا منو زیر پرچم خودتون نگه میدارین؟
-تو چون جون مایی ! چشم مایی ...نفس مایی ! مگه میشه تو رو زیر این پرچم نیاورد ؟!

وارد سلول که شدیم بقیه رو بیرون کرد...
روی تخت نشستم .از توی سفره مقداری نون و پنیر برام آماده کرد قوری چای هم برداشت یه لیوان چای ریخت وگفت :بخور یه کم جون بگیری ...عسلم هست!
-من محصولات حیوانی استفاده نمیکنم!

چشمهاش باریک شد :چرا ؟
-گیاه خوارم!

خواستم بگم وگن در لحظه کلمه رو تغییر دادم.
همینطوری زل زد به من و گفت :مرتاضی ؟!

-ترجیح میدم حامی محیط زیست باشم ! از کشتن حیوون ها برای سیر شدن شکم گرسنه هاخوشم نمیاد ...

-از دختر عموت هم حمایت میکنی !

از اینکه این رو میدونست اخم کردم.
به سفره اشاره زد :بخور ...

مقداری نون برداشتم و گذاشتم دهنم .چای رو به دستم داد و حینی که منتظر بودم خنک بشه گفت :پس ذاتا حمایتگری !
-نمی دونم...

-از رفیقت هم حمایت کردی ؟!

چای رو از دم لبهام دور کردم.
شوکه نگاهش کردم وگفت :رفیقمون میگفت هرچی سعی میکردیم تو رو منگنه کنیم که زخم بزنی نمیشد ! راه نمی دادی !

لرزش دستم دست خودم نبود....
چای ریخت روی پوست انگشت شست و اشاره ام که دستمو گرفت وگفت :امشب خواستگاری رفیقت بود منم بودم همین کار و میکردم ! خطاشو گردن میگرفتم که اون برسه به عشقش !
به چشمهای سبز مرد زل زدم وگفتم :شما کی هستین ؟
-یه اشنا که خیلی دور افتاده ازت ....

عصبی از این رمز و راز حرف زدنش گفتم :
-من شما رو نمیشناسم!

-حق داری ....من سالهاست تو این دخمه ها گیر کردم ...تهش میتونم چهل وهشت ساعت ...

هفتاد و دو ساعت مرخصی بگیرم بیام دیدن عزیزهام!
ساکت شدم...
یه لقمه خودش برام آماده کرد بعد یهو گفت :هان پنیر نمیخوری...

نون رو لوله کرد و داد دستم وگفت :بذار دهنت میخوام چیزی بگم !
-شما بگین گوشم با شماست !
-قندت نیفته !

اخم کردم....
سری تکون دادم وگفتم :نگران نباشین اونقدر ها هم ناسور و ضعیف نیستم!
-گوشت نمیخوری ! بدنت خالی میکنه!

زهرخندی زدم و سر تکون دادم.
نون رو به دهنم بردم و مچ دستم رو گرفت و رد زخم قدیمی رو با دقت تماشا کرد ....بعد زل زد تو چشمهام و گفت :آدم عاقل با خودش چنین میکنه ؟!
-خون تو مغزم نبود اون موقع ! گذشته ها گذشته !

-نکنه بگم باز خون به مغزت نرسه ؟عوض اینکه یکی مون رو بکنی دوتا ! ....عوضش کنی صفر !

-چی دارین میگین آقا ؟ چرا یه کلوم نمیگین داستان چیه....

وقتی دید آماده ی شنیدنم گفت:

-داستان اینه که وقتی دنیا اومدی یکی نبودی ! دو تا بودی ...حالام بایستی وقتی از اینجا زدی بیرون ...دومی رو پیدا کنی ! صحیح و سالم!

مات شدم.
-دیدی گفتم یخ میزنی قندت میفته؟!
ساکت شدم ....

به سفره ی پیش روم ....به چشمهای سبز مرد ...زل زدم...
به شناخت نسبی ای که ازم داشت شک بردم!

شمشیری شونه ام رو فشار داد و گفت :همه ی روزهایی که به مادرت میگی مادر ...اصلا به ذهنت خطور کرده شاید پسر این زن نباشی ؟!

-نه!
-اصلا با خودت فکر کردی شاید پدرت ؛ از یه زن دیگه صاحب اثر شده ؟!

-نه !

-با خودت میگی عجب پدری دارم ! علیه السلام ! مرد بازار و خانواده ...الله اکبر !

نفسم توی سینه گره خورد.

سرفه زدم :شما کی هستین ؟
-من داییتم ! برادر مادر واقعیت ...اونی که تو رو زاییده ....تو و یکی دیگه !
-دو تا پسر ؟!
-یه پسر ....یه دختر !!!
-من ؟!
-و خواهرت !!!

سکوت کردم ولب زد :
-بابات آدم دنیا دیده ای بود ....نمیدونم چطور گذرش به محل ما افتاد و خواهر ناشنوای منو نشون کرد برای زاییدن پسر! به خواهرم قول دادم که با پولی که از بابات میگیره براش خونه بخرم تو قزوین و بفرستمش دانشگاه .....
از شایسته تعهد گرفتم که چه پسر شد چه دختر !
به پولی که قراره بده پایبند بمونه !
به عهدش وفادار به قولش برقرار !
به خواهرم هم گفتم ما زورجور کردن پول درس و دانشگاه یه دختر معلول رو نداریم ! اونم کنار اومد با سرنوشتش !

به زور اینکه درس بخونه و پس فردا برای خودش کسی بشه تن داد به ازدواج با مردی که بیست سالی از خودش بزرگتر بود ...یه شب صیغه ی محرمیت و نه ماه بعد هم دو تا طفل معصوم که هر کدوم یه جور قشنگ بودن ! کی فکرشو میکرد دختره به همون شب و دوتا بچه دل ببنده!!!
یه آه از دهنش در اومد و خسته گفت :گوشت با منه؟
-همین جام!

-صدات گرفته!
-گوش میدم!
-با حنجره ات؟
-تلخیش بغض شده آقا بیخ گلومه !
-مونده حالا تلخ ترم میشه !
-بعدش چی شد؟
-بابات که اومد تو رو بگیره ،خواهرم دیوونه شد نه ماه تموم به دندون کشیده بود و هنوز سینه هاش پر شیر بود اصلا انگاری آماده ی دل کندن نبود ...بابات رفت فهمیدیم تو مشکل داری....
انگاری نفس کشیدن که واسه همه راحت ترین کار بود برا تو سخت بود! به همین بهونه ها زنگ زدم تا خانواده ی پدریت بیان پی تو ...

می ترسیدم از پول آخری که قرار بود یه خونه بشه تو قزوین ،بگذرن و اصلا بچه ها رو نخوان!

این سری عموت اومد ...به زور و فشار تو رو از خواهرم جدا کرد و رفت!
رفت که رفت ...من موندم و یه خواهر افسرده که حتی حاضر نبود تو روی دخترش نگاه کنه !
شایسته به ما رسید و ما هم غرق زندگی شدیم ...

به خاطر ظلمی که به خواهرم شد نذاشت برای دخترش به فامیلی شایسته ،شناسنامه بگیریم ....
اونقدر خودزنی کرد تا برای خواهرت به فامیلی خودم شناسنامه گرفتم ...
خیلی هم سخت بود !

رشوه زیاد دادم اما شد ....تا اینکه تو شهر تهرون کار پیدا شد برام ...توتونچی ها آدم های بدی نبودن ...یعنی مقیمشون خوب بود زنش مرده بود و سه تا بچه داشت ...هر بچه اش هم یه سمت و سویی بودند ....یه شب که با من اومد قزوین و خونه ی من موند از پذیرایی خواهر کوچیکه خوشش اومد گفتم این کر والله !
گفت طوری نیست زن شنوا و وراج دیگه به کارم نمیاد ! دادمش به مقیم ....

همه چیز مقیم بود الا برادر نا اهلش!
که از همون اول هم وقتی خبر شد که خواهر من دختر بچه تو خونه داره ،مدام میگفت نبایست پای اطلس و کشید وسط....

اطلس جوون بود وسرش باد داشت! مغرور بود و خوش قیافه! هم سن خودم بود شاید یکی
دوسال کوچیکتر ...مقیم که دید با اطلس هم پیاله شدم بهم اولتیماتوم داد از زندگی پارشیده
از دختره از هیچکس هیچ حرفی نزنم! منم از اطلس خوشم میومد خیال میکردم رفیقه خوبه !

خوش میگذشت مقیم هم دیگه درگیر زندگی بود از زنش پسر دار شده بود و انگار بالاخره در خوشبختی به روی خواهر منم باز شده بود ....
من همه چیزهایی که مقیم میگفت رو چشم
بسته قبول کردم ....
تا یه شب ! که کتایون که دید کار و بارم خوب شده و اصرار اصرار که
میخوام برم دانشگاه !
مقیم مخالف بود!
من پشتش دراومدم ....هرچی مقیم میگفت نه دختره و من تو مغزمون نرفت! آخر سر به بند اشکهای مادرت .....دختره رو با خودم بردم فقط دیدم

مقیم ترش کرد و یه لحظه از ذهنم گذشت نکنه شوهر ننه اش ،دختره رو برا خودش میخواد

همین هم بهش گفتم یه نر و ماده کوبید تو گوشم مقیم و ما رو از خونه بیرون کرد خواهرم خون گریه میکرد ....ولی ای کاش اون شب زبونم لال میشد تا دختر نوزده ساله رو با خودم نمی بردم ! از سیلی ای که از مقیم خورده بودم همون شب اول ...همون لحظه ی اول ....عنان
از کف دادم !

تا خرتناق مست کردم ....وقتی تهرون بودم و مست ....فهمیدم اطلس به دختر
خواهرم چه زخمی زده !
صدای جیغ های دختره تو تن سنگین من هنوز می تپه !
هنوز پسر.....

هنوز سرم و رو بالش میذارم و نیمه خواب که میشم صداش تو گوشم میپیچه :دایی ...به دادم برس دایی جون کمکم کن ...دایی بلند شو ! .....
رگ گردنم بیرون زد...
به سرفه افتادم....
سینم سنگین شد !

اونقدر خشن که بلند شد برام آب آورد...
آب و پس زدم و اسپری و تو دهنم فشردم ....
اومد پشت سرم لبه ی تخت نشست ....

شونه هامو مالید وگفت :آره ...کاری ازم برنیومد! تنم مال خودم نبود اون شب ....نمیدونم چقدر گذشت که دیدم دختره شده عین یه جسد! اطلس هم نشسته جلوم هی میگه عقدش
میکنم عقدش میکنم ! عقدش میکنم .....
نفسم بالا نمیومد ....
مقطع پرسیدم:
-بعدش.....

-عقدش نکرد ...یعنی اصلا جراتشو نداشت! همون موقع هم با دختر یکی از بزرگا وصلت کرده بود که از ترس زن و فک وفامیل زنش جرات تکون خوردن نداشت !!!
اشک به آرومی روی گونه ام غلتید ....

سرشو تکون داد و از جا بلندشد قدری توی اتاق کوچیک رژه رفت و رو بهم گفت :اطلس و که بیرون کردم ،دختره هم منو ول کرد ....نمیدونم یه روز دوروز ....انگاری زنگ زد بهت !

نمیدونم چرا ...چی شد که تو اون روزگار ....تو با خودت چند چند بودی تا اون کار و باخودت کردی که نتونی بیای ....
مشت کردم و بهش توپیدم:
-چرا گذاشتی از پیشت بره؟! چرا نیاوردیش پیش ما ؟! چرا خبرمون نکردی؟!

رو به روم زانو زد وگفت :دایی ....قربون این صورتت برم ! من که آدرسی نداشتم ازتون ! ما سر تو با بابات معامله کرده بودیم و تموم! از ترحم ودلسوزی برای خواهرم که بی بچه نمونه دختره رو گذاشت رو طاقچه و خداحافظ ....دیگه قراری به برگشتن وخبر گرفتن نبود !!!
-مگه دختره از خون ما نیست ؟! چطور نمیتونستی برش گردونی ! بهش میگفتی خب....

-از کجا ما بی سوادیم ....تهش چهار تا کلاس درس خوندیم دو و چهارمون و یک و سه تحویلمون ندن! ...فقط میدونستم حاجی تو بازاره ! با چه جراتی میومدم ؟ با کدوم جسارت میومدم سراغتون میگفتم امانتی شایسته ها به این روزگار افتاده .....اول گفتم دختره رو پیدا
کنم تو این شهر غریب گم و گور نشه !
بعد یه گلی به سرم میگرفتم ....تازه همه ی زورمو زدم تا اطلس نفهمه ،که برادری داره ....از ترس گم شدنش ،آواره ی خیابون ها بودم ...برگشتم خونه دیدم قرمساق ...اون اطلس بی وجود که عوض اینکه حس بدهی داشته باشه و عذاب وجدان ...تازه برگ برنده دستش بود! یقه امو گرفت وگفت :داره پیش همه جار میزنه و ابروی منو می بره! نذار بره پیش پلیس وگرنه میفته به جون خواهرم و پسرش وبقیه ی خانواده
....
دستهامو روی صورتم حائل کردم.

شمشیری نفسشو فوت کرد :ببین پسر ...من هرکاری فکر کنی کردم ! ولی ترسم داشتم ...
تخمشو نداشتم بیام پیش بابات بگم دختر دسته گلت ازحماقت داییش به چه روزی افتاده !
تنها کاری که از دستم براومد از دشمن به دشمن رو زدم ! اونجا زنگ زدم به مقیم همه
چیوگفتم ...از گم شدن دختره ! از اینکه شاید پیش عموش باشه ....شاید برگشته پیش پدرش...که ای کاش غرورش جلوشو نمی گرفت وجدی جدی میرفت تو بازار ناله سر میداد که چی به سرش اومده ....
اشکهاموپاک کردم و گفتم:
-نیومد .....هیچ وقت نیومد!

-اون شب و خوب یادمه ....علی بهم زنگ زد ! گفت یه خواب بد دیدم میخوام با برادر زاده ام حرف بزنم ...گفتم گم وگور شده ! گفت چرا گفتم نپرس ...گفت میام تهرون ....گفتم برس !
زهر بود حرفی که به دهنم اومد:
-که نرسید ؟!

-مقیم چید که مبادا علی برسه سر وقت اطلس ! هرچی باشه اطلس برادرش بود ....دختره ،
فقط دخترِ زنش از شوهر قبلیش بود !

شمشیری دستشو رو پام گذاشت و با گریه گفت :به والله ....خدا رو اون لحظه صدا کردم! کجا بودی خدا ....

-مقیم عموی منو کشت تا برادرش زنده بمونه !

-وقت کم بود ....

سرمو تو دستهام گرفتم ....
شمشیری اشک چشمشو گرفت و گفت :دیگه نمیخواستم راز شایسته ها رو برای خودم نگه دارم ....خواستم دختره رو پیدا کنم بهش بگم کی هستی و چی هستی ! که خودش بهتر از هرکسی میدونست که اگردستشو به سمت شما دراز کنه براش کم نمیذارین .....ولی از شانس بد مقیم برای حفظ اطلس ،علی رو از بین برد ....من افتادم زندون ! مادرشم که کر و لال بود کورم شد !

-چی داری میگی ؟!
-من همه ی عمرم با ترس گذشته! می ترسیدم از جنون اطلس و این عشق سگی که تو وجودش بود ! میترسیدم از حمایت های بی دریغ مقیم از اطلس ! میترسیدم از مرگ دختره

و میترسیدم از رنج خواهری که خودم باعث اون همه شکست تو زندگیش بودم ...علی که مرد تمام امیدم برای اینکه اطلس رو به

زمین بزنم با خاک یکسان شد ! به خودم اومدم دیدم تا مغز استخون تو گه فرو رفتم! مقیم جلوی اطلس و نتونست بگیره دیر شد ...تنها کاری که کرد این بود که ازم خواست گردن بگیرم!

گفت باقیشو بسپار بمن ...
افتادم زندون و فهمیدم هیهات ..
..از این دو برادر چه رکبی خوردم!
لال شده بودم...
-داری میگی عموی منو تو کشتی ؟!

-نه ! من نه ...چطور بگم ...کار من نبود ولی من آدرس و دادم ....جاده و ماشین و نشونی ها
رو دادم به اون رفیقمون ...فقط اون وسط دوتا خانواده هدف شدن ....که چهار نفر جوون از
دنیا رفتن ! همشم به دستور مقیم بود ...میگفت خودم حساب اطلس و کف دستش میذارم!
سرمو تو دستهام گرفتم و شمشیری بازومو فشار داد و گفت :بعد ها فهمیدم ،مقیم هدفش این بود که بتونه دختره رو برگردونه به خانواده اش ....پرونده ها رو جوری دستکاری کرده که اطلس بو نکشه که علی شایسته با شماها نسبتی داره ! قبل از
مرگش ! ... .میخواست یه راه
بذاره تا اگر یه روز دوباره دختره خواست شایسته باشه ،بتونه پیداتون کنه قبل اینکه دست اطلس به شما برسه !

-از مرگ علی شایسته چی عاید اطلس شد ؟!

-هیچی ! ولی عوضش انتقام عموش رو از مقیم گرفت .....خونه رو به آتیش کشید !
سکوت کردم....
به چشمهای سبز محزونش خیره موندم وگفتم :عموی من بیگناه ترین آدم بود ! فقط
میخواست بیاد کمک برادر زاده اش !

-مقیم و اطلس برادرن ....آدم گوشت برادر و میخوره استخونش رو دور نمیریزه ....اطلس وقتی
خبر شد که ممکنه عمو و چهار تا مردی تو خانواده باشه که از پس اطلس برمیان خودشو داشت خیس میکرد ! از طرفی من احمق کاش دستم میشکست همون موقع برای اون دختر به
اسم واقعی باباش براش شناسنامه میگرفتم که این بچه دستش به یه جایی بند باشه !!!!
-چرا نگرفتی !

زهرخندی زد :گفتم یه بارم به دل صاحب مرده ی خواهرم عمل کنم خنک بشه از این که

دخترشو از شایسته ها گرفته !!! آدم بدبخت بدبخته پسرجون!
هزاری هم بگی بدبختی از در و دیوار برای ما می باره ! ما پامون رو کج بذاریم تا آخر عمر می لنگیم ! راه درست برامون نیست
-بقیش ؟!

-اطلس ...اون حروم لقمه ی حروم زاده ! دست به دامن مقیم شد چون هنوز اون موقع قدرت
نداشت ! قدرت الانش هم از کسب و کار فامیل های زنشه ! تا خودش ....تو این روزگار کثیف
هرچی کثیف تر بازی کنی دنیا بیشتر به کام تو می چرخه! اطلس میخواست بی رقیب بتازونه !
میخواست با اون دختر طفل معصوم عاشقی کنه دور از چشم زنش ! خیال میکرد خواهرزاده ی من چون لباس تنش کهنه است تن میده به هر ذلت وخفتی ! ولی من یادمه دختره تا لحظه ی آخر جیغ زد ! بعدشم که اطلس از ترس اینکه مبادا آبروش ریخته بشه جلوی همه رو
گرفت چه شناس چه ناشناس ! میخواست هر نره خری که ممکنه این کثافت و هم بزنه رو سرجاش بنشونه ،حذف کنه! مقیم اشتباه کرد نباید به اطلس کمک میکرد ....
ولی شاید حالا اوضاع فرق کنه!
آدم هرچی وجدانشو بکشه ....

بازم درونش یه جایی یه باید و نبایدی حس

میکنه !
-تو مشخصات ماشین عموی منو به مقیم دادی ؟! میدونی چند تا خانواده عزادار شدن برای اینکه آدمی مثل اطلس به همون کثافتی باقی بمونه؟! این آدم ارزش داشت ؟!
-اگر مقیم خون برادریش به جوش نمیومد شاید همون موقع کار تموم میشد ! بدون اینکه خونی ریخته بشه ...ولی کی میدونه اگر عموت زنده می موند چی میشد ؟! برای عموی تو
حیف بود دستش به خون اطلس آلوده بشه !
به چشمهای شمشیری نگاهی کردم وگفتم :مقیم توتونچی مرده ؟!
-آره !
خشکم زد....
با کلماتی مقطع گفتم :
-ولی من با یه همچین ادمی تلفنی صحبت کردم ...باهاش جلسه دارم!
-با خودش یا نماینده اش !
اب دهنم رو قورت دادم :فکر کنم با خودش !
لبخندی به لبش اومد :پس خوش بحالت که می بینیش و میتونی ازش انتقام همه رو بگیری !
-مادر ...مادرش ...یعنی مادرمون ؟!

-اون زنده است ولی صورتش سوخته ! اگر دل دیدنشو نداری اصلا نرو ...

چشمهامو فشار دادم :الان کجاست ؟
-کی ؟
-خواهرم ....
-الان احتمالا دست راست اطلسه !
-اطلس ؟! چرا اون ؟
-پس آواره ی خیابون ها میشد ؟ با یه مادر کور ....دایی زندونی به جرم قتل ! برادری که حتی نمیدونه خواهرش وجود داره ! عمویی که مرده ! میخواستی کجا باشه ؟ البد توی خاک آره...
-نه ...نه !!! ...
****

بازگشت به زمان حال ...
-پسرم ؟!
چشمهامو به سختی باز کردم و یه نفس از بین لب هام بیرون زد . راننده از توی آینه تماشام میکرد تن و بدنم رو صاف کردم و گفتم :ببخشید خوابم برده بود!
-اشکالی نداره ...دومادیته نه؟
وسایلی که کنارم بود رو جمع و جور کردم و در ماشین رو باز کردم :نمیدونم ...فکر کنم!
-انشاالله به مبارکی و خوشی.
تشکری کردم و پیاده شدم .قبال حساب شده بود وقتی رفت ،وارد سالن آرایش و پیرایش کامران شدم ! به خودم توی آینه خیره بودم که کامران از توی آشپزخونه با خمیازه بیرون اومد

وگفت :سلام مهندس !
-سلام!
-دیر اومدی !
-گفتم سرحال منو حاضر کنی برم دنبال عروس !
-بشین الان راهت میندازم!
روی صندلی که اشاره زد نشستم و تن خسته ام و رها کردم ....کاوری زیر گلوم بست و با آب پاش حین خیس کردن موهام پرسید :دامادی دیگه؟!
سری تکون دادم ....
-مدلی مد نظرت نیست؟!
-نمیدونم نه ! به سلیقه ی خودت فقط مطلوب دیگه!
-عروس پسند !
-آفرین...
-زخم گونه ات هم باید بپوشنیم ! کاورش میکنم.
-روش تاکید داشت!
-داماد قبل عروسی بدجوری دعوا کردی !
چیزی نگفتم ....فقط چشمهامو بستم ولب زد :مبارکه !
تا وقتی آماده بشم یه شعر زیر لب زمزمه می کردم :الل ای آهوی وحشی ...کجایی !
مرا با توست چندین آشنایی ...
دو تنها دو سرگردان ...دو بی کس...
دد و دامت کمین از پیش و از پس !

...
کارم تموم شد ،سهند با ماشین گل زده اومد سروقتم ...از دیدنم توی کت و شلوار جدا حضرت
چشمهاش پر اشک شد ! موهای مرتب به بالا و کوتاه .اصلاح کرده و مهیا برای زیارت یار !
روشوازم گرفت تا اشک هاشو پاک کنه ...
خم شدم بند کفش هامو سفت کردم و وقتی سرپا شدم دیدم محکم بغلم زد !
دستمو دو سه بار پشتش کوبیدم و گفتم :جمع کن خودتو !
-باور کنم داماد شدی ؟!
لپشو کشیدم و سوئیچ رو بهم داد وگفت :میرم دنبال نیلا !
-برسونمت ...
شونه ام رو سخت فشرد :برو عطرین منتظرته !
پشت فرمون که نشستم ،گوشیم رو چک کردم .مسیجی نداشتم به عطرین پیام زدم :درچه حالی ؟
-حال خوب .کارم یک ساعت دیگه جمع میشه!
-میام .
-منتظرتم!
برام چند تا ایموجی فرستاد و من زنگ زدم به مرکز !
-سلام .بفرمایین ؟
-سلام خانم زاهدی خوبین ؟ من شایسته هستم ....سرپرست متین .
-حالتون چطوره ؟

-مرسی میخواستم ببینم متین بیداره میتونم بیام ببینمش ؟
-آره حتما ....تشریف بیارین .میبرینش بیرون؟
-نه اگر بشه کوتاه تو ماشین ملاقاتش کنم! بهش قول بیرون ندید .
-مشکلی نیست تشریف بیارین .خداحافظ.
تماس وقطع کردم ...
از شیرینی فروشی کاپ کیک های محبوبش رو خریدم و با یکی از اون شانسی های پسرونه رفتم سراغش ....
طبق قرارمون حاضر بود.
با اجازه ی نهگبانی از مرکز بیرون آوردم تا ماشینی که گل زده بودم رو ببینه ....با هیجان

گفت :با زن دایی عروسی کردی؟
خندیدم و سوار ماشین شد .کاپ کیک ها و شانسی رو تحویلش دادم و گفتم :چطوری ؟

-خوبم ...
-چه خبرا؟
شونه ای بالا انداخت و گفت :شنبه مدرسه بازه ! باید بریم مدرسه ....
نگاهی به هوای ابری کردم وگفتم :هوا خوبه ...
یه نفس عمیق کشید و رو بهم گفت :خوشتیپ شدی !
-بهم میاد؟

سرشو تکون داد و گفت :یه گل هم تو جیبت بذار.
-چشم ....
یه کم از پنجره به بیرون خیره شد و گفتم :چرا ساکتی ؟
-نه ساکت نیستم کلی با هم حرف زدیم .
-چیزی نگفتیم ...
تو چشمهام خیره شد :خب چی بگم ...
-من برای تو دو تا خانواده پیشنهاد کردم ...عماد و پروانه ...پوریا و سایه ! نگفتی کدومشون رو میخوای ؟
-تو منو قبول نمیکنی ؟
چشمهام گردشد :من فکر کردم دوست داری پیش پدر و مادر خودت باشی....
-سایه بهم گفت مادرم نیست !
-چون تو خیلی بزرگتر از اون چیزی هستی که اون به دنیاش آورده! برای همین از دیدنت خیلی شوکه شده ....تعجب کرده بعد انکار کرده باید بهش وقت بدی ....ولی باید بدونی عاشق کهکشان و ستاره هاست ....
-از عماد و پروانه هم خوشم میاد .با هم پشت عکس مارک زدیم !
لپش رو کشیدم وگفتم :بردیا همیشه میتونه باهات بازی کنه ....

به سمتم چرخید وزمزمه کرد :پوریا هم خوبه ! از گربه ها و سگ ها خیلی خوشش میاد حتی گفته میتونم یه آفتاب پرست واقعی داشته باشم....

خندیدم وگفتم :جونوریه برای خودش !
به سمتم مایل شد و سرشو روی بازوم گذاشت :بین همه ی باباهایی که میتونم داشته باشمدوست دارم تو بابام باشی ....
روی موهاشو بوسیدم وگفتم :من میتونم پدرت باشم ! ولی تو خودت بابا داری ....
-نه خودتو مجبور نکن ! میدونم تو میخوای ازدواج کنی و بچه ی خودت و داشته باشی !
-متین ....منو ببین ....
تو چشمهام خیره موند و گفت :اگر یه روزی فکر کردی هیچ کدومشون رو نمیخوای من هستم! منو بذار برای وقتی که دیدی دنیا بهت سخت میگیره باشه ؟ ولی بهت قول میدم اگر اونا بهت این حسو میدن ....من همه جوره پایه ی خواستن تو هستم! باشه ؟
-اول با کی امتحانی زندگی کنم؟
-پیشنهاد من پوریا و سایه است ...بعد عماد و پروانه ....بعد من وعطرین !
لبخندی زد :سه تا خانواده ....کاش میشد دو تا از دوستامم اینطوری بودن ...مطمئنم من که
انقدر انتخاب دارم و اونا هیچ انتخابی ندارن خیلی بیشتر بهشون حال می داد ....
-زندگی همینه دیگه بابا جون یهو می بینی از آسمون برات سه تا سه تا میباره!

خندید :یه بابای واقعی هم باشه کافیه حتی اگر مامان نباشه یا برعکس ....فقط مطمئن بشم مال منه ...
-من مال توئم از من خیالت تخت و جمع !
گونه ام رو بوسید وگفت :برات یه نقاشی کشیدم ....
-کو ببینم ....
نقاشیش رو به سمتم گرفت یه موتور سیاه با من با خودش !
دستمو لای موهاش فرو بردم وگفتم :اگر اتفاقی افتاد که نتونستم ببینمت میخوام بدونی همیشه تو قلبم جا داری همین جا ...
ودستشو گرفتم و روی سینم فشار دادم .
گونه ام رو بوسید و گفتم :شاید تقدیر باعث بشه نتونم ببینمت اینو به حساب بد شانسی من بذار نه خودت باشه؟
وسایلشو بدون اینکه باز کنه روی داشتبرد گذاشت و محکم خودشو بهم چسبوند....
سخت بغلش کردم و گفت :اگر یه بار دیگه به دنیا بیام دوست دارم پسر تو باشم ...نه خواهرزاده ! دوست دارم تو بابام باشی باهم فوتبال بازی کنیم و بریم بیرون ....منو سوار موتورت کنی ...با هم استادیوم بریم ....تیم و تشویق کنیم تو گوشهامو بگیری تا فحش ها رو نشنوم!
روی موهاشو بوسیدم :اگر دیدی زندگی بهت فشار آورد یکی دو تا رو استفاده کن!
-واقعا ؟

-آره بابا جون ...مثلا من خیلی دلم میخواد الان بگم گه تو این زندگی ! ولی چون تو هنوز
هشت سالته مجبورم دهنمو ببندم!
خندید :الان گفتی که!
-حرف دهن تو هم هست؟
-آره !
-باهم بگیم؟
-اره !
با هیجان به لبهام چشم دوخت و دوتایی گفتیم :واقعا گه تو این زندگی !!!
خندید و رومو بوسید ...
صورتمو بین دستهاش گرفت و گفت :تو تنهاکسی هستی که اگر هیچ وقت دیگه نبینمش از دستش دلخور نمیشم ....
-چرا؟
-چون میدونم همه ی زورتو برای من زدی ! دوست دارم
دایی ...عروسیت مبارک !
-برو دایی ....برو .ایشالا از شنبه سفت و سخت درس هاتوبخون ...

-دایی ؟
-جونم؟
-من تصمیم گرفتم خلبان بشم !
-باشه سفرهای منو رایگان گردن بگیر !

خندید و از ماشین پیاده شد ....کاپ کیکشو جلوی نگهبانی مرکز باز کرد و یدونه رو گاز زد و
زبونشو برام در آورد.
براش بوق زدم و بدو وارد مرکز شد ! از تایمی که عطرین گفته بود فقط پنج دقیقه زمان داشتم
تا مسیر بیست دقیقه ای رو بهش برسم و دیر نکنم!
پامو روی پدال گاز گذاشتم و تازوندم تا برسم بهش !

«عطرین»

ساعت یازده صبح بود و من روی صندلی های انتظار نشسته بودم ...ده دقیقه ای دیر کرده بود .پروانه مدام جلوم رژه می رفت و از استرس دستهاشو میچلوند.
یه نگاهی بهم کرد وگفت :میخوای بهش زنگ بزنی....
سعی کردم خونسرد باشم :حتما تو
ترافیکه !
با باد بزن پروانه داشتم خودم رو باد میزدم....

پروانه کنارم نشست وگفت :مثل ماه شدی ها ...
لبخندی بهش زدم :کیا می پسنده ...
-غلط میکنه نپسنده پسره ی پررو !
با صدای زنگ آیفون دلم ریخت ....از پرسنل سالن بلند گفت :خانم شایسته همسرت اومده دنبالت ....

از جا بلند شدم ...دامنم رو کمی بالا گرفتم و برای آخرین بار خودم و توی آینه چک کردم...

موهای خرمایی رنگم به تاج ظریفی مزین شده بود ،تور بلندم هم از پشت موهام همراهیم میکرد ...لباسم همون ساتن ساده بود با یه پاپیون از پشت کمر ....با دو تا رشته ی جواهری که از روی سر شونه هام رد شده بود ....و دکلته ی لباس و از پشت و جلو به هم متصل میکرد
.دستکش های دانتل و آرایشی که به قول کیا چنان وچونان نبود تا از خودم دور بشم !
رشته ی مروارید به گلو و النگو به دست ! مهیا مناسب عروسی که دامادش پسرِ پارشیده است !

پروانه زیر گوشم گفت :جلوی در منتظرته !
شنل سفید رنگ که داخلش خز دوزی شده بود و مناسب این فصل بود به کمک پروانه تن زدم...
برام کل کشیدند از همشون تشکر کردم و کسی گفت :بذار روی موهات یه کم چسب مو
اسپری کنم ! وز نشه موهات ...
-همسرم به مواد اسپری آلرژی داره اذیت میشه همینطوری
خوبه ...تشکر ...با اجازه !
در و که باز کردم به دیوار تکیه زده بود و داشت با گلبرگ های دسته گلی که تو دستش بود

بازی میکرد یه لحظه سرشو اورد بالا و بعد خیلی زود چشمهاشو انداخت پایین و به انتظارش ادامه داد!

پروانه پشت سرم خندید و گفت :داداشم به چشمهاش شک کرده!

از صدای پروانه دوباره نگاهم کرد .
تکیه از دیوار برداشت و شق و رق ایستاد به تماشام ...تو چشمهاش برق عشق و به وضوح دیدم ....مات من شد .از سکوتش خجالت کشیدم.
رشته ی مویی که دم گوشم آویزون بود رو کمی عقب روندم و پرسیدم :بد شدم؟
-چی بگم که زبونم قاصره از تماشات ...زیبا بودی زیباتر شدی !
آن چنان جای گرفتی تو به چشم و دل من
که به خوبان دو عالم نظری نیست مرا !
جلو اومد گل وتقدیمم کرد و بوسه ای به پیشونیم زد .خم شد بغلم کرد و سر شونه ام رو بوسید ....
-تو هم یه پارچه ماه شدی !

-به زیبایی شما که نمی رسیم خانم ...
دستم رو دور دستش حلقه زدم .پروانه با اشک شوقش بدرقه امون کرد ....ماشین گل زده دلمو لرزوند چه خوب بود همه چی واقعی و اصولی! کاش خواب نباشه رویا رو سرمون ویرون نشه !
عکس...

فیلم...
صدای فیلم بردار و نحوه ی اجرای ویدئوهای معمولی که بازیگرش من و کیا بودیم ...

جالب بود تو هر سکانسی همراهی میکرد ! بهترین قسمت براش اونجابود که فیلم بردار بلند میگفت:یه بوسه میخوام !
چنان طماعانه خراب میکرد که لبهاشو از روی لبهام برنداره!
نمیدونستم از شیطنت هاش خنده ام بگیره یا به خاطر حال و روزمون زار بزنم!
باغ عکاسی سوای باغ جشن بود ...به قول کیا باغ که نه ! یه باغچه ی جمع و جور ! که اگر یک درصد بارون می گرفت توی سالن باید سر به سر می نشستیم! از تصورش می خندیدم و از خدا ولی ته دلی میخواستم بارون نیاد !

کمکم کرد از ماشین پیاده شیم...
ساعت چه زود رسید به هفت غروب ! سردر ورودی باغچه نوشته بود :میزبانان شما :عطرین ومحمد کیا شایسته تبریزی !
باغ کوچیک اما روشنی بود ....به لحاظ نورپردازی و گل آرایی و شمع آرایی جوری بود که وقتی واردش شدم به سلیقه اش توی انتخاب و اجرا ،احسنت جانانه ای گفتم.
زیر گوشم پرسید :چطوره؟
-دوستش دارم !

-داستان عروسی رو با عشق تعریف میکنی یا خیلی ملایم ومعمولی !

بازوشو فشار دادم :داستان عروسی و به شدت رویایی و غیر قابل توصیف تعریف می کنم منتها برای کی ؟
-برای دخترمون دیگه!
نوچی کردم وگفتم :حالا کو تا دختر ....
-بگو نه ماه دیگه خیالم و راحت کن!
زهرخندی بهش زدم :اصلا میدونی من و تو فامیلیم باید ازمایش ژنتیک و غربالگری میدادیم !
-نگران نباش اونا رِله است ! مشکلی نداریم خاطرت جمع !
یه جوری عاقل اندر سفیه نگاهش کردم ....
خودش خنده اش گرفت ...دامنم رو کمی بالا گرفتم و صدای قدم هام روی سنگفرش باغ
احساس لذت بخشی بود ...

باغ کوچیکی که سراسرش رو با مشعل های روشن ،گرم و مطبوع به نظر می رسید ...
هیترهای برقی همه جا به چشم میخورد .
میزهامون پر شده بود از
مهمون ها و چشمم چرخید سراغ آدم هایی که دعوت مخصوص تری داشتند.

از دیدن حاجی کنار محترم یه لحظه بازوی کیا رو گرفتم !
مهمان هامون به احترامممون بلند شده بودند ....
صدای موسیقی همه جا پیچیده بود ...چراغ های ریز و نورانی لا به لای شاخه های خشک وسرما زده ی باغ شبیه یه خواب روشن بودند ...

بوی گل های سفید با هوای خنک باغ مخلوط بود و من باورم نمیشد !
که عروس مرد یلدا شده
بودم .
محترم از چشمهاش اشک جاری شد ...
کیا جلو رفت سر محترم رو بوسید و رو به حاجی به نیم نگاه ساده ای اکتفا کرد .
حاجی سر بالا گرفته بود و هیچ حرفی نزد.
در آغوش محترم فرو رفتم و عمو هم من و بغل زد و زیر گوشم با صدای خش داری گفت:
خوشبخت بشی دخترم....

میز بعدی ،متعلق به پریسا وسبحان و پروانه و عماد بود ...
لبخند های از ته دل ...
اشک شوق دو تا خواهر از تماشای برادر توی لباس دامادی ...
سبحان و عماد مردونه باهاش دست دادند جدی بود یه کم
عبوس ...

راه و برای همه بسته بود!
میز بعدی ...

عمه سرور و عمه کوکب نشسته بودند ....
شوهر هاشون به رسم مهمان نوازی ظالمانه ی کیا دعوت نداشتند!
اخم و تخمشون تماشایی بود.

کیا سری براشون تکون داد و من به خوش آمدید ساده ای اکتفا کردم ...

میز بعدی ،میز سهند و نیلا بود !

نیلا بغلم زد و بالاخره اخم کیا باز شد ...توی آغوش گرم سهند فرو رفت.
یار گرمابه وگلستان ....خواستیم به جایگاه بریم که کیا دستم رو فشرد و گفت :هنوز نیومدن...

به میزهای خالی رو به رو خیره شدم و گفتم :میان حتما تو راه موندن ....

یه نفس عمیق کشید و پروانه دامنشو بالا گرفت و گفت :چرا نمیرید توی جایگاهتون بشینین ؟!

فیلمبردار هم منتظر بود ....
کیا تک سرفه ای زد وگفت :صبر میکنیم تا همه بیان ...یه کم قدم میزنیم !
دست منو گرفت و به جای نشستن روی صندلی هایی که صدر مجلس بودند منو به سمت دیگه ای از باغ برد .شنلم رو کمی بیشتر دور خودم پیچیدم که سهند خودشو به ما رسوند نیلا دستم رو گرفت وگفت :چه ماه شدی...
-واقعا ؟ خوبه ...
-عالی ...دوست نداشتی رژ قرمز بزنی؟

رژم یه هلویی ملیح بود....
-گفتم دیگه خیلی غلیظ میشم .

نیلا هم زیبا شده بود یه لباس سورمه ای ساتن تنش بود که کاملا بلند بود و دنباله داشت ، آستین هاش هم دانتل سورمه ای با سرویس سفید عقدش که چشم نواز بود جدا آراسته و ملیح شده بود.
ازش تعریف کردم و سهند گفت :عروس خانم تحویل نمیگیری....

خندیدم :دیگه تو منو همه جوره تو خونه دیدی ! با پیژامه ی نخ نما و خواب سر صبح و صورت نشسته ی دم ظهر و ....

نیلا نوچ نوچی کرد و گفت :چه روزهایی بود الهی شکر که شما رو الان تو این حال خوب میبینم... .
کیا ساکت بود چشمش به در بود .
سهند دستشو گذاشت رو شونه ی کیا وگفت :پسر آروم باش میان تو راهن ...
سکوت کرده بود ! هیچی نگفت ازمون فاصله گرفت و دیدم گوشیش رو درآورد و زنگ زد !
صدای دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد یه خط بزرگ روی قلبم انداخت ....
گوشیش رو توی جیبش انداخت و گفت :بعید میدونم بیاد!
جلو اومد و دستشو گذاشت رو سینه اش صورتش یه لحظه درهم شد که نیلا وحشت کرد:
چت شد !

سهند به سمتش رفت و من دسته گلم توی دستم شل شد .
خودم آماده ی از هوش رفتن بودم که سهند گفت :بیا بریم بشین ....
دستشو از لای یقه های کتش بیرون آورد و گفت :خوبم !
یه نفس عمیق گرفت و بعد یه نگاهی به من کرد و گفت :نگاهش کن سریع قافیه رو
بباز !

یعنی مکث ندی ها ....
سری جا خالی بده خوبه تو گُلر نیستی ....

هر توپی سمتت میاد از توپ فاصله میگیری !
با توپ دوست باش !!!
-باشه !
نیلا زیر گوشم گفت :به اونی که تو شورتش هم داره میگه پنالتی ؟
یا فقط شوهر من اسکوله ؟!
زدم زیر خنده !!!!
حالا نخند کی بخند!
خنده های هیستیریک و عصبی !
کیا که از من خاطرش جمع شد که رو به راهم ...دوباره سرشو به عقب چرخوند و گفت:
اومدن ....صدا اومد !

و دست منو کشید و از لا به لای درخت ها برد روی همون فرش قرمزی که بین میزها پهن بود ...
دامنم رو خیلی بالاتراز سطح زمین گرفتم تا مانع قدم های تندم نشه !
سهند و نیلا هم پشت سرما قرار گرفتند...
زل زدم به در ورودی !
همون جایی که کیا داشت نگاه میکرد...
هیچ کس نیومده بود!
هنوز هیچ کس اونجا نبود ....
آب دهنم رو قورت دادم و دستشو فشار دادم.

اونقدر مطمئن و چشم به راه ایستاده بود که جرات اینکه بگم حالا شاید نرسن ...شاید توی
ازدحام شهر گیر افتادند ...
شاید مطلوب نبوده دیر تر حرکت کردند !
اما هیچ کلمه ای از دهنم بیرون نزد...
اضطراب سراسر وجودم سفره پهن کرده بود!
بوی تشویش کیا بینی منو بدجوری توی اون سرما می سوزوند ....
سرمایی که هیچ کدوم از مشعل های روشن باغ توان از بین بردنش رو نداشتند....
دست کیا رو محکم گرفتم...

نیلا زیر لب از پشت سرم گفت :هنوز نرسیدن بیاین بشینین !

فیلم بردار غر زد :چه کنم!

کیا جواب نداد ...
سهند کمی جا به جا شد و همون لحظه سایه هاشون رو دیدم که دارن از مسیر سنگفرش ورودی باغ ،پاشون رو روی فرش قرمز می ذارن....

زنی که عصای سفید به دست داشت و دستش در دست خواهرش بود!

قدش بلند بود و موهاش رو طوری آراسته بود که نیمه های صورتش رو بپوشونه ...
رژ لب قرمزش از همین فاصله هم دیدنی بود....

شال زرشکی روی موهای قهوه ای روشنِ آرسته با لباسش کاملا همخونی داشت ....
رنگ سرخ ناخن هاش توی دیدم بود .
لبخند زدم ...بی اختیار و کاملا جذب قدم های محکم و استوارش شدم.
زنی که به قول کیا فقط پونزده سال ازش بزرگتر بود ....
محکم جلو میومد ....
خاله شکوه در سمت چپش و محدثه در سمت راست زن قرار گرفته بود...
پشت سرش ،آرسام و نازلی ....
با لباس های فاخر و زیبایی جلو میومدند ....
موهای نازلی فر

بود و با عینک فریم سیاه مشکی و لباس خاص و تیپیکال جوانانه اش ،
ژست یه باریستا رو به خوبی ادا می کرد ....
آرسام درست مثل اسمش شیک و با نمک بود با کت و شلوار نقره ای براق ....خاله شکوه پیراهن مشکی...

محدثه پیراهن بلند ساتن زمردی رنگ که با آرایش اسموکی چشمهاش واقعا ناز و دوست داشتنی بود ....

قلبم توی سینه ام بدجوری می کوبید !
به صورت منقبض کیا زل زدم ....سرش بالا بود و همون وقت نگاهم رفت به چشمهای حاجی که انگار تو تنش رعشه بود!
عمه سرور میوه ای که پوست کنده بود تو گلوش گیر کرد ...
کوکب به پشت عمه کوبید و دور دهنش رو با دستمال پاک کرد!
چشمهاشون داشت از حدقه بیرون میزد ...
کیا زیر گوشم گفت :به عنوان عروس و داماد جلو بریم و ازشون استقبال کنیم احساس بدی پیدا میکنی ؟

-هرگز ...هیچ وقت !

دستمو گرفت و جلو رفتیم ...رو به روی پارشیده قرار گرفت...

بند عصای سفید پارشیده دور مچ دستش بود ...دستهاشو پیش آورد کت کیا رو لمس کرد
سپس گلی که توی جیب جلویی کیا بود رو کمی بو کشید و بعد از سمت یقه دستهاشو برد سمت ....صورتش و گونه هاش ....

لبخندی به لبش اومد و سر کیا رو به سمت خودش خم کرد و پیشونی کیا رو بوسید...

دستهاشو به سمت من دراز کرد ....
چه خوب حدس میزد که کجا ایستادم!
جلو رفتم و خودم رو توی آغوشش رها کردم.
سخت منو در آغوش کشید و سر شونه ام رو بوسید .
لبخند از لبش کنار نمی رفت ....
به آرسام و نازلی با دسته گلم سلام دادم.
محدثه از دیدنم اشک شوق میریخت ....

کیا دستش و برای مادرش باز کرد خاله شکوه خنده کنان فاصله گرفت ....تا میزی که متعلق به اونها بود پارشیده رو هدایت کرد...
باید برمیگشتم به محترم ...به حاجی ....به پروانه و پریسا ....به عمه سرور و عمه کوکب ...
نگاهی میکردم اما ! نتونستم....
اجازه دادم تصویری که کیا میخواد براشون بذاره به همون اندازه که داره اجراش میکنه بی نقص باشه ...
حتی اگر قراره پارشیده هیچ چیزی رو نبینه!

پارشیده نشست و کیا بعد از تعارف به مهمان های افتخاری و عزیزش و راحت شدن خیالش
از راحتی اونها دست من و گرفت و بالاخره توی جایگاه نشستیم!
وقتی نشستم تازه تونستم صورت های سرور و کوکب رو ببینم!

صورت سرخ حاجی ...

لبهای گزیده شده ی پروانه و پریسا ...
وسر محترم که به پایین افتاده بود!
شرمنده ...مغضوب ...محزون ....گرفته !
کیا زیر گوشم گفت :حالا کی قراره برامون برقصه ؟!
نوک بینی یخ زده ام رو کمی بالا و پایین کردم واقعا حسش نمیکردم
ساکت بودم...
تشریفات باغ ،برای من و کیا نوشیدنی گرم آورد ....

کیا هنوز چشمش به درهای ورودی باغ بود ...
دستشو گرفتم و لبخندی زد و قبل از اینکه نوشیدنی رو بردارم
گفت :اونو نخور یه چیز بهتر برات دارم!
دستشو برای آرسام تکون داد....
آرسام با لبخندی از جا بلند شد و به سمت جایگاه اومد.
-امانتی منو آوردی ؟
آرسام با خنده از توی آستر کتش یه قوطی فلزی کتابی بیرون
کشید و روی میز گذاشت و
گفت :امیدوارم بچسبه !
-صد می چسبه!
کیا به مسئول تشریفات اشاره زد برای لیوان !
داشتم به کیا نگاه میکردم که آرسام سرجاش برگشت.
هیچ کس از جاش تکون هم نمی خورد ...

مهمانان بعدی که وارد شدند ،فرزام با یه دسته گل بود ...لبخندی به کیا زد و جلو اومد سبد گل رو پیش پله ها قرار داد و رو به من گفت :تبریک میگم خانم شایسته به پای هم پیر بشین.

تشکر کردم و با سهند دست داد و سر میز سهند و نیلا نشست.
شهناز هم از در وارد شد ،
یه کت و شلوار سورمه ای خوش دوخت به تن داشت و روسری فیروزه ای ،
لبخند زنان و با عجله پیش اومد از توی کیف مشکی رنگ کتابیش یه پاکت
کوچیک بیرون آورد وگفت :اقا خیلی مبارکتون باشه ....پیر شین به پای هم ...عروس خانم مبارکه ماشالله هزار ماشالله چشمم کف پاتون ....
لبخندی زدم :مرسی شهناز خانم شما چرا انقدر زحمت کشیدید .... خندید و دستشو روی بازوم گذاشت و گفت :پیر شین به پای هم ایشالا !

ته دلم صادقانه ناله کردم :ایشالا !
اون هم جایی کنار میزهای پارشیده وشکوه قرار گرفت و کیفشو روی پاش گذاشت ....
آقای شمشیری هم از در داخل شد .با کت وشلوار سورمه ای و پیراهن آبی ...کراوات سورمه ای رنگش که به یقه زده بود با چشمهای سبزش ناهمگون اما جذاب بود....

لبخندی زد و از همون دور برای ما دستی تکون داد.
کیا سرشو تکون داد و شمشیری رو به حاجی دستشو به سینه گذاشت و با خنده ی موذیانه ای تعظیمی کرد و بعد کنار پارشیده نشست!
زیر لب گفتم :حاجی رو داری از بین می بری !

زهر خند کیا ترس رو به جونم ریخت :صبر کن حالا مونده !

و قوطی رو توی لیوان ها کج کرد وگفت :بردار گرم شی !

با اخم نگاهش کردم و لب نزدم!
خودش یک نفس نوشیدنی زهر آگین رو بالا رفت!
مهمان های بعدیمون منوچهر اسماعیلی به همراه یه خانم بود کاملا پوشیده ....لباسی سراسر
مشکی اما کار شده به تن داشت و حجابش کامل بود ....کیا لبخندی زد ،
منوچهر هم محاسنش مرتب بود و موهاش این سری به سمت بالا شونه شده بود.
تا جلوی جایگاه پیش اومدند دختری که همراهش بود جوون بود و به نظر میومد بارداره ...

لبخندی بهش زدم و گفتم :خوش اومدید....

-ممنونم برادرم منوچهر خیلی از شما تعریف میکرد ...سلام آقا کیا ....
-سلام مهرو خانم خوشحالم می بینمتون!
-امشب حتما باید خودمو به این ضیافت میرسوندم!
-پس همسرت کجاست .
-ماموریت بود نتونست بیاد ....آقا کیا اگر شما و عطرین خانم اجازه بدید به یمن زحمت هایی که برای درمان من کشیدید میخوام اسمشو بذاریم کیا!
کیا نیشخندی زد :بذار کیارش مهرو خانم
مهرو خندید :چشم هرچی شما بگی .....
-بفرمایین بنشینین خیلی خوش اومدید .منوچ از خواهرت حسابی پذیرایی کن!
-رو چشم آقا خوشبخت بشین مبارکه!
صداش و شنیدم که زیر لب غر زد :نیومد...نمیاد...نمیخواد بیاد !
صدای موسیقی بی کلام سکوت مهمون ها ...که توی دو تیم بودند ...انگار حریف بودند....

یک سری سمت راستم ...
یک سری هم سمت چپم!
عین بازی فوتبال بود که صرفا توپ بین بازیکن ها پاسکاری میشد ....
یه پسر جوون دیگه با یه سبد گل جلو اومد ....

گل ها رو پای پله ها کنار سبد گل فرزام گذاشت و با کیا رو بوسی کرد چشمهای کیا پر از استفهام بود و مرد جوون رو به من گفت :سلام عروس خانم من پوریام خوشبختم!
-پوریا زنگنه ؟!
از اینکه انقدر یه دفعه ای فامیلیش رو صدا زدم خودم خجالت کشیدم.
لبخند زد و گفت :خوشبختم از آشنایی تون تبریک عرض میکنم.
-زنده باشین وصف شما رو از کیا خیلی شنیده بودم...

پوریا دستشو روی شونه ی کیا گذاشت و گفت :لطف داره به من این رفیق چموش!
کیا دست پوریا رو از روی شونه اش پرت کرد وگفت :با من صمیمی نشو !
-کاری از دستم برنیومد داداش شرمنده!
یه نفس عمیق کشید و گفت :مشکلی نیست بشین خوش اومدی !
مسئول موزیک انگار یادش رفته بود اینجا عروسی که حداقل صدای اهنگ رو زیاد کنه !
فیلمبردار جلو اومد وگفت :قرار نیست سوگند بخونین؟ تیم من آماده است ...موزیک رو بچینم؟
من به نیابت از کیا گفتم :یه کم دیگه صبر میکنیم...
فیلمبردار سر تکون داد :مشکلی نیست ولی گفتم اگر بخواین بگم چند تا موزیک شاد بذاره !

مخالفتی نکردم ...
به کیا که لم داده بود روی صندلی و فقط به در نگاه می کرد
گفتم :نمیخوای یه کم از این حالت دفاعی دربیای ؟ از این گاردی که داری !
به چشمهای من خیره شد وگفت :حتما ....بریم برقصیم !
و دستمو گرفت اما یه لحظه به اطراف نگاهی کرد و گفت :اومد !
-کی ؟

و صداش از بلندگو ها پخش شد :
جینگ و جینگه ساز میاد و از بالای شیراز میاد
شازده دوماد غم نخور که نوم زادت با ناز میاد
شازده دوماد شازده دوماد اینقدر آبی نپوش
پیرهن آبی درارو رخت دومادی بپوش
یار مبارک بادا ایشاال مبارک بادا
یار مبارک بادا ایشاال مبارک بادا
سر کوچه عروس خانوم شاخه گل کردن سوار
سر کوچه شازده دوماد صد شتر کردن قطار
ابر اومد بارون گرفت و آب اومد دالون گرفت
سوریا گوییید مبارک کار ما انجوم گرفت

کیا چشمهاشو بست ...

و دیدمش !
از جایی که مسئول موزیک ایستاده بود پایین اومد .دیدم مسیر و دور زد یه سایه ی قرمز بود....
از درورودی با غ روی فرش قرمز قرار گرفت.
لبخند به لب داشت و چشمهاش ماورایی زیبا بود ...
مژه های بلند و موهای شبق زده که شب و کهکشان رو یادآور میشد ...

پیراهن قرمز دنباله داری به تن داشت...
ظریف و طنازانه می خندید وجلو میومد ...
درست روی فرش قرمز با قدم هایی که فخر می فروخت به زمین وزمان...

لحظه ای جلوی میز حاجی توقف کرد یه نگاه پر از شیطنت به حاجی کرد و بعد باقی راه رو پیش اومد ....
پیراهن قرمز ساتنش کشیدگی اندامش رو به نمایش گذاشته بود که یقه اش دو بند قرمز
نازک بود که پشت گردنش گره خورده بود و موهای مشکی رنگش رها بودند ....
دستکش های دانتل مشکی به دست داشت و خرامان پیش میومد ...
کیا چشمهاش بسته بود ....

دستهاشو توی هوا تکون داد و گفت :عجی مجی ال ترجی !
بوم .....چشمهاتو باز کن پسر حاجی !

کیا چشمهاشو رو به من باز کرد وگفت :دیدی گفتم میاد !

نگاهمو از کیا به چشمهای اون دوختم.
خدایا چه شباهتی !
خدایا بنازم خلقتتو ...
چرا نیمه ی نگاهشون انقدر شبیه هم بود !
جعبه ی قرمزی رو به سمتم گرفت و گفت :مبارک باشه عروس !
خوشبخت بشین ....شب های طلایی ...روزهای طلایی تری کنار هم داشته باشین!

و به صورت کیا خیره شد و گفت :چه داماد سردی ...چه بی احساس ....
جعبه رو به آرومی ازش گرفتم و گفتم :ممنونم لطف کردی خیلی خوش اومدی !
چشم از کیا گرفت و روبه من گفت :باز کن ببین دوستش داری!
خجالت زده سرمو پایین انداختم و بازش کردم ....
لنگه ی دوم النگوی پارشیده بود...
به صورتش زل زدم چشمکی حواله ام کرد وگفت :خوشگل شدی !
نسبت به شبهای قبلی که دیدمت ...

از صراحتش یه لحظه نفسم گرفت
خواست بره که کیا متحکم گفت :نرو....
-بمونم اینجا عزیزم؟
-صبر کن یه دقیقه ...

و خم شد و به فیلم بردار گفت :میخوایم سوگندمون رو اجرا کنیم....
فیلمبردار سری تکون داد وگفت :چه عجب ...بالاخره داریم نظم میگیریم!
کیا رو بهش گفت :همین جا وایسا شاهد سوگند ما باش ....
-چه کارهای سخت و سخیفی از من میخوای !
-بذار یادگاری بمونه ...
-یادگاری من لحظه ایه که منو به پدرم معرفی کنی !

-صبور باش ذره ذره ....

به اعلام فیلمبردار زمانی که قرار بود سوگند رو بخونیم رو در روی هم ،جلوی کیا ایستادم.
دستهای منو گرفت .به النگوهای توی دستم خیره شد.
به چشمهای کیا زل زدم.
میکروفون رو به دست سایه دادند...
متعجب گفت :من؟

کیا هومی کرد :تو بخون ما بعد از تو تکرار می کنیم !

اخم کرد :چرا من ؟

-دوست دارم خواهر دوقلوم که دو دقیقه ازم بزرگتره آیین ازدواجم رو به جا
بیاره ...تلخی نکن کتایون !
فیلمبردار مهمان هامون رو فراخوند تا جلو بایستن ....ما توی جایگاه بودیم.
کیا کمی جا به جا شد ...
سایه ابرو درهم کشیده بود....
به سمت همه چرخیدم ....همه ی که با چشمهای بهت زده تماشامون میکردند ....
تنها کسی که از ته دلش لبخند میزد جدا کیا بود !

یعنی فقط خودش....
بریده ای کاغذ به دستش دادند و اون معذب شده بود ...زنی که تا به الان در نهایت شور ودفخر و غرور راه اومده بود حالا تو یه موقعیتی بود که ملموس بود نخواستنش!

و جالب بود در برابر کیا کوتاه اومد.
بریده ی کاغذ رو جلوی چشمهاش نگه داشت و پشت میکروفون خوند:

در نزد انجمن محمد کیا شایسته آیا به طراوت بهاران سوگند یاد میکنی تا همواره آنچه بر خود روا می داری بر همسر خویش روا داری و آنچه بر خود نمی پسندی بر او نیز نپسندی ؟!
برای او....
سکوت کرد!

با مکثی لب زد :برای او ....شوئی وفادار....
مکث کرد ....
برای فرزندانت...
مکث کرد!
کاغذ توی دستش میلرزید!
پدری خردمند و راهگشا باشی ؟!
کیا تو چشمهای من خیره شد و بلند گفت :سوگند یاد میکنم!

نگاهش به من چرخید :در نزد انجمن عطرین شایسته آیا به رنگارنگی پائیز سوگند یاد میکنی
تا همواره پشتیبان و یاور وی باشی در غم و شادی ...در دارایی و نداری ....در تندرستی وبیماری ....منزلت بانوی خویش را در تنهایی و در میان انجمن چون گوهری ....
مکث کرد ...
بغضش رو فرو داد و لب زد :یگانه پاس داری؟
دستهای کیا رو فشار دادم :سوگند یاد میکنم !

کاغذی که توی دستش بود رو مچاله کرد و به هردومون گفت :بعد از من تکرار کنید !
تو چون هم آشیان خواهی شد با من ...
تمام عمر خواخم بود یک جان در دو بدن با تو ....
بهشت عشق سازم خانه را...
سرشار از مهر و نور و عطر و یاسمن
با تو !

دستهای کیا رو گرم فشردم و رو به کتایون گفتم :مرسی !
فقط تماشام کرد.
روی دستکش دانتلش یه انگشتر با یه نگین قرمز پوشیده بود که وقتی قطره اشکش رو از گوشه ی چشمش گرفت ،برق نگین چشممو زد.
توی چشم هام زل زده بود ....
از کنارمون که رد شد کیا دستشو نگه داشت :کجا با این همه عجله ؟!
موهاش و کنار زد و گفت :بریم یه دوری بزنیم ...با فامیل آشنات کنم ....عطرین همراهمون میای ؟
-خوشحال میشم...
دست دیگه ی من و گرفت و گفت :بهترین قسمتش اینجاست ...
دستشو کشید و از پله ها پایین آوردش ...میز اول سهند و نیلا و فرزام ....

به کتایون اشاره زد :خواهر دوقلوم ...قل بزرگتر با اختلاف دو دقیقه ! کتایون ...
کتایون سری تکون داد و خوشبختمی گفت ...به میز پروانه و پریسا نزدیک شد ....

هر دو بهت زده بودند لب از لب باز نکردند!
کتایون رو معرفی کرد ....سمت میز عمه سرور و کوکب رفت داشتند چادربه سر میکردند که برن ...
کیا غیظ کرد :کجا ؟ چرا تشریف می برین ....

هیچ کدوم حرفی نزدند ...فقط یکیشون از هول اینکه زودتر میخواست بره صندلی رو انداخت

...کتایون مستانه می خندید..
کیا دستشو کشید میز آخر....
حاجی نشسته بود و دم نمی زد!
-محترم ....خواهرم ! دو قلوم ! قل بزرگتر..با اختلاف دو دقیقه !
کتایون ....کتایون شایسته ی تبریزی !
حاجی دستشو به سینه اش گذاشت .
حتی سرشو بالا نمی آورد تا ببینتش....
کیا رو به روی میز ایستاده بود و گفت :حداقل نگاهش کن ! از تو خیلی تعریف کردم ....بهش گفتم اونقدر ها هم پدر بدی نیستی !

گفتم فقط پسر و عزیز نشمردی و دو تا دختر دسته گل هم بزرگ کردی ....بهش گفتم که ثروتت اونقدر زیاده که بعد مرگت بین کسی فحش و
اختلافب رخ نمیده! گفتم وعده هات وعده نیست قوله ! گفتم با زنت مهربونی با بچه هات مهربون تر ...گفتم برادر زده اتو رو تخم چشمت نگه داشتی و دخترات هم ارج و قربی پیشت
دارن ! سرتو بگیر بالا حاجی ...حداقل یه نظربینش ....کراهت نداره ! محرمه ....خودیه ....از
تخم و خون خودمونه .نگاهش کن حالله باور کن حالله ! چون سی و خرده ای پیشمون نبوده قرار نیست ندیدنش حروم باشه !
مشتش رو کوبید روی میز شیشه ....
تمام متعلقات میز به هوا پرت شدند و فریاد کشید :بهت گفتم تو چشمهاش زل بزن و نگاهش کن !

پیرمرد به پهنای صورت اشک میریخت...
محترم سرش پایین بود ...لام تا کام حرف نزد ...
دست کیا رو دیدم که گیس پارشیده دور مچش بسته شده بود.
صداش زدم :کیا ....مادرت!

و پارشیده درست پشت سرشون بود ...

کیا لبخند پر کشیده اشو برگردوند ....
زن بیچاره نمیدید ولی کیا لبخندش و برگردوند...

دست پارشیده رو گرفت و دستهای کتی رو گذاشت تو دستهاش و گفت :اینم دخترت ....من کارمو کردم ! بقیش پای خودتون .....

وبدون هیچ حرفی مسیر خروج رو گرفت تا بره ....
صدای کتایون بلند شد :بدون عروست کجا میری ؟
-میرم نفس بگیرم جایی نمیرم برمیگردم !
پارشیده کتایون رو لمس میکرد لبهاش می لرزید .....موزیک خیلی وقت بود که قطع شده بود
.عمه ها رفتند...پیرمرد گریه میکرد...محترم خاموش بود و کسی از جاش تکون نمیخورد !

خواستم برم دنبال کیا ولی سهند و پوریا پیش دستی کردند ....کتایون پارشیده رو به صندلی برگردوند ...چراغ ها خاموش شدند .

روی صندلی کنار نیلا نشستم ...از دستمال های مچاله شده اش روی میز به چشمهای قرمزش نگاهم رفت وبرگشت...
دستمو گرفت و پرسید :خوبی؟
-خدا رو شکر .....خوبم!

«کیا»

در صندوق ماشین و باز کرده بودم و نشسته بودم لبه
اش ....ماسک اکسیژن لعنتی رو با دستم جلوی دهنم نگه داشته
بودم و به کف دستم زل زده بودم به گیس پارشیده که قسم شده بود
دور مچ دستم !
سهند با کمی فاصله سیگار می کشید و پوریا دستهاش توی جیبش
بود و با سنگ گردی روی زمین بازی میکرد ..سنگ رو روی کفشش
نگه داشته بود و با ضربات آرومی رو پایی میزد !

میخواست سنگ از روی کفشش نیفته !
سهند سیگار نصفه اشو به سمت پوریا گرفت.
پوریا دستهاشو از توی جیب در آورد و سهند گفت :حاجی رو می
خوای به کشتن بدی ؟!
ساکت بودم....

اکسیژن روی الکل تاثیری نداشت ...حتی غلظت بالاش هم
نمیتونست نعشه ام کنه یا به خواب ببرتم ....کاملا برعکس هم
ممکن نبود حتی هوشیارم نمی کرد !
از صدای قدم هاش روی سنگفرش ....
پوریا سیگارشو دور انداخت.

دیدم که نگاه عمیقی به پوریا کرد و بعد رو به روی من
ایستاد ..دامن سرخ لباسش روی نوک کفشم افتاد ...خم شد

ماسک رو از روی صورتم برداشت و دستشو روی شونه ام گذاشت وگفت :چرا مهمون هاتو به همین سادگی تنها گذاشتی ؟!
پوریا و سهند که رفتند ...شیر اکسیژن همراه وبست و کنارم لبه ی صندوق
نشست ...

ماه تو صورتش تابیده بود....
به دستم خیره شد به موی مادرمون ....
مچ دستم رو گرفت و عطری از گیس پارشیده گرفت ...نفسی کشید و لب زد :به من حتی گیسش هم نبرید بده که قسمم بده که نکن نرو نذار !

سکوتم کش اومد.
-پاشو بلند شو خودتو جمع و جور کن ...

اسلحه ای رو اززیر موکت صندوق به سمتش گرفتم وگفتم :من آماده ام....
ازم گرفتش ،خشابش رو چک کرد ولب زد :میخوای چیکار کنم؟

-تمومش کن ....

-کاری که میتونستم یک سال پیش بکنم !

زهر خند زدم :نکردی ! کار منو تموم نکردی...

-کیف نمیده اونجوری....

-چطوری بهت کیف میده! دوباره شیمی درمانی و شروع کنم بدون اینکه توده ی واقعی تو بدنم باشه ؟!
لبخندی به لبش اومد :بازی اون روزهامو دوست داشتم....
-چرا؟
-چون قوی بودم ...چون عقلم فرمان روا بود ....
-الان احساست شده فرمان روا؟
نیشخندی زد :من قلب ندارم که حسی داشته باشم ....من فقط میتونم ادامه بدم....
-پس کینه ات از من چی ؟
ب هم خیره شد :کینه ؟ وقتی موهای ریخته ی سرت ....لاغری و کاهش وزنت و دیدم کینه هام هم تموم شد ....اون شب توی عمارت وقتی بالاخره بعد از چند سال جستجو تونستی حدس بزنی من کی ام ...چی ام ....از کجا اومدم ....کینه ای تو سینه ام ازت ندارم ! هرچند که قبلا
داشتم ....ولی حالا حسی بهت ندارم !
اسلحه هنوز توی دستش بود.
به رو به رو خیره شدم وگفتم :کار و تموم کن کتی !
-تومحکومی به این زندگی! به تموم کردن زندگیت کنار زنی که دوستش داری احتمالا تو رخت خوابت کنار نوه های قد و نیم قدت !

خواست بره که بازوشو گرفتم :حق نداری حاجی رو بزنی ....اگر تو سرت این میگذره !
زهرخند زد :

-بابات برای من یه مهره ی کوچیکه .لذت این بازی حذف تو بود !
-پس چرا این لذت و از خودت دریغ کردی ؟
-تاختن وقتی شیرینه که کسی پا به پات بتازه ....سرعت وقتی دلچسبه که تو تنها تو جاده نباشی ....سبقت گرفتن وقتی معنی میده که یه ماشین دیگه هم تو مسیرت باشه ! عقب نشینی تو لذت منو ازم گرفت!
-قانع نمیشم .قصدت دیگه من نیستم اون پیرمرده !

-خودت داری میگی ! یه پیرمرد شاشو که تا دو سه شب دیگه نه دو سه سال دیگه خودش تو رخت خوابش نفسش بالا نمیاد کشتنش چه لذتی داره ...لذتش مال وقتی بود که جلوی چشمهای همشون سینه ی تو رو سوراخ میکردم ...تک پسر ...اولاد ذکور....
-هنوز دیر نیست !
ضربه ای به گونه ام زد وگفت :دیگه دیره کیا ...حتی برای انتقام گرفتن هم دیر شده ...کیک
شکلاتی رو باید قبل از بیات شدن بخوری ....کلاس پیانو رو که شروع کردی پیانوی توی خونه رو باید همون موقع بری
بخری ! ...این سن ما یه جوریه انگار ساعت سه بعد از ظهره....
برای خیلی کارها دیره ....و برای خیلی کارها زود ...

به چشمهاش زل زدم:
-پس مادر باش!
-بلد نیستم.
-یاد بگیر...
-نمیتونم ...یه چیزهایی درونیه ....توی درون من شعر مادری خونده نشده چون من مادر هم نداشتم ....
زهر کالمش تلخم کرد :
-داشتی !
-نداشتم ...مادر یعنی خونه ....خونه نداشتم ! مادر هم نداشتم! ...مادر من یه عمر حسرت تو رو کشید که از بغلش گرفتن ....حتی وقتی خدا بهش کیو رو داد بازم حسرت میکشید ... بازم یه چشمش اشک بود یه چشمش خون ...
باز چشم انتظار بود ....
باز تو رو میخواست ...
من مادر نیستم دختر نیستم خواهر نیستم به من نقش نده ...
.یه شبه نمیتونی از من بخوای همه چیز باشم وقتی هیچی نیستم!
-میتونی باشی خودت نمیخوای ....
-خواستن من دیگه اهمیتی نداره .درضمن خوشحالم اون پسر بچه رو آگاهانه قانع کردی که من مادرش نیستم ! به هر دومون امکان انتخاب دادی و خوشحالم که میتونم انتخاب کنم تا مادرش نباشم !
-کتایون...

هیسی کرد وگفت :بهتره به جشنت برگردی ! و سعی کنی زندگی خوبی بسازی....
-این اعلان خداحافظی و پایان جنگه ؟
زهرخندی به لبش اومد :جنگ منو تو هرگز تموم نمیشه کیا ....ولی میخوام امشب از مراسم عروسی لذت ببرم البته اگر مانع نمیشی ! چون رکن مهم عروسی خودتی که اللن بیرونی !
-چیکار کنم؟ بیام برات برقصم...
-اره ...برقصیم .بنوشیم ...و به گذشته ها فکر نکنیم ....
-و در آخر؟
-اگر بخوام بهت گلوله ای شلیک کنم در پایان مراسم ! بذار فیلم عروسی خوبی برای اون دختر به جا بمونه ! بلند شو ....بلند شو خودتو جمع و جور کن!
دستم رو کشید و وادارم کرد بایستم ....
وقتی به سالن برگشت صدای موزیک همه جا رو در برگرفت.
سهند پی من اومد رو بهم پرسید :چرا نمیای عطرین تنهاست .
مشت هامو توی جیبم فرو کردم ....
کلافه کلافه از دستم گفت :عطرین و ول نکن اینجوری کیا ....از چشمهای معصومش خجالت بکش ....
راست میگفت!
باید خجالت میکشیدم....
به جای همه ؛ من باید خجالت می کشیدم !

به داخل برگشتم ....کتی بین پروانه و پریسا بود و پروانه باهاش گرم گفتگو بود .عطرین من
توی جایگاهش تنها نشسته بود وقتی منو دید ماسک لبخند رو به صورتم چسبوندم .
دستهامو دوباره توی جیبهام فرو کردم ...اسلحه ام دست کتی بود ....موزیک شادی پخش شد
....به سمت عطرین رفتم ....دستشو گرفتم و به وسط آوردمش ....سهند و نیلا به ما ملحقشدند ...و بعد آرسام و نازلی ...
پوریا دست کتی رو گرفت و لحظه ای بعد ....
با صدای بلند موسیقی همه همراه شدیم !
خدای آسمون ها ....
خدای کهکشون ها !
برس به داد دل عاشق ما جوونا
دستا بیگانه قلبها توخالی؛ حرفا دروغ عشقها پوشالی
دوست دارم ها فقط یه حرفه! عمرش قد یه گوله برفه!
خدای آسمونها خدای کهکشونها؛ برس به داد دل عاشق ما جوونا...
منوچهر از پشت چیزی رو داخل جیبم گذاشت ...لبخندی بهش زدم و شناسنامه رو لمس کردم ،به سمت کتایون گرفتمش ....
با تعجب بازش کرد و از دیدن اسمش سرشو تکون داد وباخنده خوند:

هرکسی توی دنیا صبحشو ....
به شوق یه عشقی از خواب پا میشه .....
اما عشقی که امروز ....تا فردا تو قلب ها بمونه پیدا نمیشه ....
شناسنامه اشو برد بالای سرشو کمی باهاش رقصید و در نهایت به یه نقطه ی دور پرتش کرد !
پوریا دستهاشو دور کمرش حلقه زد و لبهاشو بوسید ....
چشمم به عطرین رفت که فقط تماشام میکرد ...
دستهاشو گرفتم و چرخوندمش ....لبخندی زد که با وحشت چشمهاش سنخیت نداشت ....اما کنار میومد ...کاش واقعا لیاقت این همه گذشت عطرین رو داشته باشم ...
دستهامو دور کمر عطرین گذاشتم و لبخند بهش زدم .
دستهاشو پشت گردنم گذاشت و با نهایت عشق بهم زل زد ...
چقدر خواستنی بود این دختر !
چقدر خوب بود که بود !
کتی به سمتم اومد و تو صورتم خوند :خدای آسمون ها ....خدای کهکشون ها ...
کنارش فریاد زدم :برس به داد دل عاشق ما جوون ها ....
دستهامو گرفت و من بی اختیار با تمام وجودم بغلش کردم .دستهاشو دور گردنم حلقه کرد و من کمر باریکش رو فشردم ...صورتش و بهم نزدیک کرد و عمیقا منو به خودش فشرد....
قلبم بی تابانه توی سینه ام میکوبید.
حس کردم دیگه نمیتونم نفس بکشم.

اشکهام روی موهاش چکید ....چونه ام رو روی موهاش گذاشتم و سرشو بوسیدم ....تنگ منو در آغوش گرفته بود و بعد خودشو عقب کشید.
ازم فاصله گرفت و دست عطرین و توی دستم گذاشت و عطرین دستهاشو به صورتم چسبوند .
مثل ابر بهار می بارید.
لبخندی زدم و لبهای عطرین و بوسیدم....
با صدای جیغ مهمون های صمیمی مون موزیک به پایان رسید .
با چشمهام دنبال کتایون می گشتم ....موزیک بعدی شروع شده بود .زیر گوش پوریا گفتم :
نذار کتی بره ...
یه اطاعت ازش شنیدم ....
چشمم به محترم بود کز کرده بود ...حاجی ساکت بود ! سر به زیر .توی همین چند ساعت چندین سال پیر شده بود....
سعی کردم اهمیتی ندم ...توجهم به سمت عطرین رفت....
دستشو روی شونه ام گذاشت و وقتی اونقدر خسته شدیم ،به جایگاه برگشتیم .
پوریا دست خالی برگشت.
-چی شد؟
-نتونستم پیداش کنم ماشینش نیست !
کیک رو بریدیم ...شام رو آوردند ....به دقایق پایانی شب نزدیک شدیم!

چشم انتظارش بودم....
عطرین دستمو گرفت و گفت :حالت خوبه؟
-آره قشنگم چرا بد باشم کنار توئم....
-میخوای یه کم بریم پیش حاجی بشینیم ؟ بهت نیاز داره ....
لبخندی حواله اش کردم :دخترشم بهش نیاز داره به نظرت حاضر شد یه لحظه بغلش کنه یا ببوستش یا بخواد کاری کنه که یه هزارم گذشته رو جبران کنه؟ نه ...مثل یه مجسمه مونده
به تماشای شاهکاری که به زندگیمون زده ...
عطرین النگوهای توی دستشو لمس کرد وگفت :کاش میتونستم برای تسکین دل شما دو نفر کاری کنم ....
لبخندی بهش زدم و گفتم :همین که هستی کافیه .همیشه باش ...
پوریا با بی تابی جلو اومد و مضطرب گفت :یه لحظه وقتتو بگیرم...
-چی شده؟
-بیرون منتظرته ....
عطرین دستمو فشرد :برو من هستم.
از جا بلند شدم و پا تند کردم به سمت محوطه ی بیرون ....تکیه داده بود به ماشین و سیگار میکشید.
نزدیکش شدم ....
توی چشمهای یخ زده اش زل زدم و گفتم :چی شده ؟

-بعد از اینکه طهورا رو دزدیدیم تا به نیابت از همه ی ما ازش انتقام بگیری ....اما تو چیکار کردی ...خواستی روح بزرگ و سفارشی تو به همه نشون بدی .....
خواستی دستت به هیچ چیزی آلوده نشه !
بیا ببین چه بلایی سر کیو آورده !
گوشیش رو به سمت من چرخوند ....
از دیدن صورت خون آلود کیو شوکه شدم ....
چنگی به موهام زدم.
-این بود برنامه ریزی ای که مو لای درزش نمیره؟! این بود پایان با شکوه رنج نامه ات ....خطا زدی ....هدف جای دیگه بود ! تو جای دیگه شلیک کردی.....
به چشمهای به خون نشسته ی کتی خیره موندم وگفتم :الان راه میفتیم !
بازوم رو گرفت و گفت :کجا ؟! مگه میدونی کجاست ....وسط این سیرک میخوای کجا بری ؟!

-بریم سراغش .....کیو رو میکشم بیرون !
-میدونی اگر همون بلایی که سر من اومده سر کیو هم اومده باشه ....همین جا جلوی
چشمهای این هرزه ها آتیشت میزنم!
ساکت ایستاده بودم....
از دود سیگارش سرفه زدم.

با حرص و انزجار از ضعف من ته سیگارش رو دور انداخت و گفت :کیو طوریش بشه همه چیز و از چشم تو می بینم !

-راه بیفتم درست میشه!
-درست نمیشه که اگر قرار بود درست بشه امروز این شکلی تموم نمیشد ....
-من کیو رو بهت برمیگردونم!
-تو هیچی رو نمی تونی به من برگردونی ....با یه شناسنامه ...بایه پاسپورت ...با بچه ....با این پسری که فکر میکنه من هنوز بیست و دو سه سالمه که عاشقش شدم ! نه ...هیچی قرار نیست به من برگردونده بشه ....هرچی که برای من چیدی بیات شده !
پس انقدر تلاش نکن انقدر خودتو به زمین و زمان نکوب .....انقدر خودت و منو زجر کش انتخاب های احمقانه و پوچت نکن ! تصمیم هایی که فقط باعث میشن بیشتر نوشخوار کنم تو ذهنم که کاش همون
یک سال پیش تو رو با چهار تا دز بیشتر دارو تموم کرده بودم که با این وقاحت جلوی من واینسی تا بگی کیو رو بهت برمیگردونم که تو هیچی از خشونت و تعرض حالیت نیست !
تمام

خشونتی که تو زندگیت دیدی ،لایی کشیدن و تکل هاییه که تو زمین بازی خواستن ازت توپ تو بگیرن پسر جون ! بدن ما توپ ما نیست !!!
بدن ما ،بسترِ روح ماست ....فهمیدی ؟!
با چشمهای بی قراری به سمتم چرخید و گفت:
این همه راه آمدی ...آری....
بنشین خسته ای و حق داری !
نفسی تازه کن ،نمی دانم!
چند مانده است از شب دشوار !
تا رسیدن هنوز باید رفت...
کار سخت است و راه ناهموار !
اشک سر خورده از چشمش ؛ تنم رو لرزوند ....
رو به پوریا نعره زد :انقدر هرجا میرم دنبال من راه نیفت ! انگلِ بی خاصیت !
پوریا دستهاشو به حالت تسلیم بالا برد ....
از جفتمون فاصله گرفت ....خدایا چیکار کنم ؟! خدایا یه نشونه ...یه کمک ....یه ستاره !
منوچهر برای دیدنم جلو میومد....
سرش فریاد کشیدم:
-منوچهر مگه نگفتی حیدر امنه!
وحشت زده گفت:
-امنه آقا ...

ناله کردم :منوچهر ....چی به سر برادرم اومده !
ساکت بود ....فکری و قدری وحشت زده!
سرتکون دادم و گفتم:
-صورت کیومرث وباید ببینی که معنی امن بودن رو بفهمی !
-اقا همه چی طبق همون روالیه که حرفشو زدیم ....خود آقا کیو هم درجریانه چی شده ؟!
دستی به صورتم کشیدم ...حرف کدوم یکی رو باور می کردم...
نکنه بین ما هم جاسوس بود ؟! بازیگردان ...کارگردان ....نهنگ
امشب چه بی صدا و خاموش بود !
باصدای جیغ زن ها از توی باغ ،پوریا زیر لب گفت :چی شد ؟!
فقط دویدم....
به داخل باغ هجوم بردم....
همون میز اول ....همون نقطه ی اغاز ماجرا !
از دیدنش جلوی میز محترم و حاجی شوکه شدم...
سرتاپا میلرزید ...اسلحه توی دست ظریفش بود و دستکش های توریش تا نیمه های ساعدش
پایین اومده بود ...باد موهاشو به رقص دراورده بود و لوله ی اسلحه ی گرم رو مستقیم به سمت صورت حاجی نشونه گرفته بود....
من شوکه تماشاش کردم!
پوریا از پشت به من برخورد کرد....
قدری روی سنگ فرش جا به جا شدم ....

صدای پوریا رو شنیدم که وحشت زده صداش زد :کتی ...کتی ببین من اینجام !
کتی لب زد :هیس ....ساکت !
زهرخندی به لبش نشست :ساعت از دوازده شب گذشت ...دیگه میتونیم به نقش اصلیمون برگردیم ! به نقش قاتل ...عصیان گر ....وحشی ....انتقام جو ! مظلوم ...ساده ....شکسته ! محزون ...
دستهامو لای موهام فرستادم ....عطرین کنار محترم ایستاده بود .....دستشو گرفته بود توی دستش و حاجی سرپا درست سینه اش جلوی لوله ی اسلحه بود ....و
با چشمهای بی رمق به
کتایون نگاه می کرد.
لبخند تلخی به لبهای سرخش بود....
تو صورت حاجی خیره موند و کمی به چپ سرشوخم کرد.
کمی به راست...
نفسی بیرون داد و لب زد:
-میگن اولین عشق یه دختر ،پدرشه ! قسم به نفرت اول و آخرم که تویی ولی لله ! که بارها تو سرم تورو کشتم ...باز زنده کردم و باز کشتم ! ....باز زنده کردم و باز ....هرروز که مردم تو رو کشتم !
صبح بیدار شدم و دوباره از نو .....

به چشمهای بهت زده ی اطرافیان زل زدم ...چنگی به موهام کشیدم....
صداش زدم :کتایون ....
جواب نداد....
آروم گفتم :خواهر ...
پاسخی نداد....
-عزیز دلم !
دستش دسته ی اسلحه رو محکم توی پنجه اش فشار داد و گفت ":صدا نزن منو ....صدای تو خوب نیس ! صدای تو سبزینه ی اون گیاه عجیب نیست ! "

اشکهاش روی صورتش لغزید و گفتک ولی باید بیای تا بهت بگم " چه اندازه تنهایی من بزرگ
است ! "
با یه شناسنامه نمیتونی به من نقشی بدی که سی و اندی سال نداشتمش ....نمیتونی
سی و اندی سال نفرت منو از شب یلدا به عشق تبدیل کنی ....
نمیتونی منو عاشق انارهای توی کوچه و خیابون کنی !
نمیتونی منو زنده کنی به عشق وقتی من معنی عشق رو نمیدونم ....
نمیتونی بگی این پدرته وقتی معنی پدر و نمیدونم !
به صورت یخ زده ی حاجی خیره موندم....

کتی لب زد :کاش هیچ وقت به سرت نمی زد بیای روستای مرگ ولی الله ! کاش هیچ وقت تنت به تن پارشیده نمی رسید ....کاش هیچ وقت خودت دنیا نمیومدی که این سلسله ی معیوب رو از خودت به جا بذاری ! که فکر میکنی چی به سرمون میاد ...اصلا تو با کجای بدنت فکر میکنی ؟! با سرت ....یا پایین تنه ات ؟!
جلو رفتم ....لوله ی اسلحه ش رو روی سینه ی خودم گذاشتم
وگفتم :میخوای دستت رو به خون آلوده کنی به سینه ای بزن که ارزش داشته باشه پر آرزو باشه ....پیرمردی به این سن به همه ی آرزوهاش رسیده !
لبخندی به لبش نشست ...
-به تو بزنم؟
-بزن ....
-به تو کیا !
سر تکون دادم :
-اره من خودم میخوام ....همه رو برای این لحظه آماده کردم ....همه میدونن به همه گفتم ....
صدای هق هق عطرین رو از پشت سرم میشنیدم ...
صدای ضجه های پریسا وپروانه !
سر تکون داد:
-تو هم حقته بمیری ....کاش زنده نمی موندی ! اگر تو نبودی دنیای من یه جور دیگه میشد ....
-حالا بزن ببین دنیات از این به بعد چه شکلی میشه!

-چرا بهم دروغ گفتی؟
-کی بهت دروغ گفتم ؟! هیچ وقت دروغ نگفتم ....از وقتی با تو شروع کردم تا امروز که اینجام...
همیشه باهات صادق بودم !
-تو بهم دروغ گفتی یه پسر هشت ساله دارم ...بهم جون دادی دوباره جونمو ازم گرفتی !
نفسمو سنگین از سینه بیرون دادم ....قلبم داشت نعره میزد برای ایستادن ....پاهام دیگه نمی کشید وزنمو تحمل کنه!
سرم سنگین بود زهر صداش جونمو پرپر می کرد...
ناله زدم :کتی جانم ...هنوزم داریش ...چرا فکر کردی نیست ؟ چرا فکر کردی دروغه ؟! چرافکر کردی رفته ؟!
لبهاشو تکون داد و به حفظ لب زد :میزان اشتراک DNAبین سرپرستش محمد کیا شایسته و متین کمتر از ٪5گزارش شد ؛ عددی که با هیچکدوم از روابط خویشاوندی مورد بررسی مطابقت نداشته !!!! چیو باور کنم کیا ....چیو ؟؟؟؟
چشمهامو بستم ....
زهرخند زد :
اگر به ما حمله کنید از ما خون نمی چکد؟
اگر ما رو قلقلک بدید نمی خندیم ؟
اگر ما رو مسموم کنید نمی میریم؟
و اگر به ما ستم کنید نباید انتقام بگیریم؟
اگر درهمه چیز شبیه هم هستیم ...

پس در انتقام هم مانند هم خواهیم بود ! "شکسپیر"
ماشه رو کشید و درست وسط سینه ام شلیک کرد !
توجام تکون خوردم!
صدای جیغ زن ها از پشت سرم وادارم کرد پلکهامو باز کنم !
مشتش رو باز کرد ...
گلوله هاش از مشتش به سمت زمین سقوط کردند...
لبخندی بهش زدم وگفتم :کتی ....عزیز دلم ....نیمه ی من ....گمشده ی من ...متین پسرخودته .....از وجود توئه ....مال توئه !
ساکت تماشام میکرد...
-به کی به چی باور داری تا قسم بخورم ...به جانم عطرینم قسم !
چشم از من گرفت و به عطرین دوخت و لب زد :شواهد چیز دیگه ای میگه !
-تو ببین من چی میگم ! متین مال توئه ....حتی اگر بخوای انکار کنی و نخوای و نتونی ....
هیچی این واقعیت و تغییر نمیده !
-جز تو ؟!
-منم نمیتونم تغییرش بدم ....ولی میتونم یه جور دیگه نمایشش بدم که گزندی به جون اون بچه نرسه ! مگه غیر از این بود که همه ی مسیر طوری جلو رفتیم که کسی به هیچ چیز شک نکنه تا برسونمت به این نقطه که دستتو بذارم تو دست عشقت وبفرستمت بری !

انگشتر خالی از نگینش رو توی صورتم پرت کرد وگفت :وقتی هوش حریف رو دست کم میگیری زود دست به کار میشی !!! فکر کردم دروغ میگی! باورت نکردم کیا ....
خون توی تنم یخ کرد ....
بارون زد روی صورتم ....رعد آسمون رو روشن کرد ....
صداش زدم :کتایون ...چیکار کردی ؟
لبخند زد ...از گوشه ی لبش باریکه ی خون روی چونه اش چکید
ولب زد :چه دیر گفتی بهم ....کیا ! تو بُردی ! مبارک وجودت !
و از پشت به زمین سقوط کرد روی دستهام گرفتمش....
نعره زدم :کتایون....
لبخند زد :خداحافظ !

چشمهاش باز موند و تنش تو تنم پرید چند بار و دیگه نفس نکشید .....

سرشو تو سینم بغل گرفتم .....
اونقدر محکم که مرگ نتونه ببرتش ....
دستهای بیجونش رو بالاکشیدم رو شونه هام...
چشمهاش بسته بود ....
پیشونیم وروی صورتش گذاشتم ....
از ته چاه ناله زدم :نه !
خفه گفتم :نه ...نه ....
فریاد زدم :نه ....

عربده کشیدم :نه ....
ضجه زدم :نه !
نعره کشیدم :کتایون نه !!!!!!!!!!!!!!
هق زدم :نه ....
نه ...
نه ...
نه !

عطرین

چطور باور می کردم!
چطور تماشا می کردم ...
شمشیری به بالینش نشسته بود ....
حتی آغوش مرگ هم نمی تونست انقدر باشکوه باشه که این دو کنار هم ....کیا چشمهاشو بسته بود و پیشونیش روی صورت کتایون بود .
کاش فقط یه روز بیشتر پیش کیا می موند ....

کاش فقط چند ساعت بیشتر تحمل میکرد ! تا کیا بهش میگفت ...
نکنه مقصرش من بودم ! ...
.نکنه مقصر این وداع من بودم ؟!

نکنه کنکاش های بی هدف من باعث و بانی پر رنگ شدن این بهانه بود ....
خدایا چطور به کیا میگفتم که در جستجوی حقیقت باعث مرگ کتایون شدم ؟!
حاجی دستش به سینه اش رفته بود و پیشونیش عرق کرده بود ....
محترم به پهنای صورت اشک می ریخت ....
پریسا و پروانه جلو رفتند و کیا پسشون زد ...
فقط پوریا از سهمِ کتی دست دیگه اشو نوازش میکرد و در سکوت زار میزد!
اشک می ریخت و هیچ حرفی نمی زد ....

پارشیده عصای سفیدش رو به دست داشت ،رعد بدی زد همه جا لحظه ای روشن شد ! از لا به لای موهای کیا آب می چکید روی صورت سایه ....رد خون روی چونه اش وپاک می کرد ...
نیلا تو بغل سهند هق میزد ....عماد تنها کسی بود که حواسش به حاجی بود!
انگار مسئول قلب حاجی شده بود که دومین زیر زبونی رو توی دهنش میذاشت !
پارشیده دستشو به شونه ی کیا رسوند....
کیا چشمهاشو باز کرد و به صورتش زل زد....
پارشیده روی زمین زانو زد ،موهای خیس کتی رو نوازش کرد و بعد سرشو بلند کرد روی پاش گذاشت انگار لاللیی بخونه خودشو تاب

می داد ....دستی به چشمهای بسته اش کشید به صورت ولبهاش....
دست لرزونش رو به سمت کیا بلند کرد بازوی کیا رو گرفت اونو به سمت سینه اش کشوند و چونه اش رو روی موهای کیا گذاشت ....
اشک به آرومی روی گونه ام لغزید ....
با صدای آمبولانس ،و چرخش نور گردون پلیس تکون خوردم ....بی اهمیت به دامن سفیدی که تا نیمه هاش سیاه و لک شده بود کنار کیا نشستم و دستشو توی دستم گرفتم ....
سر از سینه ی پارشیده برداشت و به من گفت :دیدی با من چیکار کرد ؟!
دستهامو روی چشم هام گذاشتم و زار زدم ....
نیروهای امبولانس اومدند ....
اشکهاشو پاک کرد و بلند داد زد :محدثه ! بیا پارشیده رو ببر !
محدثه جم خورد ....جلو اومد مستاصل پارشیده رو از پشت بغل زد تا از کتایون جداش کنه ....
نمیخواست پیکرشو تحویل بده ، ....کیا دست پارشیده رو گرفت به سمت بینی و دهن کتایون
برد وگفت :نفس نمیکشه ....دیگه تموم شد .آروم خوابیده ....
پوریا هق زد و سرشو گذاشت روی بازوی کتایون ...
-پوری شرمنده ....
پوریا ناله کرد :کتایون ...
کیا لب زد :پوری فکر میکردم بهم اعتماد داره !

یا حداقل دیگه از این به بعد اعتماد میکنه .....
پوریا شونه هاش می لرزید....
-پوری یادم رفته بود قانون اول خیابون اینه به هیچ کس اعتماد نکنی ! ...من معذرت میخوام
یه دنیا معذرت ! تا ابد معذرت....
یه آخ کشید و گفت :کمر خودمم شکست پوریا ....ولی تو منو باور کردی ....پسرتو مگه نه ؟
پوریا فقط ضجه می زد....
-من زورمو زدم پوری ...همه جونمو گذاشتم ...زندگیمو ....هزار بار بخشیدم که یه بار بخشیده بشم ! پوری تو بگو من کم نذاشتم حداقل تو بگو....
پوریا سرشو تو دستهاش گرفته بود و شونه هاش می لرزید....
کیا دوباره زل زد به صورت رنگ پریده ی کتی ....
موهاشو از روی پیشونیش کنار زد و دوباره کشیدش تو سینش و گفت :خیلی کار داشتیم با هم ....خیلی جا داشتیم بریم ....خیلی حرف داشتیم برای گفتن ....همرو با هم ازم گرفتی کتی ! بی معرفت ....بی انصاف !
کیا اشکی نمی ریخت ساکت بود جدی ...عبوس ...حتی بدون اخم !
تشخیص درون روی صورتش چسبونده بود ....
یه ماسکِ پوکِ ر غیر قابِ

پارشیده می لرزید و من نفسم سنگین بود ! قلبم تیر
میکشید ...مغزم سوزن سوزن می شد
....خشک و بی حرکت بودم....
سکوت سنگین و سرد ؛ تنمو به لرزه میانداخت ....
پوست سفید کتایون و صورت مثل فرشته اش تو اون پیراهن
قرمز ....
عین اوفلیای هملت بود میون آب ...تو اوج جنون و ناباوری و
ویرونی !
هنوز با شکوه بود مثل ملکه ی شب !
یه شبح یه سایه دل چرکین از همه ی ما !
مامورهای آمبولانس که اومدند سهند زیر بغل پوریا رو گرفت و
برد ....محدثه به کمک خاله شکوه پارشیده رو به عقب
روندند ...شمشیری رفته بود .کیا دستهاشو گذاشت دو طرف بدنش
و کتایون رو به تخت منتقل کردند نشونه ها رو بررسی کردند ....
وقتی نبض نداشت ملافه ی
سفید رو تا روی موهاش بالا کشیدند .
برانکارد رو بردند وچشمهای متحیر من ،به کیا خیره بود که فقط
تماشا میکرد ....
شهناز با شناسنامه ای خیس که متعلق به کتی بود و از روی زمین
برش داشته بود به آرومی جلو اومد....
کیا سر بالا گرفت و به زن خیره شد...
....سه نفر نیروی پلیس وارد شدند

...یکی جلوی همون در ورودی ایستاد و دو نفر دیگه جلوتر اومدند. در مقابل زنی که پشت سر کیا ایستاده بود پاکوبیدند ....

کیا رو به زن گفت :دیدی سرهنگ ! دیدی آخرین ماموریت کاریت با شکست مواجه شد !

بند بند وجودم از هم گسسته شد !

زن شناسنامه روبه سمت کیا گرفت وگفت :تو تمام تلاشتو کردی کیا ! نباید خودتو مقصر بدونی ! تو همه ی زورتو زدی....
شهناز شناسنامه رو به سمت من گرفت!
متحیر و گیج تماشاش میکردم که لبخندی زد و رو به نیروهاش گفت :لطفا همه با احترام بدرقه بشن !
از کنار کیا رد شد و کیا بلند گفت :سرهنگ !
شهناز به سمت کیا چرخید و کیا گفت :دیگه نمیتونی منو به عقب روندن وادار کنی !
-صبور باش اجازه بده قانون در این مورد ورود کنه ...
-ما تو جنگل زندگی میکنیم سرهنگ! قانونی دیگه برای من وجود نداره !
-خودت رو در رده ی حیوون پایین نکش کیا ...تو آزارت به هیچ کس نمیرسه!
لب زد :خواهیم دید ...

شهناز متحیر تماشاش کرد و بعد قدمی به سمتش برداشت و مادرانه گفت :کاری نکن همین امشب دست بسته تحویل بازداشتگاه و بعد هم بند عمومیت بدم! برای حمایت از وجود نازنینت هم که شده این کار و می کنم !
کیا زهرخندی زد :هرکاری میتونی بکن چون دیگه از تصمیمم عقب نشینی نمیکنم ....دیگه میخوام حیوون باشم ! درنده ....مثل هم کیشانم ...خویشاوندانم ! عزیزانم !!!
شهناز لب زد :کیا پسرم ....
محلش نداد ....سمت من چرخید...
توی صورتم خیره شد و گفت :داده هات کم بود سوالات زیاد ...عین یه احمق دوره افتادی پی چیزهایی که بهت ربطی نداشت و نداره !
ماتم برد ...
لحنش پر گزند و تلخ بود ....صداش کوبنده بود ....داشت لهم میکرد زیر خشمِ نگاهش ....ماتم برده بود.
سرشو به تاسف برام تکون داد :
-فکر نمی کردم ملی ....برسه به همه چی! که برات مو به مو در بیاره که من دارم چه گهی تو این زندگی میخورم که فقط یه روز بهش یه زندگی واقعی بدم !
دستمو جلوی دهنم گرفتم تا فریاد نکشم.. .
تیشه گرفته بود به دستش تا ریشه امو بزنه!

زهر کلماتش جونمو از تنم بیرون کشید :ملاقات با اون دکتر توی خونه ی ملی هم حواس جمع تا لحظه ی آخر رصد کرده بودم ! مگه من چند نفر بودم که باید چشم تیز میکردم پی همتون !
که جایی اینکه دست گیر باشین زدین دستمو قطع کردین !
هق زدم :کیا ....
-کیا چی ؟! کیا ....بگو ...چی میخوای ؟! میخوای بگی ترسیدی از هویت متین و رفتی پی چیزی که بازم دخلی بهت نداشت ؟! اون موقع که عقل تخس میکردن تو صف چی بودی ؟!
احمق بودن ؟!!!

صدای نعره اش مو رو به تنم راست کرد.
-کیا من ...من نمیخواستم....
-همه ی دوست دارم هات دروغ بود ! ننگت بود یه پسر داشته باشم ؟! عارت میومدی منو با یه پسر دوست داشته باشی ؟! ...
-اینجوری نبود !
-چطور تو این همه سال های زندگیت منو نشناختی ؟! چطور نفهمیدی نا اهل نیستم ؟! به تو هم باید خودمو ثابت می کردم ؟!
خیال کردم چقدر بهم نزدیکی ! دوری ازم ....اندازه ی خورشید تا زمین دوری ازم عطرین....
-کیا من نمیخواستم....
هق زدم :کیا داری اشتباه میکنی !

-اگر تو بولدش نمیکردی اینطوری نمیشد! اگر دست رو نقطه ضعف ها نمی ذ اشتی تا حقیقتی که بهت ربطی نداشت برای خودت هضم کنی!
کار به اینجا نمی رسید ...
حیف از عشقی که تو سینم به تو داشتم! ....
فکر نمیکردم آخرش از عزیز ترین آدم زندگیم اینجوری بخورم زمین !
پرتم کردی پایین عطرین ...از اون بالای بالل ....هولم دادی تو قعر چاه! دیگه نوری نیست بهم بتابه !
باورم نمیشه کسی که بهش گفتم چقدر دوستش دارم ....
اینطوری بهم اینطوری لطمه بزنه !
صداش نعره ی بلندی بود که تو پرده ی گوشم سهمگین تابیده شد :چرا تو چیزی که بهت ربطی نداشت انقدر ورود کردی که کار به اینجا برسه ....چرا خودتو اینطوری از چشمم انداختی که دیگه نخوام هیچ وقت چشمم به چشمات بیفته!
قلبم توی سینه پرپر شد .
کیا اینا رو به من میگفت؟!
تلخ خندی زد و گفت :با لباس سفید اومدی تو زندگیم ...نور بودی سایه شدی ! باهمین لباس هم برو به جهنم ! دیگه نباش ! دیگه نمی خوامت ....برای من تموم شدی عطرین !

لحظه ی آخری که ضربه ی کاری و ناسورش و توی سینه ام فرو کرد ....وقتی پا تند کرد بره
...
چشمش به محترم افتاد حتی اشکهای اون هم باعث توقفش نشد ...
وقتی رفت حاجی سرش روی میز شیشه ای افتاد و یه صدای خر خر از دهنش بیرون زد !
من موندم و جونی که دیگه برای ادامه دادن نداشتم ....
روی زمین فرود اومدم و جیغ زدم :کیا نرو .....

فصل نوزدهم :مخاصمه !
کیا
شاملو زمزمه می کرد و من همراه با صداش لب می زدم:
بر کدام جنازه زار میزند این ساز؟
بر کدام مُردهی پنهان میگرید
این سازِ بیزمان؟

در کدام غار
بر کدام تاریخ میموید این سیم و زِه،
این پنجهی نادان؟
بگذار برخیزد مردِم بیلبخند
بگذار برخیزد!

زاری در باغچه بس تلخ است
زاری بر چشمهی صافی
زاری بر لقاحِ شکوفه بس تلخ است
زاری بر شراعِ بلندِ نسیم
زاری بر سپیدارِ سبزبالا بس تلخ است.
ن ماهی و باد چه میکند این مدیحهگوی تباهی؟
بر برکهی لاجوردیِ

ب گورخانه به شهر اندر چه میکند
مطرِ
زیرِ دریچههای بیگناهی؟

بگذار برخیزد مردِم بیلبخند
بگذار برخیزد!

پلیس راه رشت رو رد کردم و وارد خروجی اول شدم.جاده ی سنگسر و رفتم بالا ...
بارون میزد و جز همون کتی که به تنم بود جز لرزی که از مرگ سایه اش رو سرم بود چیزی به تن نداشتم ....
اسلحه ام پر بود !

چاقوی ضامن دار دم پ ِر آستر کتم بود ...
روندم تا رسیدم به سیاهکَل ...
بلوار دیلمان رو بالا رفتم ....
توی جاده ی پیچ در پیچ که با همه
ی برهنگی هنوز سبز بود !
بالا می رفتم ...کوه رو دور زدم...
جاده ی مه گرفته و آب گرفته رو بالا رفتم !
تابلوی ،روستای لیش رو به چپ روندم ....سرازیری رو
تاختم ....از قبرستان کوچیک محلی ،
امامزاده رد شدم ....ساعت شش صبح بود !
بالاخره رسیدم ....
به آلونک کوچیک و شیرونی سرخ !
شش ماه پیش درست اینجا بودم!
نقطه ی آغازینم ! ...
مرد از پشت پنجره به تماشای من بود ...
منی که در میونه ی محوطه ی آلونک روستاییش ایستاده
بودم ....پرده رو کنار زد و با دقت به من خیره شد....
خیس از آب ِ بارون ...
خیس از مرگَ زنی که هنوز باورم نبود!
پرده رو کنار زد و در آهنی رو باز کرد ...
با همون زیر پیراهنی و سیگار کنج لبش با پاهای برهنه پیش
اومد ....

نهنگ بالاخره از زیر آب ،برای تماشای نور ....برای بلعیدن اکسیژن به رو اومد !
از دیدنم سیگار و پرت کرد و اومد بغلم بزنه اسلحه رو درست وسط پیشونیش نگه داشتم وگفتم :دیر شده ...برای بغل کردن من ....برای حلالیت گرفتن از من ! برای دعوت کردنم به صبوری ...برای کوتاه اومدنم ...دیگه دیر شده !
به عقب هولش دادم وگفتم :دیگه برای جبران کردن دیر شده ....برای کوتاه اومدن در برابر تو دیر شده !
با صدای از ته چاه لب زد :
-چی به سرت اومده ؟! تو نباید اینجا باشی !
سر تکون دادم :
-هستم ....دیگه برده ی دست تو نیستم !

دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم ! من رها شدم !
افسارم بریده شد ....
دیگه رم کردم !
-کی افسارت رو بریده کیا ؟! کی ....
تو آزاد کرده که امروز اینجا باشی ....
-خواهرم ! قلِ گمشده ی من ....
منو از بند آزاد کرد !
دیگه نیازی نمی بینم برده ی شما باشم

! ....هرکسی کاو دور ماند از اصل خویش ...باز جوید روزگار وصل خویش! دیگه ازت نمی
ترسم ....دیگه از ،از دست دادن نمی ترسم ! ترس وقتی طولانی بشه یه روز اسم خودشو ک سایه های سیاه وسط مَطلع صُبح ! عوض میکنه ! میشه خشم ....میشه انتقام ....میشه کوالِ از خاستنگاه شرق ....تا فروغِ غرب ....امروز اینجام که خَون خواهی کنم !
-سینه ی من بی سپره در برابرت .بزن اگر اورمت میکنه ....
-منم بهش همین حرفو زدم!
-گوش نکرد انگار ! تو گوش بده ....
-به چی ؟
-به صدای درونت !
دندون هاشو بهم فشرد و گفت :اگر میخوای همه چیز و از بین ببری ؟! حالا وقتشه ! معطل نکن بزن !
-کسی دیگه برام راهی نذاشته! من تاوانِ تاوانم ! بریده دست شدم ...تو خودم خفه شدم ! من چند ساعته مُردم ....اگر اینجام به خاطر برادرمه !
مکث کرد ....
نگران و شوریده حال پرسید :
-حرف بزن ! حرف بزن کیا ...
-از کجاش بگم ...تو همشو از بَری ! از سکوت خودت بگم برای برادری که حاضر نبودی مجازاتش کنی ...

یا از کوری زنی بگم که دنیا برای رسیدن به آرزوهاش کوچیک بود ....
از گردی زمین بگم ...
یا از برادر کشی ؟
! از خواهری که تن به تن باهاش جنگیدم تا بمونه و رفت؟!
تو این رزِم بی سلاح ....تو فکر کن چی رو به چی ترجیح دادی !
که هرچی عقب میرم باید از روی عزیزانم رد بشم ...
از روی خونشون که خط اولش با اسم پدر خودم نوشته میشه !!!
جلو اومد شونه هامو فشرد و گفت :از جنونی که تو رشته های مغزت داره جولون میده فاصله بگیر ....تو چشمهام نگاه کن و حرف بزن !
نفسم به رعشه افتاده بود ....
-خیانت برادر به برادر ! سخن و تو گلو رشته رشته میکنه ! کلمه ای برای شرح ماوقع نیست جز اینکه بهت بگم پسرت بهت نیاز داره !
-پسرم؟!
گوشی کتی رو به سمتش گرفتم و عکس های کیو رو جلوی چشمهاش نگه داشتم و گفتم:
نمیدونم چه بلایی داره سرش میاد ....تا وقتی که توتونچی ها انقدر بی رحمن ...جایی برای رحمِ شایسته وجود نداره !
ضامن اسلحه رو کشیدم و گفت :کیومرث برادر تو هم هست ! بذار وقتی کیو رو زنده برگردوندم انتقام خونِ عمو و خواهرت رو ازم بگیر ....
بذار یه بار دیگه با اطلس رو به رو بشم !

خون خواهرم !
خون عموم ....
سرم نبض میزد !
تنم لرزید ...
یخ کرده بودم....
بازوم تیر کشید....
توی خودم مچاله شدم و زمزمه کرد :خیال کردم به اندازه ی کافی بزرگ شدی که رهات کردم توی اقیانوس !
دولا شدم روی زمین ...
بغلم زد و چونه ی ته ریش دارشو به پیشونیم چسبوند و گفت :اگر میدونستم ....خودم نفسشو می بریدم کیا !
نعره کشیدم :
-تو اگر فریاد رس بودی .....به فریاد زنت می رسیدی !!!
به بی تابی پارشیده رحم نکردی
میخوای به پسرش رحم کنی ؟!
مگه رحم تو لایق ما بود ؟!!!
ما بی لیاقت های روزگاریم ....
ما طمع مرگمون بالاست ....
اما محکوم به زندگی هستیم!
سرم فریاد زد :

-من اگر بی رحم بودم تو رو فرا نمیخوندم به سمت خودم که بیا و نگذر از خون علی شایسته ! کاری که من نتونستم تمومش کنم رو از تو خواستم ! .....

زهر خند زدم :تو بی مصرف شدی !

سکوت کرد....

-تو بی قدرت شدی !!!

محکوم شد به تماشای سرخی چشم هایی که داشت از حدقه بیرون میزد !!!!

-تو حتی دیگه لایق ریاست نبودی ...لایق مشاوره ! تو جانشین نبودی ....هیچی نبودی !

برای همین جاتو گرفت ....

-من یه برادر بودم کیا ! همونطور که تو هستی !

-روش من با تو فرق میکنه ! من حق و به حق میدم نه ناحق !

-آدمی گوشت برادرشو بخوره استخون هاشو دور نمیریزه !

-گوشت اطلس برات لذیذه ...پس بذار امشب به شام لذیذی دعوتت کنم !

-کیا ....بین من وتو سالها فاصله است ! سالها تصمیم های اشتباه ...عشق اشتباه ...جنون اشتباه ...یه نگاهی به من پیرمرد بکن ....چشمهاتوخوب باز کن ! ببین داری با زندگی و جوونیت چیکار میکنی !

-تو خیال میکنی برای من چیزی از من باقی مونده ؟! نه .....من تموم شدم ! وقتی گمشده ام رو پیدا کردم و فهمیدم چقدر دوستش دارم و فهمیدم چقدر دوستم نداره تموم شدم !
-من دیر نکردم کیا ! من گذاشتم تو بزرگ شی عاقل شی بالغ شی منو از تصمیمم پشیمون نکن که اومدم سراغ تو که باید میذاشتم با خیالات خوشت خوش زندگی کنی!
-منت خیال خوشم رو سرم نذار که اگر اومدی سراغ من ! برای ناتوانی خودت بود نه حل و هضم حقیقت !
نه حتی وجدانی که هرچقدر هم تو درونت شکسته باشه باز هم یه روی
کوچیک از خودشو به نمایش میذاره ! تو فقط نتونستی قدرت و برتری یکی دیگه رو تحمل کنی ....چون دیدی اون داره چپاول میکنه ....
میون غارت ها سهم تو رو دیگه حساب نمیکنه !
برای همین ترسیدی و دنبال لشگر رفتی ! خواستی سپاه جمع کنی تا کمکت کنن اونو زمین
ن گردن زده انداختی بزنی ...
بندِ افسار فرمانده ی این لشگر شکست خورده رو تو گردن مِ !!!!!
منی که خودم زمین گیرِ شکست های خودم بودم !!
-کیا بهترین آدم برای حذف اطلس تویی ! ولی نه با خون ....با مغزت ....با هوش و درایتت ! تو رو به خاطر کتایون صدا کردم ! خندیدم....

-کتایون ؟! من صدای خواهرم رو نشنیده می شنوم هر شب ! من روح زخمی خواهرم و ندیده می بینم ....منو چه وقت صدا زدی ؟! کی ؟!!!!
بعد از بارها تن فروشی برای رشدِ رذالت مردی که از خواسته هاش هیچ وقت عقب نشینی نمی کرد ! برای قدرت ! برای تحکیم پایه های ریاست ! .....
کی منو صدا زدی ؟!
بعد از اینکه تو هم ردِ آزمون شدی ....
خیابون آدم و گرگ میکنه ....
بی اعتماد میکنه !
خیابون آدم و وحشی میکنه !
سگِ هار پی استخون نمی گرده !

دنبال آدم میره ! دنبال بچه ....دنبال زنهای تنها ! دنبال ترس میره ! !!! سگ هار دنبال هم کیش خودش نمیره !!! میگرده ضعیف پیدا کنه !
لوله ی اسلحه رو به سرش فشار دادم و چشمهاشو بست و لب زد :اشهد ان لا اله الله ....
-تو نباید الان بمیری ! بامن بیا .....
کشیدمش روی زمین و با طناب دست و پاهاش رو بستم و روی صندلی عقب پرتش کردم !
تقلایی نمیکرد ....مسکوت و خاموش تو خودش فرو رفت!

نهنگ پیر شده بود از تنهایی و سکوت روستا ! خودشو گم کرده بود لای بارون و شمال و کوها ....
نهنگ سالها بود از آب بیرون زده بود تا بمیره !
زنده مونده بود به جبر روزگار تُنُک و سَفاک !
توی گل و لای روندم ....ماشین به هر طرفی کوبیده می شد و جلو نمی رفت....
مشتم رو روی فرمون کوبیدم ...لاستیک عقب لا به لای گل ها گیر کرده بود.
اون روی صندلی عقب نشسته بود و فقط تماشام میکرد !
بهم طعنه زد :اگر بخوای کمکت کنم باید دستهامو باز کنی !
چشمهامو لحظه ای بستم....
بارون ریز میومد این جاده دیگه جاده نبود ...یه تکه گل خیس بود که زیر لاستیک ها می لغزید .....چرخ عقب هربار که گاز می دادم می چرخید و گل رو به اطراف می پاشید .....حتی یک وجب هم جلو نمی رفت ...
هرچی بیشتر فشار می دادم...
بیشتر فرو می رفت!
از تقلاها و این صبِ ر اجباری ....
تعللی که توی زمان قفَلم کرده بود ! متوقفم کرده بود حالمو بد می کرد ....تاریکی داشت جاشو
به روشنایی میداد.

از پشت درخت های خیس اولین خط نور خودش رو روی آسمون کشید ....
از ماشین پیاده شدم ....آفتاب آروم بالا زد و دیوار امامزاده و روشن کرد ...گنبد طلایی کم رنگ و باغچه ی مقدس به قبر های شبنم زده !
پیرمردی که کلاه نمدی سبز به سر داشت ،داشت قفل اتاق امام زاده رو باز میکرد ...
قفل آهنی رو روی جا کفشی گذاشت و گیوه هاشو از پا درآورد وقتی خواست گیوه هاشو جفت کنه
و توی طبقه های جا کفشی بذاره با من چشم تو چشم شد ....
-آو جوون ...صبح زود اینجا چیکار کونی ...چرا د ایستادی اونجا ؟ بیا ببینم چی چی خوای ؟!
(ای جوون صبح زود اینجا چیکار میکنی چرا اونجا ایستادی بیا ببینم چی میخوای) .
به سمتش رفتم رو به تن خسته اش گفتم :کسی همراهت نیست بتونم ماشینم رو دربیارم ؟!
-تی جان همه خیس آبُسته که پسر جان ! (همه ی بدنت خیس شده که پسر جان) !
-ماشینم گیره دیرمه ...باید برم !
-از تهران بِمَی ؟! (از تهران اومدی) .
-آره !

-د یشب دو تا جَوانه ،اتاق َهدَم ...بِذَ بِینَم بیدار هیسن تو رو کمک کُنَن ! (دیشب به دو تا جوون اتاق دادم بذار ببینم بیدار هستن کمکت کنن)!
سکوت کردم.
-بشو دُرین مِین ....یِکم تی جان و بدن خوُشک آبی !!! (برو داخل – یکم بدن و جونت خشک بشه) !
جلوی در اتاق ایستاده بودم و گیوه هاشو به پا زد و گفت :تی همراه هم ببر ! (همراهتم ببر) !
دستهامو به چهارچوب ورودی نشوندم تا جلوی سقوطم رو بگیره ...یه نفس کشیدم بوی رطوبت و گلاب با هم زد تو صورتم ... نور صبح شیشه های رنگی پنجره پرت شده بود روی زمین و ضریح وسط که با پارچه ی سبز روشن آروم می درخشید و دور تا دورش شبکه ی ضریح بود که بهش بند سبز گره خورده بود ...از دیدن فرش الکی قرمز که پهن زمین بود قدمی به داخل گذاشتم....

دستم به شبکه ی ضریح که رفت کاغذ پارشیده که روش نوشته بود :تو رو به نفست قسم کاری نکن که پشیمون بشی رو تا کردم و انداختم داخل ! دستم از پنجره که جا شد چشمم افتاد به فرش الکی ! نقش و نگارش همونی بود که

میشناختم...
خم شدم روی زمین ....
تارو پود فرش منو سمت خودش میکشید...
گره ها ...
نقش ها ...
نخ ها ....
دستم میلرزید .لنگه ی چهارم ! ...
فرشو تازدم و از شناسنامه ی پشتش خوندم :پارشیده!
روش سجده زدم....
نخ ها مثل پیچکی شدند به مچ دستهام ....اونقدر سنگین مثل کوهی که روی شونه هام بود...
که دیگه نمیتونستم سر از سجده بردارم .....یه آه کشیدم و کمرم رو به عقب هل دادم تا بتونم
راست بایستم !
اون از داخل ماشین داشت تماشام میکرد از لای در باز ،زل زدم به چشمهای قهوه ای رنگش که خیره ی من بود !
جوون ها با گرم کن و سوئی شرت ماشینم رو درآوردند .پول خوبی به سه نفرشون دادم ...
فرش و لوله کرد مو گفتم :اینو ازت میخرم !
اخم کرد از پشت عینک ته استکانیش تماشام کرد ...یه لخته از ریشش حنایی بود پیراهن سفید و جلیقه ی سیاه به تن داشت و زیر پیراهنش یه یقه اسکی کلفت قهوه ای رنگ پوشیده

بود.
خوب تو چشمام خیره شد وگفت:

-آو ...پسر جان ؛ ایتو اینه کِش آگیری ،نذر هیسه ! نَتانی بِبری(!
... .پسرجان اینو اینطوری
بغل گرفتی ببری .نذره نمیتونی ببری)
-مادرم بافته میتونم می برم !
یه لحظه ساکت شد و بعد پرسید:
-تی مر ببافته ؟!
-اره ! حسابش کن یه فرش نو بخر بذار تنگ امامزاده
ات ....میخوای برات کارت به کارت کنم؟! شماره کارتت رو بده !
یه کارت نوشته شده که با چسب نواری دور تا دورش رو حسابی
مهر و موم کرده بود توی
جیبم گذاشت و گفت :حاال عجله نیه ! (حالا عجله نیست)
-ببرم؟!
-تی همراه ببر اگر واقعا تی مر ببافته ببر ...تی چشمان دروغ
نگه ! (همراهت ببر اگر واقعا مادرت بافته ببر ...چشمات دروغ
نمیگه!)
-خداحافظ....
-بسالمت ! انشااهلل تی پول حالل باشه ! اینجا امامزاده است ؛ نذر
کن سال بعد بهتر آیی!

(انشاالله پولت حلال باشه ،ینجا امامزاده است نذرکن سال بعد بهتر بیای)
نوچی کرد و گفت :تو رَه ببین ...انگار از بارون در نَمَی ...از دریا اوفتی !!! (برای کسی که خیلی خیس شده)
-یعنی چی؟
-یعنی تورو سَر هَدم خوشک ابَی ....ایتو آب چکه کنه از تی سر وشکل ! ایته لباس دومادی هم که تن داری ! (یعنی تو رو فرستادم داخل خشک بشی هنوز آب از سر و شکلت چکه میکنه ....لباس دامادی هم که تن داری !)
-خداحافظ !
-سال بعد تی منتظرم ....بهتر آی ایشاال ! ایتو وحشی و گاو دَکَفته بازار ....استافا ! (سال بعد منتظرتم ....بهتر بشی ایشالا .اینجور وحشی ....گاو افتاده وسط بازار(اصطالح) !! استغفرالله) !

فرش و تا زدم و توی صندوق گذاشتم.....
در صندوق و کوبیدم و روندم تا تهران !
وقتی پشت فرمون نشستم ...
لبخند میزد!
استارت زدم و گفت :خودم به اینجا اهداش کرده بودم....
زهرخند زدم :تو گه زیادی خوردی اقای توتونچی !

قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری !
یه نفس ...بی نفس !
ویلای چیذر ....لوکیشن عقده گشایی من بود ...
امروز روز برگشتن نفس به سینه ی مردابی من بود که شده بود
مدفن ناله های زنی که هیچ
وقت توی گوش من ناله نکرد اما تصور بستر غرق به خونش تا ابد
رو سینه ام سنگینی میکرد !
کاش دستم دراز میشد دستشو میگرفتم!
کاش به نوزده سالگی برمیگشتم....
درهای ویلا با غرش ماشین من از هم جدا شدند .سرنشین ماشینم
توی جاش جا به جا شد ...امینی و یکی دیگه از نگهبان ها به
سمت ماشین یورش آوردند ....
وقتی با همون دستهای ازجلو بسته در ماشین رو باز کرد ،امینی
عقب رفت.
با چشمهای بزرگ شده از اغراق تصویر مردی که سالها به خیالش
نبود ....عقب نشینی کرد!
-آقا .....
لبخند روی لبهای نازک و چروک نهنگ ....با لاغری بازوها و پوست
اویزون و گلوی چروک خورده ...ته ریشی که مقداری پوست سوخته
رو پوشش میده و مقداری نه!
موهایی که از وسط سر خالیه اما چشمهای میشی رنگ به جای
همه ی نداشته ها هنوز جاذبه داره!

پیاده شدم ...بازوشو گرفتم و لوله ی اسلحه رو روی مغزش گذاشتم....

به جلو هلش دادم و داد زدم :اطلس خان !!! بیا ....یار دیرینه ات همین جاست ! ناجی همه ی
سالهای سیاهت اینجاست .....اطلس خان ! کجایی ؟!
از پله ها اطلس پایین اومد ...
با زهرخندی گفت :ببین کی اینجاست .....
مابقی پله ها رو پایین اومد و رو به روی پیرمرد با همون تن استخونی و شونه های باریک ایستاد ....
دستهاشو روی شونه هاش گذاشت وگفت :کجا بودی برادر سالهاست که نمی دیدمت ! چرا دست هاشو بستی کیا ؟ این نحوه ی میزبانی ما از روئسای پیشین نیست!
روی صندلی لهستانی نشستم وگفتم :امروز پنج میلیارد دلار به حسابت واریز شد !
اطلس خندید :البته ! به مدد تو ...
-به حساب من ! به کام تو ...
-عروسی بهت نساخته انگار ....چرا انقدر پریشونی ؟ دستهای این رئیس اسبق رو چرا بستی ؟!
سگ گله گرفتی یا گوسفند نحیف شکار زدی ؟! تو شیر جنگلی ....ناسلامتی از قفس رونده شدی که شکار خوب

بیاری ...این پاره استخون تو خونه ی من چیکار میکنه ؟ با این دست های بسته و ریخت ریقو !
اسلحه رو روی میز اسنوکر گذاشتم ...پام رو کشیدم که مبادا فرش از کفش گلی من ،آغشته به خاک و آلودگی بشه ....
دستهامو بهم گره زدم وگفتم :کیو کجاست ؟ !
-همون جا که باید باشه طبق قرارداد و سخنمون ....
دسته های مبل رو فشردم و گفتم :میخوام امروز کار و تموم کنیم ! بین هر سه مون !
اطلس خندید ....رو در روی من نشست و گفت :امینی ....برای برادرم مقیم هم یه صندلی بیار
!
امینی فی الفور جست ....صندلی ای بین ما قرار داد و مقیم روش فرود اومد پا برهنه بود ....با همون زیر پیراهنی که آلوده به گل شده بود و صورت خیس !
اطلس ژیله ی نفیسی به تن داشت و پیراهنش آهار خشک شوییی ! خط آستینش قابلیت چاک زدن سینه ام رو داشت ....
خیس و نم دار بودم.
اطلس خندید :برات حوله بیارم ؟
-نرم افزارمو بهم برگردون ....برادرمو بهم برگردون ....عمر و جوونی خواهرم هم بهم برگردون اون وقت رضایت میدم که بری !

اطلس خندید و با تکونی به سرش گفت :میبینی خان داداش ....می بینی چه بی رحمه ؟! چه بی انصافه ....چجور دل ما رو خون میکنه ....بهش بها دادیم از خودمون کافر شده !
ارزش و مقام دادیم فراموش کرده پشت میزی به قدمتِ اثره ....نه به قامت !
لبخندی نثارش کردم :چون جوونم لایق این میز نیستم؟! یا چون منو هم قامت خودت نمی بینی ؟!
-کیا ما خودمون پسر داریم ولیعهد داریم ....چون بهت بال وپر دادم میخوای جای پسرمو بگیری ؟!
-جای خودتو ....میخوام از این به بعد نهنگ من باشم ....سلسله ی توتونچی ها تموم شد....
من یه شوالیه برخاسته از شهرم از بین مردم ...آفریده شده از زخم ! بیرون اومده از آتیش ....
میخوام حکومت خودمو داشته باشم!
اطلس خندید ....
سری به تمسخر تکون داد و گفت :حرف زدن با تو روحمو شاد میکنه کیا ! دوست داشتم حذفت کنم به قرینه ولی قرینه ات خودشو زودتر تموم کرد !
رگ جسته بیرونم رو که دید تلخش کرد:
دوستش داشتم دوستم داشت نبایست میذاشتی بمیره !
مشت کردم :حیف شد اون زن حیف بود برای مرگ و خاک ! پوست سفیدش جونور میزنه لابد تا الان ورم کرده و پف زده ! چه اصراری

بهش میکردم یه کم چاق بشه جون بگیره مثل پر کاه بود میون دستهای من .....

لبخندش نمایشش رو تکمیل میکرد :براش دیشب کلی حرف زدم ...نازش کردم ...زمزمه کردم .....دستمو بین پاهاش بردم ... روی سینه های خوش فرم و برجسته اش! سالها بود که مال من بود ...
متعلق به من بود ....
حرص من بود ...
طمع من بود عشق بود ...
اون دختر با اون
زیبایی نفس گیر و اغوا کننده اش همه چیز برای من بود!
دستهامو به هم فشردم ....
توی صورت اطلس خیره شدم و اطلس خندید :رگ غیرتت میسوزه؟!
تو هم شیفته اش بودی ...من همیشه وقتی ازش حرف میزدم میدیدم تنت بزرگ میشد و حیرون بود برای تماشای یه گوشه چشم از معشوقه ام!
یادت میاد ؟!
تو حسرت دیدنش بودی .....
.تشنه ی تماشاش بودی.....
دستی به صورتش کشید :چی داشتم
میگفتم ...آها ...دیشب ...آره ....خلاصه ....همش توگوشش خوندم !

هی گفتم ....از توی بی صفت !
که چطور اونو بازی دادی !
دیشب تو گوشش هی زمزمه کردم که چه برادر دروغ گویی
داری ....بهت گفت با من حرف زده ؟!
راستی تبریک گفتم؟
دستشو به دم چونه اش برد و گفت :اِ اِ اِ .....چه سهمی داشتم از این نمایش بزرگ ! سهمم بزرگ بود نه ؟! ...از این سیریکی که به راه انداختی ....چرابهم بلیط نفروختی پسر تا خوب تماشا کنم!!!
چونه اش رو خاروند و رشته موی اومده توی پیشونی رو کنار زد و گفت :من بابت عروسیت بهت شادباش گفتم؟!
مشتی زد به روی پاش و با قهقهه گفت :راستی تو چه راز بزرگی تو سینه ات داشتی ؟ با حلالت به حروم خوابیدی یا به حروم با حلال خوابیدی ؟!
و باز زد زیر خنده ....
سر بالا گرفت و با خنده های پر استهزا گفت :چه دلقک هایی داشتم توی این بارگاه ! یکی از یکی احمق تر ! .....
با حفظ خنده های هیستیریک و آزار دهنده اش گفت :ولی نمایش قشنگی بود مدت ها بود اینطور تفریح نکرده بودم ....اصل معامله همینه .باهوش برتر بجنگی تا با یکی از خودت پایین تر ...این که لذتی نداره ! رام کردن اسب سرکش و تازیانه زدن به تن اون اسب شیرینه! بردن

مسابقه و به سرعت باد تاختن با همون اسب حیرت انگیزه ....وگرنه اسب اهلی و رام شده که توی بازار سه تا صد میفروشن به آدم به چه دردی میخوره مگه نه مقیم؟! بهش گفتی ؟!
از تمام این سالهای سکوتت ....حرفی زدی ؟! پرده ها که فرو ریختن ....با خودم گفتم عجب فکری عجب مغزی عجب هوش و سر و پایی ! ماشاالله هزار ماشاالله ! کیف کردم از بازیت ....
دستشو به چونه اش کشید و سرتکون داد لحظه ای انگشت سبابه اش رو گاز گرفت و گفت:
چه روزهایی که حسرت میکشیدم که کاش پسرم قدری از وجود تو ،توی بطنش باشه ....از هوش تو چاشنی روزهای زندگیش باشه! .....یادمه همیشه از کنار تو بودن من هم لذت می بردم ....از حضور گرم و پرشورت ....از این که اومدی دست راستم شدی تا معشوقه امو از
چنگ دربیاری و من باور کردم تو دل بسته ی شنیده ها و توصیف های من از اون زن شدی !
دستی به دسته ی صندلی کشید و گفت :من هیچ وقت شک نکردم نسبت فامیلی و خونی باهاش داری .....خوب چیده
بودی .....فکرت تا کجا رفته بود ! یادمه با مقیم همون سالها پیش عموی شما رو توی جاده به درک واصل کردیم ....دایی تون رو توی زندون حبس کردیم....ناگهان تو سر و کله ات پیدا شد !
قهقهه زد :چطور تونستی این همه سال خودتو بی نام و نشون نگه داری ! تویی که حتی پسرش رو که گیر آوردی ! بچه ای که من

مطمئن بودم از من نیست و میخواستم ازش به عنوان اهرم فشار استفاده کنم تو چطور تونستی پیداش کنی و تو پیله نگه داری که شک نبرم یه درصد با تو صنمی داره ! هزینه زیاد کردی ....خرج بالا بوده ! دزدی سنگین .....ماشالا
هزار ماشالا !
با حفظ لبخند و چشمهای دریده به سمتم خیره موند :ارزش گلوله بالاتر از خون توئه .....
ولی من هنوزم دوست دارم ....واقعا میگم ....بهت احسنت میگم ! تو بهترین برده ای بودی که تمام این سالها داشتم .....
لبهاش و باز کرد و دندون های زردش رو به نمایش گذاشت وگفت :چرا حرف نمی زنی ؟! سکوتت جایز نیست !
-حرف آخر و کتایون زد ! خودشو تموم کرد...
لبهاشو برچید :حیف از اون زن ....حیف از اون همه زیبایی که نصیب خاک میشه ! خب بگذریم .....دیگه چه خبر ....با مقیم تو چه سایدی هستی ؟!
-ما سه راس مثلثیم ...که بالاجبار تقدیر اینجا دور هم جمع شدیم ....و گلوله صحبت آخر ماست !
-باشه ...مقیم من شلیک کنم بهش یا تو کارشو تموم میکنی ؟ پر حرفیش داره خستم میکنه
!

اسلحه رو روی زمین به سمتش پرت کردم وگفتم :قبل از اینکه بازی فینال رو شروع کنیم لازمه خدمتت عرض کنم ....کیو تو گوره !
طاها هم تو معرض اعدام !
-بلوفه!
خونسرد گفتم:
-چکش کن !
سری تکون دادم و گفتم :به عنوان پسرخونده ی جفتتون ....باید خدمتتون عرض کنم دستتون به هیچ کدوم از بچه هاتون بند نیست !
برای بازی با شما اسلحه نیاز ندارم .....فقط
یه چیز ! مغزم ....من از مغزم کار میکشم !
مقیم به سمت اطلس چرخید :کیو رو خاک کردی ؟!
تاکید کردم :خاک کرده!
اطلس دسته های صندلی رو فشرد و نعره زدم :زنده به گور کرده مقیم ! زنده به گور !
مقیم ماتش برد :پسر منو خاک کردی اطلس ؟! تو با پسر من چیکار کردی .....
لبخندی به لبم نشست ....
اطلس براق گفت :خودش اون کثافت و به خاک سپرده ! با دستهای خودش .....
-به دستور تو بود ....حتی خودتم میدونی انگشت کیومرث به تن طهورا هم نخورد ...تو معطل بهانه بودی که حذفش کنی !
-من راضی به مرگ برادر زاده ام نبودم....

-ولی مانع هم نشدی !
-تو کیومرث و خاک کردی چون طاقت جایگزین نداشتی !
لبخندی زدم و پامو روی پام انداختم وگفتم :من از بعد خواهرم مردم ! پس هیچ کدوم برام اهمیتی نداره !
مقیم طناب هایی که شل به دستش بسته بودم رو از دستش باز کرد و به سمت اطلس یورش
برد و گفت :پسر من کجاست ؟!
قبل از اینکه درگیر دعواشون بشم از پله ها بالا رفتم ....صدای نعره ی اطلس بلند شد که امینی رو خطاب کرد ....
امینی ولی نوچه ی مقیم بود!
همه ی عمرش وفادار به مقیم بود و حالا نمیدونست دنبالم بیاد یا تلاش کنه ،دوبرادر رو از هم سوا کنه ....وارد اتاق شدم ،توی جیبم یه فلش داشتم ....سیستم رو روشن کردم .....
-زود باش !
فلش رو روی پورت کیس فرو کردم ...هنوز رمز این لعنتی رو عوض نکرده بودند !
نیشخندی زدم و نرم افزار گره ی آینه رو اجرا کردم .....
آخرین شمای طرح ،این مجوز رو به من می ده تا بعد از حذف باگ ها ،نرم افزار بدون سوال پروتکل پاک سازی اضطراری رو انجام بده !
نفسمو فوت کردم ....سرفه زدم....
پروتکل آنتیگونه رو روی سطح REDاجرا کردم ....

سوال می پرسید :دستور از طرف مالکی اصلی صادر شده است لطفا جهت احراز هویت ریکورد را روشن و جمله ی زیر را تکرار کنید.
ریکورد رو روشن کردم و جمله ی تصادفی که نمایش داد رو خوندم :پول ،انسان چیزی شوم تر از این نیافریده است ...اوست که شهرها را تباه می کند و خانواده ها را می پراکند و شرافت را برباد می دهد ! "آنتیگونه"
توی پنجره ی جدید برای من نوشت :احراز هویت با موفقیت انجام گردید ! لطفا دستور خود را در پنجره ی زیر تایپ کنید.
انگشتهام روی کیبورد لغزیدند !
سوالاتش شروع شد:
پرونده ها از مخزن اصلی خارج شود ،مجوز می دهید؟
تیک زدم :بله !
-کلیه ی نسخه های قابل مشاهده از بین می رود مجوز می دهید؟
تیک زدم :بله!
-دسترسی تمامی کاربران به کلیه ی داکیومنت ها حذف میشود ،مجوز می دهید؟
تیک زدم :بله !
-آیا تایید میکنید عملیات قابل لغو نباشد ؟
تیک زدم :بله !
-ادمین BANNEمیشود .مجوز می دهید؟
سرفه کردم...

تیک زدم :بله !
به صندلی تکیه زدم ...درپنجره ی جدید نوشت :پروتکل آنتیگونه فعال شد !
دستمو روی قفسه ی سینم گذاشتم .....نوار سبز ،به آرومی پر می شد !
صدای شلیک گلوله از طبقه ی پایین به گوش رسید ...
پنجره ی نهایی به روم باز شد :اگر از عملکرد پروتکل رضایت داشتید لطفا از تیک آبی استفاده نمایید.
تیک آبی رو کلیک کردم.
پنجره ی آخر باز شد :خداحافظ رئیس !
نفسم تکه تکه از سینه ام بیرون میزد ...از جا بلند شدم که اطلس اسلحه رو به سمتم نشونه گرفته بود !

از دهنی که خون میچکید نعره زد :حالا کارت به جایی رسیده که برادر و در برابر برادر میذاری ؟! علیه من مقیم رو پر میکنی تا به من حمله کنه ؟ تا شورش کنه ؟! تا منی که زور زدم این جهان و بزرگ ووسیع کنم .....حذف کنه؟!
-بزن اگر میتونی بزنی بزن !
-دوست داشتم کیا .....عین یه پسر.....
-خواهر من هیچ وقت دوست نداشت ! فقط به خاطر فقر و رنجی که تو بهش تحمیل کردی مجبور بود ازت فرمان بگیره ...تو میخواستی یه حاکم مقتدر باشی که ملکه ازت دستور بگیره !

دستش میلرزید....
-تو رو از پسرم ....از دخترم ....حتی از برادرم بیشتر دوست داشتم !!!
از پشت میز بیرون اومدم و گفتم :پس چرا معطلی اطلس ! بزن تمومش کن .....ما دقیقا اللن مثل همیم ....تو برادرت رو کشتی و من هم برادرم رو زنده به گور کردم!
ضامن رو کشید و قبل از اینکه بهم شلیک کنه ،ساعدش رو با دستهام قاپیدم و با آرنجم به تخت سینه اش کوبیدم تا کُلت رو رها کنه ....
تقلا کرد هرد و به زمین افتادیم ،دوباره شلیک کرد .....به سقف ...به الله ای از لوستر آویزون از سقف....
روش افتاده بودم اون طاق باز و من با بازوهام روی شکمش بودم و میخواستم از مچ دستش اون اسلحه ی لعنتی رو از چنگش دربیارم .....
با چاقو از بالا سرم ،درست روی کتفم ضربه ای فرو کرد ...
از شدت درد نعره زدم ....همه ی قدرتمو توی بازوهام ریختم و دستشو کوبیدم به زمین ....
اسلحه رو که انداخت ،چنگش زدم وبرش داشتم ....ازش فاصله گرفتم....
از روش بلند شدم و میون نفس نفس هام گفتم :تویه احمقی که فکر کردی آدمی که چهار سال پادوییی تو میکنه برات دوسته !
به سمتش اسلحه رو نگه داشتم...

دستم می لرزید....
اطلس خندید و گفت :بزن .....بزن .....
نعره زدم :باید بمیری !!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!
با صدای ایست ....
مرد جوونی و پشت سرش شهناز به طبقه ی بالا رسیدند ....
شهناز صدام کرد :کیا بندازش .....ما رسیدیم .....
گوشهام نمیشنید....
قیافه ی کتایون جلوی چشمهام بود وقتی اولین بار مثنوی مولانا رو روی سن به همون
باشکوهی اجرا کرد....
وقتی توی عمارت اعجاز حضورش رو دیدم....
وقتی قبل از اینکه وارد باغ بشه اول صداش اومد ....
وقتی اطلس خواست تقلا کنه اسلحه رو از سمت صورتش به سمت سقف گرفتم و یه شلیک به آسمون کردم!
شهناز جلو اومد :اروم باش ...ما اینجاییم ....
دو مرد سنگین وزن با صورت های پوشیده محکم سر جا گرفتنش و دستهاشو دستبند زدند.
شهناز چادر مشکی رنگش رو زیر بازوش نگه داشت و گفت :زخمی شدی ؟!
دولا شدم .....قفسه ی سینه ام تیر میکشید ....
از بالای بازوم خون جاری بود !
-منتظم ....زنگ بزن یه آمبولانس دیگه هم بیاد ! زخمی شده .....

سرمو بالا گرفتم با مجید چشم تو چشم شدم و رو به شهناز گفتم :میخوای دستگیرم کنی .....
-اگر مجرم باشی حتما !
فلش رو به سمتش گرفتم و گفتم :به یه مهندس آی تی خوب بده یه تحلیل گر نرم افزار ! ....
سرفه زدم...
صدای مجید منتظم میومد که به اطلس میگفت :به جرم پولشویی سازمان یافته ...اختلاس و تصرف غیر قانونی در منابع ...فرار مالیاتی و کتمان درآمد ...جعل اسناد مالی و تامین مالی
فعالیت های مجرمانه دستگیر میشین آقای توتونچی ! بماند از باقی جرم هاتون در مورد اسیب رسوندن به برادرتون مقیم توتونچی و برادرزاده اتون کیومرث توتونچی !
حتی اینجا هم اسمی از کتایون شایسته نبود !
شهناز با اضطراب و نگرانی پرسید :حالت خوبه ؟ کیا ببینمت ...خونریزیت شدیده باید زودتر پزشک ببینتت .....
زهر تو دهنم پیچید :
-سرهنگ دیگه حال من خوب نمیشه !
متاسف گفت :نباید خودتو تا این حد درگیر میکردی !
سرفه هام شدت گرفت و شهناز گفت :آروم باش....
دستشو پس زدم و گفتم:
-باید برم دنبال کیو.....
دنبالم دوید :

-صبر کن کیا کجا میری....
قبل از اینکه دستش به بازوم بچسبه ،راهی پله ها شدم ....
و دیگه نایستادم ....از پله ها به سمت پایین دویدم ...خون ریخته شده توی طبقه ی پایین ، باعث مکثم شد ولی به سمت با غ دویدم و بی اهمیت به سینه ای که میسوخت و قلبی که دیگه رمقی نداشت خودم رو به پای درخت رسوندم ...
.اول خاک ها رو با دست وبعد نشد....
بیل و برداشتم و خاک ها رو کنار زدم....
خاک توی پرزهای بویاییم نشسته بود....
داد کشیدم :کیومرث .....جواب بده !
با دست خاک ها رو پس و پیش کردم ....و در جعبه ی تابوت رو باز کردم ..... .
سرفه زدم ....
خاک و غبار که کنار رفت ...دیدم خالیه !

یه بریده کاغذ کنار آب معدنی افتاده بود :دایی خاطرت جمع .با منه !
کاغذ و مچاله کردم و زار زدم .....
به هق هق افتادم .....
دریچه ای که برای تنفسش گذاشته بودم به داخل تابوت نور میانداخت و روشن بود ....بطری اب معدنی تا نصفه نوشیده شده بود .....

روی زانوهام نشسته بودم ....نفسم بالا نمیومد.....
سرفه زدم و قلبم دیگه نایی برای تپیدن نداشت ...
توی تابوت افتادم و فقط آخرین رمقم بود که در تابوت رو ببندم و
توی همون فضای چند در چند ....
.محبوس بشم با غباری که میدونستم دیگه راهی برای نفس کشیدن
برام نمیذاره!
چشمهامو بستم....
کتایون روی تابی نشسته بود ...پیراهن قرمزی به رنگ یلدا به تنش
بود ...موهاشو بافته بود ....از درخت بلندی طنابی رشته کرده بودم
....تابش میدادم ....پارشیده پشت دار قالی گره می‌زد ....
چشمهاش میدید ....
لبهاش می خندید ....
ناخن هاش قرمز رنگ بودند .....
کتایون رو تاب دادم ...
فریاد زد :برو بالا ....
خندیدم :برو بالا .....
-خیلی بالل !
تکرار کردم :خیلی بالا ....
-تا ستاره ها....
-برو پیش ستاره ها ! خدا به همراهت خواهر ....ای جانِ برادر !

فصل بیستم :برج سرطان !
عطرین

-بچه ها امروز رو ِز ؟
همه با هم گفتند :رَنگ شناسیه!
لبخندی زدم :آفرین ....خب رنگ هایی که براتون گذاشتم ....هر کدوم با رنگ دیگه ترکیب میشه و بهمون یه رنگ جدید میده درسته؟
همه ی کلاس یکصدا گفتند :بله !
-من میخوام قرمز و با سفید ترکیب کنم چه رنگی بهم میده؟
-صورتی !!!
-آفرین....
-حاال اگر آبی و با قرمز مخلوط کنیم چه رنگی بهمون میده؟
-بنفش.....
دوباره تکرار کردم افرین که صدای در اومد.
-بفرمایین ؟
خانم ناظمی ،ناظم مدرسه بود که با لبخندی گفت :خانم شایسته اگر ممکنه یه لحظه تشریف بیارین اتاق مدیریت ! من پیش بچه ها میمونم ....
مضطرب گفتم :باشه چشم ....بچه ها اللن برمیگردم شلوغ نکنید تا بیام.
هنوز پام رو از کلاس بیرون نذاشته بودم که همهمه اشون تمام راهرو رو پر کرد ...وقتی وارد

اتاق مدیر شدم ،هیچ کس توی اتاق نبود ....در طوری باز میشد که میز مدیر درست وسط دیوار قرار داشت و دست راست اتاق پنجره بود ...
پشت سرم هم کتابخونه!
کمی به اطرافم نگاه کردم که ازدیدن مرد جوونی درست جنب کتابخونه که داشت به لوح تقدیرهای مدرسه نگاه میکرد یخ زدم....
دستهامو جلوی شکمم نگه داشتم وگفتم :بفرمایین...
به سمتم چرخید وگفت :سلام!
از چهره ی آشناش....
یه لبخند خفیف روی لبم جا خوش کرد....
لبخندی نمیدونستم چطوری نشونش بدم....
از سر ترس ....اضطراب یا واقعا خوشی !
نگاهی به سر تاپام کرد که معذب شدم....
کتابی که از کتابخونه بیرون کشیده بود رو سرجاش گذاشت و گفت :حالت چطوره خانم معلم !
صدامو صاف کردم وگفتم :ممنون....
به مبل اشاره زد و گفت :بشین سرپا نمون خسته میشی !
نفسمو سنگین بیرون دادم و لبه ی مبل فرود اومدم
وگفتم :درخدمتم....
-کلاست کی تموم میشه بتونیم مفصل صحبت کنیم ؟!
-کلاسم به همین زودی تموم نمیشه....

پا روی پا انداخت و صمیمانه گفت :صبر میکنم اصلا دعوتت میکنم به یه ناهار !
و یه لحظه الله ی گوشش رو لمس کرد وگفت :انشاالله که گوشت خوار هستی ؟!
زهرخندی زدم :هستم!
-شنیدم اینجا یه کبابی خوبی داره .....
شونه ای بالا انداختم وگفتم :برای بعد از ظهر برنامه ای ندارم.
-باشه پس توی ماشین انتظارتو میکشم !
خودمو از روی صندلی بالا کشیدم و در مواجهه با چشمهای ریز بین و موشکافانه اش مانتو رو از تنم فاصله دادم و گفتم :فعلا با اجازه !
-راستی زن داداش .....
از تصور این کلمه تمام عضلاتم تنم یخ زد.
در و باز کردم و پرسید :دختره یا پسر ؟!
به رو به رو خیره شدم و جوابشو ندادم ....فقط تمام حرصم رو روی در خالی کردم که با صدا بسته شد .
دیگه تمرکز کافی ،برای ادامه ی درس نداشتم ...بهشون موضوع نقاشی دادم تا با رنگ هایی که یاد گرفته بودند ترکیب کنند اجسام خاص و مخصوصی بکشند....
اردیبهشت بود و هنوز خنکای هوا منی که هر دقیقه یه حالی داشتم رو ازار می داد....

حس میکردم دارم خفه می شم ....دوخت مقنعه ام رو از زیر چونه ام فاصله دادم و قدری راه رفتم ...به ساعتم نگاه کردم و وقتی زنگ خورد انگار از قفس رها شدم....
از بچه ها خداحافظی کردم و بهشون تکلیف دادم تا نقاشیشون رو توی خونه کامل کنند.
کیفم رو روی دوشم انداختم و از پله ها پایین رفتم....
توی خیابون به ماشین کیا تکیه زده بود ....دستهاشو توی جیبش فرستاده بود و پیراهن ذغالی به تنش بود ....با وجود عینک دودی روی چشمهاش و باد خنک بهاری که موهاشو به بازی گرفته بود ....واقعا از این فاصله شبیه برادرش بود ....
با دیدنم دستی تکون داد و جنتلمن ،در جلو رو باز کرد وگفت :بفرمایید....
تشکر کردم پشت فرمون نشست و راه افتاد.
این ماشین هنوز بوی کیا رو می داد.
بدون اینکه حرفی بزنه تارستوران روند ....پیاده شدیم ...سفارش دادیم و باز هم لب از لب باز نکرد....
دستهامو توی هم میچلوندم که گفتم :نمیخوای حرف بزنی ؟!
از خیابون چشمشو برداشت وگفت :کلاست تا کی ادامه داره؟
-منظورت چیه؟
-منظورم پایان سال تحصیلیه!
-خب این بچه ها چون مدتی معلم نداشتند و من معلم جایگزین بودم یه مقدار زمان بندیشون

با باقی مدارس متفاوته ولی فکر میکنم تا نیمه ی خرداد....
نگاهش باریک شد و گفت :بچه کی دنیا میاد؟
جواب ندادم.
نوچی کرد و گفت :اصلا کارت قشنگ نیست که تو این همه مدت اومدی اینجا تک و تنها تازه با یه چیزی تو دلت ! بدون اینکه به کسی اطلاع بدی ....واقعا کارت به نظر خودت خوب و قابل دفاعه؟!
-من نیازی به کسی ندارم! خودم از پس خودم و بچه ام برمیام !
لبخندی به لبش نشست :باشه ولی یه کم تند نمی ری ؟
-چرا ؟! چرا تند ؟! به نظرم خیلی آروم اومدم تا اینجا ....باید کلا از ایران می رفتم....
سری تکون داد :وارد مسائل خاص خانوادگی نمیشم .به من ربطی نداره....
-تو این همه مدت تنها باریه که کسی رو برای واسطه فرستاده!
چشمهاش باریک شد :واسطه؟ من گفتم اومدم وساطت کنم ؟
سکوت کردم.....
-اصلا داریم راجع به چی صحبت میکنیم....
-از من چی میخوای ؟
براق نگاهش کردم و با آرامش خاصی گفت :هیچی فقط اومدم یه خبر بهت بدم....
موهای تنم راست شدند .
ته دلم خالی شد.
-چه خبری؟

-خبری که زیاد خوشایند نیست .....
ماتم برد.
توی چشمهاش خیره شدم و همون موقع سفارشهامون رو آوردند با اشتها مشغول شد وگفت:
چرا شروع نمیکنی ؟
-چی برای گفتن داری چرا نمیگی ؟
-به این فکر کردی به دنیا بیاد میخوای کجا نگهش داری ؟
-پیش خودم توی اسکانی که دارم!
-هوم ...بعد هزینه ها و بودجه ها چی ؟
و ریحون ها رو از ساقه جدا کرد و به دهنش برد .....
-از پس هزینه هاشم برمیام.
باز هومی کرد وگفت :پدرشم اصلا به تخمدان های چپ و راستته نه ؟!
با طعنه گفتم :پدرش اگر پدر بود میومد سراغش...
چشمهاشو باریک کرد :مگه میدونه ؟ مگه بهش گفتی ....تو حتی توی خاکسپاری کتی هم حضور نداشتی !
باید میگفتم توانش رو نداشتم چون اون روز حالم بد بود و از طرف مدرسه به واسطه ی همکارانم به خاطر خونریزی تحت نظر و بستری بودم ولی سکوت کردم.....
-تمام مدتی که کفن و دفنش رو انجام بدیم ...منتظر بود بیای ! ....
-خودش خواست نیام .نباشم ...برم....
-کاری ندارم ....بگذریم....

-همین ؟ اومدی جواب بگیری ازم ؟
-اومدم بهت بگم کار خوبی نمیکنی که بارداریت رو از کیا و همه مخفی کردی !
-هیچکس سراغ من نیومده که بخوام از دردهای خودم حرف بزنم ....از اینکه این مدت به من چی گذشته و چطوری دارم بار خودمو به دوش خودم میکشم چیزی که کیا بهم یاد داد....
عادت کنم به استقلال و تنهایی ....فکر نکنم نیازی باشه تو به من بگی چیکار کنم چیکار نکنم
یا چی خوبه یا چی بده !!!
لبخندی زد :چقدر عصبانی و شاکی ! اصلا شبیه اون دختر آروم و مهربونی که میشناختم نیستی....
-تو هیچ شناختی از من نداری!
لاقید شونه هاشو بالا داد و گفت :حالا بشناسم نشناسم چه اهمیتی داره....
از صراحت کلامش جا خوردم.
وقتی سکوتم رو دید سعی کرد پیام انتقالی شو اصلاح کنه :
-کلا که یه چیزهایی میدونم ....باشه از اینم بگذریم ....حالا برنامه ات چیه ...به دنیا بیاریش و بعدش از کیا بگیریش؟ اون موقع دعوای شما بزرگتر میشه ....سر حضانتش ....میخوای دعوا بزرگ بشه ؟
با نهایت تلخی گفتم:

-آدمی که سابقه ی بستری تو بخش اعصاب و روان و داره و پروژه ی کنسر و انواع دارو درمانی توی پرونده ی پزشکیش و زندان رفتن های متعددش صلاحیت نگهداری از بچه ی منو نداره !
با تعجب تماشام کرد :چه سر زبون خوبی برای قانع کردن قاضی و وکیل .....
لبم لرزید.
در ادامه ی تحسینش اضافه کرد:
-آفرین ...چه گویا و شیوا .اینا رو تمرین کردی که بدون تپق زدن به خودشم بگی ؟! یا کلا گذاشتی تو دادگاه حق اولاد و ازش بگیری ؟!
مشت کردم و گفتم :چی از جونم میخوای ؟ حتی انقدر جسارت نداره خودش بیاد تو روم بشینه و بهم بگه چرا با من اونکار و کرد....
-من از هیچی خبر ندارم ....فقط میدونم ما خانوادگی بد شانسیم ....حالا بگذریم .پس اوکی
فهمیدم جوابمو گرفتم ....ناهار خیلی چسبید حساب میکنم با اجازه .
داشت میرفت که صداش زدم :کیومرث !
همون جا ایستاد و گفت :بله؟
-برای چی اومدی ؟
-تو برات مهم نیست بشنوی چرا فک و دهنم رو خسته کنم از گفتنش !
عصبانی غرش کردم :برای چی اومدی وقت منو گرفتی ؟

-ناهار خوردیم وقت ناهار بود دیگه ....
یه لبخند زد و گفت :خداحافظ....
مشتم رو روی میز کوبیدم ....
اونقدر محکم که لیوان دوغی که نوشیده بود از لبه ی میز پرت شد و به زمین افتاد و شکست .پرسنل رستوران با تعجب به من زل زد و کیومرث دستشو تکون داد و گفت :لیوان هم بزنین به حساب....
و دوباره برگشت و پشت میز نشست وگفت :به جای جیغ زدن و فریاد زدن حرف بزنیم ....اما نه باتوپ پر !
-چرا اومدی با من حرف بزنی ؟
-اول من می پرسم ....میخوای ببینیش یا نه ؟
-اتفاقی براش افتاده؟
-جواب منو بده....
-نه !
-خب پس خداحافظ...
داشت بلند میشد که ناله کردم :چقدر تو سرتقی اه !
خندید و گفت :آره یا نه ؟
-باشه ...
-نه باشه یعنی از روی اجبار و سنگینی وفشار خواسته های من مایلی .....آره یا نه ؟!
توی چشمهاش خیره شدم ....چشمهاش منو یاد کیا میانداخت .
-آره !

-خوبه .....پس امروز که چهارشنبه است میتونی لوازم و اسبابت رو جمع کنی و با من بریم پیشش.....
-چرا اون نمیاد !
-گرفتاره!
-منم گرفتارم .شنبه کلاس دارم. ....
لبخندی زد :گرفتارِ خاکه !
ماتم برد ...هرچند که از لبخند روی لبش ،آرامش کلامش ...نمی چشیدم که حرفهاش خبر بد بهم برسونه ! ولی بازم ...از لفظ خاک که از دهنش بیرون زد ،بوی خاک تو حلق و بینیم پیچید ....
خسته از دستش دو برگ دستمال کاغذی از جعبه ی دستمال روی میز بیرون کشیدم و گوشه ی چشمهامو فشار دادم تا اشک جمع شده توی حدقه ام ،تماشا کردنش رو که من رو یاد آشنای قدیمی خودم میندازه ،مکدر نکنه !!!
-چرا مثل آدم حرف نمی زنی ؟
لبخندی حواله ام کرد وگفت :پارشیده امروز دیگه طلوع خورشید و ندید !
مبهوت موندم....
لبخند روی لبش با اشک جمع شده توی نی نی چشمهای مردونه اش دنیا دنیا توفیر داشت !
سرمای بدی توی تنم پیچید .....
دستی به النگوهام کشیدم و محکم فشارشون دادم.

کیومرث سرشو پایین گرفت وگفت :توی بغل کیا جون داد ....محدثه میخواست بهت برسه که درگیر غش و ضعف خاله شکوه شد ...آرسام ونازلی هم گرفتار کافه ان ....یه روز میبندن یه ماه از رونق میفتن ....اگر کتی بود ...کتی میومد بهت بگه ! نه منی که .....

سکوت کرد!

-مگه تو چته؟

-من دل خوشی از هیچکس ندارم فقط دارم ادامه میدم همین .....

-کیومرث ؟

-بله ؟

-حالش خوبه ؟!

-نمیدونم آدم مادر مرده حالش باید چطوری باشه ؟!

-خودت چی ؟ حالت خوبه ؟

شونه ای بالا انداخت وگفت :وقتی سوخت برای من مرد ....حالا انگار بیشتر مرد !

یه قطره اشک از چشمش پایین چکید وگفت :اگر میای غذاتو بخور بیا ....تو ماشین منتظرتم.

اگر نمیای بگو که برم....

-کیومرث....

-بله ؟

-تسلیت میگم .....

زهرخندی زد و گفت :باشه !
دیگه چیزی نگفت ....از رستوران بیرون رفت و من موندم وغذای دست نخورده ای که دیگه میلم نمی کشید به دهن ببرم .....کیفم رو برداشتم و سوار ماشین شدم اول به محل اسکانم
رفتیم ،یه ساک کوچیک از موارد مورد نیازم برداشتم ....داروهای دیابت بارداری و دستگاه فشار خون رو توی ساک گذاشتم و بعد مسواک و حوله و توی کیف دوشیم انداختم.
در و قفل کردم و سوار ماشین شدم.
قبل از اینکه راه بیفته بهم گفت :فقط یه موضوع دیگه هم هست !
-چی ؟!
-اگر دیدیش شوکه نشو !
بعد به شکمم اشاره زد و گفت :چون من که دیدمت خدایی شوکه شدم ! اصلا فکرشو نمیکردم .....
نفسمو فوت کردم و کمربندم رو بستم و گفتم :راه بیفت !
-عطرین؟
-بله ؟!
-تو بعد از عروسی دیگه ندیدش نه ؟ یعنی توی این چند ماه ....
-نه !

-قاطعیتتو دوست دارم ....
به سمتش چرخیدم :اون چرا منو ندید ؟!
شونه ای بالا داد و گفت :چی بگم !
و زد به دل جاده ....به سمت تهران نمی رفت ،مستقیم رفت قزوین!
....بعد هم الموت .....
وقتی رسیدیم قلبم تند تو سینه می کوبید ....
از دیدن پرچم سیاه روی سر در این خونه قلبم تیر کشید ....موجود کوچیک توی درونم ضربه ای زد !
تا خودمو جمع وجور کنم....
پرده ی ورودی خونه رو کنار زدم و از پله ها پایین رفتم .کیومرث ساکم به دستش بود و اروم
گفت :مراقب باش ....
دیوار و گرفتم ...صدای مویه های خاله شکوه و همسایه ها توی حیاط پیچیده بود.
محدثه رو که دیدم سر تاپا سیاه پوشیده بود یادم افتاد چقدر دلم برای این خانواده تنگ شده !
از دیدنم بغلم زد و زار زد :دیدی چی به سرمون اومده .....
کیومرث از پشت سرم غرید :مُحی .....تازه از راه رسیده شروع نکن ! بکش عقب.....
محدثه یه چشم گفت و خودشو از بغلم دور کرد ....هنوز متوجه نشده بود.

کیومرث لب حوض نشست دستهاشو توی آب شست و یه مشت اب به صورتش پاشید ....قبل
از اینکه به سالنی برم که خاله شکوه اونجا بود کیومرث بلند گفت :برو پیش کیا !
محدثه زیر لبی گفت :بهش گفتی !
-نچ!
محدثه غر زد :کیو خدا لعنتت کنه اینم انداختی گردن من ؟!
-برو بابا خیلی حرف میزنی !
-کیو ....
-محی به جون خاله شکوه بری رو اعصابم بلیط آنتالیامو برمیدارم میرم !
-واقعا که ....
محدثه رفت و کیو پی اون قدم تند کرد وگفت:
-خودش میفهمه دیگه...
چیرو داشتند از من پنهون میکردند این دو نفر !
از پله ها بالا رفتم ...خسته شده بودم دستمو به دیوار گرفتم که دیدم محدثه با مجمعی تو بغلش داره تماشام میکنه ....به اتاق با چشمهاش اشاره زد .همون اتاق پارشیده ! در و باز کردم و کفش هامو جلوی ونس های سورمه ای و خاک گرفته ی کیا درآوردم .....
با پاهام کفش های مردونه اشو جفت کردم و وارد اتاق شدم.
اتاق پارشیده همون جوری بود که به خاطر داشتم....

با همون دار قالی و مخده ها و آشپزخونه ای که صفر و صدش رو جوری حفظ بود که فقط از
اون انگار برمیومد .....
جلو که رفتم دیدمش زیر فرش الکی قرمزی که به تنش پیچیده دستشو
زیر سرش گذاشته و چشمهاش بسته است .....
دست راستشو دراز کرده بود زیر سرش و دست چپش زیر چونه اش بود ....
از حلقه ی زردی که توی دست چپش بود بی اراده زانوهام سست شد و همون جا پای دار قالی نشستم.
دستهامو جلوی دهنم گرفتم ....
از اون پنجشنبه که بالباس سفید بهم گفت :برو و دیگه برنگرد ....
چند تاپنجشنبه گذشته بود! من یه پنجشنبه با لباس سفید از همشون دل کندم و رفتم !
اونقدر دور شدم که هیچ کس به یاد من نیفته !
رفتم تا کسی فکر نکنه عطرین خودشو تحمیل میکنه !
رفتم و دیگه برنگشتم....
برای خاکسپاری کتی نیومدم ! حتی خبر هم نشدم .....کسی نه منتظرم بود نه صدام زد !
رفتم تا دهن همه رو ببندم ....که خیال نکنن من اونی ام که برای کیا میمیره و فدا میکنه و فدا میشه ....

تا هرچی میرسه از کیا ،بیشترش تو خورجینم خشم و غضب باشه !
تا محبت و عشق.... من رفتم ...چون خواست برم !
بهش زل زده بودم و تکیه داده بودم به دار قالی ....
از گودی زیر چشمهاش .....
استخون گونه ی بیرون زده ! رگ های دستش که از پوست پشت
دستش داشت بیرون میزد ....یه نفس عمیق کشیدم که تکونی خورد
....دستشو به صورتش کشید و بعد قدری جا به جا
شد ....چشمهاشو باز کرد و به سقف خیره شد ....به جون کندنی
از این پهلو به اون پهلو شد .....فرشی که زیرش تن خسته اشو پهن
کرده بود رو تا دم سینه اش بالا گرفت و بعد انگار تازه
منو دید....
چشمهاشو بست و دوباره باز کرد.
وقتی دید هستم هوشیار شد ....
روی دستش بالا اومد و زل زد بهم .....
وای چقدر لاغر شده بود .....
همینطوری مبهوت نگاهم میکرد .لبهای خشکش و باز وبسته کرد
وکمی هوا رو بلعید ....
در به آرومی تو جا باز شد و کیومرث یه یالله و گفت و اومد تو ....
دستی به صورتش کشید و کیومرث ضربه ای به شونه اش زد و گفت
:چطوری....
چپ چپ نگاهش کرد و کیو به آشپزخونه رفت و بلند گفت :اول یه
چیزی میخوری بعد داروتو بدم ؟!

کف دستم رو به زمین چسبوندم و نگاهش کردم.
یه سری تکون داد و کیومرث با یه لیوان آب اومد و از توی کوله پشتی ای که مال کیا بود ،یه کیسه دارو دراورد وگفت :کدومش بود !
خودش دستشو جلو برد و خواست گره رو باز کنه که کیومرث گفت :بذار پاره اش کنم بابا دو تا گنده بک نمی تونیم یه گره باز کنیم!
کیا یه پسی بهش زد و خودش گره رو با حوصله باز کرد ....
یه آسپرین بیرون کشید و انداختش تو دهنش ،کیومرث بهش آب داد و بعد گفت :اینم باید بخوری !
قرص بعدی رو به دستش داد روی بسته اش و
خوندم ...لووتیراستام !
این داروها برام آشنا نبودند ...کیومرث یه قرص دیگه هم بیرون کشید وگفت :این برای کمر دردت بود ! ناپروکسن یا استامینوفن !
اسپری هم در اورد وگفت :این ؟!
با نگاه مغضوبی به کیومرث خیره شد و کیو با نیشخندی گفت :من پرستارت نیستم مراقب باش !
دستشو جلو آورد و اونو ازش گرفت وگذاشت تو جیبش ...
کیو باز پرسید:
-مسکن !
نوچی کرد و کیومرث خندید :عین این پیرمردهای هاف هافو شدی ! آب ؟

دستشو رد کرد و پشتش رو به پشتی تکیه زد و دستهاشو روی سرش گذاشت .بلکه کیومرث دست از سرش برداره و بره !
کیومرث کوله رو کناری گذاشت وگفت :برم فکر غذا باشم ....اینا که همش دارن مویه میکنن !
حرف نمی زد .....
یه با اجازه گفت و از اتاق بیرون رفت ....
کیا داشت شقیقه هاشو میمالید .بهش زل زده بودم ....
دست هاشو پایین آورد و چهار زانو شد ....
به ملحفه ی سفیدی که جلوی پشتی ها پهن بود اشاره زد .....
ولی نمیخواستم برم اونجا!
سرمو بالا گرفتم وگفتم :نیومدم بمونم ....
فقط اومدم برای عرض تسلیت ....
به خاطر احترامی که به پارشیده دارم اومدم ادای احترام کنم.....
یه لبخندی بهم زد و دستشو گذاشت رو سینه اش و سرشو تکون داد که یعنی ممنون !
چرا حرف نمی زد !
روی لبهام زبون کشیدم وگفتم :روحش شاد باشه .....
پلکهاشو آروم بست و باز کرد .و سرشو کمی خم کرد .....
سفیدی جلوی موهاش شده بود یه هاله ی خاکستری توی سیاهی !
نفسمو سنگین بیرون دادم
.....
-باشه پس خداحافظ .....من میرم .

چیزی نگفت فقط زل زد بهم .....
عین زندونی ای که دست و پاش بسته است و نمیتونه قول آزادی و رهایی بده !
داشت تماشا میکرد که دارم بال میزنم و برم ....ولی حتی سرفه نزد برای موندنم!
خواستم برم ولی از غرورم رد شدم و گفتم :حرفی نداری بزنی ؟
سرشو به عالمت نه تکون داد و من بلند شدم و گفتم :خداحافظ.....
حتی جواب هم نداد....
خواستم کفش هامو بپوشم که از صدای تیز سرفه هاش ،یه لبخند آشنا حداقل روی لبم نشست.
از دیدن محدثه که با استرس تماشام میکرد .....و
کیومرث که کنارش ایستاده بود ،کفش هامو
پوشیدم وگفتم :من کارم اینجا تموم شده ....با من امری نیست؟
صدای سرفه هاش تا حیاط میومد.
محدثه ناله کرد :داری میری؟
کیومرث اخم کرد :بعد میگن زن بگیر ....زن عصای دستت میشه ....مرید و یاورت میشه !
همراه و همدمت میشه !
و یه نگاه تند به محدثه کرد و محدثه بهش اخم زد و گفت :برو پی غذا دیگه همش بازی میکنی ! اه ...
-خاله شکوه و میتونم ببینم؟
-آره ....بیا بریم خوشحال میشه ....

قبل ازاینکه وارد اتاق بشیم به محدثه گفتم :کیا چه داروهایی مصرف میکنه ؟! قرص هاشو نمیشناختم .. .یعنی جز آسپرین ....که این جز لیست داروهایی نبود که مصرف میکرد!
-بیا بریم پیش مادرم بعدیه جای خلوت پیدا کنیم حرف بزنیم قبوله؟
سر تکون دادم و وارد اتاق شدم برای عرض تسلیت ....خاله شکوه با دیدنم زار می زد .....بغلم کرد و منو بوسید ....بوسیدمش و هم پاش من هم به یاد روزهایی که پارشیده رو شناختم ....به یاد مظلومیت و غصه و رنجش زار زدم .
نیم ساعتی کنار خاله شکوه نشستم ....
چای و خرما رو از دست محدثه گرفتم و وقتی مهمان های جدید ملحق شدند ،محدثه دستمو گرفت
و مجلس رو به آرسام و نازلی سپرد ...باهم به پشت بوم رفتیم.
اونجا تخت بود ....زیر نور ماه روی تخت نشستم و دستی به قالی پهن شده روی تخت کشیدم
وگفتم :نمیخوای بگی چی شده؟
یخرده تماشام کرد وگفت :یه کم تپل شدی جون گرفتی.....
لبخندی بهش زدم و زل زد به شکمم ....
و بعد یهو انگار شستش خبردار شدو جیغ زد :نه ! راست میگی ؟
اومد کنار دستم نشست وگفت :الهی قربونت برم ....واقعا ؟
دستشو روی شکمم گذاشتم و گفتم :ببین اینجاست ....
-ای جونم چه تند ورجه وورجه میکنی ! قربونت برم خاله ....

یه لبخند بزرگ زد و گفت :چقدر خوشحالم ....و چقدر ناراحت ! چه احساسات عجیبی
همزمان دارم....
دستشو نوازش کردم و گفتم :منم همینطور .....از شب عروسی تا الان ....حس میکنم یه روز خوبم ندیدم .....
سر شونه ام رو مالیم نوازش کرد :تو این مدت دلت براش تنگ نشد ؟
-چرا دل اون برای من تنگ نشد ؟ وقتی با بی رحمی منو از خودش روند .....
-میدونی حتی نتونست توخاکسپاری کتی باشه ؟!
سکوت کردم....
به گوشه ای از لبه ی پشت بوم خیره موند وگفت :اون روزی که دایی کیومرث و نجات داد و کیا فکر کردم کیو رو هم از دست داده ....تا وقتی که رسوندنش بیمارستان و به محض اینکه رو به راه شد برای توضیحات جرمش بردنش بازداشتگاه ....
بعد هم که زندان چون موضوعات
مختلفی بود .....
کتی رو سه هفته تو پزشکی قانونی نگهش داشتند !
یخ کردم :چرا انقدر زیاد؟
-یکی به خاطر ماده ای که استفاده کرده بود ....یکی به خاطر جنین سه ماهه ای که تو بدنش بود ....
-باردار بود ؟!
-آره ...

-کیو خیلی تللش کرد نتایج رو جلوی دست کیا نذاره ....همه ی زورشو زد ....از یه طرف کیا از یه طرف هم پوریا ! بچه متعلق به پوریا نبود .....
-نبود ؟!
سرشو به عالمت نه تکون داد و گفت :برای همین کالبد شکافی طول کشید .....پوریا هم رفت از ایران ! ماه پیش ....بدون پسرش! ... لبم رو گزیدم ....
-میدونی گفتنش بهت سخته مخصوصا با شرایط الانت!
-من الان به درجه ای رسیدم که هیچی تکونم نمی ده فقط میخوام حقیقت و بدونم !
-عطرین ...کیا این مدت همش درگیر بیماری بود! وقتی پوریا ،از بردن متین امتناع کرد انگار کیا خیلی شکست بعدشم یه سکته مغزی !
دهنم باز موند ....
توی چشمهای محدثه خیره شدم و گفت :به خاطر یه لخته خون یه قسمت از نیمکره چپ مغزش خونرسانی قطع شد بهش میگن ناحیه ی بروکا ! حالا یه کم اختلال گفتار پیدا کرده !
ساکت و لال تماشاش میکردم....
یه نفس گرفت ولب زد.... :اون موقع که تحت مراقبت بود یه بار دچار تشنج شد! خدا رو شکر

همه ی اون روزها تموم شدن و الان خیلی بهتره ولی خب یه کم چی بگم ....پیش اومده دیگه خدا نخواد یکی بد بیاره همینطور پشت سرهمه ! تو طالع ما هم انگاری روز خوش نیست ....

محدثه اشک هاشو پاک کرد وگفت:
-دکترش میگفت ممکنه علت ایجاد لخته به خاطر عوارض عروقی ناشی از شیمی درمانی بوده باشه ! شاید باورت نشه ولی کیا خیلی خوشحاله !
چون کیومرث یه دلیل واقعی پیدا کرد تا بمونه پیشش....
محدثه سمتم برگشت و گفت :برای همین کیومرث مثل پروانه دورش میچرخه دیگه کیا وقت نمیکنه به دردش فکر کنه شاید برای همین خجالت میکشید بیاد سراغت چون از نظر خودش برات کافی نیست !
برای کیو انگارباید به اینجا می رسید که نفرتشو از کیا برای همیشه بذاره کنار !

-چرا سهند ونیلا تو این مدت چیزی نگفتن...
-هممون رو منع کرد که ذهنت و مخدوش نکنیم !

با رعشه ای که به اندامم افتاده بودگفتم:
-این خیلی برای من مهم بود که بدونم ....مگه چیز کمی بود ؟ چرا باید بی خبر می موندم

.....
-خودش نخواست ! دوست نداشت تو اونو توی اون شرایط ببینی .....
دستهامو به صورتم کشیدم و گفتم :یعنی انقدر غریبه بودم محدثه ؟!
-نمیدونم شاید اگر جای تو بودم اصلل نمی رفتم ....
از این صراحت کلامش شوکه شدم.
سرشو پایین انداخت وگفت :من برم پایین مادرم تنهاست .....
دستمو گرفت و لب زد :میدونم حق داری ها .....ولی حداقل ...ابلن نرو ! اگر واقعا دوستش داری بمون ....
-محدثه ؟
-جانم ؟
-از بعد از اون اتفاق کی پیشش میمونه
-تنهاست ....البته کیومرث خودشو به زور تو خونه اش می چپونه !
-خونه اش کجاست ؟
-تا همین چند روز پیش که همین جا ....بیشترش تهران ! نمیدونم ....
-از زن عموم خبر داری ؟ اونا چی ؟
-اوناهم درگیر آقای شایسته هستن دیگه ...بنده خدا انگار زمین گیر شده ....با اونا هم در ارتباط نیستی ؟!
بادسردی از تنم رد شد :نه ! فقط فکر کنم چند روز دیگه بچه ی پریسا به دنیا بیاد ....

محدثه چیزی نگفت ....از پله های پشت بوم پایین رفت و من سرمو به سمت آسمون
چرخوندم .....دستهامو لبه ی سیمانی گذاشتم و داشتم توی حیاط دنبالش میگشتم که یه صدای سرفه ی کوچیک وادارم کرد به سمتش بچرخم !
لباس آراسته ای پوشیده بود ...اصلاح کرده بود ...کفش هاش سورمه ای رنگش رو واکس زده بود و نوار دور ونس هاش ،سفیدِ سفید بودند .....
شلوارش اتوکشیده بود و پیراهن مشکی
رنگش توی شلوارش فرو رفته بود.
ساعت توی دستش بود و حلقه زرد به چشمم برق میزد .زل زده بود بهم ....
کمرم رو به لبه ی سیمانی پشت بوم چسبوندم ....
جلو اومد و رو به روم ایستاد ....بدون اینکه حرفی بزنه به شمایلم نگاهی کرد و یه نفس عمیق کشید ....
مگه میشه آدمی به باهوشی اون از ظاهرم نفهمه و نپرسه !
خودشو تا کرد و ارنج هاشو لبه ی سیمانی گذاشت و زل زد به روستا .....
به آسمون خیره شدم و گفتم :خنکه !
یه نفس عمیق کشید ....
-تکلیف متین رو مشخص کردی ؟
-نچ !

-یعنی هنوز تو مرکزه ؟
سرشو به عالمت مثبت تکون داد .....
یه نفس عمیق کشیدم وگفتم :من فردا باید برگردم سرکارم ...تا پایان مراسم خاکسپاری میمونم .
دستشو روی شونه ام گذاشت و دو ضربه ی آروم به شونه ام زد.
دو ضربه ای که یادآور حرفهای مثبت پارشیده بود :اره ...باشه !
با چشمهای پر از اشک نگاهش کردم ...هیچ نگاهی بهم ننداخت
هنوز به رو به رو خیره بود ....
تکونی خوردم و ازکنارش رد شدم به طبقه ی پایین رفتم و خودمو بین زن ها مشغول کردم ....
اون شب تا صبح نتونستم بخوابم ....مراسم تدفین شلوغ بود .....چهار لنگه فرش الکی به
امامزاده ای در همون روستاهای حوالی تقدیم شد ....
کیومرث و کیا هر کدوم یه سمت از
تابوت رو روی شونه هاشون نگه می داشتند ...
.سهند و نیلا !
پروانه وعماد هم توی مراسم به خاطر کیا حضور داشتند ....
پروانه اب شده بود ....
عماد از دیدنم لبخند زد .براش سر تکون
دادم.
سهند و نیلا هم منو دوره کردند ....کیا ساکت بود! بدون هیچ لغت حرفی !

مراسم که به پایان رسید و غریبه ها رفتند ....کیا زل زده بود به خاک ....به اسم پارشیده ....به سن و سالی که روی اون مستطیل سفید به پایه ی چوبی بالای خاک فرود اومده بود.
کمرم درد میکرد نیلا دستمو گرفت و گفت :من وسهند جفتمون یه عذرخواهی بزرگ بهت
بدهکاریم....
با سردی نگاهش کردم وگفتم :چقدربزرگ !
-خیلی .....اونقدر که اصلا دلم نمیخوادبیانش کنم ....ولی باور کن یه دفعه همه چی با هم بهمون هجوم آورد.....
نیلا رومو بوسید وگفت :ما حتی عروسی هم نتونستیم بگیریم یک راست رفتیم سر خونه زندگیمون ....
چیزی نگفتم....
نیال دستشو به سمت لباسم برد و گفت :حالا چرا انقدر لباس گشاد پوشیدی به خاطر یکی دو
کیلو اضافه وزن ...
دستشو فشردم :من باردارم نیلا!
نیلا ماتش برد.
سهند انگار گوشش سمت ما بود که با تعجب تماشام کرد .....
از سمت سرشونه ی نیلا زل زدم به کیا که زانوهاشو بغل زده بود وبه عکس پارشیده قبل از دوران سوختگیش خیره بود .....چقدر شبیه سایه ای بود که میشناختم!

از نیال و سهند دور شدم ....پروانه خواست نزدکیم بشه قدم هامو تند کردم .....
به سمت کیا رفتم و گفتم :تسلیت ! غم آخرتون باشه .
سری تکون داد و گفتم :با اجازه ....
بدون اینکه چیزی بگه به همون نقطه خیره موند و لب زد ... :ب .بس...المت !
گوشهام موند همون جا سر مزار....
از لغتی که قبلا ادا کردنش چه ساده بود و حالا بینش مکث بود و وقفه !
مات موندم ....
پاهام به رفتن نکشید .....
ایستادم .....همون جا ...انگار پارشیده پامو گره زد به خاک !
اشکهام رو گونه هام سر خوردند ....
ن مزارش پهن بود ....زل زدم!
به فرشی که روی صحِ
انگار گره ها التماسم زدند :بمون .....پیش پسرم بمون!
انگار صدای پارشیده رو از راه خیلی دور شنیدم .....
صدای قشنگی داشت!
مثل صدای کتایون .....
دستمو روی شونه اش گذاشتم و گفتم :تو نمیای ؟
-نه .....
-چقدر دیگه میخوای بمونی ؟

-یکک ....یکم دیگه !
شونه اشو فشردم وگفتم :دلم یه چیز شیرین میخواد ....
دستشو روی دستم گذاشت و تا خواست بلند شه دولا
موند .....دستمو محکم گرفت ....
کیومرث از سمت دیگه بازوشو گرفت و گفت :باز گرفت کمرت ؟!
پروانه اون سمت مزار ایستاد وگفت :انقدر که بهت میگیم بذار برای
حاجی پرستار بگیریم نمی ذاری .....بیا خوبه الان !
اول جوونی زوار استخون هات در رفته!
محل پروانه نداد و رو به کیو گفت :وسی....
یه لحظه چشمهاشو بست وفکش و منقبض کرد و گفت :وسیله هست
!
-آره .....سوئیچ ومیخوای ؟
-آره .....
سوئیچ رو از کیو گرفت .....به سمت قاب عکس پارشیده
رفت ...روشوبوسید و گفت:
خداحافظ .....آروم بخواب !
دستشو به سمتم دراز کرد و بدون اهمیت به ادم هایی که هنوز
سرمزار بودند ،به سمت ماشین راه افتادیم .دستمو محکم و سخت
فشار داد و گفتم :از حاجی هم مراقبت میکنی ؟
-آره ! پس ...بسپارم به دام....اد های شغالش ؟!
لبخندی به لبم اومد.

به جز اون مکث ها که انگار دست خودش نبود .....هنوز همون صدا ...همون شوخی ها ....
همون کلمه ها !
سوار ماشین شدیم .....به پشتی صندلی تکیه دادم وگفتم :من فردا برمیگردم باید مدرسه رو تموم کنم !
یه نگاهی بهم کرد وگفت :می رسونمت .....
به رو به رو خیره شد و پاشو روی پدال گازفشار داد و من کمرم به صندلی چسبید .دلم براش تنگ شده بود .....
برای من بستنی خرید و برای خودش یه اسپرسوی تلخ ....

توی ماشین نشسته بودیم و به رنگ اسپرسو خیره بود ...
داشتم تماشاش میکردم به موهای سفیدش به ته ریشش .....به تیغه ی بینی و چشمهایی که هنوز نشون میداد کیاست !
-خیلی سفید کردی !
-مَبر ز موی سپیدم ....گمان ....به عمر دراز !
ج...جوان به حادثه ای پیر میشود گاهی !
بی هوا گفتم:
-اگر میخوای حضانت متین رو به عهده بگیری مشکلی ندارم ..
جایی تو سرم نهیب زد! اگر خودش تو رو نخواد چی ! این چه حرفی بود زدم ....بین بودن و موندن خودم هزار ماجرا بود ! حاال متین .....
-منو .....قبول میکنی ؟!

-تو رو ؟
-معذرت خواهیمو ! .....
نگاهش کردم وگفتم:
-مگه معذرت خواستی !
-اگر بخوام !
زهرخندی زدم :تازه می پرسی اگر .....معذرت بخوای ....ایا میپذیرم یا نه ؟!
توی چشمهام خیره شد و گفت :فقط ....متاسفم .....که .....
یه نفس عمیق کشید و لب زد :نباید می رفتی !
و بغض بیخ گلوی من نشست که گفت :نباید ....اجازه می ...می ...می دادم ....بری !
دستشو روی چشمهاش گذاشت و گفت :خونه بدون تو .....خیلی ...بی معنیه ! اگر میشه برگرد .....
به صورتش نگاه کردم و تو چشمهام خیره شد :فقط...
-فقط چی؟!
-من ...من ...من خیلی ناکافی تر از قبلم !
از اعترافش به شکست خشکم زد !
ناله کردم:
-کیا .....
-خیلی ....بی شمار !
-این حرف ونزن .....کیا !
-من دیگه زو ...زو ..زورم ....نمیرسه عطرین! تسلیم شدم !

-کیا .....خواهش میکنم .....اینجوری نگو ! ما باهم باشیم هنوزم زورمون به همه چی میرسه !
اسپری شو از جیبش در آورد و دو پاف تو دهنش زد ....یه نفس عمیق کشید و گفت :
متاسفم !
و از ماشین پیاده شد و چند قدم جلو رفت .....لبه ی جدول نشست و سرشو توی دستهاش گرفت !
جه بخوانی چه برانی
چه به اوجم برسانی...
چه به خاکم بکشانی...
نه من آنم که برنجم ...نه تو آنی که برانی....
در اگر باز نگردد نروم باز به جایی
پشت دیوار نشستم چو گدا بر سر راهی
کس به غیر از تو نخواهم
چه بخواهی چه نخواهی
باز کن در که جز این خانه مرا نیست پناهی !

کیا
در خونه رو باز کردم و چمدون هاشو جلوی در گذاشتم ....معذب بود .جلو نمیومد .کتونی های سفیدی به پاش بود به سمتش چرخیدم وگفتم :چ ...چرا نمیای ؟
با تعجب به اطرافش نگاه کرد وگفت :بیام تو ؟!

قبل از اینکه دوباره مستاصل دو کلمه حرف زدن بشم گفتم:
-نمیخوای ب...ب ....بیای ؟
قبل اینکه فعل کامل بشه داخل شد ....
شنل قرمزش رو محکم دور خودش پیچیده بود و اون روسری ترکمن سیاهش که رشته هاش یکی درمیون قرمز و مشکی بود ،بالا تنه اش رو بغل گرفته بود ...همینطور که دستهاش رو بازوهاش بود گفت :چقدر سرده ...
-شبیه خونه ی رویاهات نیست.
لبخندی محجوب زد وگفت :چرا ...
-دو ...دووستش نداری؟ !
ساکت تماشام کرد.
چرا برق چشمهاشو نمی دیدم ...چرا اون خنده ی روی لبهاشو نمی دیدم ....چرا تار موهای سفیدش اومده بود روی پیشونیش ...چرا کنار چشمهاش چین افتاده بود و خط لبخندش یه کم گود شده بود ...چه زود پیرش کرده بودم .نکنه از دستش بدم...
قبل اینکه تموم شم جلوی چشمهای غروب کرده اش ،خم شدم وگفتم :بذار کمکت کنم ک ک کفش هاتو دربیاری....
بند کفشش رو باز کردم دستشو گذاشت رو شونم تا تعادلش رو حفظ کنه...
سرم و بالا گرفتم ...از دیدن شکم برآمده اش لبخندی زدم و کمی خودمو به عقب هل دادم
وگفتم :کجایی ؟

-من که اینجام ...
اون یکی کفش هم از پاش در آوردم وگفتم :چشمهاتو نمی دیدم ...
کفش هاشو یه جا جفت کردم و کناری ایستادم ،با احتیاط وارد خونه شد ...همینطور که جلو
می رفت گفت :یه دستی به اینجا کشیدی...
-آره ...رنگ آمیزی و تعمیرات اساسی ....
در ورودی رو بستم و وسط خونه ایستاد و همینطور که به اطراف نگاه میکرد گفت :کجا میتونم یه کم استراحت کنم؟!
زبونم یه لحظه گرفت :ه ...هر هر ...جا راحتی مثلا نمی دونم ...
یه کم دست و دست کرد ،وبعد روی مبلی به سختی نشست و گفت :یه لیوان اب بهم میدی لطفا ...
خودمو به آشپزخونه رسوندم و از توی کابینت ها یه لیوان برداشتم ،زیر شیر آب گرفتم و داشتم میشستمش که یه بار از دستم لیز خورد وبا شدت تو سینک افتاد ....فشار آب رو کم کردم ،لیوان رو که از توی سینک برداشتم دسته اش گیر کرد به اهرم آب و آب با فشار پاشید
به صورتم کمی خودمو عقب کشیدم یه نفس عمیق دادم از سینم بیرون....
فشار آب رو کم کردم.
یه نفس عمیق کشیدم.....
ضربان قلبم بالا رفته بود.

عطرین نگاهم نمی کرد یه لیوان آب براش بردم و گفتم :می
می ...میخوای استراحت کنی همین پایین اتاق هست...
آب رو از توی پیش دستی برداشت و یک نفس سر کشید...
به صدای جرعه جرعه نوشیدنش که توی سکوت خونه می پیچید
گوش می دادم .دور دهنش رو پاک کرد وگفت :ببخشید خیلی تشنم
بود.
-گوارای وجودت !
خودشو کمی به عقب هل داد که پاهاش معلق موند ....دامن لباسش
رو مرتب کرد و باز به یه
نقطه خیره شد...
خواستم دستشو بگیرم ولی انگشتهامو لای موهام فرستادم....
یه لحظه به سمت من چرخید و گفتم :دوست نداری با من حرف
بزنی؟
-نمی دونم....
-نمی دونی ؟!
-من چیزی برای گفتن فعلا ندارم ....
یه هوف کردم و گفتم :
-باشه زیاد خودتو خسته نکن ...ب ب برو یه کم استراحت کن ...
خواست جورابش رو دربیاره که ،از روی مبل خودم رو به سمت
زمین سُر دادم و پاهاش رو روی رون پام گذاشتم و مچ پاش رو
گرفتم تا ازم ندزده تنش رو ...
جوراب هاشو در آوردم ...

انگشتهای سفیدش رو که دیدم لبخندی زدم و گفتم :دلم برات تنگ شده بود...
دستشو به آرومی روی شونه ام گذاشت وگفت :واقعا...
سرمو بردم عقب و حینی که داشتم به چشمهاش نگاه میکردم گفتم :نفسم نبود ! صدامم
نیست !
سکوت کرد....
آب دهنش رو قورت داد و گفتم :باور نمی کنی...
پنجه اشو محکم به سر شونه ام فشرد و گفت :کافی بود دستتو دراز کنی تا دستمو بگیری...
من همین نزدیکی ها بودم ...
یقه ی پیراهنم رو مرتب کردم و صادقانه گفتم :وقت نداشتم !
یقه ام رو نوازش کرد و گفت :سیاه روی سیاه ....کاش کاری ازم برمیومد.
دستش رو توی دستم گرفتم :برمیومد ! باید ...می می....
هوفی کردم وسبابه ام رو بین دندون هام فشردم وگفتم :می موندی....
بغض کرد :تو خواستی برم!
-من بگم ...تو باید می رفتی؟
-چطور میموندم وقتی از چشمت افتادم ....وقتی دیگه تو قلبت جایی برای من نداشتی ...
-میموندی بار غم و از رو سی سیسینم ...سبک میکردی ! ...

به جون کندن گفتم :من گفتم برو ....تو هم رفتی !
زهرخند زدم :نگفتی کیا بدون تو نفس نمیکشه ! ن ن نگفتی کیا نفسش میگیره ...نگفتی کیا
تموم شده من دوباره شروعش کنم !؟!!!
از صدای نفس هاش فهمیدم گریه می کنه....
سرشو پایین انداخته بود و دست دیگه اشو مشت کرده بود و به آرومی گفت :تو دوستم نداشتی
....الانم اینجایی بخاطر بچه اته ! میترسی اینم از دست بدی .....بود و نبود من برات اهمیتی نداره !
زانوهامو تا کردم و دستهامو دور ساق پاهام حلقه زدم و گفتم :خوبه نگهش داشتی ...
-ازم بگیریش چی...
به سمتش چرخیدم و عاقل اندر سفیه تماشاش کردم وگفتم :یادته میخواستی قرص بخوری؟
-یادته دستمو به سینک کوبیدی ؟!
ازجابلند شدم ودستش رو گرفتم وگفتم :این بود ؟!
سرشو تکون داد و خم شدم ساعدش رو بوسیدم وگفتم :دیگه نرو ...حتی اگر هزهز...ز هززار بار گفتم نباش تو بمون ...خانمی کن ...صبوری کن ...تحملم کن ....ولی نرو !
دستشو لای موهام کشید و گفت :باشه !
تو صورتش ...تو چشمهاش ....به لبهاش خیره شدم ...
دستهاشو دو طرف صورتم گذاشت ....

لبخندی بهم زد :نباید میرفتم ...حق با توئه ....فقط فکر کردم دوستم نداری دیگه ....فکر کردم شاید نباید خودمو بهت تحمیل کنم ...شاید باید صبر میکردم و میموندم تا بحران تموم بشه ....آخه تو اینا رو یادم ندادی ! همیشه وقتی گریه میکردم تو پیشم بودی ....یادم ندادی
موقعی که غم داری من باید چیکار کنم برات!
دستشو بوسیدم :فقط باش ...بودنت کافیه ! عمرت طولانی ....تنت سالم ...فقط همینو ازت
میخوام ....
اشکهاش رو پاک کرد :چشم ....
دستشو کشیدم و گفتم :جون داری خونه رو نشونت بدم....
-چه وقت روزه باید نماز بخونم...
-برات سجاده میندازم ...
لبخندی به لبش نشست :وضو دارم...
-چادر نماز پا پارشیده همین جاست...
دستی به النگوهای توی دستش کشید و گفت :نماز اینجا غصبی نیست!
-پدر سوخته میخواد از داییش جواب پس بگیره که زن داییش به قبله ی اینجا نماز میخونه؟!
لبخند زد و گفت :چی میخواستی نشونم بدی؟
بلند شدم و دستمو ول نکرد خودشو بالا کشید و من به سمت اتاق رفتم ....قبل اینکه در اتاق و باز کنم ...

پشتش قرار گرفتمو با دستهام چشمهاشو گرفتم و گفتم :آفرین همینطوری برو جلو ....
در و به آرومی باز کردم و نفسشو با استرس بیرون داد :باز کنم؟
-اره...
دستمو از روی صورتش برداشتم و با هیجان دستهاشو روی صورتش گذاشت و گفت :وای
چقدر قشنگه !
-خوبه ؟ !
-معلومه خوبه ...خوب چیه عالیه ....چقدر همشون قشنگن ....
-سفید دوست داشتی ؟!
لبخندش بزرگ و بزرگتر می شد ....وسط اتاق چرخید و گفت :خیلی خوشگله ...همه چیش...
تخت ....میز آینه ...این جغجغه ها ....این لباس ها!

-فکر نکنی همش کار منه! از نیلا خیلی کمک گرفتم ...
-دستش درد نکنه ! فقط نیلا ؟ پروانه و پریسا چی.....
لبخندش رو لب اومد وقتی گفتم:
-کمک کردن بچینن ...ک کا کادو هاشون هم ....
یه نفس گرفتم وگفتم :لا به لای وسایل می تونی پیدا کنی هرچی سلیقه ی من نیست سلیقه ی اوناست !
لبخند زد و دوباره صورتمو نوازش کرد مثل نسیم خنکی بود ....بهم می خورد ....

انگار گیاه پژمرده ای بودم که دوباره داشت جوونه میزد.
عطرین وسط اتاق ایستاد ...کوسنی که شبیه ماه بود رو بغل زد
وگفت :اسمش رو چی بذاریم؟
در جواب گفتم:
-نمیدونم ...
پیشنهاد داد :
-پری ؟!
اخم کردم :پرنیا ؟!
اخم کرد :پرنیا ؟!
لبخند زدم :نرگس ؟!
لبخند نرمی به لبهاش اومد :کتایون....
خشک نگاهش کردم و گفتم :سایه....
زمزمه کرد :پارشیده ؟!
چنگی به موهام زدم :شیده !
دستشو به کمرش گذاشت و به کوسن اشاره زد :مهتاب ؟ !
لبخند به لبم برگشت :افتاب....
مکث کرد و گفت :خورشید ؟ !
سکوت کردم و با تعللی گفتم :خورشید ....
به سمتم اومد و دستهاشو دور گردنم حلقه زد و گفت :خورشید شایسته تبریزی !
-اثر هنری ئه ! ثمره ی عشقه ...دوستش دارم ....مادرشو بیشتر
البته یه خرده بیشتر ...نه وایسا خیلی بیشتر ....

-منم باباشو .....تا دنیا دنیاست دوست دارم !
-دنیا دنیا نباشه چی ؟!
-دوباره متولد میشم ....باز دوست دارم ...
-عطرین نباشی چی میشی ؟ !
-این سری بذار ریه هات بشم با من نفس بکشی ....
-چشمم شو با تو دنیا رو نگاه کنم !
لبخندی زد :کاش دخترت باشم ....حال خوبی داره پدری مثل تو داشتن ....
خندیدم و به مکث گفتم :تو...
نفسی کشیدم :
-هنوزم دختر منی!
خندید و موهاشو پشت گوشش فرستاد وگفت :دیگه واقعا یه دختر داری ...وقتت نمیرسه برای من پدری کنی...
-نگران نباش .....بذار این کلام بی مروت .....صحیح بشه ! از پسش برمیام....
-من مطمئنم درست میشه !
لبخندی بهش زدم و گفت:
-خدا حفظت کنه برامون!
روشو بوسیدم و به لبهاش نگاه کردم و گفتم :اجازه هست؟

-قابلی نداره !

گرم بوسیدمش ....که از داخل شکمش حسی به پهلوم
نشست .فاصله گرفتم که دیدم با شیطنت نگاهم میکنه .
نگاهم باریک شد :واکنش نشون داد؟
دستمو گرفت وگفت :اینجاست....
قلبم ریخت و جلوش دولا شد و سرم رو روی پهلوش گذاشتم و
گفتم :خورشید خانم ....طلوع‌کردی بابا ؟ !
ضربه ها محکم تر شد و عطرین خندید...
من سر از پا نمیشناختم.....
بدنم از حال خوشی که زیر پوستم مویرگی در جریان بود سراسر
نبض شد .....
باورم نمیشد !
پدر بشم؟!
صاحب یه دختر ؟!
از عطرین؟! از عطرینی که بهترین عطر لحظه های من بود ؟!
عطر خنده هاش که تو اتاق پیچید حس کردم همه جا نورانی شد !
لباس تنم از سیاه ...
خاکستری شد !
دوباره نور توی تنم پیچید ...
از لا به لای سیاهی ها ....
غبار آینه ها ...
رد و نقش تاریکی ها !
بالاخره آینه ای در درونم ،نور و به همه جا منعکس کرد .....

شاید بریده ای از شیشه ی شسکته ی عمرم بود .....
شاید دعای خیر مادری بود که فقط حسرت دیدنم رو داشت!
شاید دعای خیر پدر و مادری بود که دختر نه ساله اشون رو زیر بال و پر گرفتیم ....
نمیدونم اما انگار دریچه ی قلبم دوباره پر از روشنی شد.
*****

آخرین بار عطرین :

الموت بودم ...توی همون اتاق که پارشیده اول بار منو دید و النگو به دستم داد ....در و باز کردم ....سه زن پای دار قالی نشسته بودند و کفه می کوبیدند ....
از پشت سر که نگاهشون کردم ....اولی به سمتم برگشت مادرم بود.
-عطرین جان مادر اومدی .....
دومی کتایون بود ....به خنده گفت :خوش اومدی بشین پیشمون !
سومی سمتم چرخید ....
پارشیده بود !
با صورتی سالم دستهامو گرفت و گفت :میخوای یادت بدم گره بزنی ؟ ببافی ؟!
به دستهام خیره شدم و گفتم :بچم کجاست ؟
مادرم از بغل کتایون اونو گرفت و داد بغلم و گفت :مراقبش باش !
کتایون لبخندی بهم زد و گفت :مراقب پسره هم باش !

لب زدم :پسرم؟ من فقط یه دختر دارم ! پسر ندارم.....
صدای کیا بود که صدام میکرد :عطرین.....
چشمهامو باز کردم و دیدم با یه لیوان اب بالای سرم ایستاده...
-خوبی؟
دستی به صورت عرق زده ام کشیدم و کمکم کرد بلند شم ....یه
نفس عمیق کشیدم وگفتم:
خوبم ....یه خواب عجیب دیدم !
موهامو از روی صورتم کنار زد و گفت :چی ؟!

-نمیدونم ....کجا شال و کلاه کردی؟
-می میرم حاجی رو ببرم حمام !
-این موقع صبح ؟
-شب پریسا میاد ....
-با پسرش؟
سری تکون داد و جوراب هاشو پوشید وگفت :بخواب ،یک ساعته
برمیگردم....
-باشه ! مراقب باش !
قبل از اینکه از در خارج بشه صداش زدم :کیا ....
-جان؟
-نمیخوای کارای حضانت متین و انجام بدیم ؟
-چرا ...
مکثی کردم و گفتم :امروز وقت گفتار درمانی منم میام !

-نیازی بهت نیستا !
-حالا هستم دیگه کاری بهت ندارم.
-معطل می...ی شی !
حرفی نزدم چون اصلا صبر نکرد به اینجا که می رسید فرار می کرد ! چهل روز از مرگ پارشیده گذشته بود ....فردا چهلم بود و پسر پریسا پونزده روزی میشد که به دنیا اومده بود .....
کمی خونه رو مرتب کردم .....غذا گذاشتم و درحالی که سعی میکردم با شمایل کهنه ی اینجا کنار بیام به طبقه ی بالا رفتم .....دو تا خواب طبقه ی بالا داشت و دو تا پایین ....در اتاقی رو باز کردم ...تمیز بود وخالی.
فکر کردم اگر متین رو بیاریم اینجا ....خودمون هم باید بیایم بالا ! و اگر این نشیمن رو تبدیل
به یه اتاق کنیم ....بین اتاق بچه ها هم می تونیم دو تا در بذاریم ....که هم به اتاق متین هم به اتاق خورشید راه داشته باشه ....

توی فکر و نقشه های سرم بودم ،که کیا برگشت ....براش چای ریختم وگفتم :خسته نباشی.
-مرسی ..تو هم!
-کمرت چطوره ؟!
-تو نوبت دکترت کیه؟
-پس فردا !

-من فردا خودم میرم الموت .....
اخم کردم :میخوای نیام.
-دکتر مشخص کرده کی ؟
-سی و یکم مرداد !
بهش اولتیماتوم دادم :تا اون موقع باید متین وبیاری خونه کیا .....
-سخته ....
اخم کردم :برای کی ؟ من یا تو ...
-سه تامون!
-متین بزرگتره کیا میدونم توی سرت به چی فکر میکنی ولی ما بهش حقیقت رو می گیم
وهرکاری از دستمون برمیاد براش انجام میدیم .....تازه کیو و محدثه هم هستند که کمک کنن یا پروانه و عماد ....پس تنها نیستیم ...میدونم چی میگی ولی .....بذار راه درست وبریم!
نباید مثل پدر و مادر هامون انتخاب کنیم !
کمی از چای مزه مزه کرد و به تلویزیون خیره شد ....
توی اخبار مرد جوونی داشت درمورد نرم افزاری صحبت میکرد که انگار دیتاهاشو قبلا شنیده بودم!
چایشو جرعه جرعه نوشید ومن اسم برنامه نویسش رو از زیر نوار تلویزیون خوندم :مهندس مسعود .یار محمدی ! ایده پرداز و معمار نرم افزار گره ی آینه !
به نیمرخ جدی کیا خیره شدم....
و دوباره توی بهت خبر فرو رفتم!

ساعت حوالی هفت شب بود که به منزل حاجی رفتیم ...کیا ساکت بود مثل تمام این روزها .....از بعد مرگ پارشیده تا امروز شاید به زحمت چند پاراگراف در حد نیاز حرف زده بود .
وقتی بین لغت ها مکث میفتاد عصبی میشد ...وقتی عصبانی میشد ،ریه هاش ناکوک میشدند ....سرفه که می کرد بیشتر از حقارت خودش به ستوه میومد!
یه چرخه ی باطل بود .....
سنگین بودم ....هورمون هام گاه و بی گاه در هم تنیده میشدند ....نفسم رو سنگین بیرون می دادم و فکر میکردم چه اشتباهی کردم این بچه رو نگه داشتم!
حتی از ذهنم گذشته بود اگر خورشید توی دلم نبود ؛ حتما با کیا نمی موندم .....
کلید رو توی قفل در چرخوند و در و برام باز نگه داشت.
از جلوش رد شدم ؛ محترم از دیدنم غرق اشک شد یعنی توی این مدت فقط همین بود .....
وارد خونه شدم ....هنوز حس گرمی به این خونه داشتم.
به عمو که روی ویلچر بود ؛ سلام کردم.
قدرت تکلم و حرکتی نداشت اما با چشمهاش منو تماشا می کرد.
کیا کنار دستش نشست و زل زد به آجیل های روی میز .....
کنار کیا نشستم و یه پیش دستی برداشت و از توی ظرف میوه شروع کرد به میوه برداشتن ....

پوست کندن و اسلایس کردن ! پیش دستی رو به سمتم گرفت وگفت :بخور! خونه ی خودمون گیر نمیاد!
لبخندی بهش زدم و گفتم :خب میوه بخر !
نوچی کرد وگفت :گرونه! فاصله ی طبقاتی زیاده !
-بی پول شدیم و من خبر ندارم!
سری تکون داد :در آستانه ی ورشکستگی !
چشمهام باریک شد و گفتم :چطور چنین چیزی ممکنه ؟!
-نون ح..حلال در اوردن سخته !
و برای حاجی موز رو با چنگال کمی له کرد وگفت :بهت بدم حاجی میلت میکشه؟

مهمان های دیگه اومدند .....جمع دوباره گرم بود وصمیمی ..فقط کیا انگار دورش یه حصار کشیده بود که دیگه کسی نزدیکش نشه ! حصاری که از پس شکستنش من یکی برنمیومدم !
به دعوت محترم ،سهند و نیلا هم اون شب بودند .....
نیلا عاشق پسر پریسا شده بود .
سهند و کیا هم مشغول صحبت بودند ....
سبحان و عماد شطرنج بازی میکردند ....
از گرمای خونه قدری نفسم گرفت و به حیاط پناه بردم...
توی عالم خودم بودم که صدای سرفه اش اومد :اجازه هست؟
-تو که برای ورود به خلوتم اجازه نمیخوای !
-چرا ....دست ورو نشسته پا برهنه بیام وسط تخیالتت ؟!

-خیلی وقته چیزی برای تخیل کردن ندارم ....
انگشت اشاره و شستش رو به چشمهاش فشار داد و لب زد:
-روزهای سختیه!
بهش نگاه کردم وگفتم :چرا نرفتی با سهند و بقیه هم کلام بشی.....
دستهاشو توی جیبش فرستاد وگفت:
-دوست دارم با تو همکلام ...شم !
دستشو روی شونم گذاشت و گفت :چی ذهنت و مشغول میکنه !
-هرچیزی که ذهن تورو مشغول کرده ....
لبخندی به لب کیا نشست و گفتم :واقعا میگم ....
-نگران من نباش ! حالا بگو...
با تعللی گفتم:

-داشتم به متین و اتاقش فکر میکردم و اینکه بتونیم توی طبقه ی بالا یه باز سازی داشته باشیم که سالن وسط رو تبدیل کنیم به اتاق خودمون و از دو سمت دو تا اتاق برای دختر و پسرمون آماده کنیم!
از جمع زدن دختر و پسرمون یه لبخند بزرگ روی لبش نشست و گفت :یه کم زیادی عیال وار نشدیم اول زندگی؟
سرمو روی بازوش گذاشتم :تو اصرار داشتی !
-خوب شد هست ....وگرنه با من ن...نمی ...نمی ...نمی...
-نگو کیا !

حرفشو تموم کرد:
-نمیموندی ! مطمئنم !
دستشو فشار دادم و گفتم :منی که این همه برای تو نگرانم وپر پر میزنم ....چطور بهم اینطور برچسب میزنی!
تو صورتم خیره شد :خب دیگه تو چشمهات اون عطر خواستن نیست !
خشکم زد .....
ادامه داد :م..من ....من ....من از چشمات میخونم که دیگه عا...عاشق نیستی ! حیف دیر شد که بفهمم !
از زخم کلامش دل خودم ترک برداشت !
بازوشو فشردم :من هنوزم دوست دارم.
هومی کرد:
-میدونم ...همین که هستی شکر ! حتی اگر ....به دلیل و بهانه باشه !
-کیا من واقعا عاشقانه دوست دارم ....نگرانتم ...نگران خودم بچمون تو..من ....متین !
دست خودمم نیست ! من گاهی هنوز از سمت عماد برای تو نگرانم...
لبخند زد :عماد؟ چرا....
-نمیدونم .بهش بدبینم!
-نه عطرین ...نباش ....ع..عماد ...یایایا ...یاور همیشه مومن منه !
اولین بار که خواستم به اطلس توتونچی نزدیک بشم ...از مسیر ارز

دارو ،بهش نزدیک شدم ....عماد مسیر و برام باز کرد تا منو بشناسه ! به خاطر من لبه ی تیغ راه رفت.یکی به نعل میزد تا اون ور شک نکنه یکی به
میخ ...اون هم رفیقمه هم خانوادمه !
سکوت کردم....
-کیا؟
-جانم!
-من فهمیدم ظهر اون خبری که پخش شد ..مگه نرم افزار تو نبود؟! پس چرا به اسم یکی
دیگه بود؟!
-اون روزی که رفتم زندان ....یعنی اولین باری که فهمیدم تو زندگیم چند به چندم ....یادته یه بی ام دبلیو خریده بودم !

مهمترین کاری که تو زندگیت برای خودت کردی !
_آره یادمه .....
پوزخندی زد :آره و البته آخریش....

-وقت از زندان ازاد شدم شمشیری بهم گفت خواهرم دست چه کفتاری گیر افتاده ...

برای اینکه بتونم زمینش بزنم مجبور شدم رانت کنم! با یه آدم که شاید ظاهرش خوب
بود اما درونش نه ...نیاز به پول داشتم که قوی شم ... .که بتونم تیم جمع کنم ....سرمایه میخواستم برای همین کتایون با من رس نزاع برداشت و هرکار کرد تا جلوی راهمو بگیره؟! من با اون نرم افزار میتونستم خیلی کارها بکنم تو خیلی کشورها جام بود ....ولی همه اشو یک جا با پشتیبان مادام العمر تقدیم کسی کردم که بتونه بهم تزریق کنه! حالا همه هم که پروژه ی من تموم شده و باید به تعهداتم وفادار بمونم ....منتها هنوزم توی این
سیستم من یه برده حساب میشم .یه ماهی در مقابل انواع و اقسام نهنگ ها و کوسه! میدون عطرین ....ماهی بودن جرم
نیست ....بدبختی از جایی شروع میشه
که نهنگ ها تصمیم میگیرن اندازه ی دریا رو خودشون تعیین کنن بدبختی ماله وقتیه که ماهی ها همیشه از نهنگ ها میترسن ! غافل از اینکه فرق نمیکنه نهنگ سیر باشه یا گرسنه ! راه نفس ماهی همیشه تنگه ! همیشه‌مرزها...حصارها...دیوارها...راه نفس آدم می بنده ! گرفتاری از جاییه که آدم ها تصمیم میگیرن انتخاب هاشون بر مبنای شایستگی نباشه !

-کیا ؟

-جان؟

-یعنی اون نرم افزاری که اون همه براش زحمت کشیدی و فروختی رفت؟!
-مجبور بودم به پولش نیاز داشتم....
-به کی فروختی؟ -نهنگ زیاده!

-کیا ؟
-جون کیا ؟

چشمهام از شنیدن جونش لرزید:

-حتی یه دونه تپق هم نزدی!

دست به دهنش کشید و هیجان زده گفت :را راست میگی !
نوچ ...خراب شد که !
لپشو کشیدم وگفتم : داره بهتر میشه

-چون تو هستی!

-چون تو درمانت رو جدی میگیری ....

لبخندی به لب های کیا نشست و سکوت کرد .حس کردم میخواد چیزی بگه...

دستشو فشار دادم :چی میخوای بگی ؟

-میخوام بگم اگربرات ...مهم باشم ... بهت میشم !

-معلومه که هستی کیا! این چه حرفیه. تو مهمترین آدم زندگی منی ... ازوقتی یادم میادتا همین الان !

دستشو روی دستم گذاشت و گفت: -باشه

-خیال میکنی دروغ میگن؟ کیا تو توی قلب من نیستی نمیدونی چقدر حرفهات منو میسوزونه ! توبهم زخم زدی ولی فکر نمیکردم تو فقط وقتی تحت فشار باشی و عصبانی شروع میکنی به تندی کردن ومن انگار باید یاد بگیرم صبوری کنم تا خشمت فروکش کنه ! اون موقع خودت پشیمون میشی برمیگردی !

-منم یاد گرفتم کنترل کنم ! به...بهتر شده

صورتشو نوازش کردم ولب زد: اگر فکر میکنی مرگ کتایون رو باید اینطوری هضم کنی که از پسرش م...مرمراقبت کنی آوردن متین به خونه فکر درستی نیست!

-میدونم کیا میدونم که فکر میکنی احساساتی دارم فکر میکنم یا اصلا شاید هورمون هام بالا وپایین شده ونمی تونم تصمیم درست بگیرم ولی این وصادقانه ازته قلبم میخوام...
میخوام براش مادری کنم ... اسمشو بذار دین من به کتایون .... که جاشو توی این خونه گرفتم! اسمشو بذار دین من به خودت برای اینکه در این خونه روبه روی من باز کردی... اسمشو بذار شکست پدرم برای نرسیدن به کتی ! اسمشو بذار جبران هرچی ....من میخوام مادر متین باشم! میخوام متین زیر بال وپر تو بزرگ بشه ! یه شایسته ی واقعی!

.کیا ساکت بود
قاطعانه گفتم

-من فقط به متین فکر میکنم نه هیچ کس دیگه! لطفا کارای قانونیشو انجام بده

به جای جواب گفتم
-فردا با من میخوای بیای؟
-آره .... حتما میام . چهلم بارشیده است!

سری تکون داد به داخل برگشتیم . کیا خودش حاجی روکه خوابش گرفته بود به اتاق برد وروی تخت .. همون تختی که همین سال گذشته کیا روش روزهای سرطان وسپری میکرد خوابوند.... سهند ونیلا رو راهی کرد تادم در ووقتی برگشت ازپله ها بالا اومد و وارد خونه شد، دستش به کمر بود

عماد غرزد: چقدر لجبازی چراصدامون نمیزنی تا به خودمون می جنبیم می بینیم رفتی تموم شده! غرور سگ چی داری!

روی مبل نشست محترم بایه شیشه روغن بالا سرش وایستاده بود و گفت: مادر این روغن سیاه دونه رو بمالم به کمرت!

پریسا لبخندی زد: داداش دوباره نمیری باشگاه ؟

کوسنی پشت کمرش گذاشت و گفت: چرا صبور باش ... ویه نگاهی به پسرکوچولوی بریسا کرد وکفت:
خوشکله ها پری... به خانواده شوهرت کشیده

سبحان دستهای بندری رو برد
.. بالا وپریسا کوفتی به سبحان گفت
شیشه ی روغن وکه بلاتکلیف روی میز مونده بود رو بازکردم وقدری کف دستم ریختم و گفتم: بذار خودم برات بزنم پشت کمرت

یه نگاه خشکی بهم کرد وکفت: جلوی این .... ش ش شغال ها نمی خواد

عماد نوچی کرد وسبحان وکیش ومات کرد و گفت: عطرین خانم بلند شو این یه ماساژ مناسبتی میخواد !

سبحان کت هاشو بازکرد و زور بازو اومد، عماد بازوی ، کیا وگرفت تاکیا اومد بجنبه سبحان خفتش کرد وگفت:
کجا میخوای فرارکنی ! د آخه جاي نداری بری بچه پر رو !-

پروانه خم شد بچه رواز روی زمین برداشت وبه من گفت : پاشو الان لنگ های درازشون میخوره به تو !پریسا بیا این کریستال ها رو جمع کن بدو .....

خندیدم وازجا بلند شدم.
به ثانیه نکشیدکه صدای نعره هاشون کل خونه رو برداشت ! عماد میخواست روغن بزنه وسبحان آویزونش بود .... مدتها بود از قیافه ی عبوس وبد اخلاق کیا انقدر نخندیده بودم

آخرین چای رو صرف کردیم وبعد
عزم رفتن به خونه کردیم

پریسا وسبحان اصرار داشتند برای چهلم پارشیده بیان ... کیا رای جفتشون رو زد .
محترمانه تقاضاشون وردکرد وگفت: -ایشالا سالگرد بیاین

به پروانه وعماد هم اولتیماتوم دادکه حق ندارن راه بیفتن توی جاده ....

روی محترم وبوسید و به خونه برگشتیم. اون روغن رو خودم شب موقع خواب به کمرش مالیدم وزیر نوازش های من ،خوابش برد.

روز بعد صبح زود راه افتادیم خوبی شغل معلمی همین تعطیلاتش محسوب میشد....البته با نادیده گرفتن حقوق ناچیزش

به سنگ قبر سفید پارشیده خیره شدم وکیا رفته بود تا خیراتی که خریده بود رو پخش کنه

زنی با چادر مشکی کنارم ایستاد وگفت

-بی بی نذر شما هم اداکرده ؟ اومدید زیارت؟

به سمت زن ۰رخیدم وگفتم: ببخشید؟

-خدا روحشو شاد کنه! یادمه خدا بهم بچه نمی داد .... بهم گفتم نذربی بی کوره کن خدا دامن توسبز میکنه ! خانم من ازراه دور میام .... همین شد! نذر کردم ووقتی خدا دامنم روسبز کرد، براش یه پیشکش آوردم .... دوباره امسال نذر کردم پسر دار بشم خدا بهم سر داد اومدم نذرمو ادا کنم فهمیدم ... ای وای روحش شاد

:زمزمه کردم
-روحش شاد

-میگن هرکی نذربی بی کوره کنه بچش پسر بشه، خدا بهش پسر میده! .... رودار قالی دعا میخونه ! .... بچه ی شما پسره؟

-دختر
-ایشالا قسمت بعدیت پسره

لب زدم: هر دو نعمتن فرقی نمیکنه

-اون که بله .... ولی پسره که پشت پدره! ایشالا خدا قسمتت کنه

سکوت کردم ....چیزی نگفت
فقط صورتش
پراز برق شادی بود ...کمی اون طرف تر زنی رو دیدم که پسرش وبغل زده بود ودخترش پشت سرش می دوید

زن دولا شد
برای بی بی فاتحه داد ویه گره بایه بند سبز به شاخه ی نهالی که کیا
بالای سر خاکش ، کاشته بود زد ورفت

به بند سبززل زدم وحین نوازش شکمم ... شمردم تاطلوع خورشیدم چقدر دیگه باقی مونده

آخرین بار کیا

کیومرث سر خاک حاضر شد ....عطرین و فرستاده بودم توی ماشین تا کمی کولر بگیره و خنک بشه ....دستهامو توی جیب کردم وگفتم :میری سفر؟
-فعلا نه !
-چرا؟
-میخوام بیام شرکت کمکت باشم !
-تصمیماتت رو از توی لوپ لوپ درمیاری ؟ بدون مشورت!

-پس میرم برای چاووش کار میکنم!
-چاووش شاگرد من بود ....
-وقتی منو پس میزنی چاره ای ندارم!

-حرصم نده ....
یه نیشخند زد و گفتم :پدرت چطوره؟
-همونطوری !
-برگشت لیش؟
-اره ....
-بهش سر میزنی؟
شونه ای بالا انداخت :گاهی ! بیشتر تلفن ....تو خودتو وقف حاجی کردی؟
-کسی ازپسش برنمیاد ....هم غده هم سرتق ...
-تو به بابات رفتی!
زهر خند زدم :تو هم همینطور....
یه نفس عمیق کشیدم که خاک بلند شده رفت توی پرز های بینیم نشست ...دستمو توی جیبم کردم اسپری توی ماشین جا مونده بود.
دو سه تا سرفه زدم که کیومرث دستشو برد توی جیب و گفت :بیا !
-به جیب تو هم ...اضافه شد ؟!
زهرخند زد :یه زمان فقط تو جیبم کاندوم و مراقبتی بود!
دو پاف زدم و گفتم :سر و کله ات و جمع کن ! یه کاسه شو با خودت ....
-شدم!
-مبارکه پس !
نوچی کرد :نمیدونم حسش چیه فقط.
-بپرس ازش!

-میفتیم به کل کل ! اعصابمو خرد میکنه!
-اگر برمن نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی.....
تو صورتم دقیق شدو گفت :ازدواج فامیلی بسه دیگه!
-غریبه ها ما رو درک نمی کنن .....از همین فامیل بگیر کار تموم شه !
-زود دل کندی از دنیا!
صدامو صاف کردم و گفتم :همون پنجشنبه ای که کتی رفت منم تموم شدم ! الان فقط ادامه
دادنم به حکم عشقیه که خودمو بدهکارش میدونم ...نمیتونم اینطوری رهاش کنم و برم... مخصوصا که ثمر هم داره!
بهم تشر زد :اشتباهت همینه ....اگر فکر کردی به خاطر انتقام خودشو خط زد ....اون میخواست من وتو راحت زندگی کنیم ! نه به خاطر رنج اون رنج بکشیم!
-الان رنج نمیکشیم؟
-انتخاب خودش این بود وگرنه من دلم میخواست باشه و زندگی کنه حتی با همون روش های خودش ! تو دوست داشتی سرشو ببری ؟
-هیچ وقت ! هیچ وقت دلم نمیخواست ....حتی از ذهنمم نگذشت !
-کتی بهم میگفت کیا خودش دو تا خواهر داره ....تو بیشترا زمن به کارش میای !
دستمو به سمتش دراز کردم وگفتم :شنبه صبح توی شرکت منتظرتم!

قبل از اینکه دستشو به سمتم دراز کنه گفت :باید یه چیزی رو بدونی کیا ....
-چی ؟
بادقت به صورتش نگاه کردم چقدر جوونی من بود ....همون سن خوبی که پر از رویا بودم !
-درمورد آزمایش های متین ....همون شگردی که میخواستی اطلس نفهمه و دستش به متین نرسه ؛ تمام پرونده اشو با داکیومنت های بی اساس و اشتباه پر کردی که اطلس ذره ای شک نکنه .....من ؛ من اون موقع میخواستم کتی رو ازت دور کنم ....نمیخواستم بهش نزدیک بشی....نمیخواستم بهت نزدیک باشه ! من به اطلس گفتم که تو داری سعی میکنی یه بچه ی غریبه رو به کتی قالب کنی تا وصلش کنی به یه زندگی عاریه ای ! اطلس هم جری شد و از
این برگ برنده استفاده کرد

-قبل از ماجرای طهورا ؟!
-قبل از اینکه توی اون تابوت دفنم کنه ! حتی با وجود اینکه میدونستم میای و منو میکشی از اونجا بیرون ....با وجود آب و چند بسته بیسکوییت بازم وحشت کرده بودم ..... دستم می لرزید ....هنوز گاهی سرم تیر میکشید.
دستمو به موهام بردم و گفتم :فقط میخواستم زنده بیاین بیرون ....که نیمی ازمون نیومد !

-اون هم میتونست بیاد انگار نخواست !
-کاش چاره های بیشتری داشتم ....کاش همه ی راه ها رو امتحان میکردم .
کیومرث به سختی بغض بیخ گلوش رو کنترل کرد و گفت :وقتی به اون حال افتادی و تو بیمارستان بودی .....وقتی دکتر بهم گفت قدرت تکلمت رو ممکنه مدتها ازدست بدی ....وقتی تشنج کردی ....حس کردم نمیتونم تورو هم از دست بدم !
انگار بعد فهمیدیم چی میتونستیم داشته باشیم و مدام علیهش بودیم برای نداشتنش!
سرمو تکون داد م دستم و به سمتش دراز کردم وگفتم :شنبه توی شرکت می بینمت !
-یه چیز دیگه هم هست ....
-بگو !
-ویلایی که ته کوچه ی پدریت بود و من خودم به دوربین و شنود متصل کردم تا اطلس از همه جیک و بوک شما سردر بیاره .....
بعدها کتی به خاطر اینکارم بیشتر سمت تو کشیده شد!
به خاطر اون بوسه ی لعنت شده ....توی لبشو با سیگار سوزوند !
-اگر حرف دیگه ای جا نمونده ....شنبه می بینمت !
دستمو گرفت و گفت :می بینمت رئیس !
دستمون از جلوی چشمهای پارشیده که به لبخندی از توی قاب عکس تماشامون میکرد ....
پایین اومد.

-برسونمت؟
-میرم خودم برو خانمت گرمشه!
-خداحافظ.....

دستی تکون داد و سوار ماشین شدم ....به عطرین قول داده بودم ببرمش یه جای خوب تا قیمه نثار بخوره ....خودم هم بالاخره یه جوری این شکم صاحب مرده رو سیر میکردم! مهم
عطرین بود که هوس کرده بود !
****
با صدای جا به جا شدن چیزی از طبقه ی پایین روی آرنج بالا اومدم ....صدای خش خش
میومد .به تخت کوچیک کنار تختمون خیره شدم ...هنوز خالی بود .له له میزدم برای دیدنش توی یک ماه آینده!
سی و یکم مرداد !
دقیقا سی و دوروز تا تولدش مونده بود ....عطرین هم خواب بود برجستگی شکمش وادارم میکرد همون جا بشینم و قدری تماشاش کنم ....اما صداهایی که از طبقه ی پایین شنیده میشد وادارم کرد اول به اتاق متین سرک بکشم ...یه پا ویه دست از تختی که یه المبورگینی
قرمز بود ،اویزون مونده بود روش پتو کشیدم و کتاب فضانوردانش رو توی کتاب خونه گذاشتم.

از پله ها پایین اومدم .به سختی از لا به لای ماشین های متین که خیابون و پارکینگ و آتشنشانی و پلیس محسوب میشد رد شدم و ....
از دیدن یه سایه توی آشپزخونه ،توی پاگرد مکثی کردم ...خواستم چراغ ها رو روشن کنم اما
توی همون تاریکی مابقی پله ها رو پایین اومدم.
یه مرد پشت کانتر آشپزخونه ایستاده بود و به تاریخ مصرف روی قوطی شیرخشک نگاه می کرد .
قوطی رو روی کانتر گذاشت و گفت :اینا دو ساله ان یا سه ساله ؟ !
آخرین پله رو پایین اومدم سرتا پا سیاه پوشیده بود و دستمال سری که به سرش بسته بود ،
طرح گوچی داشت ....با چشمهای سیاهش به من خیره بود
دستهامو توی جیب گرمکن فرو
کردم وگفتم :سه ساله!
جلو رفتم ....بدون اینکه حرکتی بکنه فقط کلت دسته نقره ای شو
نزدیک خودش کرد وگفت:
من حامل یه پیغامم!

توی چشمهای سیاهش زل زدم:
-گلوله ؟!
سرشو تکون داد:
-نه ....سخن!

-حرف؟
-تکست!
-از قبل نوشته شده؟!
-صد در صد!
-باید رمز گشایی کنم ؟
-توی ایمیلت ارسال شد....
همین رو گفت و به ساعتش نگاهی کرد وگفت :از آشنایی باهات خوشحال شدم !
خواست بره که گفتم :اسم شریفت ؟ !
-مهم نیست...
-ماموریتت نیمه کاره موند!
-گفتم که صرفا حامل یه پیغامم ....از خرج گلوله منصرف شد !
-کی ؟
با تعللی گفت:
-رئیس!
-به رئیست سلام برسون!
-براش فاتحه بخون ! .....ادامه ی شب زیبات به خیر !
-اسمت ؟!

-تو بهم بگو لوری !
و دفترچه اشو درآورد وبا یه خودکار آبی بیک ،روی اسمم خط کشید و کنار اسمم جلوی چشم

خودم نوشت :جلوی اسمم نوشته بود not nowو بعد توی نیم خط بعد نوشت :تسویه شد !
و زیرکلمه ی تسویه نوشت :بخشیده !
بخشیده شد !
تیک زد و امضا...
نگاهی به من کرد وگفت :ایمیلت رو چک کن !
و بدون هیچ حرکت اضافه از در بیرون رفت .سرما به تنم که نشست لحظه ای کمر تا شده ام رو همونطور دولا نگه داشتم ...به سختی دستهامو لبه ی کانتر نگه داشتم و نفس کشیدم...
وقتی ضربانم جا اومد ....لپ تاپ رو باز کردم...
یه ایمیل از ـابرام ارسال شده بود.
روی ایمیل کلیک کردم ،یه کارت الکترونیکی بود ....دانلودش کردم و وقتی تصویرش و باز
کردم نوشته بود :
تصویری از هوش مصنوعی بود ...هر سه به دوربین نگاه می کردیم...
من....
کیو...
کتی !
زیر عکس نوشته شده بود :

و هر برج سرطان به خاطرم بیار ...خواهد رس روزی در نقطه ای از عالم بالا دوباره دستان هم را خواهیم گرفت و کودکی مان رابا هم از نو آغاز می کنیم!
صفحه ی لپ تاپ رو بستم و به سقف خیره شدم ...کریستال های لوسترها می رقصیدند ...
تصویر زنی رو به یادم میاوردند که انگار لبخند میزد.
از پله ها بالا رفتم.

عطرین زیر لب گفت :کیا. . .
-جانم...
-خوابت نمیره!
از پشت بهش نزدیک شدم ....دستهامو روی شونه هاش گذاشتم و حین بوییدن عطر موهاش
گفتم :چرا عزیزم .کنار تو راحت می خوابم!
خودش و بهم چسبوند و دستهای منو بغل کرد و بهشون بوسه زد و سرش و روی دستم
گذاشت و من در حین نوازش موهاش و شکمش ...به ریتم منظم نفس هاش گوش دادم که
نشون می داد دوباره به خواب رفت ...
زمزمه کردم :در در جهانی دیگر حتی اگر گلوله ای بودی باز هم به سمت من بیا !
برج سرطان ....

سروناز روحی
پایان.